

ویرایش : امیرمسین دینوری

J. K. ROWLING

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبلاگ هری پاتر ۲۰۰۰ می باشد و هرگونه کپی برداری از این اثر بدون مجوز از این منبع پیگرد قانونی دارد.

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر ۲۰۰۰:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال ۱۳۸۴ شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر سایت ها بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران (*Fan Fictions*) در وبلاگ:

<http://bookhp2000.blogfa.com/>

بین کاربران شهرت بیشتری یافت و دیگر خلاصه کنیم؛ اکنون در خدمت شما هستیم.

صفحه	مترجم	نام فصل	فهرست:
۵	امیر گوران	لرد سیاه اوج می گیرد	فصل اول
۱۷	امیر گوران	خاطره	فصل دوم
۳۰	امیر گوران	سفر دورسلی ها	فصل سوم
۴۵	شکیب و علی	هفت پاتر	فصل چهارم
۶۴	بابک یزدانی	سقوط مبارز	فصل پنجم
۸۷	اشکان ظفری	غولی با پیژامه	فصل ششم
۱۱۰	داداش هرمیون	وصیت نامه ی دامبلدور	فصل هفتم
۱۳۴	سورنا رئیسی	جشن عروسی	فصل هشتم
۱۵۴	افسانه رضایی	جایی برای پنهان شدن	فصل نهم
۱۶۹	پروتی	داستان کریچر	فصل دهم
۱۹۴	سید حسن ثابقی	رشوه	فصل یازدهم
۲۱۳	افسانه رضایی	جادو توانایی است!	فصل دوازدهم
۲۳۶	محمد رضا علیپور، محمد گنجی	کمپته ی ثبت ماگل زاده ها	فصل سیزدهم
۲۵۶	سالار	دزد	فصل چهاردهم
۲۷۱	آرش شیرزاد	انتقام دیو	فصل پانزدهم
۲۹۸	محمد قاسمیان، علی مجلسی	دره گودریک	فصل شانزدهم
۳۱۵	نارسیس	راز باتیلدا	فصل هفدهم
۳۳۴	شکیب شیخی	زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور	فصل هجدهم

- فصل نوزدهم ----- گوزن نقره ای ----- امیرحسین تبریزی ----- ۳۴۶
- فصل بیستم ----- زنونفیلیوس لاوگود ----- نازنین فروهر ----- ۳۷۰
- فصل بیست و یکم ----- داستان سه برادر ----- سر علی پاتر ----- ۳۸۶
- فصل بیست و دوم ----- قدیسان مرگبار ----- محمد سلاح ورزی ----- ۴۰۴
- فصل بیست و سوم ----- خانه ی مالفوی ----- محمود شهبازی ----- ۴۲۳
- فصل بیست و چهارم ----- چوب دستی ساز ----- بابک یزدانی ----- ۴۵۲
- فصل بیست و پنجم ----- کلبه ی صدفی ----- آرزو ----- ۴۷۶
- فصل بیست و ششم ----- گرینگاتز ----- محسن گرامی نژاد ----- ۴۹۰
- فصل بیست و هفتم ----- مخفیگاه پایانی ----- مهداد نوری اصفهانی ----- ۵۱۰
- فصل بیست و هشتم ----- آینه ی گمشده ----- امیر گوران ----- ۵۱۹
- فصل بیست و نهم ----- تاج گمشده ----- امیر گوران ----- ۵۳۵
- فصل سی ام ----- اخراج سوروس اسنیپ ----- حسین ----- ۵۵۳
- فصل سی و یکم ----- نبرد هاگوارتز ----- محمد سلاح ورزی ----- ۵۷۲
- فصل سی و دوم ----- چوب دستی برتر ----- آرمان ----- ۵۹۸
- فصل سی و سوم ----- داستان شاهزاده ----- آرزو ----- ۶۱۷
- فصل سی و چهارم ----- دوباره در جنگل ----- سارا بلک ----- ۶۳۸
- فصل سی و پنجم ----- ایستگاه کینگز کراس ----- سارا بلک ----- ۶۵۱
- فصل سی و ششم ----- نقصی در نقشه ----- محمد ----- ۶۶۹
- سخن آخر ----- نوزده سال بعد ----- سارا بلک ----- ۶۹۲



فصل اول

لرد سیاه اوج می گیرد

دو مرد در کوچه ای باریک که با نور ماه روشن شده بود ، از هیچ ظاهر شدند. برای یک لحظه کاملاً بی حرکت ایستادند و چوب دستی هایشان را به سمت سینه ی یکدیگر نشانه رفتند ؛ اما بعد همدیگر را شناختند ، چوب دستی ها را زیر ردا پنهان کردند و با گام های تند همراه هم به سمتی راه افتادند.

آن که قدش بلندتر بود پرسید : «چه خبر؟»

سوروس اسنیپ¹ پاسخ داد : «بهتر از این نمی شه.»

سمت چپ کوچه را خاربن های وحشی و سمت راست را پرچینی بلند که با دقت هرس شده بود ، فرا گرفته بود. ردهای بلند مردان هنگام راه رفتن ، اطراف فوزک پایشان تکان می خورد.

«کمی هوشمندانه تر از چیزیه که انتظارش رو داشتم. اما امیدوارم او را منتظر نگه داره. تو

کاملاً مطمئنی بر خوردت خوب پیش می ره؟»

اسنیپ با سر تایید کرد اما توضیح نداد. به سمت راست پیچید و وارد حیاط خلوتی شدند که به کوچه ای باریک راه داشت. پرچین بلند جلوییشان پیچ خورد و بعد به دروازه ی با جلال و شکوهی پیوست که راه مردان را سد کرده بود. هیچ کدامشان قدم از قدم بر نمی داشت ، هر دو در سکوت دست های چپشان را مانند سلام نظامی بالا آوردند و جلو رفتند ، انگار که فلز سیاه از جنس دود باشد.

¹ Severus Snape

پرچین جدید صدای پای مردان را در خود خفه کرد. صدای خش خش از سمت راستشان آمد :
یاکسلی^۲ چوب دستیش را کشید و به سمت سر همراهش گرفت ، اما منبع صدا چیزی بیشتر از
صدای پر یک دست سفید طاووسی که با عشوه ای فریبانه بالای پرچین می خرامید ، نبود.

یاکسلی غرغرکنان چوب دستیش را داخل ردایش برد و گفت : «لوسیوس^۳ همیشه بهترین ها
رو واسه خودش می خواد؛ طاووس ها ...»

ملک زیبای اربابی در انتهای مسیر مستقیم ، با پنجره های الماسی پلکانی که چراغ ها از
درونشان می درخشیدند ، از دل تاریکی بیرون آمد. جایی در باغ تاریک آن سوی پرچین، فواره ای
پایین می ریخت. سنگ ریزه ها زیر پای اسنیپ و یاکسلی که به سمت درب جلویی سرعت
می گرفتند، ترق ترق می کردند. هنگامی که به در نزدیک شدند ، بی آن که کسی دیده شود در باز
شد.

راهرو بزرگ و کم نور بود و دکوراسیون شیکی داشت. بیشتر کف سنگی با فرشی با شکوه
پوشیده شده بود. چشمان صورت های رنگ پریده ی پرتره های روی دیوار ، اسنیپ و یا کسی را
که بلند گام بر می داشت را تعقیب کردند. دو مرد پشت درب چوبی بزرگی که به اتاقی دیگر باز
می شد ، توقف کردند. لحظه ای درنگ کردند و بعد اسنیپ دستگیره ی برنزی در را چرخاند.

سالن پذیرایی پر از آدم های ساکتی بود که پشت میز تزئین شده و درازی نشسته بودند.
مبلمان معمول اتاق با بی نظمی کنار دیوارها چیده شده بود. آتش زبانه کش آتشدان با کمک
آینه ی طلاکاری شده ای به اتاق نور می داد. اسنیپ و یاکسلی لحظه ای در آستانه ی در درنگ
کردند. انگار که چشم هایشان باید به نور کم عادت می کرد.

چشم هایشان به طرف بالا کشیده شد ؛ انگار بدن بی هوش انسانی برعکس و آویزان در بالای
میز به آرامی می چرخید. انسانی که گویی به طنابی نامرئی بسته شده بود و شکلش در آینه بازتاب
می کرد و در ظاهر سطح میز زیرش را یرق می انداخت. هیچ کدام از افرادی که زیر او نشسته
بودند ، حتی یک نگاه هم به آن پیکر نیانداختند ، جز مرد جوان رنگ پریده ای که تقریباً درست
زیرش نشسته بود. به نظر می آمد نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و هر چند وقت یک بار بالا
رانگاه می کرد.

² Yaxeley

³ Lucius

صدای بلند و رسایی از انتهای میز گفت: «یاکسی، اسنیپ خیلی دیر کردین.»

گوینده درست جلوی شومینه نشسته بود و در نگاه اول سخت بود که تازه واردان، جز نیم رخ او چیز دیگری ببینند. البته هر چه نزدیک تر می آمدند صورتش در آن نور کم روشن تر می شد. صورتی بی مو و مارگونه که به جای سوراخ بینی، دو شکاف داشت و مردمک چشمان قرمز عمودی بودند. آن قدر رنگ پریده بود که انگار از خودش کمی نور متصاعد می کرد.

ولدمورت^۴، که به صندلی راستی اش اشاره می کرد، گفت: «سوروس، این جا. یاکسلی... کنار دالاهف^۵.»

دو مرد به صندلی هایشان نگاه کردند. چشمان بیشتر حاضران دور میز، اسنیپ را دنبال کرد و رویش متمرکز ماند تا وقتی که ولدمورت شروع به صحبت کرد.

«خب؟»

«سرور من، محفل ققنوس^۶ می خواد نیمه شب شنبه ی بعد، هری پاتر^۷ رو از محل فعلی اش به جای امنی ببره.»

معلوم بود حاضران دور میز علاقه مند شده بودند، بعضی ها خودشان را جمع و جور کردند و دیگران با بی قراری در جای خودشان جا به جا شدند، همه به اسنیپ و ولدمورت چشم دوخته بودند.

ولدمورت تکرار کرد: «شنبه ... نیمه شب.» چشمان قرمزش آن چنان روی چشمان سیاه اسنیپ قفل شد که بعضی از تماشاچیان جای دیگری را نگاه کردند، ظاهرا از ترس آن که چشمان خودشان از شدت درنده خوئی این نگاه نسوزد. هر چند اسنیپ با آرامی به صورت ولدمورت نگاه کرد و بعد از یکی دو ثانیه دهان بی لب ولدمورت طوری کج و معوج شد که نمایی از لبخند را داشت.

«خوبه، خیلی خوبه، این اطلاعات رو از کجا...»

⁴ Voldemort

⁵ Dolohov

⁶ The Order of the Phoenix

⁷ Harry Potter

اسنیپ گفت : «... از اون منبعی که بحثش بود.»

«سرور من.» یاکسلی به جلو خم شد تا به انتهای میز دراز ، به ولدمورت و اسنیپ نگاه کند. تمام نگاه ها به طرف او جلب شد.

«سرور من ، من چیز دیگری شنیده ام.»

یاکسلی صبر کرد ، اما ولدمورت چیزی نگفت ، از این رو ادامه داد ، «داولیش^۸ کاراگاه^۹ ، از زیر زبونش در رفت که پاتر تا سیزدهم از اون جا برده نمی شه. شب قبل از هفده سالگی پسره.»
اسنیپ لبخند زد.

«منبع من بهم گفت که می خوان یه نقشه ی قلابی درست کنن ؛ این فکر هم هست ، هیچ شکی نیست که روی داولیش افسون گیج شدگی^{۱۰} ... دفعه ی اولشون نیست ؛ اون مشخصا مشکوکه.»

یاکسلی گفت : «به شما اطمینان می دم ، سرورم . داولیش به نظر کاملا مطمئن بود.»

اسنیپ گفت : «اگر گیج^{۱۱} شده باشه، طبیعیه که مطمئن باشه. یاکسلی به تو اطمینان می دم که اداره ی کاراگاهان^{۱۲} دیگه هیچ نقشی توی محافظت از هری پاتر بازی نمی کنه. محفل معتقدیه که ما در وزارت خونه نفوذی داریم.»

مرد چاقی که با کمی فاصله نسبت به یاکسلی نشسته بود ، گفت : «پس محفل این یه چیز رو فهمیده ، نه؟» با صدای خس خس شروع کرد به زیرزیرکی خندیدن و پژواک صدایش این سو و آن سوی میز به گوش رسید.

ولدمورت نخندید. نگاهش را به بدنی که به آرامی بالای سرشان می چرخید، دوخته و گویی غرق در افکار بود.

⁸ Dawlish

⁹ Auror

¹⁰ Confundus Charm

¹¹ Confunded

¹² The Auror Office

یاکسلی ادامه داد: «سرور من ، داوایش معتقدہ یک تیم کامل از کارآگاه ها برای انتقال پسرہ بہ کار گرفته می شن ...»

ولدمورت دست سفید بلندش را بالا آورد و یاکسلی بہ یک بارہ نشست و با تلخی رو کردن ولدمورت بہ اسنیپ را تماشا کرد.

«می خوان پسرہ رو کجا قایم کنن؟»

اسنیپ گفت: «خونہ ی یکی از محفلی ها. خونہ ای کہ طبق گفته های منبع هر محافظتی کہ محفل و وزارت خونہ بلد بودن روش اعمال شدہ. فکر می کنم وقتی بہ اون خونہ رسید، برای بیرون بردنش شانس خیلی کمی وجود داشته باشہ. سرورم ، مگر این کہ مطمئن بشیم وزارت خونہ تا قبل از شنبہ سقوط کنہ و این فرصت برای ما ایجاد بشہ کہ افسون ها رو کشف کنیم و اکثر اون ها رو خنثی کنیم.»

ولدمورت پایین میز را خطاب قرار داد: «خب ، یاکسلی؟» نور آتش بہ طرز غریبی در چشمانش می درخشید.

«وزارت خونہ تا شنبہ ی آینده سقوط می کنہ؟»

یک بار دیگر تمام سرها چرخید. یاکسلی شانہ هایش را راست کرد.

«سرور من، خبرهای خوبی دارم. من... بہ سختی و بعد از کلی تلاش... توی گذاشتن طلسم فرمان^{۱۳} روی پیوس تیکنس^{۱۴} موفق شدم.»

بسیاری از اطرافیان یاکسلی جذب حرف هایش شدند؛ کنار دستی اش ، دالاهوف مردی با صورت کشیدہ و در ہم رفته دستی بہ پشت او زد.

ولدمورت گفت: «این یہ شروعہ. اما تیکنس فقط یہ نفرہ. پیش از شروع کارمون، افرادمون باید اسکریمجیور^{۱۵} رو احاطہ کنن. یک حرکت اشتباه در زندگی وزیر ، من رو شدیداً بہ عقب بر می گردونہ.»

¹³ Imperius Curse

¹⁴ Pius Thicknesse

¹⁵ Scrimgeour

«بله... سرورم ، درسته... اما می دونین، تیکنس به عنوان رئیس دایره ی اجرای قوانین جادویی^{۱۶} ، نه فقط با خود وزیر بلکه با روسای بقیه ی دایره های وزارت خونه نیز ارتباط داره. فکر می کنم دیگه نفوذ ما در مقامات بلند پایه و تحت کنترل درآوردن بقیه برای مطیع کردنشون بسیار آسون شده و فکر می کنم تمام این ها دست به دست هم بدن که اسکریمجیور رو پایین بکشونن.»

ولدمورت گفت: «البته تا وقتی که دوست ما ، تیکنس شناسایی نشه و همه رو مطیع کرده باشه. به هر قیمتی شده ، وزارت خونه تا پیش از شنبه باید مال من باشه. اگه نتونیم توی مقصد پسره رو گیر بندازیم، پس باید موقع انتقال این کار رو انجام بدیم.»

یاکسلی، که به نظر می رسید مصمم است می خواهد موافقتی به دست بیاورد گفت: «سرورم، این جا یه چیزی به نفع ماست، ما حالا چند نفری توی دایره ی حمل و نقل جادویی^{۱۷} داریم. اگه پاتر آپارات^{۱۸} کنه یا از شبکه ی فلو^{۱۹} استفاده کنه فوراً متوجه می شیم.»

اسنیپ گفت: «اون این کارو نمی کنه. محفل هیچ جور انتقالی رو که توسط وزارت خونه کنترل یا برنامه ریزی می شه رو مجاز نمی دونه. برای رفتن به مقصد به هیچ چیز اعتماد نمی کنن.»

ولدمورت گفت: «بهتر شد، پس درفضای باز حرکت می کنن، بردنش ساده تره، اما مسیر طولانی تر.»

باز ولدمورت به پیکری که آرام بالای میز می چرخید نگاه کرد و ادامه داد: «خودم شخصا اونجا خواهم بود. هری پاتر به فکر اشتباهات زیاد خودشه که بخشی از این حس رو من هم دارم. این که پاتر زنده است، بیشتر به خاطر اشتباهات منه تا پیروزی های اون.»

گروه دور میز، ولدمورت را با ترس و لرز تماشا می کردند ، هر کدام از آن ها، چه زن و مرد می ترسیدند به خاطر زنده ماندن پاتر سرزنش شوند. هر چند، گویی ولدمورت بیشتر با خودش حرف زده بود تا هر کدام از آن ها، و هنوز هم به پیکری هوش بالای سرشان نگاه می کرد.

¹⁶ Head of the Department of Magical Law Enforcement

¹⁷ Department of Magical Transport

¹⁸ Apparate

¹⁹ Floo Network

«بی دقتی و یار نبودن بخت و اقبال با من ، باعث خراب شدن بهترین نقشه هایم شد. اما حالا متوجه شدم. چیزهایی فهمیدم که قبلا نمی دانستم. من تنها کسی هستم که باید هری پاتر رو بکشه و این کار را خواهم کرد.»

پس از ادای این جملات ، انگار که پاسخی به آن حرف ها باشد، ناله ای ناگهانی سرداده شد. شیونی از سر درد و رنج شنیده شد. بسیاری از آن هایی که دور میز بودند، پایین را نگرستند، متعجب به دنبال منبع صدای زیر پا گشتند.

ولدمورت بی آنکه صدای آرام و متفکرانه اش تغییر کند، گفت: «دم باریک^{۲۰}». بی آنکه چشم از پیکر بلای سرش بردارد ادامه داد: «مگه بهت نگفته بودم زندانی مون رو ساکت نگه دار؟»

مرد قد کوتاهی نزدیکی های پایین میز، آنقدر در صندلی اش فرورفته بود که در نگاه اول به نظر می رسید کسی آنجا ننشسته، نفس نفس زنان گفت: «بله س... سرورم.» اکنون با تقلا از جایش بلند می شد و با سرعت از اتاق بیرون رفت، جز رد نور نقره ای غریبی، چیزی بر جای نگذاشت.

ولدمورت که دوباره به صورت های هراسان پیروانش نگاه می کرد، گفت: «همانطور که می گفتم حالا متوجه شدم. مثلا لازمه تا قبل از کشتن پاتر، چوب دستی یکی از شما رو قرض کنم.»

جز غافلگیری در صورت های اطراف او دیده نمی شد. انگار که گفته بود یکی از دست هایشان را قرض کند.

ولدمورت گفت: «کسی داوطلب نیست؟ بینم... لوسیوس، به نظرم چوب دستی دیگه به دردت نمی خوره.»

لوسیوس مالفوی^{۲۱} به بالا نگاه کرد. در نور آتش پوستش زردتر و براق تر به نظر می رسید و چشمانش گودرفته و سایه انداخته بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش می لرزید: «سرورم؟»

«چوب دستیت لوسیوس، به چوب دستیتو احتیاج دارم.»

«من...»

²⁰ Wormtail

²¹ Lucius Malfoy

مالفوی به همسرش که کنارش نشسته بود نگاه کرد، او درست همانند مالفوی رنگ پریده بود و موهای بور بلندش تا کمر می رسید، مستقیماً به جلو چشم دوخته بود اما انگشتان باریکش مشت مرد را آرام گرفت. با تماس وی مالفوی دست به ردا برد، چوب دستی اش را بیرون کشید و به ولدمورت داد. ولدمورت چوب دستی را جلوی چشمان قرمزش گرفت و با دقت آن را از نظر گذراند.

«چی هستش؟»

مالفوی زمزمه کرد: «نارون قرمز، سرورم»

«و هسته اش؟»

«اژدها... ریشه ی قلب اژدها.»

ولدمورت گفت: «خوبه» چوب دستی خودش را در آورد و طول هایشان را مقایسه کرد. لوسیوس مالفوی حرکتی غیر ارادی از خودش سر داد؛ برای لحظه ای به نظرش آمد که چوب دستی ولدمورت را درازای چوب دستی خودش دریافت خواهد کرد. این حرکت از دید ولدمورت که چشمانش را با بد خواهی تنگ می کرد دور نماند.

«چوب دستی خودم رو بهت بدم لوسیوس؟ چوب دستی من؟»

بعضی از حضار خنده ی تمسخر آمیزی سر دادند.

«من آزادی ات رو بهت برگردوندم لوسیوس، برات کافی نبود؟ اما من می فهمم که این اواخر تو و خانواده ات زیاد شاد نبودین... اقامت من در خونه ی تو ناراحتت کرده؟»

«ابدا... ابداً سرور من!»

«چنین دروغ هایی، لوسیوس...»

آن صدای نرم حتی بعد از بسته شدن دهان بی رحم ولدمورت، گویی هیس کشان در هوا جریان داشت. با بلندتر شدن صدای هیس مختصراً پشت یکی دو تا از جادوگران لرزید؛ چیزی سنگین زیر میز در حال حرکت بود.

ماری عظیم پدیدار شد و از صندلی ولدمورت بالا رفت. بالا رفتنش گویی تا ابد طول می کشد و بعد روی شانه های ولدمورت آرام گرفت. کمرش به قطر ران یک مرد بود؛ چشمانش با آن مردمک های عمودی پلک نداشت. ولدمورت با انگشت های بلند و لاغر و با پریشانی فکر موجود را نوازش کرد و کماکان به مالفوی نگاه می کرد.

«چرا باید مالفوی ها با چنین سهمی ناراحت باشن؟ آیا بازگشت من، اوج گرفتن من در کسب قدرت چیزی نیست که ادعا میکردین سالیان سال به دنبالش بودین؟»

لوسیوس مالفوی که هنگام پاک کردن عرق زیر لبش دستش می لرزید، گفت: «البته سرورم، ما می خواستیم... ما می خواهیم.»

سمت چپ مالفوی، همسرش با حرکت سر تایید کرد، تاییدی سر سختانه. چشمانش از ولدمورت به مار و برعکس در حرکت بود. در سمت راست، پسرش دراکو^{۲۲} که به پیکر بیجان بالای سرش چشم دوخته بود، به سرعت نگاهی به ولدمورت انداخت و بعد نگاهش را برگرداند. از تماس چشمی هراس داشت.

زنی که در میانه های میز نشسته بود با صدایی آکنده از حس انقباض گفت: «سرورم، افتخاریه که از شما تو خونه ی خانوادگی مون پذیرایی کنیم. لذتی بالاتر از این نیست.»

کنار خواهرش نشسته بود، هر چند در ظاهر هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند، یکی با موهای سیاه و بلند و دهانی محکم بسته که انگار رنجی را تحمل می کند؛ و دیگری نارسيسا^{۲۳} که صاف و بی احساس نشسته بود، بلاتریکس^{۲۴} به طرف ولدمورت خم شده بود و کمتر کلمه ای می توانست خلوص نیتش را به ولدمورت شرح دهد.

ولدمورت هنگامی که به بلاتریکس نگاه می کرد، سری تکان داد و تکرار کرد: «لذتی بالاتر از این نیست، این یعنی معامله ی خوبی برات بوده، بلاتریکس.»

صورت بلاتریکس رنگ به رنگ شد؛ چشمانش را اشک شوق فراگرفت.

«سرورم می دونه که من جز حقیقت نخواهم گفت!»

²² Draco

²³ Narcissa

²⁴ Bellatrix

«لذتی بالاتر از این نیست... حتی با وجود اتفاقات اخیری که شنیدم این هفته توی خونواده تون رخ داده؟»

«سرورم ، نمی دونم منظورتون چیه!»

«دارم در مورد خواهرزاده ی تو بلاتریکس و ... لوسیوس و ناریسیا صحبت می کنم. اون با ریموس لوپین^{۲۵} گرگینه ازدواج کرد. باید خیلی به خودتون ببالین.»

خنده ی تمسخر آمیزی سراسر میز را فرا گرفت ، بسیاری از آدم های دور میز خودشان را جلو کشیدند تا به صورت های شاد همدیگر نگاه کنند، چند نفر هم با مشت روی میز کوبیدند. مار بزرگ از این مزاحمت خوشش نیامده بود، دهانش را باز کرد و با عصبانیت هیس کشید، اما مرگ خواران^{۲۶} چیزی نشنیدند، آن قدر شادمانی کردند که مالفوی ها شرمند شدند. صورت بلاتریکس که چند لحظه پیش از خوشحالی قرمز شده بود، به رنگ سرخ محو و زشتی در آمد.

برای آن که صدایش بر شادمانی ها غلبه کند، فریاد کشید: «اون خواهرزاده ی ما نیست ، سرورم ما ... من و ناریسیا... هیچ وقت با اون خراهرزادمون که با یه خون لجنی^{۲۷} ازدواج کرده ، رو در رو نشدید. نه اون بچه ی نفرت انگیز و نه اون هیولایی که باهاش ازدواج کرده، هیچ کدوم به ما ربطی ندارن.»

ولدمورت با صدایی آرام که از میان قهقهه ها و هلهله ها شنیده می شد ، پرسید : «تو چی می گی دراکو؟ دوست داری از هیولاها مراقبت می کنی؟»

خنده ها بیشتر شد؛ دراکو مالفوی با ترس پدرش را نگاه کرد که به زیر چشم دوخته بود. بعد چشمان مادرش را دید ناریسیا سرش را تقریبا به طور نامحسوس به نشانه ی مخالفت تکان داد بعد نگاه خشک و بی روح اش به دیوار مقابل را از سرگرفت.

ولدمورت که مار عصبانی را نوازش می کرد ، گفت : «کافیه ، کافیه»

و قهقهه در یک آن از بین رفت.

²⁵ Remus Lupin

²⁶ Death Eaters

²⁷ Mudblood

ولدمورت به بلاتریکس که نفس را حبس کرده بود ملتمسانه به او زل زده بود ، گفت: «بسیاری از شجره نامه های قدیمی ترین خانواده های ما در طول زمان به امراض مبتلا شدن ، شما باید خانوادتون رو پاکسازی کنین، مگه نباید اونو سالم نگه داشت؟ اون قسمت هایی که سلامت بقیه رو به خطر می اندازن، باید بریده و دور انداخته بشن.»

بلاتریکس زمزمه کرد: «بله سرورم ؛ در اولین فرصت» و چشمانش دوباره در اشک غوطه ور شد.

ولدمورت گفت: «چنین فرصتی خواهی داشت ، اول خانواده ، و بعد کل دنیا... باید تمام شاخه هایی که ما رو مریض می کنن ببریم و بندازیم دور و فقط اونایی که خون حقیقی دارن باقی بمونن.»

ولدمورت چوب دست لوسیوس مالفوی را بلند کرد ، مستقیما به پیکری که آهسته دور خود می چرخید اشاره کرد و تقه ای به چوب دستی زد. پیکر ناله کنان به هوش آمد و بنا را گذاشت به بازکردن طناب های نامرئی دورش.

ولدمورت پرسید: «سوروس ، مهمونمون رو می شناسی؟»

اسنیپ به پیکر بر عکس بالای سرش نگاه کرد. حالا تمام مرگ خواران زندانی را نگاه می کردند، انگار تازه به آنها اجازه ی کنج کاوی داده شده باشد. همان موقع که نور آتش بر صورت زن افتاد ، با صدای خش دار و وحشت زده گفت: «سوروس ! کمکم کن!»

با چرخیدن دوباره ی پیکر ، اسنیپ گفت: «آه ! بله»

ولدمورت که بینی مار را با دست آزادش نوازش می کرد ، پرسید: «تو چطور دراکو؟» دراکو سرش را تندتند به نشانه ی مخالفت تکان داد. حالا که زن به هوش آمده بود، دراکو دیگرتوانایی دیدنش را نداشت.

ولدمورت گفت: «مگه باهات کلاس نداشتی؟ اگه بعضی از شماها ایشون رو نمی شناسین ، باید بگم که مهمون امشب ما چریتی بریج^{۲۸}ه که تا همین اواخر توی مدرسه ی عالی سحر و جادوی هاگوارتز^{۲۹} تدریس می کردن»

²⁸ Charity Burbage

صدای آهسته ی چند نفر به نشانه ی آگاهی بلند شد. زن قوز کرده ی پرچین و چروکی با دندان های تیز صدایی شبیه قدقد از خود در آورد.

«بله... پروفیسور بریج به بچه های ساحرین و جادوگران زندگی مشنگ ها رو درس می ده... این که زندگی اونا چندان با ما تفاوت نداره...»

یکی از مرگ خواران تفی روی زمین انداخت. چریتی دوباره به طرف اسنیپ چرخید.

«سوروس... خواهش می کنم... خواهش می کنم...»

ولدمورت تقه ی دیگری به چوب دستی مالفوی زد و گفت: «ساکت.» و چریتی طوری ساکت شد که انگار دهانش را گرفته بودند. «نه تنها با مطالبش ذهن کودکان جادوگر رو مخدوش و آلوده کرده، بلکه هفته ی گذشته پروفیسور بریج دفاعیه ی سر سخنانه ای از خون لجنی ها توی دیلی پرافت^{۳۰} به چاپ رسونده. این طور که ایشون می گه جادوگران باید پیشروی و استفاده از جادوی این دزدهایی که می شناسن رو قبول کنن. طبق گفته ی ایشون، کم شدن خون اصیلهها... مطلوب ترین جریان ممکنه... یا شکی نیست که جادوگرها رو با گرگ نماها همدم میدونه...»

این بار هیچ کس نخندید. شکی نبود که صدای ولدمورت پر از خشم و خواری بود. بار سوم که چریتی بریج با اسنیپ رو در رو شد، اشک از چشمانش به میان موهاش می ریختند. همان طور که باز به آرامی رویش از اسنیپ دور می شد نگاه بی حس اسنیپ را دید.

«آواداکدورا^{۳۱}»

جرقه ی نور سبز گوشه گوشه ی اتاق را روشن کرد. چریتی با صدایی که انعکاس داشت روی میز زیری افتاد. میز لرزید و غژغژ صدا داد. برخی از مرگ خواران به عقب صندلی پرت شدند. دراکو به پشت روی زمین افتاد.

ولدمورت به نرمی گفت: «شام، نجینی^{۳۲}» و مار بزرگ تاب خورد و از شانه هایش روی کف چوبی صیقل خورده پایین خزید.

²⁹ Hogwarts School of Witchcraft and Wizardry

^{۳۰} نخواستیم اسم این روزنامه رو ترجمه کنیم چون قشنگی اسمش از بین می ره The Daily Prophet

³¹ Avada Kadavra

³² Nagini



فصل دوم

یادداشت

از هری خون می رفت. با دست چپ محکم دست راست را گرفته بود. همین طور زیر لب نفرین می کرد، با شانه در اتاقش را باز کرد. صدای شکستن چینی آمد. پایش را روی فنجان چای سرد گذاشته بود که بیرون جلوی در اتاق گذاشته بودند.

«این دیگه چه کوفتی...»

دور و برش را نگاه کرد. پاگرد بالای خانه ی شماره ی چهار پریوت درایو^۱ خالی بود. احتمالاً این فنجان چای کار دادلی^۲ بوده تا مثلاً سر به سرش بگذارد. دست خون آلودش را بالا گرفت و با دست دیگر تکه های فنجان را جمع کرد و آن ها را در سطل آشغال اتاقش، که تا الآن هم پُرپر بود ریخت. بعد با سر و صدا به دست شویی رفت تا انگشتانش را زیر آب بگیرد.

هنوز چهار روز از مهلت قانونی جادو نکردن وی باقی مانده بود، عجب احمقانه، بی معنی و اعصاب خرد کن بود... ولی باید به خود اعتراف می کرد که این بریدگی کوچک انگشت او را از پای در آورده بود. هیچ وقت یاد نگرفته بود چطور باید زخم ها را خوب کند و حالا که فکرش را می کرد (به خصوص با توجه به نقشه هایی که برای آینده ی نزدیک داشت). این ناتوانی مشکل و نقص بزرگی در تعلیمات جادویی اش به شمار می رفت. به خاطر سپرد که در این باره از هرمیون^۳ پرسد و تکه ی بزرگی کاغذ توالد برداشت تا قبل از این که به اتاق خوابش برگردد و در را پشت سرش بکوبد، هر چقدر از چای را که می تواند خشک کند.

هری تمام روز را صرف خالی کردن چمدان مدرسه اش کرده بود. چمدان را برای اولین بار بعد از آن که شش سال پیش آن را بسته بود، بالاخره کاملاً خالی کرده بود. در آغاز سال تحصیلی

¹ Privet Drive

² Dudley

³ Hermione

شاید به زور سه چهارم از وسایل روی چمدان را بر می داشت ، یا آن ها را عوض می کرد یا چیز جدید جای قبلی ها می گذاشت. معمولا همیشه یک لایه از باقیمانده دست نخورده در انتهای چمدان باقی می ماند. مثلا قلم های پر قدیمی ، چشم سوسک های خشک شده، لنگه های جورابی که دیگر اندازه نبودند. چند دقیقه قبل هری دستش را توی این خرت و پرت ها کرده بود، دردی مانند بیشتر را در انگشت چهارم دست راستش حس کرد و وقتی دستش را بیرون کشید، با کلی خون روبرو شده بود.

این بار با دقت بیشتری کار را ادامه می داد. دوباره کنار چمدان زانو زد و از ته چمدان چیزی را که باعث بریده شدن دستش شده بود، بین مدال «از سد ریک دیگوری حمایت کنین و پاتر بو گندو» و یک دشمن یاب^۴ قدیمی شکسته و گردن آویز قدیمی که یادداشت R.A.B. در آن بود ، پیدا کرد. بالاخره پیداش کرد، تکه ای پنج سانتی متری از آینه ی طلسم شده ای که پدر خوانده ی مرحومش به او داده بود. به سرعت آن را شناخت. هری آن را کناری گذاشت و به دنبال باقی تکه های آن گشت؛ اما چیزی جز مقداری خرده شیشه که به عمیق ترین لایه ی خرت و پرت ها چون سنگ ریزه های براق چسبیده بود ، پیدا نکرد.

هری نشست و نگاهی به تکه آینه ای که دستش را بریده بود ، انداخت و جز تصویر چشم های سبز خودش را که به او خیره شده بودند، چیزی ندید. بعد تکه ی آینه را روی دیلی پرافت همان روز گذاشت که نخوانده روی تختش انداخته بود و برای جلوگیری از هجوم خاطرات تلخ و نیش پشیمانی و دلتنگی ناشی از پیدا کردن آینه، به باقی خرت و پرت های درون چمدان حمله برد.

خالی کردن کامل چمدان، دور انداختن چیزهای به درد نخور و مرتب کردن بقیه ی کپه ها بین آن هایی که از الآن به دردش می خوردند، یک ساعت وقت گرفت. ردای کوئیدیچ^۵ مدرسه ، پاتیل، طومارهای کاغذ پوستی ، قلم های پر و بیشتر کتاب های درسی اش را یک گوشه کوپه کرد تا آن ها را کنار بگذارد. برایش جالب بود بداند خاله و شوهرخاله اش با این وسایل چه خواهند کرد. احتمالا آن ها را مثل مدارک جرم وحشتناک، نیمه شب بسوزانند.

لباس های مشنگی، شنل نامرئی، وسایل معجون سازی اش، بعضی از کتاب ها و آلبوم عکسی که هاگرید^۶ به او داده بود و یک دسته نامه و چوب دستی اش را دوباره در یک ساک کهنه

⁴ Sneakoscope

⁵ Quidditch

⁶ Hagrid

سفری گذاشت. توی جیب های جلویی نقشه ی غارتگر^۷ و گردن آویزی که دست نوشته ی R.A.B. را در خود داشت ، گذاشت. گردن آویز این جایگاه افتخار را به خاطر ارزشمند بودن آن کسب نکرده بود- هر طور بگیری بی ارزش بود- بلکه به خاطر قیمتی که برای به دست آوردن آن پرداخت شده بود، ارزش یافته بود.

یک دسته ی بزرگ از روزنامه های دیلی پرافت را روی میز ، کنار قفس جغد برفی اش ، هدویگ^۸ جای گذاشته بود: به ازای هر یک از روز های اقامت هری در پریوت درایو ، یکی.

از روی زمین بلند شد، کش و قوسی به تنش داد و سراغ میز تحریرش رفت. وقتی نزدیک رفت و شروع کرد روزنامه ها را ورق زدن و تک تک در سطل زباله انداختنش، هدویگ از جایش جنب نخورد. جغد یا خوابیده بود یا خود را به خواب زده بود؛ به خاطر کم بودن دفعاتی که می توانست بیرون از قفس باشد، از دست هری عصبانی بود.

همان طور که به ته کپه ی روزنامه ها نزدیک می شد، کم کم کند شد. چون به دنبال شماره ی خاصی می گشت که می دانست در اوایل بازگشتش به پریوت درایو، به دستش رسیده بود. یادش آمد روی صفحه ی اول درباره ی استعفای چریتی بریج ، استاد علوم مشنگ^۹ های هاگوارتز نوشته بودند. بالاخره پیداش کرد صفحه ی ده را آورد و روی صندلی کنار میزش نشست و شروع کرد به خواندن مقاله ای که دنبالش بود.

به یاد آلبوس دامبلدور^{۱۰}



نوشته ی الفیاس دوج^{۱۱}

آلبوس دامبلدور را وقتی یازده ساله بود در نخستین روز ورودمان به هاگوارتز دیدم. بی شک دلیل کشیده شدنمان به سوی هم این بود که هر دو خود را غریبه احساس می کردیم. من چند روزی پیش از آمدن به مدرسه آبله ی اژدهایی^{۱۲} گرفته بودم و با

⁷ Marauder's Map

⁸ Hedwig

⁹ Muggle Studies

¹⁰ Albus Dumbledore

¹¹ Elphias Doge

¹² Dragon Pox

اینکه دوران سرایت بیماری سر آمده بود اما صورت آبله رو و چهره ی سبز رنگم باعث می شد کسی مایل نباشد نزدیکم شود. آلبوس هم به نوبه ی خودش زیر بار سنگین انگشت نمایی وارد مدرسه شده بود: کمی کم تر از یک سال پیش پدرش پرسیوال^{۱۳} بابت حمله ی وحشیانه ای به سه مشنگ جوان که خبرش همه گیر شده بود، مجرم شناخته شده بود.

آلبوس هرگز سعی در انکار جنایات پدرش (که در آزکابان حبس ابد را تحمل می کرد) نداشت. وقتی دل به دریا زدم و به خودم جرات دادم تا در این مورد از او سوال کنم، خاطر جمع ام کرد که پدرش را مقصر می داند. از این گذشته، هر چند بسیاری بودند کخ سعی می کردند به این کار تشویق اش کنند ، اما دامبلدور از حرف زدن در باب این موضوع خم انگیز طفره می رفت. فی الواقع کسانی بودند که میل داشتند عمل پدر آلبوس را تحسین کنند و گمان می کردند آلبوس هم یک مشنگ ستیز^{۱۴} است. بیشتر از این دیگر نمی شود در اشتباه بود : هر کسی که آلبوس را می شناخت سوگند خواهد خورد که او هرگز کوچک ترین گرایش ضد مشنگی از خود نشان نداد. در حقیقت تصمیم او برای دفاع از حقوق مشنگ ها در سال هایی که پس از آن آمد، برایش دشمنان بسیاری تراشید.

به هر حال ظرف چند ماه شهرت آلبوس شهرت بد پدرش را تحت الشعاع قرار داد. وقتی اولین سال تحصیلی اش به اتمام رسید دیگر به عنوان پسذ یک مشنگ ستیز شناخته نمی شد، حالا آوازه اش به

عنوان با استعدادترین شاگردی که هاگوارتز تا به حال به خود دیده، پیچیده بود و نه چیز دیگر. چند نفری از ما که از موهبت دوستی با او برخوردار بودیم، از این که او راسر مشق مان قرار داده بودیم، بهره بردیم و احتیاجی نیست بخ گفتن نیست که از کمک ها و تشویق هایش هم سود جستیم. بعدها پیش من اعتراف کرد که حتی از همان وقت هم می دانسته بزرگ ترین لذت اش درس دادن است.

او نه تنها برنده ی همه ی جایزه های مهمی بود که مدرسه اهدا می کرد، بلکه خیلی زود با برجسته ترین چهره های جادویی آن روزها – که نیکلاس فلامل^{۱۵}، کیمیاگر کبیر ، باتیلدا بگ شات^{۱۶}، تاریخ شناس برجسته و آدالبرت وافلینگ^{۱۷}، نظریه پرداز سحر و جادو در میانشان بودند – نشست و رخاست داشت. بسیاری از نوشته هایش به انتشاراتی های برجسته و فاضل راه یافتند ، نوشته هایی چون : تغییر شکل امروزی^{۱۸} ، جستارهایی در هنر افسون ها^{۱۹} ، معجون

¹³ Percival

¹⁴ Muggle Hater

¹⁵ Nicolas Flamel

¹⁶ Bathilda Bagshot

¹⁷ Adalbert Waffling

¹⁸ Today Transfiguration

سازی کاربردی^{۲۰}. آینده ی کاری دامبلدور بسیار درخشان به نظر می رسد و مساله تنها بر سر این بود که او چه وقت وزیر سحر و جادو خواهد شد. هر چند که در طی سال های بعدی پیش بینی می شد که او در آستانه ی گرفتن شغل وزارت است، اما دامبلدور هرگز آرزوی وزارت را در سر نمی پروراند.

سه سال بعد از آغاز تحصیلمان در هاگوارتز، آبرفورث^{۲۱} برادر آلبوس وارد مدرسه شد. آن ها شبیه هم نبودند؛ آبرفورث اساساً اهل کتاب و قلم نبود و بر خلاف آلبوس ترجیح می داد به زبان کتک کاری مباحثه کند تا منطق گفتگو. هر چند کاملاً اشتباه است که - کما اینکه بعضی از دوستان معتقدند - این دو برادر را دوست یکدیگر ندانیم. آن ها در سن مثل دو پسر کاملاً متفاوت همیشه کنار همدیگر بودند. برای آن که جانب انصاف رعایت کنیم، باید ذکر شود که زندگی در سایه ی آلبوس نمی توانست برای آبرفورث تجربه ی آرامش بخشی باشد. دوستی با دامبلدور برای او مساوی بود با تحت الشعاع قرار گرفتن و به عنوان برادر نمی توانست چنین موضوعی را تحمل کند. هنگامی که من و آلبوس هاگوارتز را ترک کردیم، قرارمان بر این شد که قبل از پرداختن به شغل های مورد علاقه یمان، چون سنت ها با همدیگر به تمام دنیا سفر کنیم، با جادوگران خارجی ملاقات کنیم و از آن ها بیاموزیم؛ اما فاجعه ای رخ داد. درست سب قبل از مسافرتمان، کندرا^{۲۲} - مادر آلبوس - فوت شد و آلبوس را به عنوان تنها نان آور خانه تنها گذاشت. سفرم را تاحدی که می شد عقب انداختم تا احترامم را نسبت به فوت کندرا نشان دهم، و بعدسفری را که حال سفر مجرد بود آغاز کردم و با وجود خواهر و برادر کوچک تر و طلای اندکی که برایشان باقی مانده بود، در عدم همراهی آلبوس هیچ تردیدی باقی نمی گذاشت.

این جا همان دوران از زندگی ما بود که کمترین ارتباطی با هم داشتیم. برای آلبوس - شاید بی احساس - از عجایب سفرم شرح می دادم، از جان مفت به در بردن از چنگال شمیرهای یونان بگیری تا تجاریم با کیمیاگران مصری. نامه هایش فقط زندگی مختصر روزمره ای را شرح می داد که معتقد بودم برای جادوگر برجسته ای مثل او بطرز ناامیدکننده ای کند و راکد بود. آخرهای سفر یک ساله ام بود. غرق در تجربیات شخصی خودم بودم که فاجعه ی دیگری سراغ خانواده ی دامبلدور آمد: مرگ خواهرش، آریانا^{۲۳}.

هر چند آریانا مدت های مدید از بیماری رنج می برد، اما این موج که خیلی زود پس از سوگ مادر به سراغشان آمد، تاثیری عمیق بر هر دو برادر گذاشت. نزدیک ترین دوست های آلبوس - که با خوش شانسی در میانشان بودم - معتقد بودند که مرگ آریانا و حس تقصیر آلبوس نسبت به آن (هر چند او بی تقصیر بود)، تا ابد بر تن او داغ گذاشتند.

¹⁹ Challenges in Charming

²⁰ The Practical Potioneer

²¹ Aberforce

²² Kendra

²³ Arianna

به خانه که برگشتیم، مرد جوانی را دیدم که با درد و رنج آدم های مسن تر آشنا شده بود. آلبوس حالا محتاط تر شده بود و دلش کمتر روشن بود و برای افزودن به دردهایی که آریانا به او تحمیل کرده بود، روابطش با آبرفورث نه تنها تجدید نشد بلکه رو به غرابت گذاشت. (آن موقع این طور شد: سال های بعد دوباره با هم بودند اگر نگوییم دوستی نزدیک، رابطه ای صمیمی داشتند.) اما او به ندرت از والدینش یا آریانا صحبت می کرد و دوستانش می دانستند نباید به آن ها اشاره کنند.

دیگر قلم های پر نیز سالیان بعدی را برای دامبلدور سالیان پیروزی و کامیابی می نامند. کمک های غیر قابل شمار وی به دانش جادوگری که شامل کشف دوازده کاربرد خون اژدها نیز می شد، برای نسل های بعدی مفید بود و در مقام رئیس ساحران ویزنگامات^{۲۴} در قضاوت های بسیاری از خود خرد و عدالت بسیاری نشان داد. این طور که آن ها می گویند هنوز هم هیچ مبارزه ای همتای نبرد دامبلدور و گریندل والد^{۲۵} در سال ۱۹۴۵ نشده است. شاهدین ماجرا در نوشته های خود بیم و هراسشان را هنگام نبرد دو جادوگر ذکر کرده اند. پیروزی دامبلدور و پی آمد آن در دنیای جادوگری، به عنوان نقطه عطف تاریخ جادو در تدوین اساسنامه ی بین المللی جادوگری^{۲۶} یا زوال اسمش را نبر به حساب می آمد.

هیچ وقت نشد که آلبوس دامبلدور خودخواه یا متکبر شود؛ برای ارزش گذاشتن به افراد، همیشه چیزی در درونشان پیدا می کرد، حتی اگر ناچیز و تاسف آور بود و معتقدم انسانیت و همدردی او را، درگذشت نزدیکانش برایش به ارمغان آورده بودند. ناراحتی من از نبود دوستی او در حد کلام نمی گنجد، اما دلتنگی من در مقابل دنیای جادوگری هیچ است. از این باب است که امید بخش ترین و دوست داشتنی ترین مدیر هاگوارتز نمی تواند محل بحث قرار گیرد. همان طور که زندگی کرد و همان گونه هم مرد. همیشه برای راحتی مردم تلاش کرد و تا آخرین ساعات زندگی اش، درست همانند دورانی بود که به من، پسری که آبله ی اژدهایی گرفته بود دست برای کمک دراز کرد.

هری خواندن را تمام کرد، اما نگاهش روی عکس مقاله ماند. دامبلدور لبخند مهربان و آشنای همیشگی اش را بر لب داشت اما همین طور که از بالای عینک نیم دایره اش نگاه می کرد، به نظر هری که ناراحتی اش با حسی از حقارت همراه شده بود، این طور می رسید که چشم های دامبلدور حتی در روزنامه او را با اشعه ی ایکس می کاود.

^{۲۴} Chief of The Weasengamat Warlocks: بنابر اعتقادات رنسانس وارلاک درست نقطه ی مقابل ساحر (Witch) است؛ متنها با این تفاوت که ساحر سوار جارو می شود اما وارلاک بر چنگالی عظیم. در این جا از همان معادل «ساحر» استفاده شده است.

^{۲۵} Greendale Wald

^{۲۶} International Statute of Secrecy

او فکر می کرد دامبلدور را می شناسد اما از وقتی این مقاله را خوانده بود مجبور شد اعتراف کند که به زحمت او را می شناسد. هیچ وقت به کودکی یا جوانی دامبلدور فکر نکرده بودند؛ به نظرش دامبلدوری که اومی شناخت همانطوری پا به عرصه وجود گذاشته است؛ محترم با ریش نقره ای و سالخورده. فکر دامبلدور نوجوان به خودی خود عجیب بود. مثل اینکه بخواهی یک هرمیون کودن یا یک موجود دم انفجاری^{۲۷} مهربان را تصور کنی.

هیچ وقت فکرش را نکرده بود که از دامبلدور در باره ی گذشته اش بپرسد. بی شک احساس عجیب حتی شاید گستاخانه داشت، ولی همه می دانستند که دامبلدور دونلی افسانه ای با گریندل والد شرکت داشته است و هیچ وقت به فکرش نرسیده بود از دامبلدور بپرسد که این ماجرا یا دیگر کارهای معروفش چگونه بوده اند. آن ها همیشه در مورد هری حرف می زدند، گذشته ی هری، آینده ی هری، نقشه های هری... و حالا به نظر هری می رسید که با وجود آینده ی بسیار تاریک و نامعلوم خود، فرصت های جبران ناپذیری را از دست داده بود که در آن ها می توانست از دامبلدور درباره ی خودش بپرسد. تنها یک سوال خصوصی از او پرسیده بود و شک داشت دامبلدور به آن جواب صادقانه داده باشد:

«شما وقتی توی آینه نگاه می کنی چی می بینی؟»

«من؟ من خودم رو می بینم که یه جفت جوراب پشمی دستم گرفتم.»

بعد از چند دقیقه اندیشیدن، هری مقاله را از روزنامه جدا کرد، آن را با دقت تا کرد و میان جلد اول کتاب جادوهای دفاعی عملی و کاربرد آن ها در مقابله با جادوی سیاه^{۲۸} گذاشت. بعد بقیه ی روزنامه را روی کپه ی آشغال ها انداخت و رویش را به سمت اتاق برگرداند. اتاق خیلی مرتب تر شده بود. تنها چیزی که در جای خودش نبود دیلی پرافت امروز بود که هنوز روی تخت افتاده بود و روی آن تکه ی شکسته ی آینه قرار داشت.

هری عرض اتاق را طی کرد. تکه ی آینه را از روی پیام امروز برداشت و روزنامه را باز کرد. هری وقتی صبح زود روزنامه ی لوله شده را از جغد گرفته بود فقط نگاه مختصری به عنوان آن کرده بود و وقتی دیده بود چیزی در مورد ولدمورت نوشته اند آن را کناری انداخته بود. هری مطمئن بود وزارت خانه به پیام امروز فشار می آورد تا اخبار ولدمورت را سانسور کنند. اما حالا

²⁷ Blast-Ended Skrewt

²⁸ Practical Defensive Magic and its Use against the Dark Arts

متوجه شد که چیزی را ندیده بود. روی بخش پایینی صفحه ی اول ، تیتیر کوچکی بود که کنارش تصویری از دامبلدور که از این سو به آن سو می رفت و گویی به ستوه آمده بود ، انداخته بودند:

دامبلدور – سرانجام حقیقت

هفته ی آینده ماجرای غافلگیرکننده ی نابغه ای که به اشتباه بزرگترین جادوگر نسل خود نام گرفت چاپ خواهد شد. تصویر آرام و ریش های نقره ای این خردمند را کنار بگذارید، ریتا اسکیتیر^{۲۹} حقایقی را آشکار کرد، حقایقی درباره دوران بچگی، قانون شکنی های دوران جوانی و دشمنی های همیشگی و اسرار پرگناهی که دامبلدور آنها را به درون قبر برد، آشکار خواهد شد.

چرا این مرد، مدیر مدرسه بودن رو به وزیر جادو بودن، ترجیح داد؟

چرا یه سازمان مخفیانه به اسم محفل ققنوس درست کرد؟

چه طور دامبلدور آخر کار خودش رو دید؟

پاسخ تمامی این سوالات را در زندگینامه جدید دامبلدور به نام «زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور» نوشته ریتا اسکیتیر جستجو کنید

مصاحبه کامل توسط بری بریزویت^{۳۰} با ریتا اسکیتیر در صفحه ۱۳

هری روزنامه رو باز کرد و به صفحه سیزده رفت، بالای مقاله عکس آشنای زنی بود که عینکی گرانها زده بود، و موهای بلوندشو به طور کاملاً استادانه، پیچانده بود. دندان هایش مشخص بود، انگار که داره لبخند می زنه، انگشت هایش را به بالا تکیه می داد، بهترین کاری که می شد در مقابل این تصویر منزجر کننده کرد این بود که بی خیالش شد. هری شروع به خواندن کرد.

به نظر من ریتا اسکیتیر برعکس اینکه به بدقلم بودن مشهوره، خیلی خوشرو و خوش برخورد. تو تالار ورودی خونه اش که رسیدم، از من استقبال کرد و دعوتم کرد که به خونه دنج و گرمش برم، اون منو مستقیم به آشپزخونه برد تا به من یه فنجان چای بده و یه تکه کلوچه هم به من داد، بدون اینکه هیچ حرفی بزنه.

²⁹ Rita Skeeter

³⁰ Berry Braithwaite

اسکیتز گفت:

«خب، دامبلدور شب ها خواب زندگینامه نویسه‌ها رو می دیده، تو تموم زندگیش، من مطمئنم کتاب من اولین می شه»

کتاب نهم صدها صفحه ای ریتا اسکیتز درست چهار هفته بعد از مرگ عجیب دامبلدور به پایان رسید، من ازش پرسیدم که چه جوری تونسته این کتاب رو به این سرعت آماده کنه؟

«اوه، من از موقعی که گزارشگر شدم، طبیعتم اینه که توی یه ضرب العجل کار می کنم، می دونم که الان جامعه جادوگری احتیاج به یک داستان کامل داره و من می خوام اولین کسی باشم که این نیاز رو برطرف می کنه.»

من بهش گفتم تو مقاله ای که اخیرا الفیاس دوج، مشاور ویزنگامات و دوست قدیمی دامبلدور نوشته، گفته که:

«توی کتاب ریتا اسکیتز، حتی به اندازه یه شکلات قورباغه ای هم حقیقت وجود نداره.»

ریتا اسکیتز دست خودشو به عقب برد و خندید.

«دوچی عزیز! خدا عمرش بده، یاد مصاحبه ی چند سال پیشم با اون سر جریان حقوق مرد دریایی افتادم. مردکه ی دیوونه فکر می کرد ته دریاچه ی ویندرمر³¹ نشستیم و سعی کرد بهم بقبولونه حواسم به ماهی قزل آلا باشه!»

و هنوز هم الفیاس دوج تهمت های زیادی به دیگران می زنه، به نظر ریتا اسکیتز، آیا ممکنه که بشه تو چهار هفته کوتاه، تصویر و اطلاعاتی کامل از دامبلدور به دست آورد؟

اسکیتز در حالی که با مهربانی با انگشتش ضربه ای به من زد گفت:

«اوه عزیز من، خود تو به خوبی می دونی که من چه مقدار اطلاعات توی کیسه بزرگ بزرگ خودم دارم، می دونی اون تو یه قلم خودکار دارم که اطلاعات رو به خوبی می نویسه، حالا دیگه همه مردم درباره لکه های ننگ دامبلدور صحبت می کنند، هیچ کس فکرشو نمی کرد که او اینقدر عجیب باشه، اما من به منابعی دسترسی دارم که بیشتر روزنامه نگاران حاضرین چوبشونو بدن تا این منابع رو بگیرن، کسی که اسمش نباید برد رابطه نزدیکی با دامبلدور داشته.»

³¹ Windermere Lake

با توجه به تبلیغاتی که روی این کتاب شده ممکنه به افرادی که تاکنون عقیده داشتند که رهبرشون، دامبلدور مردی بی گناه بوده، شوک وارد بشه، می تونم بیرسم بزرگترین چیزی که کشفش کردید، چی بود؟

«بی خیال شو، بتی! من نمی خوام کسی قبل از این که کتاب منو بخره از موضوعات سر در بیاره»

ریتا اسکیتز خندید و ادامه داد:

«اما من قول می دم کسایی که تا حالا فکر می کردند که دامبلدور یه مرد صاف و صادق، درست مثل ریش سفیدش با خوندن کتاب من بیدار می شوند، بذار بگم که هیچ کسی تا به حال نشینده که اون توی دوران جوانی، از جادوی سیاه استفاده می کرد، اون موقعی که جوان تر بود به این اندازه روشن فکر نبود، درسته، آلبوس دامبلدور گذشته بسیار تاریکی داشته. نه تنها آلبوس خانواده مشکوکی داره، بلکه خیلی ساکت و به سختی کار می کرد.»

فکر کنم ریتا اسکیتز اشاره ای به برادر دامبلدور داشت، کسی که به خاطر استفاده نابه جا از جادوی کوچک کننده، توسط ویزنگامات در ۱۵ سال پیش محکوم شده بود.

ریتا اسکیتز در حالی که می خندید گفت:

«اوه، ابرفورث تنها بخش کوچکی از بحث های ماست، نه، من دارم در مورد چیزهایی خیلی بدتر از داشتن یه برادر ابله با ریش بزی، صحبت می کنم. خیلی بدتر از آزار مشنگ ها، دامبلدور همه اون ماجراها رو نتونست در خفا نگه داشته باشه، ویزنگامات هر دو اونها رو متهم کرد. منظورم خواهر و مادر اون هست که کارشونو پنهان کرده باشه، اما الان فقط می تونم بگم که بهتره صبر کنید، از فصل نه تا ۱۲ رو بخونید تا همه جزئیات ماجرا رو بفهمید. همه چیزی که الان می تونم بگم اینه که اصلا عجیب نیست که دامبلدور هیچ وقت درباره اینکه چه جور دیماغش شکست، حرفی نزد.»

«آیا روابط خانوادگی می تونه کشف های جادویی و خدماتی که دامبلدور به جامعه جادوگری رو رسونده رو از بین بیره؟»

اسکیتز که حرف مرا تصدیق می کرد، گفت: «اون عقل داره، اما سوال من اینه که این پیروزی های که به دست آورده، می تونه برایش آبرو بیاره؟ همانطور که من توی فصل ششم تشریح کردم، ایوور دیلونسی^{۳۲} ادعا کرده که کاغذی که توش ۸ تا از کاربردهای خون اژدها رو نوشته بود رو به دامبلدور قرض داده.»

³² Ivor Dillonsby

اما این چیزها چیزی از اهمیت پیروزی های دامبلدور کم نمی کنه، من جرات می کنم که این کشفیاتشو انکار کنم، اما شکست دادن گریندلوالد رو چه کار کنم؟

ریتا اسکیتز با لبخندی امیدوارکننده گفت:

«اوه خوشحالم که منو به یاد ماجرای گریندل والد انداختی، من می ترسم که یه موقعی اون افرادی که صادقانه به پیروزی دامبلدور نگاه می کردند، احساساتشون برانگیخته بشه، براستی معامله کثیفی انجام شد، تنها چیزی که الان می توئم بگم اینه که چندان مطمئن نیستم که نبردی که بین دامبلدور و گریندل والد انجام شده، چندان تماشایی بوده باشه، مردم بعد از اینکه کتاب منو خوانند، مطمئنا قبول خواهند کرد که گرینوالد متلمسانه یه دستمال سفید رو با جادو به چوبش متصل کرد و خیلی آروم به میدان نبرد آمد.»

اسکیتز دیگه نمی خواد در مورد این دسیسه حرفی بزنه، پس ما موضوع رو عوض می کنیم، مسلما خوانندگان از خواندن این کتاب خوشنود خواهند شد.

اسکیتز گفت:

اوه بله! من یه فصل تمام از کتاب را به بررسی رابطه بین هری پاتر و دامبلدور پرداختم، رابطه ای ناسالم و یا حتی رابطه ای شیطانی، دوباره به خوانندگان می گم که باید کتاب جدید منو بخزند تا متوجه اصل داستان بشوند، اما هیچ شکی نیست که دامبلدور علاقه ای عجیب به پاتر داشته، خب خواهیم دید، به زودی مشخص می شه که هری پاتر یه نوجوان آشفته است.»

از ریتا پرسیدم که آیا هنوز به هری پاتر دسترسی داره؟ اون سال پیش مصاحبه ای بسیار مشهور با هری پاتر کرده بود، زمانی که هری پاتر به طور حتم ایمان داشت که اسمشو نبر برگشته.

ریتا اسکیتز گفت:

«اوه بله، ما رابطه نزدیکتری با هم داریم، هری پاتر بیچاره فقط چند تا دوست واقعی داره و ما یکی از مهمترین لحظات زندگی اون یعنی مسابقه سه جادوگر^{۳۳} رو دیدیم، احتمالا من تنها فردی هستم که با شخصیت واقعی هری پاتر آشنایی داره.»

بذار صحبت رو بکشونیم درباره شایعاتی که اخیرا پخش شده، آیا ریتا اسکیتز معتقدیه موقعی که دامبلدور مرد پاتر کنار دامبلدور بوده؟

³³ Triwizard Tournament

«خوب نمی خوام زیاد در این مورد حرفی بزنم، تموم حرف ها تو کتاب من هست، اما شاهدان عینی درون هاگوارتز، موقعی که دامبلدور سقوط کرد پاتر رو دیدند که داشت از سر صحنه مرگ دامبلدور فرار می کرد و بعد پاتر در مقابل سوروس اسنیت شهادت یاد کرد، سوروس اسنپ مردی که به بدنامی یاد شده (رسوا شده). آیا همه چیز همونجوری هست که به نظر می رسه؟ جامعه جادوگری بعد از اینکه کتاب من رو خونند، می توند در مورد این موضوع خودشون تصمیم بگیرند.»

بعد از صحبت، من خانه ریتا رو ترک کردم، شکی نیست که پرفروش ترین کتاب حاضر نوشته شده و ضمناً گروه طرفداران دامبلدور به زودی نسبت به عملکرد قهرمانشون تردید حاصل خواهند کرد.

هری به آخر مقاله رسید، اما نگاهش را همچنان به زیر مقاله (جایی که کاغذ سفید بود) دوخت. تنفر و هیجان شدیدی هری را فرا گرفته بود، جوری که حالت تهوع بهش دست داد! اون روزنامه رو لوله کرد و با تمام قدرتش به سمت دیوار پرت کرد، تا روی توده آشغال هایی که روی هم جمع شده بود بیفته.

هری شروع به قدم زدن دور اتاقش کرد، کشوهای خالی رو باز می کرد و کتاب ها رو توی چند دسته جاسازی می کرد.

عباراتی از مقاله ریتا توی سرش طنین انداز می شد... "یک فصل کامل به هری پاتر اختصاص داده... ارتباط با دامبلدور، رابطه ای ناسالم یا حتی شیطانی بود... دامبلدور توی جوانی از جادوی سیاه استفاده می کرده... من به منابعی دسترسی دارم که خیلی از روزنامه نگارها حاضرن چوبشون رو در عوض منابع من بدن..."

هری فریاد زد: «دروغه!»

و از پنجره همسایه شونو دید که ایستاده بود تا ماشین چمن زنی خودشو دوباره روشن بکنه به نظر عصبانی می آمد.

هری روی تختخواب به سختی نشست و تکه آینه که رقص کنان از او دور می شد رو با انگشتانش گرفت. داشت فکر می کرد، به دامبلدور و دروغ های ریتا اسکیتز که دامبلدور رو بدنام می کرد.

ناگهان نور لاجوردی رنگی تابید! هری ثابت ماند، انگشتش که توسط آینه شکسته زخمی شده بود، دوباره شروع به خونریزی کرد، باید تصور می کرد، باید موفق می شد، اول نگاهی به شانه هایش کرد و بعد دیوارهای اتاق رو نگاهی انداخت، دیوارهایی که به انتخاب ضایع عمه پتونیا^{۳۴} رنگشون هلویی بود.

هیچ چیز آبی رنگی توی اتاق نبود که نورش توی آینه منعکس شده باشه!

هری دوباره نگاهی به تکه آینه انداخت، اما هیچی به جز چشمان سبز رنگش که به او نگاه می کردند را درون آینه ندید.

باید تصور می کرد، هیچ توضیح دیگه ای وجود نداشت. تصور کرد، لابد به خاطر این بود که به فکر مدیر مدرسه مرده اش افتاده بود، هری تنها در مورد یه چیز مطمئن بود، اونم اینکه چشمان آبی رنگ آلبوس دامبلدور دیگه هیچ وقت اونو نگاه نمی کنه.

³⁴ Petunia



فصل سوم

سفر دورسلی ها

صدای کوبیده شدن در طنین انداز شد، «هی، تو!»

الان شانزده ساله که هری می دونه این صدای عمو ورنون هست که اونو صدا می زند. هری جوابی نداد. اون هنوز تو رختخوابش بود. درست همون موقعی که عمو ورنون صدا زد «پسرا!»، هری خیال کرد که برای یه لحظه چشمان دامبلدور را دیده.

هری آرام از تختخواب بیرون آمد و به سمت در رفت، یه لحظه ایستاد تا یه تکه آینه شکسته رو توی کولی پشتیش بذاره، اون توی کوله پشتیش چیزهایی که می خواست با خودش ببره رو می ریخت.

موقعی که هری به بالای پله ها رسید، عمو ورنون فریاد زد: «چقدر طولش دادی؟!»

«بیا اینجا بشین، یه کلمه می خوام باهات صحبت کنم.»

هری به آرامی از پله ها پایین آمد، دستانش رو توی جیبش گذاشته بود، موقعی که به اتاق نشیمن رسید، هر سه نفر از اعضای خانواده دروسلی رو دید. همه اونها لباس مسافرت خودشون رو پوشیده بودند، عمو ورنون یه ژاکت قدیمی پوشیده بود و دادلی، پسرخاله هری (تنومند، بزرگ، ماهیچه ای) ژاکت چرمی خودشو پوشیده بود.

هری پرسید: «بله؟»

عمو ورنون گفت: «بشین!»

هری ابروهاش رو بالا انداخت.

عمو ورنون اضافه کرد: «لطفا!»

این کلمه عمو ورنون لحن تیزی داشت!

هری نشست، هر چند می دونست که برای چی اومده اینجا عمو ورنون شروع به قدم زدن در اتاق نشیمن کرد، خاله پتونیا و دادلی با اضطراب قدم زدن عمو ورنون رو نگاه می کردند.

سرانجام صورت ارغوانی او با ایستادن، مچاله شد.

عمو ورنون درست روبروی هری ایستاد و شروع به صحبت کرد.

او گفت: «من نظر خودم عوض کردم!»

هری گفت: «عجب!»

خاله پتونیا فریاد کشید: «اینجوری حرف نزن!»

اما عمو ورنون، خاله رو آرام کرد.

عمو ورنون(به خاله پتونیا) گفت: «فقط چرت و پرت گفت.»

بعد به چشمان هری چشم دوخت و گفت:

«من تصمیم گرفتم که حتی یک کلمه از این حرف ها رو باور نکنم و ما همین جا می مونیم

و هیچ جا نمی ریم»

هری نگاهی به عمو ورنون انداخت، در چهره اش مخلوطی از عصبانیت و گیجی بود. الان

چهار هفته هست که عمو ورنون هر ۲۴ ساعت یک بار، نظر خودشو عوض می کنه.

ناگهان دادلی که سعی می کرد دمبل رو تو ساکش جا بده به زمین افتاد و صدای بلندی ایجاد

شد

عمو ورنون گفت: «به نظر تو...»

حالا دوباره شروع به قدم زدن کرد

«...ما، یعنی پتونیا، من و دادلی توی خطر هستیم، از طرف، از طرف...»

هری گفت: «این یعنی حرف من درسته؟»

ورنون گفت: «ما حرفتو باور نکردیم!»

دوباره روبروی هری مکثی کرد و ادامه داد:

«من تا نصفه شب بیدار بودم، و به فکر نقشه ای برای خونه بودم.»

«خونه؟» هری ادامه داد: «کدوم خونه؟»

ورنون فریاد زد: «همین خونه!»

فریاد ورنون به حدی بلند بود که رگ روی پیشانی ورنون شروع به تپیدن کرد.

«خونه ما! خونه ما اینجا ارزش بسیار زیادی داره، تو می خواهی با حقه بازی ما رو از اینجا

بیرون کنی و قبل از اینکه ما بفهمیم این خونه رو به اسم خودت...»

هری گفت: «دیوونه شدی؟»

«نقشه برای گرفتن این خونه؟ یعنی اینقدر احمقی که نشون می ده؟»

خاله پتونیا فریاد زد: «دیگه پر رو نشو!»

دوباره عمو ورنون، خاله رو آرام کرد.

قیافه خاله جوری بود که انگار خطری تهدیدش نمی کنه

هری گفت: «فقط برای اینکه خیالتون راحت بشه، می گم! من همین الان یه خونه که از

پدربزرگم به من ارث رسیده رو در اختیار دارم، حالا چرا باید بیام و برای به دست آوردن این

خونه نقشه بکشم؟ به خاطر خاطره های خوشی که از این خونه دارم؟»

سکوت برقرار شد. هری با دیدن قیافه ورنون خیال کرد که اونا تحت تاثیر قرار گرفتند.

عمو ورنون گفت: «تو ادعا می کنی که...»

دوباره شروع به قدم زدن کرد.

«...این لردی که...»

هری به سرعت گفت: «ولدمورت»

«ما صدها بار اونو دیدیم، حرف من فقط یه ادعا نیست، حقیقته! دامبلدور سال پیش این حرف رو به شما گفت، همینطور آقای ویزلی، همینطور کینگزلی و...»

عمو ورنون شانه اش رو با عصبانیت خم کرد، هری حدس زد که عمو ورنون نمی خواد خاطرات گذشته خودشو به یاد بیاره.

چند روز قبل از شروع تعطیلات تابستانی هری دو جادوگر بالغ، به اسم کینگزلی شکلبوت و آرتور ویزلی وارد خانه عمو ورنون شده بودند که واقعا شوک بزرگی برای عمو ورنون بود، به هر حال هری باید قبول می کرد که اونا نصف خونه عمو ورنون رو تخریب کرده بودند! و واکنش دوباره عمو ورنون، نباید بهتر از این می بود!

هری ادامه داد: «و کینگزلی و آقای ویزلی این موضوع را به خوبی برای شما توضیح دادند، موقعی که من هفده سالم بشه، جادوی محافظت که از من مراقبت می کنه، از بین می ره و من هم به اندازه شما تو خطر قرار می گیرم، مطمئنا ولدمورت دستور می ده که بیان تو رو بگیرن و شکنجه ات بدن تا بتونن جای منو پیدا کنن، به خاطر همینه که اون فکر می کنه اگه تو رو اسیر بگیره، من میام سراغش تا نجات بدم.»

عمو ورنون و هری به چشم های همدیگر نگاهی انداختند، هری مطمئن بود که توی چشم های اونا نگرانی موج می زنه، عمو ورنون شروع به راه رفتن کرد و هری ادامه داد:

«شما باید برید و پنهان بشید و محفل می خواد که کمک بکنه، از شما به خوبی محافظت می شه، بهترین جایی که می تونید برید، همونجاست.»

عمو ورنون چیزی نگفت اما به راه رفتن خودش ادامه داد، بیرون خورشید پشت پرچین ها معلق شده بود، همسایه بغلی ماشین چمن زنی خودشو دوباره متوقف کرد.

ورنون دروسلی به طور ناگهانی پرسید:

«من فکر می کنم، اونجا یه وزارتخانه جادوگری هم باشه.»

هری متعجبانه گفت: «آره، هست.»

«خب، چرا اونا از ما محافظت نمی کنند؟ به نظر می رسه قربانیان بی گناهی که تنها گناهشون اینه که فرد ویژه ای رو تو خونه شون پناه دادند، ما صلاحیتشو داریم که از ما محافظت بشه.»

هری خندید، نمی توانست جلوی خنده شو بگیره. عادی بود که عمو ورنون به تشکیلات دولتی امیدوار باشه، هر چند از دنیای صحبت می کرد که نسبت بهش بدگمان بود و ازش نفرت داشت.

هری پاسخ داد: «شما شنیدین که کینگزلی و آقای ویزلی چی گفتند.»

«ما فکر می کنم توی وزارتخانه جاسوس وجود داره.»

عمو ورنون به سمت اجاق گام برداشت و نفسش آنقدر محکم بیرون داد که سیل سیاه گنده اش رو صورتش پیچ خورد. دوباره روبروی هری ایستاد و گفت:

«بسیار خوب! ما این محافظت رو قبول می کنیم، اما نمی فهمم چرا این کینگزلی نباید به ما کمک کنه؟»

هری سعی کرد که چشم های خودشو نچرخونه، اما خیلی سخت بود، این سوال الان دوازدهمین بار بود که پرسیده شده بود. هری در حالی که دندان هایش را به هم می سایید، گفت:

«همانطور که قبلا گفتم، مامور محافظت از مشن... منظورم مامور محافظت نخست وزیر شماست.»

عمو ورنون در حالی که به صفحه سیاه تلویزیون اشاره می کرد گفت:

«دقیقا، اون بهترینه!»

دروسلی ها کینگزلی را در اخبار دیدند که همراه نخست وزیر مشغول ملاقات از یک بیمارستان بودند. کینگزلی مهارت کاملی در پوشیدن لباس مشنگ ها داشت، از طرافی اطمینان و آرامش که در صدای او وجود داشت باعث شد که دروسلی ها رفتاری با کینگزلی داشته باشند که

مطمئننا قبلا با هیچ جادوگری به این خوبی رفتار نکرده بودند. البته این هم حقیقتی که اونا هیچوقت کینگزلی را با گوشواره ای به گوش ندیده اند

«خوب، اونا که به کار گمارده شده اند، اما به نظر می رسه که دیدیلوس دیگل^۱ و هستیا جونز^۲ برای این کار مناسب باشند...»

هری ورنون شروع به صحبت کرد: «اگه ما برنامه های آموزشی اورژانسی رو می دیدیم...»

اما هری صبرش رو از دست داد و بلند شد و به سمت عمویش که دیگه به تلویزیون اشاره می کرد، رفت.

«این تصادف ها، تصادف نیست، برخوردها، انفجارها، از خط خارج شدن قطارها و هر چیزی که این روزها توی اخبار می شنویم، اینکه مردم ناپدید می شوند و می میرند، همه این ها زیر سر یه نفره، همه ش زیر سره ولدمورت هست. اون مشنگ ها رو برای تفریح می کشه، تاریکی هایی که اتفاق می افته، به خاطر وجود دیوانه سازها^۳ هست، اگه نمی دونی که اونا چی هستند، می تونی از پسرت بپرسی.»

دست های دادلی به سمت دهانش رفت و دهانش را گرفت، چشمان پدر و مادر دادلی و همین طور چشمان هری، همگی به دادلی چشم دوخته بودند. او به آرامی در حالی که اخم کرده بود، پرسید: «یعنی از اون موجودات بیشتر هم هست؟»

هری خندید و گفت:

«بیشتر؟ منظورت بیشتر از اون دو تایی هستند که به ما حمله کردند؟ البته که هستند؛ تعداد اونا به چند صد تا یا شاید هم چند هزار تا می رسه، اونا ترس و ناامیدی به وجود می آورند.»

دروسلی خشمگینانه گفت:

«خیلی خوب، خیلی خوب، منظور خودتو رسوندی.»

هری گفت:

¹ Dedalus Diggle

² Hestia Jones

³ Dementor

«امیدوارم، چون آگه هفده سالم بشه، تمامی آن مرگ خوارها، دیوانه سازها، یا شاید هم اینفری هائ^۴ که افراد مرده ای هستند که با جادوی سیاه، جادو شده اند طوری که می تونند، تو رو پیدا کنند و بهت حمله کنند. فکر کنم یادتون بیاد که آخرین باری که سعی کردین در مقابل جادو مقاومت کنید چه بلایی سرتون اومد؛ فکر کنم خودتون هم باید قبول کنین که به کمک من احتیاج دارید.»

سکوت کوتاهی برقرار شد، طنین صدای شکسته شدن در توسط هاگرید در چند سال پیش در ذهن همه پیچید. خاله پتونیا نگاهی به هری انداخت و دادلی به هری نگاه می کرد. سرانجام عمو ورنون به زور دهانشو باز کرد:

«کارم چی می شه؟ مدرسه دادلی چی می شه؟ من که فکر نمی کنم این چیزها در بین جادوگرهای اوباش وجود داشته باشه!»

هری فریاد زد:

«مثل اینکه حالتون نمی شه؟ اونا شمارو شکنجه می دن و می کشتون، همانطور که پدر و مادر منو کشتند.»

دادلی با صدای بلندی گفت: «بابا، بابا، من پیش اعضای محفل می رم.»

هری گفت:

«دادلی، برای اولین بار توی عمرت حرف درستی زدی.»

هری می دونست که توی این نبرد پیروز شده بود، آگه دادلی اونقدر ترسیده بود که ترجیح می داد برای محافظت از خودش کمک اعضای محفل رو قبول کرد، مطمئنا پدر و مادرش، هم با او همراه می شدند، شکی نبود که اونا دادی^۵ رو همراهی می کردند.

هری گفت: «اونا پنج دقیقه دیگه به اینجا می رسند.» و وقتی که یکی از دروسلی ها خواست حرفی بزنه، هری اتاق رو ترک کرد. فکر اینکه بالاخره می تونه برای همیشه از شر دروسلی ها راحت بشه، احساس خوبی به هری می بخشید. اما زشتی عجیبی توی هوا وجود داشت.

⁴ Inferi

⁵ Duddy : مخفف دادلی

بعد از شانزده سال حس نفرت، اونا(دروسلی ها و هری) چه باید به هم می گفتند؟

برگشت به رختخوابش، و بعد همینجوری الکی با کوله پشتی اش بازی می کرد و بعد مقداری غذا توی قفس هدویگ ریخت اما هدویگ توجه زیادی به غذاها نکرد. هری به هدویگ گفت: «ما خیلی زود از اینجا می ریم و بعدش تو می تونی برای همیشه آزاد باشی و پرواز کنی.»

زنگ در صدا کرد، هری اندکی تامل کرد و بعد از اتاقش بیرون آمد و از پله ها بیرون آمد. به نظر نمی رسید که هستیا و دیدیلوس بتوندند از پس دروسلی ها بریایند.

صدای جیبی شنیده شد:

«هری پاتر!»

در این لحظه هری در رو باز کرد، مرد کوچکی با کلاهی ارغوانی رنگ به هری تعظیمی کرد. «درست مثل همیشه باعث افتخار منه!»

هری در حالی که لبخندی کوچک و از روی خجالت به هستیا (که موهایش سیاه بود) ارزانی داشت، گفت: «متشکرم، دیدیلوس، خیلی خوبه که شما این کارو بر عهده گرفتید، خاله و عمو و پسر خاله من داخل هستند.»

دیدیلوس در حالی که با خوشحالی به درون اتاق نشیمن قدم می گذاشت، گفت:

«روزتون بخیر، خویشاوندان هری پاتر»

دروسلی ها از اینکه اینجوری مورد خطاب قرار می گرفتند، اصلا خوشحال نبود؛ هری تقریبا انتظار داشت که اونا یه تغییر عقیده بدهند. دادلی به کنار مادرش رفت تا خودشو از دست دید مرد و زن جادوگر دور نگه داشته باشه.

دیدیلوس در حالی که ساعت جیبی رو از دستش بیرون می آورد و امتحانش می کرد گفت: «می بینم که وسایلتون رو جمع کردید، عالیه، همون طور که هری به شما گفت نقشه ما خیلی ساده هست ما نمی تونیم از جادو استفاده کنیم چون هری هنوز زیر سن قانونیه و خطر داره که دست وزارتخانه بهانه بیفته. پس به همین دلیل باید با ماشین تا اونجا بریم و بعد از ده مایل که به یک محل امن رسیدیم غیب می شیم»

سپس مودبانه از عمو ورنون پرسید:

«شما بلید رانندگی کنید؟»

عمو ورنون تفی به زمین انداخت و گفت:

«بلدم رانندگی کنم؟ البته که بلدم.»

دیدیلوس گفت: «شما خیلی با استعداد هستید، آقا، من که هر وقت تموم اون همه دکمه و

دستگیره رو می بینم به کلی گیج می شم.»

او کاملاً واضح پیش دروسلی، چرب زبانی می کرد؛ عمو ورنون با این حرف های دیدیلوس

تقریباً اعتماد خودشو نسبت به این نقشه از دست داده بود. ورنون در حالی که سبیلش پیچ می

خورد، غرغرنان زیر لب گفت: «حتی نمی تونه رانندگی کنه.»

ولی خوشبختانه نه دیلیدوس و نه هستیا، این حرف عمو ورنون را نشنیدند. دیدیلوس به

حرفش ادامه داد:

«تو، هری، تو باید همینجا بمونی، تا نگهبان تو، یه تغییراتی توی نقشه ما بده.»

هری به یکباره گفت:

«منظورتون چیه؟ من فکر می کردم که مودی چشم باباقوری⁶ میاد دنبال من و منو از طریق

غیب شدن (آپارات) از اینجا می بره.»

هستیا به کوتاهی گفت:

«نمیشه این کارو کرد، چشم باباقوری میاد و خودش نقشه رو توضیح می ده.»

دروسلی ها به طور کامل به این صحبت ها گوش کرده بودند، اما از قیافه شون معلوم بود که

هیچی از این حرف ها نفهمیدند! ناگهان دروسلی به خاطر یه صدای فریاد بلند از جا پریدند.

«عجله کنید.»

⁶ Mad Eye Moody

هری اول یه دور اطراف رو نگاه کرد و بعد متوجه شد که این صدا از طرف ساعت جیبی ریلیدوس بوده. ریلیدوس تکانی به ساعتش داد و بعد گذاشتش توی جلیقه اش، بعد گفت:

«ما طبق یه برنامه زمان بندی شده عمل خواهیم نمود، ما سعی می کنیم قبل از اینکه طلسم محافظت تو بشکنه، تو رو به یه جای امن برسونیم.»

دیدیلوس نگاهی به دروسلی های انداخت و گفت: «خب، همه وسایلمون رو جمع کردین، آماده هستید که بریم؟»

هیچ کدوم از دروسلی ها جوابی نداد، عمو ورنون همچنان با وحشت به جیب جلیقه دیدیلوس نگاه می کرد. هیستیا زمزمه کنان گفت:

«شاید بهتر باشه که بریم بیرون و منتظر بمونیم، دیدیلوس.»

هیستیا خیال می کرد بهتره که اتاق رو ترک کنه تا دروسلی ها با هری خداحافظی غم انگیزی داشته باشند. هری من من کنان گفت: «احتیاجی به این کار نیست.»

اما ورنون با گفتن این جمله، توضیح بیشتر را غیرضروری اعلام کرد:

«خوب پسر، مثل اینکه وقت خداحافظیه!»

درست راستشو بالا برد تا با هری دست بدهد، اما در آخرین لحظه، به نظر می رسید نمی تونه با این موضوع روبرو بشه، و فقط مشتش رو مثل یه میزانه شمار⁷ تکان داد، خاله پتونیا پرسید: «آماده ای، دیدی؟»

پتونیا که کیف دستی شو توی آغوش گرفته بود، سعی می کرد چشمش به چشم هری نیفته. دادلی جوابی نداد و در حالی که دهانشو نیمه باز کرده بود، همانجا ساکت ایستاد. طوری که هری رو به یاد گراپ⁸ انداخت. عمو ورنون گفت:

«پس بیاین دیگه.»

تقریبا به در خروجی خانه رسیده بود که دادلی گفت:

⁷ Metronome

⁸ Grawp

«من نمی فهمم...»

خاله پتونیا به پسرش نگاه انداخت و گفت:

«چی رو نمی فهمی، پاپکین^۹؟»

دادلی دست بزرگشو بالا برد و به هری اشاره کرد؟

«چرا اون با ما نمیاد؟»

عمو ورنون و خاله پتونیا ایستادند و به دادلی خیره شدند، طوری که به نظر می رسید منجمد

شده اند. عمو ورنون با صدای بلندی گفت:

«چی؟»

دادلی دوباره پرسید:

«چرا اون با ما نمیاد؟»

عمو ورنون گفت:

«آخه... نمی خواد بیاد پیش ما.»

و بعد به هری نگاه کرد و با صدایی ثابت گفت:

«تو نمی خوای بیای دیگه، مگه نه؟»

هری گفت:

«اصلا و ابدا»

عمو ورنون به دادلی گفت:

«بفرما، حالا دیدی، حالا زود باش بیا بیرون، که می خوایم بریم.»

^۹ این هم یکی از اسم هایی که پدر و مادر دادلی، اونو اینجوری صدا می کنند

سپس عمو ورنون به طرف در خروجی گام برداشت و آنها صدای باز شدن در رو شنیدند اما دادلی حرکت نکرد، خاله پتونیا هم بعد از برداشتن چند قدم، ایستاد. عمو ورنون توی راهرو ظاهر شد و گفت: «باز دیگه چیه؟»

به نظر می رسید که دادلی، مبارزه ای با افکار درون خودش داره، مبارزه ای دردناک و سخت، او گفت:

«پس کجا می خواد بره؟»

عمو ورنون یه نگاهی به او انداخت کاملا مشخص بود که دادلی ترسیده بود، بالاخره هستیا جونز سکوت را شکست.

«حتما شما می دونید که خواهرزاده تون کجا می ره؟»

عمو ورنون گفت: «البته که می دونیم، اون می ره جایی که مردمانی از جنس خودتون وجود داره، مگه اینطور نیست؟ دادلی زودباش سوار ماشین بشو، شنیدی که این مرد چی گفت، باید عجله کنیم.»

دوباره ورنون دروسلی به سمت در رفت، اما دادلی حرکتی نکرد. هستیا با عصبانیت گفت:

«مردمانی از جنس ما؟»

هری قبلا هم این حالت را دیده بود، بسیاری از جادوگران از این که نزدیکترین خویشاوندان هری رابطه ای بد با هری دارند، بسیار متعجب می شدند.

هری به او اطمینان داد و گفت: «چیز زیاد مهمی نیست.»

«مهم نیست؟»

هستیا صدایش را به طور قابل ملاحظه ای زیاد کرد.

«اینها نمی فهمند که تو توی چه خطری هستی؟ اینها حالیشون نمی شه که تو الان اولین

دشمن ولدمورت هستی؟»

هری گفت:

«نه، حالیشون نمی شه، اونا فکر می کنن که من فقط جایی رو اشغال کردم...»

«من فکر نمی کنم که تو فقط جایی رو اشغال کرده باشی.»

اگر هری حرکت لب های دادلی را نمی دید، هیچوقت باور نمی کرد که دادلی این حرف رو زده، چند لحظه به دادلی نگاه کرد تا مطمئن بشه که خود دادلی این حرف رو زده! هری واقعا تعجب کرده بود.

«خوب... متشکرم دادلی.»

به نظر می رسید که دوباره دادلی غرق در افکار خودش:

«تو جون منو نجات دادی.»

هری گفت: «نه، در واقع دیوانه سازها روح انسان رو از آدم می گیرند.»

هری با کنجکاوی به پسرخاله اش نگاه کرد، در واقع در تابستان امسال و چند سال پیش و از موقعی که هری به پریوت درایو آمده بود، هیچ وقت چنین ارتباطی بین آنها برقرار نشده بود. با این حال، هری به این نتیجه رسید که اون فنجان چای سردی که دم در اتاقش بود به هیچ وجه یه تله احمقانه نبود. هری از اینکه می دید دادلی خودشو این قدر به سختی قرار داده تا احساسات خودشو بیان کنه، بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود. بعد از اینکه دادلی یکی دو بار دهانشو بسته نگه داشت، ترجیح داد که ساکت بمونه.

اشک های خاله پتونیا روانه شد. هستیا جونز نگاهی تصدیق آمیز به خاله پتونیا انداخت، اما وقتی که خاله به جای هری، دادلی رو بغل کرد، این نگاه جای خودش را به نگاهی از سر عصبانیت داد. خاله در بغل پهناور دادلی شروع به گریه کردن کرد.

«دادرز عزیز من... دادلی دوست داشتنی من، ازت متشکرم...»

هستیا با عصبانیت گفت:

«اون که چیزی نگفت، اون فقط گفت که هری فضا رو اشغال نمی کنه!»

هری گفت:

«درسته، اما این جور حرف از طرف دادلی درست مثل دوستت دارم می مونه.»

خاله پتونیا جوری دادلی رو تو بغل گرفته بود که انگار دادلی، هری رو از داخل یه ساختمون آتش گرفته نجات داده، با دیدن این اوضاع هری نمی دونست که الان باید بخنده یا باید دلخور بشه. عمو ورنون که دوباره توی اتاق نشیمن دیده شده بود، فریاد زد:

«حالا راه می افتید یا نه؟ فکر می کردم که باید طبق یه برنامه زمان بندی شده راه می افتادیم.»

دیدیلوس دیگل که این روابط احساساتی رو نگاه می کرد، به نظر می رسید که دوباره به خودش اومده و گفت: «بله، بله، ما واقعا باید حرکت کنیم، هری...»

او جلو آمد و دستان هری را در دستان خودش فشرد و گفت:

«موفق باشی، امیدوارم دوباره تورو ملاقات کنم. تمامی امیدهای جامعه جادوگری الان روی دوش های تو ریخته شده.»

هری گفت: «اوه، خواهش می کنم.»

هیستا در حالی که دست هری را گرفته بود، گفت:

«بدرود، هری ما به تو فکر می کنیم.»

هری نگاهی به خاله پتونیا و دادلی انداخت و گفت:

«امیدوارم همه چیز درست بشه.»

دیگل کلاه خودشو مرتب کرد و گفت:

«اوه، من مطمئنم که آخر کار، با هم دوست های خیلی خوبی خواهیم بود.»

و بعد از اتاق بیرون رفت، هستیا هم به دنبال اون رفت.

دادلی با ملایمت از بغل مادرش بیرون آمد و به سمت هری رفت، هری سعی می کرد میل ترساندن دادلی رو با جادو در خودش سرکوب کنه، سپس هری در حالی که دستان بزرگ دادلی را فشرده بود، پرسید:

«دادلی، دیوانه سازها شخصیت تو رو عوض کردند؟»

دادلی من من کنان گفت:

«نمی دونم دوباره می بینمت هری یا نه؟»

دادلی تقریباً لبخند زد، دادلی سلانه سلانه از خانه بیرون رفت. هری صدای سنگین پاهای او را شنید. خاله پتونیا که صورت خودشو زیر دستمالش پنهان کرده بود، نگاهی به اطرافش کرد. به نظر می رسید که انتظار نداشت که خودشو با هری تویه یه اتاق تنها ببیند. او گفت:

«خوب، خداحافظ»

و بدون اینکه نگاهی به صورت هری بندازه، اتاق رو ترک کرد.

هری گفت:

«خداحافظ.»

پتونیا ایستاد و به پشت سرش نگاهی انداخت، برای یک لحظه هری احساس عجیبی داشت، احساس می کرد که پتونیا یه چیزی می خواد به هری بگه، پتونیا نگاه عجیبی به هری انداخت، مثل اینکه می خواست یه چیزی بگه، اما فقط سرشو تکون داد و پشت سر شوهر و پسرش اتاق رو ترک کرد.



فصل چهارم

هفت پاتر

هری پله ها را به سمت اتاقش به عقب بازگشت ، به موقع به پنجره رسید تا اتومبیل دورسلی ها را در حال بیرون زدن از مسیر اصلی و بالا آمدن از جاده ی فرعی ببیند . کلاه دیدولوس بین خاله پتونیا و دادلی که در صندلی عقب بودند معلوم بود . انتهای پرایوت درایو اتومبیل به سمت راست پیچید و در یک لحظه انعکاس خورشید در حال غروب ، در شیشه های پنجره اش زبانه کشید ، و سپس ناپدید شد .

هری قفس هدویگ ، فایربلت و ساکش را برداشت ، برای آخرین بار با نگاه اتاق خوابش را که برعکس همیشه مرتب شده بود ، برانداز کرد و سپس بی هدف راهش را به سمت پایین پله ها و هال ادامه داد ، تا جاییکه در پایین پله ها قفس و چوب جارو و کیفش را در یک جا تلنبار کرد . روشنایی به سرعت در حال محو شدن بود و در روشنایی کم غروب هال مملو از سایه ها شده بود. احساس غریبی داشت از اینکه اینجا در سکوت بایستد و بداند که برای آخرین بار در حال ترک خانه است . مدتها قبل ، زمانی که دورسلی ها برای تفریح خودشان از خانه بیرون رفته بودند و او را تنها گذاشته بودند ، ساعتی تنهایی فرصت غنیمتی به حساب می آمد . فرصتی بود تا چیزی خوشمزه را دزدکی از فریزر بردارد ، یا با عجله به طبقه ی بالا رفته تا با کامپیوتر دادلی بازی کند ، یا سراغ تلویزیون رفته و به دلخواه خود از این کانال به آن کانال کند . یادآوری آن دوران به او احساسی پوچ و عجیب می داد ، مانند بخاطر آوردن برادر کوچکتری که از دست داده بود .

«نمی خوای برای آخرین بار به جای نگا کنی؟» از هدویگ که هنوز با بد اخلاقی سرش زیر بالش بود پرسید ، «دیگر هیچ وقت اینجا نخواهیم بود . نمی خوای تمامی آن دوران خویش را به خاطر بیاوری ؟ منظورم اینه که به این پادری نگا کن . چه خاطراتی ... جایی که دادلی بعد از اینکه

اون رو از دست دیمتورها نجات دادم ، روی آن هق میزد ... معلومه که در نهایت آدم قدرشناسی بوده ، میتونی اینو باور کنی ؟ ... و تابستان گذشته دامبلدور از تو اون در جلویی عبور کرد...»

برای لحظه ای رشته ی افکار هری گسسته شد و هدویگ به او برای به دست آوردنش کمکی نکرد ، فقط به نشستن در حالیکه سرش زیر بالش بود ادامه داد . هری به در جلویی پشت کرد .

«این زیر ، هدویگ» و در این حال هری دری را زیر پله ها گشود «جایست که من می خوایدم ! اوه ، اون موقع تو اصلا منو نمیشناختی و البته فراموش کرده بودم خیلی کوچیکه.»

هری نگاهی به کپه ی چترها و کفشها انداخت ، در حالیکه به خاطر می آورد که چگونه هر روز صبح با نگاه کردن به سطح زیرین پله ها که اغلب زینتی بیش از یک یا دو عنکبوت نداشت ، از خواب بر می خاست . اینها روزهایی بود در گذشته ی او ، پیش از زمانی که او چیزی درباره ی هویت صحیح خود بداند ، پیش از آنکه او دریابد پدر مادرش چگونه مرده اند یا بداند چرا وقایعی چنین عجیب اغلب در اطراف و رخ میدهد ، با این حال می توانست رویاهایی را که او را حتی در آن روزها رنج می داد به خاطر آورد ؛ رویاهایی مبهم شامل برق نورهایی سبز رنگ و یک بار هم وقتی برای عمو ورنون جریان موتور سیکلت پرنده را تعریف کرده بود ، او با ماشین تا آستانه ی تصادف رفته بود .

صدای غرشی کر کننده و ناگهانی از جایی نزدیک به گوش رسید . هری از جا پرید و سرش به چارچوب پایینی در کوبید. تنها فرصت کرده دو تا از برگزیده ترین کلمات دعایی عمو ورنونش را به کار گیرد، افتان و خیزان به آشپزخانه بازگشت ، در حالیکه سرش را گرفته بود از پنجره به بیرون ، داخل باغچه ی پشت خانه ، خیره شد .

انگار تاریکی در حال خزیدن بود ، خود هوا هم داشت می لرزید . سپس چهره ها یکی پس از دیگری در حالیکه طلسم توهم خود را از دست می دادند ، نمایان شدند . آنچه بیش از همه این صحنه را تحت شعاع خود قرار می داد هاگرید بود با کلاه ایمنی و عینک بر روی موتور سیکلت غول پیکری با اتاقک مشکی ، نشسته بود و دورتادور او هم افرادی دیگر از چوب جاروها و در دو مورد هم از اسبهای بالدار استخوانی در حال پیاده شدن بودند . هری در حالیکه در پشتی را می گشود به وسط آنان جهید در حالیکه هرمیون بازوانش را به دور او می افکند و رون در پشت سر او کف میزد ، فریادی از درود و شادباش دسته جمعی برخاست و هاگرید گفت «بسیار خوب هری ، برای بلند شدن آماده ای ؟»

هری پاسخ داد: «قطعاً» و در حالیکه به همگی آنها در اطراف نظر می افکند گفت: «ولی انتظار این تعداد زیاد از شما ها رو نداشتم.»

مودی در حالی که دو ساک گنده ی ورقلمبیده را گرفته بود غرش کنان گفت: «تغییر نقشه» و در همان حال که چشم جادویش از آسمان تاریک به خانه و سپس به باغچه با سرعت خیره کننده ای می چرخید گفت: «بذار قبل از اینکه دربارش صحبت کنیم به جای امنی بریم.»

هری همگی آنان را به آشپزخانه راهنمایی کرد و آنها هم در حال گپ و خنده آنجا روی صندلی ها جای گرفتند .

خودشان رو روی سطوح برق انداخته شده ی خاله پتونیا نشانده ، یا به لوازم بدون لک و تمیز آشپزخانه تکیه دادند . رون دراز کشیده و هرمیون موهای انبوهش را به صورت دم اسبی بلندی بافته بود ، فرد و جرج که عین هم می خندیدند و بیل با موهایی بلند که بدجور ترسیده بود ، آقای ویزلی با صورت مهربانش در حالیکه عینکش کمی نامرتب قرار گرفته بود ، مودی که لباس رزم پوشیده بود ، روی یک پا ، چشم آبی درخشنده و جادویی اش که در کاسه ویژ ویژ می کرد ، تانکس که موهای کوتاهش به رنگ صورتی مورد علاقه اش بود ، لوپین که تیره تر و چین و چروک دارتر به نظر می رسید ، فلور که اندامش قلمی و باریک و زیبا بود با موهای بلوند،نقره ای بلندش ، کینگزلی ، قوی هیکل و چهارشانه ، هاگرید با ریش و موی به هم ریخته اش برای اینکه سرش به سقف برخورد نکند گوزپشت وار ایستاده بود و ماندانگاس فلچر ، کوتاه ، کثیف و درهم برهم با چشمان افتاده و ریز و گودش و موهای در هم پیچیده و نامرتب . با دیدن این صحنه به نظر می رسید که قلب هری گشوده شده و می درخشد . او بطور انکار ناپذیری به همه ی آنها احساس علاقه می کرد ، حتی ماندانگاس که در آخرین برخوردی که داشتند کوشیده بود تا او را خفه کند . از آن طرف اتاق صدا می زد:

«کینگزلی من فکر می کردم که دنبال نخست وزیر ماگلهما می گردی؟»

و کینگزلی گفت: «اون میتونه یک شب رو بدون من بگذرونه... اما تو مهمتری» .

تانکس از جایگاهش روی ماشین لباسشویی گفت «هری حدس بزن» و دست چپش را به سوی او حرکت داد ؛ حلقه ای در دستش برق می زد .

هری در حالیکه نگاهش را از او به سمت لوپین برمی گرداند فریاد زد: «تو ازدواج کردی؟»

«متاسفم که نشد اونجا باشی هری ، خیلی بی سر و صدا برگزار شد»

«خیلی عالیہ تبریک می...»

مودی با صدایی که بر هیاهو غلبه داشت خرید: «خیلی خوب ، خیلی خوب ، بعدا فرصت برای درددل کردن خواهیم داشت.» ، و سکوت بر آشپزخانه حکمفرما شد . مودی ساکهایش را کنار پایش انداخت و رو به هری کرد «همانطور که دیدولوس احتمالا بهت گفته باید نقشه ی "آ" رو کنار بذاریم . علاوه بر این پیوس تیکنس هم دیگه رفته و این خودش مساله ی بزرگی رو برای ما به وجود میاره . او این مسئله رو به جرمی دارای حبس تبدیل کرده که این خانه رو به شبکه ی فلو متصل کنیم ، یا یک پورتنکی اینجا بذاریم یا از اینجا به داخل و خارج آپارات کنیم . همه ی اینکارها به نام محافظت از توست . برای اینکه از دست یافتن اونکه خودت میدونی به تو ممانعت بشه . البته می بینم که به نحو کاملا بی ایرادی طلسم مادرت اینکار رو قبلا می کرده . آنچه که او حقیقتا انجام داده اینه که نذاره تواز اینجا سالم خارج شی.»

«مشکل دوم اینکه تو هنوز به سن قانونی نرسیدی و این یعنی اینکه هنوز ردیاب کنترل کننده

روی تو هست.»

مودی با بی صبری گفت: «ردیاب، طلسمی که فعالیتهای جادو را در اطراف زیر هفده ساله ها تشخیص میده . از این طریقه که وزارتخونه از جادوی اعمال شده بر موارد و اشخاص زیر سن مجاز با خبر میشه و اگر تو یا کسی در اطراف تو طلسمی اعمال کنه که تو رو از اینجا خارج کنه تیکنس اون همه چیز رو می فهمه و همینطور مرگ خوارها هم خبردار میشن ما نمی تونیم منتظر از بین رفتن ردیاب بمونیم چون درست در لحظه ای که تو هفده ساله میشی تمام حفاظهایی که مادرت به تو داده از دست خواهی داد . بلافاصله پیوس تیکنس می فهمه که بی دردسر تو رو به گوشه گیر آورده.»

هری نمی توانست کاری کنه جز اینکه با تیکنس که نمی شناختش موافقت و همراهی کنه .

«خوب پس باید چی کار کنیم؟»

«باید از از تنها وسیله جابجایی و حمل و نقلی که برامون مونده استفاده کنیم ؛ تنها وسیله

هایی که ردیاب نمیتونه تشخیص بده ، چون برای استفاده از اونها نیازی به طلسم کردن نداریم . چوب جاروها ، تسترالها و موتور سیکلت هاگرید .

هری می‌توانست ضعفهایی را در این نقشه ببیند ولی با این حال زبانش را نگاه داشت تا به مودی فرصت صحبت کردن و راهنمایی کردن آنها را بدهد .

«حالا طلسم مادرت تنها در دو حالت می شکند : وقتی تو پا به سن قانونی بذاری یا ...» مودی در اینجا حرکتی در آشپزخانه ی تمیز کرد و ادامه داد: «دیگه هیچوقت اینجا رو خونه ندونی، تو و خاله و شوهر خاله ات امشب هرکدام راه خودتون رو انتخاب می کنید ، با آگاهی کامل از اینکه دیگه هیچوقت با هم زندگی نخواهید کرد ، درست شد ؟»

هری سری تکان داد .

«پس اینبار وقتی اینجا رو ترک کنی دیگه بازگشتی نخواهد بود و طلسم هم وقتی که پا از محدوده اش فراتر بذاری باطل میشه. ما داریم این تصمیم رو می گیریم که اون رو زودتر از موعد بشکنیم برای اینکه چاره ی دیگه اینه که بایستیم تا اونکه خودت میدونی بیاد و لحظه ای که هفده ساله میشی تو رو بگیره.»

«چیزی که اینجا به نفع ماست اینه که اونی که خودت میدونی، نمیدونه ما داریم امشب تو رو جابجا می کنیم ؛ ما یک رد اشتباه به وزارتخونه دادیم و اونا فکر میکنند که تو تا سیزدهم جابجا نمیشی ، با این وجود ما داریم با اونی که خودت میدونی بازی می کنیم ، بنابراین نمی تونیم بر این مسئله تکیه کنیم که اون تاریخ غلط رو بگیره ، احتمالاً او تعدادی از مرگ خوارها رو در حال گشت زنی در آسمانهای مناطق این اطراف برای روز مبادا داره . بنابراین ما به یک دوجین از خانه های مختلف هرگونه محافظی را که میتونستیم اعمال کردیم . همگی اونا به نظر میان جایی باشن که ما داریم تو رو پنهان می کنیم . همه ی آنها نوعی اتصال با انجمن دارند : خانه ی من ، خانه ی کینگزلی ، خانه ی خاله ی مالی ، ماریل ؛ منظورم رو فهمیدی.»

هری گفت: «بله» اما نه با اطمینان کامل ، برای اینکه اون هنوز می توانست شکاف بزرگی در نقشه ایجاد کند .

«تو داری پیش والدین تانکس میری ، زمانی که زیر اثر جادوهای محافظتی که ما بر خانه ی آنها گذاشته ایم ، قرار گرفتی ، قادر خواهی بود تا از یک پورتنکی برای رفتن به پناهگاه استفاده کنی . سوالی هست ؟»

«... ه بله ، شاید اونا در ابتدا ندونن که به کدوم یکی از دوازده خانه ی امن میرم ، اما بالاخره زمانی به گونه ای آشکار خواهد شد.» سپس هری یک حساب سرانگشتی سریع کرد و ادامه داد: «هر چهارده نفر ما به سمت خانه ی والدین تانکس پرواز خواهیم کرد؟»

مودی گفت: «آه ، یادم رفت که نکته ی کلیدی و اصلی رو بگم . هر چهارده نفر ما به سمت خانه ی والدین تانکس پرواز نخواهی کرد . امشب هفت هری پاتر از آسمان خواهند گذشت هر کدام از آنها به همراه یک نفر همراه و هر جفت به مقصد یک خانه ی امن جداگانه.»

در این هنگام مودی از درون لباسش فلاسکی را که حاوی چیزی شبیه به گل بود بیرون آورد. دیگر نیازی نبود که او کلمه ای بر زبان آورد ، هری بقیه ی نقشه را به سرعت دریافت .

«نه» صدایش مانند زنگ در آشپزخانه پیچید «به هیچ وجه»

«من بهشون گفتم که چه برخوردی با این خواهی داشت» هرمیون با حالتی حاکی از رها کردن مسئله این را گفت.

«اگه فکر می کنی که من اجازه میدم شش نفر جونشون رو به خطر بندازن...!»

رون گفت: «برای اینکه همه ی ما اولین بارمونه»

فرد مصمم گفت: «ببین ، خوب ، هیچ کدوم از ما واقعا اینو نمی خوایم هری ، فکرشو بکن اگه یه جای کار اشتباه بشه و ما مثل موش آزمایشگاهی گیر بیفتیم و برای همیشه یه شکل مردکی لاغر مردنی باقی بمونیم.»

هری لبخند هم نزد .

«اگه من باهاتون همکاری نکنم نمیتونید اینکار رو بکنید ، برای دادن چند تا مو هم که شده به من احتیاج دارید.»

جرج گفت «پس نقشه به هم ریخته اس - واضحه که شناسی برای هیچ کدوم از ما برای داشتن کمی از موهات وجود نداره مگه اینکه خودت همکاری کنی»

فرد اضافه کرد: «بله سیزده نفر از ما در مقابل یک آقا که اجازه ندازه از جادو استفاده بکنه ؛ ما شناسی نداریم»

هری گفت: «خنده داره... واقعا جالبه»

مودی گفت: «اگه باید به زور متوسل بشیم خوب میشیم» و در حالی با غرش اینهارو می گفت که چشم جادویی اش حالا با نگاه کردن به هری در کاسه اش می لرزید. و ادامه داد: «همه اینجا به سن لازم رسیده اند پاتر، همه همه حاضر به پذیرش ریسک هستن».

ماندائگاس شانه اش را بالا انداخت و سرش را به حالت نفرت و تهوع تکان داد، چشم جادویی به بغل چرخید تا خارج از جهت سر مودی به او نگاهی بیندازد.

«بیاید دیگه بحث نکنیم. زمان داره از دست میره، من چند تار از موهاش رو میخوام آقا پسر، همین حالا.»

«ولی این دیوونگیه، احتیاجی نیست که...»

«احتیاجی نیست!» مودی غرش خفیفی کرد و گفت: «با وجود اونیکه خودت میدونی اون بیرونه و نیمی از وزارتخونه که طرف اون هستن؟ پاتر اگه خوش شانس باشیم اون طعمه ی قلابی رو می بلعه و آماده ی حمله به تو در روز سیزدهم خواهد بود. ولی دیوونست اگه یک یا دو مرگخوار رو مراقب نذاره؛ این کاریه که من میخوام بکنم. اونا ممکنه که به تو یا به این خونه تا زمانی که طلسم مادرت استواره دست پیدا نکنن، ولی این طلسم در حال باطل شدن است و اونا موقعیت دقیق اینجا رو میدونن. تنها شانس ما استفاده از طعمه اس. حتی اگه اونیکه خودت میدونی نتونه خودش رو به هفت قسمت تقسیم کنه.»

هری نگاه هرمیون را دنبال کرد و به یکباره به او زل زد.

«پس پاتر، لطفا کمی از موهاش ... اگه ناراحت نمیشی»

هری به رون نگاهی انداخت که به گونه ای اکراه آمیز به سرش را تکان می داد.

مودی پارس کنان داد زد «حالا»

در حالی که همه با چشمان خود به او خیره شده بودند، هری دستانش را به بالای سرش رساند، دسته ای از موها رو گرفت و کشید.

مودی گفت: «خوبه» در حالیکه دربطری را از فلاسک حاوی مایع بیرون می کشید «مستقیم بیارش اینجا اگه ممکنه.»

هری دسته ی موها رو در مایع گل مانند انداخت . در همان لحظه که موها با سطح مایع تماس پیدا کردند ، مایع شروع به قل زدن و دود کردن کرد . سپس به یکباره همه ی آن به طلایی شفاف و براق تبدیل شد .

هرمیون گفت «اوه ، خیلی خوشمزه تر از کراب و گوئل به نظر میای هری» قبل از اینکه چشمش به منظره ابرو بالا انداختن رون بخوره ، به آرامی از خجالت سرخ شد و گفت: «می دونی که منظورم چیه ، محلول گوئل مزه ی ان دماغ میداد» .

مودی گفت: «بسیار خوب ، پاترهای قلبی اینجا به خط بشن لطفا» رون ، هرمیون ، فرد ، جورج و فلور در جلوی سینک ظرفشویی تمیز و براق خاله پتونیا به صف شدند ، لوپین گفت «یکی کمه» هاگرید با بدخلقی گفت: «اینجاست» و ماندانگاس را از پس گردنش گرفته و او را کنار فلور پایین انداخت ، که نوک دماغش را چین انداخته و برای ایستادن بین فرد و جرج پیش می رفت .

ماندانگاس گفت «من یک سربازم ، ترجیح میدم زودتر به محافظ تبدیل شم.»

مودی غرولند کنان گفت: «خفه... کرم بی مهره همانطور که قبلا گفتم بهت ، هر مرگ خواری که باهاش مواجه بشیم هدفش گرفتن پاتره ، نه کشتنش ، دامبلدور همیشه می گفت اسمشونبر می خواد خودش کار پاتر رو بسازه ، این محافظها هستن که بیشتر از بقیه باید نگران خودشون باشن ، مرگخوارها میخوان اونا رو بکشن.»

ماندانگاس کاملا مطمئن به نظر نمی رسید ، ولی مودی قبلا در حال بیرون کشیدن نیم دوجین فنجان تخم مرغی از درون ردایش بود ، که قبل از ریختن ذره ای از معجون چند عصاره به درون هریک از آنها ، آنها را دست به دست داده بود .

«همه با هم ...»

رون ، هرمیون ، فرد ، جرج ، فلور و ماندانگوس سر کشیدند . همگی آنها به محض اینکه معجون به گلویشان رسید نفس را بیرون داده و سرشان را به نشانه ی اکراه تکان دادند ، به یکباره ،

چهره هایشان شروع به حباب دادن و تغییر شکل دادن مانند موم داغ ، نمود. هرمیون و ماندانگوس ناگهان رشد کردند . رون ، فرد و جرج در حال آب رفتن بودند و موهایشان به تیرگی می گرایید . پوست فلور داشت دوباره روی جمجمه شان بر می گشت .

مودی که اصلا نگران چیزی نبود ، حالا داشت گره ساک های بزرگی را که با خود آورده بود شل می کرد ، وقتی دوباره ایستاد شش هری پاتر برابر او در حال نفس نفس زدن بودند . فرد و جرج به سمت هم برگشتند و با هم گفتند: «اوه ، چقدر شبیه به هم هستیم.»

«نمی دونم ، گرچه من هنوز فکر می کنم خوش تیپ ترم.» فرد این را در حالی گفت که داشت تصویر خودش را روی کتری می دید .

فلور گفت : «به ...» در حالی که خود را در مایکروفر برانداز می کرد «بیل منو نگا نکن.»

مودی گفت: «کسایی که لباسهاشون یه ذره براشون گشاده ، کوچیک ترش رو براشون آوردم» در حالی که به ساک اول اشاره می کرد. «و برعکس . عینک رو فراموش نکنید ، شش تا عینک در جیب بقل ساک هست ، وقتی لباسهاتون رو پوشیدید ، بقیه ی لوازم توی اون یکی ساکه.»

هری واقعی با خود فکر می کرد که ممکن است این عجیبترین چیزی باشد که تاکنون دیده و این در حالست که او چیزهای بی نهایت عجیبی را دیده بود . او شش مشابه دیگر خودش را تماشا می کرد ، که داشتند ساکها را زیر و رو می کردند و از درون آنها چند دست لباس بیرون کشیده ، عینک زده و وسایل خود را در ساکها می گذاشتند . احساس کرد که باید از آنها بخواهد ارزش بیشتری برای حریم شخصی قائل شوند ، چرا که همگی بدون استثنا در حال در آوردن لباسهای خود بوده و به وضوح این بدنها را راحت تر از بدنهای خودشان به یکدیگر نشان می دادند .

«می دونستم جینی در مورد اون خالکوبی دروغ میگه» رون این را گفت و به سینه ی عریان خود نگاه کرد .

هرمیون که داشت عینک به چشم میزد گفت: «هری ، قدرت بینایت واقعا ضعیفه» پس پوشیدن لباس ، هری های قلبی هر کدام کوله پشتی و قفسهای جغد خود را برداشتند که در هرکدام جغدی برفی و مصنوعی از ساک دوم بود .

«خوبه» مودی این را در حالی گفت که هفتمین نفر لباس پوشیده ، عینک زده و کوله را به دوش انداخته بود . هری ها به او نگریستند «جفتها از این قرارند : ماندانگاس با من سفر میکنه با جارو ...»

«چرا من با تو ؟» نزدیک ترین هری به در پشتی این را نالان گفت .

«برای اینکه تو اونی هستی که احتیاج به مراقبت داری» مودی این را غرولندکنان گفت . مطمئنا چشم جادویی اش همانگونه که صحبت میکرد از ماندانگاس دور نمی شد «آرتور و فرد ...»

«من جرج هستم» آن قلوبی که مودی به او اشاره می کرد جواب داد «حتی وقتی هری هستیم هم ما رو از هم تشخیص نمیدی ؟»

«ببخشید جرج ...»

«من فقط دارم سر به سرت میذارم ، من فرد هستم ...»

مودی دندان قروچه کرد «شوخی کافیه... اون یکی ... جرج یا فرد یا هرکی که هستی ... تو با ریموس میری . دوشیزه دلاکور ...»

«من فلور رو با یک تسترال می برم» بیل این را گفت «اون خیلی به جارو علاقه نداره» فلور جلو رفت تا پیش او بایستد ، در حالیکه نگاهی برده مانند و اشکبار به او می کرد طوری که هری با تمام وجودش آرزو می کرد دیگر هرگز آن نگاه را بر چهره ی او نبیند .

«دوشیزه گرینجر با کینگزلی ، با تسترال ...»

هرمیون وقتی به نگاه کینگزلی پاسخ می داد مطمئن به نظر می رسید ، هری می دانست که هرمیون سوار بر جارو احساس نا امنی می کند .

تانکس با زیرکی گفت: «اینجوری فقط می مونیم من و تو ، رون» و در حالیکه برایش دست تکان میداد روی جالیوانی ضرب گرفته بود . رون واقعا به خوشحالی هرمیون به نظر نمیرسید .

هاگرید که کمی عصبی به نظر می رسید ، گفت: «و تو با من هستی هری ، چطوره ؟ خوبه ؟»

«ما سوار موتور می‌شیم ، جاروها و تسترالها وزن منو نمیکشن ، میدونی ؟ وقتی روی صندلی می‌شینم ، دیگه جای زیادی نمی‌مونه ، گرچه تو توی اتاقک موتور می‌شینی» .

هری گفت: «عالیه» اما خیلی صادقانه صحبت نمی‌کرد .

مودی که به نظر می‌آمد احساس هری را حدس می‌زند گفت: «فکر می‌کنیم مرگخوارها انتظار تو رو روی یک جارو بکشن... اسنیپ وقت زیادی داره که همه چیز رو در مورد تو بهشون بگه ، که هیچوقت قبلا از اونها صحبتی نکرده بود . بنابراین اگر به یک مرگخوار بر بخوریم شرط می‌بندم که یکی از هری‌هایی رو انتخاب می‌کنه که روی دسته ی جارو خیلی راحتن . پس مشکلی نیست دیگه.» او رفت و مشغول بستن ساک حاوی لباسهای پاترهای قلابی ، شد ، و راه بازگشت به طرف در را در پیش گرفت و گفت: «تا موعد رفتنمان سه دقیقه وقت داریم . پس دلیلی نداره در پشتی رو قفل کنی ، اگه مرگخوارها بیان که یه نگاهی بندازن ، نمیتونه بیرون نگاهشون داره ، پس بیا ...» .

هری با عجله به جمع کردن کوله پشتی ، فایر بلت و قفس هدویگ پرداخت و پس از آن بسرعت بدرون باغچه ی پشتی دوید . در هر سو چوب جاروها در دستها بالا پایید می‌پرید ، هرمیون هم با کمک کینگزلی سوار یک تسترال شده بود ، و فلور هم بر دیگری با کمک بیل . هاگرید آماده کنار موتورسیکلت ایستاده بود و اطراف را می‌پایید .

«همونه ، موتور سیکلت سیریوسه؟»

هاگرید به پایین و به هری نگاه کرد و گفت «خیلی شبیه اون... آخرین باری که تو سوار اون بودی هری من میتونستم تو رو تو یه دستم جا بدم» .

هری نمی‌توانست کمک کند اما به محض سوار شدن به اتاقک مقداری احساس حقارت کرد. این امر او را چندین پا پایین تر از بقیه قرار می‌داد ، رون به چهره ی او پوزخند زد که مانند بچه ای که در یک ماشین داخل دست انداز بود ، آنجا نشسته بود . هری ساک و چوب جارویش را با پاهایش پایین نگه داشت و قفس هدویگ را بین زانوهایش فرو برد . به هیچ وجه راحت نبود.

هاگرید با بی‌اعطنائی به راحت نبودن هری گفت: «آرتور یه مقداری تعمیرش کرده .» روی موتور لم داد ، موتور صدای تق تق ضعیفی می‌داد و چند اینچ در زمین فرو رفت . «الان چند تا

حقه تو آستینش داره .اون یکی ایده ی من بود.» او با انگشت به دکمه ی بنفشی در نزدیکی کیلومتر شمار اشاره کرد .

آقای ویزلی که نزدیک آنها ایستاده بود و چوب جارویش را در دست داشت گفت: «هاگرید لطفا مراقب باش. من خیلی اون رو سفارش نمیکنم و فقط برای استفاده در موارد ضروریه.»

مودی گفت: «خوبه... همه حاضر شید لطفا ، من از همه می خوام که دقیقا در یک زمان اینجا رو ترک کنن وگرنه گم میشیم.»

همه سرهای خود را تکان دادند .

تانکس گفت «سفت بچسب رون» و هری دید که ران قبل از گرفتن دو طرف کمر تانکس نگاهی گناهکارانه به لوپین انداخت . هاگرید موتورسیکلت را راه انداخت ، مانند ازدها غرش می کرد و اتاقک شروع به لرزیدن کرد .

مودی فریاد زد: «همه موفق باشید. همتون رو تا یک ساعت دیگه تو بارو میبینم ، با شماره سه؛ یک ، دو ، ... ، سه.»

غرش مهیبی از موتورسیکلت خارج شد و هری احساس کرد که اتاقک به شدت تلوتلو می خورد. او به سرعت در آسمان بالا می رفت ، از چمانش آب نم نم راه گرفته بود ، موهایش همچون شلاق به صورتش برخورد می کرد . در اطراف او چوب جاروها هم اوج می گرفتند ؛ دم بلند و سیاه یک تسترال در آسمان مانند شلاق تکان می خورد . پاهایش که در اتاقک توسط قفس هدویگ و ساکش گیر افتاده بود ، از قبل زخم شده بود و شروع به بی حس شدن می کرد . ناراحتی اش آنقدر بزرگ بود که حتی یادش رفت به شماره ی چهار پرایوت نگاه آخر را بیندازد . اما در همین حال هم از لبه ی اتاقک نگاهی انداخت اما نمی توانست بگوید که کدام یک است .

و در این زمان ، از ناکجا ، آنها محاصره شدند . حداقل سی هیکل روپوش دار در آسمان معلق بودند ، خود را به شکل دایره ی پهناوری در آورده بودند که در وسط آن اعضای محفل برخاستن...

فریادها ، شعله هایی از جنس نور سبز رنگ همه جا بود ؛ هاگرید فریادی زد و موتور سیکلت را به پیش راند . هری هر گونه حسی را مبنی بر کجا بودنشان از دست داد ، چراغهای

خیابان بالای سرشان ، فریادها در اطرافشان ، از ترس زندگی عزیز به اتاقک چسبیده بود ، قفس هدویگ ، فایربلت و ساکش از زیر زانوهایش لیز خوردند .

«نه ، کمک»

چوب جارو می چرخید ، اما او تنها توانست بند ساکش و بالای قفس هدویگ را بگیرد ، همین طور که موتور مسیری را مستقیم به سمت بالا به صورت پیچ و تاب خوران می رفت . ثانیه ای آسایش ، و بعد انفجاری دیگر از نور سبز ، جغد جیغ کشید و به کف قفس افتاد .

«نه ، نه»

موتورسیکلت وزوز کنان به جلو می رفت ، هری نگاهی به مرگخوار ها انداخت که پراکنده شده بودند چون هاگرید از میان دایره ی آنها به صورتی انفجاری عبور کرده بود .

«هدویگ ، هدویگ»

اما جغد بی حرکت و تاجر آور دراز کشیده بود ، مانند اسباب بازی بر روی کف قفسش . او نمی توانست این را باور کند و ترسش از جانب دیگران بیشتر هم بود . او از روی شانه اش نگاهی انداخت و عده ی زیادی از افراد را دید که حرکت می کردند ، شعله هایی از نور سبز ، دو جفت از افراد سوار بر چوبهای جاری پرواز کردند و دور شدند ، ولی او نمیتوانست بگوید که آنها که بودند ...

هری فراتر از غرش تندر مانند موتور فریاد زد: «برگرد ، هاگرید ، ما باید برگردیم .» چوب جادویش را بیرون کشید و قفس هدویگ را به کف کوبید ، نمی خواست باور کند که او مرده بود. «هاگرید ، دور بزن.»

هاگرید فریاد زد: «وظیفه ی منه که تو رو در امنیت به اونجا برسونم» و گاز را تا آخر گرفت . هری داد زد: «وایسا وایسا» ولی وقتی دوباره به عقب نگاه کرد ، دو فواره از نور سبز را دید که در نزدیکی گوش چپش پرواز می کردند ، چهار مرگخوار موقع برخورد هاگرید با دایره ی آنها از دایره جدا شده و در حال تعقیب آنها بودند در حالی که پشت بزرگ هاگرید را هدف گرفته بودند به نقل پیچید و تغییر جهت داد ولی مرگخوارها همچنان پا به پای موتور می آمدند و نفرینهای بیشتری به سمت آنها نشانه رفتند چنانکه هری می بایستی برای دوری از آنها به داخل اتاقک سر

خود را خم می کرد در حالیکه مرتب جابجه می شد فریاد می کشید: «استایپفای» و کمانی از نور سرخ از چوب جادوی خود شلیک کرد که مرگ خوارها برای ممانعت از برخورد با آن بین خود فاصله انداختند .

هاگرید غرید: «محکم بشین هری ، این کارشون رو میسازه» و هری درست به موقع دید که هاگرید با انگشت ضمختش روی دکمه ای سبز نزدیک آمپر سوخت فشار آورد . یک دیوار سیاه از لوله ی اگزوز خارج شد ، هری با بالا آوردن سرش دیوار را دید که در وسط هوا رشد می کند و بزرگتر می شود . سه تا از مرگخوارها قبل از برخورد با دیوار راه را کج کرده و از برخورد با آن اجتناب کردند ولی ، چهارمی آنقدر خوش شانس نبود . در یک لحظه از دید خارج شده و سپس مانند تکه سنگی به دیوار اصابت کرد و در پشت آن سقوط کرد و چوب جارویش تکه تکه شد . یکی از رفقایش از سرعت خود کم کرد تا نجاتش دهد ، ولی او و دیگری و دیوار هوایی با خم شدن هاگرید روی موتور و سرعت گرفتن او ، توسط تاریکی بلعیده شدند .

نفرینهای کشنده ی بیشتری توسط دو مرگخوار باقی مانده از پشت سر هری میامد آنها هاگرید را هدف گرفته بودند ، هری با جادوهای کاراتری پاسخ آنها را میداد ، رنگهای سبز و قرمزی که در میانه ی هوا با هم برخورد می کردند ، بارانی از جرقه های چند رنگ ایجاد می کردند و هری ناگهان به فکر آتش بازی افتاد و ماگلهای آن پایین که اصلا خبر نداشتند چه چیزی در حال اتفاق افتادن است .

هاگرید فریاد کشید «محکم بشین هری ، دوباره میریم» و دکمه ی دوم را فشار داد اینبار تور بزرگی از اگزوز موتور بیرون زد . ولی مرگخوارها خود را برای آن آماده نکرده بودند و نه تنها برای دوری از برخورد با آن کج نشدند ، بلکه آن یکی که برای نجات دوست بیهوشش ایستاده بود نیز در آن گرفتار شد.

حالا سه مرگخوار در حال تعقیب موتور بوده و همگی به سمت آن نفرین شلیک می کردند . هاگرید داد زد: «این یکی کار میکنه ، هری ، محکم بشین .» و هری دید که اینبار تمام دستش را بر روی دکمه ی بنفش کنار سرعت سنج گذاشت . با غرشی خاص و غیر قابل اشتباه شدن آتشی مانند اژدها از اگزوز زبانه کشید ، سفید، آبی و داغ و موتورسیکلت مانند گلوله ای با صدایی از به هم پیچیدن فلز به جلو پرتاب شد ، هری دید که مرگخوارها برای ممانعت از برخورد با دنباله ی مرگبار آتش به اطراف پیچیده و از محدوده ی دید خارج شدند ، و در همان حال حس کرد که

اتاقک به طور نگران کننده ای می لغزد ، اتصالات آهنی اش با موتور سیکلت با قدرت و شدت شتابگیری از جا کنده شده بودند .

هاگرید که حالا قامتش بر اثر سرعت به عقب خم شده بود گفت: «اوضاع خوبه هری» حالا هیچکس در حال تعقیب نبود و اتاقک داشت کم کم بر اثر تکانها و لغزشهای موتور از جا کنده می شد.

هاگرید داد زد: «می دونم هری مشغولم» و از درون جیب ژاکتش چتری به رنگ صورتی گلی را بیرون آورد «نه هاگرید ، بذار من ...»

«ریپارو»

صدای بنگ کر کننده ای شنیده شد و اتاقک به طور کامل از موتور جدا شد . هری بر اثر باد حاصل از پرواز موتور سیکلت به جلو رانده شد و سپس اتاقک شروع به سقوط کرد . هری به ناچار نوک چوب جادویش را به سمت اتاقک گرفته و داد زد

«وینگاردیوم لویوسا»

اتاقک مانند یک چوب پنبه بالا آمد ، قابل کنترل نبود ولی حداقل هنوز در هوا بود . فقط فرصتی کوتاه برای بازیابی آرامشش داشت گرچه با بیشتر شدن نفرینهای آزاد شده در پشت سرشان سه مرگ خوار در حال نزدیک تر شدن بودند .

هاگرید از خارج تاریکی داد زد «دارم میام هری» ولی هری می توانست احساس کند که اتاقک دوباره در حال پایین رفتن است ، در حالیکه تا حد امکان خم شده بود به میانه ی بدن های در حال نزدیک شدن نشانه رفت و فریاد زد «ایمپدیمنتا»

طلسم به سینه ی مرگخوار وسطی اصابت کرد ؛ برای لحظه ای آن مرد در میان آسمان پهن شد انگار که با مانعی نامرئی برخورد کرده . یکی از افراد تقریبا با او تصادف کرد ...

سپس اتاقک در معرض خطر قرار گرفت و مرگخوار باقی مانده نفرینی به سمت هری پرت کرد که آنقدر به او نزدیک بود که هری مجبور شد زیر دیواره ی اتاقک پنهان شود و دندانش در برخورد با لبه ی صندلی شکست ...

«دارم میام هری ، دارم میام»

دستی گنده پشت ردای هری را گرفت و می خواست او را از اتاقک در حال واژگونی خارج کند ، هری ساکش را برداشت و خود را روی صندلی موتور کشید و خود را پشت به پشت هاگرید یافت ؛ همانطور که آنها اوج می گرفتند و از دو مرگخوار فاصله می گرفتند ، هری خون را از دهانش به بیرون تف کرد و با چوب جادویش به اتاقک در حال سقوط اشاره کرد و فریاد زد: «کانفرینگو.»

او درد شدید و ترسناکی را به محض انفجار آن برای هدویگ پیش بینی می کرد . نزدیکترین مرگخوار از چوب جارویش سقوط کرد و ناپدید شد ، همراه او نیز فرار کرد و ناپدید شد .

هاگرید با ناله گفت «هری متاسفم ، متاسفم... من نباید سعی میکردم تا خودم تعمیرش کنم تو هیچ خانه ای نداشتی .»

«این مشکلی نیست ، به پرواز ادامه بده» هری این را فریاد زد و در همین زمان دو مرگخوار دیگر از تاریکی بیرون آمدند و نزدیک می شدند. همین که طلسمها شروع به شلیک شدن در فضای اطراف شدند ، هاگرید موتور را پیچ و تاب می داد و به صورت زیگزآگ حرکت می داد ؛ هری می دانست که هاگرید جرات ندارد دکمه ی آتش اژدها را دوباره فشار دهد ، با وجود هری که در کمال ناامنی در جای خودش نشسته بود . هری نفرینهای گیج کننده را پی در پی به سمت تعقیب کننده های پشت سرشان می فرستاد ، به سختی مانع آنها می شد . او طلسم بازدارنده ی دیگری به سمت آنها فرستاد ؛ نزدیکترین مرگخوار مقداری منحرف شد تا از برخوردن به طلسم جلوگیری کند و روپوشش سر خورد ، و در نور قرمز نفرین گیج کننده ی بعدی خود ، هری چهره ی بیگانه و سفید و بی حس استتلی شانپایک را دید. استن...

هری نعره زد: «اکسپلیارموس»

«خودشه ، خودشه . واقعیت!»

صدای فریاد مرگخوار روپوش دار حتی علیرغم صدای تندرمانند موتور سیکلت به هری رسید، لحظه ای بعد ، هر دو تعقیب کننده عقب نشینی کرده ، ناپدید و از دید خارج شدند .

هاگرید غرید: «هری ، چی شده؟ اونا کجا رفتن؟»

«نمیدونم»

اما هری نگران بود ، مرگخوار روپوش دار فریاد زده بود «واقعیت!» ؛ از کجا شناخته بود ؟ او به تاریکی ظاهرا خالی اطراف چشم دوخت ، خطرش رو احساس کرد . او نا کجا بودن؟ خودش را اندکی در جایش جابجا کرد تا مقابله را ببیند و بتواند پشت ژاکت هاگرید را بگیرد .

«هاگرید دوباره از آتش اژدها استفاده کن ، بیا از این قسمت خارج شیم»

«پس خوب به من بچسب هری»

دوباره غرش کرکننده و گوشخراشی ایجاد شد و آتش آبی و سفیدی از آگروز با شدت خارج شد ، هری احساس کرد دارد از روی صندلی کوچکش به عقب سر می خورد . هاگرید هم به سمت هری به عقب پرت شد ، به سختی فرمان را نگه داشته بود .

هاگرید غرید : «فک کنم گمشون کردیم هری ، ما موفق شدیم» .

اما هری قانع نشده بود ، ترس چنان او را در آغوش گرفته بود که پی در پی چپ و راست را به دنبال تعقیب کنندگانی نگاه می کرد که مطمئن بود خواهند آمد ... چرا آنها عقب نشینی کرده بودند؟ ... یکی از آنها کماکان یک چوبدستی داشت ... خودشه... واقعیت ... آنها این حرف را دقیقت بعد از این گفته بودند که او سعی کرده بود استن را خلع سلاح کند .

هاگرید فریاد زد : «ما نزدیک اونجاییم ، تقریبا رسیدیم هری»

هری احساس کرد که موتور مقداری پایین آمده ، گرچه نورهای روی زمین کماکان به دوری ستاره ها به نظر می رسیدند. ناگهان جای زخم روی پیشانی اش مانند آتش سوخت ، در زمانی که در هر طرف موتور مرگخوارها ظاهر شدند ، دو نفرین کشنده از چند میلیمتری هری رد شد ، که از پشت سر شلیک شده بودند .

سپس هری او را دید. ولدمورت مانند دود در میان باده پرواز می کرد ، نه چوب جارویی داشت نه تسترالی که او را نگه دارد ، چهره ی مارمانندش در میان سیاهی سوسو می زد ، انگشتان سفیدش دوباره چوب جادویش را گرفتند ...

هاگرید نعره ای از سر وحشت زد و با موتور به سمت پایین شیرجه رفت . تلاش کنان برای زندگی شیرین ، هری چند نفرین گیج کننده را شانسی در میان گرداب شب فرستاد . جسمی را دید که دور از او به پرواز درآمد و فهمید که یکی از آنها را زده ، ولی سپس صدای "بنگ" مهیبی شنید و جرقه هایی رو دید که از موتور خارج شدند ؛ موتور سیکلت در میان آسمان پیچ و تاب می خورد و کاملاً خارج از کنترل شده بود ...

فواره های سبز رنگ نور باز هم از پشت آنها شلیک شد . هری نمی دانست کدام طرف بالا است و کدام طرف پایین ، اثر زخم او هنوز هم می سوخت ، منتظر بود که هر ثانیه ای بمیرد . جسم روپوش داری در چند پایی از او سوار چوب جارویی بود ، او را دید که دستش را بالا آورد...

«نه»

هاگرید با فریادی از سر خشم از موتور به سوی مرگخوار پرید ؛ هری بسیار ترسیده بود ، هاگرید و مرگخوار را دیده بود که سقوط کرده و از دید خارج می شدند ، وزن هردوی آنها برای چوب جارو خیلی زیاد بود ...

هری در حالی که به سختی میتوانست با زانوهایش به موتور سیکلت در حال واژگونی جسیبده بود صدای ولدمورت را شنید که فریاد می زد: «مال منه»

تمام شده بود ؛ او دیگر نه صدای ولدمورت را میشنید نه می دید که او کجاست ؛ مرگخوار دیگری را دید که که به سرعت از سر راه کنار می رفت و سپس این را شنید «آوادا ...»

همینکه درد جای زخمش چشمانش را وادار به بسته شدن کرد ، چوب دستی اش به دلخواه خود عمل کرد . احساس کرد که دستش را مانند یک آهنربای قوی می کشد ، خروج ناگهانی آتش طلایی رنگی را از میان پلکهای نیمه بسته اش دید ، صدایی شلاق مانند و جیغی از سر وحشت را شنید .

مرگخوار باقی مانده فریاد کشید و ولدمورت فریاد زد «نه!» ، بطریقی هری بینی اش را در چند اینچی دکمه ی آتش اژدها یافت . با مشت دست خالی اش روی آن کوبید و موتور شعله های بیشتری را به آسمان شلیک کرد و مستقیم به سمت زمین پرتاب می شد .

هری صدا زد: «هاگرید» از ترس زندگی خود محکم موتور را چسبیده بود «هاگرید ، آکیو هاگرید!»

موتور سیکلت سرعت گرفت و به سمت زمین به حرکت خود ادامه داد . فرمان به دست به سطح زمین نزدیکتر می شد ، هری چیزی نمیدید جز اینکه نورهای دور نزدیک و نزدیکتر می شدند؛ سقوط او حتمی بود و او کاری در مورد آن نمی توانست انجام بدهد ، از پشت سرش فریاد دیگری را شنید: «چوب دستی ات ، سلوین ، چوب دستی ات را به من بده» .

او و لدمورت را قبل از اینکه ببیند احساس کرد . از پهلو نگاه می کرد ، او در آن چشمان قرمز خیره شد و مطمئن بود که آخرین چیزی است که می بیند ؛ و لدمورت آماده می شد تا یک بار دیگر او را طلسم کند و سپس و لدمورت ناپدید شد . هری پایین را نگاه کرد و هاگرید را دید که روی زمین پایین تر از او مانند یک عقاب روی زمین پهن شده بود فرمان را به شدت کشید تا به او نخورد ، کورکورانه به دنبال ترمز میگشت ، اما با یک سقوط گوش خراش و زمین لرزان ، او به داخل یک دریاچه ی گل آلود افتاد .



فصل پنجم

سقوط مبارز

«هاگرید؟»

هری تلاش کرد تا خودش رو از آوار چرم و فلزی که دورش بود خلاص کند هنگامی که سعی کرد تا بایستد دستش توی چند اینچ از گل فرو رفت. او نمی توانست بفهمد که ولدمورت کجا رفته و انتظار داشت تا هر لحظه از یه سیاهی به پایین بیاید. چیز گرم و مرطوب از پیشانی و چانه اش می چکید. به بیرون از تالاب خزید و به سمت سیاهی بزرگ روی زمین که هاگرید بود تلو تلو خورد.

«هاگرید؟ هاگرید... با من حرف بزن...»

اما سیاهی بزرگ جم نخورد.

«کی اونجاست؟ تو پاتری؟ تو هری پاتر هستی؟»

هری صدای مرد رو نشناخت. بعد یه زن فریاد زد. «اونا سقوط کردن تد توی باغ سقوط کردند.»

سر هاگرید داشت تکون می خورد. اون به صورت احمقانه ای گفت هاگرید و زانوش رو خم کرد. چیز بعدی که او فهمید این بود که روی پشتش که احساس روی متکا بودن را برایش تداعی می کرد دراز کشیده بود با احساس سوزش دنده ها و دست راستش. دندان از دست رفته ی اون دوباره در آمده بود. زخم روی پیشانیش همچنان می سوخت.

«هاگرید؟»

اون چشماش رو باز کرد و دید که روی یه کاناپه در یک اتاق روشن نا آشنا دراز کشیده است. اسباب اثاثیه گلی و خیسش کمی آن طرف تر روی زمین بود. یک مرد مو بور شکم گنده داشت هری را مضطربانه نگاه می کرد.

مرد گفت : «هاگرید حالش خوبه پسر. زخم داره ازش مراقبت میکنه. حالت چطوره؟ جاییت نشکسته؟ من دنده و دست و دندونت رو درست کردم. به هر حال من تد هستم... تد تانکس پدر دورا.»

هری به سرعت بلند شد. نورهای روبروی چشمش به هم خورد و او احساس گیجی و مریضی کرد.

«ولدمورت...»

تد تانکس در حالی که دستش رو روی شانه های هری گذاشته بود و او را به متکا فشار می داد گفت : «آروم باش. سقوط بدی داشتید. چه اتفاقی افتاد به هر حال؟ موتور ایرادی پیدا کرد؟ آرتور ویزلی بیش از حد تقلا کرد... اون با اون اختراعات ماگلیش.»

هری گفت : «نه...» در حالیکه جای زخمش مثل یه جراحت باز می سوخت. «مرگخواران تعداد زیادی از آنها... ما تحت تعقیب بودیم...»

تد سریعاً گفت : «مرگ خوارها... منظورت چیه مرگ خوارها؟ من فکر می کردم اونا خبر ندارن که تو امشب منتقل میشی... من فکر کردم...»

هری گفت : «اونا خبر داشتند.»

تد تانکس جووری به سقف نگاه کرد که انگار میتونه آسمونو از بینش ببینه.

«خب، ما طلسم های محافظت کننده رو نگه داشتیم، نداشتیم؟ اونا قادر نیستن تا ۱۰۰ یاردی خونه از هیچ طرفی نزدیک بشن.»

حالا هری فهمید که چرا ولدمورت ناپدید شده بود، اون زمانی اتفاق افتاد که موتور سیکلت از سد طلسمهای اعضای محفل گذشته بود. او فقط امیدوار بود که طلسمها به قوت خودشون باقی

بمونن. هری ولدمورت رو تصور کرد که در ۱۰۰ یاردی بالای سر آنها به دنبال راهی برای رخنه می گردد.

هری پایش را از مبل برداشت؛ او می خواست تا هاگرید رو با چشمان خودش ببیند قبل از این که باور کنه که او زنده است. اون به سختی ایستاد، اگرچه هنگامی که در باز شد و هاگرید از آن پدیدار شد، چهره اش پوشیده از گل و خون بود و کمی می لنگید اما به طور معجزه آسایی زنده بود.

«هری!»

ضربه هایی به دو تا میز ظریف و گلها زد و با قدمهای بلند کف زمین را پوشاند و هری را طوری بغل کرد که نزدیک بود دنده های تازه ترمیم شده اش دوباره بشکند. «واقعا عجیبه هری... چطوری تونستی از اونجا خارج شی؟ من فکر کردم جفتمون رفتنی ایم.»

«آره منم همینطور نمیتونم باور کنم...»

هری ناگهان حرف زدنش را متوقف کرد. او تازه متوجه زنی که پشت سر هاگرید وارد اتاق شده بود شد. او فریاد زد «تو!» و دستش رو به داخل جیبش برد اما اون خالی بود.

تد گفت: «چوب دستیت اینجاست پسر» و آن را به بازوی هری می زد.

«اون کنار تو افتاده بود و من برداشتمش... و اون همسرمه که تو سرش داد میزنی.»

«آه... من... من متاسفم.»

هنگامیکه او بسمت اتاق رفت، خانم تانکس به خواهرش بلاتریکس شباهت داشت که فقط کمی کمتر ادا در می آورد؛ موهای او قهوه ای روشن و چشمانش بزرگتر و مهربان تر بود. اگرچه او بعد از فریاد های هری به نظر کمی متکبر می رسید.

او پرسید: «بلایی سر دخترمون اومده»

هاگرید گفت: تو درکمین بودی؛ نیمفادورا کجاست؟

هری گفت: «نمیدونم... ما نمیدونیم چه بلایی سر بقیه اومده.»

خانم تانکس و تد نگاهی رد و بدل کردند. ترکیبی از ترس احساس گناه در اثر حالات آنها هری را فرا گرفته بود، اگر هر کدام از دیگران مرده باشند تقصیر او بوده، تماما تقصیر او؛ او با نقشه موافقت کرده بود و موی خود را به آنها داده بود....

او گفت: «پرتکی» که یکدفعه همه رو به خاطر آورد. «ما باید به پناهگاه برگردیم. بعد ما میتونیم تو رو مطلع سازیم... یا تانکس این کارو میکنه.»

تد گفت: «دورا حالش خوبه، دورمدا¹. اون کارشو بلده. اون در موقعیتهای سختی تمرین دیده.» تد اضافه کرد: «پورتکی اینجاست و قراره تا سه دقیقه ی دیگه اینجا رو ترک کنه، اگه میخوای اونو بگیری...»

هری گفت: «آره... میخوام. او سریعا اسبابشو قاپید و انداخت بر روی شانه هاش.»

او به خانم تانکس نگاه نکرد و منتظر فرصتی بود تا از او به خاطر حالت ترسی که هنگام دیدن او پیدا کرده بود معذرت خواهی کند...

«من به تانکس -دورا- میگم که بهتون خبر بده. از مداوا کردن ما ممنونم و متشکرم برای همه چی...»

او خوشحال بود که اتاق رو ترک میکنه و دنبال تد تانکس به سمت یک تالار کوچک و بعد به اتاق خواب رفت. هاگرید پشت سر آنها آمد و سرش رو برای اصابت نکردن به چهارچوب در خم کرد.

«بفرما پسر... اینم پورتکی»

آقای تانکس به یک بروس موی سر کوچک که روی میز بود اشاره کرد.

هری گفت: «ممنون» داشت دنبال جایی می گشت تا بتونه دستش را روی آن بگذاره. «آماده رفتنید؟»

هاگرید گفت: «یه لحظه صبر کنید...» و به اطرافش نگاهی انداخت. «هری، هدویگ کجاست؟»

¹ Dormedora

هری گفت : «اون آسیب دیده»

احساسات بر او غلبه کرد، او احساس خجالت از خودش کرد در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود. جغد یاور و همراه او بود، تنها رابط او با دنیای جادویی هر وقت که او مجبور بود به پیش دورسلی ها برگردد.

هاگرید دستهای بزرگش را بلند کرد و با دلسوزی شانه های او را نوازش کرد.

او با ناراحتی گفت : «مهم نیست، مهم نیست.» از اون سن و سالی گذشته بود.

تد تانکس با هشدار گفت : «هاگرید» هنگامی که بروس مو به رنگ آبی روشن درخشید و هاگرید سریع انگشت سبابه اش را روی آن گذاشت.

با یک تکان در وسط مانند یک قلاب نامرئی انگشتان او به پورتنکی چسبید. او و هاگرید دور از آقای تانکس می چرخیدند. چند ثانیه ی بعد پاهای هری با ضربه سنگینی به زمین خورد و او بر روی دست و زانوهایش در حیاط پناهگاه افتاد.

او صدای فریادهایی رو شنید و بروسی که دیگر نمی درخشید رو کنار زد، هری بلند شد، به آرامی تکان خورد و خانم ویزلی و جینی را هنگامی که هاگرید فرود آمد و به سختی روی پایش ایستاد را دید که از در پشتی به پایین می دویدند.

خانم ویزلی گریه کنان گفت : «هری؟ تو هری واقعی هستی؟ چه اتفاقی افتاد؟ بقیه کجان؟»

هری نفس زنان گفت : «منظورتون چیه؟ هیچ کی هنوز بر نگشته؟»

جواب آشکارا در صورت کمرنگ خانم ویزلی مشخص بود.

هری گفت : «مرگ خوارها منتظر ما بودند... ما لحظه ای که بلند شدیم احاطه شده بودیم. آنها میدونستند که امشب. من نمیدونم که چی به سر بقیه اومد، چهار تا از اونا تعقیبمون کردن، تمام کاری که ما میتونستیم بکنیم این بود که فرار کنیم و بعد ولدمورت به دنبال ما اومد...»

او میتونست لحن توجیهی خودش رو در صدایش بشنوه، بهانه هایی برای او که چرا او از اون چیزی که سر پسرش اومده خبر نداره، اما...

خانم ویزلی گفت: «شکر خدا که شما سالمید» و هری را در اغوش گرفت و او احساس نمی کرد که لیاقت این کار را داشته باشد.

هاگرید لرزان پرسید: «شما الکل دارید مولی؟ برای مصارف پزشکی.»

خانم ویزلی میتونست اون را با جادو درست کنه اما اون سریع به سمت خانه رفت، هری میدونست که او می خواست چهره اش رو پنهان کند. او به سمت جینی برگشت و درخواست بدون صحبتی برای دادن اطلاعات به او نشان داد.

جینی گفت: «رون و تانکس باید اول برمیگشتن، اما اونها پورتهکیشونو از دست دادند اون بدون آنها برگشت.» در حالیکه به یک چراغ نفتی فرسوده اشاره می کرد که در نزدیک آنها بر روی زمین قرار داشت.

«و اون یکی» او به یک کفش کتانی قدیمی اشاره کرد «باید مال فرد و پدر باشه. آنها قرار بود دومی باشن. تو و هاگرید سومی بودید، او ساعتش را چک کرد اگر اونا موفق میشدن، جرج و لوپین هم باید در حدود یک دقیقه ی دیگه بیان.»

خانم ویزلی در تاریکی پدیدار شد و یک بطری الکل را حمل می کرد که به هاگرید داد و او درب آن را باز کرد و با یک نفس تمام آن را نوشید.

جینی فریاد زد: «مامان» و به نقطه ای چند متر آن طرف تر اشاره می کرد.

یک نور آبی در تاریکی پدیدار شده بود و آن روشن تر و بزرگتر می شد و لوپین و جرج پدیدار شدند، چرخیدند و سپس افتادند. هری سریع متوجه شد که مشکلی پیش آمده؛ لوپین جرج را همراهی می کرد، بیهوش و صورتش غرق خون بود.

هری به سمت جلو دوید و پاهای جرج را گرفت. هری و لوپین با هم جرج را به داخل خانه بردند و از طریق آشپزخانه او را به پذیرایی بردند و او را روی کاناپه گذاشتند. هنگامی که نور لامپ بر روی سر جرج افتاد جینی به لکنت افتاد و شکم هری ملتهب شد؛ یکی از گوشه های جرج از دست رفته بود و گوشه ی گردن و سرش با خون سرخ رنگ خیس شده بود.

تازه خانم ویزلی بر روی پسرش خم شده بود که لوپین بالای بازوی هری را گرفت و او را بزور کشاند، نه به آرامی. پشت آشپزخانه جایی که هاگرید تقلا می کرد تا جثه ی بزرگش را از بین در آزاد کند.

هاگرید با عصبانیت گفت: «اوهوی... ولش کن... بزار هری بره!»

لوپین به او اعتنایی نکرد. او گفت:

«چه موجودی در گوشه ای نشست هنگامی که هری پاتر دفتر من رو در هاگوارتز دید؟»

و هری را تکان کوچکی داد. «جواب بده.»

«یه گریندیلو بود... نه؟»

لوپین هری را رها کرد و برگشت به طرف قفسه آشپزخانه.

هاگرید داد زد: «برا چی این کارو کردی؟»

لوپین مختصر گفت: «متاسفم هری... اما من باید کنترل می کردم. به ما خیانت شده. ولدمورت میدونست که تو امشب جا به جا میشی و تنها افرادی میتونستن بهش گفته باشن که مستقیما درگیر ماجرا بودند. تو ممکن بود که یک متقلب باشی.»

هاگرید در حالی که هنوز داشت با در ور می رفت نفس زنان گفت: «پس چرا منو کنترل نمی کنی؟»

لوپین که به بالا نگاه می کرد گفت: «تو نیمه غولی، معجون اعتراف فقط برای انسانها ساخته شده.»

هری گفت: «هیچ کدوم از اعضای محفل به ولدمورت نگفتن که ما امشب جا به جا میشیم.» این عقیده برای او وحشتناک بود... نمی توانست باور کنه که کار یکی از اعضا باشه.

«ولدمورت در آخر با من درگیر شد، اون اول نمیدونست که کدوم یکی من بودم. اگه اون از نقشه مطلع بود از همون اول میدونست که من با هاگرید بودم.»

لوپین تند گفت: «اون با تو درگیر شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ چطوری فرار کردی؟»

هری توضیح داد که چطور مرگ خواران آنها رو تعقیب کردند که بنظر می رسید که او را به عنوان هری پاتر اصلی شناخته بودند، چطوری از تعقیب گریختند، چطوری آنها می بایست ولدمورت رو فراموش خواندند که درست قبل از اینکه او و هاگرید به مخفیگاه والدین تانکس برسند ظاهر شده بود.

«آنها تو رو شناختند؟ اما چطوری؟ تو چیکار کردی؟»

«من...» هری سعی کرد تا به خاطر بیاره، تمام سفر مانند لکه ی تیره ی هراس و ابهام به نظر میرسید. «من استان شانپیک رو دیدم... میدونید، شخصی که هدایتگر اتوبوس شوالیه بود... من سعی کردم که اونو خلع سلاح کنم به جای... خب، اون نمیدونست داره چیکار میکنه... میدونست؟ ممکن روی اون طلسم فرمانبری رو اجرا کرده بودن.»

لوپین نگاه مبهوتی کرد.

«هری وقت خلع سلاح کردن مال قدیماست! این ادما میخوان تو رو بگیرن و بکشن! حداقل گیجشون کن اگه تو آماده ی کشتن نیستی!»

«ما صدها متر بالا بودیم! استان هم خودش نبود و اگه من گیجش میکردم اون میفتاد، اون همون طوری میمرد که اگه من آواداکداورا استفاده می کردم. هری جسورانه اضافه کرد اکسپلیارموس دو سال پیش منو از دست ولدمورت نجات داد. لوپین به هری یادآوری کرد از مسخره کردن زاخاری اسمیت هافلپافی که او هری را برای تمایل داشتن به درس دادن خلع سلاح کردن به ارتش دامبلدور مسخره کرده بود.»

لوپین با خودداری از اندوه گفت: «بله هری و تعداد زیادی از مرگ خواران هم گفتند که اون اتفاق میفته» (هری اصلی استان شانپایک را نمیزند!)

«منو ببخش هری اما اون یک حرکت غیر معمول بود... تحت تهدید حتمی مرگ. تکرار کردن اون امشب جلوی مرگ خوارانی که شهادت داده بودند یا در مورد موقعیت اول شنیده بودند شبیه خودکشی.»

هری با عصبانیت گفت: «پس شما فکر می کنید من باید استان شانپایک رو می کشتم.»

لوپین گفت البته که نه ما مرگ خواران... حتی تمام مردم انتظار داشتند که تو جواب حمله رو بدی! اکسپلیارموس طلسم مفیدیه هری، اما مرگ خواران به نظر میرسه فکر کنند این حرکت خاص توئه و من از تو مصرانه میخوام که نزاری اینطور بشه!»

لوپین باعث شد هری احساس پوچی کنه، با این حال هنوز مقداری از حس مبارزه طلبی در وجود او بود. هری گفت: «من مردم سر راهم رو به صرف اینکه سر راهنم از بین نمی برم. این کار ولدمورته»

لوپین جواب متقابلی نداشت.

سرانجام هاگرید با فشار زیاد به در تلو تلو خورد و روی صندلی نشست و زیر او خورد شد. بدون معذرت خواهی و بدون توجه به به حرف های گفته شده هری دوباره لوپین رو خطاب قرار داد.

«جرج حالش خوب میشه؟»

تمام ناراحتی های لوپین با هری به نظر رسید با سوال به اتمام رسید.

«من اینطوری فکر میکنم، اگرچه هیچ شانسی برای جایگزینی گوشش وجود نداره، نه بعد از اینکه طلسم شده...»

صدای جیغ و داد از حیاط آمد، لوپین به سمت درپشتی شیرجه زد و هری پرشی از روی پاهای هاگرید کرد و به سرعت به طرف حیاط دوید. دو چهره در حیاط پدیدار شدند و هنگامیکه هری به طرف آنها دوید فهمید که آنها هرمیون که حالا به شکل طبیعی خودش برگشته بود و کینگزلی بودند، هر دوی آنها یک چوب لباسیه خم شده را گرفته بودند، هرمیون خودش رو به طرف بازوهای هری پرت کرد، اما کینگزلی هیچ شوقی برای دیدن هیچ کدام از آنها نشان نداد. بالای شانسه ی هرمیون هری او را دید که چوبدستی خود را بالا آورده و به سمت سینه لوپین نشانه گرفته.

«آخرین کلماتی که آلبوس دامبلدور برای ما صحبت کرد!»

لوپین با آرامی گفت: «هری بهترین امیدیه که ما داریم. به او اعتماد کنید.»

کینگزلی چوبدست خودش را چرخاند به سمت هری، اما لوپین گفت:

«خودشه، من کنترل کردم.»

کینگزلی در حالیکه چوبدستی اش رو زیر ردایش پنهان میکرد گفت:

«بسیار خوب... بسیار خوب.»

«اما یه کسی به ما خیانت کرده! آنها میدونستند امشبه.»

لوپین گفت: «اینطور به نظر میرسه اما ظاهرا نمیدونستن که هفت تا هری وجود خواهد

داشت.»

کینگزلی خشمگین گفت: «دلدارای کمیه... کی دیگه برگشته؟»

«فقط هری، هاگرید، جرج و من.»

هرمیون پشت سر اون یه کمی ناله کرد.

لوپین از کینگزلی پرسید: «چه بلایی سر شما اومد؟»

«پنج نفر تعقیمون کردن، دو نفر اسیب دیدن، یه نفر نزدیک بود کشته بشه.» کینگزلی تکانی

خورد. «و ما اسمشو نبر رو دیدیم که همچنین او نصف راه تعقیمون کرد اما خیلی زود ناپدید

شد. ریموس اون میتونست...»

هری تکمیل کرد: «پرواز کنه؛ منم اونو دیدم. اون پشت سر من و هاگرید اومد.»

کینگزلی گفت: «پس به خاطر اینکه دنبال تو بیاد از اونجا رفت.»

«من نتونستم بفهمم چرا ناپدید شد. اما چی باعث شد که اون هدفشو تغییر بده؟»

هرمیون تکرار کرد: «استان؟ اما من فکر کردم باید تو از کابان باشه؟»

کینگزلی خنده خوشحالی سر داد.

«هرمیون به وضوح یه شکافی وجود داره که وزارتخانه پنهان کرده.»

پوشش تراور هنگامی که من اونو طلسم کردم افتاد، اون هم باید داخل ازکابان باشه. اما چه اتفاقی برای تو افتاد ریموس؟ جرج کجاست؟»

لوپین گفت: «یه گوششو از دست داده؟»

هرمیون با صدای بلند تکرار کرد: «یه چی شو از دست داده؟»

لوپین گفت: «کار اسنیپه.»

هری داد زد: «تو نگفتی... اسنیپ.»

«اون گوشش رو در طول تعقیب و گریز از دست داد.»

«طلسم سکتومسپرا همیشه از خصوصیات اسنیپ بوده. کاشکی می تونستم جوابشو بدم اما تنها کاری که تونستم بکنم این بود که جرج رو بعد از جراحی روی جارو نگه دارم، اون داشت خون زیادی از دست میداد.»

سکوت بین چهار تای آنها حکمفرما شد. هنگامیکه آنها به آسمان نگاه کردند هیچ نشانه ای از حرکت نبود، ستاره ها ثابت مونده بودن بدون چشمک زدن، نامتفاوت، مفهوم به خاطر پرواز کردن دوستانشون. «رون کجاست؟ فرد و آقای ویزلی کجان؟ بیل و فلور و تانکس، چشم باباقوری و ماندانگاس کجا هستند؟»

هاگرید که دوباره بین در گیر کرده بود با عصبانیت گفت: «هری بیا کمک کن.»

خوشحال از انجام دادن کاری او را آزاد کرد، و به سمت آشپزخانه خالی رفت و برگشت به اتاق نشیمن جایی که خانم ویزلی و جینی از جرج مراقبت میکردن. خانم ویزلی خونریزی رو بند آورده بود، به وسیله ی نور لامپ هری گودال شکاف خورده تمیز رو که گوش جرج انجا بوده رو دید.

«حالش چطوره؟»

خانم ویزلی نگاهی به اطرافش نگاهی کرد و گفت: «من نمیتونم گوششو برگردونم نه وقتی که توسط جادوی سیاه برداشته شده باشه. اما میتونست بدتر از اینم بشه...اون زندست.»

هری گفت : «آره... شکر خدا»

جینی گفت : «من صدای کس دیگه ای رو توی حیاط شنیدم.»

هری گفت : «هرمیون و کینگزلی.»

جینی زمزمه کرد «خدای من» آنها به همدیگر نگاه کردند هری می خواست اونو در آغوش بگیره، بهش نزدیک شه و حتی زیاد اهمیت نمی داد که خانم ویزلی اونجاست، اما قبل از اینکه بتونه اقدامی انجام بده یک صدای ناگهانی از آشپزخانه بلند شد.

«من ثابت می کنم که کی هستم کینگزلی، البته بعد از اینکه پسرمو دیدم. حالا از سر راهم برو کنار که برات بهتره!»

هری تا به حال نشنیده بود که آقای ویزلی به آن بلندی داد بزند. او خودش را به اتاق پذیرایی رساند، مقداری عرق بر روی سر طاس آقای ویزلی بود و عینکش کج شده بود، فرد درست پشت سر او بود. هر دو با صورت های رنگ پریده اما بدون آسیب دیدگی بودند. خانم ویزلی گریه کنان گفت : «آرتور... آه ... شکر خدا...»

«حالش چطوره؟»

آقای ویزلی در کنار جرج بر روی زانوهایش افتاد. از زمانی که هری فرد را می شناخت این اولین باری بود که هری او را ساکت می دید. او به پشت کاناپه رفت و به زخم برادرش نگاه کرد، گویی باور نمی کرد چه چیزی را می بیند. شاید به خاطر صدای فرد و رسیدن پدرش از خواب پرید و تکانی خورد. خانم ویزلی زمزمه کنان گفت : «حالت چطوره جرج؟»

انگشتان جرج کورمال کورمال به شمتی از سرش رفت. او زمزمه کرد : «مثل یه آدم مقدس.»

فرد با صدایی وحشت زده گفت : «اون چش شده؟ به مغزش آسیبی رسیده؟»

جرج تکرار کرد : «مثل یه آدم مقدس.»

«میدونی من holy یعنی مقدس... اما holey یعنی چاله دار گرفتی چی میگم؟»

خانم ویزلی سخت تر از همیشه گریه کرد و صورت رنگ پریده ی فرد غرق رنگ شد. فرد به جرج گفت: «رقت انگیزه، با تمام دنیای پهناور جک هایی که مربوط به گوشه تو دنبال holey رفتی.»

جرج گفت: «خب» و به صورت غرق در اشک مادرش پوزخند زد. «به هر حال مامان تو قادری که به ما جداگانه حرفاتو بگی»

او اطرافش را نگاه کرد.

«سلام هری... تو هری هستی، نه؟»

هری در حالی که به کاناپه نزدیک می شد گفت: «آره خودمم.»

جرج گفت: «حداقل تو رو برگردوندیم. چرا بیل و رون دور تخت من نیستن؟»

خانم ویزلی گفت: «اونا هنوز برنگشتن» و نیش جرج بسته شد. هری به جینی نگاهی کرد و به او فهماند تا در حیاط پشتی به او بپیوندد.

هنگامی که آنها در طول آشپزخانه راه می رفتن جینی با صدای آرامی گفت: «رون و تانکس باید تا حالا بر می گشتن. اونا مسافرتی طولانی نداشتن؛ آنتی ماریل زیاد از اینجا دور نیست.»

هری چیزی نگفت. او سعی می کرد تا هر دفعه که به پناهگاه می آمد نترسد اما حالا هری را ترس احاطه کرده بود. ترس روی پوستش خزیده بود و راه گلوش را بسته بود. هنگامی که آنها به حیاط قدم گذاشتند جینی دستان هری را گرفت.

کینگزلی با قدمهای بلند جلو و عقب می رفت و هر دفعه که می چرخید نگاه سریعی به آسمان می انداخت. هری یاد عمو ورنون افتاد که در اتاق پذیرایی مدت ها پیش قدم می زد.

هاگرید، هرمیون و لوپین شانه به شانه ایستاده بودند و در سکوت به آسمان چشم دوخته بودند. هیچ کدام از آنها به اطراف نگاه نمی کردند وقتی که هری و جینی در سکوت مشغول قدم زدن بودند. دقایق آن چنان سپری می شد که گویی سالی می گذرد.

کوچکترین صدایی باعث می شد که همه ی آنها به هوا بپرند و اطراف بته یا درختی که صدا از آن درآمده بگردند به امید آنکه یکی از اعضای گم شده بدون آسیب بر روی برگ ها بپرد. سپس یک جارو مستقیماً بالای سرشان پدیدار شد. هرمیون فریاد زد: «خودشونن.»

تانکس طوری روی زمین فرود آمد که خاک و سنگریزه به هر طرفی پرتاب شد. تانکس هنگامی که از روی جارو به سمت بازوان لوپین تلو تلو می خورد گریه می کرد. چهره ی او سفید شده بود؛ او نمی توانست صحبت کند، رون با حالت گیجی به سمت هری و هرمیون دوید. هرمیون من من کنان گفت: «حالت خوبه؟»

قبل از اینکه هرمیون به سمت او بپرد رون او را محکم بغل کرد. رون در حالی که پشت هرمیون را نوازش می کرد گفت: «من خوبم.»

تانکس در حالی که از گرفتن لوپین چشم پوشی می کرد با گرمی گفت: «رون فوق العاده بود... شگفت انگیز بود... زمانی که شما با جارو به سمت هدف معین در پرواز بودید رون یکی از مرگخوارها رو مورد اصابت قرار دادن طلسم درست به سرش برخورد کرد.»

هرمیون گفت: «تو این کارو کردی؟» در حالیکه دستش رو هنوز به گردنش انداخته بود به رون نگاه می کرد. رون با کمی ترش رویی گفت: «همیشه با لحن تعجب زدگی میگه... ما آخرین کسانی بودیم که برگشتیم؟»

جینی گفت: «نه، ما هنوز منتظر بیل، فلور، مودی و ماندانگاسیم. من مسرم به مامان و بابا بگم که تو حالت خوبه رون...» و به داخل دوید.

لوپین با حالت عصبی به تانکس گفت: «خب شما چی شما رو معطل کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟» تانکس گفت: «بلا تریکس، اون به اندازه ای که هری را می خواست منم می خواست. روموس اون سخت تلاش کرد که منو بکشه. کاشکی من می گرفتمش من خیلی بهش بدهکارم، اما حتماً به رودولفوس آسیب رسوندیم... بعد رفتیم آنتی موریل... ما پورتنکی رو از دست دادیم.»

یک ماهیچه در فک لوپین می جنبید. او سرش را تکان داد، اما به نظر می رسید برای گفتن چیزی دیگه ای ناتوان بود.

تانکس که به سمت هری، هرمیون و کینگزلی می چرخید پرسید: «چه بلایی سر شما اومد؟»

آنها یک یک داستان سفرشان را گفتند، اما ادامه ی غیبت بیل ، فلور ، مودی و ماندانگاس مانند یک سرمازدگی بر آنها حاکم بود که گزش بسیار سردش سخت و سخت تر می شد.

کینگزلی سر انجام بعد از آخرین نگاه کردن سریع به آسمان گفت : «من میخوام که به خیابان پایینی برگردم؛ من باید یک ساعت قبل اونجا میبودم. وقتی برگشتند خبرم کنید.»

لوپین سری تکان داد. کینگزلی بعد از دست تکان دادن برای بقیه به سمت در ورودی رفت و در تاریکی دور شد. هنگامی که کینگزلی در پشت مرز پناهگاه ناپدید شد هری فکر کرد صدای پریدن سریعی را شنید. آقا و خانم ویزلی با سرعت قدم برمی داشتند و جینی پشت سر آنها می آمد. هر دویشان رون را قبل از برگشتن به سمت لوپین و تانکس در آغوش گرفتند. خانم ویزلی گفت : «ممنونم... به خاطر پسر من.»

تانکس گفت : «احمق نشو مولی.»

لوپین پرسید : «جرج چطور؟»

رون با صدای تیزی گفت : «چش شده؟»

«اون... گم کرده...» اما پایان جمله ی خانم ویزلی به گریه ی او ختم شد. یک شی به بالای سر آنها آمد و چند متر دورتر فرود آمد و بیل و فلور از پشت تسترال سرخوردند. هر دوی آنها بوسیله ی باد جارو شده بودند، اما آسیبی ندیده بودند.

«بیل! شکر خدا... شکر خدا...»

خانم ویزلی جلو دوید و بیل را بغل کرد اما بیل بی مبالاتی هایی را نشان می داد. بیل به طور مستقیم به پدرش نگاه کرد و گفت : «مودی مُرد!»

هیچ کسی تکان نخورد. صحبت نکرد. هری احساس کرد که انگار چیزی از درون او می افتد برای همیشه او را ترک می کند. بیل گفت : «ما اونو دیدیم.»

فلور سر تکان داد. شره ی اشک روی گونه های او توسط نور لامپ آشپزخانه می درخشید. «این درست زمانی اتفاق افتاد که مبارزه رو شروع کردیم، چشم باباقوری و دانگ^۲ نزدیک ما بودند،

² Dun (مخفف ماندانگاس)

آنها هم عازم شمال بودند. اسمشو نبر میتونست پرواز کنه... مستقیما به سراغ آنها رفت. دانگ ترسیده بود، شنیدم که گریه می کرد و مودی سعی می کرد تا مانع اون بشه اما اون ناپدید شد. طلسم ولدمورت به طور کامل به صورت او برخورد کرد و او به پشت از روی جوارو افتاد؛ چیزی نبود که ما بتونیم انجام بدیم و نداده باشیم؛ هیچی... ما خیلی از آنها عقب تر بودیم.»

لوپین گفت: «البته که شما نمیتونستید کاری بکنید.»

آنها همگی ایستادند و یکدیگر را نگاه می کردند، هری نمی توانست کاملا درک کند، مرگ چشم باباقوری، این نمی توانست اتفاق افتاده باشد. مودی بسیار محکم و جسور است و البته یک نجاتگر تمام و کمال.

سرانجام به نظر رسید که برای هر نفر آغازی وجود داشته باشد؛ اگر چه کسی نگفت که منتظر ایستادن در حیاط هیچ سودی ندارد، در سکوت آنها به دنبال آقا و خانم ویزلی به پناهگاه برگشتند. بعد به اتاق پذیرایی رفتند که فرد و جرج با هم داشتند می خندیدند. فرد چهره های آنها را هنگامی که وارد اتاق می شدند به طور اجمالی بررسی کرد و گفت: «چی شده؟»

آقای ویزلی گفت: «مودی... اون مُرده.»

تانکس به آرامی در دستمالش گریه می کرد؛ او با چشم باباقوری خیلی نزدیک بود. هری می دانست که تانکس فرد مورد علاقه ی مودی و شاگردش در وزارت جادو بود. هاگرید که بر روی کف زمین نشسته بود تمام زمین را پوشانده بود با یک رومیزی که به اندازه ی یک دستمال بود چشمانش را می مالید. بیل به سمت میز کناری رفت و یک بطری از ویسکی آتشین را با چند تا لیوان آورد. او با حرکت چوب دستیش دوازده لیوان پر به سمت هر کدام از آنها رفت و بیل گفت: «بفرمایید.»

همه با هم گفتند: «چشم باباقوری» و نوشیدند. هاگرید کلمه ی چشم باباقوری را کمی دیر با سسکه انعکاس داد. ویسکی آتشین گلوی هری را سوزاند. به نظر می رسید که احساس سوختن به او باز می گردد، برای برطرف کردن کرحتی و حس واقعی که او را با چیزی که شبیه جرأت بود می سوزاند.

لوپین در حالی که رطوبت عینکش را خشک می کرد، گفت: «پس ماندانگاس ناپدید شد؟»

فضا یک دفعه تغییر کرد، همه ناراحت شدند و لوپین را تماشا کردند. هر دو طرف ازش می خواستند تا ادامه بده. به نظر می رسید هری از چیزی که می خواست بشنود می ترسید.

بیل گفت : «من میدونم به چی فکر می کنی، من هم از اون متعجب شدم. در راه برگشت به اینجا... به نظر می رسید که اونا منتظر ما بودن. نبودن؟»

«اما ماندانگاس نمیتونسته به ما خیانت کرده باشه، آنها نمیدونستن هفت تا پاتر قراره باشه، این کار اونا رو گیج کرد و انگار شما فراموش کردید کسی که پیشنهاد این تقلب را داد خود ماندانگاس بود، چرا باید به اونا نکته ی اصلی رو نگفته باشه؟»

«من فکر می کنم دان دستپاچه شده، به همین سادگی؛ اون نمیخواست تا به مکان اول بیاد اما چشم بابا قوری مجبورش کرده، اسمشو نبر مستقیم به دنبال اونا رفته. این کافیه تا کسی رو وحشت زده کنه.»

تانکس بینشو بالا کشید و گفت : «اسمشو نبر دقیقا همون طور عمل کرد که چشم باباقوری ازش انتظار داشته. چشم باباقوری گفت که اسمشونبر انتظار داره که هری واقعی با تواناترین و سخت ترین همراه باشه. اون اول رفته سراغ چشم باباقوری و ماندانگاس اونو رها کرده بعد رفته سراغ کینگزلی و بعد هم سراغ بقیه.»

فلور نیش دار گفت : «بله این خیلی خوبه... اما هنوز توضیح نمیده که چطور اونا میدونستن که ما جا به جا میشیم؛ میده؟ کسی حتما بی دقتی کرده... کسی باید با یک فرد خارج از محفل در این مورد ارتباط داشته باشه.»

او همه را خیره نگاه کرد... اشک هنوز روی صورت زیبایش جاری بود، کسی توان پاسخگویی به او را نداشت، تنها صدایی که سکوت را شکست صدای سکسکه ی هاگرید از پشت دستمالش بود. هری نگاهی به هاگرید کرد که برای نجات دادن جان هری، جان خودش را به خطر انداخته بود، هاگرید کسی که او را دوست داشت و به او اطمینان داده بود که یکبار از ولدمورت حيله خورده بود و در ازای دریافت تخم اژدها اطلاعاتی را به او داده بود...

هری با صدای بلند گفت : «نه» و دیگران با تعجب به او نگاه کردند؛ به نظر می رسید ویسکی آتشین صدای او را تقویت کرده. «منظورم اینه که... اگه کسی اشتباهی کرده باشه...» هری ادامه داد : «من میدونم که اون منظوری نداشته...» او تکرار کرد : «این تقصیر اونا نیست...» دوباره کمی بلندتر

از معمول گفت: «ما باید به همدیگر اطمینان کنیم، من به همه ی شما اطمینان دارم و فکر نکنم کسی تو این اتاق بخواد منو به ولدمورت بفروشه.»

سکوت بلندی به دنبال حرف های هری ایجاد شد. همه به هری نگاه می کردند، هری دوباره احساس گرمی کرد و مقدار دیگری از ویسکی آتشین برای انجام حرفهایش خورد، به محض اینکه خورد اون دوباره به چشم باباقوری فکر کرد. چشم باباقوری همیشه از خواسته ی دامبلدور مبنی بر اعتماد کردن به مردم آزرده می شد.

فرد به صورت غیر قابل انتظاری گفت: «آفرین هری!»

جرج نیم نگاهی به فرد انداخت و گفت: «چاک دهن کی باز شده...»

لوپین چهره ی عجیبی به خود گرفت، طوری به هری نگاه می کرد که نگاهش شبیه به احساس همدردی بود.

هری گفت: «تو فکر می کنی من خلم.»

لوپین گفت: «نه فکر می کنم تو مثل جیمز هستی. چه کسی به عنوان بی احترامی به اعتماد نکردن به دوستش نگاه می کند؟»

هری می دانست که لوپین به چه چیزی می خواست اشاره کند، پدر هری که توسط دوستش پیتر پتی گرو مورد خیانت واقع شده بود. او به صورت نامعقولی عصبانی شد، او می خواست که جر و بحث کند اما لوپین از او دور شده بود و لیوانش را روی میزی قرار داده بود. لوپین خطاب به بیل گفت: «یه سری کار هست که باید انجامش بدیم، من از کینگزلی میخوام که...»

بیل گفت: «نه، من انجامش میدم، من میام.»

تانکس و فلور با هم گفتند: «شما ها کجا میرین؟»

لوپین گفت: «دنبال جنازه ی بدن چشم باباقوری، ما باید ترمیمش کنیم.»

خانم ویزلی با نگاهی خواهشمندانه به بیل گفت: «نمی تونی...؟»

بیل گفت: «صبر کنین... شما ترجیح میدید مرگخوارا اونو ببرن؟»

لوپین و بیل خداحافظی کردند و خانه را ترک کردند و هیچ کسی صحبت نکرد. نصف بقیه ی آنها روی صندلیها نشستند؛ همه به غیر از هری که ایستاده باقی ماند. اتفاقات و تمام مرگها در جلوی چشم آنها بود و هری گفت: «من باید برم.»

ده جفت از چشمان وحشت زده به او نگاه می کردند. خانم ویزلی گفت: «احمق نشو هری... در مورد چی صحبت می کنی؟»

«من نمیتونم اینجا وایسم.»

هری دستش را روی پیشانیش مالید، زخم روی پیشانیش دوباره داشت می سوخت، هری همچنان دردی را برای یکسال بود که نداشت.

«شما تا موقعی که من اینجا در خطرید، من نمی خوام...»

خانم ویزلی گفت: «احمق نشو، امشب تمام هدف ما این بود که تو رو صحیح و سالم به اینجا برسونیم و شکر خدا که موفق شدیم و فلور موافقت کرد تا بجای فرانسه اینجا عروسی بگیره، ما تمام چیزها رو تنظیم کردیم تا بتونیم همه رو با هم نگه داریم و از تو مراقبت کنیم.»

خانم ویزلی نمی فهمید که داشت حال هری را بدتر می کرد نه بهتر.

«اگه ولدمورت بفهمه من اینجا چی؟»

خانم ویزلی پرسید: «اما چرا اون باید بفهمه؟»

آقای ویزلی گفت: «جاهای زیادی وجود داره که تو ممکنه اونجا باشی هری، هیچ راهی وجود نداره که اون بفهمه تو کدوم خونه ی امن هستی.»

هری گفت: «من نگران خودم نیستم بلکه نگران...»

آقای ویزلی به آرامی گفت: «ما میدونیم اما تمام تلاشهای ما بی ارزش میشه اگه تو امشب اینجا رو ترک کنی.»

هاگرید غرغرکنان گفت: «تو جایی نمیری هری، واقعا هری... بعد از این همه کارایی که ما کردیم تا تو رو به اینجا بیاریم؟»

جرج که خودش را از روی پشتی بلند می کرد گفت : «اما گوش از دست رفته ی من چی میشه؟»

«من میدونم که...»

«چشم باباقوری نمیخواد...»

هری با فریاد بلندی گفت : «من میدونم.»

او احساس تهدید و احاطه شدن می کرد. آنها فکر می کنند که هری نمی داند که تمام آن کارها را برای او انجام داده اند، آنها نمی فهمیدند که هری دقیقا به خاطر همین دلیل می خواست که حالا برود قبل از اینکه دیگران آسیب بیشتری ببینند. سکوت طولانی و عجیبی به وجود آمد و جای زخم او شروع به تیر کشیدن و سوزش کرد که سرانجام توسط خانم ویزلی قطع شد.

«هدویک کجاست هری؟ ما میتونیم اونو با خرچال بزاریم تا یه چیزی بخوره.»

درون او مانند یک مشت گره خورد. هری نمی توانست واقعیت را به او بگوید بنابراین باقیمانده ی ویسکی آتشین را خورد تا از جواب دادن اجتناب کند. هاگرید گفت : «صبر کن تا اون دوباره بیرون بیاد هری... تو از دستش فرار کردی . باهات جنگیدی اون درست جلوی تو بود.»

هری گفت : «من نبودم، اون چوب دستی من بود... چوبدستی من کار خودش رو می کنه.»

بعد از چند لحظه هرمیون به آرامی گفت : «اما این غیر ممکنه هری، تو منظورت اینه که تو بدون اینکه قصدشو داشته باشی جادو میکنی... تو از روی اراده و غریزت این کارا رو می کنی.»

هری گفت : «نه. موتور داشت سقوط می کرد، من نمیتونم بهتون بگم که ولدمورت کجا بود، اما چوب دستی من شروع به چرخیدن کرد و اونو پیدا کرد و یه طلسم به سمتش روانه کرد و حتی طلسمی بود که من نمیشناختم. من تا حالا شعله های طلایی رو قبلا ظاهر نکرده بودم.»

آقای ویزلی گفت : «اغلب وقتی تو در یک موقعیت تحت فشاری، میتونی جادویی کنی که حتی تو خوابم نمیدیدی.»

هری از بین دندانهایش گفت : «اینطوری نبود.» جای زخمش داشت می سوخت. او احساس خشم و ناراحتی کرد، او از این عقیده که او قدرت رویارویی با ولدمورت را دارد متنفر بود.

هیچ کس چیزی نگفت. او می دانست که آقای ویزلی حرفش را باور نمی کند. او در مورد این موضوع فکر کرد اما او تا حالا در مورد اینکه خود چوبدستی به خودی خود جادو کند نشنیده بود. جای زخمش می سوخت، تنها کاری که می توانست بکند این بود که با صدای بلند ناله نکند. نفسی کشید و لیوان را گوشه ای گذاشت و از اتاق خارج شد.

هنگامی که از حیاط رد می شد یک شیء اسکلتی ظاهر شد، بالهای خفاش مانندش را به هم زد سپس به چرخیدن ادامه داد. هری جلوی در ایستاد و به گیاهان بیش از حد روئیده شده خیره شد و جای زخم روی پیشانی اش را مالش داد و به دامبلدور فکر کرد. هری می دانست که دامبلدور حرفش را باور می کرد. دامبلدور می دانست چطور و چرا چوب دستی هری مستقلاً عمل می کرد، چون دامبلدور برای هر چیزی جوابی داشت، او درباره ی چوب دستی ها می دانست و رابطه ی عجیب بین چوب دستی هری و ولدمورت را برایش توضیح داده بود... اما دامبلدور مثل مودی، سریوس، والدینش و جغد بی چاره اش همه رفته بودند جایی که هری نمی توانست با آنها صحبت کند. او سوزشی در گلوی اش حس کرد که ربطی به ویسکی آتشین نداشت... و یک دفعه درد زخمش اوج گرفت. همانطور که پیشانی اش را مالش می داد، چشمانش را بست، یک صدایی در درون او فریاد کشید.

«تو به من گفتی که مشکل با یه چوب دستی دیگه حل میشه!»

در درون ذهنش چهره ی یک مرد لاغری که روی قالیچه ای بر روی زمین سنگی دراز کشیده بود نمایان شد...

«نه! نه! خواهش میکنم... خواهش می کنم...»

«تو به ولدمورت دروغ گفتی اولیوندر.»

«من نه... من قسم میخورم... من نمیخواستم...»

«تو دنبال موقعیتی میگشتی که به پاتر کمک کنی، میخواستی کمکش کنی تا فرار کنه.»

«قسم می خورم من نمی خواستم... من فکر می کردم یه چوب دستی دیگه کار بکنه.»

«حرف بزن... پس چرا چوب دستی لوسیوس نابود شد؟»

«من نمیفهمم... ارتباط فقط بین چوب دستی های شماس است.»

«دروغ»

«خواهش میکنم... بهت التماس میکنم.»

و هری دید که دست سفیدی بلند شد و خشم بیش از حد و لدمورت را احساس کرد و دید که مرد لاغر از شدت درد روی زمین به خود می نالید.

«هری؟»

آن اتفاق به همان سرعتی که آمده بود رفت. هری ایستاد و در تاریکی می لرزید و دری را که به باغ باز می شد را باز کرد. قلبش سریع می تپید و جای زخمش هنوز می سوخت. چند لحظه ای گذشته بود که متوجه شد رون و هرمیون در کنارش هستند.

هرمیون زمزمه کنان گفت: «هری... برگرد تو خانه.»

«تو که به رفتن فکر نمی کنی، نه؟»

رون در حالی که به پشت هری ضربه می زد گفت: «رفیق تو باید بمونی.»

هرمیون که به اندازه ی کافی نزدیک بود تا به صورت هری نگاه کند پرسید: «حالت خوبه؟ تو وحشتناک شدی!»

هری با تکان گفت: «خب... لااقل حالم از اولیوندر خیلی بهتره...»

وقتی که هری گفتن چیزهایی را که دیده بود تمام کرد، رون کمی ترسید اما هرمیون کاملاً وحشت زده شده بود.

«اما قرار بود متوقف بشه! جای زخمت... قرار نبود که دیگه همچین کاری بکنه! تو دیگه نباید بذاری این ارتباط برقرار بشه... دامبلدور از تو خواسته ذهنت رو ببندی!»

زمانی که هرمیون پاسخ نداد، هرمیون دست هری رو گرفت.

«هری اون بر وزارتخونه و روزنامه ها و نصف جادوگرای دنیا تسلط داره، نذار داخل ذهنت

بشه!»



فصل ششم

غولی با پیشامه

شوگ از دست دادن مودی در خانه شناور بود. در روز هایی که می آمد هری انتظار داشت که از در پشتی او را مثل سایر اعضای محفل دست پاچه ببیند کسانی که به سرعت می آمدند و می رفتند تا اخبار را بازگو کنند. هری احساس می کرد که هیچی جز عمل کردن نمی تواند احساس او را از گناه و غم تسکین دهد که باید مراحل کارش را تعیین کند تا هرچه زودتر جاودانه سازها را پیدا و نابود کند .

«خوب تو نمیتونی هیچ کاری درباره ی اونا بکنی.»

رون کلمه ی جاودانه ساز را با ادا بیان کرد. «تا زمانی که هفده سالت بشه تو هنوز اون علامت رو داری و ما میتونیم به خوبی هر جایی دیگه در اینجا نقشه بریزیم. نمیتونیم؟» صدایش تبدیل به نجوا شد: «تو از خیلی وقت پیش میدونستی همونایی که میدونی کجان؟»

«نه» هری با صداقت گفت.

رون گفت : «من فکر میکنم هرمیون در حال انجام دادن کمی تحقیقات است اون گفت که اون رو نگه داشته تا وقتی که تو اومدی بگه.»

آنها سر میز صبحانه نشسته بودند؛ آقای ویزلی و بیل خانه را کمی قبل ترک کرده بودند. فلور رفته بود حمام و خانم ویزلی رفته بود بالا تا هرمیون و جینی را بیدار کند.

هری گفت : «علامت تا سی و یکم از بین میره و این یعنی من فقط باید تا چهار روز دیگه اینجا بمونم و بعد میتونیم...»

«پنج روز» رون او را با اطمینان تصحیح کرد. «ما باید برای عروسی بمونیم. آنها ما رو میکشند
اگه اون رو از دست بدیم.»

هری فهمید منظور از آنها، فلور و خانم ویزلی است.

وقتی هری مردد به نظر میرسید رون گفت: «این فقط یک روز بیشتره.»

«آنها نمی فهمند که چقدر مهم...»

رون گفت: «البته که نمیفهمند اونا هیچی نمی دانند و تو داری به اون اشاره میکنی، من
میخواهم درباره ی این با تو حرف بزنم.»

رون نگاهی سطحی به در حال انداخت تا ببیند که هنوز خانم ویزلی برنگشته سپس نزدیکتر
به هری تکیه داد. مامان سعی کرد این را از من و هرمیون بیرون بکشد که ما چه کار می خواهیم
بکنیم. بعد او تو را امتحان می کنه، پس خودت را آماده کن. بابا و لوپین هر دو به سماجت او
پرسیدند، ولی وقتی ما گفتیم که دامبلدور به تو گفته که به هیچ کس به جز ما نگی، فراموش
کردند. البته نه مامان او مصمم است.»

پیشگویی رون در چند ساعت درست از آب در آمد، کمی قبل از نهار خانم ویزلی هری را به
بهانه ی تشخیص یک لنگه جوراب مردانه که فکر می کرد از کوله پستی او بیرون آمده باشد از
بقیه جدا کرد. او هری را به گوشه ی کوچک آشپزخانه در شربت خانه برد او شروع کرد:

او با یک تن صدای روشن و غیر جدی شروع کرد: «به نظر میاد که رون و هرمیون فکر می
کنند که هر سه شما امسال هاگوارتز نمیرید.»

هری گفت: «اوه... خوب، بله.»

دستگاه پرس خودش در گوشه ای چرخید و یک جلیقه که به نظر یکی از جلیقه های آقای
ویزلی می آمد را بیرون داد.

خانم ویزلی گفت: «میتونم بپرسم چرا دارید تحصیلاتتون را ترک میکنید؟»

«خوب دامبلدور به من گفته... که کاری با چیزی انجام بدم.»

هری زیر لب گفت: «رون و هرمیون هم درباره ی اون میدونند و میخواهند بیایند.»

«چه جور چیزی؟»

«من متاسفم، نمیتونم...»

«خوب من فکر میکنم صراحتا من و آرتور هم باید بدونیم. من مطمئن هستم که خانم و آقای گرینجر هم موافق اند.» هری از حمله ی والدین مضطرب ترسید. او خودش را مجبور کرد که مستقیما در چشمانش نگاه کند، چنان که او نگاه کرد متوجه شد که چشمانش بدقت همان درجه از رنگ قهوه ای است که چشمان جینی است. این کمک نکرد.

«خانم ویزلی، دامبلدور نمی خواست کس دیگری بداند، من متاسفم. رون و هرمیون مجبور نیستند بیایند و این انتخاب خودشون هست...»

«من فکر نمیکنم تو هم مجبور باشی.» او با عجله تمام تظاهرها را کنار گذاشت. «تو به وضوح به سن قانونی نرسیدی، همه شما، این مطلقا بی معنیه. اگر دامبلدور نیاز داشت کسی کاری انجام بده او تمام محفل را تحت فرمانش داشت، هری تو حتما منظورش را اشتباه فهمیدی. شاید او داشته به تو میگفته که میخواسته کاری انجام بشه و تو اینطور فکر کردی که او گفته که تو این کار را انجام بدی...»

هری رک گفت: «من اشتباه متوجه نشدم، این کار را من باید انجام بدم.»

«من باید بفهمم. خوب هری تا وقتی ما تو را اینجا داریم تو که در نظر نداری در تهیه تدارک برای عروسی بیل و فلور به ما کمک کنی. می خواهی؟ هنوز کارهای زیادی مونده.»

«نه... من... البته که نه» هری که از این تغییر موضوع ناگهانی مبهوت بود گفت و در حالی که از شربت خانه بیرون می رفت لبخند زد. از آن ثانیه به بعد خانم ویزلی هری رون و هرمیون را با تدارکات جشن بسیار سرگرم و مشغول کرد چنان که آنها به سختی وقت برای فکر کردن داشتند. بهترین توضیح برای این رفتار، خواست خانم ویزلی بود که همه آنها را از فکر کردن به مودی و ترس مسافرت اخیرشان دور کند.

بعد از دو روز کار بدون توقف از قاشق و چنگال شستن، تنظیم کردن رنگ های مساعد روبان و گل تا خالی کردن زمین از جن های زیرزمینی و کمک کردن به خانم ویزلی برای پختن

نان های بزرگ اشتها آور، هری داشت به خان ویزلی بدگمان می شد. تمام کارهایی که او به آنها می داد آنها را از هم دور نگه می داشت. او بعد از اولین شب شانس آن را نداشته بود که با آن دو تنها حرف بزند، زمانی که به آنها درباره شکنجه دادن الیواندر توسط ولدمورت گفت.

«مامان فکر میکنه اگه بتونه اجازه نده شما سه تا با هم باشید و نقشه بکشید میتونه رفتنتون رو به تاخیر بندازه.» در سومین شب اقامت هری جینی آهسته به هری گفت در حالی که میز را برای شما میچیدند.

«پس اون فکر میکنه چه اتفاقی میافتد؟» هری زیر لب گفت. «کس دیگری ولدمورت را میکشد در حالی که او ما را این جا نگه داشته تا رشته طلایی روزنه بسازیم؟» هری بدون فکر کردن حرف زد و دید که صورت جینی سفید شد. جینی گفت: «پس این درسته؟ این کاری که سعی داری انجام بدی؟»

«من... نه... من داشتم شوخی میکردم.»

آنها خیره به همدیگر نگاه کردند و چیزی بیشتر از ترس در چهره ی جینی بود. ناگهان هری متوجه شد که این اولین بار است که بعد از آن ساعت های منزوی در گوشه های هاگوارتز با جینی تنهاست. او مطمئن بود که او هم الان آن را به خاطر می آورد. وقتی در باز شد و آقای ویزلی، کینگزلی و بیل وارد شدند هر دوی آنها از جا پریدند.

جدیدا اعضای محفل برای شام می آمدند چون مرکز فرماندهی از خانه ی شماره ی دوازده گریموالد به پناهگاه منتقل شده بود. آقای ویزلی توضیح داده بود که بعد از مرگ دامبلدور که رازدار بود، همه ی افرادی که دامبلدور موقعیت گریموالد را بهشون گفته به ترتیب رازدار می شوند.

«از جایی که ما 20 نفر هستیم این قدرت طلسم فیدلیوس را بسیار کم می کند و بیست فرصت برای مرگخوارها تا راز را از یکی بیرون بکشند فرصت بسیار زیادی است، ما نباید بیشتر از این منتظر بمونیم.»

هری گفت: «ولی حتما اسنیپ تا حالا به مرگخوارها ادرس را گفته.»

«خوب باباقوری چند طلسم در مقابل اسنیپ گذاشته که مبادا دوباره به اونجا بره. ما امیدواریم که آنها آنقدر قوی باشند که هم او را بیرون نگه دارد اگر خواست درباره ی مکان صحبت کند هم

دهانش را ببندد، اما ما نمیتوانیم درباره ی اون مطمئن باشیم این دیوانگی خواهد بود که اون مکان را همچنان به عنوان مرکز فرماندهی نگه داریم حالا که امنیت اون الان بسیار لرزان شده.»

آشپزخانه چنان شلوغ بود که به سختی می توانست چاقو و چنگال را حرکت داد. هری خودش را در حال فشرده شدن به طرف جینی یافت. چیزهای ناگفته که بین آنها رد و بدل شد که باعث شد هری آرزو کند توسط چند نفر دیگر از همدیگر جدا شده بودند. هری به سختی داشت تلاش می کرد که بازویش به بازوی او نمالد. او به وضوح مرغش را با حرص تکه تکه می کرد.

هری از بیل پرسید: «هیچ خبری از باباقوری نیست؟»

«هیچی.»

آنها نمی توانستند برای باباقوری مراسم دفن بگیرند، زیرا بیل و لوپین در پیدا کردن بدنش شکست خوردند. این سخت بوده است که در اون آشفتگی جنگ و در تاریکی فهمید اون کجا افتاده.

بیل ادامه داد: «دیلی پرافت حتی یک کلمه درباره ی مرگ او یا یافتن بدنش ننوشته، اما در این روزها این به این معنی نیست که این خیلی ساکت مونده.»

«و هنوز درباره ی همه جادوهای زیر سن قانونی که من علیه مرگخوارها استفاده کردم نشنیدند؟» هری آقای ویزلی را در عرض میز مورد مخاطب قرار داد، کسی که سرش را تکان میداد.

«برای اینکه آنها میدونستند من هیچ انتخاب دیگری نداشتم یا نمیخواستند همه جهان بفهمند که ولدمورت به من حمله کرده؟»

«آخری، من فکر می کنم اسکریم جور نمی خواهد قبول کند که همونی که میدونی این قدر قدرتمنده.»

«آره، برای چی حقیقت را به مردم بگن؟» هری در حالی که دسته چاقویش را بسیار محکم در دستش مشت کرده بود گفت که باعث شد زخم های خفیف روی پشت دستش روی خط های سفید بسط بیابد که میگفت من نباید دروغ بگویم.

رون با عصبانیت گفت: «هیچ کس تو وزارت نیست که جلوش بایستد؟»

«البته رون، ولی مردم ترسیده اند...» آقای ویزلی در جواب گفت.

«می ترسند که نفر بعد باشند که غیب می شوند، بچه هایشان نفر بعد باشند که مورد حمله قرار میگیرند! شایعه هایی هست که داره منتشر میشه، من باور نمی کنم که پروفیسور درس ماگل ها در هاگوارتز استعفا داده باشد. الان هفته هاست که دیده نشده. ضمنا اسکریمجور تمام روز در اتاقش با در بسته می ماند من امیدوارم در حال نقشه کشیدن باشد.»

هنگامی که خانم ویزلی ظرف های خالی را جادو کرد تا سطح آن تمیز شود و کیک سیب را سرو کرد مکتی ایجاد شد .

فلور گفت : «ما باید تصمیم بگیریم که تو چطور پنهان بشی، آری.» ناگهان همه سرفه کردند «برای عروسی.» او اضافه کرد وقتی هری سردرگم به نظر رسید «البته هیچ کدام از مهمان های ما مرگخوار نیستند ولی ضمانتی نیست که آنها اجازه ندهند که چیزی از پس چشمان مستشان نلغزد.» هری از این فهمید که فلور هنوز به هاگرید مشکوک است.

«بله نکته ی خوبی بود.» خانم ویزلی از بالای میز جایی که نشسته بود گفت، در حالی که در لیست پهناوری که با شتاب روی کاغذ نوشته شده بود را بررسی می کرد. عینک روی انتهای دماغش فرود آمد. «رون تا حالا اتاقت رو خالی کردی؟»

«برای چی؟» رون از روی تعجب فریاد زد. «برای چی اتاق من باید خالی شود؟ من و هری اون جا راحت هستیم.»

«ما در چند روز دیگر عروسی برادرت را اینجا داریم، مرد جوان...»

«و اونا می خوان تو اتاق من عروسی کنند؟» رون با عصبانیت پرسید. «نه! پس چرا؟ به نام فرزندان پژمرده مرلین.»

«با مادرت اینطوری حرف نزن.» آقای ویزلی محکم گفت. «و اونطور که بهت گفته شد عمل کن.» رون ابروهایش را در مقابل والدینش در هم کشید و دوباره قاشقش را برداشت و به آخرین تکه های کیک سببش حمله کرد.

«من میتونم کمک کنم، بخشی از وسایل مال منه.» هری به رون گفت ولی خانم ویزلی وسط حرفش پرید.

«نه، هری، عزیزم من ترجیح میدم تو بیشتر به ارتور کمک کنی که جوجه ها را بیرون کنی و هرمیون من بسیار سپاسگذار می شوم اگر تو ملافه ها را برای اقا و خانم دلاکور عوض کنی، میدونی اگه آنها فردا صبح ساعت یازده وارد می شوند.»

ولی وقتی آنها خارج شدند کار بسیار کمی برای انجام دادن با مرغ ها بود.

«نیازی به اشاره اون به مالفوی نیست.» آقای ویزلی در حالی دسترسی او را به قفس می بست گفت. «ولی، ا... ولی تد تانکس بیشتر آن چه از موتور سیریوس باقی مانده برای من فرستاده و، ا... من می خواهم آن چیزی که در موردش حرف می زنیم را این جا نگه دارم و پنهان کنم. کالای خارق العاده، چنان که من اعتقاد دارم با شکوه ترین باتری است و این یک فرصت عالی است تا فهمید که ترمز چگونه کار می کند. من می خواهم سعی کنم تمام قسمت های آن را کنار هم قرار دهم زمانی که مالفوی نباشد... منظورم این است که وقتی... وقت داشتم.»

وقتی برگشتند توی خونه خانم ویزلی هیچ جایی در دید نبود پس هری به طبقه ی بالا خزید و به اتاق زیر شیروانی رون رفت.

«من دارم کار می کنم، کار میکنم... ا تویی» رون به تخت تکیه داد تختی که ظاهرا فقط آن را خالی کرده بود. تنها شانس این بود که هرمیون در گوشه ای نشسته بود، گربه ی کرکی و محطاطش، کج پا، روی پایش نشسته بود در حالی که مشغول مرتب کردن کتاب ها بود در حالی که هری بعضی از کتاب های خودش را در بین کوپه ی عظیم تشخیص داد.»

«سلام هری.» هرمیون گفت در حالی که هری روی تخت مسافرتی اش می نشست.

«تو چطوری از زیر کار در رفتی؟»

«اه، مامان رون فراموش کرده بود که دیروز از من و جینی خواسته بود ملافه ها را عوض کنیم.» هرمیون گفت. او کتاب معانی اعداد رمزی را رو گذاشت و سعود و سقوط هنرهای تیره را در میان بقیه .

رون به هری گفت: «ما همش درباره ی باباقوری حرف می زنیم؛ من گمان میکنم او زنده مانده.»

«ولی بیل اونو دیده که یک طلسم مرگ به او اصابت کرده.»

«آره، ولی بیل هم تحت حمله بود، چطور میتونه از چیزی که دیده مطمئن باشد.»

«حتی اگر طلسم مرگ به هدف اصابت نکرده باشد او از ارتفاع حدود صد پا سقوط کرده»
هرمیون که حالا کتاب تیم های کوییدیچ انگلستان و ایرلند را در دستش وزن می کرد گفت.

«اون میتونسته از یک طلسم سپر استفاده کرده باشد...»

هری گفت: «فلور گفت که چوبدستی اش از دستش پرت شده بود.»

«خیلی خوب اگه شما میخواهید اون مرده باشد...» رون عبوسانه گفت و متکایش را با ضربه به حالت راحت تری تغییر داد. «البته که ما نمیخواهیم او مرده باشد» هرمیون گفت و با هراس نگاه کرد. «این وحشتناکه که اون مرده باشد» هرمیون گفت و با هراس نگاه کرد. «این وحشتناکه که اون مرده ولی ما باید واقع گرا باشیم.» برای اولین بار هری بدن مودی را مثل بدن دامبلدور شکسته در نظر آورد، هری یک زخم از تنفر شدید همراه با تمایل برای خنده احساس کرد.

رون عاقلانه گفت: «احتمالا مرگخوارها بعد از خودشون پاک سازی کردند که کسی نمیتونه بدن او را پیدا کند.»

هری گفت: «بله مثل بارتی کراوچ که به یک استخوان تغییرش دادند و در زمین جلوی کلبه ی هاگرید خاک کردند. احتمالا مودی را تغییر شکل دادند و با چیزی او را پر کردند...»

«نگو...» هرمیون با جیغ گفت. هری که ترسیده بود بالا را نگاه کرد تا هرمیون را ببیند که با انفجار شروع به گریه کردن بالای نسخه ی راهنمای تلفظ طلسم ها کرد.

هری گفت: «ا... نه. من نمی خواستم...» ولی با یک صدای غژ غژ بلند از فنر زنگ زده تخت رون از تخت بیرون پرید و اول به آنجا رسید. یکی از بازوهایش را دور هرمیون انداخت و با یک دست در جیب شلوار جینش گشت و یک دستمال کثیف را بیرون کشید که قبلا از ان برای تمیز

کردن اجاق گاز استفاده کرده بود. با شتاب چوبدستی اش را بیرون کشید و به کهنه اشاره رفت و گفت: «ترگو.»

چوبدستی بیشتر روغن را بیرون کشید و رون بیشتر مغرور به نظر میرسید. رون دستمال کم گرد و خاک را به هرمیون داد.

«اه... مرسی رون... من متاسفم.» هرمیون از دماغش نفس کشید و سسکه کرد. «این خیلی وحشتناکه، نیست؟ در... درست بعد از دامبلدور... من ف... فقط تصور نمی کردم که مودی بمیره، اون به طریقی خیلی محکم بود.»

«آره من می دونم.» رون کمی او را فشرد. «اما تو نمیدونی اگر اون اینجا بود به ما چی میگفت؟»

«هوشیاری مداوم.» هرمیون در حال پاک کردن چشمهایش گفت.

«درسته» رون با تکان دادن سرش به علامت مثبت گفت. «او به ما می گفت که از آنچه برای او اتفاق افتاد درس بگیریم و آنچه من یاد گرفتم این بود که به اون نامرد خپل، مانداناگاس، اطمینان نکنم.» هرمیون یک خنده لرزان سر داد و به رون تکیه داد تا چند کتاب دیگر را بردارد. یک ثانیه بعد که رون بازویش را از دور شانه هرمیون با یک حرکت ناگهانی برداشت او کتاب هیولای هیولاها را روی پای رون انداخت. کمربند نگهدارنده کتاب پاره شد و قوزک پای رون را گاز گرفت.

«متاسفم، متاسفم.» هرمیون داد میزد در حالی که هری تند و وحشیانه کتاب را از ران رون جدا کرد و دوباره آن را سفت کرد.

«به هر حال تو داری با اون کتاب ها چی کار میکنی؟» رون به طرف تختش لنگان لنگان رفت.

هرمیون گفت: «فقط دارم تصمیم می گیرم کدام ها را با خودمون ببریم... زمانی که ما داریم دنبال جاودانه سازها می گردیم.»

«اه البته.» رون که دستی به پیشانی اش می کشید گفت: «یادم رفته بود که ما می خواهیم در یک کتابخانه متحرک ولدمورت را شکار کنیم.»

هرمیون در حالی که به راهنمای تلفظ طلسم ها نگاه می کرد گفت : «ها ها من در حیرت هستم... که ما نیاز خواهیم داشت که نشان های مرموز را ترجمه کنیم؟ این ممکن است... من فکر می کنم بهتره این را بیارم تا در امان باشیم.» او راهنمای تلفظ را روی کوپه ی بزرگتر انداخت و «هاگوارتز، یک تاریخ» را برداشت.

هری گفت : «گوش کن.»

او راست نشست. رون و هرمیون با یک نگاه آشنا، مخلوطی از کناره گیری و مبارزه طلبی به او نگاه کردند.

«من میدونم که شما بعد از مراسم دامبلدور گفتید که میخواهید با من بیایید.» هری شروع کرد.

«هری را بگیر که اومد.» رون به هرمیون که چشمهایش را می چرخاند گفت.

«همانطوری که میدونیم این...» او نفس کشید و به طرف کتاب ها برگشت «تو میدونی که من هاگوارتز یک تاریخ را خواهم آورد حتی اگر به اونجا برنگردیم. من فکر می کنم اگر اونو همراه نداشته باشم درست احساس نمیکنم...»

«گوش کن» هری دوباره گفت.

هرمیون گفت : «نه هری تو گوش کن؛ ما با تو می اییم این چیزی است که ماه ها پیش تصمیم گرفتیم... در واقع سال ها پیش.»

«خفه شو هری» رون توصیه کرد.

«...شما مطمئن هستید؟ که از هر جهت به آن فکر کرده اید؟» هری پافشاری کرد.

«بذار ببینیم» او مسافرت با غول ها را روی کوپه ی کتاب های رد شده به هم کوفت و با نگاه درنده بیشتری نگاه کرد .

«من روزهاست که دارم وسایل را جمع میکنم پس در هر لحظه از آگاهی میتوانیم بریم که برای اطلاع شما شامل انجام بعضی از جادوهای بسیار سخت است، قاچاق کردن تمام موجودی معجون تغییر شکل مودی درست زیر دماغ مامان رون لازم به اشاره کردن ندارد. همچنین من حافظه ی والدینم را اصلاح کردم چنان که اونا متقاعد شدند که انها وندل و مولیکا ویلکینز ند و

این که آرزوی آنها در زندگی زندگی در استرالیاست که آنها تا حالا آن را انجام داده اند. این آن را برای ولدمورت سخت تر می کند که آنها را دستگیر کند و آنها را درباره ی من یا تو مورد بازجویی قرار دهد. چون متاسفانه من به آنها یک کمی در مورد تو گفته ام. اگر از شکارمون برای جاودانه سازها زنده موندیم طلسم را از روی پدر و مادرم بر می دارم. اگر نمودم... خوب من طلسم های کافی انجام داده ام که آنها خوشحال و امن بموندند. وندی و مولیکا ویلکینز نمیوندند که یک دختر دارند. شما میفهمید.» چشمهای هرمیون دوباره در اشک شنا می کرد. رون از تختش بیرون آمد و یک بار دیگر دستش را دور او قرار داد و به هری اخم کرد و هری را برای کمبود نزاکت سرزنش می کرد. هری نمی توانست به هیچی فکر کند؛ نه حداقل چون این بسیار غیر معمول بود که رون به کسی درس نزاکت بدهد.

«من... من متاسفم... من نمیخواستم...»

«تو نمی فهمی من و رون کاملاً میدونیم چه اتفاقی خواهد افتاد اگر ما با تو بیاییم ما آن را بخوبی انجام می دهیم. رون به هری نشون بده چی کردی.»

«نه اون تازه غذا خورده.»

«ادامه بده اون نیاز داره بدونه.»

«اه باشه. هری بیا اینجا.»

برای دومین بار رون دستش را از دور کمر هرمیون کشید و با صدا روی در افتاد.

«خواهش می کنم...»

«چرا؟» هری در حالی که رون را تا روی پاگرد کوچک بیرون اتاق دنبال کرد پرسید.

«دیسندو» رون زیر لب گفت در حالی که به سقف کم ارتفاع اشاره کرد. یک روزنه درست بالای سر آنها باز شد و یک نردبان به پایین جلوی پایشان لغزید. یک نیمه مکیده شدن و یک نیمه شیون مخوف از سوراخ آمد و همراه آن یک بوی ناخوشایند به مشام رسید مثل اینکه در فاضلاب باز شده است.

«این غول شماست نیست؟» هری کسی که در واقع موجودی را ندیده بود که هر چندگاه خاموشی شب را به هم بزند پرسید.

رون که از نردبان بالا میرفت گفت: «آره... بیا بالا یه نگاهی به اون بنداز» هری چند پله کوتاه را بالا رفت و رون را تا داخل اتاق کوچک زیر شیروانی دنبال کرد. وقتی سرو شانه هایش وارد اتاق شدند توانست جانور را ببیند که در چند قدمی اش حلقه زده بود و با دهان گشاد در تاریکی خوابیده بود.

«ولی این... شبیه... غول ها معمولا پیژامه می پوشند؟»

رون گفت: «نه، همچنین معمولا موی قرمز ندارند و ان تعداد از جوش های چرکی را.»

هری به آن نگاه کرد، آن یک انسان بود در این شکل و اندازه بود و حالا که چشمهایش به نور اتاق عادت کرده بود می دید که چیزی پوشیده فقط دو تا از پیژامه های قدیمی رون است. او مطمئن بود که معمولا غول ها بیشتر تاس و لجن الودند تا مودار و احاطه شده با جوش های بنفش ورقلمبیده.

«این منه متوجه ای؟»

هری گفت: «نه... نیستم.»

«من تو اتاقم برات توضیح میدم این بو داره به عمق من نفوذ میکنه.» آنها از نردبان پایین آمدند و رون آن را به درون سقف فرستاد و دوباره به هرمیون که هنوز داشت کتابها را مرتب می کرد پیوستند. «وقتی ما اینجا را ترک کنیم اون غوله میاد پایین توی اتاق من. فکر می کنم اون خیلی دوست داره ولی این خیلی سخت هست که بخوای در مورد اون این را بگی چون فقط میتونه ناله و اظهار خوشحالی کنه البته اگر اسمش را بگی تعظیم هم میکنه. اون قراره با اسپاترگرایت جای من باشه. خوبه؟ نه؟»

هری فقط گیج به نظر میرسید.

«نگاه کن وقتی ما سه تا برنگردیم مدرسه باعث می شه که همه فکر کنند که من و هرمیون با تو هستیم درسته؟ و این یعنی که مرگخوارها مستقیم می یان سر وقت خانواده های ما که ببینند از جای تو اطلاع دارند؟»

هرمیون گفت: «اما خوشبختانه این طور به نظر میرسه که من با مامان و بابام به جایی فرار کردم. بسیاری از ماگل زاده ها در این فکرند که پنهان بشن.»

«من نمیتونم تمام خانوادم رو پنهان کنم. این خیلی مشکوک به نظر میاد و همه آنها نمیتونن کارهایشان را رها کنند؛ پس ما میخوایم این داستان را افشا کنیم که من بطور جدی با اسپاترگرایت بیمار هستم و این دلیلی است که من نمیتونم به مدرسه برم. اگر کسی بیاد و بخواد بازرسی کنه مامان و بابا اون غول را که در تخت من خوابیده نشون میدن که بب جوش ها احاطه شده. اسپاترگرایت واقعا مسری است و او نزدیک نمیرود. همچنین اون نمیتونه حرف بزند چون مثلا روی زبان کوچکش قارچ رشد کرده»

«و مامان و بابات هم در این نقشه اند؟» هری پرسید.

«بابا، اون به فرد و جورج کمک کرد تا غول را تغییر قیافه بدن. مامان... خوب تو دیدی که اون چه جوریه اون تا وقتی ما نرفتیم نمیتونه باور کنه که ما خواهیم رفت.» سکوتی در اتاق ایجاد شد که فقط با ضربه های آهسته ی هرمیون به کتاب ها که آنها را روی کپه ها می انداخت شکسته می شد. رون با نگاه کردن به هرمیون روی تخت نشست و هری از یکی به دیگری نگاه کرد و قادر نبود چیزی بگوید. مقدار کاری که آنها برای حفاظت خانواده هایشان انجام داده بودند بیشتر از هر چیز دیگری باعث شد که هری بفهمد که آنها واقعا میخواهند با او بیایند و دقیقا از خطرات آن آگاهند. او می خواست که به آنها بگوید چه برنامه ای دارد ولی او به سادگی نتوانست کلماتی که به اندازه ی کافی محکم باشد پیدا کند. از میان سکوت صدای پیچیده ی خانم ویزلی که جینی را از چهار طبقه پایین تر صدا می زد به گوش رسید.

رون گفت: «احتمالا جینی یک نقطه ی از گرد و خاک را روی حلقه یک دستمال کثیف جا گذاشته. من نمیدونم چرا دلاکورها دو روز زودتر از عروسی میخوان بیان؟»

هرمیون که با دقت و دودلی به «تفکیک موجودات وهمی روح مانند» نگاه می کرد گفت: «خواهر فلور ساقدوش عروسه و اون نیاز داره برای تمرین اینجا باشه. اون خیلی کوچکه که بخواهد تنها بیاد.»

رون گفت: «خوب مهمان ها به درجه استرس مامان کمک نمی کنند.»

هرمیون که اصول دفاع جادویی را بالا در صندوقچه می انداخت و بدون هیچ نگاهی کتاب ارزیابی تحصیلات جادویی در اروپا را برمی داشت گفت : «آنچه ما واقعا نیاز داریم در موردش تصمیم بگیریم جایی که داریم بعد از ترک اینجا میریم است میدونم تو گفتی که میخواهی اول به دره گودریک بری هری. من میفهمم چرا... ولی... خوب... بهتر نیست جاودانه سازها را در اولویت قرار بدیم.»

هری گفت : «اگر ما میدونستیم یکی از آنها کجاست با تو موافق بودم.»

او باور نداشت که هرمیون واقعا تمایل او را برای بازگشت به دره گودریک درک کرده باشد. قبر پدر و مادرش فقط یکی از جاذبه های آنجا بود. هری احساس غیر قابل توضیح اما نیرومندی داشت که جوابش را در آنجا می یابد. شاید این به سادگی آن بود که آنجا جایی بود که هری از برابر طلسم مرگ ولدمورت زنده ماند. حالا که هری با تکرار آن کار بزرگ به مبارزه خوانده می شد و به جایی که اتفاق افتاد کشیده می شد، می خواست بفهمد.

«تو فکر نمی کنی که این احتمال وجود داشته باشه که ولدمورت توی دره گودریک کشیک گذاشته باشه؟ او انتظار داره که تو برگردی اونجا و قبر پدر و مادرت را ببینی وقتی تو آزادی هر جای دیگه بری؟»

این به ذهن هری نرسیده بود. در حالی که هری تقلا می کرد دلیلی برای این مخالفت پیدا کند رون به نظر قطار افکار خودش را دنبال میکرد.

«این شخص R.A.B. همونی کسی که آویز اصلی رو دزدید، اون تو نامه اش گفته بود که می خواد آویز را نابود کنه، نگفته بود؟»

هرمیون با سرش تایید کرد، هری کوله پشتی اش را به طرف خودش کشید و جاودانه ساز تقلبی که نامه تا خورده R.A.B. درونش بود را بیرون کشید.

هری بلند خواند : «من جاودانه ساز واقعی را دزدیدم و قصد دارم هر چه زودتر ان را نابود کنم.»

رون گفت : «خوب اگر اون مرد کارش را تمام کرده باشه چی؟»

«یا اون زنه» هرمیون مداخله کرد.

رون گفت: «هر کدام، این یک دونه را برای ما کم میکند.»

هرمیون گفت: «ولی ما باید هنوز دنبال نشانه ای از اویز اصلی بگردیم. نباید؟ برای اینکه بفهمیم آیا نابود شده یا نه.»

«و اگر ما بدستش آوردیم چطور جاودانه ساز رو نابود کنیم؟»

«خوب من درباره ی اون تحقیق کردم.»

هری پرسید: «چطوری؟ من فکر نمی کردم کتابی درباره ی جاودانه سازا تو کتابخانه باشد.»

هرمیون که به رنگ صورتی تغییر رنگ داده بود گفت: «نبود، دامبلدور آنها را برداشته بود اما نابود نکرده بود.»

رون با چشمهای پهن مثل سیخ ایستاد. «به نام مرلین تو ترتیبی دادی که اون کتاب های جاودانه ساز را بدست بیاوری؟»

«این دزدی نبود.» هرمیون با ناامیدی از هری به رون نگاه کرد. «اونها هنوز کتاب های کتابخانه هستند حتی اگر دامبلدور آنها را از قفسه خارج کرده باشد به هر حال اون نمیخواسته کسی آنها را بگیره این کار را سخت تر می کرد.»

"نکته را بگو..."

هرمیون با صدای آرام گفت: «این ساده بود. من فقط یک طلسم احضار انجام دادم. میدونی اکسیو و کتاب ها با وزوز از پنجره مطالعه دامبلدور تا جلوی خوابگاه دخترها اومدند.»

هری در حالیکه چهره هرمیون را با مخلوطی از تحسین و دیرباوری میخواند گفت: «ولی تو کی این کارو کردی؟»

هرمیون با صدای آرام تر از همیشه گفت: «بعد از مراسم تدفین دامبلدور درست بعد از اینکه ما با هم توافق کردیم که مدرسه را ترک کنیم و با هم دنبال جاودانه سازها بگردیم، وقتی من برگشتم طبقه ی بالا این یک مرتبه یه ذهنم رسید که این بهتر خواهد بود اگر ما درباره ی آنها بدانیم... من آنجا تنها بودم... من تلاش کردم... و جواب داد. آنها مستقیم از وسط پنجره پرواز کردند و من آنها را جمع کردم.»

او آب دهانش را قورت داد و سپس با التماس گفت: «من نمیتونم باور کنم که دامبلدور عصبانی شده باشد. این مثل این نیست که ما میخواستیم به جاودانه ساز بسازیم؟»

رون گفت: «تو میتونی شکایت ما رو بشنوی؟ به هر حال اون کتاب ها کجان؟»

هرمیون برای یک لحظه گشت و سپس از میان آن کوپه کتاب یک توده بزرگ که با چرم محدود شده بود را بیرون کشید. هرمیون مقداری منزجر به نظر می رسید و چنان آن را با احتیاط گرفته بود که انگار چیزی بود که به تازگی مرده.

«این اونیه که به صراحت یاد میده که چطور یک جاودانه ساز بسازی. راز سیاه ترین هنرها، این یک کتاب وحشتناکه، واقعا وحشتناک، پر از جادوهای شیطانی. من در حیرتم که کی دامبلدور آنها را حذف کرده اگر او این کتاب ها را تا زمانی که مدیر بود حذف نکرده بود شرط می بندم که ولدمورت تمام اطلاعاتی را که می خواست از اینجا بدست می آورد.»

«پس اگر او قبلا اون رو خوانده بود پس چرا از اسلاگهورن پرسیدی؟»

هری گفت: «او به اسلاگهورن نزدیک شد که بفهمد چه اتفاقی می افته اگر روح را به هفت قسمت تقسیم کنی؟»

«دامبلدور مطمئن بود که او قبل از اینکه از اسلاگهورن بپرسد میدانست چطوری یک جاودانه ساز بسازه. من فکر می کنم تو درست میگی هرمیون، این میتونه جایی باشه که او به راحتی این اطلاعات را بدست آورده.»

هرمیون گفت: «و آنچه من بیشتر درباره ی آنها خوانده ام... آنها بیشتر وحشتناک به نظر می رسند و من کمتر فکر می کنم که او شش تا ساخته. توی این کتاب هشدار داده که چقدر بقیه روح با شکافتن آن متزلزل میشه فقط با ساختن یک جاودانه ساز.»

هری به یاد آورد که دامبلدور درباره ی جهت حرکت ولدمورت چی گفت: «شیطان دائم.»

رون گفت: «هیچ راهی وجود نداره که تکه های روح را دوباره کنار هم قرار بدی؟»

هرمیون با یک خنده پوچ گفت: «چرا، ولی این خیلی دردناکه.»

«چرا؟ چطور این کار را می کنند؟»

«پشیمانی، باید واقعا کاری که کردی را احساس کنی؛ یک پاورقی بود، ظاهرا درد اون میتونه نابودت کنه. من فکر نمی کنم ولدمورت به نوعی بخواد این کار را بکند. تو میتونی؟»

«نه» رون قبل از اینکه هری بتواند جواب بدهد گفت. «پس اون کتاب میگه چطوری یک جاودانه ساز را نابود کنی؟»

«آره» هرمیون که در حال ورق زدن و امتحان کردن ورق های گنبدیده میانی بود گفت. «برای اینکه به جادوگران سیاه بگوید که چقدر باید طلسم را روی آن قوی اجرا کنند. از همه آن چیزهایی که من خواندم کاری که هری با دفترچه کرد یکی از معدود راه های احمقانه برای نابود کردن جاودانه سازه.»

هری پرسید: «سوراخ کردن ان با دندان باسیلیسک؟»

رون گفت: «اوهف خیلی خوبه، ما خیلی خوش شانس هستیم چون ما میتونیم یک دندان گنده از باسیلیسک تهیه کنیم. من در شگفت بود که ما می خواهیم با انها چه کار کنیم؟»

هرمیون با حوصله گفت: «این لازم نیست که حتما دندان باسیلیسک باشد. آن باید چیزی بسیار سمی باشد که جاودانه ساز نتونه خودش را ترمیم کند. زهر باسیلیسک یکی از آنها است و بسیار کمیاب...»

هری که با سر تایید می کرد گفت: «اشک ققنوس»

هرمیون گفت: «دقیقا، مشکل ما اینه که مواد کمی به اندازه زهر باسیلیسک ویرانگره و این خیلی خطرناکه که اون رو اطراف خودت حمل کنی. این مشکلی است که باید اون رو حل کنیم. از آنجا که شکافتن، خرد کردن و له کردن جاودانه ساز راهش نیست باید راهی پیدا کنیم که ویرانگری آن را بیشتر از ترمیم های جادویی بکنیم.»

رون گفت: «حتی اگر ما بتوانیم به چیزی که در ان زندگی می کند آسیب بزنیم چرا تکه روح نمیتونه بره یک جایی دیگر زندگی کند؟»

«برای اینکه جاودانه ساز کاملا برعکس هستی یک انسان است.»

هری و رون کاملاً سردرگم بودند، پس هرمیون با عجله اضافه کرد: «اگر همین الان من یک شمشیر بردارم و رون رو از وسط تو رد کنم من هیچ آسیبی به روح نخواهم زد.»

«که من احساس کاملاً راحتی خواهم داشت، من مطمئنم.» رون گفت و هری خندید.

هرمیون گفت: «این حتماً خواهد بود... واقعاً. ولی منظور من این بود که هر چه سر بدنتون بیاد روحتون زنده خواهد بود و دست نخورده اما این درباره ی جاودانه ساز فرق می کنه. که روح درون آن به محتویش وابسته است. آن بدن طلسم شده است، برای بقا اون نمیتونه از اون خارج شود.»

«دفترچه خاطرات به نوعی مرد وقتی من سوراخش کردم.»

هری به خاطر می آورد که جوهر مثل خون از صفحه های سوراخ شده می ریخت و فریادهای تکه روح ولدمورت در حالی که ناپدید شد.

«وقتی که دفترچه بدرستی نابود شد ناگهان تکه روح توی دفترچه توی تله افتاد و دیگه نتونست بیشتر بیرون بمونه. جینی قبل از تو سعی کرد از دست دفترچه خلاص شود، با فشار روش آب ریخت و آن را پرت کرد. اما اون بوضوح درست شد مثل یک نو.»

«یک لحظه صبر کن.» رون که اخم کرده بود گفت. «اون تکه روح روی جینی تصرف داشت نداشت؟ پس اون چطور کار میکنه؟»

«در حالیکه محتوی جادویی دست نخورده باقی مانده تکه روح میتونه نقل مکان بکنه میتونه به یک نفر که به جسم خیلی نزدیک است. منظور من این نیست که آن را برای مدت زیادی در دست نگه داری، اصلاً ربطی به لمس کردن ندارد.» هرمیون قبل از اینکه رون بتواند حرف بزند گفت. «منظورم نزدیکی احساسی بود. جینی قلبش را بیرون، توی دفترچه ریخت و خودش را بسیار آسیب پذیر کرد. تو به شدت در خطر خواهی بود اگر به جاودانه ساز وابسته یا علاقه مند بشی.»

هری گفت: «من در حیرتم که دامبلدور چطور حلقه را نابود کرد.»

«من چرا از اون نپرسیدم؟ در واقع من...»

صدای او خفه شد. او به همه چیزهایی که باید از دامبلدور می پرسید فکر کرد. از وقتی که مدیر مرده بود این طور به نظر هری می رسید که وقتی او زنده بود فرصت های زیادی داشت که بیشتر بداند... که همه چیز را بداند. سکوت با باز شدن ناگهانی در و لرزه ی دیوار در هم شکست. هرمیون جیغ زد و تاریک ترین هنرهای جادویی را انداخت. کج پا به سرعت به زیر تخت رفت و با اوقات تلخی هیس هیس کرد. رون از تخت بیرون پرید و از پهلو روی جلد دور انداخته شکلات قورباغه ای لغزید و سرش به دیوار مقابل خورد. هری بطور غریزی به سوی چوبدستی اش شیرجه زد قبل از اینکه بفهمد خانم ویزلی رو به رویش ایستاده است. کسی که تمام موهایش پریشان بود و چهره اش با عصبانیت از شکل افتاده بود.

«من برای اینکه این جمه دوستانه را به هم زدم واقعا متاسفم.»

صدایش لرزید. «من مطمئنم که شما به استراحت نیاز دارید... ولی هدایای عروسی در اتاق من انبار شده اند که نیاز به مرتب کردن دارد و من فکر میکنم که شما موافقید.»

«اه، بله» هرمیون که ترسیده بود گفت در حالیکه وقتی روی پایش پرید باعث شد کتاب ها در هر جهت پرواز کنند. «ما میخوایم... متاسفم...»

هرمیون با یک نگاه مضطرب به هری و رون نگاه کرد و بعد از خانم ویزلی از در خارج شد. «این مثل این است که یک جن خانگی باشی» رون که هنوز سرش را ماساژ میداد شکایت کرد و آنها نیز رفتند. «از ما انتظار داره بدون دلخوشی کار عروسی هر چه زودتر تمام بشه و اگه تموم یشه من بیشتر خوشحال میشم.»

هری گفت: «آره بعدش هیچ کار دیگه ای به جز پیدا کردن جاودانه ساز ها... این یک تعطیلات خواهد بود، نخواهد؟»

رون خندید اما با دیدن توده عظیم هدایای عروسی که در اتاق خانم ویزلی منتظر آنها بود کاملا از خندیدن دست کشید. خانواده دلاکور صبح روز بعد ساعت ۱۱ وارد می شدند و این بار هری رون هرمیون و جینی نسبت به خانواده فلور بسیار بی میل بودند و جینی به خاطر مرحمت ناخوشایند رون رفت طبقه بالا تا یک جفت جوراب جفت شده بپوشد و هری سعی کرد که مویش را صاف کند. وقتی که همه حسابی به سرو وضعشون رسیدند گروهی به حیاط پشتی رفتند تا منتظر مهمان ها بمانند.

هری تا به حال آنجا را آنقدر مرتب ندیده بود. پاتیل های زنگ زده و پوتین های سرگشاد که روی پله ها نزدیک در بودند رفته بودند و جای آنها بوته های بال زنده که دو طرف در را گرفته بودند در دیگچه های بزرگی قرار داشتند. هرچند نسیم نمی آمد ولی برگ ها به تنبلی حرکت می کردند که باعث ایجاد یک حرکت موج دار جذاب شده بود. مرغ ها در قفس بسته شده بودند و حیاط جارو شده بود و باغچه هرس و گلچین و آراسته شده بود. هری که آن را پر شاخ و برگ ترجیح می داد فکر می کرد که ان بدون جن های خاکی همیشگی اش بیشتر سرگردان به نظر می رسد. او پیگیری اینکه چقدر افسون حفاظتی هم از طرف محفل انجام شده است را از دست داده بود، تمام آن چیزی که او می دانست این بود که دیگر برای هیچ کس مقدور نبود با آپارات کردن مستقیم به اینجا بیاید.

بنابراین آقای ویزلی به بالای یک تپه نزدیک رفته بود تا خانواده دلاکور را آنجا ببیند. جایی که آنها با پورتنکی وارد می شدند.

اولین نشانه از نزدیک شدن آنها یک صدای خنده واضح بود که از آقای ویزلی می آمد. چند لحظه بعد جلوی در با دستان مملو از توشه و در حال راهنمایی یک خانم بور زیبا با ردای سبز به رنگ برگ که میتوانست مادر فلور باشد ظاهر شد.

«مامان» فلور که با جو برای در اغوش گرفتن او می شتافت گفت. «بابا»

آقای دلاکور که به اندازه ی همسرش جذاب می رسید جایی در دسترس نبود او یک سرو گردن کوتاه تر و به شدت عمودی می آمد و یه کمی ریش تیز هر چند او خوش ذات به نظر می رسید. سرزنده به طرف خانم ویزلی رفت و دوبار روی هر گونه اش را بوسید و فوراً از او جدا شد. «شما بسیار به زحمت (زحمت) افتاده اید.» او با یک صدای عمیق گفت. «فلور به ما گفته که شما به سختی کار می کنید.»

«اوه، ما کاری نکردیم.» او لرزید. «هیچ زحمتی نبود.»

رون انگشتش را از دست یک جن خاکی که از پشت سرش از میان بوته ها بال زنده بیرون آمده بود آزاد کرد.

آقای دلاکور در حالیکه دست های خانم ویزلی را هنوز توی دست هایش گرفته بود گفت :
«خانم محترم، ما از وصلت این دو خانواده بسیار مفتخریم. اجازه بدهید من همسرم را معرفی کنم.
اپولین»

خانم دلاکور رو به جلو خرامید و دولا شد تا او هم خانم ویزلی را ببوسد.

او گفت : «افسون گر، جزیره شما (انگلستان) آمان طور که به ما درباره ان داستان های سرگرم کننده ای هست.»

آقای ویزلی یک لبخند شیداگونه زد خانم ویزلی یک نگاه به او انداخت که او فوراً ساکت شد و چهره مظلومانه یک دوست نزدیک را به خود گرفت.

آقای دلاکور گفت : «و البته شما دختر کوچک من را دیده اید گابریل.» گابریل مدل کوچک شده فلور بود یازده ساله با موی بور نقره ای خالص تا کمرش. او یک لبخند خیره کننده به خانم ویزلی زد و او را بغل کرد. او به هری یک نگاه تابان انداخت و چشمک زد. جینی با صدای بلند گلویش را صاف کرد.

«خوب بفرمایید تو.» خانم ویزلی در حالی که به وضوح خانواده دلاکور را با اصرار به تو راهنمایی می کرد. «نه لطفا... بعد از شما... اصلاً.»

دلاکور ها خیلی زود خودمونی شدند. آنها مهمان های بسیار خوش مشرب و مفیدی بودند. آنها از همه چیز خرسند بودند و در آماده سازی تدارکات عروسی مشتاق بودند. آقای دلاکور همه چیز را تکرار می کرد از نحوه نشستن تا کفش های ساقدوش. «چارمنت» خانم دلاکور در طلسم های خانگی بیشتر وارد بود و اجاق گاز را در یک لحظه تمیز کرد. گابریل خواهر بزرگش را به هر طرف دنبال می کرد تا به هر نحوی که میتواند کمک کند و در جواب او تند و نا شمرده فرانسوی حرف میزد.

پایین پناهگاه برای جا دادن مردم بسیاری آماده شده بود. آقا و خانم ویزلی حالا در اتاق نشیمن می خوابیدند آنها اعتراض آقا و خانم دلاکور را به خاطر گرفتن اتاقشان سرکوب کردند.

گابریل با فلور در اتاق قدیمی پرسوی می خوابیدند و بیل اتاقش را با چارلی تقسیم کرده بود. چارلی ساقدوش داماد یک مرتبه از رومانی آمد واقعا فرصتی برای اینکه با هم نقشه بکشند وجود

نداشت. و این بسیار ناامید کننده بود که هری رون و هرمیون برای اینکه از خانه پر جمعیت خلاص شوند داوطلب شدند که به مرغ ها غذا بدهند .

«اما اون هنوز ما رو تنها نمیذاره.» رون غرولند کرد. دومین تلاششان برای دیدن همدیگر در حیاط توسط خانم ویزلی که سبد رخت چرک ها را در دست داشت ناکام ماند.

«اه، خوبه شما به مرغ ها غذا دادید.» او در حالیکه به انها نزدیک میشد گفت. «بهتر است که ما قبل از اینکه مردم فردا بیایند انها را دوباره در قفس ببندیم... تا چادر ها را بر پا کنیم.»

او توضیح داد. «چادر های میلامنت جادویی... بیل آنها را اسکورت میکند. شما بهتر است تو باشید وقتی آنها اینجا هستند ، میدونی هری سازمان دادن یک عروسی با طلسم های محافظ اطراف زمین را پیچیده می کند.»

«من متاسفم.» هری گفت.

«احمق نشو عزیزم» خانم ویزلی گفت.

«منظورم این نبود... سلامتی تو مهم تره. در واقع من میخواستم بدونم تولدت را چطوری میخواهی جشن بگیری هری؟ به هر حال هفته سالگی روز مهمی است.»

هری به سرعت گفت : «من نمیخوام هیاهو بشود.»

هری با افزایش فشار روی انها مواجه شد. «واقعا خانم ویزلی یک شام ساده خوب خواهد بود... این شب قبل از عروسی است.»

«اه خوبه اگر تو مطمئنی عزیزم من میتونم ریموس و تانکس را دعوت کنم میتوانم؟ و در مورد هاگرید چطور؟»

«این عالی خواهد بود ولی خودتونو به زحمت نندازید.»

«اصلا... اصلا... زحمتی نیست.»

او با یک نگاه پرسش گرانه طولانی به هری نگاه کرد و سپس یک لبخند ناراحت زد. بلند شد و رفت. هری او را دید که نزدیک خط شستشو چوبدستی اش را تکان داد و لباس ها را خیس کرد

و لباس ها خودشان در هوا بالا آمدند تا آویزان شوند و ناگهان هری احساس پشیمانی و ناراحتی و دردی که به او داده بود کرد.



فصل هفتم

وصیت نامه ی آلبوس دامبلدور

داشت در نور آبی طلوع آفتاب در جاده ای کوهستانی قدم می زد. کمی پایین تر سایه ای از یک شهری پیچیده در مه وجود داشت. آنجا مردی بود که آن پایین به دنبالش می گشت. مردی که آنقدر به او احتیاج داشت که دیگر نمی توانست به چیزی دیگر فکر کند. مردی که جوابی برای سوال هایش داشت.

«هوی بلند شو!»

هری چشمانش را باز کرد. دوباره خود را در تخت خواب اتاق تیره رنگ رون یافت. خورشید هنوز بالا نیامده بود. اتاق هنوز تاریک بود. جغد رون (خرچال) سرش را زیر بالهای کوچکش برده و خوابیده بود. زخم پیشانی هری می سوخت.

«داشتی توی خواب حرف می زدی.»

«جدی؟»

«آره. گروگوییچ.. همش داشتی تو خواب می گفتی گروگوییچ.»

هری عینکش را به چشم نداشت. صورت رون به شکل محوی برابرش ظاهر شد.

«گروگوییچ کیه؟»

«نمی دونم. می دونم؟ تو بودی که داشتی می گفتی.»

هری پیشانی اش را مالید. فکر کرد. احساس مبهمی به او می گفت قبلا این اسم را شنیده است. ولی به یاد نداشت چه زمانی.

«فکر کنم ولدمورت دنبالش هست.»

رون با حرارت گفت: «مرد بدبخت.»

هری نشست. هنوز زخمش را می مالید. حالا کاملا بیدار بود. سعی کرد دقیقا آنچه را در رویایش دیده بود به خاطر بیاورد. ولی همه چیزی که به خاطرش برگشت کوه بود و یک روستای کوچک که در یک دره عمیق پنهان شده بود.

«فکر می کنم خارج باشه»

«کی؟ گروگوییچ؟»

«ولدمورت. فکر می کنم جایی خارج از انگلستان باشه. دنبال گروگوییچ می گرده. اصلا اونجا شبیه بریتانیا نبود.»

رون نگران به نظر می رسید.

«یعنی داری می گی دوباره داشتی توی ذهنش رو می دیدی؟»

هری گفت:

«یه لطفی بکن و به هرمیون نگو. تازه چطور هرمیون انتظار داره من جلوی چیزایی که توی خواب می بینم رو بگیرم؟»

این را گفت و به قفس جغد رون خیره شد. در فکر فرو رفته بود. چرا اسم گروگوییچ آشنا بود؟

آرام گفت: «فکر می کنم یه جورایی به کوئیدیچ مربوطه. یه ربطی داره... ولی نمی تونم... نمی تونم بگم چی هست.»

رون گفت:

«کوئیدیچ؟ نکنه داری در مورد گروگوییچ حرف می زنی؟»

«کی؟»

«دراگومیر گروگوییچ. مهاجم. دو سال پیش با یه رکورد قیمتی بالا به تیم جادلی کنونز منتقل شد. رکورد بیشترین گل با سرخگون رو در یک فصل داره.»

هری گفت: «نه. مسلما من در مورد اون گروگوییچ فکر نمی کنم.»

رون گفت: «منم سعی می کنم نکنم. خوب... تولدت مبارک!»

«وای... درسته. یادم رفته بود. من هفده سالم شده.»

هری عصایش را از کنار تخت چنگ زد. به سمت میزی که عینکش روی آن بود گرفت و گفت: «اکسیو عینک!»

با اینکه فاصله ای با عینک نداشت با دیدن نزدیک شدن عینک احساس رضایت بخشی می کرد. تا اینکه عینک به چشمش برخورد کرد. رون بلند خندید. هری لوازم اتاق رون را در هوا معلق کرد. باعث شد جغد رون بلند شود و با هیجان در قفس سر و صدا راه بیاندازد و همچنین سعی کرد بند کفشهایش را با جادو ببندد. (که باعث شد برای باز کردن آنها با دست چند دقیقه معطل شود) و فقط برای تفریح و خوشحالی شغل های نارنجی رون که روی پوستهای کنونز او بود را کاملا آبی کرد.

رون با تمسخر خندید و او را نصیحت کرد:

«من ترجیحا این کارا رو با دست می کنم. بیا این هدیه ات. اینجا بازش کن. بهتره مامانم نبیندش!»

هری در حالی که بسته را می گرفت گفت: «یک کتاب؟ به نظر ترک عادت کردی هان!»

رون گفت: «این یه کتاب عادی نیست. همش طلایه! دوازده راه امن برای جذب کردن ساحره ها. هر چیزی را که لازم دارید در مورد دخترها یاد بگیرید. من اگه اینو سال پیش داشتم می دونستم چطور از شر لاوندر راحت بشم و چطور بتونم قرار ملاقات های خوبی با... چیز... خوب فرد و جرج یه کپی بهم دادن و منم خوب یاد گرفتم. تعجب می کنی... ربط زیادی به کار با عصای جادو نداره.»

وقتی به آشپزخانه رسیدند هدیه های زیادی را روی میز مشاهده کردند. بیل و مانشر دلاکور

داشتند صبحانه هایشان را تمام می کردند و خانم ویزلی ایستاده بود و با آنها صحبت می کرد.

خانم ویزلی رو به آنها کرد و گفت:

«آرتور گفت از طرفش تولدت رو تبریک بگم هری. باید زود می رفت سر کار ولی برای شام بر می گرده. اون هدیه اصلی ما هست.»

هری نشست. هدیه ای که خانم ویزلی به آن اشاره کرده بود را برداشت و آن را باز کرد. درون آن ساعتی دقیقا شبیه ساعتی که رون برای هفده سالگی اش دریافت کرده بود وجود داشت. از طلا بود. به جای عقربه ها، ستاره هایی وجود داشت. خانم ویزلی مشتاقانه به او نگاه می کرد.

«رسم هست که وقتی یه جادوگر به سن قانونی برسه، بهش یه ساعت بدن. متاسفانه این یکی مثل مال رون نو نیست. این در حقیقت مال برادرم فابین بوده که درست مراقب لوازمش نبوده. پشتش یه کمی خش برداشته ولی...»

موفق نشد صحبتش را ادامه دهد. هری بلند شد و او را در آغوش گرفت. هری سعی کرد بسیاری جملات نگفته اش در این آغوش کشیدنش قرار دهد و احتمالا موفق شد زیرا خانم ویزلی او را نوازش کرد و بعد هری او را رها نمود. سپس عصایش را تکان هایی داد و باعث شد مقداری گوشت روی ظرف های آنها قرار بگیرد.

«تولدت مبارک هری!»

هرمیون بود که داخل آشپزخانه دوید و هدیه اش را به سایر هدیه ها اضافه کرد.

«زیاد نیست ولی امیدوارم خوشت بیاد.»

سپس رو به رون کرد و ادامه داد: «تو چی برایش گرفتی؟»

رون تظاهر کرد سوال او را نشنیده است. گفت: «عجله کن هری. کادوی هرمیون رو باز کن!»

هرمیون برایش یک دستگاہ تشخیص حرکات دزدکی خریده بود. بقیه بسته ها شامل یک ماشین اصلاح از بیل و فلور (خانم دلاکور گفته بود اوه آره آری... این بهترین تیغ زدن عمرو به ات می ده آری... ولی باید بهش بگی می خوامی چطور کوتاه کنی و گره نه ممکنه موی کمتری از چیزی که می خوامی...) شکلات از طرف خانواده دلاکور و همچنین یه جعبه بزرگ از آخرین لوازم

فروشگاه ویزلی ها از فرد و جرج گرفته بود. هری، رون و هرمیون با رسیدن خانم دلاکور، فلور و گابریل از روی میز بلند شدند چون آشپزخانه شلوغ شده بود. هرمیون گفت: «من اینا را برات بسته بندی می کنم. تقریباً همه وسایل رو بسته بندی کردم. فقط منتظرم لباسهای زیرتون از زیر لباسشویی بیاد بیرون.»

سر و صدای رون با صدای باز شدن در قطع شد.

«هری ممکنه یه لحظه بیای اینجا؟»

جینی بود. رون خواست همراه هری برود ولی هرمیون دستش را گرفت و از پله ها او را پایین کشید. هری کمی نگران شده بود. جینی را دنبال کرد و وارد اتاقش شد. پیش از این وارد اتاقش نشده بود. کوچک ولی روشن بود. پوستر بزرگی از باندا جادوگری خواهران عجیب روی دیوار بود. عکسی از گوینگ جونز کاپیتان تیم ساحره ها نیز وجود داشت. پرچمی طلایی از پنجره جینی آویزان بود. جینی به صورت هری نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. و گفت:

«هفده سالگی ات مبارک.»

«آره متشکرم»

جینی مستقیماً به او نگاه می کرد. نگاه کردن به او برایش سخت بود. چشمانش به زیبایی می درخشید. هری از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

«منظره قشنگی داره.»

جینی توجهی نکرد. هری نمی توانست او را مقصر بداند. جینی گفت:

«نمی دونستم چی برای تولدت بگیرم.»

«لازم نبود اصلاً چیزی بگیرم.»

جینی باز هم توجهی نکرد.»

«نمی دونستم چی به دردت می خوره. باید بزرگ نباشه که بتونی با خودت ببری.»

هری نگاهی به جینی کرد. جینی گریه نمی کرد. این یکی از زیباترین چیزها در مورد جینی بود. اصلا زیاد اهل گریه نبود. قبلا با خود فکر کرده بود شاید بزرگ شدن با شش برادر او را چنین کرده است. جینی قدمی برداشت و به او نزدیک تر شد.

«بعدش فکر کردم می خوام که چیزی بهت بدم که منو به یادت بیاره. می دونی... اگه توی برنامه هات به وقتی ویلایی چیزی دیدی... می دونی که...»

«فکر نمی کنم فرصت های قرار گذاشتن با دخترها زیاد توی برنامه ام باشه.»

جینی زمزمه کرد:

«این دقیقا جمله ای بود که می خواستم بشنوم.»

این را گفت و آنچنان با حرارت شروع به بوسیدن او کرد که هرگز نکرده بود. و هری نیز در مقابل او را بوسید. و این چنان احساس فراموشی از هر غم و دردی بود که هیچ مشروبی به پای آن نمی رسید. جینی تنها واقعیتی بود که در جهان وجود داشت. جینی... احساس گرمای او... یک دستش پشت او و دست دیگرش را در موهای بلند و خوشبویش فرو برده بود... در ناگهان با شدت باز شد و هر دو ناگهان از هم جدا شدند. رون با منظور گفت: «اوه متاسفم!»

«رون!»

هرمیون از پشت نفس زنان بالا می آمد. سکوتی پدیدار شد. رون با صدای کمی لرزان و کمی آرام گفت: «خوب.. به هر حال تولدت مبارک هری.»

گوشه های رون سرخ شده بود. هرمیون نگران به نظر می رسید. هری می خواست در را روی صورتشان محکم بکوبد. ولی با باز شدن در سرمایی وارد اتاق شده بود که لحظه بی نظیرش را همانند حبابی ترکانده بود. همه دلایلی که برای پایان بردن روابطش با جینی داشت... برای اینکه او را سالم نگاه دارد... همه به سرش بازگشتند. همه احساسات خوشحالی از بین رفته بود. به جینی نگاه کرد. می خواست چیزی بگوید. هرچند نمی دانست باید چه بگوید. جینی به او پشت کرده بود. هری گمان کرد بالاخره جینی ناچار تسلیم اشکهایش شده است. سعی نکرد مقابل رون برای آرامش جینی حرفی بزند. گفت: «بعدا می بینمت.»

این را گفت و دو نفر دیگر را به سمت اتاق خواب رون در طبقه پایین دنبال کرد. پایین

رفتند. آشپزخانه هنوز شلوغ بود. وارد حیاط شدند. در طول این مدت هری فاصله خود را از آن دو حفظ کرده بود. هرمیون پشت سر آنها می آمد. ترسیده بود. زمانیکه از خانواده دور شدند رون جلوی هری ایستاد. «تو که خودت ازش جدا شدی. گفتی می خوام بهش صدمه نرسه حالا چرا باهاش بازی می کنی؟»

هرمیون خودش را به آنها رساند. هری گفت: «من باهاش بازی نمی کنم.»

«رون...»

رون دستش را بالا آورد و او را ساکت کرد.

«دفعه قبل که ازش جدا شدی خیلی ضربه خورد...»

«منم همینطور و تو می دونی که چرا ازش جدا شدم. می دونی که دوست نداشتم اینکارو بکنم.»

«آره ولی همین الان داشتی می بوسیدیش. و اون دوباره بهت امید می بنده و بعد تو دوباره...»

«اون احمق نیست. می دونه که امکانش نیست. اون انتظار نداره که... که ما... باهام ازدواج کنیم که...»

هری زمانی که این حرف را زد تصویر زیبایی از جینی در لباس عروسی در کنار مردی دیگر نقش بست. منظره زیبایی نبود. در این لحظه متوجه شد. آینده جینی آزاد بود. در حالیکه در آینده هری فقط ولدمورت قرار داشت.

«اگه سعی کنی هر از گاهی باهاش رابطه داشته باشی... ممکنه اون...»

هری به تندگی گفت: «دیگه اتفاق نمی افته.»

آسمان روشن و بدون ابر بود. ولی گویی خورشید برای او از بین رفته بود. رون به نظر می رسید می خواهد بحث را ادامه دهد. چند قدمی زد. گفت: «خیلی خوب پس... خوب.. این... آره.»

جینی دیگر در طول روز سعی نکرد با هری تنها باشد. آنها غیر از یک مکالمه محترمانه حرف دیگری نیز نزدند. جدا از این ها رسیدن چارلی برای هری اتفاق خوبی بود. باعث حواسپرتی

می شد. مشاهده خانم ویزلی که چارلی را روی صندلی نشاند و عصایش را تهدید آمیز بالا برد و به او خبر داد که باید موهایش را مرتب کند.

برای شام تولد هری با رسیدن لوپین، تانکس و هاگرید، چند میز در باغ قرار داده شد. فرد و جرج عدد ۱۷ را به صورت زیبایی در فضا ایجاد کرده بودند.

زخم جرج تمیز بود. ولی هری هنوز عادت نداشت او را با سوراخی در یک سمت سرش ببیند. هرچند دوقلو آن را هم به سخره می گرفتند. هرمیون بخارهایی ارغوانی و طلایی باصایش ایجاد کرد و آنها را در بین بوته و درختان قرار داد. رون گفت: «عالیه.»

هرمیون آخرین قسمت را هم تزئین کرد و برگشت. رون گفت: «برای این کارا باید حسابی چشات باز باشه.»

هرمیون که کمی گیج شده بود و خوشحال هم بود گفت: «متشکرم رون.»

هری برگشت. با خودش می خندید. مطمئن بود در کتابی که رون به او داده است قسمتی در مورد تعریف کردن از عشق خود وجود دارد. چشمش به جینی برخورد کرد و قبل از اینکه قولش به رون را به خاطر بیاورد لبخندی زد. بلافاصله سرش را به حرف زدن با مونیشر دلاکور گرم کرد. خانم ویزلی از در وارد شد: «از جلوم برین کنار... برین کنار!»

از مقابل او گوی ذرین بزرگی در هوا شناور بود که بعد هری فهمید کیک تولدش هست. کیک وسط میز فرود آمد. هری گفت: «متشکرم خانم ویزلی. خیلی عالیه.»

خانم ویزلی با مهربانی گفت: «اوه چیزی نیست عزیزم.»

از پشت سر خانم ویزلی رون به هری به نشانه موفقیت شستش را نشان داد و بی صدا گفت: «خوب گفتی!»

تا ساعت ۷ همه مهمانها رسیده بودند. فرد و جرج آنها را به داخل خانه راهنمایی می کردند. هاگرید مفتخرانه با وحشتناکترین لباس مودار قهوه ای اش آماده بود. دست هری را تکان داد.

هری خیلی غمگین به نظر می آمد. همه چیز خیلی عجیب بود. تانکس برخلاف هری بسیار خوشحال بود.

«تولدت مبارک هری.»

این را گفت و هری را تنگ در آغوش گرفت. هاگرید نوشیدنی از فرد گرفت و گفت: «هفده ساله.. ها؟ شش سال از وقتی همو دیدیم گذشته. هری یادت می یاد؟»

هری لبخندی به زد.

«کاملا و به وضوح. در جلویی رو شکستی... برای دادلی دم خوکی درست کردی. و بهم گفتی جادوگرم.»

هاگرید پراند: «من جزئیاتو یادم رفته. رون هرمیون... خوبین؟»

هرمیون گفت: «ما خوبیم. تو چطوری؟»

«آه... بد نیستم. مشغولم دیگه. یه چندتایی تک شاخ تازه به دنیا اومدن. وقتی برگشتین نشونتون میدم.»

هری در حالیکه هاگرید داشت جیش را می گشت سعی کرد از چشمان رون و هرمیون دوری کند.

«بیا هری... نمی دونستم چی برات بگیرم. بعدش یاد این افتادم.»

این را گفت و کیسه کوچک خزپوشیده شده ای را بیرون آورد که طناب بلندی داشت و نشان می داد برای آن است که از گردن آویخته شود.

«موکستین. هر چی می خوای توش قایم کن و فقط صاحبش می تونه اونو بیرون بیاره. اینا واقعا کمیابن.»

«هاگرید. متشکرم!»

هاگرید دستی تکان داد و گفت: «مهم نیس. و اوناهاش چارلی... همیشه دوشش داشتم. هی! چارلی!»

چارلی جلو آمد. دستش را روی موهای کوتاه شده اش می کشید. موهایش از موهای رون

کوتاه تر شده بود. کمی کوتاه تر از رون و چاغ تر به همراه بریدگی ها و سوختگی هایی روی پوستش. دستان عضلانی اش را دراز کرد.

«سلام هاگرید. چه می کنی؟»

«مدتها بود می خواستم برات بنویسم. نوربرت چطوره؟»

چارلی خندید: «نوربرت غوزدار؟ حالا بهش می گیم نوربرتا!»

«چی؟ نوربرت یه دختره؟»

چارلی گفت: «اوه آره.»

هرمیون پرسید: «از کجا می تونین بگین؟»

چارلی اطراف را نگاه کرد و صدایش را پایین آورد گفت:

«شیطنت های زیادی هست. امیدوارم بابا زودتر اینجا برسه. مامان داره کم کم زیادی نگران و عصبی می شه.»

همه به خانم ویزلی نگاه کردند. او داشت سعی می کرد با خانم دلاکور صحبت کند در حالیکه مدام نگاهش به در بود.

بعد از چند دقیقه گفت: «فکر کنم بهتر باشه بدون آرتور شام رو شروع کنیم. معلوم نیست شاید تا... اوه!»

همگی با هم آن را دیدند. نوری وارد حیاط شد. روی میز ایستاد. به شکل یک راسوی نقره ای بود. با صدای آقای ویزلی گفت: «وزیر سحر و جادو با من میاد.»

سپر مدافع در فضا ناپدید شد. خانواده فلور با حیرت به میز نگاه می کردند. لویین بلافاصله گفت: «ما نباید اینجا باشیم. ... هری متاسفم. بعدا توضیح می دم.»

سپس مچ تانکس را گرفت. و در نور ناپدید شدند. خانم ویزلی گیج شده بود.

«وزیر؟... ولی چرا؟ من نمی فهمم...»

ولی وقتی برای بحث کردن نبود. یک ثانیه بعد آقای ویزلی مقابل در ورودی ظاهر شد. همراهش روفوس اسکریمجور شناخته می شد. دو ورودی جدید وارد شدند و کنار میزها آمدند. همه در سکوت نزدیک شدن آنها را نگاه می کردند. هری متوجه شد که او از بار قبلی که مشاهده اش کرده بود بسیار پیرتر شده بود.

اسکریمجور گفت: «بخشید مزاحم شدم. خصوصا می بینم که مهمونی بزرگی دارین.»

چشمانش مدتی روی کیک به شکل گوی ذرین ماند.

«تبریک عرض می کنم.»

هری گفت: «متشکرم.»

اسکریمجور ادامه داد: «من حرف خصوصی ای با شما و همچنین آقای رونالد ویزلی و

خانوم هرمیون گرنجر دارم.»

رون متعجب شده بود.

«ما؟ چرا ما؟»

اسکریمجور گفت: «این را باید جایی مخفی تر بهتون بگم. چنین جایی هست؟»

آقای ویزلی جواب داد: «بله البته.»

نگران به نظر می رسید.

«اتاق نشیمن! از اونجا استفاده کنین.»

اسکریمجور به رون گفت: «شما راه رو نشون بدین. کسی دیگه لازم نیست مارو همراهی

کنه آرتور.»

هری مشاهده کرد که آقای ویزلی با خانم ویزلی نگاههای نگرانی رد و بدل کردند. هری، رون

و هرمیون بلند شدند. در سکوت وزیر را هدایت کردند. هری می دانست دو نفر دیگر به این فکر

می کنند که او فکر می کند. که اسکریمجور به طریقی فهمیده است که آنها می خواهند از

هاگوارتز بیرون بروند. در طول راه اسکریمجور سخنی نگفت. با اینکه هنوز باغ روشن بود ولی اتاق نشمین تقریبا تاریک بود. هری با عصایش چراغی نفتی را روشن کرد. و اتاق کمی روشن تر شد. اسکریمجور روی مبل نشست. روی مبلی که معمولا متعلق به آقای ویزلی بود. هری، رون و هرمیون روی مبل سه نفره مقابلش نشستند. اسکریمجور سخن گفت: «من از هر کدام از شما سوال هایی دارم. فکر کنم بهتر باشه جدا جدا ازتون سوال کنم. شما دو تا...»

به هری و هرمیون اشاره کرد.

«می تونین بالا صبر کنین. می خوام با رونالد شروع کنم.»

«ما هیچ جا نمی ریم.»

هری این را گفت. هرمیون نیز تایید کرد.

«می تونی با هممون با هم یا با هیچکدوم صحبت کنی.»

اسکریمجور نگاه سردی به هری انداخت. هری متوجه شد وزیر می خواهد بداند شاید برای شروع تند زود باشد. شانه ای بالا انداخت. گلوییش را ساف کرد و گفت: «خیلی خوب. با هم. من اینجام چونکه... بله می دونین که آلبوس دامبلدور وصیت نامه ای داشت.»

هری، رون و هرمیون به هم نگاه کردند.

«پس ظاهرا تعجب کردین. نمی دونستین دامبلدور براتون چیزی گذاشته؟»

رون گفت: «برای هممون؟ برای من و هرمیون هم؟»

«بله همه شما و...»

هری وسط حرف او پرید: «دامبلدور یه ماه پیش کشته شد. چرا اینقدر طول کشیده اون چیزی که برای ما گذاشته رو به ما بدین؟»

قبل از اینکه وزیر فرصت جواب دادن پیدا کند هرمیون گفت: «روشن نیست؟ اونا می خواستن ببینن دامبلدور برامون چی گذاشته. بررسی اش کنن. حق نداشتین این کارو بکنین!»

صدای هرمیون کمی می لرزید. اسکریمجور تحقیر آمیز گفت : «ما حق کامل داشتیم. وزارت حفاظت طبق قانون به وزارت اجازه می ده جلوی انتقال هرگونه...»

هرمیون گفت : «این قانون برای این درست شده که نذاره اشیای سیاه توسط مردم رد و بدل بشه. و وزارت باید حتما مدرک محکم و مستدلی داشته باشه بر وجود جادوی سیاه تا لوازم رو بگرده. می خواین بگین که فکر می کردین دامبلدور می خواد لوازم جادوی سیاه رو به ما رد کنه؟ می خواسته به ما ضربه بزنه؟ چی؟»

اسکریمجور پرسید : «دوشیزه گرنجر شما تصمیم دارین شغلی در حیظه قانون جادگری داشته باشین؟»

هرمیون جواب داد : «نه هرگز. من تلاش دارم بتونم برای مردم مفید باشم!»

رون خندید. چشمان اسکریمجور به سمت رون تیز شد، هری گفت : «حالا چی شد اینا رو می خواین بهمون پس بدین. چرا تصمیم نگرفتین نگهش دارین؟»

هرمیون گفت : «نه واسه اینه که مهلت ۳۱ روزه شون از نظر قانونی تموم شده. حق ندارن اگه مدرکی نداشته باشن بیشتر نگهشون دارن.»

اسکریمجور بدون توجه به هرمیون پرسید : «تو به دامبلدور نزدیک بودی رونالد؟»

رون گیج شده بود.

«من؟ نه. نه خیلی... این فقط هری بود که...»

رون به هری و هرمیون نگاه کرد. اسکریمجور به نظر می رسید دقیقا به آنچه می خواسته رسیده است. سریعا روی جواب رون جدی شد.

«اگه به دامبلدور نزدیک نبودی چطور می شه اینکه دامبلدور توی وصیت نامه اش تو رو یادش بوده رو توجیه کرد؟ دامبلدور اکثریت دارایی اش... اکثریت کتاب ها و لوازمش را وقف هاگوارتز کرده است. و فکر می کنی چه چیزی برای تو است؟»

رون گفت : «نمی دونم... وقتی من گفتم ما نزدیک نبودیم... منظورم این بود که.. یعنی.. اون منو دوست داشت...»

هرمیون گفت: «فروتنی نکن رون. دامبلدور تو رو خیلی دوست داشت.»

تا آنجایی که هری می دانست رون و دامبلدور هیچ گاه با هم تنها نبودند ارتباط مستقیمی بینشان نبود ولی خوب دامبلدور کاملاً به رون اعتماد داشت و محبت می کرد. اسکریمجور به نظر می آمد گوش نمی کرد. دستش را داخل شنلش برد و کیسه مخفی کننده ای بسیار بزرگتر از آنی که هاگرید به او داده بود بیرون آورد. وزیر کتیبه ای پوستی را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

«این آخرین وصیت نامه آلبوس پرسیوال ولفریک براین دامبلدور هست...»

آهان و اینجا...

«برای رونالد ویزلی دلمینیتورم (اغواگر) را باقی می گذارم. امیدوارم زمانی که استفاده می کند مرا به یاد داشته باشد.»

اسکریمجور وسیله ای شبیه فنک از کیفش بیرون آورد. هری می دانست آن وسیله برای گرفتن نور از جایی و بازگرداندنش است. طراحی خود دامبلدور بود. چرا چنین وسیله ای را برای رون گذاشته بود؟ چنین وسیله کمیابی...

اسکریمجور وسیله را به رون داد. رون متحیر آن را گرفت و نگاهش کرد. اسکریمجور به رون نگاه کرد و گفت: «این وسیله بسیار ارزشمندی هست. شاید فقط یکی ازش باشه. چرا دامبلدور این وسیله رو به تو داده؟ دامبلدور مطمئناً هزاران دانش آموز داشته است. با این وجود تنها کسانی که به خاطر داشته شما سه تا بودین. چرا؟ دامبلدور به چه منظور این رو به شما داده آقای ویزلی... برای چه کاری؟»

رون زمزمه کرد: «برای خاموش کردن چراغا. وگرنه دیگه چه کاربردی داره؟»

ظاهراً اسکریمجور پیشنهادی نداشت. به سراغ وصیتنامه برگشت.

«برای دوشیزه هرمیون جین گرنجر کپی افسانه بار بیدل خودم را می گذارم. امید دارم کتاب را سرگرم کننده و آموزنده بیابد.»

اسکریمجور کتاب کوچکی که بسیار قدیمی بود را بیرون آورد. شبیه کتاب رازهای جادوی سیاه بود. هرمیون بدون حرفی کتاب را گرفت. کتاب را روی پایش قرار داد. و به آن خیره شد. هری متوجه شد عنوان کتاب به زبان رمزی هست که هری یاد نداشت. در حالیکه نگاه می کرد اشکی روی نشانه های مرموز افتاد. اسکریمجور پرسید: «دوشیزه گرنجر فکر می کنی چرا دامبلدور این کتاب بهتون داد.»

هرمیون چشمهایش را آستینش پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت: «اون می دونست من کتابها رو دوست دارم.»

«ولی چرا این کتاب؟»

«نمی دونم. حتما فکر می کردن من از این کتاب خوشم میاد.»

«شما در مورد این رمز ها قبلا با دامبلدور سخنی گفته بودین؟»

هرمیون هنوز داشت چشمانش را پاک می کرد.

«نه اینطور نیست. و اگه وزارتخونه نتونسته توی این ۳۱ روز رمزی کشف کنه شک دارم من بتونم.»

هرمیون ناله آرامی کرد. رون به آرامی دستش را دور هرمیون انداخت. اسکریمجور سراغ وصیتنامه برگشت. در حالیکه در سطر جلو می رفت هری احساس هیجانی در وجودش می کرد:

«برای هری جیمز پاتر، اولین گوی ذرینی که در اولین بازی اش در هاگوارتز به چنگ آورد را می گذارم. یادآوری برای هدیه پشتکار و هنرمندی.»

در حالیکه اسکریمجور گوی ذرین کوچک را بیرون می آورد هری کم کم احساس کم شدن

هیجانش را می کرد. اسکریمجور پرسید: «چرا دامبلدور برای تو گوی ذرین رو گذاشته؟»

هری گفت: «نمی دونم. به نظرم برای دلایلی که خوندید. فکر کنم برای اینکه بهم یادآوری کنه به چی می رسم اگه استقامت داشته باشم و همین دیگه...»

«پس شما فکر می کنی یه حرکت سمبولیک باشه؟»

«دیگه چه چیز دیگه ای می تونه باشه پس؟»

اسکریمجور کمی خودش را نزدیک تر کرد و گفت: «اینجا من سوال می پرسم.»

بیرون کاملا تیره شده بود. اسکریمجور به هری گفت: «بیرون دیدم کیکت به شکل گوی ذرین هست. چرا؟»

هرمیون با تمسخر خندید: «اوه نمی دونم شاید به این خاطر که هری جستجوگر ماهری هست؟ خیلی روشنه! اوه نکنه ممکنه راز پنهانی از طریق اون از دامبلدور به ما رسیده؟»

اسکریمجور گفت: «من نمی گم توی کیک رازی مخفی شده ولی این گوی ذرین می تونه مکان بسیار خوبی برای مخفی کردن باشه. فکر کنم بدونی چرا!»

هری شانه ای بالا انداخت. هرمیون جواب داد. به نظر هری درست جواب دادن هر سوالی برای هرمیون یک عادت شده بود.

«چون گوی ذرین حافظه بشری داره.»

رون و هری که فکر نمی کردند اطلاعات هرمیون در مورد کوئیدیچ زیاد باشد گفتند:

«چی؟»

اسکریمجور گفت: «درسته. گوی ذرین تا وقتی رها نشده توسط هیچ دست برهنه ای لمس نمی شه. حتی سازنده هم لمسش نمی کنه. اونم دستکش داره. گوی ذرین اولین دستی که بهش برخورد کنه رو تا ابد درخودش حفظ می کنه. این گوی ذرین... آقای پاتر...»

دستش را بالا برد و ادامه داد: «لمس دست شما رو به خاطر خواهد داشت. من به نظرم رسید

شاید دامبلدور با قدرت جادویی اش کاری کرده باشه که این گوی ذرین فقط برای تو باز بشه.»

قلب هری شروع به تپش کرد. مطمئن بود حرف اسکریمجور درست است. چطور می توانست از گرفتن گوی ذرین جلوی وزیر سرباز بزند.

اسکریمجور گفت: «حرفی نمی زنی. شاید می دونی توی گوی ذرین چی هست؟»

«نه.»

هری هنوز داشت فکر می کرد می تواند گوی ذرین را بدون لمس کردن بگیرد یا نه. اگر ذهن روبی بلد بود. واقعا بلد بود و می توانست ذهن هرمیون را بخواند. مسلما می توانست این کار را بکند.

اسکریمجور آرام گفت: «بگیرش.»

هری چشمان زرد وزیر را دید و فهمید چاره ای جز گرفتن گوی ندارد. اسکریمجور خم شد و گوی را آرام در دستان هری قرار داد. اتفاقی نیافتاد. زمانی که هری دستش را دور گوی گرفت بالهای گوی بیرون آمدند و به بال زدند و بعد آرام شدند. رون و هرمیون به بالهای گوی که حالا مخفی شده بود خیره شده بودند. گویی هنوز امید داشتند به نوعی تغییر شکل کند.

هری با خونسردی گفت: «چه مهیج بود.»

رون و هرمیون خندیدند.

هرمیون تقریبا بلند شد و گفت: «خوب دیگه همین بود؟»

اسکریمجور حالا عصبانی شده بود.

«نه کاملاً! دامبلدور برای تو یه ارثیه دیگه هم گذاشته پاتر.»

هیجان به سراغ هری برگشت.

«چی؟»

این بار اسکریمجور از وصیت نامه نخواند.

«شمشیر گودریک گریفندور.»

رون و هرمیون هر دو نفسشان را حبس کردند. هری منتظر دریافت آن شد ولی اسکریمچور چیزی از کیفش بیرون نیاورد. کیف در اندازه حمل آن نبود.

هری مشکوکانه پرسید: «خوب کجاست؟»

اسکریمچور گفت: «متأسفانه اون شمشیر مال دامبلدور نبود که به ارث بذاش. اون شمشیر مال گودریک گریفندور بود و برای همین این متعلق است به...»

هرمیون گفت:

«اون مال هری هست. اون هری رو انتخاب کرد. هری پیداش کرد. هری اونو از کلاه گروهبندی بیرون آورد.»

«با توجه به اسناد قابل اعتماد تاریخی هر گریفندور واقعی می تونست اونو بیرون بیاره و این قضیه شمشیر رو متعلق به آقای پاتر نمی کنه. مهم نیست دامبلدور چه تصمیمی گرفته؟»

اسکریمچور صورت بدتراشیده شده اش را کشید. به دقت هری را بررسی می کرد. هری سعی می کرد جلوی خشمش را بگیرد. گفت:

«چرا تو فکر می کنی که...؟ دامبلدور می خواسته شمشیر رو به من بده؟ شاید فکر می کرده روی دیوارم قشنگ می شه؟»

اسکریمچور غرید: «این شوخی نیست پاتر. نکنه به این خاطر بوده که دامبلدور فکر می کرده شمشیر گریفندور تنها چیزی هست که می تونه اسمشو نبر رو نابود کنه؟ و باید دست تو باشه. کسی که به عقیده اون تنها کسیه که می تونه اونو از بین بیره؟»

هری گفت: «تئوری جالبیه. تا حالا کسی سعی کرده شمشیرو بکنه تو شکم ولدمورت؟ شاید باید وزارتخونه چند نفرو برای این کار بذاره. بجای اینکه وقتتونه با تحقیق از دلومیناتور ها و یا پوشاندن فرار از آزکابان تلف کنین. پس این کاریه که شما می کنین جناب وزیر؟ توی دفترتون قایم شین و سعی کنین یه گوی ذرین رو بشکنین؟ مردم دارن می میرن. -منم تقریباً یکی از اونا بودم؛ ولدمورت منو دنبال کرد و اون مودی رو کشت... ولی حتی یه کلمه هم توی روزنامه شما

چاپ نشد. درسته؟ اونجا هيچ حرفی ازش نيست و شما هنوز انتظار دارين ما با شما همکاري کنیم؟»

اسکريمجور فریاد کشید: «تو خیلی جلو رفتی!»

ایستاد و هری نیز روی پایش پرید.

اسکريمجور به سمت هری رفت با عصایش ضربه ای به سينه هری زد که سوراخی روی تی شرت هری باقی گذاشت.

«اوی!»

رون اين را گفت و بالا پرید و عصایش را بالا برد. ولی هری گفت: «نه... می خوام بهش اجازه بدی دستور بده ما رو بگیرن؟»

اسکريمجور سخت در صورت هری نفس می کشید.

«یادت اومده که توی مدرسه نیستی. نه؟ يادت اومد من دامبلدور نيستم کسی که می داشت با لوس بازیهای در بری؟ ممکنه اون زخم رو مثل یه تاج داشته باشی پاتر ولی یه بچه هفده ساله جاش نيست بهم بگه چی کار کنم. وقتشه که یه کم احترام یاد بگیری!»

هری گفت: «برای کسی که جاشو داشته باشه. تو باید واسه خودت احترام کسب کنی.»

زمین لرزید. صدای بالا دويدن از پله ها آمد. در اتاق نشیمن به شدت باز شد. آقا و خانم ویزلی داخل دويدند. آقای ویزلی با مشاهده وضعیت هری و وزیر نگران شد.

«ما.. ما فکر کردیم... صدای داد و فریاد شنیدیم...»

خانم ویزلی هم نفس نفس می زد. اسکريمجور چند قدم از هری دور شد. نگاهی به سوراخ روی پیراهن هری انداخت. به نظر می رسید بابت از دست دادن صبرش پشیمان است. غرید: «چیزی نيست... بابت رفتارت برات متاسفم.»

حالا دوباره داشت به هری نگاه می کرد: «تو به نظر فکر می کنی وزارت خونه چیزی که تو... دامبلدور می خواستين رو نمی خواد. ما باید با هم کار کنیم.»

هری گفت: «من روش های شما رو دوست ندارم جناب وزیر! یادتونه؟»

برای بار دوم هری دستش را بالا برد و زخم روی دستش را به اسکریمجور نشان داد. (من نباید دروغ بگویم.) حالت اسکریمجور سخت شد. برگشت و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. خانم ویزلی دنبال او دوید. بعد از یک دقیقه برگشت: «رفتش.»

آقای ویزلی به رون، هری و هرمیون نگاه کرد و پرسید: «چی می خواست؟»

هری گفت: «چیزی که دامبلدور برای ما گذاشته رو می خواست بده. تازه محتوای وصیتنامه را آزاد کردن.»

دور میز پایین سه وسیله ای که دامبلدور به آنها داده بود دست به دست گشت. همه در مورد دلومیناتور نظر می دادند. حرفهایی در مورد اینکه اسکریمجور شمشیر را نداده است رد و بدل شد. و اینکه چرا دامبلدور برای هری گوی ذرین را گذاشته است. خانم ویزلی بعد از این کاربرد دلومیناتور را برای چهارمین بار توضیح داد، گفت: «هری عزیزم. همه حسابی گرسنه اند و نمی خواستیم بدون تو شام بخوریم. شام رو بریزم؟»

همه سریعاً جلو آمدند و بعد از چند تولد مبارک گفتن و خوردن شام و کیک مهمانی تمام شد. هاگرید که روز بعد برای عروسی دعوت بود و داخل جا نمی شد رفت تا آن نزدیکی ها جایی برای خودش دست و پا کند. هری در حالیکه برای مرتب کردن باغ به خانم ویزلی کمک می کردند، نزد هرمیون زمزمه کرد:

«بالا بیا پیش ما. بعد از اینکه همه رفتن بخوابن.»

بالا در اتاق زیر شیروانی رون دلومیناتور را تست کرد. و هری جیب مخفی هاگرید را نه با طلا بلکه با لوازمی که بیشتر از هر چیزی برایش ارزش داشت پر کرد. نقشه غارتگران، آینه سیریوس، گردنبند R.A.B. بعد درش را محکم کرد و آن را دور گردنش انداخت. بعد گوی ذرین را در دستش گرفت. مدتی بعد بالاخره هرمیون در زد و آرام وارد اتاق شد.

«مافیلتوا!»

این را زمزمه کرد. و دستش را به سمت پله ها تکان داد. رون گفت: «قبلا که با این طلسم مخالف بودی؟»

این را گفت و نور چرا را با وسیله اش بازگرداند.

هرمیون زمزمه کرد: «موضوع اینه که می تونیم به جای اون پودر لحظه ای تیرگی استفاده کنیم.»

صدای کلیک شنیده شد و نور باری دیگر از لامپ گرفته شد.

رون دفاع گونه گفت: «به هر حال خیلی با حاله. و با توجه به اون چیزی که می گن

دامبلدور خودش اختراعش کرده.»

«می دونم ولی بعید می دونم اینو فقط برای این داده باشه تا باهاش چراغ خاموش کنی.»

هری پرسید: «فکر نمی کنی وزارتخونه هر امکان دیگه ای که توش باشه رو چک کرده؟»

هرمیون گفت: «مسلمًا. توی وصیتنامه نگفته ما با اینا چی کار کنیم ولی این به اون معنی

نیست که...»

رون پرسید: «چرا وقتی زنده نبود حرفی در مورد اینا بهمون نزد؟»

هرمیون کتاب افسانه را در دستش گرداند و گفت: «خوب دقیقًا! آگه اینا اینقدر مهم باشن که

دامبلدور برامون ردش کنه حتما بهمون توضیح می داد مگه اینکه فهمیدنش کار ساده ای باشه.»

رون گفت: «خوب اینطوری نیست. مگه نه؟ من که همیشه می گفتم دیوونه هست. فوق

العاده بی نظیر ولی خوب دیوونه دیگه... برای هری اون گوی رو گذاشته... می خواد باهاش چی

بهمون بگه؟»

هرمیون گفت: «نمی دونم. وقتی اسکریمجور می خواست بدش به تو مطمئن بودم اتفاقی

میخواد بیافته.»

«خوب آره.»

هری این را گفت. نبضش وقتی گوی ذرین را بالا برد افزایش یافت.

«نباید جلوی اسکریمجور خیلی سعی می کردم. درسته؟»

هرمیون پرسید: «منظورت چیه؟»

«این گوی ذرینی هست که من در اولین بازی کوئیدیچم گرفتم. درسته؟ یادت نیست؟»

هرمیون هیجان زده شد. رون نفسش را حبس کرد و بین هری و گوی با عصبانیت اشاره می کرد.

«آره اینو تو با دست نگرفتی. بلکه خوردیش!»

«دقیقا!»

این را گفت و تپش قلبش زیاد شد. گوی را در دهانش قرار داد. گوی باز نشد. عصبانیت و ناامیدی در وجودش شکل گرفت. گوی را پایین آورد که هرمیون با تعجب فریاد کشید:

«می نویسه... داره روش می نویسه. بدو... نگاش کن!»

هری تقریبا گوی را انداخت. حق کاملا با هرمیون بود. روی گوی طلایی کلماتی حک می شد. در حالیکه ثانیه ای پیش چیزی نبود. ۵ کلمه به خط ریزی که هری آن را به قلم دامبلدور شناخت نوشته شده بود: «من در بسته شدن باز می شوم.»

هنوز آن را تازه خوانده بود که ناپدید شد.

«در بسته شدن باز می شوم... معنی اش چی می تونه باشه؟»

ولی فایده ای نداشت که چقدر جمله را تکرار کردند، معنی ای یافت نمی شد. بالاخره رون گفت: «و شمشیر...»

آنها فعلا از فهمیدن راز گوی صرف نظر کرده بودند.

«چرا دامبلدور می خواست هری شمشیر را داشته باشد؟»

هری آرام گفت: «و چرا به خودم نگفت؟ من اونجا بودم. اون شمشیر درست روی دیوار بود. چرا اون وقت بهم ندادش؟»

احساس می کرد روی صندلی امتحان نشسته است و باید این سوالات را جواب دهد. مغزش جواب نمی داد. آیا در بین حرف هایش با دامبلدور چیزی را از دست داده بود؟ چیزی که باید آن را می فهمید؟ آیا دامبلدور از او انتظار داشت این ها را بفهمد؟

هرمیون گفت: «و برای این کتاب؟ افسانه بیدل شاعر... تا حالا اصلا حتی نشنیده بودمش.»

رون با ناباوری گفت: «تو تا حالا درموردش نشنیده بودی؟ شوخی می کنی نه؟»

هرمیون تعجب کرده بود.

«نه، تو اونو می شناسی؟»

«معلومه که می شناسم.»

هری با تعجب بالا را نگاه کرد. خیلی عجیب بود رون کتابی را خوانده باشد که هرمیون چیزی از آن نشنیده باشد. اگر چه رون از تعجب آنها گیج شده بود.

«بی خیال بابا! همه داستانی بچه ها مال بیدل هست. درسته؟ چشمه شانس پریان... جادوگر و دیگ لنگ... بابیتی خرگوشه... غدغد های خسته کننده اش...»

هرمیون می خندید: «ببخشید؟ این آخری چی بود؟»

«بی خیال.»

رون با ناباوری به هرمیون و هری نگاه می کرد.

«شما باید حتما در مورد بابیتی خرگوشه شنیده باشین.»

هرمیون گفت: «رون تو می دونی که هری و من با مشنگا بزرگ شدیم. ما داستانی که وقت بچگی شنیدیم با مال شما فرق داره. ما سفید برفی رو شنیدیم. و سیندرلا...»

رون گفت: «سیندرلا دیگه چیه؟ بیماری هست؟»

«پس اینا داستانی کودکان هست؟»

هرمیون این را پرسید و روی نشانه ها خم شد.

رون نامطمئن گفت: «آره. یعنی اینطور باید باشه آخه همه اون داستانا رو بیدل گفته نمی دونم توی نسخه اصلی چطور بودن.»

«ولی من نمی دونم چرا دامبلدور می خواد من اینا رو بخونم.»

چیزی در طبقه پایین صدا کرد.

«شاید فقط چارلی باشه. حالا مامان خوابه. می خواد موهاشو بزرگ کنه.»

رون کمی عصبی بود. هرمیون زمزمه کرد: «ما هم همینطور... بهتره بریم بخوابیم. نمی خوام

صبح فردا زیادی بخوابم.»

رون هم قبول کرد.

«نه. جنایت سه نفره توسط مادر داماد تاثیر خوبی روی عروسی نمی ذاره. من چراغو خاموش

می کنم.»

و دلومیناتور باری دیگر کلیک کرد و هرمیون اتاق را ترک کرد.



فصل هشتم

جشن عروسی

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود؛ هری، رون، فرد و جرج بیرون چادر سفید و بزرگ در باغ ایستاده بودند و برای رسیدن مهمانان جشن عروسی انتظار می کشیدند. هری مقدار زیادی معجون مرکب پیچیده خورده بود و خود را به شکل پسری که در دهکده مقابل یعنی اوتری سنت کچ زندگی می کرد در آورده بود. فرد با استفاده از افسون احظار چند تار مو از آن پسر را بدست آورده بود. نقشه هم این گونه بود که آن ها هری را پسرعمو بارنی صدا می کردند و به تعداد زیادی از اقوام ویزلی ها برای پنهان کردن او اعتماد می کردند.

هر چهار نفر آنها صندلیشان را محکم گرفته بودند و آماده بودند مهمانان را به داخل هدایت کنند. تعداد زیادی پیشخدمت نیز که ردهای سفید بر تن کرده بودند یک ساعت زودتر رسیده بودند و همه آنها در فاصله نزدیک زیر درختی نشسته بودند. هری می توانست دود آبی چپقی که در پشت سرش بلند شده بود را ببیند. از ورودی چادر ردیفهای صندلیهای زیبا و ظریفی که در دو طرف یک فرش صورتی چیده شده بود دیده می شد. تیرکهایی که در نزدیکی چادر قرار داشت با گلهای سفید و صورتی تزئین شده بود. فرد و جرج دسته ای بادکنک طلایی در جایگاه ویژه ای که برای بیل و فلور تدارک دیده شده بود قرار داده بودند و در محوطه بیرون هم پروانه ها و زنبورهای طلایی به تنبلی بالای چمن ها و پرچین پرواز می کردند.

هری زیاد احساس راحتی نمی کرد زیرا پسر مشنگی که هری خودش را به شکل او در آورده بود از هری چاقتر بود و ردای مجلسی اش برایش بسیار تنگ و گرم شده بود و آن روز هم یک روز بسیار گرم تابستانی بود.

فرد در حالی که سعی می کرد یقه ردایش را درست کند گفت: «وقتی من ازدواج کنم خودمو با هیچکدوم از این مزخرفات اذیت نمی کنم. شما هم هر چی که خواستید میتوانید توی جشن بپوشید. روی مامان هم تا آخر مراسم طلسم بادی برد را اجرا می کنم.»

جرج گفت: «اون امروز صبح زیاد هم بد نبود فقط یک کم برای پرسی که نیومده گریه کرد اما کی به پرسی اهمیت میده؟... اوه بچه ها اونجا رو نگاه کنید.»

چند نفر با ردهای درخشان و رنگ و وارنگ از نا کجا در ورودی باغ ظاهر شدند و در مدت چند ثانیه صفوف منظمی را تشکیل دادند و به صورت مارپیچ به سمت چادر آمدند. گل‌های عجیب و غریب و پرنده های افسون شده دور کلاه آنها بال میزدند و روی کراوات آنها جواهرات قیمتی برق میزد و زمزمه صحبت کردن آنها بلند و بلندتر می شد طوری که وقتی نزدیک چادر شدند صدای زنبورها در صدای آنها گم شد.

جرج در حالی که گردنش را دراز کرده بود تا بهتر ببیند گفت: «عالیه! فکر کنم دارم دختر خاله های فلور رو می بینم. احتمالا اونا برای فهمیدن آداب و رسوم انگلیسی ما به کمک نیاز خواهند داشت من دنبال آنها میروم.»

فرد گفت: «زیاد عجله نکن و خودش به سرعت به سمت ساحره های جوانی که دنبال جایشان می گشتند رفت و به دو نفر از آنها که به او اجازه داده بودند آنها را راهنمایی کند گفت: «اینجا لطفا.» (به فرانسوی)

جرج مشغول صحبت با سایر ساحره های جوان بود و رون هم به استقبال پرکینز همکار قدیمی آقای ویزلی در وزارتخانه رفته بود. هری هم به سمت دو جادوگر که تازه ظاهر شده بودند رفت و آنها را به سمت داخل هدایت کرد. هنگامی که هری از چادر بیرون آمد ناگهان صدای آشنایی را شنید: «هی هری!»

برگشت و تانکس و لوپین را دید که جلوی چادر ایستاده اند. تانکس برای عروسی موهایش را بلوند کرده بود. تانکس گفت: «آرتور به ما گفته بود تو یک نفر با موهای فرفری هستی»

و هنگامی که هری آنها را به سمت داخل هدایت میکرد به آرامی گفت: «راستی به خاطر دیشب متاسفم. وزارتخونه بر ضد گرگینه هاست و ما فکر کردیم حضور ما فایده ای نداره.»

هری گفت: «من میدونم بهتره بیشتر با لوپین صحبت کنی لوپین به هری یک لبخند سریع زد اما وقتی از آنها جدا شد چهره لوپین از ناراحتی او حکایت می کرد هری برای لوپین ناراحت بود اما وقت زیادی برای فکر کردن نداشت.»

هنگامی که او به سمت ورودی چادر رفت متوجه شد هاگرید موجب شکستن چندین صندلی ظریف شده است زیرا صندلی های طلایی مانند چوب کبریت زیر او می شکستند و آخر سر او مجبور شد پنج صندلی را در کنار هم قرار دهد تا بتواند بنشیند و هنگامی که آقای ویزلی سعی میکرد صندلیهای شکسته شده را تعمیر کند او با صدای بلند از همه عذر خواهی می کرد. هری به سرعت به حیاط بازگشت و رون را مشغول صحبت با یک جادوگر عجیب دید. چشمهای او کمی لوچ بود و شانه های پهنی داشت موهایش هم سفید شده بود و مانند کیک خامه ای به نظر می رسید او یک کلاه منگوله دار هم سرش کرده بود و همچنین ردای زردی به تنش کرده بود که روی آن نقش و نگارهایی مانند قطره و حباب و چیزهای دیگر که از عجیب بودن او حکایت می کرد به چشم می خورد و یک زنجیر طلایی در گردن او می درخشید.

او در حالی که دستش را به سمت هری دراز می کرد گفت: «زنوفیلیوس لاوگود.»

«من و دخترم بالای آن تپه زندگی می کنیم. خیلی خوشحالم که ویزلی ها ما رو به این جا دعوت کردند»

سپس رو به رون کرد و گفت: «تو لونا رو میشناسی؟»

رون گفت: «بله اون باشما نیست؟»

آقای لاوگود گفت: «اوه چرا فکر کنم رفته جنهای خاکی رو ببینه اونا واقعا جالبین مثل اینکه تعداد زیادی از اونا این اطراف هستند اما متاسفانه بعضی جادوگرها نمیفهمن ما چه چیزهایی میتوانیم از جنهای کوچک یاد بگیریم یا به اونا چیزی یاد بدیم.»

رون گفت: «احتمالا کار فرد و جرجه. اونا بعضی وقتها جن ها رو اذیت می کنند. سپس چند ساحره را که تازه رسیده بودند به داخل هدایت کرد. لونا هم از دور نمایان شد که داشت به سمت آن ها می دوید و در حالی که نفس نفس می زد، گفت: «سلام هری!»

هری گفت: «اهم! اسم من بارنیه.»

لونا گفت: «اوه تو اسمت رو هم عوض کردی؟»

هری گفت: «از کجا فهمیدی من کی هستم؟»

لونا گفت: «فقط از روی حرف زدنت.»

لونا هم مانند پدرش یک ردای زرد درخشان پوشیده بود و یک گل سر بزرگ به شکل گل آفتابگردان به مو هایش بسته بود اما حداقل از گوشه‌هایش تریچه آویزان نکرده بود. زنونفیلیوس که به شدت گرم گفتگو با یکی از آشنایان بود متوجه گفتگوی هری و لونا نشد و هری مجبور شد تا پایان گفتگوی او صبر کند. او پس از خدا حافظی به سمت آنها برگشت، لونا در حالی که انگشتش را بالا آورده بود گفت: «بابا نگاه کن یکی از جن‌ها دستمو گاز گرفت.»

آقای لاوگود در حالی که انگشت لونا را بازرسی می‌کرد گفت: «اه! چه جالب، راستی لونا عزیزم آگه احساس می‌کنی امشب میتونی اپرا بخونی یا سخنرانی کنی حتما این کار را انجام بده.»

لونا گفت: «اوه پدر دوباره شروع نکن!»

و در حالی که آنها هنوز مشغول جر و بحث بودند رون بازگشت و آنها را به سمت جایگاه روبه رو راهنمایی کرد و صدای خرناس ماندی از خود درآورد.

هنگامی که هری آنها را به سمت سندلیشان می‌برد لونا به آرامی گفت: «رون میتونه بخنده اما پدرم تازگی تحقیقات زیادی در مورد جادوی ذهنی انجام داده.»

هری که مصمم بود با لونا و پدرش در باره عقاید عجیب آن‌ها بحث نکند گفت: «واقعاً... راستی مطمئنی نمیخوای چیزی روی زخمه دستت بزاری؟»

لونا در حالی که جای زخمش را می‌مکید با حالتی رویا گونه گفت: «نه چیزی نیست و در حالی که هری را بر انداز می‌کرد گفت خیلی شیک شدی. من به پدرم بیشتر مهمونا ممکنه ردای مجلسی بپوشند اما اون اعتقاد داره توی مجلس عروسی برای خوش شانسی از ردای زرد استفاده کنه.»

هنگامی که لونا بغل پدرش نشست رون در حالی که بازوهای یک جادوگره سالخورده را گرفته بود ظاهر شد دماغ او منقار مانند بود و حاشیه چشمهای قرمز او و همچنین کلاه چرمی صورتی اش او را شبیه یک فلامینگوی پیر کرده بود.

«...موهای تو خیلی بلند شده رونالد برای یک لحظه فکر کردم تو جینورا هستی به ریش مرلین! اوه اونجارو این چیه زنونفیلیوس لاوگود پوشیده شبیهه املت به نظر میرسه.»

رو به هری کرد و گفت: «تو دیگه کی هستی؟»

«...اون پسر عمومی ماست عمه موریل.»

«یه ویزلی دیگه؟ مثل جنهای خاکی به نظر میرسه... اه راستی هری پاتر اینجا نیست امیدور بودم بتونم بینمش من فکر می کردم او یکی از دوستهای صمیمیه توئه رونالد یا شاید فقط لاف زدی.»

رون گفت: «نه اون نتونست بیاد.»

«...آها بهانه آورده نه اما به اون پخمه ای که توی عکساش به نظر میرسه نیست. راستی رونالد من باید به عروس هم نحوه گذاشتن تاج عروسی رو نشون بدم»

رو به هری کرد و گفت: «بچه جن می دونی من چند قرن توی این خانواده بودم اون دختره خوبی به نظر میاد اما حیف که فرانسویه.»

عمه موریل یکسره تا وقتی که به داخل چادر رفتند حرف زد و در آخر گفت: «خوب رونالد برای من یه صندلی خوب پیدا کن من صد و هفت سالمه نباید زیاد روی پاهام بایستم.»

رون یک نگاه معنی دار به هری کرد و به همراه عمه موریل به ته چادر رفت تا صندلی عمه موریل را به او نشان دهد و تا چند دقیقه بعد پیدایش نشد. هنگامی که رون غر غر کنان برگشت به سمت بیرون حرکت کردند.

بیرون تعداد مهمانها تقریباً زیاد شده بود. آنها در مدت چند دقیقه ده دوازده نفر را به داخل راهنمایی کردند چادر هم تقریباً پر شده بود و برای اولین بار صفی جلوی چادر دیده نمیشد.

رون در حالی که عرق روی پیشانیاش را پاک می کرد گفت: «عمه موریل مثل یه کابوسه تا چند سال پیش هر سال کریسمس خونه ی ما بود اما یه بار که فرد و جرج زیره صندلیش بمب پشگلی گذاشتن، از دست آنها دلخور شد و دیگه به خونه ی ما نیومد خدا رو شکر که فرد و جرج این کار رو کردند، البته بابا میگه اون ما رو از وصیت نامش حذف کرده اخه می دونی اون ثروتمند ترین فرد توی خانواده ماست... اه هری اونجا رو!»

هرمیون داشت به سمت آنها می آمد رون گفت: «خیلی خوشگل شدی!»

هرمیون با نیشخند گفت: «من همیشه غافلگیر کننده بودم.»

او یک لباس زیبا از جنس حریر به رنگ بنفش یاسی پوشیده بود که در آن بسیار زیبا به نظر می رسید و موهایش هم براق و درخشان شده بود.

هرمیون گفت: «اما مثل اینکه عمه موریلت زیاد خوشش نیومد! وقتی داشت طبقه بالا تاجش را به فلور می داد دیدمش به من گفت تو مشنگ زاده ای و بعد یه جوری به من نگاه می کرد انگار کار بدی کردم.»

رون گفت: «به دل نگیر اون با همه همین جور برخورد میکنه.»

جرج در حالی که از چادر بیرون می آمد گفت: «داشتین در مورد موریل پیر حرف میزدین نه؟ اون امسال بدتر شده به منم گفت وضع گوشت خیلی ناجوره، خفاش پیر، ولی کاش عمو بیلوس هنوز زنده بود اون توی مهمونی ها خیلی با مزه بود.»

هرمیون پرسید: «اون همونی نبود که طالع نحس رو دید و بعد از بیست و چهار ساعت مرد؟»

جرج با حرکت سر حرف هرمیون رو تصدیق کرد و گفت: «آره تو مردن یک کم بدشانسی آورد.»

فرد در حالی که به آنها ملحق می شد گفت: «اما تا وقتی زنده بود عاشق مهمونی و خوشگذرانی و عیش و نوش بود. حتی توی یک مهمونی یک شیشه کامل ویسکی خورده و ردش رو در آورده و لخت شروع به رقصیدن کرده.»

هری در حالی که میخندید گفت: «پس آدم خیلی جالبی بوده.»

رون گفت: «اما به دلایلی هیچ وقت ازدواج نکرد.»

هرمیون گفت: «عجیبه.»

آنها آنقدر سرگرم گفتگو و خنده بودند که متوجه مهمانی که تازه رسیده بود نشدند یعنی جوانی که موهای مشکی تیره با ابروهای پرپشت و شانه های پهن داشت و تا زمانی که کارت دعوتش را جلوی رون نگرفت هیچکس به او توجهی نداشت. او در حالی که به هرمیون نگاه می کرد گفت: «خیلی زیبا به نظر میرسی.»

هرمیون فریاد زد: «ویکتورا!»

وکیف دستی بزرگش که اصلاً متناسب با لباسهایش نبود با صدای تالایی روی زمین افتاد.

هرمیون در حالی که داشت کیفش را بر می داشت گفت: «نمی دانستم تو هم دعوت شدی! خیلی عالی! خوشحالم که میبینمت! حالت چطوره؟»

رون که گوشه‌اش قرمز شده بود گفت: «چطور به اینجا آمدی؟»

کرام ابروهایش را بالا برد و گفت: «فلور من رو دعوت کرد.»

هری که هیچ دشمنی با کرام نداشت فکر کرد بهتر است او را از دسترس رون دورنگه دارد برای همین او را به سمت داخل راهنمایی کرد.

وقتی وارد چادر شدند کرام گفت: «انگار دوستت زیاد از دیدن من خوشحال نشد!» و در حالی که موهای هری را بر انداز می کرد گفت: «یا فامیلتون بود؟»

هری من من کنان گفت: «اون پسر عمومه. اما کرام زیاد به او توجه نکرد. با ورود او به چادر همه سعی می کردند او را بهتر ببینند و جنب و جوش خاصی میان دخترخاله های فلور دیده می شد. به هر حال او یکی از بازیکنان معروف کوییدیچ بود. هنگامی که هری او را به صندلیش هدایت کرد رون و هرمیون و فرد و جرج هم با عجله وارد چادر شدند.

فرد به هری گفت: «خب دیگه وقتشه که بشینیم و گرنه ممکنه یک کتک جانانه از فلور بخوریم.»

هری و رون و هرمیون صندلیشان را در ردیف دوم و پشت سر فرد و جرج قرار دادند. صورت رون هنوز مانند لبو قرمز بود. هرمیون یک نگاه سریع به رون انداخت و زیر لب به هری گفت: «این چرا اینجوری میکنه؟» هری شانه هایش را بالا انداخت.

هوای گرم بیرون باعث شده بود کم کم مهمانان شروع به گله و شکایت بکنند عمه موریل با صدای بلند غرولند می کرد. آقا و خانم ویزلی مرتب در راهرو و بین صندلی ها راه می رفتند و برای مهمانان دست تکان می دادند یا به آنها لبخند میزدند.

خانم ویزلی یک ردای مجلسی ارغوانی رنگ پوشیده بود و یک کلاه سرش گذاشته بود که خیلی به لباسش می آمد. چند دقیقه بعد بیل و چارلی از جایشان برخاستند هر دو آنها ردای مجلسی سفید پوشیده بودند و یک شاخه گل رز روی سینه شان قرار داده بودند. در همان لحظه

فرد سوت بلندی کشید که با خنده دختر خاله های فلور همراه بود. پس از آن صدای موسیقی که به نظر می آمد از بادکنک طلایی که در جایگاه قرار داشت پخش شد و باعث ساکت شدن مهمانان شد. هرمیون سرش را چرخاند و گفت: «اونجارو!»

آقای دلاکور به همراه فلور داشتند در راهرو حرکت می کردند. آقای دلاکور خیلی سرزنده و خوشحال به نظر می رسید. فلور یک ردای سفید ساده تنش کرده بود که به نظر می رسید پرتوهای نقره ای از خود ساطع می کند. جینی و گابریل هردو ردهایی به رنگ آبی زنگاری به تن کرده بودند و از همیشه زیباتر به نظر می رسیدند. بیل هم صورتش طوری شده بود که گویا هیچ وقت فنریر گری بک را ندیده است.

در همان موقع صدای یکنواختی داخل چادرپیچید: «خانم ها و آقایان»

هری چند جادوگر کوتاه قامت را دید که شکل هم بودند. او آنها را در مراسم تدفین دامبلدور هم دیده بود که برای خدمت آن جا بودند.

آن صدا گفت: «خواهش می کنم از جایتان بلند شوید ما اینجا جمع شدیم تا وصلت دو روح پاک را ببینیم.»

در سکوت صدای عمه موریل به گوش می رسید: «انگار تاج من خوب روی سرش ایستاده اما باید بگم لباس جینورا خیلی از اون بهتره.»

جینی نگاهی به اطراف انداخت و یک چشمک به هری زد و بلافاصله دوباره به جلو خیره شد. هری یک لبخند به او زد. افکار او در جای دیگری سیر می کرد، به یاد روزهایی افتاده بود که در حیاط مدرسه با جینی با هم می نشستند. به نظر می آمد خیلی وقت پیش باشد و باز آن حس تنفر سراغش آمد تنفر از کسی که زندگی عادی را از او ربوده بود و این زخم را روی پیشانی او گذاشته بود.

«...آیا تو ویلیام آرتور، فلور ایزابل را برای زندگی می گزینی؟»

در ردیف جلوی صندلی ها خانم ویزلی و مادام دلاکور هردو بی صدا گریه می کردند. صدای شیپور مانندی که از پشت سر آنها برخاست نشان می داد که هاگرید هم دستمال خود را بیرون آورده است. هرمیون به هری نگاه کرد چشم های او هم پر از اشک شده بود.

«...سپس من تو را برای زندگی انتخاب می کنم.»

یکی از جادوگران کوتاه قامت دستش را بالای سر بیل و فلور آورد و مقدار زیادی ستاره نقره ای زیبا روی سر آن ها ریخت و هنگامی که فرد و جرج شروع به دست زدن کردند آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند. بادکنک های طلایی که بالای سر آن ها قرار داشت شروع به ترکیدن کرد و با به صدا در آمدن ناقوس پرنده های کوچک و زیبایی که درون آن قرار داشتند به بیرون پرواز کردند و با صدای بلند آواز خواندند.

یکی از جادوگران کوتاه قامت گفت: «خانم ها و آقایان اگر ممکنه از جایتان بلند شوید» و همه این کار را انجام دادند. عمه موریل با صدای بلند غرولند می کرد. جادوگر کوتاه قامت چوبدستی اش را به شکل موج دار حرکت داد و از شکاف هایی که بر روی زمین تعبیه شده بود گل های رز به زیبایی به هوا برخاست و دیوارهای چادر ناپدید شد و آنها فقط زیر یک سایه بان که روی تیرکهای طلایی قرار داشت نشسته بودند و دید زیبایی از فروغ آفتاب و منظره دهکده مقابل و باغ داشتند. پس از آن صندلی ها دور میزهای سفیدی که تازه ظاهر شده بودند قرار گرفتند و پیشخدمت ها با سینی هایی پر از آب کدو حلوایی، نوشیدنی کره ای، ویسکی، ساندویچ و سایر دسرهای خوشمزه سر میزها رفتند. رون با خوشحالی گفت: «بهتر از این نمیشه!»

هرمیون در حالی که روی پنجه پایش ایستاده بود تا بیل و فلور را ببیند گفت: «ما باید به آنها تبریک بگیم.»

رون شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «حالا برای اینکار وقت داریم و سه نوشیدنی کره ای از نزدیک ترین سینی قاپ زد و به هری و هرمیون داد.»

رون گفت: بهتره بریم یک میز پیدا کنیم و به سمت جایگاه رقص که هنوز خالی بود رفت و به اطراف نگاه کرد. هری مطمئن بود که او دنبال کرام می گردد آنها به طرف دیگر چادر رفتند، بیشتر میزها اشغال شده بود، تنها میز خالی میزی بود که لونا تنها سر آن نشسته بود. رون گفت: «اشکالی نداره ما اینجا بشینیم؟»

لونا با خوشحالی گفت: «نه چه اشکالی داره؟»

«بابا رفته کادو ما رو به بیل و فلور بده.»

رون گفت: «کادوتون چیه؟ نکنه آذوقه برای جن هاست.» هرمیون از زیر میز یک لگد به رون زد اما رون ادامه داد: «یا شاید هم...» اما هری دیگر ادامه بحث را دنبال نکرد. ارکستر شروع به نواختن آهنگ کرد. بیل و فلور اولین کسانی بودند که به جایگاه رقص رفتند و مدتی پس از آن آقای ویزلی به همراه مادام دلاکور و خانم ویزلی به همراه آقای دلاکور به جایگاه رفتند.

لونا گفت: «از این آهنگ خوشم می آید و همراه با ریتم آهنگ بالا پایین می رفت و بعد از چند ثانیه به حالت شناور به سمت جایگاه رقص رفت، چشم هایش را بسته بود و دستهایش را تکان می داد.»

رون با شگفتی گفت: «اون خیلی جالبه این طور نیست؟ همیشه به این چیزها خیلی اهمیت میده.» اما ناگهان لبخند روی لبهایش خشک شد زیرا همان موقع کرام روی صندلی خالی لونا نشست. هرمیون با خوشحالی به او نگریست اما به نظر می آمد کرام این بار برای تعریف کردن از هرمیون نیامده است.

کرام با اخم گفت: «اون مرد که لباس زرد پوشیده کیه؟»

رون گفت: «اون زنو فیلیوس لاوگوده پدر دوست ماست.» و لحن صحبتش بیشتر حالت تهاجمی بود.

رون یکدفعه به هرمیون گفت: «بیا برقصیم. به نظر می رسد هرمیون غافلگیر شده است اما چاره دیگری نداشت و با رون به سمت جایگاه رقص رفتند و در میان جمعیت گم شدند.»

کرام با حالتی آشفته گفت: «آن ها واقعا با هم هستند؟»

هری گفت: «اهم! تقریبا»

کرام پرسید: «تو کی هستی؟»

بارنی ویزلی: «و دست یکدیگر را به گرمی فشردند.»

کرام گفت: «خب بارنی، تو این یارو لاوگود رو میشناسی؟»

هری گفت: «نه همین امروز دیدمش حالا مگه چی شده؟»

کرام با اخم به زنونفیلیوس که مشغول صحبت با چند ساحره بود خیره شد و گفت: «اگر اون یکی از مهمانان فلور نبود ممکن بود به خاطر اون نشان سیاهی که به گردنش انداخته همین جا و همین لحظه بکشمش.»

هری گفت: «نشان؟!» و به زنونفیلیوس نگاه کرد و چشم هایش را به نشان روی سینه زنونفیلیوس که به شکل یک چشم مثلثی شکل بود دوخت و گفت: «چرا؟ مگه چه اشکالی داره؟»
کرام گفت: «گریندل والد، اون نشان گریندل والده.»

هری گفت: «گریندل والد؟ منظورت همون جادوگریه که دامبلدور شکستش داد؟»

«دقیقا.» آرواره های کرام منقبض شده بود. او گفت: «گریندل والد آدم های زیادی رو کشت یکیش پدربزرگ من بود. البته اون توی این کشور قدرتمند نبود و همه می گفتند از دامبلدور خیلی می ترسیده و آخر هم به دست دامبلدور کشته شد.»

«...اما این» او به زنونفیلیوس اشاره کرد «...این نشان اونه» و ادامه داد: «گریندل والد توی دورمسترانگ یعنی جایی که قبلا دانش آموز بوده هم نفوذ کرد. بعضی ها نشان اون رو روی کتابها یا لباس هایشان می کشند شاید فکر می کنند اینجوری دیگران تحت تاثیر قرار خواهند گرفت. اما کسانی مثل ما که یکی از اعضای خانواده شون رو به دست گریندل والد از دست داده اند از این جور آدم ها متنفریم.»

کرام نگاهی از روی تنفر به زنونفیلیوس انداخت. هری بسیار حیرت زده شده بود به نظر می آمد پدر لونا طرفدار نشان های سیاه است و کس دیگری در چادر متوجه این موضوع نشده بود.

هری گفت: «حالا تو مطمئنی این نشان گریندل والده؟»

کرام به سردی گفت: «من علامت اون رو کاملا میشناسم اون رو خوب به یاد دارم.»

هری گفت: «شاید اتفاقی بوده، احتمالا زنونفیلیوس نمیدونسته معنی آن نشان چیه؟ لاوگودها کلا غیر عادی هستند. اون ممکنه آن نشان رو از هر جایی برداشته باشه و فکرکنه اون یک قسمتی از بدن اسنورکاک ها یا چیزی شبیه آن است.»

کرام گفت: «قسمتی از بدن چی؟»

هری گفت: «من دقیقا نمیدونم آنها چه موجوداتی هستند اما ظاهرا او و دخترش گاهی به دیدن آن ها می رن.

هری متوجه شد یک مقدار پدر لونا را بد توصیف کرده است اما کرام به نظر آرامتر می رسید. هری گفت: «اون لوناست و به لونا که هنوز داشت تنهایی می رقصید و دست هایش را مانند کسی که می خواهد پشه ها را بپراند حرکت می داد اشاره کرد.»

کرام گفت: «داره چی کار می کنه؟»

هری گفت: «فکر کنم داره سعی میکنه برقصه.»

هری ناگهان متوجه چوبدستی کرام شد که از جیب ردایش بیرون زده بود. او دستش را داخل ردایش برد و چند بار روی پایش ضربه زد و جرقه از چوبدستی کرام برخاست.

ناگهان هری با صدای بلند فریاد زد: «گرگورویچ» و باعث شد کرام از جایش بپرد.

او با شک و تردید پرسید: «اون چی شده؟»

هری گفت: «اون چوبدستی سازه.»

کرام گفت: «اینو میدونم.»

هری گفت: «اون چوبدستی تورو درست کرد نه؟»

کرام که کمی مشکوک شده بود گفت: «از کجا میدونی گرگورویچ چوبدستیمو ساخته؟»

هری به تندی گفت: «اهم.. توی یه مجله سرگرمی خوندم.»

کرام گفت: «یادم نمی آید در مورد چوبدستیم با مجله ای صحبت کرده باشم.»

هری گفت: «خب... اهم، می دونی گرگورویچ این روزها کجاست؟»

کرام که گیج و مبهوت به نظر می آمد گفت: «اون چند سال پیش بازنشسته شد. من جزو آخرین کسانی بودم که ازش چوبدستی خریدم. چوبدستی های اون بهترین اند البته میدونم بریتانیا هم چوبدستی سازهای ماهری مثل اولیوندر داره.»

هری جواب نداد. او هم داشت مانند کرام به جایگاه رقص نگاه می کرد اما فکرش جای دیگری سخت مشغول بود. پس ولدمورت داشت دنبال یک چوبدستی ساز ماهر می گشت و این به خاطر کاری بود که چوبدستی هری در آن شبی که ولدمورت آن ها را روی هوا تعقیب می کرد انجام داده بود. پر ققنوس و چوب درخت خاص بر چوبدستی که ولدمورت قرض کرده بود غلبه کرده بود. چیزی که شاید اولیوندر آن را پیش بینی نکرده بود یا نمی دانست. آیا گرگورویچ از اولیوندر ماهر تر بود؟ یا از رمز و رازهایی در چوبدستی ها با خبر بود که اولیوندر آن ها را نمیدانست؟

هری با صدای کرام به خود آمد: «این دختر زیبا به نظر می رسه.»

کرام داشت به جینی که با لونا مشغول رقصیدن بود اشاره می کرد.

«اون هم از بستگان شماست نه؟»

هری که کم کم داشت عصبانی می شد گفت: «آره اما اون با کسیه.»

کرام صدایی شبیه ناله از خود درآورد و برای گرفتن ساندویچ از روی صندلی بلند شد.

هری می خواست هرچه زودتر با رون درباره مسئله گرگورویچ صحبت کند اما او سخت مشغول رقصیدن با هرمیون بود. هری به صندلیش تکیه داد و مشغول تماشای جینی شد که با دوست فرد و جرج لی جردن مشغول رقصیدن بود. هری سعی می کرد به قولی که به رون داده توجهی نکند. او تا کنون در هیچ مجلس عروسی شرکت نکرده بود و نمی توانست تفاوت عروسی مشنگ ها و جادوگرها را بیان کند. اما مطمئن بود آخرین مرحله باید خوردن کیک باشد.

خوش گذرانی هر لحظه بیشتر می شد. فرد و جرج مدتی بود با دو نفر از دخترخاله های فلور ناپدید شده بودند. چارلی و هاگرید با یک جادوگر قوز کرده مشغول خواندن آواز بهترین قهرمان بودند. هری نگاهی دیگر به اطراف انداخت و متوجه جادوگر پیری شد که به تنهایی سر یک میز نشسته بود. موهای او بسیار سفید بود و به طور مبهمی برای هری آشنا بود.

هری ناگهان متوجه شد که او ممکن است که او باید الفیاس داج از اعضای محفل ققنوس و نویسنده آگهی ترحیم دامبلدور باشد. هری به سمت او رفت.

«...اهم! میتونم بشینم؟»

داج گفت: «البته، البته، صدایش کمی خس خس داشت اما بسیار محکم بود.»

هری روی صندلی نشست: «آقای داج من هری هستم.»

نفس داج در سینه حبس شد.

«اوه پسر عزیزم، آرتور به من گفت تو تغییر قیافه دادی! اوه چه افتخاری نصیب من شده.»

داج با خوشحالی یک لیوان شامپاین به هری تعارف کرد.

هری به آرامی گفت: «داشتم به نوشته شما فکر می کردم، من مطمئنم مرگ دامبلدور برای

شما هم ضربه بزرگی بوده.»

چشم های ریز داج پر از اشک شد. هری گفت: «من نوشته شما توی دیلی پرافت را کامل

خوندم نمیدونستم شما این قدر خوب پروفیسور دامبلدور رو میشناسید.»

داج در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: «بهتر از هر کس دیگه ای. در واقع من

اون رو از سالهای خیلی دور میشناختم. اما آبرفورث رو هیچ وقت نتونستم بشناسم، اونا هیچ

شباهتی به هم نداشتند.»

هری گفت: «آقای داج...»

«...هری لطفا من رو الفیاس صدا کن.»

هری گفت: «بله..الفیاس، شما مطلبی که ریئا اسکیتز در مورد دامبلدور نوشته رو دیدید؟»

چهره داج از خشم بر افروخته شد. داج گفت: «بله هری اون رو دیدم. اون زن لاشخور صفت

باز هم از آب گل آلود ماهی گرفت. اون فقط یک جانور مزاحمه که جز توهین به دیگران کار دیگه

ای بلد نیست. من واقعا به سلامت عقلش شک دارم.»

هری گفت: «در اون مصاحبه ریئا اسکیتز گفته پروفیسور دامبلدور در جوانی درگیر جادوی

سیاه بوده.»

داج سریع گفت: «هری هیچ کدوم از این حرف ها رو باور نکن اجازه نده یک مشت حرف

های مزخرف، ذهنیتی که از آلبوس دامبلدور داشتی رو از بین بیره.»

هری به صورت غمگین داج نگاه کرد اما هنوز چندان مطمئن نشده بود، آیا داج چیزی را از او پنهان می کرد؟ یا شاید هنوز موقعیت هری را درک نمی کرد.

داج گفت: «هری ریتا اسکیتز یک زن وحشتناکه، چیزهایی که مینویسه همش یک مشت مزخرفه.»

«...ریتا اسکیتز؟ او من اون رو دوست دارم همیشه خبرهاش رو میخونم.»

هری و داج سرشان را بالا آوردند. عمه موریل کنار آنها ایستاده بود و یک چیزی شبیه پر روی موهایش قرار داده بود و یک گیلایس شامپاین توی دستش بود.

عمه موریل گفت: «اون داره یک کتاب درمورد دامبلدور مینویسه میدونستین؟»

داج گفت: «سلام موریل، بله ما داشتیم در مورد اون صحبت می کردیم.»

عمه موریل گفت: «حالا اگه میتونین جا باز کنین من میخوام بشینم. من صد و هفت سالمه نمیتونم زیاد بایستم.»

عمه موریل به زور خودش را میان هری و داج جا داد و روبه هری کرد و گفت: سلام باری، یا هرچی که اسمت هست.»

«داشتین در مورد اسکیتز چی میگفتین الفیاس؟ اون یک زندگینامه از دامبلدور نوشته نمی تونم صبر کنم تا بخونمش باید حتما یک نسخه ازش رو به فلوریش و بلاتز سفارش بدم.»

داج خیلی جدی به نظر می رسید اما عمه موریل گیلایسش را با سرخوشی تا آخر سرکشید و به یک پیشخدمت برای گرفتن یک گیلایس دیگر با انگشت استخوانی اش اشاره کرد.

او جرعه دیگر از شامپاینش را نوشید و آروغ بلندی زد و گفت: «شایعات زیادی پشت سر آلبوس شنیدم.»

داج در حالی که رنگ صورتش قرمز می شد گفت: «بله از اون ها مطلع هستیم.»

عمه موریل با صدایی قد قد مانند گفت: «باید هم باشی الفیاس، من آگهی ترحیم تو رو توی دیلی پرافت دیدم.»

داج گفت : «امن بهت اطمینان می دم همه آن ها رو از ته دل نوشتم.»

عمه موریل گفت : «میدونم تو دامبلدور رو می پرستیدی. من فکر می کنم شاید تو فکر می کردی اون مقدسه البته اگه ماجرای اون خواهر فشفشه اش نبود...»

داج فریاد زد : «موریل! وباعث شد مقداری از شامپاین عمه موریل روی سینه هری بریزد... منظورت چیه؟ کی گفته خواهر اون فشفشه بود؟ من فکر کردم اون بیمار بوده.»

موریل گفت : «خب اشتباه فکر کردی!»

«تو چطور میتونی از حقیقت مطمئن باشی در حالی که این جریان به سالهایی بر می گرده که تو حتی نمی تونستی فکر کنی عزیزم. فقط کسانی مثل ما میدونن که واقعا چه اتفاقی افتاده. به خاطر همین میخوام صبر کنم بینم اسکیتز چی می نویسه... دامبلدور سالهای زیاد خواهر فشفشه اش رو مخفی نگه داشت.»

داج غرید : «حقیقت نداره، اصلا حقیقت نداره.»

هری بدون فکر گفت : «اون هیچ وقت به من نگفت خواهرش فشفشه بوده.»

موریل درحالی که روی صندلیش جا به جا می شد با صدای بلند گفت : «چرا باید به تو می گفته؟» و به هری چشم دوخت.

الفیاس با صدای محکم گفت : «به دلیل این که اون هیچ وقت از آریانا حرف نمی زد، من فکر می کنم اون از مرگ آریانا خیلی متاثر شده بود.»

موریل با صدای جیغ مانند گفت : «چرا هیچ کدوم از ما اون رو ندیدیم الفیاس. نیمی از ما تا قبل از اینکه بمیره و برایش مراسم خاکسپاری بگیرند حتی از وجود اون اطلاع نداشتیم؟ پس اون موقع که آریانا توی انباری زندانی بود آلبوس مقدس کجا بود؟»

«...اون توی هاگوارتز فقط به فکر تحصیل بود و هیچ وقت نفهمید توی خونه اش چه اتفاقی داره می افته.»

هری گفت : «منظورتون چیه؟وقتی توی انبار زندانی بود؟»

عمه موریل با صدای قدقد مانندش گفت : «مادر دامبلدور یک مشنگ زاده بود و همیشه به خاطر این که یک فشفشه به دنیا آورده بود مورد آزار قرار می گرفت.»

داج غرغر کنان گفت: «آریانا فشفشه نبود.»

عمه موریل گفت: «پس چرا هیچ وقت به هاگوارتز نرفت؟ الفیاس؟»

او به هری رو کرد و گفت : «آن روزها فشفشه ها اغلب از خانه بیرون نمی آمدند و یک گوشه خود را حبس می کردند.»

داج گفت : «به شما گفتم این طور نبوده.»

عمه موریل به او توجهی نکرد و هنوز داشت برای هری توضیح می داد.

«...فشفشه ها بیشتر سعی می کردند به مدرسه مشنگ ها راه پیدا کنند و به جامعه مشنگ ها وارد شوند برای اونا بهتر همین بود. اما کندرا دامبلدور اجازه نداد دخترش به مدرسه مشنگ ها بره.»

داج با نا امیدی گفت : «آریانا خیلی حساس بود . بدنش همیشه ضعیف بود و نمیتونست زیاد از خونه بیرون بیاد.»

موریل قدقد کنان گفت : «نمیتونست از خونه بیرون بیاد؟ یعنی هیچ وقت هم به سنت مانگو نرفت یا برای خوب شدنش تلاشی نکرد؟»

داج گفت : «تو از کجا میدونی این کار رو نکرد؟»

موریل گفت : «پسرخاله من اون موقع توی سنت مانگو درمانگر بود و به ما گفته آریانا تا حالا توی سنت مانگو نبوده.»

داج چشم هایش پر از اشک شده بود. اما عمه موریل که به نظر می رسید از خودش راضی به نظر می رسد یک گیلان شامپاین دیگر از نزدیکترین سینی قاپید.

هری فکر کرد دورسلیها همیشه او را به این خاطر که یک جادوگر بود مورد آزار و اذیت قرار می دادند آیا ممکن بود آریانا بر عکس هری یعنی به این خاطر که جادوگر نبود آزار می دید؟ آیا دامبلدور از این موضوع اطلاع کامل داشت؟

موریل ادامه داد: «حالا اگه کندرا قبل از آریانا نمرده باشه من میگم کسی بود که کار آریانا رو تموم کرد.»

داج نالید: «چی داری میگی! یک مادر دختر خودش را بکشد؟ آخه به حرفی که می زنی فکر کن.»

موریل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر سالهای زیاد آریانا رو زندانی کرده باشه پس میتونه اون رو بکشه.»

داج گفت: «اما همانطور که گفتم این امکان نداره چون کندرا قبل از آریانا مرده اینو همه می دونن.»

موریل گفت: «خب ممکنه آریانا از زندانی بودن خسته شده و کار کندرا رو تموم کرده باشه... راستی الفیاس تو در مراسم خاکسپاری آریانا شرکت کردی؟»

داج با حالتی عصبی گفت: «بله، اما اون موقع رو خوب یادم نیست. فقط می دونم آلبوس خیلی ناراحت بود.»

موریل گفت: «اون مهم نیست. میخوام ببینم ابرفورث وسط راه بینی آلبوس رو نشکست؟»

داج با وحشت به عمه موریل نگاه کرد. موریل جرعه دیگری از شامپاینش نوشید که چند قطره از آن از چانه اش چکه کرد.

داج با بیچارگی گفت: «تو از کجا میدونی؟»

موریل با خوشحالی گفت: «مادر من با باتیلدا باگشات دوست صمیمی بودند و وقتی داشتند با هم صحبت می کردند من دزدکی گوش می کردم، اون می گفت وقتی داشتند تابوت رو حمل می کردند ابرفورث بلند سر آلبوس فریاد زده که تقصیر آلبوس بوده که آریانا مرده و بعد یک مشت محکم به صورت آلبوس زده و اون حتی از خودش دفاع نکرده در حالی که آلبوس دست به سینه هم میتونست ابرفورث رو توی دوئل شکست بده.»

موریل جرعه دیگری شامپاین نوشید. هری مردد بود نمی دانست حرف کدامیک را باید باور کند او فقط می خواست حقیقت را بداند. داج اصرار داشت که آریانا به دلیل ضعف جسمی نمیتونسته از خونه بیرون بیاد اما بدون شک چیز عجیبی در این داستان وجود داشت.

موریل جامش را پایین آورد و در حالی که سسکه می کرد گفت: «یه چیز دیگه... من فکر می کنم ریتا اسکیتز بعضی چیزها را از زیر زبان باتیلدا بیرون کشیده است. بعضی از چیزهایی که اون توی گزارشش نوشته بود درست بود.»

داج به آرامی گفت: «باتیلدا با ریتا اسکیتز حرف نزده.»

هری گفت: «باتیلدا باگشات؟ منظورتون همون نویسنده کتابهای تاریخ جادوگریه؟»

هری این اسم را در پشت یکی از کتابهایش دیده بود اما آن را به طور کامل نخوانده بود.

داج در حالی که به هری نگاه می کرد گفت: «بله، از با استعدادترین تاریخدانان جادوگری و دوست قدیمی آلبوس بود.»

عمه موریل با سرخوشی گفت: «شنیدم این روزها دیوانه شده؟»

داج گفت: «اگر این طور باشه. ریتا اسکیتز خیلی پسته که بخواد از زیر زبونش حرف بکشه. به هیچکدوم از حرفای اون هم همیشه اطمینان داشت.»

موریل گفت: «راههای زیادی برای برگرداندن حافظه وجود داره که مطمئنم اسکیتز همه اونا رو بلده تازه اگر هم باتیلدا حافظه اش رو کامل از دست داده باشه باز هم عکسها یا نامه های زیادی داره.»

«اون سالهای زیادی دامبلدور رو میشناخت از زمانی که توی گودریک هالو بود فکر می کنم.»

هری که داشت جرعه ای از نوشیدنی کره ای اش می نوشید شروع به سرفه کردن کرد. داج یک نگاه سریع به هری انداخت. هری پس از آنکه سرفه اش تمام شد گفت:

«باتیلدا باگشات توی گودریک هالو زندگی می کرد؟»

موریل گفت: «بله دامبلدورها بعد از مرگ پرسپوال آن جا رفتند و باتیلدا همسایه آن ها بود.»

هری پرسید : «دامبلدورها در گودریک هالو زندگی می کردند؟»

موریل گفت : «بله باری.»

هری احساس کرد درونش خالی شده است در شش سال گذشته دامبلدور هیچوقت به او نگفته بود او هم خانواده اش را در گودریک هالو از دست داده. آیا لیلی و جیمز نزدیک مادر وخواهر دامبلدور دفن شده بودند؟ آیا دامبلدور سر خاک آنها رفته بود؟ دامبلدور هیچ وقت سعی نکرده بود این موضوع را برای هری بازگو کند و هری خودش هم نمی دانست چرا این موضوع برای او آن قدر مهم است و هنوز نمیدانست چرا دامبلدور این همه سال این موضوع را برای او توضیح دهد. هری آن چنان مشغول فکر کردن بود که متوجه آمدن هرمیون نشد، او یک صندلی آورد و کنار هری نشست و در حالی که نفس نفس می زد گفت : «من دیگه بیشتر از این نمیتونم برقصم» و یکی از کفش هایش را در آورد و مشغول ور رفتن باکف آن شد، گفت : «رون بازهم رفت نوشیدنی کره ای بگیره امشب یک کم عجیب به نظر میاد.»

«راستی من ویکتور رو دیدم با عصبانیت به پدر لونا نگاه می کرد مگه دعواشون شده؟»

هرمیون به هری نگاه کرد و گفت : «هری حالت خوبه؟»

هری نمیدانست از کجا باید شروع کند که ناگهان در آن لحظه یک شیء بزرگ و نقره ای رنگ وسط چادر ظاهر شد. ناگهان همه سرها به سمت آن شیء بزرگ که یک پاترونوس بود چرخید و در همان لحظه صدای بم و سنگین کینگزلی شکلبولت در چادر پیچید:

«وزارتخونه سقوط کرده... اسکریمجور مرده... اونا دارن میان.»



فصل نهم

جایی برای پنهان شدن

همه چیز مبهم و کند به نظر می رسید. هری و هرمیون از جا پریدند و چوبدستی هایشان را بیرون آوردند. بسیاری از افراد تازه فهمیده بودند که چیز عجیبی اتفاق افتاده. زمانی که گربه ی نقره ای ناپدید شد سرها هنوز به طرف او در حال چرخیدن بود. سکوت مثل موج سردی از طرف جایی که پاترونوس فرود آمده بود به اطراف پخش می شد. بعد یک نفر جیغ زد.

هری و هرمیون خود را به میان جمعیت وحشت زده انداختند. مهمان ها به همه طرف می دویدند و بسیاری از آنها غیب می شدند. جادوی اطراف بارو از بین رفته بود.

هرمیون فریاد زد: «رون! رون، تو کجایی؟»

وقتی راهشان را از میان پیست رقص باز می کردند هری پیکره های شنل پوش و ماسک دار را دید که بین جمعیت ظاهر می شدند. بعد لوپین و تانکس را دید که چوبدست هایشان را بالا گرفته بودند و شنید که هر دوی آنها فریاد زدند: «پروتگوا!» فریادی که در همه طرف طنین انداخت.

هرمیون که وقتی او و هری توسط مهمان های وحشت زده ضربه می خوردند تقریباً گریه می کرد فریاد زد: «رون! رون!» هری دستش را قاپید که مطمئن شود از هم جدا نمی شوند و بعد رشته ای از نور با صدا از بالای سرشان رد شد. یا یک طلسم محافظ بود یا چیز شوم دیگری که او نمی دانست.

و بعد رون آنجا بود. او بازوی آزاد هرمیون را گرفت و هری احساس کرد که هرمیون روی هدف متمرکز شد. وقتی تاریکی به او فشار آورد منظره ها و صداها خاموش شدند. دست هرمیون تنها چیزی بود که می توانست در حین فشرده شدن میان زمان و مکان حس کند. دور از پناهگاه، دور از مرگخوارهایی که فرود می آمدند و شاید دور از خود و لدمورت...

صدای رون به گوش رسید که گفت: «ما کجا هستیم؟»

هری چشمانش را باز کرد. برای یک لحظه فکر کرد که هنوز عروسی را ترک نکرده اند. به نظر می رسید که توسط مردم احاطه شده بودند.

هرمیون نفس نفس زنان گفت: «خیابان تاتنهام کورت، راه بیفتین، فقط راه بیفتین؛ باید یه جایی رو پیدا کنیم تا شما قیافه تون رو تغییر بدین.»

هری کاری را که او گفته بود کرد. آنها در حالی که نیمی راه می رفتند و نیمی می دویدند به طرف بالای خیابان پهن و تاریک رفتند که به خاطر حضور عیاش های شبانه شلوغ شده و پوشیده از فروشگاه های چسبیده به هم بود. ستاره ها بالای سرشان چشمک می زدند.

یک اتوبوس دو طبقه با سر و صدا از کنارشان رد شد و در حالی که می گذشت گروهی از مسافران با شیفتگی به آنها نگاه کردند. هری و رون هنوز ردا به تن داشتند.

رون هنگامی که یک زن جوان با دیدن او به طرز ناهنجاری به خنده افتاد گفت: «هرمیون، ما هیچی نداریم که با اینا عوضشون کنیم.»

هری در حالی که در دل حماقت خود را لعنت می کرد گفت: «چرا مطمئن نشدم که شنل نامرئی رو با خودم آوردم؟ همه ی سال گذشته همراهم بود و...»

هرمیون گفت: «اشکالی نداره. من شنل رو آوردم و همینطور لباس برای هر دوی شما. فقط سعی کنین طبیعی رفتار کنین تا... این خوبه...»

آنها را به پایین یک خیابان فرعی و بعد به پناه یک کوچه ی تاریک هدایت کرد.

هری به هرمیون اخم کرد که غیر از کیف دستی کوچک منجوق دوزی اش که حالا مشغول جستجو در آن بود چیز دیگری به همراه نداشت، و گفت: «وقتی میگی که شنل نامرئی و لباسها رو آوردی...»

هرمیون گفت: «آره، اونها اینجان.» و در میان حیرت کامل هری و رون یک جفت جین، یک سویشرت، چند تا جوراب خرمایی رنگ و در آخر شنل نامرئی نقره ای را بیرون کشید.

«چطوری...؟!»

«طلسم توسعه دهنده ی غیر قابل کشف. سخته، ولی فکر می کنم در هر صورت خوب انجامش دادم. تونستم همه ی چیزایی رو که لازم داشتیم این تو جا بدم.»

به کیف به ظاهر ظریف تکان کوچکی داد که وقتی تعدادی شیء سنگین درون آن غلتیدند صدایی از خودش بیرون داد. هرمیون در حالی که درون آن را به دقت نگاه می کرد گفت: «اوه لعنتی، اونا باید کتابا باشن، من همشون رو بر اساس موضوع دسته بندی کردم. خوب...هری، بهتره تو شنل نامرئی رو بپوشی. رون، زود باش لباساتو عوض کن.»

هری هنگامی که رون ردایش را در می آورد گفت: «تو کی همه ی این کارا رو کردی؟»

«تو پناهگاه، بهتون گفتم من روزها بود که چیزهای لازم رو جمع می کردم می دونین، برای وقتی که نیاز به یک فرار فوری داشتیم... من کوله پشتی ت رو امروز صبح جمع کردم هری. بعد از اینکه تو تغییر شکل دادی و گذاشتمش اینجا. من فقط احساس می کردم...»

رون در حالی که ردهای مچاله شده اش را به او می داد گفت: «تو شگفت انگیزی، واقعاً هستی.»

هرمیون که هنگام گذاشتن ردها درون کیف لبخندی روی صورتش شکل می گرفت گفت : «ممنون. هری لطفاً اون شنل رو بپوش.»

هری شنل نامرئی را دور شان هایش انداخت و بعد آن را روی سرش کشید و از دید پنهان شد. حالا تازه شروع به درک آنچه که اتفاق افتاده کرده بود.

«بقیه... اونایی که تو عروسی بودن...»

هرمیون زمزمه کرد: «نمیخواه الان نگران اون باشیم. این تویی که اونا دنبالشن، هری. و ما با برگشتنمون فقط همه رو بیشتر در خطر قرار میدیم.»

رون که انگار حتی وقتی صورت هری را نمی دید می دانست که او می خواهد مخالفت کند، گفت: «راست میگه. بیشتر افراد محفل اونجا بودن. اونا هوای همه رو دارن.»

هری به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد، بعد یادش آمد که آنها نمی توانند او را ببینند و گفت: «آره...» ولی فکر جینی و ترس مثل اسیدی درون شکمش می جوشید.

هرمیون گفت: «بجنین، فکر کنم بهتره به رفتن ادامه بدیم.»

از خیابان فرعی بیرون آمده و دوباره وارد خیابان اصلی شدند که در طرف دیگرش چند تا مرد در طول پیاده رو تلو تلو می خوردند و آواز می خواندند.

رون از هرمیون پرسید: «فقط کنجکاو شدم بدونم چرا خیابون توتنهام کورت؟»

«نمیدونم، یهو به سرم زد. ولی مطمئنم اینجا در دنیای ماگل ها بیشتر در امانیم. اینجا جایی نیست که انتظار ما رو داشته باشن.»

رون در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: «درسته، ولی تو یک کم احساس... بی پناهی نمی کنی؟»

هرمیون پرسید: «چه جای دیگه ای هست؟» وقتی مردهای آن طرف خیابان شروع به سوت زدن برای او کردند خودش را جمع کرد. «ما به سختی ممکنه بتونیم یه اتاق تو پاتیل درزدار بگیریم، مگه نه؟ و خونه ی گریمالد هم اگه اسنیپ بتونه واردش بشه از دسترس خارجه... به نظرم می تونیم خونه ی پدر و مادر منو امتحان کنیم، با اینکه فکر می کنم امکانش هست که اونجا رو چک کنن. اه... کاش اونا خفه می شدن!»

مست ترین مردها در پیاده روی دیگر در حال داد زدن بود: «خوب، عزیزم دوست داری یه نوشیدنی بخوری؟ اون مو قرمزه رو ول کن و بیا اینجا یه پیمونه با هم بزیم!»

وقتی رون دهانش را باز کرد تا به آن طرف خیابان فریاد بزند هرمیون با عجله گفت: «بیاین بریم یه جا بشینیم. نگاه کن، این خوبه. اینجا!»

کافه ی شبانه ی کوچک و مخروبه ای بود. روی میزهای موربانه زده لایه ی نازکی از چربی نشسته بود. اول هری پشت یک میز خزید و بعد رون کنار او روبروی هرمیون نشست که پشتش به در بود و انگار از این حالت زیاد خوشش نمی آمد. آنقدر پشت سر هم از بالای شانهِ اش بیرون را دید زد که به نظر رسید آخر دچار گرفتگی گردن شد. هری بی حرکت نشستن را دوست نداشت. راه رفتن این توهم را ایجاد کرده بود که آنها هدفی داشتند. زیر شنل می توانست احساس کند که آخرین اثرات معجون چند عصاره ای او را ترک می کند. دستهایش به اندازه و شکل طبیعی

خود بر می گشتند. عینکش را از جیبش در آورد و دوباره به چشمش زد. بعد از یکی دو دقیقه رون گفت: «می دونین، ما اینجا از پاتیل درزدار زیاد دور نیستیم. اون تو تقاطع چرینگه.»

هرمیون یک مرتبه گفت: «رون، نمیتونیم!»

«نه برای اینکه اونجا بمونیم، فقط واسه اینکه بفهمیم چه اتفاقی داره میفته!»

«می دونیم چه اتفاقی داره میفته. ولدمورت وزارت رو گرفته. دیگه چی باید بدونیم؟»

«باشه، باشه. فقط یه نظر بود!»

دوباره به سکوت آزار دهنده ای برگشتند. زن پیشخدمت که آدامس می جوید جلو آمد و هرمیون دو تا کاپوچینو سفارش داد. از آنجایی که هری نامرئی بود ممکن بود عجیب به نظر برسد که یکی هم برای او سفارش بدهند. دو تا کارگر گنده وارد کافه شدند و خود را در میز کناری چپاندند. هرمیون صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد.

«من میگم یه جای خلوت برای غیب شدن پیدا کنیم و بعد به حومه شهر بریم. وقتی اونجا

رسیدیم میتونیم یه پیغام واسه محفل بفرستیم.»

رون پرسید: «پس تو میتونی از اون پاترونوس سخنگو ها درست کنی؟»

هرمیون گفت: «من روش کار کردم و فکر می کنم بتونم.»

«خوبه، تا وقتی که اونا رو تو دردسر نندازه. اگرچه ممکنه که تا حالا دستگیر شده باشن.» بعد

از نوشیدن کمی از قهوه ی کف آلود متمایل به خاکستری اش اضافه کرد: «خدای من، نفرت انگیزه!»

پیشخدمت شنیده بود. وقتی برای گرفتن سفارش مشتری های جدید می رفت نگاه زننده ای

تحویل رون داد. کارگر بزرگتر که بلوند و کاملاً تنومند بود و حالا هری داشت به او نگاه می کرد، پیشخدمت را با حرکت دستش دور کرد. زن پیشخدمت که آشکارا به او توهین شده بود با تعجب نگاه کرد.

رون گفت: «پس بیاین بریم. من نمیخوام این لجنو بخورم. هرمیون، تو پول ماگلی داری که

اینا رو حساب کنی؟»

« آره، همه ی پس انداز "ت.ه.و.ع" ام رو قبل از اینکه به بارو پیام خالی کردم. شرط می بندم همش اون ته باشه.» هرمیون آهی کشید و دستش را به طرف کیف منجوق دوزی اش دراز کرد.

هر دو مرد کارگر حرکت یکسانی کردند و هری بدون فکر و نا خود آگاه حرکت آنها را تکرار کرد. هر سه ی آنها چوبدستی هایشان را بیرون کشیده بودند.

رون که چند لحظه بعد متوجه شده بود چه اتفاقی در حال وقوع است به آن طرف میز شیرجه زد و هرمیون را از پهلو روی صندلی اش انداخت. شدت طلسم مرگخوار ها دیوار آجری ای را که تا چند لحظه قبل سر رون در آنجا قرار داشت خرد کرد. هری در حالی که هنوز نامرئی بود فریاد زد: "استوپفای!" فواره ای از نور قرمز به صورت مرگخوار گنده اصابت کرد. بیهوش به کناری افتاد و شخص همراهش که نمی توانست ببیند چه کسی طلسم را فرستاده یکی دیگر را به طرف رون فرستاد. از نوک چوبدستی اش طناب های سیاه درخشان بیرون آمدند و از سر تا پای رون را بستند. پیشخدمت جیغ زد و به طرف در فرار کرد. هری یک طلسم گیج کننده ی دیگر به طرف صورت پیچ خورده ی مرگخواری که رون را بسته بود فرستاد، ولی به هدف نخورد. بعد از برخورد به پنجره برگشت و به پیشخدمت اصابت کرد که در مقابل در به زمین افتاد.

مرگخوار نعره زد: "اکسپولسو!" و میزی که هری پشت آن ایستاده بود منفجر شد. شدت انفجار او را به دیوار کوبید و احساس کرد همانطور که شنلش از روی سرش سر می خورد چوبدستی اش هم از دستش خارج شد.

هرمیون از جایی خارج از دید فریاد زد: "پترینیکوس توتالوس!" و مرگخوار با صدای خفه ای به جلو، روی توده ای از چینی های شکسته افتاد.

هرمیون در حالی که تکه های شیشه را از روی موهایش پایین می ریخت و سر تا پا می لرزید از زیر میز بیرون آمد. چوبدستی اش را به طرف رون گرفت و گفت: "د-دیفیندو!" رون وقتی که هرمیون زانوی شلوارش را شکافت و بریدگی عمیقی ایجاد کرد فریادی کشید.

«اوه متاسفم رون، چوبدستیم داره میلرزه. دیفیندو!»

چند تا از طناب ها افتادند. رون روی پایش بلند شد و بازوهایش را تکان داد تا دوباره حس را به آنها برگرداند. هری چوبدستش را برداشت و از روی آواری که میان آن مرگخوار بلوند گنده روی نیمکتی دراز شده بود بالا رفت.

«باید شناساییش می کردم. شبی که دامبلدور مرد اون اونجا بود.» مرگخوار تیره تر را با پایش چرخاند. چشمان مرد به سرعت بین هری، رون و هرمیون حرکت می کرد.

رون گفت: «این دالاهوفه. من اونو از روی پوستر های قدیمی افراد تحت تعقیب شناختم. فکر کنم اون گنده تورفین روول باشه.»

هرمیون با لحنی کمی هیستریک گفت: «اهمیتی نداره که اسمشون چیه! اونا چطوری پیدامون کردن؟ حالا باید چیکار کنیم؟»

به نظر رسید که وحشت او به نوعی ذهن هری را باز کرد. به او گفت: «در رو قفل کن و رون، تو چراغها رو خاموش کن.»

هری نگاهی به دالاهوف فلج شده انداخت و به سرعت فکر کرد. قفل صدای کلیکی داد و رون از چراغ خاموش کنش استفاده کرد تا کافه را در تاریکی فرو ببرد. هری می توانست صدای مردانی را که پیش از این به هرمیون طعنه زده بودند بشنود که حالا در دوردست به طرف دختر دیگری فریاد می زدند.

رون از میان تاریکی به طرف هری نجوا کرد: «قراره با اونا چیکار کنیم؟» بعد با صدایی حتی آهسته تر گفت: «بکشیمشون؟ اونا حتماً ما رو می کشتن. همین الان هم تلاش خوبی کردن.»

هرمیون لرزید و یک قدم عقب رفت. هری سرش را تکان داد و گفت: «فقط باید حافظه هاشونو پاک کنیم. اینجوری بهتره، اونا رو از رد ما دور نگه میداره. اگه بکشیمشون معلوم میشه که ما اینجا بودیم.»

رون که کاملاً تسلی پیدا کرده بود گفت: «رئیس تویی. ولی من هیچ وقت یک طلسم حافظه رو اجرا نکردم.»

هرمیون گفت: «منم همینطور، ولی تئوریش رو بلدم.»

نفس آرام و عمیقی کشید. بعد چوبدستی اش را به طرف پیشانی دولوهوف گرفت و گفت: «*بلویویت!*» یکباره چشمان دولوهوف نامتمرکز و خواب آلود شد.

هری به پشت هرمیون زد و گفت: «فوق العاده بود! تو به اون یکی و پیشخدمته برس تا من و رون اینجا رو مرتب کنیم.»

رون در حالی که به اطراف کافه ی تقریباً خراب شده نگاهی می انداخت گفت: «مرتب کنیم؟ واسه چی؟!»

«به نظرت وقتی بیدار بشن و خودشونو جایی ببینن که انگار همین الان منفجر شده ممکن نیست با خودشون فکر کنن که چه اتفاقی افتاده؟»

«اوه، بله درسته...»

رون قبل از اینکه بتواند چوبدستی اش را از جیبش درآورد قدری تقلا کرد.

«تعجبی نداره که نمی تونم درش بیارم هرمیون، تو کاری کردی که شلوارم تنگ بشه.»

هرمیون خیلی آرام گفت: «اوه، واقعاً متاسفم.» و پیشخدمت را از جلوی پنجره کنار کشید. هری صدای او را شنید که پیشنهادی را زیر لب زمزمه می کرد مبنی بر اینکه رون در عوض چوبدستی اش را کجا می تواند بگذارد.

وقتی کافه به حالت اولش در آمد مرگخوارها را به درون میزشان کشاندند و رو بروی هم قرار دادند. هرمیون در حالی که از یک مرد بیهوش به دیگری نگاه می کرد پرسید: «ولی چطوری ما رو پیدا کردن؟ از کجا میدونستن که ما کجاییم؟»

به سمت هری برگشت.

«تو... تو که فکر نمی کنی هنوز طلسم ردیاب ات رو با خودت داشته باشی هری، مگه نه؟»

رون گفت: «نه نمیتونه. طلسم ردیاب در هفده سالگی شکسته میشه. این قانون جادوگریه، نمیتونی ردیاب رو روی یک بزرگسال بذاری.»

هرمیون گفت: «تا جایی که تو میدونی آره، ولی اگه مرگخوارها راهی پیدا کرده باشن تا اونو رو یه آدم هفده ساله بذارن، اونوقت چی؟»

«ولی هری در بیست و چهار ساعت گذشته نزدیک مرگخوارها نبوده. کی ممکنه طلسم ردیاب رو دوباره روی اون گذاشته باشه؟»

هرمیون جواب نداد. هری احساس بدی داشت. واقعاً به این وسیله بود که مرگخوارها آنها را پیدا کرده بودند؟ هری شروع کرد: «اگه من نتونم از جادو استفاده کنم و شما هم نتونین بدون اینکه جامون لو بره نزدیک من جادو کنین...»

هرمیون خیلی محکم گفت: «ما ار هم جدا نمی شیم.»

رون گفت: «ما نیاز به یه جای امن برای مخفی شدن داریم. یک کم فرصت بده تا مسائل رو درست بررسی کنیم.»

هری گفت: «خونه ی گریمالد.»

دو نفر دیگر با شگفتی یه او نگاه کردند.

«هری احمق نباش. اسنیپ میتونه وارد اونجا بشه.»

«پدر رون گفت اونا طلسم هایی رو برای مقابله با اون قرار دادن، و حتی اگه کار نکرده باشن...» قبل از اینکه هرمیون بتواند دلیل دیگری بیاورد هری گفت: «اونوقت چی؟ من قسم می خورم هیچ چیزی رو بیشتر از روبرو شدن با اسنیپ دوست ندارم.»

«ولی...»

«هرمیون، چه جای دیگه ای هست؟ این بهترین شانسیه که داریم. اسنیپ فقط یه دونه مرگخواره. اگه من هنوز طلسم ردیاب رو روی خودم داشته باشم هر جا که بریم همشون میان سراغمون.»

هرمیون نتوانست اعتراضی بکند، اگرچه به نظر می رسید دوست دارد این کار را بکند. زمانی که او در کافه را باز می کرد رون چراغ خاموش کنش را فشار داد تا نور کافه را آزاد کند. سپس با شماره سه ی هری، طلسم ها را به سمت سه هدف خود فرستادند. و قبل از اینکه پیشخدمت یا هیچ یک از مرگخوارها بتوانند کاری بیشتر از تکان خوردن های خواب آلود انجام دهند، هری رون و هرمیون به سمت هدف تمرکز کردند و بار دیگر در میان تاریکی متراکم ناپدید شدند.

چند ثانیه بعد ریه های هری منبسط شدند و او چشمانش را باز کرد.

اکنون در وسط یک میدان آشنای کوچک و مخروطه ایستاده بودند. خانه های دراز و رو به ویرانی از همه طرف به آنها نگاه می کردند. خانه شماره ۱۲ برای آنها مرئی بود، چون توسط دامبلدور، رازدار آن، از وجود خانه با خبر شده بودند. در حالی که هر چند متر چک می کردند که توسط کسی تعقیب یا مشاهده نشوند به سمت آن هجوم بردند. از پله های سنگی به سرعت بالا رفتند و هری یک بار با چوبدستی اش به در جلویی ضربه زد. صدای کلیک آهن ها و تق تق زنجیری را شنیدند، بعد در با صدای غرغژی باز شد و آنها به سرعت به درون چارچوب دویدند.

وقتی هری در را پشت سرشان قفل کرد لامپ های گازی قدیمی روشن شدند و نوری لرزان را سرتاسر راهرو پخش کردند. درست همانطور بود که هری به یاد می آورد. وهم آور، پر از تار عنکبوت و سرهای جن های خانگی روی دیوار که سایه های عجیبی را روی راه پله می انداختند. پرده های بلند تیره پرتره ی مادر سیریوس را پوشانده بودند. تنها چیزی که سر جایش قرار نداشت پایه چتر پای غول بود که به پهلو افتاده بود. طوری که انگار همین حالا تانکس آن را دوباره انداخته باشد.

هرمیون در حالی که به آن اشاره میکرد گفت: «فکر کنم یه نفر اینجا بوده.»

رون در جواب زمزمه کرد: «ممکنه وقتی محفل این جا رو ترک می کرده اینجوری شده باشه.»

هری پرسید: «پس طلسم هایی که برای مقابله با اسنیپ گذاشته بودن کجان؟»

رون گفت: «شاید فقط وقتی فعال میشن که اون خودشو نشون بده.»

با اینحال روی پادری و پشت به در نزدیک هم باقی ماندند، هراسان از اینکه در خانه قدری جلوتر پیش بروند.

هری گفت: «خوب، تا ابد که نمیتونیم اینجا وایسیم.» و یک قدم به جلو برداشت.

«سوروس اسنیپ؟»

صدای مودی از درون تاریکی نجوا کرد و باعث شد که هر سه ی آنها با ترس به عقب بپرند. هری قبل از اینکه چیزی با صدای ووش مثل هوای سرد به او بخورد و زبانش را به عقب بپیچاند

و صحبت کردن را غیر ممکن سازد فریاد زده بود: «ما اسنیپ نیستیم!» با اینحال قبل از اینکه فرصت داشته باشد تا درون دهانش را لمس کند زبانش دوباره از هم باز شده بود.

دو نفر دیگر به نظر می رسید که احساس ناخوشایند مشابهی را تجربه کرده بودند. رون داشت صداهای عق ماندی از خودش در می آورد. هرمیون با لکنت گفت: «اون حتما طلسم زبان قفل کن بود که مدآی برای اسنیپ گذاشته.»

هری محتاطانه قدمی دیگر به جلو گذاشت. چیزی در میان سایه های انتهای راهرو حرکت کرد. و قبل از اینکه هیچ یک از آنها بتواند کلمه دیگری بگوید پیکری از میان فرش بالا آمد. قد بلند، وحشتناک و به رنگ غبار. هرمیون جیغ زد و همینطور خانم بلک که پرده هایش باز شده بودند.

هیكل خاکستری داشت به طرف آنها سر می خورد. تندتر و تندتر. موهای تا کمر و ریش هایش پشت سرش در حرکت بودند. صورتش خالی و بدون گوشت و حفره ی چشمانش خالی بود. به شکل ترسناکی آشنا و به طرز وحشتناکی تغییر یافته بود. یکی از دستانش را بلند کرد و به طرف هری نشانه رفت.

هری فریاد زد: «نه!» و با اینکه چوبدستش را بلند کرده بود هیچ طلسمی به ذهنش نرسید.

«نه، اون ما نبودیم! ما تو رو نکشتیم!»

همزمان با کلمه ی نکشتیم، آن پیکر منفجر و تبدیل به ابری از غبار شد.

هری که سرفه می کرد و از چشمانش آب می آمد به اطراف نگاه کرد. هرمیون را دید که روی زمین کنار در دولا شده بود و دستانش روی سرش بودند، و رون که از سر تا پا می لرزید و روی شانته های هرمیون می زد و می گفت: «همه چی مرتبه...اون ر...رفته...»

غبار مثل مهی دور هری می چرخید و نور آبی چراغ را می گرفت. خانم بلک به جیغ زدن ادامه می داد.

«خون لجنی، کثیف، لکه های ننگ، مایه ی شرمساری در خانه ی پدری من...»

هری فریاد زد: «خفه شو!» چوبدستش را به طرف او گرفت و همراه با یک صدای بنگ و انفجار جرقه های قرمز رنگ پرده ها دوباره بسته شده و او را ساکت کردند.

هرمیون در حالی که رون کمک می کرد تا روی پایش بایستد نجوا کرد: «اون...اون...»

هری گفت: «آره، ولی واقعاً که اون نبود، مگه نه؟ فقط واسه این بود که اسنیپ رو بترسونه.»

هری شک داشت که آیا آن اصلاً کار کرده یا اسنیپ پیکر ترسناک را هم به همان راحتی که دامبلدور را کشته منفجر کرده است؟

اعصابش هنوز دنگ دنگ می کرد. دو نفر دیگر را به سمت بالای راهرو هدایت کرد، در حالی که نیمی انتظار داشت چیز وحشتناک دیگری خود را نشان دهد. ولی غیر از یک موش که از روی کفپوش رد می شد چیز دیگری حرکت نکرد.

هرمیون زمزمه کرد: «قبل از اینکه جلوتر بریم بهتره اول یه چکی بکنیم.» چوبدستی اش را بالا آورد و گفت: «هومنوم ریولیو!»

هیچ اتفاقی نیفتاد.

رون با مهربانی گفت: «خوب، تو همین الان شوک بزرگی رو تجربه کردی. حالا اون ورد قرار بود چیکار کنه؟»

هرمیون تقریباً با ترشرویی گفت: «اون کاری رو که من می خواستم کرد! اون یه ورد برای آشکار کردن حضور انسان بود، و اینجا غیر از ما کس دیگه ای نیست!»

رون گفت: «و اون گرد و خاکی پیر» به تکه فرشی که پیکره از آن بیرون آمده بود نگاه کوتاهی انداخت.

هرمیون با نگاه وحشت زده ای به همان طرف گفت: «بیاین بریم بالا.» و راه بالای پله ها را به سمت اتاق پذیرایی طبقه اول نشان داد. دستش را تکان داد تا لامپ های گازی را روشن کند. بعد در حالی که کمی می لرزید روی کاناپه نشست و بازوهایش را محکم دور خودش پیچید.

رون به طرف پنجره رفت. پرده های سنگین مخملی را چند سانتیمتر کنار زد و گفت: «کسی رو اون بیرون نمی بینم. و فکر کنین، اگه هری هنوز ردیاب رو روی خودش داشت اون اومه بودن و ما رو اینجا پیدا کرده بودن. میدونم که نمی تونن وارد خونه بشن، ولی... چی شده هری؟»

هری فریادی از درد کشیده بود. همزمان با درخشش چیزی در ذهنش، همانند نوری روشن بر روی سطح آب، زخمش دوباره تیر کشیده بود. سایه ی بزرگی دید و خشمی را احساس کرد که متعلق به خودش نبود. شدید و کوتاه مانند یک شوک الکتریکی...

رون که به سمت هری می رفت پرسید: «چی دیدی؟ اونو جایی دیدی؟ کسی رو طلسم نمی کرد؟»
«نه، من فقط خشمش رو احساس کردم... نمی تونم بگم...»

هری احساس گیجی می کرد و هرمیون هم کمکی نکرد زمانی که با صدایی ترسیده گفت:
«دوباره زخمته؟ ولی چه اتفاقی داره میفته؟ فکر می کردم اون ارتباط قطع شده!»

هری زیر لب گفت: «یه مدت قطع شد.» زخمش هنوز دردناک بود و تمرکز را برایش دشوار می کرد. «من... من فکر می کنم وقتی اون کنترلش رو از دست میده ارتباط دوباره باز میشه. قبلاً اینطوری بود...»

هرمیون لرزان گفت: «ولی تو باید ذهنت رو ببندی هری. دامبلدور نمی خواست که تو از این ارتباط استفاده کنی، میخواست ببندیش. واسه همین بود که باید کنترل ذهن رو یاد می گرفتی! وگرنه ولدمورت میتونه تصاویر غلط رو توی ذهنت ایجاد کنه. یادته که...»

هری از بین دندان های به هم فشرده گفت: «بله کاملاً یادمه، ممنون.»

نیازی نداشت هرمیون به او بگوید ولدمورت یک بار از این ارتباط استفاده کرده تا او را به دام بکشاند و اینکه آن دام منجر به مرگ سیریوس شده بود. آرزو می کرد کاش به آنها نگفته بود که چه دیده و چه چیزی احساس کرده است. این کار ولدمورت را تهدید آمیز تر نشان می داد، انگار که داشت همین الان خودش را به پنجره اتاق فشار می داد. درد زخمش هنوز در حال افزایش بود و سعی می کرد با آن مبارزه کند؛ مثل مقاومت در برابر میلی برای بیمار شدن بود.

پشتش را به رون و هرمیون کرد، وانمود کرد مشغول بررسی دیوار کوب قدیمی درخت خانوادگی بلک روی دیوار است. بعد هرمیون جیغ زد. هری دوباره چوبدستش را بیرون آورد و

دور خود چرخید. بعد پاترونوس نقره ای رنگی را دید که از میان پنجره ی اتاق اوج گرفت و بر روی زمین روبروی آنها فرود آمد. آنجا تبدیل به یک راسوی جامد شد و با صدای پدر رون صحبت کرد.

«خانواده در امان هستند. جواب ندین. ما تحت نظر هستیم.»

پاترونوس ناپدید شد. رون صدایی بین زوزه و ناله بیرون داد و درون کاناپه افتاد. هرمیون به او پیوست و بازویش را چنگ زد. زیر لب گفت: «اونا سالمن... اونا سالمن!» رون تقریباً خندید و او را بغل کرد. از بالای شانه ی هرمیون گفت: «هری، من...»

هری که از شدت درد سرش احساس مریضی می کرد گفت: «مشکلی نیست. اونا خونواده ی تو هستن، معلومه که نگران بودی. منم اگه جای تو بودم همین احساسو داشتم.» به جینی فکر کرد. «منم واقعاً همین احساسو دارم.»

درد زخمش به نهایت خود رسیده بود. چنان می سوخت انگار دوباره به حیاط پناهگاه برگشته بود. در حال ضعف شنید که هرمیون گفت: «من نمیخوام تنها باشم. میتونیم از کیسه خواب هایی که با خودم آوردم استفاده کنیم و امشب اینجا بمونیم؟»

شنید که رون موافقت کرد. بیشتر از آن نمی توانست با درد مبارزه کند، مجبور بود تسلیم شود. زیر لب گفت: «دستشویی» و تا جایی که امکان داشت بدون دویدن اتاق را سریع ترک کرد. با زحمت زیادی آن کار را کرد. با دستهای لرزان در را پشت سرش بست، به سرش چنگ زد و روی زمین افتاد. بعد در انفجاری از درد احساس کرد خشمی که مال او نیست وجودش را در بر می گیرد. اتاق درازی را دید که فقط با نور آتش روشن شده بود. مرگخوار بلوند غول پیکر روی زمین افتاده بود. جیغ می زد و از درد به خودش می پیچید و هیکل لاغر تری با چوبدستی دراز شده بالای سر او ایستاده بود. هری با صدایی بلند، سرد و بیرحم شروع به صحبت کرد: «بیشتر، روول. یا شاید بهتره تمومش کنیم و تو رو غذای ناگینی کنیم؟ لرد ولدمورت مطمئن نیست که ایندفعه هم بتونه گذشت کنه... تو منو برای این صدا کردی که بگی هری پاتر دوباره فرار کرده؟ دراکو، طعم دیگری از نارضایتی ما رو به روول بچشون... انجامش بده، یا خودت خشم منو احساس کن!»

کنده ای درون آتش افتاد. شعله ها افرشته شدند و نورشان روی صورتی ترسیده، تیز و سفید افتاد. با احساسی شبیه بیرون آمدن از آبی عمیق، هری با تقلا نفس کشید و چشمانش را باز کرد.

روی کف سنگی سرد و سیاه پهن شده بود، در حالی که بینی اش چند سانتیمتر با دم یکی از مارهایی که وان بزرگ حمام را در بر گرفته بودند فاصله داشت. بلند شد. صورت لاغر و ترسیده ی مالفوی انگار درون چشمانش شعله می کشید. هری به خاطر چیزی که دیده بود احساس درد و تنفر می کرد. به خاطر کاری که ولدمورت دراکو را بر سر آن گذاشته بود.

ضربه ی تندی به در خورد و هری با شنیدن صدای هرمیون از جا پرید.

«هری، مسواکت رو میخوای؟ اینجا دست منه.»

هری گفت: «آره عالی، ممنون.» تلاش می کرد وقتی بلند می شود تا او را به داخل راه دهد صدایش را عادی نگه دارد.



فصل دهم

داستان کریچر

روز بعد هری صبح زود در حالی بیدار شد که در یک کیسه ی خواب درست وسط اتاق پذیرایی بود از لابه لای منفذی که در پرده های سنگین ایجاد شده بود آسمان پیدا بود، گویی آسمان صاف صبحگاهی از نوری مرکب از آبی روشن آبیاری شده بود. زلال زلال بود و یادآوری می کرد که چیزی به سپیده دم نمانده همه چیز آرام بود و هیچ صدایی نمی آمد البته به جز صدای تنفس عمیق رون و هرمیون.

هری نگاه مختصری به آنها در روی زمین و در میان تاریکی انداخت. رون انگار اصرار داشت شجاع به نظر برسد و هرمیون بر کوسنی روی صندلی نرم تکیه داشت. نیمرخش در بالای صورت رون آزاد بود و بازوی هرمیون به سمت زمین کج شده بود و انگشتانش تنها چند اینچ با رون فاصله داشت؛ هری متعجب شده بود آیا آنها در خواب دستهای هم را گرفته بودند؟

این تصور باعث شد که به طور عجیبی احساس تنهایی کند. هری به سایه های سقف خیره شد تار عنکبوتهای چلچراغ ها خیلی کمتر از سایر اتاق های قبلی بود... در برابر منفض ورود نور به چادرایستاده و به این فکر کرد که زمانیکه چشم به راه مهمانان جشن عروسی بود چقدر دور به نظر می رسید، چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ او روی زمین دراز کشیده بود و جرات نداشت حتی به جاودانه سازها فکر کند. دامبلدور ماموریت پیچیده و ترسناکی را به عهده ی او گذاشته بود...

دامبلدور... از از زمان مرگ دامبلدور حالات متفاوتی را احساس کرده بود. حزن و اندوه بعد از مرگ دامبلدور اکنون به گونه ای دیگر بود و حالا...

اتهاماتی که از موریل هنگام عروسی شنیده بود همچون یک بیماری در ذهنش جا خوش کرده بود و خاطراتش از جادوگری که الگوی خود قرار داده بود را می آلود. آیدامبلدور عمدا اجازه داد

این اتفاق ها بیفتند؟ آیادامبلدور می توانست اجازه دهد چنین اتفاقاتی بیفتند؟ آیامی توانست از خواهری که زندانی شده بود و پنهانش کرده بودند روی گردان شود؟

هری به قبرهای دره ی گودریک فکر کرد. دامبلدور هرگز از آنجا نام نبرده بود. در مورد اهداف مرموزی فکر کرد که دامبلدور هرگز در مورد آنها توضیحی نداده بود تا شاید دلیلی برای تیرگی که در آن گیر افتاده بود بیابد.

چرا دامبلدور دلیلی برای او نیاورد؟ چرا توضیحی به او نداد؟ آیا او واقعا به هری علاقه مند بود؟ یا هری برای او ارزشی در حد یک آلت دست و اسباب بازی داشت؟ چرا هیچ وقت به او اعتماد نکرد و هرگز چیز محرمانه ای به او نگفت؟

هری به هیچ وجه نمی توانست آنجا بایستد و این فکر آزار دهنده را نکند که چرا او باید انتخاب می شد؟ احساس بیچارگی میکرد، گیج شده بود.

ملافه را از روی تخت خوابش کنار زد و چوبدستی اش را برداشت و آهسته از اتاق خارج شد. در پاگرد پله ها زمزمه کرد: «لوموس».

و به آرامی از پله ها بالا رفت.

لحظه ای بعد روبروی در اتاقی بود که در گذشته وقتی که اینجا بودند با رون در آن میخوابید. نگاه کوتاهی به آن کرد. روبروی در ایستاد و آن را باز کرد. درهای کمد باز بودند و رخت خواب پاره شده بود هری پای غول غارنشین واژگون شده را در طبقه ی پایین به یاد آورد. ظاهرا از زمانی که آنها خانه را ترک کرده بودند کسی خانه را در جستجوی چیزی بهم ریخته بود... اسنیپ؟ یا شاید ماندانگاس... کسی که چه قبل و چه بعد از مرگ سیریوس لوازم بسیاری را از خانه کش رفته بود.

نگاه سرگردان هری به تابلویی افتاد که بعضی اوقات فینیاس نیگولوس بلک... پدر بزرگ سیریوس در آن بود اما الان تابلو خالی بود تنها پرده ی گل دار پس زمینه دیده می شد. از قرار معلوم فینیاس شب را در دفتر مدیر هاگوارتز سر می کرد.

هری به بالا رفتن از پلکان ادامه داد تا به بالاترین پاگرد رسید. جایی که تنها دو در در آن قرار داشت. روی پلاک نصب شده بر روی یکی از درها نوشته شده بود "سیریوس" هری پیش از این هرگز به اتاق خواب پدر خوانده اش وارد نشده بود.

در را فشار داد تا آن را باز کند و چوبدستی اش را بالا آورد تا بیشترین نور ممکن را داشته باشد. اتاق جاداری بود و به نظر می رسید در گذشته زیبا بوده باشد. یک تخت خواب بزرگ داشت که بر بالای آن تخته ی بزرگ حک شده ای قرار داشت. یک پنجره ی بلند که به وسیله ی پرده ی تیره ای پوشانده شده بود و یک چلچراغ که با روکش ضخیمی از گرد و غبار پوشانده شده بود با شمع های کوتاه خاموش در پایه های شمع... موم جامد مثل قندیل از چلچراغ اویزان بود. گرد و غبار عکس های روی دیوار را پوشانده بود و تار عنکبوتها بین شاخه های چلچراغ و قسمت های بالایی گنجه کشیده شده بودند هنگامی که هری عمیق تر در اتاق حرکت کرد. به نظر می رسید حضورش موشها را ناراحت کرده.

سیریوس نوجوان دیوارها را با پوسترها و عکس های کوچکی آراسته بود. این قسمت دیوار در زیر تار عنکبوتها به صورت ابریشم نقره فامی مشخص بود هری فقط توانست این طور تصور کند که افسون چسب دائمی دیوارهای اتاق را از پاکسازی والدین سیریوس در امان داشته. او مطمئن بود که آنها از بزرگترین پسرشان برای سبک آرایش اتاقش قدردانی نمی کردند. به نظر می آمد که سیریوس این روش را برای رنجاندن والدینش انتخاب کرده.

در آنجا چندین پرچم بزرگ از گریفیندور بود پارچه ی مخمل قرمز تقریباً از بین رفته بود و متن زیر آن به سختی خوانده می شد. ظاهراً صاحب اتاق تمایل داشت تفاوتش را با خانواده ی اسلاپترینی اش به رخ بکشد. در آنجا تعداد بسیار زیادی عکس از موتورسیکلت های مشنگی وجود داشت و همچنین (هری مجبور بود سیریوس را تحسین کند) چند پوستر از دخترهای مشنگ ملبس به مایوی دوتکه...

هری می توانست بگوید که قطعاً آنها مشنگ هستند. چون در عکسهایشان کاملاً ثابت بودند. لبخندهایشان پژمرده بود و چشمهای براقشان کاملاً روی کاغذ ثابت بود. در مقابل این عکس تنها عکس جادویی اتاق قرار داشت. عکسی که در آن چهار نفر از محصلین هاگوارتز بازو در بازوی هم ایستاده بودند و با لبخند به دوربین عکاسی نگاه می کردند. در نهایت لذت، هری پدرش را شناخت موهای درهم برهم سیاهش بالا بسته بود و درست مثل هری او عینکی به چشم داشت. در کنار او سیریوس ایستاده بود و به طور عجیبی بی مبالا به نظر می رسید. صورت زیبایش متکبر و بسیار جوان بود و از تمام مدتی که هری او را دیده بود خوشحال تر به نظر می رسید. در کنار سیریوس پتی گرو ایستاده بود. درست یک سرو گردن از سیریوس کوتاهتر بود و شلوار کوتاهی پوشیده بود. این خنگ ترین عضو گروه با چشمانی اشک بار نگاه تحسین بر انگیزش به

غار تگران سرکش بود. سمت چپ سیریوس لوپین بود حتی آن موقع نیز مودار به نظر می رسید. او نیز همان احساس شعف ناشی از پذیرفته شدن را در خود داشت آیا این ها واقعی بودند یا این که صرفا چون هری این حس را درک می کرد از تصویر چنین برداشتی می کرد.

هری سعی کرد آن را از دیوار بردارد حالا عکس متعلق به او بود. سیریوس همه چیز را برای او گذاشته بود... اما عکس تکان نمیخورد، ظاهرا سیریوس تلاش کرده بود که به والدینش هیچ شانسی برای تغیر دکوراسیون اتاقش ندهد.

هری از پنجره به بیرون نگاه کرد آسمان بیرون روشن و روشن تر می شد. یک شعاع نور تکه کاغذی از کتابی را روشن کرد که روی فرش پخش شده بود. از قرار معلوم اتاق خواب سیریوس هم هدف جستجو واقع شده بود هرچند که به نظر نمی رسید چیز با ارزشی داشته باشد. در واقع تماما بی ارزش بود. چند کتاب روی زمین پخش شده بود جلدهایشان کنده شده بود و صفحاتشان روی زمین پخش بود. هری خم شد و چند تکه کاغذ را برداشت و آنها را بررسی کرد با یک نگاه چاپ قدیمی ای از کتاب تاریخ جادوگری نوشته باتیلدا باگشات را شناخت. کتابچه ی دیگر دستوالعمل نگهداری از موتورسیکلت بود و بعدی دست نوشته ای مچاله شده...

آن را برداشت و صاف کرد:

پا نمادی عزیز

ممنونم... از بابت هدیه تولد هری واقعا ممنونم به طور خیلی عجیبی مورد علاقه اش بود. یک سالشه و قبلا جاروی اسباب بازی نداشته. به نظر میاد خیلی خوشش اومده. من عکسی رو برات ضمیمه ی نامه کردم که تو بتونی ببینیش. میدونی که با این جارو اون فقط میتونه در حدی که پاهاش از زمین بلند بشه پرواز کنه اما تقریبا گربه رو کشت و یک گلدان را که پتونیا در کریسمس برای من فرستاده بود خرد کرد (البته من شکایتی ندارم) اما جیمز فکر میکنه خیلی خنده داره... اون میگه هری یه بازیکن کوئیدیدج بزرگ میشه. مجبور شدیم تمام لوازم تزئینی رو جمع کنیم. چشمامون رو ببندیم و با خیال راحت بنذاریم هر جا میخواد بره.

به مناسبت تولدش ما یک مهمانی چای تولد خیلی ساکت داشتیم. فقط من و جیمز و باتیلدای پیر که زن دوست داشتنی ایه و همیشه نسبت به ما و هر کسی که

دوست دار گری بوده برخوردار خوبی داشته. خیلی متاسف شدیم که تو تونستی بیای اما محفل در درجه اول قرار داره و به هرحال هری اونقدر بزرگ نشده که بفهمه تولدشه. جیمز از این که اینجا محبوس شده خیلی کلافه اس البته سعی میکنه چیزی بروز نده اما خب من می فهمم. دامبلدور هم هنوز شنل نا مرئیش رو نگه داشته و بنابراین امکان اینکه بره بیرون و سروگوشی آب بده وجود نداره. اگه می تونستی بیای خیلی خوشحال می شد. دم باریک آخر هفته اینجا بود. خیلی افسرده بود ولی احتمالا به خاطر ماجرای مک کینون ها این جوری شده بود. وقتی جریانوشنیدم همه ی شبو گریه کردم. باتیلدا گه گاه به ما سر میزنه واقعا موجود پیر و نازنینیه. قصه های جالبی در مورد دامبلدور تعریف میکنه. اگه خودش می دونست چندان مطمئن نیستم که خوشحال میشد! نمی دونم چقدرشو باور کنم چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور توی درس تغییر شکل تک بیاره و...

مفاصل هری خشک شده بودند. هری آنجا بی حرکت ایستاد در حالی که نامه اعجاب انگیز را با انگشتان بی حسش نگاه داشته بود و در درون رگ هایش خوشی و غم به مقدار مساوی جریان داشتند. با بی تعادلی به سمت تخت رفت و نشست.

دوباره نامه را خواند اما چیزی بیشتر از بار اول دستگیرش نشد و تنها به دستخط نامه خیره ماند او نیز جی ها را درست مثل هری نوشته بود. تمام آنها را در طول نامه لمس کرد و احساس کرد که اجسام کوچک و دوست داشتنی ای را لمس می کند که هر یک مثل دست تکان دادنی از پشت پرده بودند. این نامه گنجی شگرف بود نشان می داد که لیلی پاتر زنده بوده و زندگی کرده است. دستان گرمش زمانی روی این کاغذ پوستی حرکت کرده اند و خطوط مرکب این کلمات را رویشان ترسیم کرده است کلماتی برای هری پسرش. با بی تابی رطوبت درون چشم هایش را پاک کرد و دوباره خواندن نامه را از سر گرفت این بار تلاش می کرد تا روی معنای آن تمرکز کند. درست مانند این بود که به صدای نیمه آشنایی گوش می دهد. آنها یک گربه داشتند... شاید تا به حال مرده بود... مانند پدر و مادرش در دره ی گودریک... یا به این خاطر که دیگر کسی نبوده تا به او غذا بدهد فرار کرده است... سیریوس اولین چوب جارویش را برایش خریده... پدر و مادرش باتیلدا باگشات را می شناختند دامبلدور به آنها معرفی اش کرده بود.

دامبلدور هنوز شنلش را داشت... چیزی عجیب بود... هری ایستاد و به حرف های مادرش فکر کرد. چرا باید دامبلدور شنل نامرئی جیمز را بگیرد؟ هری به خوبی به یاد می آورد که چند سال پیش مدیرش به او گفته بود:

«من برای نامرئی شدن نیازی به شنل نامرئی ندارم.»

شاید شخص کم اهمیت تری برای محفل باشد؟ عضو هم به محافظت از خودش نیاز دارد... دامبلدور مثل یه حامل عمل کرد. هری از این قسمت گذشت:

«دم باریک اینجا بود.» پتی گروی... خائن... آیا وانمود کرده بود که دلتنگ آنها شده؟ آیا اون می دونست که داره برای آخرین بار لی لی و جیمز پاتر رو زنده میبینه؟ و باتیلدا... کسی که داستانهای باور نکردنی در مورد دامبلدور می گفت... «آن دامبلدور باور نکردنی به نظر می رسید.» آن دامبلدور...؟؟؟!! این جمله چه معنایی داشت... مسلما چیزهای باورنکردنی در مورد دامبلدور بسیار زیاد بود. اینکه او روش های زیادی در مورد تغییر شکل را آزموده بود برای مثال این که یک بار در تغییر شکل نمره تک گرفته بود یا مثل آبرفورث به افسون کردن گوسفندان روی آورده بود...

هری خم شد و زمین را با دقت از نظر گذراند. شاید بقیه ی نامه یک جایی همین اطراف بود. او کاغذ ها را برداشت و با اشتیاق آنها را زیر و رو کرد.

برگه ها را چنگ زد و در حالی که از شدت هیجان با آنها همانند خود محقق اصلی با بی توجهی تمام برخورد کرد...

او کسوها را بیرون می کشید دسته دسته کتابها را در می آورد. روی صندلی ایستاد تا بتواند به کمک دستش بالای کمد را جستجو کند و زیر تخت خواب خزید و روی زمین زیر صندلی را جستجو کرد.

سرانجام وقتی روی زمین به شکم خوابید توانست چیزی را که زیر گنجه ی کشویی بود ببیند که شبیه تکه ای کاغذ پاره شده بود وقتی آن را برداشت متوجه شد که این همان عکسی است که لی لی در نامه اش توضیح داده بود. یک بچه ی مومشکی سوار بر جاروی کوچکش در حرکت بود و در پس زمینه ی عکس صدای قهقهه ی خنده ای می آمد و یک جفت پا نمایان بود که باید پاهای جیمز می بود که به دنبال او حرکت می کرد. هری عکس را با نامه ی لی لی در جیش گذاشت و دوباره شروع به جستجو برای یافتن برگ دوم نامه کرد .

بعد از یک ربع دیگر جستجو او متوجه شد که بقیه ی نامه ی مادرش یا در طی این شانزده سال گم شده یا از بین رفته است. آیا گم شده بود؟ از وقتی که نامه نوشته شده یا گرفته شده بود شانزده سال گذشته بود یا ممکن بود کسی که در خانه جستجو کرده بود آن را برداشته باشد؟

هری دوباره برگه اول را خواند و این بار به دنبال سرنخ هایی گشت که ممکن بود برگه اول را ارزشمند کرده باشند. احتمال کمی داشت که چوب جاروی اسباب بازی اش برای مرگ خواران جالب بوده باشد تنها چیزی که امکان داشت مطلب مهمی را بیان کند اطلاعات مربوط به دامبلدور بود: چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور... چه چیزی بعد از آن باید نوشته می شد؟

«هری... هری... هری!»

او صدا زد:

«من اینجا... چه اتفاقی افتاده؟»

صدای گامهایی از بیرون در به گوش رسید و هرمیون به سرعت داخل شد. او یک نفس گفت: «چیزی نیست... ما بیدار شدیم و نمیدونستیم تو کجایی.»

او برگشت و به سمت پایین فریاد زد: «رون... من پیداش کردم.»

صدای عصبی رون از طبقه ی پایین طنین انداز شد: «خوبه. از طرف من بهش بگو فقط یه بار دیگه غیبت بزنه...»

«هری خواهش می کنیم لطفا دیگه غیبت نزنه ما وحشت کردیم. چرا اومدی اینجا؟»

او با کنجکاوی به اتاق در هم ریخته نگاه می کرد... «اینجا چیکار می کردی؟»

«ببین چی پیدا کردم!»

هری نامه ی مادرش را به هرمیون نشان داد: «بگیر بخونش.»

در مدتی که هرمیون نامه را می خواند هری او را تماشا می کرد وقتی به انتهای صفحه رسید به او نگاه کرد: «اوه هری...»

«و یه چیز دیگه هم اینجاس»

او عکس پاره شده را به طرف هرمیون گرفت و هرمیون لبخندی به کودکی که در عکس سوار جابری اسباب بازی بود زد و مدام به اطراف حرکت می کرد. به نظر میاد وقتی دنبال بقیه ی نامه می گشتی همه جا رو بهم ریختی یا... قبل از اینکه تو این کارو بکنی اینجا بهم ریخته بود؟»

«یه نفر قبل از من اینجا رو گشته بود.»

«منم این فکر رو کردم. هر اتاقی که تو راه بهش نگاه کردم همین طوری بهم ریخته بود. تو چی فکر میکنی؟ به نظرت دنبال چی بودن؟»

«اطلاعات محفل... اگه کار اسنیپ باشه...»

اما تو میدونی که اون قبل از این به همه ی اطلاعات دسترسی داشته. منظورم اینه که اون عضو محفل بوده...

«بسیار خوب...»

هری نظریه اش را بیان کرد: «اطلاعاتی در مورد دامبلدور صفحه ی دوم نامه... مثلا تو میدونی این باتیلدا که مامانم ازش نام برده کیه؟ تو میدونی اون کیه؟»

«کی؟»

«باتیلدا باگشات... نویسنده ی...»

«کتاب تاریخچه ی جادوگری»

به نظر می رسید هرمیون علاقه مند شده. «چوالدینت اونو میشناختن؟ اون یه جادوگر بزرگ در زمینه ی تاریخ جادوگریه.»

«و اون هنوز زندس و دره ی گودریک زندگی میکنه. خاله موریل رون در جشن عروسی در موردش حرف میزد... اون خانواده ی دامبلدور رو هم میشناسه.»

«حرف زدن با اون باید جالب باشه این طور نیست؟»

هرمیون باز هم زکاوت به خرج داده بود و فهمیده بود که هری به این کار علاقه دارد. او عکس و نامه را به هری برگرداند و هری آنها را در جیبش گذاشت اما هرمیون همچنان به او نگاه می کرد: «من می فهمم چرا تو دوست داری با اون حرف بزنی... موضوع دامبلدور... آیا اون میتونه به ما در جستجوی جاودانه سازها کمک کنه؟»

هری هیچ جوابی برای این سوال نداشت و هرمیون حمله اش را ادامه داد: «هری، من میدونم که تو واقعا میخوای به دره ی گودریک بری اما من می ترسم؛ نگرانم که مرگخوارها ما رو پیدا کنن مثل دیروز... این فقط باعث میشه که من احساس بیشتری نسبت به همیشه داشته باشم که ما باید از محل دفن والدینت دوری کنیم. مطمئنم که مرگخوارها انتظار دارن که تو به اونجا بری...»

«فقط این نیست...»

هری از نگاه کردن به او طفره میرفت: «موریل در جشن عروسی چرت و پرت هایی در مورد دامبلدور گفت. من میخوام حقیقت رو بدونم.»

او همه ی چیزهایی که موریل گفته بود برای هرمیون تعریف کرد. وقتی همه ی حرفش کامل شد هرمیون گفت: «البته. میتونم بفهمم که چرا تو آشفته ای هری.»

«من آشفته نیستم.»

او موقتا سکوت کرد: «من فقط دوست دارم بدونم. چه این حرفها غلط باشه یا...»

«هری... تو واقعا فکر می کنی حقیقت چیزیه که یکی مثل موریل از روی دشمنی میگه یا ریتا اسکیترا؟! واقعا اونارو باور کردی؟ تو دامبلدور رو میشناسی...»

هری زمزمه کرد: «فکر میکردم میشناسم.»

«اما تو روش ریتا رو میدونی... می دونی چقدر در مورد خودت حقیقت نوشت... چطور میتونی اجازه بدی که دامبلدور رو در ذهن مردم خراب کنی؟»

رویش را برگرداند و سعی کرد که رنجشش را پنهان کند. دوباره شروع شد.

«انتخاب کن که چی رو میخوای باور کنی...»

او حقیقت را می خواست چرا همه مصمم بودند که او نباید به حقیقت دست یابد؟

«باید بریم پایین... تو آشپزخونه.»

هرمیون بعد از مدتی سکوت پیشنهاد داده بود: «...ببینم چیزی برای صبحانه پیدا میشه؟»

هری با اکراه موافقت کرد و به دنبال هرمیون از اتاق خارج شد و به پاگرد پله ها رسید چشمش به در دوم افتاد که بسته بود. در روی در پلاکارد تیره ای نصب شده بود و هری قبل از اینکه از پله ها پایین برود نوشته ی روی آن را خواند. یک علامت خطر و حروفی که با سلیقه به دور آن نوشته شده بود هری را به یاد جمله ی مورد علاقه ی پرسی ویزلی می انداخت. بر روی در نوشته شده بود :

((وارد نشوید))

بدون اجازه ی مستقیم از

ریگولوس آرکتوروس بلک

شوری سراسر وجود هری را گرفت. اما هری مطمئن نبود که چرا... دوباره علامت رو خواند.

هرمیون در پاگرد پله های طبقه ی پایین بود. با هیجان او را صدا زد : «هرمیون! بیا.. برگرد

اینجا...»

«موضوع چیه؟»

«R.A.B. ... من فکر می کنم ما پیدایش کردیم.»

نفسش از هیجان بند آمده بود. هرمیون به سرعت از پله ها بالا آمد.

«در نامه ی مادرت!!! اما من ندیدم...»

هری به نشانه ی مخالفت سرش را تکان داد و با سر به علامت ورودی ریگولوس اشاره کرد.

هرمیون آن را خواند و محکم به بازوی هری چنگ زد. آهسته نجوا کرد: «برادر سیریوس؟!»

«اون مرگخوار بوده... سیریوس دربارش به من گفت... وقتی جوون بوده به اونا متحد شده و بعد ترسید و سعی کرد ترکشون کنه وقتی اون رو ول کرد اونا کشتنش...»

«این جور در میاد...»

نفس هرمیون بند آمده بود.

«اگه اون یه مرگخوار بوده پس به اطلاعات ولدمورت دسترسی داشته و وقتی پشیمون شده سعی کرده اون رو پایین بکشه...»

او دست هری را رها کرد روی نرده ها خم شد و جیغ زد: «رون... رون... بیا بالا... زود باش یک دقیقه بعد رون نفس نفس زنان پدیدار شد. چوبدستی اش را آماده در دستش نگه داشته بود.»

«چی؟ اگه دوباره یه عنکبوته من میخوام صبحانه بخورم.»

او به چهره ای در هم کشیده روبروی در اتاق ریگولوس ایستاد هرمیون در سکوت به در اشاره ای کرد.

«چی؟ اون برادر سیریوسه. این طور نیست؟ ریگولوس ارکتوریوس بلک»

«R.A.B. ... اون قوطی... شما فکر میکنین...»

«بذارین پیداش کنیم.»

هری این را گفت و در را فشار داد در قفل بود هرمیون نوک چوبدستی اش را بالا آورد و گفت: «آلاهومورا.»

در با صدای تیک ملایمی باز شد. هر سه با هم وارد شدند و با نگاه اطراف را بررسی کردند. اتاق خواب ریگولاس کمی کوچکتر از اتاق سیریوس بود اگر چه با عظمت تر به نظر می رسید.

از آنجایی که سیریوس عدم اعتقاد به رسوم خانواده اش را اعلام کرده بود ریگولاس تلاش کرده بود که بر خلاف او عمل کند. رنگهای اسلایترینی زمردی و نقره ای همه جا بودند پارچه های آویخته دیوارها و پنجره ها. علامت خانوادگی بلک با زحمت زیاد بر روی رختخواب رنگ شده

"TOUJOURS PUR"

بود همراه شعارش:

و در زیر آن یک کلکسیون روزنامه های بریده شده ی زرد وجود داشت که همه با هم به یک تخته ی کهنه چسبانده شده بود.

هرمیون اتاق را برای بررسی کردن بهتر، طی کرد : «اینها همه در مورد ولدمورت هستن!» به نظر می رسید ریگولاس چند سال قبل از پیوستن به مرگخوارها آن ها را جمع کرده بود. با یک فوت کوچک مقدار زیادی گرد و غبار از روی جلد آنها بلند شد. در نتیجه او برای خواندن خبرهای بریده شده از روزنامه نشست.

در این بین هری متوجه عکس دیگری شده بود. یک تیم کوئیدیچ هاگوارتز در حال لبخند زدن و دست تکان دادن به طرف بیرون از قاب بودند. او جلوتر رفت و نشان مار اسلایترین را بر روی سینه هایشان دید.

ریگولاس فوراً قابل شناسایی بود چون پسریکه در میان ردیف جلو نشسته بود همان موی سیاه و به طور جزئی نگاه متکبر برادرش را داشت با وجود اینکه او کوچکتر بود لاغرتر و نسبتاً کمتر از سیریوس زیبا بود.

«اون جستجوگر بوده!»

«چی؟»

هرمیون به طور مبهم پرسید. او هنوز غرق در بریده های روزنامه های مربوط به ولدمورت بود.

«اون در ردیف جلو نشسته اون جایی هست که جستجوگر هرگز اعتنایی نمیکنه.»

هری این را گفت با وجودی که از اینکه هیچ کس به حرفش گوش نمی کند مطمئن بود. رون زانو زده بود و چهار دست و پا زیر کمد لباس را جستجو می کرد. هری برای یافتن مکان های احتمالی مخفی کردن اشیا به اطراف اتاق نگاه کرد و به میز تحریر نزدیک شد. به وضوح یه نفر پیش از آنها آنجا را جستجو کرده بود. محتویات کشوها اخیراً جا به جا شده بود گرد و غبار پراکنده شده بود اما هیچ چیز با ارزشی آنجا نبود.

ساقه های توخالی کهنه کتاب های درسی قدیمی سوراخ که گواهی وجود دست هایی زبر و خشن بود یک شیشه جوهر تازه خرد شده بود و محتویات چسبناکش کف کشو را پوشانده بود. بالاخره هرمیون به حرف آمد : «یه راه آسونتر وجود داره.»

هری انگشتان مرکبیش را با شلوار جینش پاک کرد. او چوبدستی اش را بالا برد و گفت :
«اکسیو گردنبنند.»

هیچ اتفاقی نیفتاد. رون که بین پرده های کم رنگ تا شده را جستجو میکرد مایوس نگریست.
یعنی اینجا نیست؟

هرمیون توضیح داد : «اه هنوز میتونه اینجا باشه اما زیر ضد طلسم هایی که مانع میشن تا اون
به طور جادویی احضار بشه میدونی...»

هری توضیح داد : «مثل ظرفی که ولدمورت کنار دریاچه توی غار گذاشته بود کسی
نمیتوانست گردنبنند ساختگی را احضار بکند.»

«پس حالا ما باید چطور آن را پیدا بکنیم؟»

هرمیون در جواب رون سری تکان داد : «باید با دست دنبالش بگردیم.»

رون تایید کرد:

«این یه فکر خوبه.» چشم هایش را برگرداند و بررسی پرده ها را دوباره ادامه داد.
آنها برای بیشتر از یک ساعت هر اینچ از اتاق را جستجو کردند اما سرانجام به این نتیجه رسیدند
که گردنبنند آنجا نیست. حالا خورشید بالا آمده بود و نور آن حتی از میان پنجره های کثیف سیاه
چشم را خیره می کرد.

هرمیون آنها را صدا زد : «ممکنه جای دیگه ای توی خونه باشه.»

بنابراین آنها به طبقه ی پایین برگشتند. زمانی که هری و رون ناامیدتر شده بودند هرمیون به
نظر امیدوارتر می شد.

«یعنی اون تونسته گردنبنند رو نابود کنه یا نه اون میخواستسته اون رو از ولدمورت مخفی نگه
داره مگه نه؟»

«مجبوریم همه ی اون چیز های وحشتناکی رو که دفعه ی قبل وقتی اینجا بودیم پیدا کردیم
بیاد بیاریم.»

«اون ساعت خراب که تعمیرش کردیم و آن ردهای کهنه که داشتند رون را خفه میکردند. ممکنه ریگولاس برای حفظ گردنبند اون رو توی یه جای مخفی گذاشته باشه. حتی با این وجود ما نمیفهمیم اون در... در...»

هری و رون به او نگاه کردند. او با یک پا در هوا ایستاده بود، با نگاهی مبهوت که فقط شخصی که دچار طلسم فراموشی شده بود داشت. چشم های او حتی بیرون مرکز متمرکز شده بودند. در آن وقت صدایش ضعیف تر شد و سر انجام سکوت کرد.

«مشکلی پیش اومده؟»

«یک گردنبند بود.»

«چی؟»

هری و رون با هم گفتند.

«توی کابینت تو اتاق پذیرایی. هیچ کس نمیتونست اون رو باز کنه و ما... ما...»

هری احساس کرد مثل اینکه یک آجر از میان سینه اش به درون شکمش سر خورده است. او به یاد آورد. حتی به آن شی دست زده بود وقتی که آنها از کنارش عبور کرده بودند هر یک به نوبت تلاش کرده بودند تا آن را باز بکنند. گردنبند به یک کیسه ی آشغال پرت شده بود همراه جعبه ی پودر تاول زا و جعبه ی موسیقی ای که همه را خواب الود کرده بود.

«کریچر چیزهایی رو که ما دور می انداختیم رو بر می داشت.»

این تنها شانس آنها بود تنها امید ضعیف که آنها داشتند و هری قصد داشت آن را بچسبد تا مجبور به رها کردن آن نشود.

«اون یک انبار کامل از وسایل توی قفسه اش تو آشپزخونه داشت.»

او پایین دوید و پله ها را دوتا یکی کرد دو نفر دیگر به سرعت او را دنبال کردند. آنها صدای بسیاری ایجاد کردند و زمانی که آنها از راهرو عبور کردند تصویر مادر سیریوس را بیدار کردند.

«کثافت ها! خون لجنی ها! پست ها!»

پس از زمانی که آنها به سرعت وارد زیر زمین آشپزخانه شدند، در آشپزخانه پشت سر آنها به شدت به هم برخورد کرد هری طول آشپزخانه را دوید پشت در قفسه ی کریچر متوقف شد و آن را فشار داد و باز کرد.

پتوهای کهنه ی کثیف در جایی که جن خانگی می خوابید هنوز وجود داشت اما از جواهرات براق که کریچر نجات داده بود خبری نبود. تنها چیزی که آنجا بود یک نسخه ی قدیمی از شجره نامه ی خانوادگی بود. یک شجره نامه ی جادویی.

نمی خواست چیزی را که می دید بپذیرد. هری بالای پتوها را گرفت و آنها را تکان داد. یک موش مرده بیرون افتاد و به طور چندش آوری بر روی زمین غلتید. رون خودش را بر روی یک صندلی در آشپزخانه انداخت و صدایی از نفرت در آورد.

هرمیون چشم هایش را بست.

«اون هنوز اینجاست.»

هری این را گفت و با صدای بلند صدا زد: «کریچر»

یک صدای کراک بلند شد و جن خانگی که هری از سیریوس به ارث برده بود به طور ناگهانی در مقابل شومینه ی سرد و خالی ظاهر شد، کوچک بود تقریباً نصف یک انسان بزرگ پوست رنگ پریده اش در چین و چروکهای بدنش کشیده شده بود. موهای سفید زیادی از گوش های شبیه خفاشش رشد کرده بود. او هنوز همان پارچه ی کثیفی که آنها در اولین دیدارشان به تن او دیده بودند را پوشیده بود و نگاه تحقیر آمیز او زمانی که به هری تعظیم کرد نشان داد که رفتارش به خاطر تغییر مالکیتش بیشتر از تغییر لباسش تغییر نکرده بود.

«ارباب.»

کریچر با صدای قورباغه ایش این را گفت و به پایین خم شد. در حالت تعظیم زمزمه میکرد:
«با ویزلی خائن به نسب و گند زاده به خونه ی قدیمی خانم محبوب من برگشته.»

هری غرید: «من قدغن میکنم که تو هر کسی رو خائن به نسب یا گند زاده صدا بزنی.» او به کریچر با دماغ پوزه ماندش و چشم های روشنش نگاه کرد موجودی که به طور مشخص دوست داشتنی نبود حتی اگر جن خانگی در مورد تحویل سیریوس به ولدمورت خیانت نکرده بود.

«من چند تا سوال از تو دارم.»

هری این را گفت، قلبش سریع می تپید زمانی که او به جن خانگی با حقارت نگاه می کرد.
«و من دستور میدم تو به اونها صادقانه جواب بدی مفهوم شد؟»

«بله ارباب.»

کریچر در حالیکه دوباره تعظیم می کرد این را گفت.

هری لب هایش را دید که بدون تردید حالا که او ممنوع کرده بود که آنها را به زبان بیاورد
توهین هایی بدون صدا را ادا می کرد.

«دو سال پیش...» قلب هری به شدت در سینه اش می کوبید. «یک گردنبند طلائی بزرگ طبقه
بالا در اتاق پذیرایی بود. ما اون رو بیرون انداختیم. آیا اون رو دزدیدی؟»

یک لحظه سکوت بود تا اینکه کریچر سرش را بالا آورد و کاملاً به صورت هری نگاه کرد.
بالاخره او جواب داد: «بله.»

«حالا کجاست؟»

هری با خوشحالی پرسید زمانی که رون و هرمیون شادمان به نظر می رسیدند. کریچر
چشمهایش را بست گویا نمی توانست تحمل بکند که عکس العمل هایشان را بعد از گفتن
کلمه ی بعدیش ببیند. «رفته.»

هری تکرار کرد: «رفته؟»

شادمانی اش از میان رفت. «منظورت چیه که رفته؟»

جن خانگی لرزید. هری با شدت گفت: «کریچر. من به تو دستور میدم.»

کریچر با صدایی غور غور مانند گفت:

«ماندانگاس فلچر.»

چشم هایش را هنوز بسته نگه داشته بود.

«ماندانگاس فلچر همه ی آنها را دزدید. تصویر های خانم بلا و خانم سیسی دستکش خانم محبوبم نشان مرلین درجه ی یک جام های با نشان خانوادگی... و... و...»

کریچر نفس عمیقی کشید سینه اش به تندی بالا و پایین می رفت سپس چشم هایش ناگهان باز شدند و او یک جیغ وحشت زده کشید.

«و گردنبند. گردنبند ارباب ریگولاس. کریچره بد کریچر در دستوراتش شکست خورد.»

هری بطور غریزی عکس العمل نشان داد؛ زمانی که کریچر خودش برای سیخ بخاری که کنار بخاری دیواری قرار داشت پرتاب کرد او خودش را به طرف جن خانگی پرت کرد و سعی کرد او را متوقف کند.

هرمیون همزمان با کریچر جیغ کشید اما هری بلندتر از هر دوی آنها غرش کرد: «کریچر من دستور میدم که تو هنوز باید بمونی. او احساس کرد جن خانگی بی حرکت شد و او را آزاد کرد. کریچر روی سطح سنگ فرش شده ی سرد نشست اشک ها از چشمانش جریان داشت.»

هرمیون زمزمه کرد: «هری بذار بلند شه...»

«بنابراین اون میتونه خودش رو با سیخ بخاری کتک بزنه؟»

هری خرخر کرد. نزدیک جن خانگی زانو زد. «من فکر نمیکنم، درسته.»

«کریچر من حقیقت رو میخوام تو چطور میدونی ماندانگاس فلچر گردنبند رو دزدیده؟»

«کریچر اون رو دید!»

جن خانگی نفس نفس زنان جواب داده بود اشکها بر روی پوزه اش و در دهانش که پر از دندان های خاکستری بود می ریختند.

«کریچر دید اون از قفسه ی کریچر با دستهای پر از جواهرات کریچر بیرون میامد. کریچر به دله دزد گفت که توقف کنه اما ماندانگاس فلچر خندید و... گردنبندی رو که به ارباب ریگولوس تعلق داشت رو برد.»

هری پرسید : «چرا؟ اون از کجا اومد؟ ریگولاس به اون چه ربطی داشت؟ کریچر درست بشین و هر چیزی رو که در مورد اون گردنبنند میدونی به من بگو و همه چیز رو در مورد ریگولوس.»

جن خانگی راست نشست به مانند یک توپ شد صورت خیسش را بین زانو هایش قرار داد و به سمت عقب و جلو شروع به نوسان کرد. وقتی که صحبت کرد صدایش پیچید اما انعکاس صدایش به وضوح به خاطر سکوت کامل در آشپزخانه بود.

«ارباب سیریوس از خونه رفت اون برای خانم محبوبم یه پسر بد بود و قلب اون رو با راه های خلاف قانونش شکست. اما ارباب ریگولاس روش درست رو انتخاب کرد اون میدونست به خاطر چی نام بلک رو داشت و لقب ارثی اصیل زاده. او سال ها در مورد لرد سیاه صحبت می کرد کسی که قصد داشت جادوگران رو از زندگی پنهانی بیرون بیاره تا بر مشنگ ها و مشنگ زاده ها حکومت کنن زمانی که او شانزده سالش بود، ارباب ریگولاس به لرد سیاه پیوست. خیلی خوشحال بود خیلی افتخار می کرد... افتخار می کرد که به لرد سیاه خدمت میکنه و یک روز یک سال بعد از اینکه به اون پیوسته بود ارباب ریگولاس به آشپزخانه اومد که کریچر رو ببینه. ارباب ریگولاس همیشه کریچر رو دوست داشت و ارباب ریگولاس گفت اون گفت که کریچر پیر سریعتر از هر کس دیگه ای هست. اون گفت لرد سیاه یه جن خونگی لازم داره.»

«ولدمورت یه جن خونگی احتیاج داشت؟!»

هری به رون و هرمیون که مثل او مبهوت به نظر میرسیدند خیره شد.

«اوه بله.»

کریچر ناله کرد.

«و ارباب ریگولاس کریچر رو داوطلب کرده بود. ارباب ریگولاس گفت که این یه افتخاره یک افتخار برای او و کریچر. گفت که کریچر باید هر چیزی لرد سیاه خواست انجام بده و بعد به خونه برگرده.»

کریچر هنوز تندتر می جنبید نفسش به گریه تبدیل شده بود.

«کریچر برای خواست لرد سیاه رفت. لرد سیاه به کریچر نگفت که قراره چه چیزی انجام بدن اما کریچر با او به یک غار نزدیک دریا رفت و درون غار یک گودال بود و در گودال یک دریاچه سیاه بزرگ.»

موهای پشت گردن هری سیخ شده بود. صدای غار غار کریچر به نظر می رسید که از اعماق دریاچه ای سیاه به گوش میرسد. گویی میدید چه اتفاقی افتاده درست به روشنی زمان حال؛ یک قایق بود. البته یک قایق بود هری قایق را شناخت سبز روح مانند و کوچک. برای بردن یک جادوگر و یک قربانی به طرف جزیره در مرکز دریاچه. بنابراین این بود نحوه ی آزمایش کردن افسون های تدافعی اطراف جاودانه ساز بود با قرض گرفتن یک جانور بی مصرف یک جن خانگی آنجا بود.

«یک ظرف پر از معجون بر روی جزیره. ل... ل... لرد سیاه کریچر را مجبور کرد که اونو بنوشه.»
جن خانگی از سر تا پا میلرزید.

«کریچر اونو نوشید و زمانی که اون رو خورد چیزهای وحشت آور دید درون کریچر سوخت کریچر از ارباب ریگولاس تقاضا کرد که اون رو نجات بده. اون از بلک محبوبش تقاضا کرد، اما لرد سیاه فقط خندید اون کریچر رو مجبور کرد که همه ی معجون رو بخوره، اون یک گردنبند در ظرف خالی انداخت. اون ظرف رو با معجون بیشتری پر کرد و بعد لرد سیاه با قایق رفت کریچر را روی جزیره ترک کرد.»

هری می توانست آن اتفاق را ببیند. او ولدمورت را تماشا کرد صورت دراز و باریک سفید در تاریکی ناپدید می شد آن چشم های قرمز بیرحمانه روی جن خانگی که مرگش به زودی اتفاق می افتاد ثابت مانده بود. زمانی که در برابر تشنگی که سم سوزان در قربانش سبب می شد تسلیم می شد. اما اینجا تصورات هری نمی توانست بیشتر پیش برود. برای اینکه او نمیتوانست ببیند کریچر چگونه جان به در برده است.

«کریچر به آب احتیاج داشت او به لبه ی جزیره خزید و او از دریاچه سیاه آب خورد و دستها... دستهای مرده از آب بیرون اومد و کریچر را به زیر سطح آب کشید. هری از شنیدن صدای زمزمه مانند خودش تعجبی نکرد.

«تو چطوری از اونجا بیرون رفتی؟»

کریچر سر زشتش را بالا برد و با چشم های بزرگ روشنش به او نگاه کرد.

«ارباب ریگولاس به کریچر گفت که برگردد.»

«میدونم اما تو چطوری از اینفری ها فرار کردی؟»

به نظر نمیرسید کریچر فهمیده باشد کریچر تکرار کرد:

«ارباب ریگولاس به کریچر گفت که او برگردد.»

«من میدونم اما...»

«خیلی خب. این معلومه، نیست هری؟ اون آپارات کرده.»

«اما تو نمیتونی داخل یا خارج غار آپارات کنی... در غیر این صورت دامبلدور...»

«جادوی جن خانگی مثل جادوی یه جادوگر نیست هری هست؟ منظورم اینه که اونا میتونن

داخل یا خارج هاگوارتز آپارات کنن در حالی که ما نمیتونیم.»

هری در سکوت حرف رون را هضم می کرد.

«ولدمورت چطور تونسته همچین اشتباهی کرده باشه؟»

«اما با این وجود اون این کار رو کرد.»

هرمیون صحبت کرد و صدایش سرد بود: «البته ولدمورت جن ها خانگی رو پایین تر از

حدی میدونست که اونها رو یه خطر در نظر بگیره. هرگز به فکرش خطور نکرده که ممکنه اونها

توانایی جادو داشته باشن.»

کریچر توضیح داد:

«بزرگترین قانون جن های خانگی این هست که دستورات اربابشون رو اجرا کنن.»

هرمیون صمیمانه گفت : «به کریچر گفته شده بود که به خونه برگرده بنابراین به خوبی به خونه برگشت. بنابراین این چیزی بود که تو گفتی کریچر نه؟ تو هرگز نمیتونی از دستورات سرپیچی کنی.»

کریچر در حال جنیدن بر روی زمین سرش را تکان داد.

هری پرسید : «وقتی که تو برگشتی چه اتفاق افتاد؟ ریگولاس چی گفت وقتی که تو به اون گفتی که چه اتفاقی افتاد؟»

«ارباب ریگولاس خیلی نگران بود خیلی نگران.»

کریچر غار غار کرد : «ارباب ریگولاس به کریچر گفت که در خونه بمونه و خونه رو ترک نکنه و بعد مدت کمی بعد از اون بود که ارباب ریگولاس یه شب برای پیدا کردن کریچر به قفسه اش اومد و ارباب ریگولاس عجیب و غریب بود، نه مثل وقتی که معمولا بود کریچر میتونست بگه در ذهنش ناراحت بود و اون خواست کریچر اون رو به غار ببره. غاری که کریچر با لرد سیاه رفته بود و... بنابراین آنها رفتند.»

هری کاملاً به روشنی می توانست آنها را تجسم کند جن خانگی پیر ترسیده بود و جستجوگر سیاه لاغر که شباهت زیادی به سیریوس داشت.

«کریچر می دانست که چطور ورودی مخفی به گودال زیرزمینی را باز کند، می دانست که چطور قایق کوچک را بالا ببرد این بار این ریگولاس محبوبش بود با او به جزیره ی با آن ظرف معجون می آمد.»

هری با بیزاری گفت : «و اون خواست که تو معجون رو بنوشی؟»

اما کریچر سرش را به علامت نفی تکان داد و گریه کرد. هرمیون دستش را مقابل دهانش گرفت. به نظر می رسید او داشت یک چیزهایی می فهمید.

«... ارباب ریگولاس یک گردنبند مثل همونی که لرد سیاه داشت از جیبش بیرون آورد...» اشکها از هر طرف دماغش به پوزه اش پایین می ریختند.

«و اون به کریچر گفت که اون را میبره تا وقتی که ظرف خالی شد گردنبند ها را عوض کنه.»

هق هق های کریچر حالا به صدای سوهان مانند طولانی ای تبدیل شده بودند. هری برای فهمیدن حرفهای او سخت متمرکز شده بود.

«و اون دستور داد کریچر برگردد بدون اون. اون به کریچر گفت به خونه بره و هرگز به خانم محبوبش نگه چه اتفاقی افتاده. اما اول گردنبندها رو ناپود کنه و ارباب معجون رو نوشید همه ی معجون رو و کریچر گردنبندها رو با هم عوض کرد و زمانیکه ارباب ریگولاس به زیر آب کشیده می شد اون رو تماشا می کرد و...»

«اوه کریچر.»

هرمیون که داشت گریه می کرد ناله کرد. او نزدیک به جن خانگی زانو زد و سعی کرد او را بغل کنه. کریچر فوراً روی پاهایش ایستاد در حالی که ترسان از او دور می شد کاملاً اشکارا دفع کرده بود.

«گند زاده به کریچر دست زد اون اجازه ی این رو نمیده خانم محبوبش چی میگه؟»

«من به تو گفتم نباید اون رو گند زاده صدا بزنی!»

هری با عصبانیت این را گفته بود اما قبلاً جن خانگی داشت خودش را مجازات می کرد. او خودش را روی زمین انداخت و پیشانیاش را محکم به زمین می زد.

«اون رو متوقف کن. اون رو متوقف کن.»

هرمیون فریاد زد: «اوه نمیبینی همین حالا هم چقدر مریضه؟ راهی هست که اونها حرف شنوی داشته باشن؟»

هری فریاد زد: «کریچر وایسا... وایسا...»

جن خانگی نفس نفس زنان بر روی زمین نشست مخاط سبز دور بینیش می درخشید، یک کبودی روی پیشانی رنگ و رو رفته اش ایجاد شده بود. جایی که او خودش را زده بود چشمهایش ورم کرده و خیس اشک بود. هری هرگز هیچ چیزی رقت انگیز تر از آن ندیده بود او با بی رحمی گفت: «بنا براین تو گردنبندها رو به خونه آوردی و سعی کردی اون رو ناپود کنی؟»

مصمم بود که داستان او را کاملاً بداند. جن خانگی ناله کرد:

«کریچر هیچ کاری نتونست در مورد اون انجام بده کریچر همه چیز رو امتحان کرد هر چیزی که میدونست اما هیچ چیز هیچ کدوم از طلسم های نیرومند روی پوشش اون کار نکرد. کریچر مطمئن بود راه ناپود کردن اون توی این طرف اونه. اما باز نشد کریچر خودش رو مجازات کرد. اون دوباره سعی کرد اون دوباره خودش رو مجازات کرد اون دوباره سعی کرد. کریچر در دستوراتی که بهش داده شده بود شکست خورد کریچر نمیتونست گردنبند رو ناپود کنه و خانم محبوبش عصبانی و ناراحت بود چون ارباب ریگولاس ناپدید شده بود و کریچر نمیتونست به اون بگه چه اتفاقی افتاده بود نه. برای اینکه ارباب ریگولاس م...م...ممنوع کرده بود برای هر کسی بگه که در غار چه اتفاقی افتاده.»

کریچر خیلی سخت شروع به گریه کردن کرد. هرمیون همانطور که به کریچر نگاه می کرد به آرامی اشک می ریخت. اما جرئت نکرد دوباره او را نوازش کند. حتی رون که هیچ علاقه ای به کریچر نداشت با آشفستگی به او نگاه می کرد. هری روی پاشنه هایش ساکت نشست و سرش را تکان داد سعی می کرد او را درک کند. بالاخره هری به حرف آمد:

«من نمیتونم تو رو درک کنم کریچر ولدمورت سعی کرد تو رو بکشه ریگولاس برای پایین کشیدن ولدمورت مرد اما تو هنوز در مورد خیانت به سیریوس و دادن اون به ولدمورت خوشحال بودی؟ تو خوشحال بودی که پیش نارسیسیا و بلاتریکس میری و به ولدمورت اطلاعاتی توسط اونها میدی.»

«هری کریچر علاقه ای به اون نداشت.» هرمیون در حالی که چشمهایش را با پشت دست پاک می کرد ادامه داد: «اون یه برده است. جن های خونگی برای کارهای بد به کار گرفته میشن حتی بی رحمانه باهاشون رفتار میشه. کاری که ولدمورت با کریچر انجام داد برداشتن اون از سر راهش نبود. جنگهای جادوگری چه فایده ای برای یه جن خونگی مثل کریچر داره؟ اون به کسانی وفادار هست که با اون مهربون بودن و خانم بلک باید با اون مهربون بوده باشه و مطمئنا ریگولاس هم این طور بود. بنابراین اون به اونها با تمایل خدمت میکرده و عقایدشون رو طوطی وار میگفته.»

«من میدونم تو چی میخوای بگی...»

هری معترضانه حرف هرمیون را قطع کرده بود: «...که ذهنیت ریگولاس عوض شده اما اون به نظر نمی رسید به کریچر توضیح داده باشه داده و من فکر میکنم میدونم چرا. کریچر و خانواده

ریگولاس همه امن بودند اگه اونها خط خون اصیلشون رو حفظ میکردن. ریگولاس سعی می کرد از همه ی اینها محافظت کنه، سیریوس...»

«سیریوس از کریچر متنفر بود هری و این به نظر میرسه که خوب نبود تو میدونی این حقیقته. وقتی سیریوس به اینجا اومد تا زندگی کنه کریچر تا مدت زیادی تنها بود و اون احتمالا انتظار مقداری محبت رو داشته. من مطمئنم که نارسیسا و بلاتریکس وقتی اون پیدا شد نسبت به کریچر رفتار دوستانه ای داشتن. بنابراین اون به اونها لطف کرد و به اونا همه ی چیزی که مایل بودن بدونن رو گفت. همه ی چیزی که من گفتم اینه که جادوگرها باید متوجه باشن که چطور با جن های خونگی رفتار میکنن. اشتباهی که ولدمورت انجام داد و همین طور سیریوس...»

هری در مقابل این حرف هیچ پاسخی نداشت. زمانی که او کریچر را که بر روی زمین گریه می کرد تماشا می کرد چیزی را که دامبلدور چند ساعت بعد از مرگ سیریوس به او گفته بود را به یاد آورد: «من فکر میکنم سیریوس هرگز کریچر رو با احساساتی مثل احساسات یک انسان نمی دید.»

هری پس از مدتی با حالتی ملایم تر به او گفت: «ام... لطفا بلند شو.»

از چند دقیقه قبل بود که کریچر در سکوت خودش سسکه می کرد. بنابراین او خودش را در یک موقعیت نشسته قرار داد. بندهای انگشتش را در چشمهایش فشار می داد درست مثل یک بچه ی کوچک: «کریچر میخوام بپرسم تو میتونی یه کاری انجام بدی.»

هری این را گفت. او برای گرفتن کمک به هرمیون نگاهی انداخت. می خواست به او یک دستور مهربانانه بدهد اما در همان زمان نمی توانست وانمود کند که این یک دستور نبود. با این وجود تغییر در لحنش به نظر رسید رضایت هرمیون را جلب کرده. او به طور دلگرم کننده ای لبخند می زد.

«کریچر من میخوام تو لطفا بری و ماندانگاس فلچر رو پیدا کنی ما احتیاج داریم تا جای گردنبند رو پیدا کنیم. جایی که گردنبند ارباب ریگولاس اونجاست. این واقعا مهمه. ما میخوایم کاری که ارباب ریگولاس شروع کرد رو تموم کنیم ما میخوایم که... ام... مطمئن بشیم که اون به خاطر هیچ نمرده»

کریچر مشت هایش را انداخت و به هری نگاه کرد.

«ماندانگاس فلچر رو پیدا میکنی؟»

او غار غار کرد.

«و اون رو به اینجا بیاری به گریموالد فکر می کنی بتونی این کار رو برای ما انجام بدی؟»
زمانی که کریچر با سر تصدیق کرد و با حالت تعظیم به پاهایش نزدیک شد هری آهی کشید.
او کیف هاگراید را باز کرد و گردنبند قلبی را بیرون آورد. گردنبند تعویضی ای که ریگولاس
یادداشتی برای ولدمورت را در آن گذاشته بود: «کریچر من... دوست دارم تو این رو داشته
باشی...» او در حالی که گردنبند را در دست جن خانگی می گذاشت این را گفت.

«این به ریگولاس تعلق داشت و من مطمئنم که اون میخواد اون رو به عنوان قدردانی برای
توانایی های بیش از حدی که داری داشته باشی.»

«رفیق.»

رون زمانی که جن خانگی به گردنبند نگاه می کرد این را گفت.

کریچر یک زوزه ی ناگهانی و کوتاه کشید و خودش را از پشت روی زمین پرتاب کرد.
نزدیک یک ساعت آنها وقت صرف کردند تا کریچر را آرام کنند که به خاطر به دست آوردن یک
وسیله ی خانوادگی بلک برای خودش بسیار هیجان زده شده بود. او زانوهایش خیلی ضعیف بود
حتی به درستی نمی توانست بایستد وقتی که بالاخره او توانست که چند قدم تلو تلو بخورد همه
آنها او را به قفسه اش همراهی کردند آنها او را تماشا کردند که گردنبند را به آرامی بین پتوهای
کهنه گذاشت و به او اطمینان دادند که در مدت زمانی که او بیرون خواهد بود بهترین محافظت را
از آن خواهند کرد. بنابراین او دو تعظیم به هری و رون کرد و حتی یک لبخند مضطرب کوچک
نیز تحویل هرمیون داد که کوشش کرد تا جایی که ممکن بود مودبانه و با احترام باشد و بعد با
صدای کراک بلند ناپدید شد.



فصل یازدهم

رشوه

اگر کریچر می توانست از دریاچه ای پر از اینفیری فرار کند، هری مطمئن بود که گرفتن ماندانگاس حداکثر چند ساعت طول می کشد. هری همه خانه را از انتظار زیر پا گذاشته بود. هرچند کریچر آن روز صبح و حتی عصر برنگشته بود. با رسیدن شب هری احساس ناامیدی و نگرانی کرد؛ شامشان که تکه ای نان کپک زده بود (و هرمیون هر چقدر سعی کرده بود تغییر شکلی دهد تغییری نکرده بود.) به این حسش کمکی نمی کرد.

کریچر روز بعد نیز برنگشت. و همین طور روز بعد از آن. دو مرد شنل پوش مقابل در خانه شماره ۱۲ ظاهر شدند و تا شب ماندند. آنها به سمت خانه ای که نمی دیدند خیره شده بودند.

در حالیکه هرمیون، هری و رون از پنجره اتاق طراحی بیرون را نگاه می کردند، رون گفت : «حتما مرگ خوار هستند. فکر می کنین می دونن ما این تو هستیم؟»

هرمیون ترسیده بود. گفت : «فکر نکنم. وگرنه اسنیپ رو می فرستادند دنبالمون. مگه نه؟»

رون پرسید : «فکر می کنین قبلا اینجا اومده و زبونش توسط مودی بند شده؟»

هرمیون گفت : «بله. وگرنه تا حالا به دوستاش گفته بود چطور بیان این تو. ولی احتمالا منتظرن ببینن ما اطراف دیده می شیم یا نه. به هر حال هری صاحب این خونه هست.»

هری شروع کرد : «اونا از کجا...»

«وصیتنامه های جادوگری توسط وزارتخونه بررسی می شه. اونا می دونن سپریوس خونه رو

برای تو گذاشته...»

حضور مرگخوارها بیرون از خانه فضای شوم خانه شماره ۱۲ را افزایش می داد. از زمان سپر مدافع آقای ویزلی هنوز خبری به گریموالد پلیس نرسیده بود. فشار خستگی، باعث تند مزاجیشان می شد. رون عادت بدی پیدا کرده بود که از داخل جیبش با دلومیناتور بازی می کرد که این کارش هر میون را عصبانی می نمود. کسی که ناله کنان منتظر کریچر نشسته بود. و سعی داشت حواسش را با مطالعه افسانه های بیدل (شاعر) پرت کند. که خاموش و روشن شدن نور کمکی به او نمی کرد.

«ممکنه بس کنی!»

این صدای فریاد او در سومین روز غیبت کریچر بود.

در همین لحظه همه نور ها از بین رفت. رون سریعاً با کلیک توسط دلومیناتور برق را بازگرداند.

«ببخشید... ببخشید. اصلاً حواسم نیست دارم اینکارو می کنم.»

«خوب نمی تونی چیز مفیدی پیدا کنی که حواستو پرت کنه؟»

«چی؟ مثلاً خوندن داستانهای کودکان؟»

«دامبلدور این کتابو برای من گذاشته رون...»

«و خود دامبلدور هم دلومیناتور را واسه من گذاشت. شاید منم باید ازش استفاده کنم.»

هری که تحمل بگومگوهایشان را نداشت بلند شد و به آشپزخانه رفت. هر از گاهی به آنجا سر می زد تا شاید خبری از کریچر پیدا کند. چون مطمئن بود کریچر امکان زیادی دارد که ظاهر شود. در نیمه راه پایین رفتن از پله ها بود که صدایی از در جلویی شنید. سپس صدای کلید هایی فلزی درون قفل شنیده شد. تک تک اعصاب وجودش به هیجان آمدند. عصایش را بیرون کشید و داخل سایه رفت. درست کنار جایی که سر جن های خانگی وصل شده بود. صبر کرد تا در باز شد. نگاهی کلی از منظره ای که در آن تاریکی دیده می شد انداخت. کسیکه وارد خانه شده بود قدمی به جلو برداشت. صدای مودی پرسید: «سوروس اسنیپ؟»

بعد شکل غبار آلود از انتهای سالن شروع به حرکت کرد. صدای آرامی گفت: «من نبودم که

تو رو کشتم آلبوس!»

طلسم شکست. شکل غباری دوباره منفجر شد. امکانش نبود در بین گرد و غبار شخص را ببیند. هری عصایش را بالا گرفت و فریاد کشید: «حرکت نکن!»

تابلوی خانم بلک را فراموش کرده بود. با شنیدن فریادش پرده کنار رفت و داد خانم بلک بلند شد:

«خون لجنی های کثیف... خانه مرا مورد بی احترامی قرار دادید!»

رون و هرمیون از پله ها پایین دویدند. عصایشان را همانند هری به سمت مردی که هنوز شناخته نمی شد گرفته بودند. که حالا دستانش را کمی بالا گرفته بود.

«خودتو نگه دار هری. من ریموسم.»

هرمیون جهت عصایش را به سمت خانم بلک گرفت آن را ساکت کرد و با ضعف گفت:

«اوه خدا رو شکر.»

رون نیز عصایش را پایین آورد ولی هری این کار را نکرد. فریاد زد: «خودتو نشون بده.»

لوپین به سمت نور جلو آمد.

«من ریموس جان لوپین هستم. گرگینه ای که به او مهتابی هم می گفتند، یکی از گروه چهار نفره غارتگران، که با نیمفادورا تانکس ازدواج کردم. من به تو یاد دادم چطور سپر مدافع ایجاد کنی که به شکل یک گوزن هست.»

«اوه درسته.»

هری این را گفت و عصایش را پایین آورد. ولی باید چک می کردم. مگه نه؟

«اگه بخوای به عنوان استاد قدیمی دفاع برابر جادوی سیاهت سخن بگم. کاملا موافقم. باید

چک می کردی. رون، هرمیون، شما نباید اینقدر سریع عصاتونو پایین می آوردین.»

همگی از پله ها پایین دویدند. لوپین پیچیده در شنل ضخیم سفرش خسته به نظر می رسید.

ولی خوشحال بود که آنها را دیده بود. پرسید: «هیچ خبری از سوروس نیست. هان؟»

هری گفت: «نه. چه خبر. همه خوبن؟»

لوپین گفت: «آره. ولی مراقب همه ما هستن. حتی دو مرگخوار همین بیرون بودن.»

«می دونیم.»

«مجبور بودم دم همین پله ها ظاهر بشم که دیده نشم. اونا مطمئن نیستن شما اینجا باشین وگرنه افراد بیشتری اینجا می داشتن. اونا هر کسی که به شما ارتباطی داره رو دنبال می کنن. هری. بریم پایین. خیلی حرف دارم بهتون بگم. و می خوام بدونم بعد از اینکه شما بارو رو ترک کردین چه اتفاقی افتاد؟»

آنها داخل آشپزخانه نشستند. هرمیون با عصایش به شومینه اشاره نمود و آن را روشن کرد و باعث شد نور های توهم آمیزی در اتاق پخش شود. لوپین چند شربت کره ای از زیر شنلش بیرون آورد و روی میز قرار داد. و نشست.

«من سه روز پیش اینجا بودم ولی مجبور شدم مرگ خواری که دنبالم بود رو دور کنم. خوب شما بلافاصله از عروسی اومدین اینجا؟»

هری گفت:

«نه. بعد از اینکه توی کافه خیابان تاتن هام به چند مرگ خوار برخوردیم این کارو کردیم.»

لوپین تقریبا شربت را روی زمین ریخت.

«چی؟»

آنها توضیح دادند چه اتفاقی افتاده بود. وقتی تمام کردند لوپین مبهوت مانده بود.

«ولی اونا چطور اینقدر سریع شما رو پیدا کردند؟ امکانش نیست کسی که غیب می شه رو ردیابی کرد. مگه اینکه وقتی غیب می شه دستت بهش باشه.»

هری گفت: «که اینم امکانش نیست. چون اونا توی اون خیابون بودن.»

هرمیون امتحان گونه گفت:

«ما به نظرمون اومد که هنوز اون رد هری که باید با هفده سالگی برداشته می شد. همراهش باشه.»

لوپین گفت: «امکانش نیست.»

رون از خود راضی به نظر می رسید و هری خوشحال شد.

«جدا از همه ی اینا اگه اونا هنوز رد روی هری رو داشتن مسلما می دونستن هری اینجاست. ولی نمی دونم چطور تونستن توی اون کافه شما رو ردیابی کنن. این نگران کننده هست؛ واقعا نگران کننده هست...»

هری آشفته بود ولی تا آنجایی که به هری مربوط می شد این سوال می توانست برای جواب منتظر بماند.

«بگین بعد از اینکه رفتیم چی شد؟ غیر از اینکه شنیدیم خانواده امن هست هیچ چیز دیگه ای نمی دونیم.»

لوپین گفت: «خوب کینگزلی نجاتمون داد. با تشکر از خطاری که کرده بود همه مهمونا فرصت کردن ناپدید بشن.»

هرمیون گفت: «مرگ خوارا بودن یا آدمای وزارتخونه؟»

لوپین گفت:

«از هر دو. ولی حالا دیگه همشون هدفاشون یکی شده! یه جین آدم بودن! ولی اونا نمی دونستن تو اونجا هستی هری. آرتور شایعه ای شنیده که قبل از اینکه اسکریمجور رو بکشن می خواستن مجبورش کنن بگه تو کجایی ولی اون تو رو لو نداده.»

هری به رون و هرمیون نگاه کرد. حالت های صورتشان ترکیبی از حیرت و قدردانی بود. حسی که خود او نیز داشت. هرگز اسکریمجور را زیاد دوست نداشت؛ ولی اگر آنچه لوپین می گفت درست بود آخرین حرکت این مرد محافظت از هری بود. لوپین ادامه داد: «مرگ خوارها پناهگاه رو از بالا تا پایین گشتند. اونا غول رو پیدا کردن ولی نمی خواستن خیلی نزدیکش بشن.»

بعد ، از ما برای چندین ساعت بازپرسی کردند. سعی می کردند در مورد تو (هری) اطلاعات پیدا کنند. ولی خوب معلومه که هیچکی از محفل نمی دونست تو اینجایی. در همین زمان اونا جشن رو هم به هم ریختن. بیشتر مرگخوارها تک تک خانه های محفلی ها رو چک کردن. هیچ مرگی در کار نبود. ولی خیلی خشن بودن. خونه دِ دِلاس دیگل¹ رو آتیش زدن ، ولی می دونی که اون اونجا نبود. روی خانواده تانکس هم از طلسم کروشیو (شکنجه) استفاده کردن. سعی داشتن بدونن آیا تو بهشون سر زدی یا نه. حالشون خوبه... هرچند نه عالی... ولی خوبن.»

هری که طلسم های قوی خانه تانکس را به یاد داشت پرسید : «مرگ خوارا تونستن از اون همه طلسم های محافظ رد بشن؟»

لوپین گفت : «چیزی که باید بفهمی هری اینه که وزارتخونه الان سمت اونهاست. اونا قدرت طلسم های از بین برنده رو بدون ترسی از بازداشت شدن دارن. همه طلسم های محافظ ما رو نابود کردن. وقتی اومدن تو کاملا روشن اعلام کردن که چی می خوان.»

هرمیون پرسید : «یعنی گفتن که مزاحم شدن که شما رو شکنجه کنن که جای هری رو بهشون بگین؟»

لوپین تردید کرد ولی بعد روزنامه دلیلی پرافیت در دستش را نشان داد : «خوب... هری تو که به هر حال می فهمی. این عذری هست که برای این اونا دنبالتن هری.»

هری برگه را در دست گرفت. عکس بزرگی از او روی صفحه اول بود. تیترا آن نوشته بود:

«برای تحقیق در مورد مرگ دامبلدور تحت تعقیب است»

رون و هرمیون از خشم غرشی کردند. ولی هری چیزی نگفت. روزنامه را کنار زد. دیگر نمی خواست چیزی بخواند. می دانست داخل آن چیست. هیچکس جز آنهایی که بالای برج بودند ندیده بودند دقیقا چه کسی دامبلدور را کشته است. ریتا اسکیترا هم گزارش داده بود که هری را دیده بود که داشته از برج محل قتل دامبلدور دور می شده است.

لوپین گفت : «متاسفم هری.»

¹ Dedalus Diggle

هرمیون با خشم پرسید: «پس مرگخوارا حالا روزنامه رو به دست گرفتن؟»

لوپین تایید کرد: «ولی حتما مردم می دونن چه خبره دیگه؟»

لوپین گفت: «جمعیت مردم کلا ساکت موندن.»

«نسخه روزنامه ی کشته شدن اسکریمجور این بوده که اون استعفا داده. حالا پیوس سیکنس

جای اون رو گرفته. که الان تحت طلسم فرمان هست.»

رون پرسید: «چرا اسمشو نبر وزارتخونه رو به نام خودش عنوان نکرد؟»

لوپین خندید: «نیازی نداره رون. به صورت اصلی خودش وزیره. ولی چرا پشت میز وزارتخونه بشینه؟ نوکرش سیکنس ترتیب همه دستورات اونو می ده و ولدمورت آزاده تا کارای خودشو بهش برسه. و قدرتش رو از وزارتخونه بالاتر بیره. به صورت طبیعی مردم بیشتر فهمیدن که چه خبره. در این روزهای اخیر اونقدر تغییرات فاحشی در روند وزارتخونه شکل گرفته که همه زمزمه می کنن ولدمورت پشت ایناس ولی نمی دونن به کی اعتماد کنن. می ترسن حرفی بزنن. می ترسن باعث بشه خانواده شون هدف قرار بگیرن. ولدمورت بازی هوشمندانه ای رو بازی می کنه. اگه خودش را رئیس اعلام کنه ممکنه باعث بشه مردم علیه اون تحریک بشن. پس پشت پرده مونده؛ اون حیرت و ترس ایجاد کرده...»

هری گفت: «و این تغییرات فاحش در وزارتخونه... شامل اخطار دادن به جامعه جادوگران

نسبت به من هست؟»

لوپین گفت: «مسلمای این هم یه قسمتش هست. و آشکاره حالا که دامبلدور مرده.. تو - پسری که زنده ماند - نشان دهنده هر مقاومتی علیه ولدمورت هستی. ولی با پیشنهاد اینکه تو در مرگ دامبلدور نقش داشتی ولدمورت نه فقط برای سرت جایزه ای گذاشته بلکه تهدید و رعب بین حامیان تو ایجاد کرده.»

«در این بین وزارتخونه داره حرکاتش رو علیه مشنگ زاده ها زیاد می کنه.»

لوپین به روزنامه اشاره کرد: «به صفحه دو نگاه کنین.»

هرمیون صفحات آن را همانطوری نگاه می کرد که رازهای طلسم سیاه را می دید. بلند

خواند:

«ثبت مشنگ زاده ها^۲!»

وزارت سحر و جادو می خواهد شرایطی را به عهده بگیرد تا گروهی که مشنگ زاده نامیده می شوند به رازهای جادو دست نیابند. تحقیقات جدید نشان داده است که جادو وقتی به درستی منتقل می شود که فرد فرزند جادوگری باشد. پس به این طریق نشان داده می شود مشنگ زاده ها فقط از دزدی نیروها و روح دیگران توانسته اند به قدرت جادوگری دست یابند. وزارتخانه تلاش دارد جلوی این سیستم را بگیرد. می خواهد این شعبه مشنگ زاده ها را نابود کند. و از این به بعد مشنگ زاده ها برای حضور در هر محل جادویی باید مجوز ثبت شده خود را به دست آورند. تا کلا تعداد مشنگ زاده ها در همین حد بماند.

رون گفت: «مردم نمی دارن این اتفاق بیافته.»

لوپین گفت: «داره اتفاق می افته رون. همین الان که صحبت می کنیم مشنگ زاده ها دارن سرشماری می شن.»

رون گفت: «چطور می تونن جادو رو بدزدن؟ دیوانگی هست. اگه می شد جادو رو از کسی دزدید دیگه هیچ اسکوئیبی وجود نداشت. مگه نه؟»

لوپین گفت: «می دونم با این حال اگه نتونی ثابت کنی یه خانواده نزدیک جادوگر داری بهت انگ می زنن که جادوتو به صورت غیر قانونی به دست آوردی و باید مجازات بشی.»

رون به هرمیون نگاه کرد. بعد گفت: «اگر یک خون اصیل^۳ قسم بخوره که این مشنگ زاده قسمتی از خانواده هست چی؟ من می گم هرمیون دختر خالم هست...»

هرمیون دست رون را گرفت و نوازش کرد: «متشکرم رون ولی من نمی تونم اجازه بدم تو...»

² Muggle-born Register

³ Pure-Blood

رون دست او را گرفت و با پرخاشگری گفت: «تو هیچ انتخابی نداری! من بهت درخت خانوادمون رو آموزش می دم. که بتونی سوالها رو جواب بدی.»

هرمیون خنده لرزانی کرد.

«رون از اونجایی که ما با هری پاتر شخصی که در کل کشور بیشتر تحت تعقیب هست همراهیم. فکر نکنم مهم باشه. اگه می خواستم به مدرسه برگردم قضیه فرق می کرد. نقشه و لدمورت در مورد هاگوارتز چیه؟»

لوپین پاسخ داد: «دیروز اعلام شد که هر ساحره و ساحر جوانی مجبور هست که در هاگوارتز شرکت کند. این تغییری است که کرده چون قبلا اینطوری نبود. پیش از این تقریبا همه ساحره و ساحر های جوان در هاگوارتز تحصیل می کردند ولی پدر و مادرشون حق داشتن اونا رو توی خونه آموزش بدن. اینجوری و لدمورت همه دنیای جادوگری رو از سن کودگی زیر چشم خودش داره و این راه دیگه ای برای حذف کردن مشنگ زاده هاست. چون دانش آموزان باید وضعیت خونی خود را که وزارتخونه تایید کرده باشه رو بدن. بعد بهشون اجازه شرکت می دن.»

هری احساس خشم و مریضی می کرد. در همین حال احتمالا جادوگران یازده ساله ای مشتاق شرکت در هاگوارتز بودند بدون اینکه بدانند روی هاگوارتز را هم نخواهند دید. شاید اینکه حتی روی خانواده خود را هم دیگر نبینند.

«این... این...»

سعی کرد حرفش را پایان ببرد. ولی لوپین آرام گفت: «می دونم.»

لوپین تردید کرد.

«من می فهمم اگه تاییدش نکنی هری. ولی محفل فکر می کنه که دامبلدور برای تو ماموریتی باقی گذاشته.»

هری پاسخ داد: «درسته و هرمیون و رون هم توی این ماموریت با من همراهی می کنند.»

«می تونی بهم اعتماد کنی و بگی این ماموریت چیه؟»

«نمی تونم ریموس. متاسفم. اگه دامبلدور بهت نگفته باشه منم حق ندارم بگم.»

«فکر می کردم اینو بگی.»

ریموس ناامید به نظر می رسید.

«ولی من به هر حال می تونم برات کمکی باشم. می دونی من چیم و چی کار می تونم بکنم. می تونم باهاتون پیام که براتون محافظی باشم. لازم نیست بگین دارین چی کار می کنین.»

هری تردید کرد. خیلی پیشنهاد تحریک آمیزی بود. ولی چطور می توانست با همراهی لوپین ماموریتش را مخفی نگاه دارد؟ هرمیون هرچند گیج شده بود. پرسید: «تانکس چی؟ تو ازدواج کردی. چه احساسی می کنه بیینه داری با ما میای؟»

لوپین گفت: «تانکس کاملا امنه. پیش پدر و مادرش می مونه.»

چیز عجیبی در صدای لوپین بود. چیزی که سرد بود. همچنین مخفی ماندن تانکس در خانه پدر و مادرش هم تقریبا عجیب بود. به هر حال او هم عضو محفل بود. و تا آنجایی که هری می دانست می خواست در جریان کار باشد.

هرمیون مردد پرسید: «ریموس... آیا همه چی... همه چی بین تو...»

ریموس گوشه دار گفت: «همه چی خوبه.. ممنون.»

هرمیون سرخ شد. مکث دیگری بود. سکوت بد و پر از خجالت، بعد لوپین سعی کرد به زور فضا را شادی بخشد.

«تانکس قراره بچه دار بشه.»

هرمیون جیغ زد: «اوه خیلی عالیه!»

رون با شوق گفت: «خیلی خوبه.»

هری گفت: «تبریک می گم.»

لوپین لبخندی مصنوعی که شبیه شکلک بود درآورد: «خوب... پیشنهاد منو قبول می کنی؟ سه شما چهار می شه؟ باورم نمی شه دامبلدور آگه بود مخالفت می کرد. من به هر حال زمانی

استاد دفاع برابر جادوی سیاه شما بودم. به نظر با جادوهای خارق العاده ای روبرو خواهیم بود.»

رون و هرمیون به هری نگاه کردند. هری گفت: «می خوام بدونم تو می خوای تانکس رو تنها بذاری خونه پدر و مادرش با ما بیای؟»

لوپین با قطعیتی در صدایش گفت: «اون کاملا امن هست. اونا مراقبش هستن... هری مطمئنم جیمز می خواد من با شما باشم.»

هری آرام گفت: «خوب.. من نمی خوام. مسلما می دونم بابام می خواد بدونه تو چرا با بچه خودت نمی مونی؟»

صورت لوپین رنگش را از دست داد. احتمالا دمای آشپزخانه ده درجه کاهش یافته بود. رون به اطراف اتاق خیره شد. چشمان هرمیون بین هری و لوپین می گشت. لوپین در نهایت گفت: «تو نمی فهمی.»

هری گفت: «خوب، توضیح بده.»

لوپین به سختی آب دهانش را فرو داد.

«من اشتباه کردم با تانکس ازدواج کردم. از اون موقع به بعد از تصمیمی که گرفتم پشیمون شدم.»

هری گفت: «آهان گرفتم. برای همین حالا می خوای اون و بچه شو ترک کنی و با ما بیای؟»

لوپین روی پایش بلند شد. صندلی اش عقب افتاد. به آنها خیره شد. هری برای اولین بار تصویر گرگ درونش را در صورت او می دید.

«شما نفهمیدین من با همسر و فرزند به دنیا نیامده ام چی کار کردم؟ من هرگز نباید با اون ازدواج می کردم. من اونو منفور کردم!»

لوپین صندلی ای که انداخته بود را لگدی زد.

«تو فقط منو بین محفل دیدی... در محافظت هاگوارتز و دامبلدور. نمی دونی موجوداتی مثل من نزد جامعه جادوگری چه جایگاهی دارن. وقتی می فهمن من کی هستم اصلا به ندرت باهام

حرف می زنم. نمی بینی چی کار کردن؟ حتی خانواده خودش از ازدواج ما منزجر بودند. کدوم پدر و مادری می خواد که فرزندش با گرگینه ای ازدواج کنه؟ و اون بچه... اون...»

لوپین مقداری از موهایش را کنده بود. کاملاً دیوانه به نظر می رسید.

«آدمایی مثل من معمولاً باردار نمی شن. منم هم از این قضیه مطمئن بودم. چطور می تونم خودم رو بیخشم. من دانسته یک فرزند بی گناه رو توی شرایط خودم انداختم. اون فرزند مثل من می شه و اگه با یه معجزه مثل من نشه مسلماً بی پدری خیلی بهتره تا اینکه پدری مثل من داشته باشه. پدری که همیشه از داشتنش شرمند هست.»

اشک در چشمان هرمیون حلقه زده بود.

«ریموس اینو نگو. چطور بچه تو از داشتن تو می تونه شرمند باشه؟»

هری گفت: «نمی دونم هرمیون. من که از داشتنش حسابی شرمند می شدم.»

هری نمی دانست خشمش را از کجا آورده است. ولی خشمش او را نیز روی پایش بلند کرده بود. لوپین طوری او را نگاه می کرد که گویی هری او را زده است.

هری گفت: «اگه رژیم جدید فکر می کنه مشنگ زاده ها بد هستن... مسلماً معلومه چه کاری با کسی که نیمه گرگینه هست خواهند کرد. پدرم وقتی مرد که سعی داشت از من و مادرم مراقبت کنه. چطور راضی می شد که تو به همراه ما برای تفریح بیای و پدر و مادرت رو تنها بذاری؟»

لوپین گفت: «چی؟ به چه جرئتی...؟؟ به خاطر میلیم و یا ترس و خطر و افتخار نیست که با شما... به چه جرئتی چنین تهمتی به من می زنی؟»

هری گفت: «من فکر می کنم تو مقداری پر جربزه شدی! تو می خوای پا تو جا پای سیریوس بذاری.»

«هری؛ نه!»

هرمیون التماس می کرد که هری بس کند. ولی هری به خیره شدن به لوپین ادامه داد.

هری گفت: «هرگز باورم نمی شد مردی که بهم یاد داد با دیوانه سازها بجنگم... یه آدم

ترسو و نادان باشه.»

لوپین عصایش چنان سریع بیرون آورد که هری حتی دستش به عصایش نرسید. هری احساس کرد به عقب پرتاب می شود. در حالیکه به عقب پرتاب می شد قبل از برخورد به دیوار شنل لوپین را دید که محو شد.

«ریموس! ریموس! برگرد!»

هرمیون فریاد زده بود ولی لوپین جوابی نداد. لحظه ای بعد در ورودی محکم به هم خورد.

هرمیون نالید: «هری! چطور تونستی؟»

«آسون بود.»

هری این را گفت. بلند شد و سرش را که به دیوار خورده بود مالید. هنوز از خشم می لرزید. سر هرمیون داد زد: «اینطوری منو نگاه نکن!»

رون غرید: «چطور جرئت می کنی عصبانیتت رو سر هرمیون خالی کنی؟»

هرمیون خودش را بین آن دو قرار داد: «نه. نه. ما نباید دعوا کنیم!»

رون به هری گفت: «تو نباید اون حرفا رو به لوپین می گفتی.»

هری گفت: «باید این حرفها بهش گفته می شد.»

تصاویر شکسته ای در سرش بود. سیریوس که پشت پرده می رفت. نور سبز و افتادن مادرش... التماس برای بخشش او...

هری ادامه داد: «پدر و مادر... نباید فرزندشون رو ترک کنن مگر اینکه... مگر اینکه مجبور

باشن!»

«هری...»

هرمیون این را گفت و دستش را بلند کرد تا روی شانه هری بگذارد. ولی هری شانه اش را بالا انداخت و دور شد. چشمانش روی آتشی که هرمیون به پا کرده بود قرار داشت. یک بار با

لوپین از طریق آتش صحبت کرده بود و می خواست در مورد جیمز مطمئن شود. لوپین او را آرام کرده بود. حالا صورت خشمگین لوپین در آتش برایش ظاهر شده بود. احساس نوعی پشیمانی داشت. نه رون و نه هرمیون سخنی نگفته بودند. ولی هری مطمئن بود به هم نگاه می کنند و در سکوت حرف می زنند. هری برگشت و متوجه شد آنها روی از هم برگرداندند.

«می دونستم نباید بهش ترسو و نادان می گفتم.»

رون بلافاصله گفت : «درسته.»

«ولی اون داشت مثل همچین فردی عمل می کرد.»

هرمیون گفت : «به هر حال...»

هری گفت : «می دونم... ولی اگه این باعث بشه اون پیش تانکس برگرده.. ارزشش رو داشت. نداشت؟»

هری توانست التماس را در صدای خودش احساس کند. هرمیون همدردی می کرد و رون نامطمئن به نظر می رسید. هری با پایش نگاه کرد. به پدرش فکر می کرد. آیا در این موقعیت پدرش از او حمایت می کرد یا عصبانی می شد؟

آشپزخانه ساکت در فضای بد بین آنها خفه به نظر می رسید. صورت هری به بالا رفت و بعد به سمت دیگر برگشت. روزنامه دیلی پرافیت که لوپین آورده بود هنوز روی میز قرار داشت. هری روزنامه را برداشت و تظاهر کرد که دارد می خواند. نمی توانست جمله ها را بفهمد. ذهنش هنوز پر از حرفهایی بود که به لوپین گفته بود. رون و هرمیون به سراغ مکالمات ساکتشان برگشته بودند. صفحه را با صدای بلند عوض کرد. مدتی طول کشید تا منظور جملات آن را بفهمد. عکس دامبلدور روی صفحه بود. زیر عکس این جملات نوشته شده بود:

«خانواده ی دامبلدور: از چپ به راست: آلبوس، پرسیوال^۴، در حالیکه آریانا^۵ می تازه متولد

شده را نگه داشته، و کاندرا^۶ و ابرفورث^۷.»

⁴ Percival

⁵ Ariana

⁶ Kendra

⁷ Aberforth

توجهش جلب شد. بچه، آریانا کمی از یک قرص نان کوچکتر بود. مادر، کاندرا موهای مشکی بلندی که دم خرگوشی بسته شده بود داشت. چشمان سیاه، استخوان گونه بلند و بینی ساف از خصوصیات دیگرش بود. آلبوس و ابرفورت ژاکت های هم رنگی به تن داشتند و موهایشان تا شان بلند بود. آلبوس خیلی بزرگتر به نظر می رسید. ولی هر دو پسر خیلی شبیه هم بودند. با این تفاوت که آلبوس عینکی داشت و بینی اش شکسته بود. خانواده کاملاً خوشحال و طبیعی به نظر می رسیدند. و لبخند می زدند. دستان بچه گونه آریانا مشت شده بود. هری متن زیر عکس را نگاه کرد:

«به همراه یک بیوگرافی از آلبوس دامبلدور. نوشته ریتا اسکیتیر.»

به این فکر کرد که بعید است چیزی حالش را بدتر کند و شروع به خواندن کرد.

کاندرا دامبلدور مغرور و متکبر بعد از اینکه شوهرش پرسیوال به آزکابان افتاد دیگر تحملی نداشت. او خانواده اش را به گودریک هالو منتقل کرد. دهکده ای که بعد از ها بعد از فرار هری پاتر از دست ولدمورت شهرت یافت. گودریک هالو خانه ای برای خانواده های مختلف جادوگری بود. ولی از آنجایی که کاندرا هیچکدام را نمی شناخت دیگر کسی به او به عنوان کسی که شوهرش در زندان آزکابان است نگاه نمی کرد. با رفتار منع کننده اش با همسایه ها مطمئن شد خانواده اش در امان است.

باتیلدا باگشات می گوید:

«وقتی رفتیم ورودش را خیرمقدم بگویم در را محکم در صورتم بست. اول که آنجا بودند فقط دو پسرشان را می دیدم. نمی دانستم دختری هم دارند. یک شب متوجه شدم کاندرا دخترشان آریانا را وارد باغ کرد. دستش را محکم داشت با او قدم زد و بعد او را داخل خانه برد.»

به نظر می رسد کاندرا فکر می کرد رفتن به گودریک هالو فرصت مناسبی برای مخفی کردن آریانا برای همیشه هست. چیزی که احتمالاً مدتها برایش برنامه ریزی کرده بود. زمان بلندی بسیار عالی بود. آریانا هفت ساله نشده بود که از دیدها ناپدید شد. هفت سالگی سنی است که مقدار زیادی از قدرتهای جادویی نماینگر می شوند. کاملاً روشن

است. کاندرا می خواست دخترش را پنهان کند تا اینکه شرم اینکه دخترش یک اسکوییب هست را بپذیرد. دور شدن از دوستانی که آریانا را می شناختند و مسلماً زندانی کردن آریانا بعد از آن، راهی برای اینکار بود. تعداد کمی از افرادی که از وجود آریانا با خبر بودند احتمالاً احساس می کردند باید این را رازی نگاه دارند. از جمله دو برادرش که وقتی از آنها سوالی می شد از این قرار جواب می دادند: «خواهرم برای مدرسه خیلی نحیف است»

هفته بعد: «آلبوس دامبلدور در هاگوارتز. هدایا و تظاهرنمایی ها!»

هری اشتباه کرده بود. چیزی که خوانده بود حال او را بدتر کرده بود. به عکسی که خانواده خوشحالی را نشان می داد نگاه کرد. آیا درست بود؟ چطور می توانست بفهمد؟ او می خواست به گودریک هالو برود. حتی اگر باتیلدا نمی خواست با او حرف بزند او می خواست جایی که دامبلدور دو نفری را که دوست داشت از دست داده بود، ببیند.

داشت روزنامه را پایین می آورد و نظر رون و هرمیون را بپرسد که صدای کرکی در آشپزخانه صدا کرد. برای اولین بار در این سه روز هری کریچر را فراموش کرده بود. اولین فکرش این بود که لوپین به اتاق برگشته است. و برای یک لحظه همه عضلاتش فعالیت کردند و از جا پرید. هری بلند شد. کریچر خم شد و تعظیمی کرد.

«کریچر دزد یعنی ماندانگاس فلچر رو بازگردانده است.»

ماندانگاس به سراغ عصایش رفت. هرمیون خیلی از او سریع تر بود.

«اکسپلیارموس!»

عصای ماندانگاس به هوا پرید و به دست هرمیون افتاد. ماندانگاس به سمت پله ها دوید و به زمین خورد.

«چی؟»

سعی می کرد خود را از دستان رون نجات دهد.

«مگه من چی کار کردم؟ که اون جن خونگی عوضی رو فرستادین دنبال من؟ چتونه؟ بذارین برم. بذارین برم! وگرنه...»

هری گفت: «تو در جایگاهی نیستی که منو تهدید کنی.»

هری روزنامه را کنار گذاشت. جلو آمد و روی زانو روبروی ماندانگاس نشست. ماندانگاس هنوز دست و پا می زد و ترسیده بود. رون بلند شد. نفس نفس می زد. هری را نگاه کرد که عصایش را به سمت سر ماندانگاس گرفته بود.

«ارباب! کریچر بابت دیر کرد در آوردن دزد عذرخواهی می کنه! فلچر می دونه چطور کسی نگیرش؛ خیلی سوراخ داشت ولی بالاخره کریچر دزد رو گرفت.»

هری گفت: «تو کارتو عالی انجام دادی کریچر.»

جن خانگی تعظیمی کرد.

«ما چند سوال ازت داریم ماندانگاس!»

هری این را گفته بود و ماندانگاس فریاد کشید: «من ترسیدم. باشه؟ من هرگز زیاد با شما نبودم باشه رفیق؟ مایل نبودم جونم رو برات بدم! نمی خوام اسمشو ببر دنبال سر من باشه! من نمی خوام خودمو به کشتن بدم!»

«برام مهم نیست چرا از مودی فرار کردی. ما اطلاعات می خوایم. می دونیم که تو اصلا عضو قابل اعتمادی نبودی.»

«خوب پس چرا دنبالم این جن خونگی دیوونه رو فرستادین؟ اون ظرفا رو می خواین؟ هیچیش نمونده!»

هری گفت: «ربطی به ظرفا نداره. پس خفه شو و گوش کن!»

دستور دادن در این صورت لذت خاصی داشت. هری شروع کرد: «وقتی داشتی اشیای ارزشمند خونه رو تمیز می کردی...»

ماندانگاس میان حرفش پرید: «سیریوس برای اون آشغالا ارزشی قائل نبود.»

صدایی آمد و کریچر محکم روی سر ماندانگاس کوبید. ماندانگاس فریاد زد: «بگین بره... بگین ولم کنه!»

هری فریاد زد: «کریچر نه!»

کریچر پایین آمد.

«فقط یکی دیگه ارباب؟»

رون خندید. هری گفت: «ما زنده می خواهیم ولی اگه لازم بود قانعش کنیم جواب بده کارش مال تو!»

کریچر تعظیمی کرد و گفت: «خیلی متشکرم ارباب!»

کمی دور شد و با تنفر به ماندانگاس خیره ماند. هری ادامه داد: «وقتی داشتی توی آشپزخانه و قفسه هاشو می گشتی اونجا یه گردنبند بود. باهاش چی کار کردی؟»

دهان هری خشک شده بود. می توانست این هیجان را در هرمیون و رون هم احساس کند.

ماندانگاس پرسید: «چرا؟ خیلی ارزشمند بود؟»

هرمیون فریاد زد: «هنوز داریش!»

رون زیرکانه گفت: «نه ندارش! می خواد بدونه شاید باید پول بیشتری بابتش می خواسته.»

ماندانگاس گفت: «بیشتر؟ نه می دونستم باید گرون بدم. ولی از دستش دادم. شانسی نبود.»

«یعنی چی؟»

«داشتم توی کوچه دیاگون می فروختمش که اون زنه اومد و پرسید که اجازه فروش دارم یا نه. جاسوس عوضی! می خواست زندانی ام کنه. ولی گردنبند رو به عنوان رشوه گرفت و گفت می ذاره برم. و باید خودم رو خوش شانس بدونم.»

هری پرسید: «این زن کی بود؟»

«نمی دونم یه عجوزه عوضی از وزارتخونه.»

بعد ماندانگاس فکری کرد و ادامه داد: «یه زن کوچیکی بود. بالای سرش قوصی داشت.»

اخمی کرد و ادامه داد: «مثل یه وزغ بود.»

عصای هری از دستش افتاد. عصا به بینی ماندانگاس برخورد کرد و نور قرمزی به سمت ابروهایش زد. که آتش گرفت. هرمیون فریاد کشید: «آکوامنتی⁸!»

آب از عصایش خارج شد. ماندانگاس در آب غرق شد. هری بالا را نگاه کرد و حیرت را در صورت هرمیون و رون دید. زخمهای روی پشت دست راست هری دوباره به سوزش افتاده بود.

⁸ Aquamenti



فصل دوازدهم

جادو توانایی است!^۱

در حالی که ماه آگوست می گذشت، میدانی از علف های نامرتب در وسط محله گریموالد زیر آفتاب خشک می شد تا اینکه بالاخره به رنگ قهوه ای در آمد. ساکنان خانه ی شماره ۱۲ مثل خودِ خانه هیچوقت توسط کسی در خانه های اطراف مشاهده نشده بودند. ماگل هایی که در محله گریموالد زندگی می کردند مدت زیادی بود که اشتباه جالب در مورد شماره گذاری خانه ها را پذیرفته بودند که باعث شده بود شماره ی ۱۱ کنار ۱۳ قرار بگیرد. با این حال به نظر می رسید که میدان اکنون بازدید کننده هایی را جلب می کرد که انگار این ناهنجاری را جالب می پنداشتند. تقریباً هیچ روزی نبود که یک یا دو نفر وارد محله ی گریموالد نشوند، بدون اینکه غیر از لم دادن روی نرده های مقابل پلاک ۱۱ و ۱۳ و نگاه کردن به محل اتصال دو خانه هدفی داشته باشند. کمین کنندگان هیچوقت در طی دو روز متوالی شبیه هم نبودند، با اینکه به نظر می رسید همه ی آنها تمایلی برای پوشیدن لباس های عادی نداشتند. بیشتر اهالی لندن که از مقابل آنها می گذشتند به شیوه ی عجیب و غریب لباس پوشیدن آنها عادت کرده بودند و توجه زیادی نمی کردند. اگر چه گاهی ممکن بود یکی از آنها، متحیر از اینکه چرا کسی باید در چنین گرمایی شنل بپوشد نیم نگاهی به عقب بیندازد.

مراقبان به نظر می رسید از کشیک های دائم خود رضایت کمی داشتند. گاهی یکی از آنها که انگار که عاقبت چیز جالبی دیده بود به جلو حرکت می کرد. ولی فقط نا امیدانه به عقب پرتاب می شد.

در اولین روز سپتامبر نسبت به قبل حتی افراد بیشتری در میدان کمین کرده بودند. شش مرد با شنل های بلند ساکت و هوشیار ایستاده بودند و مثل همیشه به خانه شماره ۱۱ و ۱۳ خیره نگاه می کردند، ولی چیزی که منتظرش بودند خود را نشان نمی داد. همزمان با از راه رسیدن عصر که

^۱ Magic is Might

برای اولین بار در هفته تندباد غیرمنتظره ای از باران خنک را با خود آورد، یکی از لحظه هایی وصف نشدنی پیش آمد که به نظر رسید بالاخره چیز جالبی را دیده اند. مردی که صورت پیچ خورده داشت و شخص همراه او، مردی خپله و رنگ پریده بود، به سمت جلو حرکت کردند. ولی لحظه ای بعد خسته و نا امید به حالت رکود قبلی خود بازگشتند.

در این میان در خانه ی شماره ۱۲ هری تازه وارد راهرو شده بود. وقتی به پله ی بالایی درست در بیرون در جلویی آپارات می کرد تقریباً تعادلش را از دست داده بود. فکر کرد شاید مرگخوارها بازویش را که لحظه ای ظاهر شده بود دیده باشند. در حالی که در جلویی را به دقت پشت سرش می بست شنل نامرئی را در آورد و آن را روی دستانش انداخت و در حالی که یک کپی دزدیده شده از دیلی پرافت را چنگ زده بود در راهروی تاریک که به دری در زیرزمین ختم می شد حرکت کرد.

صدای نجوای آهسته ای که مثل همیشه پرسید: «سیوروس/سنیپ؟» به استقبالش آمد.

باد سرد به او برخورد کرد و برای لحظه ای زبانش را لوله کرد.

به محض اینکه زبانش باز شد گفت: «من تو رو نکشتم.» و وقتی شکل غبار آلود منفجر می شد نفسش را حبس کرد. تا زمانی که ابر غبار فرو می نشست صبر کرد و بعد در نیمه راه پایین رفتن از پله ها و دور از گوش رس خانم بلک گفت: «خبرایی دارم و مطمئنم که خوشتون نیامد.»

آشپزخانه تقریباً قابل شناسایی نبود. حالا همه جای آن می درخشید. دیگ های مسی و قابلمه ها به رنگ سرخی جلا داده شده بودند. میز چوبی برق می زد. جام ها و بشقاب هایی که برای شام چیده شده بودند در زیر نو آتشی که با شادمانی می سوخت و پاتیلی روی آن آرام می جوشید تلالو خاصی داشتند. با این حال هیچ چیز به اندازه ی جن خانگی ای که به طرف هری می دوید تغییر نکرده بود. حوله ی سفید برفی ای پوشیده و کلاه رو گوشه اش مثل لباس های پنبه ای تمیز و کرک دار بود و جعبه کوچک ریگولوس روی سینه ی لاغرش به این سو و آن سو می رفت. کریچر در حالی که شنل نامرئی هری را می گرفت تا آن را روی قلابی روی دیوار کنار ردهای قدیمی تازه شسته شده آویزان کند غر غر کرد: «اگه میشه کفش هاتون رو در آورد، ارباب پاتر و دست هاتون رو قبل از غذا شست.»

رون با نگرانی پرسید: «چی شده؟»

او و هرمیون روی دسته ای از یاد داشت های بد خط پهن شده بودند و نقشه هایی را با دست ترسیم می کردند که تا انتهای میز را اشغال کرده بودند. ولی حالا داشتند به هری نگاه می کردند که به طرف آنها رفت و روزنامه را روی کاغذ های پوستی به هم ریخته شان انداخت. تصویر بزرگی از یک مرد آشنای مو سیاه با بینی عقابی به آنها خیره شده بود، زیر تیتری که می گفت:

«سوروس اسنیپ به عنوان مدیر هاگوارتز تایید شد.»

رون و هرمیون بلند گفتند: «نه!»

هرمیون که سریع تر بود روزنامه را قاپیده بود ادامه مطلب را با صدای بلند خواند.

«سوروس اسنیپ، استاد ثابت درس معجون ها در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز، امروز در پی انجام مهمترین تغییر در کادر اساتید مدرسه قدیمی به سمت مدیریت انتخاب شد. به دنبال استعفای استاد قبلی علوم مشنگی، آکتو کارو^۲ جایگزین این شغل خواهد شد، در حالی که برادرش آمیکوس^۳ سمت استادی دفاع در برابر جادوی سیاه را بر عهده می گیرد.»

«من به این فرصت خوشامد می گویم که برای حمایت از عالی ترین سنت ها و ارزش های جادوگری به وجود آمده...»

هرمیون جیغی زد که هری و رون را از جا پراند: «حدس می زنم مثل کشتن و کندن گوش های مردم! اسنیپ، مدیر! اسنیپ در مقام دامبلدور! یا زیر شلواری مرلین!»

هرمیون از میز بیرون پرید و در حالی که فریاد می زد: «الان بر می گردم!» از در بیرون رفت.

رون که شگفت زده به نظر می رسید تکرار کرد: «زیر شلواری مرلین؟! باید حالش خراب باشه!» روزنامه را جلو کشید و مقاله ی مربوط به اسنیپ را خواند.

^۲ Alecto Carrow

^۳ Amycos

«استادای دیگه این وضعو تحمل نمی کنن. مک گونگال^۴ و فلیت ویک^۵ و اسپراوت^۶ همشون حقیقتو می دونن. می دونن که دامبلدور چطوری مرد. اونا اسنیپ رو به عنوان مدیر قبول نمی کنن... و این "کارو" ها چه جوری هستن؟»

هری گفت:

«مرگخوارن. عکسشون اون تو هست. وقتی اسنیپ دامبلدور رو کشت بالای برج بودن.»

«پس همشون با هم رفیقن و...»

در حالی که یک صندلی را جلو می کشید به تلخی ادامه داد: «فکر نمی کنم بقیه ی استادان غیر از موندن انتخاب دیگه ای داشته باشن. اگه وزارت و ولدمورت پشت اسنیپ باشن انتخابشون فقط بین درس دادن و زنده موندنه یا اگه خوش شانس باشن چند سال در آزکابان. فکر کنم اونا می موندن تا از دانش آموزا محافظت کنن.»

کریچر تقلا کنان در حالی که یک ملاقه ی بزرگ در دستش بود به طرف میز آمد و سوپ را درون کاسه های تمیز کشید. در همین حین از بین دندانهایش هم سوت می زد.

هری در حالی که روزنامه را لوله می کرد تا مجبور نباشد به صورت اسنیپ نگاه کند گفت:
«ممنون کریچر. خوب، حداقل حالا دقیقاً میدونیم که اسنیپ کجاست.»

شروع به خوردن سوپ کرد. کیفیت آشپزی کریچر از وقتی که قوطی ریگولوس را به او داده بودند به طور چشمگیری افزایش یافته بود.

همانطور که مشغول خوردن بود به رون گفت: «هنوز یه عالمه مرگخوار این خونه رو تحت نظر دارن. بیشتر از حد معمول. انگار امیدوارن ما قدم زنان با چمدونای مدرسه مون بیرون بریم و صاف بریم طرف قطار هاگوارتز.»

رون نگاهی به ساعتش انداخت.

⁴ McGonagoll

⁵ Flitwick

⁶ Sprout

«من همه ی روز رو داشتم درباره ش فکر می کردم. تقریباً شش ساعت پیش حرکت کرد. عجیبه که دیگه ما توش نیستیم، مگه نه؟»

هری در ذهنش تصور کرد قطار بخار سرخ رنگ را آنگونه که او و رون یک بار از بالا دیده بودن می بیند که بین مزارع و دره ها سو سو میزد و مثل هزارپایی قرمز رنگ پیچ و تاب می خورد. مطمئن بود که جینی، نویل^۷ و لونا در این لحظه با هم نشسته بودند. شاید به این فکر می کردند که هری، رون و هرمیون کجا هستند، یا در مورد این بحث می کردند که چطور شیوه ی جدید مقررات اسنیپ را به هم بریزند. هری گفت: «اونا وقتی بر می گشتم تقریباً منو دیدن. روی پله بالایی بد فرود اومدم و شنل لغزید.»

«من که همیشه همین کارو می کنم.» بعد از سر جایش گردن کشید تا هرمیون را ببیند که دوباره وارد آشپزخانه می شد و اضافه کرد: «اوه، بالاخره اومد. به نام باد کرده ترین قسمت جلوی مرلین، قضیه چی بود؟!»

هرمیون نفس نفس زنان گفت: «اینو یادم اومد.» او تصویر بزرگ قاب شده ای را که در دست داشت روی زمین گذاشت و بعد کیف کوچک منجوق دوزی اش را از روی میز کنار آشپزخانه قاپید. بازش کرد و سعی کرد تابلو را به زور درونش جا دهد. به رغم اینکه آشکارا برای جا گرفتن در کیف کوچک خیلی بزرگ بود در عرض چند ثانیه در عمق جادار کیف ناپدید شد.

هرمیون در حالی که طبق معمول کیف را با سرو صدا روی میز آشپزخانه می انداخت گفت: «فینیاس نیگولوس»

رون گفت: «ببخشید؟»

ولی هری فهمیده بود. تصویر نقاشی شده ی فینیاس نیگولوس بلک می توانست بین پرتره اش در خانه ی گریموآلد و آن یکی که در دفتر مدیر هاگوارتز بود حرکت کند. اتاق دایره ای شکلی که بدون شک الان اسنیپ فاتحانه در آن نشسته بود در میان مجموعه ای از اشیاء ظریف و نقره ای دامبلدور و بحر تفکر، کلاه گروه بندی و شمشیر گریفیندور. (اگر به جای دیگری منتقل نشده بودند.)

⁷ Neville

هرمیون وقتی سر جایش می نشست به رون گفت: «اسنیپ میتونه فینیاس نیگولوس رو بفرسته تا از توی خونه براش جاسوسی کنه. ولی بذارین سعی اش رو بکنه. همه ی چیزی که فینیاس نیگولوس میتونه بینه فضای داخل کیف منه.»

رون که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: «فکر خوبی کردی!»

هرمیون لبخند زنان سویش را به طرف خودش کشید و گفت: «مرسی. خوب هری، امروز دیگه چه اتفاقاتی افتاد؟»

هری گفت: «هیچی؛ چند ساعت در ورودی وزارت رو زیر نظر داشتم. هیچ اثری ازش نبود. با اینحال پدرت رو دیدم رون. خوب به نظر می رسید.»

رون در قدردانی نسبت به این خبر سرش را تکان داد. آنها توافق کرده بودند که تلاش برای ارتباط با آقای ویزلی در حالی که به وزارت رفت و آمد می کرد کار خیلی خطرناکی بود. چون او همیشه توسط عده ای از کارمندان وزارت احاطه شده بود. با این حال همین نگاه کردن کوتاه و مختصر هم مایه ی دلگرمی بود، حتی اگر او گرفته و مضطرب به نظر می رسید.

رون گفت: «پدر همیشه به ما می گفت که افراد وزارت برای رفتن به سر کار از شبکه فلو اسفاده می کنن. به خاطر همین که آمبریج^۸ رو ندیدیم. اون هیچوقت پیاده نمیداد. فکر می کنه خیلی مهمه.»

هرمیون پرسید: «اون ساحره ی پیر و اون جادوگر کوچیک که لباس آبی تیره پوشیده بودن چطور؟»

رون گفت: «اوه آره، اون یارو از بخش حفاظت جادوییه.»

هرمیون که قاشق سوپ خوری اش وسط هوا مانده بود گفت: «از کجا میدونی که برای بخش حفاظت جادویی کار می کنه؟»

«پدر گفت که همه ی افراد حفاظت جادویی ردهای آبی تیره می پوشن.»

«ولی تو هیچوقت اینو بهمون نگفته بودی!»

⁸ Umbridge

هرمیون قاشقش را انداخت و نقشه هایی را که او و رون موقع ورود هری مشغول بررسی آنها بودند جلو کشید. در حالی که با هیجان کاغذها را به هم میزد گفت: «اینجا هیچی درباره رداهای آبی تیره نوشته نشده.»

«خوب، مگه واقعاً مهمه؟!»

«رون، اینا همش مهمه! اگه ما قراره وارد وزارتخونه بشیم و خودمونو به اونایی که برای پاییدن مزاحما گذاشتن لو ندیم، هر نکته ی کوچیکی هم مهمه! ما بارها و بارها این کارو کردیم، منظورم اینه که، پس هدف همه ی این سفرهای اکتشافی چیه اگه تو حتی به خودت زحمت ندی که به ما بگی...»

«هرمیون من فقط به چیز کوچیکو فراموش کردم!»

«تو حتماً میدونی که احتمالاً در تمام دنیا برای ما جایی خطرناک تر از وزارت نیست که...»

هری گفت: «فکر کنم فردا باید این مارو انجام بدیم.»

هرمیون متوقف شد و فک اش آویزان ماند. رون کمی توی سوپش سرفه کرد.

هرمیون تکرار کرد: «فردا؟ تو که جدی نمیگی هری؟»

هری گفت: «چرا. فکر نکنم حتی اگه یه ماه دیگه هم دزدکی دور و بر وزارتخونه پرسه بزنیم بتونیم بیشتر از اینی که الان هستیم آماده بشیم. هر چی بیشتر عقبش بندازیم اون جعبه دورتر میره. الان هم احتمالش زیاده که آمبریج اونو دور انداخته باشه، چون باز نمیشه.»

رون گفت: «مگه اینکه راهی برای باز کردنش پیدا کرده باشه و حالا اون تو چنگش باشه.»

هری شانه هایش را بالا انداخت.

«واسه اون هیچ فرقی نمی کنه. از اولشم به اندازه ی کافی شرور بوده.»

هرمیون لبش را گار می گرفت و عمیقاً در فکر فرو رفته بود.

هری رو به هرمیون کرد و گفت: «ما همه ی چیزای مهم رو می دونیم. می دونیم که غیب و ظاهر شدن رو توی وزارتخونه ممنوع کردن. می دونیم که فقط اعضای رده بالای وزارتخونه اجازه دارن که از طریق شبکه فلو با خونه شون در ارتباط باشن. چون رون صدای اون دو نفر رو شنیده که از این قضیه شاکی بودن. و ما به طور قطع می دونیم که دفتر آمبریج کجاست. به خاطر اینکه تو شنیدی اون یارو ریشوئه داشت به رفیقش می گفت...»

هرمیون بلافاصله با صدایی موزون گفت: «من باید بالا به طبقه اول برم. دولوروس⁹ میخواد منو ببینه.»

هری گفت: «دقیقاً. و می دونیم که استفاده از اون سکه های مسخره، یا نشون ها یا هر چیزی که هستن رو کنار گذاشتن، چون دیدم ساحره ای یکی از اونارو از دوستش قرض گرفت.»

«ولی ما که از اونارو نداریم!»

هری به آرامی ادامه داد: «اگه نقشه مون درست پیش بره از اونارو هم خواهیم داشت.»

«نمی دونم هری، نمی دونم... چیزای خیلی زیادی هست که ممکنه اشتباه از آب در بیاد. آنقدر اطمینان داشتن به شانس...»

هری گفت: «اگه ما سه ماه دیگه هم وقت صرف آماده سازی کنیم بازم وضع همینطوره، الان وقت عمله.»

از صورت های رون و هرمیون می توانست بخواند که آنها ترسیده بودند. خودش هم کاملاً مطمئن نبود. با این حال یقین داشت که زمانش رسیده بود تا برنامه خود را به مرحله اجرا برسانند. آنها چهار هفته گذشته را صرف این کرده بودند که به نوبت شنل نامرئی را بپوشند و اطراف ورودی رسمی وزارتخانه جاسوسی کنند، که به لطف آقای ویزلی رون جای آن را بلد بود. آنها کارمندان وزارت را در طول راهشان دنبال کرده بودند. صحبت هایشان را استراق سمع می کردند و با مشاهده ی دقیق متوجه می شدند که کدام یک قابل اطمینان بودند تا هر روز در وقت مشخصی به تنهایی کنار آنها ظاهر شوند. گاهی شانسی دست می داد تا نسخه ای از دلیلی پرافت را از کیف کسی بدزدند. آنها به آرامی نقشه هایی سرسری و یادداشت هایی را درست کرده بودند که حالا روبروی هرمیون انباشته شده بود.

⁹ Dolores

رون به آرامی گفت: «باشه، بذار بگیم که فردا قراره بریم دنبالش... فکر کنم بهتره فقط من و هری بریم.»

هرمیون آهی کشید و گفت: «اوه دوباره شروع نکن! فکر کردم این قضیه رو حل کردیم.»
«پرسه زدن اطراف ورودی وزارتخونه با شنل نامرئی یه چیزه و این یه چیز دیگه اس، هرمیون.»

با انگشتش ضربه ای به دیلی پرافت ۱۰ روز قبل زد.

«تو توی لیست ماگل زاده هایی هستی که خودشونو واسه بازجویی معرفی نکردن.»

«و تو هم انتظار میره که الان از شدت بیماری تو بارو در حال مرگ باشی! اگه قرار باشه کسی نره اون هریه. برای سرش یه جایزه ی ده هزار گالیونی تعیین شده!»

هری گفت: «خوبه، من اینجا می مونم. شما هر وقت ولدمورت رو شکست دادین خبرم کنین، باشه؟»

همزمان با خندیدن رون و هرمیون دردی وارد زخم پیشانی هری شد. دستش به سرعت به طرف آن رفت. دید که چشمان هرمیون تنگ شدند و سعی آن را حرکتی برای کنار زدن مو از روی پیشانیش جلوه دهد.

رون گفت: «خوب، اگه هر سه تامون بخوایم بریم باید جدا جدا غیب بشیم. دیگه همه مون زیر شنل جا نمیشیم.»

زخم هری داشت بیشتر و بیشتر درناک می شد. بلند شد. یک مرتبه کریچر جلو دوید.

«ارباب هنوز سوپش رو تموم نکرد. آیا ارباب تاس کباب معطر رو ترجیح داد یا شیرینی قندی رو که خیلی دوست داشت؟»

«ممنونم کریچر، یه دقیقه دیگه بر می گردم. ... دستشویی.»

با اینکه می دانست هرمیون دارد او را به طور مشکوکی نگاه می کند به سرعت از پله ها بالا و به طرف راهرو رفت و خود را درون اولین اتاق که همان دستشویی بود انداخت و در را قفل

کرد. در حالی که از درد می نالید روی کاسه ی دستشویی افتاد که شیرهایش به شکل دهان باز شده ی مار بود.

در طول یک خیابان نیمه تاریک حرکت می کرد. ساختمان های دو طرفش شیروانی های بلند و پوشیده از الوار داشتند. شباهت زیادی به خانه های نان زنجبیلی داشتند. به طرف یکی از آنها رفت. سپیدی انگشتان بلندش را مقابل در دید. در زد و هیجانی را احساس کرد که زیاد می شد.

در باز شد. زن خندانی آنجا ایستاده بود. با دیدن هری انگار صورتش فرو ریخت. شادی رفته و جای آن را وحشت گرفته بود.

صدایی سرد و بلند گفت : «گرگروویچ؟»

زن سرش را تکان داد. داشت سعی می کرد در را ببندد که دست سفید آن را نگه داشت و اجازه ی بستن در را به او نداد.

«گرگروویچ رو میخوام.»

زن به آلمانی چیزی را فریاد زد و بعد در حالی که سرش را تکان می داد گفت : «اون اینجا زندگی نمی کنه! زندگی نمی کنه! من اونو نشناخت.»

در حالی که تلاش برای بستن در را رها کرده بود شروع به عقب رفتن در راهروی تاریک کرد. هری او را دنبال کرد و در حالی که به طرف او می خزید انگشتان کشیده اش چوبدستی اش را بیرون کشیدند.

«اون کجاست؟»

«اون رفت. من نمی دونم. نمی دونم!»

چوبدستش را بلند کرد. زن جیغی کشید. دو بچه کوچک به داخل راهرو دویدند. زن سعی کرد با دستش از آنها محافظت کند. بعد تابش نوری سبزی را دید...

«هری! هری!»

چشمانش را باز کرد. روی زمین افتاده بود. هرمیون دوباره داشت در را می کوبید.

«هری، درو باز کن!»

هری می دانست که حتماً فریاد زده. بلند شد و در را باز کرد. هرمیون با باز شدن در به درون افتاد. تعادلش را حفظ کرد و با بدگمانی نگاهی به اطراف انداخت. رون درست پشت سرش بود و در حالی که چوبدستش را به اطراف دستشویی سرد می گرداند دلسرد به نظر می رسید.

هرمیون با لحنی عبوس گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

هری با لحنی که زیاد هم شجاعانه نبود گفت: «فکر می کنی این تو داشتم چیکار می کردم؟»

رون گفت: «داشتی بلند داد می زدی.»

«اوه آره، حتماً داشتم چرت می زدم یا...»

هرمیون در حالی که نفس های عمیقی می کشید گفت: «هری لطفاً به شعور ما توهین نکن. می دونیم که اون پایین زخم ت درد گرفت. الانم رنگت مثل یه ملافه سفید شده.»

هری روی لبه ی وان نشست.

«باشه، من الان ولدمورت رو دیدم که یه زنو کشت. تا الان هم احتمالاً همه خونوادشو کشته. و واقعاً نیازی نبود این کارو بکنه. دقیقاً مثل قضیه سدريک، اونا فقط اونجا بودن...»

هرمیون داد زد، صدایش در حمام اكو می شد.

«هری، تو نباید بذاری این اتفاق دوباره بیفته. دامبلدور می خواست که از کنترل ذهن استفاده کنی. اون فکر می کرد که این ارتباط خطرناکه و ولدمورت میتونه ازش استفاده کنه. دیدن اون که می گُشه و شکنجه می کنه چه فایده ای داره؟ چه کمکی می کنه؟»

هری گفت: «این یعنی من میدونم داره چیکار می کنه.»

«پس حتی تلاش هم نمیخواهی بکنی که اونو از سرت بندازی بیرون؟!»

«هرمیون نمیتونم. میدونی که توی کنترل ذهن وضعم خرابه. هیچوقت از پیش بر نیومدم.»

هرمیون با حرارت گفت : «تو هیچوقت واقعاً تلاش نکردی! من نمی فهمم هری، تو از این خوشت میاد؟ از این ارتباط، یا اتصال، یا... هر چیزی...»

هرمیون در زیر نگاه هری به لکنت افتاده بود.

هری به آرامی گفت : «ازش خوشم میاد؟ تو ممکنه ازش خوشت بیاد؟»

«من... نه... متاسفم هری. منظورم این نبود که...»

«من از این ارتباط متنفرم. از این حقیقت که اون میتونه وارد من بشه. از اینکه وقتی در خطرناک ترین حالتشه باید نگاهش کنم. ولی من میخوام ازش استفاده کنم.»

«دامبلدور...»

«دامبلدور و فراموش کن. این انتخاب منه و نه هیچ کس دیگه. میخوام بدونم چرا دنبال گرگورویچه.»

«کی؟»

هری گفت : «اون یک چوبدستی ساز خارجیه. اون چوبدستی کرام رو درست کرد و کرام فکر می کنه که آدم فوق العاده ایه.»

رون گفت : «ولی بنا بر حرف تو ولدمورت اولیوندر رو یه جایی حبس کرده. اگه اون یه سازنده ی چوبدستی در اختیار داره یکی دیگه رو میخواد چیکار؟»

«شاید اون با کرام موافقه، یعنی فکر می کنه گرگورویچه بهتره. یا شاید فکر می کنه که... اون میتونه کاری رو که چوبدستی من وقتی تعقیب می کرد انجام داد براش توضیح بده، چون اولیوندر نمیدونست.»

هری از درون آینه ی غبار گرفته و ترک خورده نگاهی انداخت و دید که رون و هرمیون پشت سرش نگاه های مشکوکی رد و بدل کردند.

هرمیون گفت : «هری، تو همش درباره ی کاری که چوبدستت کرد حرف می زنی. ولی تو اون کارو انجام دادی! چرا اونقدر اصرار داری که مسئولیت قدرت خودتو به عهده نگیری؟»

«چون میدونم اون قدرت من نبود و ولدمورت هم میدونه. ما هر دو مون دقیقاً میدونیم که چه اتفاقی افتاد.»

آنها به هم خیره شدند. هری می دانست که نتوانسته بود هرمیون را متقاعد کند، و اینکه او داشت جوابی را برای مخالفت با هری در ذهنش شکل می داد. هم علیه تئوری او در مورد چوبدستی اش و هم در مقابل اینکه او داشت به خودش اجازه می داد که درون ذهن ولدمورت را ببیند. ولی رون مداخله کرد و خیال هری راحت شد.

«ولش کن. این مربوط به خودش و اگه ما بخوایم فردا به وزارتخونه بریم فکر نمی کنی که الان باید نقشه رو مرور کنیم؟»

همانطور که دو نفر دیگر هم متوجه بودند هرمیون با بی میلی بی خیال قضیه شد، گرچه هری می دانست که در اولین فرصت دوباره حمله خواهد کرد. در همین میان آنها به آشپزخانه ی زیر زمین برگشتند، جایی که کریچر از آنها با تاس کباب و شیرینی قندی پذیرایی کرد.

آن شب تا دیر وقت نخوابیدند، تا زمانی که پس از بارها مرور نقشه توانستند آن را از حفظ کلمه به کلمه برای هم بگویند. هری که در اتاق سیریوس روی تخت دراز کشیده بود نور چوبش را روی عکس قدیمی پدرش، سیریوس، لوپین و پیتگرو انداخته بود و برای ده دقیقه ی دیگر هم زیر لب نقشه را با خود تکرار کرد. زمانی که چوبش را خاموش کرد نگران معجون چند عصاره، پاستیلهای تهوع زا و یا شنلهای آبی تیره حافظت جادویی نبود؛ نگران گریگورویچ چوبدستی ساز بود که در حالیکه ولدمورت آنقدر مصمم دنبالش می گشت چه مدت میتواندست خود را مخفی نگه دارد.

به نظر میرسید که طلوع با شتاب گستاخانه ای از پی نیمه شب آمد. زمانی که رون وارد اتاق می شد تا هری را بیدار کند گفت: «افتضاح به نظر میای.»

هری با خمیازه گفت: «خیلی وقت نیست»

آنها هرمیون را طبقه ی پایین در آشپزخانه یافتند. او با قهوه و رول های داغ توسط کریچر پذیرایی می شد، او چهره ای اندکی دیوانه وار داشت که هری را یاد دوره کردن امتحان می انداخت. هرمیون با صدای آهسته گفت: «شنلها» با تکان دادن عصبی سر خود حضور آنها را تصدیق کرد و به گشتن در کیف منجوق دوزی شده اش ادامه داد:

«معجون چند عصاره ای ... شنل نامرئی کننده ... تله های انفجاری ... شما باید چند تا با خودتون ببرید ... پاستیل‌های تهوع زا ... ناگاتهای خون دماغی ... گوشه‌های گسترش یابنده ...»

آنها صبحانه را بلعیدند سپس به طبقه ی بالا رفتند. کریچر به آنها تعظیم کرد و قول داد برای زمان برگشت آنها پای جگر آماده کند .

رون مشتاقانه گفت : «دستش درد نکنه. فکر می کنید من کی این تصور رو داشتم که سرش رو قطع کنم و روی دیوار بچسبونم»

آنها گام بعدی رو با هوشیاری خیلی زیاد برداشتند، می توانستند چند مرگخوار با چشمهای پف کرده را در آن طرف میدان ببینند که خانه را تحت نظر دارند . هرمیون بار اول با رون آپارات کرد و بعد برای هری برگشت . پس از گذراندن مدت کوتاه و معمول تاریکی و خفگی ، هری خود را در کوچه ی تنگی یافت که مرحله ی اول نقشه ی آنها باید در آن انجام می شد. بدون در نظر گرفتن چند سطل بزرگ مثل همیشه خالی به نظر می رسید و اولین کارکنان وزارتخانه تا حداقل قبل از ساعت هشت اینجا ظاهر نمی شدند .

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت : «خوبه باید تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا باشه ، وقتی گیشش کردم ...»

رون عبوسانه گفت : «میدونیم هرمیون، و من فکر می کردم قرار بود قبل از رسیدن اون به اینجا، ما در رو باز کنیم؟»

هرمیون جیغ زد : «من تقریبا فراموش کردم ! عقب وایسید...»

با چوبش قفل را هدف گرفت و به سنگینی آتشی به سمت در کنار خودشان شلیک کرد و باعث شد که آن با یک انفجار باز شود. همانطور که از عملیات اکتشافی خود می دانستند، راهروی تاریک پشت آن به یک سالن تئاتر خالی منتهی می شد. هرمیون در را به جای اولش هل داد تا به نظر بیاید که کماکان بسته است و در حالیکه می چرخید تا دو نفر دیگر را ببیند گفت : «و حالا... ما دوباره شنل رو می پوشیم...»

«و منتظر میمونیم.»

رون این را گفت و آن را مانند پتویی که روی قفس پرنده می اندازند به روی سر هرمیون پرتاب کرد و نگاهی به هری انداخت .

یک دقیقه بعد ، صدای "پاپ" کوچکی آمد و ساحره ای از وزارتخانه با موهای خاکستری شل و ولی در چند فوتی آنها آپارات کرد ؛ در نور ناگهانی کمی درخشید. خورشید تازه پشت ابر بیرون آمده بود به سختی وقت کرد که حتی از گرمای غیر منتظره لذت ببرد، گرچه نفرین گیج کننده ی بی صدای هرمیون قبل از آن به سینه ی او اصابت کرده و او را واژگون ساخته بود .

رون در حالی که از پشت صندوقچه ای کنار در سالن تئاتر بیرون می آمد گفت : «عالی بود، هرمیون»

هری در حال در آوردن شنل نامرئی اش بود . ساحره ی کوچک را با هم به راهروی تاریک منتهی به پشت پرده ی نمایش بردند. هرمیون چند تار مو از سر ساحره کند و به معجون هفت عصاره ی تیره ای که از کیف منجوق دوزی در آورده بود اضافه کرد. رون داشت کیف دستی ساحره رامی گشت.

«اون مافالدا هاپکرکه¹⁰»

داشت کارت کوچکی را می خواند که طعمه ی آنها را به عنوان معاون اداره ی استفاده ی نا به جا از جادو ، معرفی می کرد .

«هرمیون ، بهتره این پیش تو باشه ، و اینم از نشونها»

چند سکه ی طلائی کوچکی را که از کیف پول ساحره درآورده بود به هرمیون داد که همه ی آنها با حروف *M.O.M.* برجسته کاری شده بود .

هرمیون معجون چند عصاره را که رنگ ارغوانی مطبوعی پیدا کرده بود نوشید ، و بعد از چند ثانیه کپی مافالدا هاپکرک کنار آنها ایستاد در حالی که عینک مافالدا را بر میداشت و به چشم خود میزد. هری نگاهی به ساعتش انداخت .

«داره دیرمون میشه. رئیس قسمت حفاظت جادویی هر لحظه ممکنه که بیاد اینجا.»

¹⁰ Mafalda Hopkirk

آنها با عجله به سمت در نزدیک مافالدای واقعی دویدند؛ هری و رون شنل نامرئی را روی خودشان انداختند ، اما هرمیون منتظر ماند. ثانیه هایی بعد صدای "پاپ" دیگری آمد و جادوگر کوچک و موش ماندی جلوی آنها ظاهر شد .

« اوه، سلام مافالدا.»

هرمیون با صدایی لرزان گفت : «سلام. امروز حالت چطوره؟»

جادوگر کوچک که کاملاً غمگین به نظر میرسید جواب داد : «در واقع خیلی خوب نیستم.»

همینکه هرمیون و جادوگر به سمت معبر اصلی رفتند هری و رون هم پشت سر آنها خزیدند و به جلو رفتند .

«واقعا متاسفم که می شنوم تحت فشاری.»

این را هرمیون با محکمی به جادوگر کوچک گفت که می خواست مشکلاتش را تفسیر کند؛ واجب بود که مانع رسیدن او به خیابان بشوند .

«بیا به شکلات بخور...»

«ها ؟ نه ، ممنون ...»

هرمیون با حالتی پرخاشگرانه و در حالیکه کیف پاستیلها را جلوی صورت او تکان میداد، گفت : «اصرار می کنم.»

جادوگر کوچک در حالی که اندکی هراسان به نظر می رسید یکی برداشت. خیلی سریع تاثیر گذاشت. به محض تماس پاستیل با زبانش، جادوگر کوچک آنچنان شروع به استفراغ کرد که حتی متوجه نشد که هرمیون مشتی پر از موهای بالای سرش را کند .

در حالیکه در خیابان بالا می آورد هرمیون گفت : «اوه ، عزیزم. شاید بهتر باشه که امروز رو استراحت کنی»

در حالیکه از شدت قی کردن داشت خفه می شد گفت : «اوه ، نه»

علیرغم ناتوانی اش در مستقیم راه رفتن می خواست مسیرش را ادامه دهد.

«من باید ... امروز ... باید برم ...»

هرمیون نگران گفت: «ولی این احمقانه است. تو نمی تونی با این وضعیت کار کنی. فکر کنم باید بری به بیمارستان مانگو و بذاری بهت برسند!»

جادوگر تقریباً بیهوش افتاده بود خودش را روی چهار نفرشان بالا می کشید. هنوز سعی می کرد روی خیابان اصلی بخزد. هرمیون فریاد کشید: «تو نمی تونی اینجوری سر کاری بری. گرفتی!»

در نهایت به نظر مرد جایگاهی که در آن قرار داشت را قبول کرد. روی جایش چرخید و ناپدید شد. چیزی جز کیفی که رون همزمان با دور شدنش از دست او بیرون کشیده بود باقی نگذاشت.

«اوه ...»

هرمیون این را گفت و سعی کردن دامنش شنلش را از تفاله های مریضی بیرون نگاه دارد.

«بیهوش کردنش حسابی همه جارو کثیف می کرد.»

رون کیف مرد را در دست داشت و از زیر شنلش بیرون آمد.

«ولی من هنوزم فکر می کنم اون همه بیهوش که اونجا گذاشتیم توجه رو جلب می کنه.»

دقیقه ای بعد رون با شنل آبی که از درون کیف پیدا کرده بود ظاهر شد.

«عجیبه که امروز این لباسا رو نپوشیده بود. مگه نه؟ با وجود اینکه اینقدر دلش می خواست

بره... به هر حال من الان رگ کترمول¹¹ هستم. با توجه به چیزی که اینجا روی لباس نوشته.»

هرمیون به هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود گفت: «حالا اینجا صبر کن. ما با مقداری مو در

عرض ده دقیقه پیشت بر می گردیم.»

¹¹ Reg Cattermole

هری می بایست ده دقیقه صبر کند ولی این زمان خیلی بیشتر از ده دقیقه برایش طول کشید. سرانجام رون و هرمیون دوباره ظاهر شدند. هرمیون موهای تاب دار سیاهی را به هری داد و گفت: «نمی دونیم کیه ولی با خون دماغ خیلی بدی رفته خونه. آهان... خیلی قد بلنده. تو شنل های بزرگتری لازم داری...»

این را گفت و شنل های قدیمی ای که کریچر برایشان شسته بود را بیرون کشید. هری معجون را نوشید و تغییر شکل داد. زمانی که تغییر شکل دردناک پایان یافت حالا ۶ پا قد داشت و بازوهای قوی خودش را احساس کرد. قدرتمند می نمود. ریش هم داشت. شنل نامرئی و عینکش را کنار گذاشت. شنل های تازه را به تن کرد و نزد گروه برگشت. رون به سرو بالای هری نگاهی کرد و گفت: «وای... ترسناک شدی هری!»

هری روی آن دو سایه انداخته بود. هرمیون به هری گفت: «یکی از اون علامتهای مافالدا رو بردار و بریم. ساعت تقریبا نه هست.»

همه با هم به راهرو قدم گذاشتند. ۵۰ قدم دور تر وارد جمعیتی شدند که وجود داشت. یک قسمت به نام آقایان و دیگری با عنوان خانمها علامت گذاری شده بود. هرمیون در حالیکه به سمت قسمت خانم ها می رفت گفت: «می بینمتون!»

هری و رون همراه با چند نفر که لباسهای جدیدی پوشیده بودند و به نظر می رسید مسئول توالی های زیرزمینی هستند همراه شدند. لباسهایشان سیاه و سفید غمگینی بود.

«صبح بخیر رگ!»

یک جادوگر که شنل آبی هم رنگ رون به تن داشت این را گفت و جلو آمد.

«حسابی تو دردسریم نه؟ مجبورمون می کنن هممون اینجوری کار کنیم. انتظار دارن کی بیاد اینجا؟ هری پاتر؟»

مرد این را که گفت قهقهه ای زد. رون نیز سعی کرد لبخندی بزند و خودش و هری را سرگرم بحثی نشان داد. کمی بعد در اطرافشان صدای پایین رفتن آب از سیفون به گوش می رسید.

هری نگاهی کرد و دید رون چشمکی به او زد. زمزمه کرد: «باید با این سیفونا به جای بعدی بریم؟»

هری در مقابل زمزمه کرد: «اینطوری به نظر میاد.»

صدایش عمیق و مرده بود. هر دو بلند شدند. احساس حماقت شدیدی می کردند و وارد دستشویی شدند. هری بلافاصله فهمید که کار درست را انجام داده است. چون ظاهرا در آب ایستاده بود. ولی همه بدن، کفش و شنلش خشک ماندند. دستش را بلند کرد و دکمه را فشار داد. یک لحظه بعد با شنیدن صدایی از اجاق گاز وزارت سحر و جادو بیرون آمد. بلند شد. اکثر بدنش حس عجیبی پیدا کرده بود. سالن بزرگ تیره تر به نظر می رسید. نور در زمین ساییده شده و تمیز منعکس شده بود. مجسمه طلایی که قبلا در وسط آنجا وجود داشت حالا جای خود را به مجسمه سنگی سیاه بزرگی داده بود. ترسناک می نمود. مجسمه ای از یک ساحر و ساحره بود که از بالا به دیگران جادوگران نگاه می کرد. زیر مجسمه جمله: «جادو توانایی است» نقش بسته بود. هری ضربه محکمی از پشت پایش دریافت کرد. جادوگر دیگری وارد آتشدان شده بود.

«برو کنار.. نمی فهمی باید.. اون متاسفم رانکورن^{۱۲}!»

جادوگر مشخصا ترسیده بود. و داشت به سرعت دور می شد. هری متوجه اسمش شد. در همین لحظه صدایی گفت: «پیست!»

برگشت و کمی دور تر هرمیون که در شکل ساحره ای ریز نقش قرار گرفته بود مشاهده کرد. هرمیون زمزمه کرد: «مشکلی نداشتین دیگه؟ نه؟»

رون گفت: «نه به جز اینکه بین یه توالی گیر افتادیم.»

«اوه با مزه... خیلی بد بود. مگه نه؟»

هرمیون این را از هری پرسیده بود. چشمان هرمیون روی مجسمه بود.

«متوجه شدی روی چی نشستین؟»

هری با دقت بیشتر نگاه کرد و متوجه شد چیزی که مجسمه ها رویش نشسته اند در حقیقت بدن انسانهای مختلف است. صدها انسان. زن، مرد و کودک. با صورتهای احمقانه و زشت. و مشخصا منظورشون باید...

¹² Runcorn

«مشنگ ها...»

هرمیون متنی که نوشته شده بود را زمزمه کرده بود.

«... در جایی که حقشان است. بیاین بریم.»

آنها به عده ای از ساحر و ساحره ها پیوستند. اطراف را جستجو می کردند. هیچ نشانی از دلورس آمبریج نبود. از دروازه رد شدند. وارد سالن کوچتری شدند. هنوز چیزی نرفته بودند که صدایی گفت: «کترمول!»

برگشتند. حال هری عوض شد. یکی از مرگخوارهایی که شاهد مرگ دامبلدور بود به سمت آنها می آمد. کارمندان وزارتخانه اطرافشان ساکت شدند. چشمانشان را پایین آوردند. هری می توانست احساسی که به او می گفت مرد را تکه کند به شدت حس نماید. یکی در میان جمعیت گفت: «صبح بنخیر یاکسلی»¹³

یاکسلی به کسی توجهی نکرد.

«من درخواست کردم یکی از اوضاع هوایی دفترم رو مرتب کنه. کترمول اونجا هنوز داره بارون میاد.»

رون اطراف را نگاه کرد به این امید که کسی به کمکش بیاید. ولی کسی حرفی نزد.

«بارون میاد؟ توی دفترت... این... چیز خوبی نیست. هست؟»

یک عده ساحره ناباورانه به او نگاه کردند. رون خنده ای عصبی کرد ولی چشمان یاکسلی گشاد شد.

«فکر می کنی خنده داره کترمول؟»

«نه، مسلما این طور نیست.»

¹³ Yaxley

«شنیدی دارم می رم پایین به حساب زنت برسم؟ تعجب می کنم پایین نیستی بری دست زنت رو بگیری. خیلی زود بی خیالش شدی هان؟ هوشمندانه هست. یادت باشه دفعه بعد با یه اصیل زاده ازدواج کنی!»

هرمیون از وحشت آهی کشید. یاکسلی به او نگاه کرد. هرمیون سرفه ای کرد و رویش را گرداند. رون گفت: «من.. من...»

یاکسلی گفت: «ولی اگه زن من بهش اتهام خون لجنی بودن می زدن... هرچند چنین اتفاقی نمی افته چون با چنین کسی ازدواج نمی کنم. من مسلما باز هم همین کار را وظیفه اولم می دونستم. وظیفه تو انجام بده کترمول! فهمیدی؟»

رون زمزمه کرد: «بله.»

«انجامش بده. کترمول و اگه در عرض یه ساعت دفترم خشک نشه وضعیت خونی همسرت لحظه به لحظه مورد تردید بیشتری قرار می گیره.»

حفاظ فلزی باز شد. یاکسلی سری برای هری تکان داد و لبخند زشتی زد. طبیعتا انتظار داشت هری از این رفتار با کترمول خوشحال باشد. یاکسلی دور شد.

هری، رون و هرمیون ترسیده بودند. وارد آسانسور شدند ولی کسی دنبالشان نیامد. گویی آنها آلوده بودند. رون به دو دوستش گفت: «چی کار کنم؟ اگه نرم همسرم... یعنی همسر کترمول...»

«ما هم با تو میایم... ما باید با هم باشیم...»

هری شروع به صحبت کرد ولی رون سری تکان داد.

«دیوانگی هست. وقت زیادی نداریم. شما دو تا برین آمبریج رو پیدا کنین منم می رم اوضاع دفتر یاکسلی رو درست کنم. ولی چطور جلوی بارون رو بگیرم؟»

هرمیون گفت:

«طلسم فینت اینسندیوم^{۱۴} رو امتحان کن. جلوی بارون یا طلسمشو می گیره. اگه نشد یعنی اشکال از طلسم آتموسفریک^{۱۵} هست. تعمیرش سخت تره. ولی می تونی از طلسم امپروویوس^{۱۶} برای محافظت از وسایلت استفاده کنی.»

رون گفت:

«آروم بگو...»

و شروع کرد وسایلتش را برای قلمی بگردد. ولی در همین لحظه آسانسور ایستاد و صدای زنی گفت:

«طبقه چهارم. وزارت قانون و کنترل حیوانات جادویی. دفتر گابلین^{۱۷} ها.»

و حفاظ آسانسور باز شد. چند جادوگر وارد شدند. مردی برای هری لبخندی زد و گفت :
«صبح بخیر آلبرت^{۱۸}.»

هری به رون و هرمیون نگاهی کرد. هرمیون داشت با صدای آرام برای رون توضیحاتی می داد. جادوگر به سمت هری خم شد. گفت : «درک کرسول^{۱۹} هان؟ از دفتر گابلین ها؟ گزینه خوبییه آلبرت. من کاملا مطمئنم. حالا من کارشو می گیرم!»

چشمکی زد. هری لبخندی زد. امیدوار بود کافی باشد. حرکت ایستاد. باری دیگر صدایی گفت : «طبقه دوم – دفتر کارگاهها – مدیریت سیستمهای جادوگری.»

هری هرمیون را دید که رون را کمی هل داد. رون اتاق را به همراه چند جادوگر ترک کرد. حالا هری و هرمیون تنها مانده بودند. لحظه ای که در بسته شد هرمیون گفت : «راستش هری من فکر می کنم باید با اون برم. فکر نکنم بتونه کارشو درست انجام بده...»

«طبقه اول . وزیر جادو و موارد مربوطه.»

¹⁴ Finite Incantatem Charm

¹⁵ Atmospheric Charm

¹⁶ Impervius

¹⁷ Goblin

¹⁸ Albert

¹⁹ Dirk Cresswell

حفاظ های طلایی باری دیگر باز شدند. چهار نفر مقابلشان ایستاده بودند. دو نفر شان غرق مکالمه بودند. یک جادوگر با موهای بلند به رنگ سیاه و طلایی و یک ساحره وزغ شکل، با پیشانی برجسته که تخته یادداشتی را در دستانش گرفته بود.



فصل سیزدهم

کمیسون ثبت ماگل زاده ها

آمبریج در حالی که به هرمیون نگاه می کرد گفت : «آه، مافالدا! تراورس تو را فرستاد مگه نه؟»

هرمیون با صدایی جیغ ماندی گفت : «آره»

آمبریج به جادوگری که لباس سیاه و طلایی داشت گفت : «خدایا، شما کاملاً از پیش بر میاد. اون مشکلیه که حل شده، جناب وزیر، اگر از سابقه ی مافالدا چشم پوشی بشه می تونیم فوراً شروع کنیم.»

آمبریج در حالی که تخته گیره دارش را بررسی می کرد گفت : «ده نفر امروز که یک نفرشون همسر یکی از کارمندان وزارتخانه است! آه... حتی اینجا، در قلب وزارتخانه.»

او و دو جادوگری که به مکالمه ی او با وزیر گوش می دادند به آسانسوری که کنار هرمیون بود قدم گذاشتند.

«ما مستقیماً میریم پایین مافالدا، اونجا در اتاق دادگاه هر چیزی رو که لازم داشته باشی پیدا می کنی. صبح بخیر آلبرت، نمی خوای بری بیرون؟»

هری با صدای عمیق رانکورن گفت : «بله، البته.»

هری از آسانسور خارج شد. نرده های طلایی آسانسور پشت سر او با صدای جرنج جرنجی بسته شدند. هری از بالای شانه اش نگاهی انداخت و صورت نگران هرمیون را دید که دو جادوگر بلند قد در دو طرفش بودند. موی مخملی آمبریج به شانه اش می رسید.

وزیر جدید سحر و جادو پرسید : «چی تو رو اینجا آورده رانکورن؟»

مو و ریش بلند و سیاه او رگ های نقره ای داشت و پیشانی بزرگ و جلو آمده ی او بر روی چشم های براق او سایه انداخته بود، هری را به یاد خرچنگی که از زیر یک سنگ بیرون را نگاه می کند، انداخت.

هری پس از کسری از ثانیه گفت: «می خواستم با آرتور ویزلی صحبت کنم. یه نفر گفت او در طبقه ی اول است.»

پلام تیکنس گفت: «آه، اون به خاطر ارتباط با یه فرد نامطلوب دستگیر شده؟»

هری گفت: «نه این طوری نیست!»

تیکنس گفت: «خوب، این فقط یه وضعیت موقتییه. اگر از من بپرسی، جادوگرهای خائن به بدی خون لجنی ها هستن. روز خوش رانکورن.»

«روز خوش جناب وزیر.»

هری تیکنس را تماشا کرد که در طول راهروی فرش شده پیش می رفت. همین که وزیر از دید خارج شد، هری شنل نامرئی را از زیر ردای سیاه سنگینش به زحمت بیرون کشید. آن را بر روی خودش انداخت و در طول راهرو در جهت مخالف حرکت کرد. رانکورن به قدری دراز بود که هری مجبور بود خم شود تا مطمئن شود که پاهای بزرگش نامرئی می ماند. کمی احساس ترس و اضطراب کرد. زمانی که از جلوی درهای درخشان چوبی یکی پس از دیگری عبور می کرد متوجه شد که روی هر یک پلاکی شامل نام و سمت صاحب اتاق، نصب شده است. به نظر می رسید قدرت وزارتخانه، پیچیدگی و نفوذ نا پذیری آن خود را بر او تحمیل می کنند به طوریکه نقشه ای که با دقت به کمک رون و هرمیون در طول چهار هفته ی گذشته تهیه کرده بود به طور مضحکی بیچگانه به نظر می رسید. آن ها تمام تلاش خود را برای داخل شدن بدون نمایان ساختن خودشان متمرکز کرده بودند. آنها لحظه ای را صرف فکر کردن به اینکه اگر مجبور شدند از هم جدا شوند چه باید بکنند نکرده بودند. اکنون هرمیون در جریانات دادگاه گیر کرده بود که بدون شک ساعت ها طول می کشید؛ رون داشت تلاش می کرد جادویی را اجرا کند که هری مطمئن بود از توانایی او خارج است و هری در اطراف طبقه ی آخر سرگردان بود در حالی که به خوبی می دانست که شکار او با آسانسور پایین رفته است.

او از راه رفتن دست برداشت. به یک دیوار تکیه زد و کوشید که تصمیم بگیرد چه باید انجام دهد. سکوت حاکم بر او فشار وارد می کرد. آنجا هیچ شلوغی، صدای صحبت یا صدای قدم کسی نبود. در راهروهای مفروش با فرش ارغوانی رنگ سکوت به اندازه ی همان سکوتی بود که ورد مافلیاتو ایجاد می کرد.

هری با خود اندیشید: «دفتر کار او باید همین بالا باشد.»

خیلی بعید به نظر می رسید که آمبریج جواهرش را در دفتر کارش نگه دارد ولی از سوی دیگر احمقانه به نظر می رسید که آنجا را برای اطمینان نگردد. بنا بر این او دوباره به راه افتاد. در راه فقط به جادوگری اخمو برخورد که زیر لب دستوراتی را برای قلم پری که در مقابلش معلق بود می داد که آن نا مرتب پشت سر هم می نوشت. هری با توجه به نام های روی درها به گوشه ای پیچید.

نیمه راه در طول راهرو بعدی او در یک فضای باز و پهناور پدیدار شد که دو جین جادوگر و ساحره در ردیف هایی پشت میزهای کوچکی نشسته بودند که شباهتی به میزهای مدرسه نداشته ، بلکه بسیار بیشتر جلا داده شده و عاری از لکه های گرافیت بودند . از آنجا که تاثیر آن هیبنوتیزم کننده بود ، هری مکثی کرد تا آن ها را تماشا کند. آن ها همگی با یک آهنگ چوب دستی هایشان را تکان می دادند و تکه های کاغذ رنگی در هر سو مانند بادبادک های کوچک صورتی رنگی پرواز می کردند. بعد از چند ثانیه هری دریافت که آهنگی موزون در آن جریانات وجود دارد که همه کاغذ ها به یک صورت شکل می گرفتند و بعد از چند ثانیه ، هری فهمید که آنها در حال تهیه ی نشریه های آموزشی بودند و کاغذها ، صفحات آن وقتی سرهم می شدند ، تاخورده و آماده شده در دسته های مرتبی کنار میز ساحره ها قرار می گرفتند .

هری جلو تر رفت ، آنها آنقدر در کاری که در حال انجامش بودند دقیق بودند که هری شک داشت آن ها به صدای مبهم قدم کسی روی فرش ها توجه کنند ، بنابراین او یک نشریه آموزشی کامل را از دسته ای کنار یک ساحره ی جوان برداشت . هری آن را زیر شنل نامرئی اش بررسی کرد . جلد صورتی رنگ آن با یک عنوان طلائی آراسته شده بود :

«خون لجنی ها و خطرهایی که آن ها برای یک جامعه امن و اصیل ایجاد می کنند.»

زیر عنوان تصویری از یک گل رز قرمز با چهره ای خندان بود که توسط یک علف هرز سبز با دندان های نیش بلند و قیافه ای اخمو گرفتار شده بود . در پایین نشریه نام مؤلفی وجود نداشت، اما دوباره جای زخم های پشت دست راستش شروع به سوزش کردند . ساحره جوانی که کنار هری بود، سؤزن او را تایید کرد و در حالی که هنوز چوبدستی خود را تکان می داد ، گفت : «ساحره پیر تمام روز از خون لجنی ها باز جویی می کنه؟ کی میدونه؟»

ساحره کنار او در حالی که به اطراف ، با نگرانی نگاه می کرد گفت : «حواست باشه.»

در همین هنگام یکی از کاغذ هایش از مسیر منحرف شد و بر روی زمین افتاد .

«چی آیا او علاوه بر چشم جادویی گوش جادویی هم دریافت میکنه؟»

ساحره به در چوبی قهوه ای رنگی که در آن جا قرار داشت نگاهی انداخت، هری نیز با نگاه به آن در به جوش و خروش افتاد. در جایی که در درهای ماگلی ها یک روزنه وجود دارد ، یک چشم بزرگ و گرد ، به رنگ آبی درخشانی بر روی چوب نصب شده بود . این چشم حیرت آور، برای هر کسی که آلاستار مودی را می شناخت آشنا بود. برای یک لحظه هری فراموش کرد که کجاست و در حال انجام چه کاری است ، او حتی فراموش کرد که نامرئی است. او مستقیم به سمت در قدم برداشت تا چشم را بررسی کند ، چشم حرکت نمی کرد بلکه ثابت و بی حرکت به جلو خیره شده بود . روی پلاک زیر آن نوشته شده بود :

دلوروس آمبریج

معاون ارشد وزارتخانه

در زیر آن پلاکی جدید بود که روی آن عبارت زیر حک شده بود :

رئیس کمیسیون ثبت ماگل زاده ها

هری دوباره به دو جین نشریه ساز نگاه کرد ، اگر چه آن ها سخت مشغول کار خود بودند ولی او به سختی می توانست تصور کند که اگر در یک اطاق خالی در مقابل آن ها باز شود ، آنها توجهی نخواهند کرد . بنابراین او از یکی از جیب هایش یک شیء عجیب با پاهای کوچک لوزان

و یک شاخک و حباب لاستیکی به جای بدن درآورد که در زیر شنل خم شده بود. او تله انفجاری را روی زمین گذاشت.

تله انفجاری به سرعت دور شد و به میان پاهای ساحره ها و جادوگران مقابل هری رفت چند لحظه بعد زمانی که هری در حالی که دستش بر روی دستگیره در بود انتظار می کشید. صدای بلند انفجار و مقدار زیادی دود که به صورت موجی که از گوشه ای در می آمد ایجاد شد ساحره جوان در ردیف جلویی جیغ کشید کاغذ های صورتی زمانی که او و دیگران از جا پریدند در همه جا پراکنده شد همه برای پیدا کردن منبع آشوب اطراف را نگاه می کردند هری دستگیره در را چرخاند و به دفتر کار آمبریج وارد شد و در را پشت سرش بست اما او احساس کرد به گذشته قدم گذاشته است. اطاق کاملاً شبیه دفتر آمبریج در هاگوارتز بود. پرده ای تزئینی توری، پارچه های ابریشمی و گلهای خشک شده همه سطوح را پوشانده بود به روی دیوارها بشقابهای تزئینی مشابهی بود که روی هر کدام تصویر بچه گربه ای رنگی بود که با جذابیتی تهوع آور جست و خیز می کردند. میز او با پارچه گل دار چین خورده ای پوشیده شده بود. پشت چشم مد آی جسمی تلسکوپی قرار داشت که آمبریج را قادر می ساخت که بر کارمندان آن طرف نظارت کند. هری از داخل آن نگاهی انداخت و آنها را دید که هنوز دور تله انفجاری جمع شده بودند. هری تلسکوپ را پیچاند و از در جدا کرد. چشم جادویی را برداشت و در جیبش گذاشت و سوراخی بر روی در به جا ماند. سپس او چرخید تا نگاهی به اطاق بیندازد. چوب دستی اش را بالا آورد و زیر لب گفت: «اکسیو قاب آویز»

هیچ اتفاقی نیفتاد گر چه او هم انتظار چنین چیزی را نداشت. بی شک آمبریج همه چیز را درباره ی وردها و جادوهای محافظ می دانست. بنابر این سریع به پشت میز او رفت و شروع به باز کردن کشو ها کرد. او جعبه ی توری کوچکی را دید که پر از گیره های موی اضافی بود اما اثری از قاب آویز نبود. پشت میز یک کمد بایگانی بود. هری جستجو در آن پرداخت. مانند کمد بایگانی جرایم در هاگوارتز کمد پر از پوشه هایی بود که هر کدام با یک اسم برجسب خورده بودند. حواس هری پرت نشد تا اینکه به پایین ترین کشو رسید. "پوشه ی آقای ویزلی" هری آن را درآورد و باز کرد.

آرتور ویزلی

وضعیت اصل و نسب :

اصیل ، اما با تمایلات ماگلی غیر قابل قبول ، عضو معلوم محفل ققنوس

خانواده :

همسر (اصیل)، هفت فرزند که دو تای آخری دانش آموز هاگوارتز هستند. کوچکترین پسر اکنون در خانه است زیرا به شدت مریض است که بازرسان وزارت خانه آن را تایید کردند .

وضعیت حفاظتی :

تحت تعقیب، همه حرکاتش زیر نظر است و به احتمال قوی با نا مطلوب شماره یک ارتباط دارد. (قبلاً با خانواده ویزلی مدتی را سپری کرده است).

هری زیر لب غرغر کرد: "نا مطلوب شماره یک" و پرونده آقای ویزلی را در جایش قرار داد و کشور را بست. او درباره اینکه نا مطلوب شماره یک که بود فکری کرد و وقتی اطراف اتاق را برای یافتن جاهای مخفی دیگری برانداز کرد متوجه شد؛ او تصویری از خود را روی دیوار دید که بر روی آن نوشته شده بود نا مطلوب شماره یک. یادداشت صورتی کوچکی با تصویر یک بچه گربه در گوشه آن، به تصویر متصل شده بود. هری جلوتر رفت تا آن را بخواند و دست خط آمبریج را شناخت «تنبیه شده.»

عصبانی تر از قبل او به جستجویش ادامه داد زیر گلدانها و سبدهای گل‌های خشک شده هم اثری از قاب آویز نبود. او نگاه دیگری به اطاق کرد و ناگهان قلبش به تپش افتاد دامبلدور از یک آینه مسطیلی به او زل زده بود که به یک قفسه کتاب در کنار میز تکیه داده شده بود ، هری به تندی عرض اطاق را پیمود و آن را قاپید ولی وقتی که آن را لمس کرد متوجه شد که آن آینه نبوده است دامبلدور از جلد روی یک کتاب براق مشتاقانه لبخند می زد با خط مجعد سبز رنگی روی کلاه دامبلدور نوشته شده بود : " زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور" همچنین به روی سینه او

نوشته شده بود: "توسط ریئا اسکیتیر، پر فروش ترین نویسنده آرماندو دیپیت: مدیر یا انسانی
احمق"

هری کتاب را تصادفی باز کرد و تصویر تمام صفحه ی دو پسر نوجوان را دید که هردو می خندیدند و دستشان را بر شانه یکدیگر انداخته بودند دامبلدور اکنون موی بلند و ریش اندکی داشت که هری را به یاد ریش روی چانه کرام انداخت که رون را آزرده بود. پسری که کنار دامبلدور بود نگاهی شاد و مشتاقانه به او میکرد موهای طلایی و فرفری او به شانه هایش می رسید. هری با خود اندیشید که آیا او داج جوان است؟ اما قبل از اینکه او عنوان را نگاه کند در اطاق باز شد. اگر تیکنس هنگام ورود از بالای شانه اش بیرون را نگاه نمی کرد هری فرصت لازم برای پنهان شدن را نداشت با این وجود او فکر کرد تیکنس ذره ای حرکت را احساس کرده زیرا برای یک یا دو ثانیه او ساکت ماند و کنجکاوانه به محلی که هری به تازگی ناپدید شده بود نگاه می کرد شاید به این نتیجه رسیده بود که تمام آنچه که دیده بود مربوط به تصویر دامبلدور بر روی جلد کتاب بوده که دماغش را می خاراند چرا که هری کتاب را شتابان سر جایش گذاشته بود. بالاخره تیکنس به سمت میز رفت و چوبدستی اش را به سمت یک قلم پر که آماده در مرکب بود، نشانه گرفت قلم پر بیرون پرید و شروع به نوشتن یک نامه به آمبریج کرد. هری که جرأت نفس کشیدن نداشت بسیار آرام از اطاق خارج شد. تهیه کنندگان نشریه های آموزشی هنوز دور باقیمانده های تله ی انفجاری جمع شده بودند. همچنان کمی دود و صدا از آن بر می خواست. همزمان با آن ساحره ای گفت: «من شرط می بندم این دزدکی از محل انجام جادوهای آزمایشی این جا اومده. آنها خیلی بی دقتن. اون اردک سمی رو یادت میاد؟...»

هری به سمت راهرو حرکت کرد. در حالی که به سرعت به سمت آسانسورها می رفت گزینه های مختلف را بررسی کرد. باور کردنی نبود که قاب آویز اینجا در وزارتخانه بوده باشد و هیچ امیدی هم نبود که با فریب جای آن را از آمبریج بیرون بکشد، وقتی که او در یک دادگاه شلوغ بود. اکنون اولویت آن ها این بود که وزارتخانه را قبل از اینکه شناخته شوند ترک کنند و روزی دیگر تلاششان را ادامه دهند. اولین چیزی که باید انجام می داد این بود که رون را پیدا کند و سپس آن ها می توانستند راهی برای خارج کردن هرمیون از اتاق دادگاه بیابند.

هنگامی که آسانسور رسید خالی بود. هری داخل آن پرید و هنگامی که آسانسور شروع به پایین رفتن کرد شئل نامرئی را از روی سرش کنار کشید. وقتی که آسانسور در طبقه ی دوم با

صدای تلقی تلقی متوقف شد رون خیس خورده و دارای چشمانی وحشیانه وارد آسانسور شد. او من من کنان در حالی که آسانسور دو باره شروع به حرکت کرد گفت: «ص... صبح بخیر...»

«رون، منم هری!»

«هری! یادم رفته بود تو مثل... چرا هرمیون با تو نیست؟»

«اون با آمبریج مجبور شد بره به دادگاه، نتونست امتناع کنه و...»

اما قبل از اینکه هری بتواند حرفش را تمام کند آسانسور دوباره توقف کرد، در باز شد و آقای ویزلی در حالی که با یک جادوگر پیر صحبت می کرد داخل شد.

«من کاملاً می فهمم تو چی میگی واکاندا اما من می ترسم...»

آقای ویزلی که متوجه حضور آن ها شده بود، حرفش را قطع کرد. خیلی عجیب بود که نگاه خیره ی آقای ویزلی به او به این اندازه با تنفر همراه باشد. درهای آسانسور بسته شد و هر چهار تایی آنها دوباره به سمت پایین حرکت کردند. آقای ویزلی در حالی صدای یکنواخت چکیدن قطره های آب از ردای رون گوش می داد گفت: «اوه، سلام رگ، همسرت امروز برای تحقیق اینجا نیست؟... چه اتفاقی برات افتاده؟ چرا اینقدر خیس هستی؟»

رون گفت: «در دفتر یا کسلی داره بارون میاد.»

رون شانه ی آقای ویزلی را لمس کرد و هری احساس کرد که رون ترسیده که مبادا اگر آنها مستقیم در چشمان هم نگاه کنند پدرش او را بشناسد.

«من نتونستم اونو متوقف کنم بنابراین منو فرستادن تا برنی پیل اسوورس رو گیر بیارم من فک کنم اونا گفتن...»

آقای ویزلی گفت: «آره در خیلی از دفتر کارها اخیراً بارندگی شده. متروولوجینکس ریکانتو رو امتحان کردی؟ برای بلچی کار کرد.»

رون زمزمه کرد:

«متروولوجینکس ریکانتو؟ نه، نکردم... ممنونم پ... یعنی آرتور»

در های آسانسور باز شدند. ساحره ی پیر از آسانسور بیرون رفت و رون نیز بعد از او خارج شد. هری خواست تا دنبال او برود اما راهش توسط پرسبی ویزلی که به داخل آسانسور قدم برداشت، بسته شد. دماغش در کاغذ هایی که می خواند مدفون شده بود. وقتی درهای آسانسور دوباره با صدای جرینگ جرینگ بسته شدند، پرسبی فهمید که با پدرش در یک آسانسور است. او بالا را نگاه کرد و همین که آقای ویزلی را دید صورتش سرخ شد؛ وقتی درهای آسانسور دوباره باز شدند به سرعت خارج شد. برای دومین بار هری کوشید که خارج شود اما این بار راهش توسط دست آقای ویزلی بسته شد.

«یه لحظه رانکورن»

درهای آسانسور بسته شدند و در حالی که آنها یک طبقه پایین تر رفتند. آقای ویزلی گفت : «من شنیدم تو اطلاعاتی درباره ی درک کرسول داشتی.»

هری این را فهمید که خشم آقای ویزلی به دلیل برخورد با پرسبی کمتر نشده بود. او تصمیم گرفت که بهترین گزینه این است که احمقانه رفتار کند.

هری گفت : «بخشید؟»

آقای ویزلی با خشم گفت : «وانمود نکن رانکورن. تو جادوگری رو که شجره نامه اش را جعل کرده بود تعقیب کردی، نکردی؟»

هری گفت : «من... خب حالا اگر تعقیب کرده باشم ، چی؟»

آسانسور که در حال متوقف شدن بود، آقای ویزلی به آرامی گفت : «بنابراین بدان که درک کرسول جادوگری ده برابر توست . اگر او از آژکابان جان سالم به در بیره تو باید به اون جواب پس بدی، دیگه از زنش، پسرش و دوستاش بگذریم...»

هری حرف او را قطع کرد و گفت : «آرتور، تو می دونی تحت تعقیبی، نه؟»

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت : «این یه تهدیده رانکورن؟»

هری گفت : «نه، این یه حقیقته! اونا همه ی حرکات تو زیر نظر دارن.»

درهای آسانسور باز شدند. آقای ویزلی نگاهی تند به هری انداخت و آسانسور را ترک کرد. هری لرزان در آنجا ایستاده بود. او آرزو می کرد خود را جای کسی دیگر به جز رانکورن جا زده بود. درهای آسانسور با صدای جرینگ جرینگی بسته شدند. هری شنل نا مرئی را دوباره درآورد و آن را پوشید. او باید به تنهایی برای رهایی هرمیون تلاش می کرد چرا که رون در حال رسیدگی به بارندگی در اتاق کار بود. وقتی که درها باز شدند او به راهرویی سنگی که با مشعل هایی روشن می شد پا گذاشت. همین که آسانسور دوباره حرکت کرد، هری در سیاهی در که ورودی سازمان اسرار بود را دید و بر خود لرزید. هری حرکت کرد اما مقصدش در سیاه نبود بلکه به راهروی سمت چپی رفت که به خاطر داشت پلکانی که به دادگاه می رسد در آن قرار دارد. در حالی که از پله ها پایین می رفت، ذهنش در حال جدال با احتمالات ممکن بود. او هنوز چند تله ی انفجاری با خود داشت اما شاید بهتر این بود که به سادگی در بزند و وارد شود. رانکورن و تقاضا برای صحبتی کوتاه با مافالدا؟ البته، او نمی دانست که آیا رانکورن به اندازه ی کافی برای این تقاضا مناسب است یا نه. همچنین این احتمال وجود داشت که هرمیون حضور نداشته باشد و عدم حضور او باعث شود همه جا را قبل از تعطیلی وزارتخانه بگردند. غرق در افکار بود؛ هری یأسی غیر عادی که وجودش را می گرفت احساس کرد. مانند این بود که در مه فرو می رود. با هر قدمی که بر می داشت هوا سردتر و سردتر می شد. او به دیمتورها می اندیشید؛ همین که به پایین پله ها رسید و به سمت راست پیچید صحنه ای وحشتناک را دید. راهرو تاریک بیرون اتاق های دادگاه توسط پیکرهایی بلند و شنل سیاه بسته شده بود. صورت هایشان کاملاً پنهان بود. تنها صدایی که در راهرو به گوش می رسید صدای نفس های خشن دیمتورها بود.

ماگل زاده های گیج شده که برای بازجویی به داخل اتاق برده می شدند، لرزان بر روی نیمکت هایی چوبی نشسته بودند. بسیاری از آنها صورتشان را با دست پوشانده بودند، شاید طی تلاشی غریزی برای خود در مقابل دهان های آزمند دیمتورها. بعضی از آنها همراه خانواده شان بودند و بقیه تنها نشسته بودند. سرما، ناامیدی و یأس مانند نفرینی بر روی هری بود. صدایی در درونش گفت: «با آنها بجنگ»

او می دانست بدون اینکه خود را آشکار سازد نمی تواند یک پاترونوس بسازد. بنابراین تا جایی که می توانست آرام به سمت جلو حرکت کرد. با هر قدم احساس بی حسی مغزش را فرا می گرفت اما او کوشید تا به رون و هرمیون که به او نیاز داشتند فکر کند. عبور کردن از میان پیکر های سیاه ترسناک بود. هنگامی که هری از کنار آنها می گذشت، صورت های بدون چشم و پنهان آنها به سمت هری می چرخیدند. او مطمئن بود که آنها او را حس می کنند شاید وجود انسانی را

که هنوز امید داشت و سپس به طور ناگهانی در یکی از سیاه چال ها با شتاب باز شد و صدای فریادی از داخل آن بر راهرو طنین انداخت.

«نه، نه، من دورگه هستم، من دورگه هستم. من به شما گفتم! پدرم جادوگر بود. درباره ی او تحقیق کنید، آرکی آلدرتون، اون یک چوبدستی سازه مشهوره، دربارش تحقیق کنید، من به شما گفتم...»

آمبریج گفت: «دستامو ول کن، دستامو ول کن... این آخرین خطاره»

صدای آرام او به طور سحر آمیزی تقویت شد به طوری که در میان جیغ های مرد به طور واضح شنیده شد.

«اگر تقلا کنی در معرض بوسه ی دیمنتورها قرار می گیری.»

فریاد های مرد فروکش کرد اما صدای هق هقش در راهرو می پیچید. آمبریج گفت: «اونو ببرید.»

دو دیمنتور در آستانه ی در پدیدار شدند و دستان آنها بازوهای جادو گری را که به نظر می رسید بیهوش است، محکم گرفتند. آنها به همراه او در راهرو دور شدند و تاریکی که آنها به دنبال خود می کشیدند او را از دید خارج کرد.

آمبریج صدا زد: «بعدی، مری کاترمول»

یک زن کوچک اندام برخواست. او از سر تا پا می لرزید. موی سیاه او از پشت دم خرگوشی بسته شده بود و ردایی ساده به تن داشت. صورتش کاملاً سفید شده بود. هنگامی که از جلوی دیمنتورها عبور کرد هری لرزش او را دید. او به طور غریزی این کار را کرد. بدون اینکه دلیلی داشته باشد زیرا او از راه رفتن در زندان متنفر بود. قبل از اینکه درها بسته شوند، او به دادگاه رفت و کنار او نشست. اتاق شبیه به اتاقی که قبلاً به خاطر استفاده ی غیر مجاز جادو در آن محاکمه شده بود نبود. این اتاق خیلی کوچکتر بود گرچه سقفش کاملاً به بلندی آن بود. حس هراس گیر افتادن در ته یک چاه عمیق را به خوبی داشت. قبلاً اینجا دیوانه ساز های بیشتری بود. آن ها مانند نگهبانان بی روحی که در دور ترین گوشه ی پایگاه بر آمده بودند می نمودند. آمبریج کنار نرده ای نشسته بود و یاکسلی در کنارش و هرمیون و خانم کاترمول که رنگشان پریده بود در سمت دیگر.

در پایین دادگاه، یک طناب نقره ای، مشتاق شلاق زدن بالا و پایین می رفت و هری فهمید که او اینجاست تا از محکومین محافظت کند محکومینی که دیوانه سازها ناامیدی در دل آنها افکنده بودند. سردی دیوانه سازها برای متهم بود که احساس کند نه برای دادستان.

«بشین»، این را آمبریج با صدای نازک و جیغ جیغی خود گفت. خانم کاترمول تلو تلو خوران روی صندلی نقره ای که در وسط گود بود نشست. لحظه ای که نشست زنجیرها جرینگ جرینگ صدا دادند و او را به صندلی بستند.

آمبریج پرسید: «آیا تو مری الیزابت کاترمول هستی؟»

خانم کاترمول سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

«با ریگینالد کاترمول، مسئول قسمت حفاظت وزارت خانه ازدواج کردید؟»

خانم کاترمول شروع به گریه کرد: «من نمی دانم اون کجاست، قرار بود من را در اینجا ملاقات کند.»

آمبریج حرفش را نادیده گرفت و ادامه داد: «آیا تو مادر مایسی، الی و آلفرد کاترمول هستی؟»

خانم کاترمول از همیشه شدیدتر گریه می کرد: «اونا وحشت زده ان و می پرسن که آیا قرار نیست من به خونه برگردم.»

یاکسلی با خشم گفت: «به حرف نیما. بچه های خون لجنی ها برای همدردی با ما تحریک نمی شوند.»

حق های خانم کاترمول مانع شنیده شدن صدای پای هری که داشت به سوی دادگاه می رفت بود. لحظه ای که او مکان گشت زنی نگهبان شلاق زن را رد کرد، تغییر درجه ی حرارت را حس کرد. نگهبان آمبریج بود و بطور واضح برافروخته بود. او خیلی خوشحال بود. او از قانون های تحریف شده ای که به نوشتن آنها کمک کرده بود، حمایت می کرد. هری یواش و با دقت زیاد از کنار آمبریج، یاکسلی و هرمیون راهش را ادامه داد تا کنار هرمیون بنشیند. اما نگران بود که هرمیون را از جا بپراند. در این فکر بود که با "طلسم موفلیاتو"، آمبریج و یاکسلی را جادو کند اما حتی زمزمه کردن هم ممکن بود باعث جاب توجه هرمیون شود.

بعد آمبریج صدایش را بلند تر کرد تا به خانم کاترمول ضربه بزند و هری از شانسش استفاده کرد: «من کنار توام.» هری در گوش هرمیون زمزمه کرد و همان طور که پیش بینی می کرد هرمیون شدیداً از جا پرید و تقریباً ظرف جوهر را انداخته بود، ظرف جوهری که باید با آن گزارش محاکمه را می نوشت؛ اما آمبریج و یاکسلی روی خانم کاترمول متمرکز شده بودند و این کار جلب توجه نکرد. آمبریج گفت: «امروز به محض ورود شما به وزارت خانه یک چوبدستی از شما گرفته شده هشت و یک چهارم اینچ، از چوب گیلاس و موی تکشاخ. آیا این مشخصات را می شناسی؟»

خانم کاترمول سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد، در حالی که چشمانش را می مالید.

«می شه بگید که این چوبدستی رو از کی دزدیدید؟»

«دزدی؟؟» هق هق کنان ادامه داد: «من اونو از هیچ کس ندزدیدم، وقتی ۱۱ سالم بود خریدمش اون منو انتخاب کرد.»

او از همیشه سخت تر گریه می کرد.

آمبریج با صدای زیر دخترانه اش خندید و هری از عصبانیت خواست که به او حمله کند. او به نرده ی جلو تکیه داد تا متهم را بهتر ببیند و در همان زمان یک چیز طلایی به سمت جلو تاب خورد و در فضای خالی معلق شد. آن قاب آویز بود. هرمیون اون را دیده بود. او جیغ کوچکی کشید، اما آمبریج و یاکسلی کل حواسشان را به شکارشان داده بودند و از هر چیز دیگر ناشناخته بودند. آمبریج گفت: «نه نه من این طوری فکر نمی کنم. چوبدستی ها فقط جادوگر ها را انتخاب می کنند و تو یک جادو گر نیستی. من جواب پرسش نامه ای را که برای تو فرستاده بودم را دارم؛ مافالدا اونو بده به من.»

آمبریج جواب ها را در دست کوچکش گرفت. در اون لحظه اون خیلی شکل وزغ شده بود به طوری که هری از این که بین انگشتانش پرده نبود تعجب کرد. دست های هرمیون می لرزید. او ناشیانه دستش به یک مقدار اسناد که روی صندلی بود خورد و در اخر او به یک دسته کاغذ مربوط به خانم کاترمول رجوع کرد. هرمیون گفت: «اون زیباست. در حالی که به قاب ویز درخشان آمبریج اشاره می کرد.»

«چی؟ آره.» به دروغ گفت: «یکی از نشانه های خانوادگیمونه و شروع گرد به نوازش آن.»

«S که مخفف سلوینه. من وابسته به سلوین هستم ... حقیقتا.»

«اصیل زاده های کمی وجود دارند که من به آن ها وابسته نیستم ... افسوس.»

او با صدای بلند تری ادامه داد. از روی جواب ها می خواند:

« شغل والدین : سبزی فروش »

یاکسلی خندید. در زیر آنها شلاق نقره ای پرز دار بالا و پایین می رفت و دیوانه سازها در گوشه ها منتظر ایستاده بودند. این دروغ های آمبریج بود که باعث شد خون به مغز هری برسد و احتیاط را کنار بگذارد. قاب آویزی که به عنوان رشوه از تبهکار کوچکی گرفته بود را داشت به عنوان اعتبار نامه ی اصیل بودن خودش استفاده می کرد. چوبدستی اش را در آورد، حتی به خود زحمت نداد که آن را زیر شنل نامرئی مخفی کند و گفت: «استیوپیای.»

نور قرمزی از چوبدستی خارج شد و به آمبریج برخورد کرد و او را انداخت پیشانیش به لبه ی نرده برخورد کرد و کاغذ های مربوط به خانم کاترمول از روی دامنش سر خورد و روی زمین افتاد و در زیر آنها شلاق نقره ای ناپدید شد. هوای بسیار سردی به بدن آنها رسوخ کرد. یاکسلی گیج شده بود، دور و اطرافش را نگاه کرد تا شاید دلیل را پیدا کند. دست هری را معلق در هوا دید که به طرف او نشانه گرفته بود. خواست که چوبدستی اش را بیرون بیاورد اما دیگر خیلی دیر بود.

«استیوپیای»

یاکسلی به زمین افتاد و بدنش جمع شد.

«هری ...»

«هرمیون، اگر فکر می کنی من همین جا می شینم و دروغ های او را ...»

«هری، خانم کاترمول!»

هری چرخید ، شنل نامرئی را به گوشه ای پرت کرد. دیوانه سازها از گوشه ها حرکت کرده بودند. آنها به طرف زنی که با زنجیر به صندلی بسته شده بود سر می خوردند ؛ چون نگهبان آنها ناپدید شده بود، یا متوجه شده بودند که دیگر تحت کنترل نیستند. خانم کاترمول از ترس جیغ بلندی زد. زیرا دستی لجن گونه و کرکدار چانه اش را گرفته بود و صورتش را بر می گرداند.

«اکسپکتو پاترنوم»

گوزن نقره ای از نوک چوبدستی هری اوج گرفت و به سمت دیوانه ساز ها دوید. دیوانه ساز برگشت و به سوی تاریکی رفت. هنگامی که گوزن در اتاق چهارنعل می رفت، نور گوزن، قدرتمندتر و گرم تر از حفاظت طناب، کل زندان را پر کرد .

هری به هرمیون گفت : «جاودانه ساز را بگیر.»

او راه را برگشت و شنل را در جیبش گراشت به خانم کاترمول نزدیک شد.

«تو؟» او پچ پچ کنان گفت و به او زل زد: «اما... اما رگ گفت که تو یکی از کسانی بودی که اسم منو برای بازپرسی دادی؟!»

هری غرغر کرد : «من دادم؟؟» و به زور زنجیر هایی را که دور دست او سفت شده بودند را می کشید.

«خب من نظرم رو عوض کردم.»

«دیفیندو»

اتفاقی نیفتاد.

«هرمیون ، من چطوری از شر این زنجیرا خلاص بشم؟»

«صبر کن، من دارم این بالا یک کارایی می کنم.»

«هرمیون دیوانه سازها ما رو محاصره کردن»

«می دونم هری، اما اگه این بیدار بشه و ببینه که قاب آویز نیست... باید ازش یه کپی بسازم»

«جرمینو»

«اینهاش . این اونو گول می زنه»

هرمیون به طبقه ی پایین رفت

«بزار ببینم ، "رلاشیو" زنجیر ها صدا کردند و کنار رفتند و به دسته ی صندلی چسبیدند.»

خانم کاترمول هنوز هم وحشت زده بود. هری گفت : «شما باید با ما از انجا خارج بشین.» و او را پا به پای خود می کشید.

«برو خونه ، بچه هاتو بردارو دور شو. از این کشور برو، خودتو مخفی کن و برو. میدونید چطوری!»

«هری ما چطور می خوایم از دست دیوانه ساز های بیرون اینجا فرار کنیم؟»

«پاترانوس ها!»

چوبدستی اش را به طرف پاترانوس خودش نشانه گرفت. گوزن آرام راه می رفت و درخشش ضعیفی داشت و به سمت در می رفت.

«باید تا میتونیم ظاهر کنیم. هرمیون مال خودتو ظاهر کن.»

هرمیون گفت : «اکسپیک ... اکسپکتو پاترانوم»

اما اتفاقی نیفتاد. هری به خانوم کاترمول که غرق در افکار بود گفت : «تنها چیزی که توش مشکل داره تلفظه!»

«حقیقتا ... بریم هرمیون.»

«اکسپکتو پاترانوم»

یک سمور دریایی نقره ای با انفجار از نوک چوبدستی هرمیون بیرون زد و موقرانه، شنا کنان در هوا به سوی گوزن رفت و به آن ملحق شد. وقتی پاترانوس ها به بیرون از زندان سر می خوردند فریاد هایی از مردم منتظر شنیده می شد. هری به اطراف نگاه کرد، دیوانه ساز ها در دو

طرف آن ها جمع می شدند و در تاریکی به هم می پیوستند. آن ها به محض نزدیک شدن پاترانوس ها از هم پراکنده شده بودند. هری به مشنگ زاده هایی که از نور پاترانوس هری کوری موقت گرفته بودند و هنوز دولا بودند گفت: «هرچه سریع تر از وزارت خونه برید بیرون، اگر پاترانوس رو دنبال کنید حتما می تونید از آتریوم برید بیرون.»

همین که به آسانسور نزدیک شدند دلهره وجود هری را فراگرفت. اگر اونا در آتریوم همراه با گوزن نقره ای و سمور دریایی که حدود ۲۰ نفر متهم به ماگل زاده بودن هستند ظاهر می شدند چه؟ نمی شد این احساس را که آنها بطور ناخواسته جلب توجه می کنند را التیام بخشید؛ زمانی به این نتیجه ی ناخوشایند رسید که آسانسور با صدای شیپور ماندی در برابر آن ها توقف کرد. خانم کاترمول فریاد زد: «رگ! و خود را در آغوش رون انداخت.»

«رانکورن منو نجات داد. اون به آمبریج و یاکسلی حمله کرد و به همه ی ما گفت که کشور را ترک کنیم. منم فکر می کنم که باید همین کارو بکنیم، رگ، بیا سریع برگردیم خونه و بچه ها رو برداریم و ... تو چرا انقدر خرسی؟»

رون زیر لب گفت: «آب» و خود را خلاص کرد. «هری اونا می دونن که داخل وزارت خونه اختشاش شده...»

«یه چیزی شبیه به سوراخ توی در دفتر آمبریج بود. من شمردم ما ۵ دقیقه وقت داریم اگر...»

وقتی هرمیون با چهره ای وحشت زده به هری نگاه کرد پاترانوسش با صدای "پاپ" ناپدید شد.

«هری! اگه اینجا گیر بیفتیم چی؟!»

«اگه سریع حرکت کنیم گیر نمی افتیم.»

او به گروه ساکتی که روبروی آن ها بودند و متحیرانه اونا رو نگاه می کردند اشاره کرد و گفت: «کیا چوبدستی دارن؟»

تقریبا نصف اونا دستشون رو بالا بردند.

«خب... تمام کسانی که چوبدستی ندارند باید به اونایی که دارن ملحق بشن . باید از اینی که هست سریع تر بریم تا اونا نتونن جلوی ما رو بگیرن. راه بیفتین.»

آن ها خودشان را در دو آسانسور به زور جا دادند؛ پاترانوس هری نگهبانی میداد . آن ها دکمه را فشار دادند و آسانسور حرکت کرد

صدای سرد ساحره گفت : «طبقه ی هشتم: "آتریوم"»

هری فوراً فهمید که در دردسر افتاده اند. آتریوم پر از آدم هایی بود که از شومینه ها بیرون می آمدند و آنها را مهر و موم می کردند.

هرمیون جیغ جیغ کنان گفت : «هری! ما داریم چی کار ...؟»

«کافیه!»

هری با با صدایی رعده آسا این را فریاد زده بودو صدای قدرتمند رانکورن در آتریوم اگو شد. جادوگر هایی که شومینه ها رو می بستند، خشکشان زد .

«دنبال من بیاین»

این را هری به گروه مشنگ زاده ی وحشت زده ایی گفت که دنبال رون و هرمیون می رفتند. جادوگر کچلی که پیش تر هری را دنبال کرده بود گفت : «آلبرت چه خبره؟»

او دستپاچه بود.

«این عده می خوان از اینجا خارج بشن قبل از اون که تو همه ی خروجی ها رو ببندی.»

«به ما گفته شده این خروجی ها رو ببندیم و نگذاریم که کسی ...»

هری داد زد : «داری با من مخالفت می کنی؟ دوست داری شجره نامه ی تو رو هم بررسی کنم؟ همون طوری که مال کرس ول رو کردم؟»

مرد کچل نفس نفس زنان گفت : «بیخشید، من منظور خاصی نداشتم، آلبرت ولی فکر می کردم... فکر می کردم که اونا برای محاکمه اینجان و...»

هری گفت : «خون او نا پاکه.»

وصدای پر ابهتش در راهرو طنین افکند.

«به جرات می تونم بگم خالص تر از خیلی از شماها»

هری به گروه مشنگ زاده گفت : «شما می تونید برید.»

و آن ها به سوی شومینه ها حوکت می کردند و دوتا دوتا ناپدید می شدند. جادوگر های وزارت خانه خود را بی میلی نشان دادند. عده ای گیج و عده ای وحشت زده بودند.

«مری!»

خانم کاترمول کنار را نگاه کرد و رگ کاترمول واقعی که دیگه استفرق نمی کرد رنگش بهتر شده بود داشت از آسانسور به سمت طرفش می دوید.

«ر... رگ؟»

اون نگاهش را از همسرش به طرف رون برگرداند. جادوگر کچل گیج شده بود و صورتش را مضحکانه از رگ کاترمول به دیگری می چرخاند.

«هی ... اینجا چه خبره؟ این کیه؟»

«خروجی رو ببندید . ببندیش!»

یاکسلی به سرعت از یکی از اسانسور ها بیرون آمد و داشت به سوی گروهی که اطراف شومینه بودند می دوید. به سوی گروهی که همه ی آنها ناپدید شده بودند به جز خانم کاترمول.

همین که جادوگر کچل چوبدستی اش را بالا آورد ،هری دستش را مشت کرد و چنان به صورت او زد که از عقب به زمین افتاد. هری فریاد زد : «یاکسلی اون داشت به مشنگ زاده ها کمک می کرد که فرار کنن.»

همکار های مرد کچل غوغایی برپا کرده بودند. و در همان لحظه رون، خانم کاترمول را گرفت و با خود به شومینه ای که هنوز باز بود برد و با هم ناپدید شدند. یاکسلی گیج شده بود و

همین طور به هری و مردی که مشت خورده بود نگاه می کرد که در آن موقع رگ کاترمول اصلی فریاد زد: «زن من! اون کی بود که با زن من بود؟ چه اتفاقی داره میافته؟»

هری دید که یاکسلی سرش را چرخاند. دید که یاکسلی دارد حقیقت را می فهمد.

هری رو به هرمیون فریاد زد: زود باش بریم. دستش را گرفت و هردو با هم درون شومینه پریدند و نفرین یاکسلی از بالای سر هری گذشت.

آن ها فشرده شده بودند و می چرخیدند بعد به از اتاق دستشویی ها سر در آوردند. در را باز کرد و رون را دید که هنوز داشت با خانم کاترمول کشمکش می کرد

«رگ ، من هنوز نمی فهمم...»

«بریم ... من شوهر تو نیستم .تو باید بری خونه.»

در اتاقک صدایی آمد و هری اطراف را نگاه کرد و دید که یاکسلی ظاهر شد. هری فریاد زد:

«بریم.»

او دست هرمیون و بازوی رون را گرفت و غیب شد. تاریکی اطرافشان را فرا گرفت. و همراه با آن احساس به هم فشرده شدن. اما یک چیزی ایراد داشت ... دست هرمیون داشت از دستش جدا می شد ... هری می خواست بداند که آیا داشت خفه می شد؟؟ او نمی توانست نفس بکشد و حتی نمی توانست ببیند! تنها چیز های جامد دنیا بازوی رون و انگشت های هرمیون بود انگشتانی که کم کم داشت از دستش جدا می شد . بعد او در خانه ی شماره ی ۱۲ گریموالد را دید با در کوبه ی مار گونه اش. اما قبل از اینکه بتواند نفس بکشد، صدای جیغی آمد و با یک درخشش ارغوانی دست هرمیون ناگهان جدا شد و همه چیز دوباره سیاه شد.



فصل چهاردهم

دزد

هری چشمانش را باز کرد و از رنگی طلایی و سبز خیره شد. او از آنچه که روی داده بود هیچ اطلاعی نداشت؛ فقط می دانست که روی چیزی دراز کشیده بود که به نظر می آمد برگ و شاخه های کوچک باشد. سپس کوشش کرد تا هوا را از شش هایش بیرون دهد. نگاهی اجمالی انداخت و فهمید که درخشش خیره کننده نور خورشید از لا به لای سایبانی از برگ بر او می تابید. ناگهان شیئی نزدیک صورتش تکان خورد. او زانوهایش را بغل کرد و خود را برای مواجه شدن با جانوری کوچک و درنده آماده کرد، ولی دید که آن موجود، پای رون است. دور و برش را نگاه کرد و دید که آن دو و هرمیون ظاهرا به تنهایی روی زمین جنگل دراز کشیده اند.

اولین فکر هری، حضور آنها در جنگل ممنوعه بود، در یک لحظه فکر کرد که چقدر برای آنها احمقانه و خطرناک است که در محوطه هاگوارتز دیده شوند. او به این فکر افتاد که پنهانی از بین درختان به کلبه هاگرید بروند. برای چند لحظه، ذهنش به سوی رون برده شد که ناله کوتاهی کرد و هری سینه خیز به سویش رفت. او دریافت که آنها نباید در جنگل ممنوعه باشند. چون درختان جوان تر بودند و فاصله آنها بسیار بیشتر بود و سطح زمین صاف تر بود.

او هرمیون را در حالی دید که بالای سر رون نشسته بود. در آن لحظه چشمش به رون افتاد. تمام دلواپسی های دیگر از ذهنش گریخت. خون سراسر سمت چپ بدن رون را فرا گرفته بود و صورتش باد کرده بود و رنگش خاکستری مایل به سفید بود. اثر معجون ترکیبی کم کم داشت از بین می رفت. ظاهر رون چیزی بین کاترمول و خودش بود، موهایش هر لحظه سرخ تر می شد و چهره اش همان رنگ کمی را که داشت، از دست داده بود.

«چه بلایی سرش آمده؟»

هرمیون گفت: «نصف شده»، و همچنان مشغول بررسی آستین رون بود، جایی که خون بیشتر و تیره تر بود. هری وحشت زده به هرمیون نگاه می کرد که داشت شلووارک رون را پاره می کرد. او همیشه فکر می کرد که نصف شدن چیز خنده داری است، اما حالا این...؟! وقتی که هرمیون بالای بازوی رون را برهنه کرد، هری پیچش ناخوشایندی را در درونش احساس کرد. در آن قسمت، تکه بزرگی از گوشت برداشته شده بود، انگار که با چاقو خیلی دقیق قلوه کن شده باشد.

«هری! زود باش، توی کیفم یه بطری کوچک هست که روش نوشته "معجون دیتانی"»

«کیف؟ باشه!»

هری به سرعت خودش را به جایی که هرمیون نشسته بود، رساند. کیف کوچک منجوق دوزی شده را قاپید و دستش را داخل آن فرو کرد. ابتدا اشیا یکی بعد از دیگری خودشان را در معرض تماس با دست هری قرار می دادند. او شیرازه چرمی کتاب ها، آستین پشمی نیم تنه ها و پاشنه کفش ها را لمس کرد.

«زود باش!»

هری چوب دستی اش را به سرعت از روی زمین برداشت و به طرف ته کیف جادویی نشانه گرفت.

«آکسیو دیتانی!»

یک بطری قهوه ای کوچک از کیف بیرون پرید. با عجله آن را به سمت هرمیون و رون برد. چشمان رون دیگر تقریباً نیمه بسته بود و از میان پلک هایش فقط سفیدی چشمانش دیده می شد.

هرمیون گفت: «غش کرده!»

او هم رنگ پریده بود و دیگر شبیه مافالدا به نظر نمی رسید. گرچه هنوز قسمتی از موهایش خاکستری بود.

«برام بازش کن، هری! من دستام می لرزه!»

هری درپوش بطری را باز کرد. هرمیون آن را برداشت و سه قطره از معجون را روی زخم در حال خونریزی ریخت. بخار سبز رنگی به هوا برخاست و وقتی که بخار محو شد، هری دید که خونریزی قطع شده است.

اکنون به نظر می رسد که زخم متعلق به چند روز پیش است. پوست تازه ای روی آن قسمت که گوشت باز بود، کشیده شده بود. هری گفت: «وای!!!»

هرمیون لرزان گفت: «این تنها کاریه که احساس می کنم انجامش مفیده. طلسم هایی هست که اونو کاملا معالجه می کنه، اما من جرات ندارم اونا رو امتحان کنم، می ترسم اشتباه کنم و آسیب بیشتری ببینه...»

«اون چه جور ی آسیب دید؟ منظورم اینه که...»

هری سرش را تکان داد و سعی کرد ذهنش را پاک کند و آنچه رخ داده است را درک نماید.

«ما چرا اینجاییم؟ من فکر می کردم ما داریم به میدان گریموالد بر می گردیم.»

هرمیون نفس عمیقی کشید. نزدیک بود اشک هایش سرازیر شوند.

«هری، من فکر نمی کنم بتونیم به اونجا برگردیم.»

«چی...؟»

«به محض اینکه ما ناپدید شدیم، یاکسلی منو گرفت و من نتونستم از دستش فرار کنم، اون خیلی قوی بود و وقتی که ما وارد میدان گریموالد شدیم، اون هنوز منو گرفته بود و بعد... خب من فکر می کنم که اون باید در را دیده باشد و فکر کرده ما میخوایم اونجا توقف کنیم و مشتش را شل کرد و من می خواستم اونو جا بذارم، ولی بجاش خودمون رو آوردم اینجا!»

«اما به هر حال، اون کجاست؟ صبر کن ... منظورت این نیست که اون تو میدان گریموالده؟»

اون نمی تونه وارد اونجا بشه!»

هرمیون سرش را به علامت تایید تکان داد و چشمانش پر از اشک شد.

«هری، من فکر می کنم می تونه! من ... من برای اینکه بذاره برم، با یه نفرین تنفر هلش دادم، اما با این کار اونو در افسون محافظت قرار دادم. از وقتی که دامبلدور مرده، ما رازنگهدار هستیم، بنابراین من راز را به اون دادم، مگه نه؟»

جای هیچ انکاری نبود، هری مطمئن بود هرمیون درست می گوید. این یک ضربه جدی بود. اگر حالا یاکسلی می توانست وارد خانه شود، دیگر راهی برای بازگشت آنها وجود نداشت. حتی حالا او می توانست سایر مرگخواران را با ظاهر کننده به آنجا بیاورد. گرچه خانه دلگیر و غمناک بود، اما تنها پناهگاه امن آنها به شمار می رفت، حتی حالا که کریچر بسیار شادتر و صمیمی تر بود. با عذاب وجدانی که از پشیمانی سرچشمه می گرفت که نمی توانست کاری با غذا ها بکند. هری جن خانگی را در حالی که مشغول درست کردن پای بود، مجسم کرد، که البته هری، رون و هرمیون هرگز آن را نمی خوردند.

«هری، من متاسفم. من خیلی متاسفم!»

«احمق نباش! تقصیر تو نبود، اگه چیزی باشه، تقصیر منه...»

هری دستش را در جیبش کرد و چشم باباقوری را بیرون آورد. هرمیون وحشتزده عقب رفت.

«آمبریج اینو به در دفترش نصب کرده بود که افراد رو زیر نظر بگیره. من نمی تونستم اونجا رهانش کنم... اما برای اینه که اونا می دونستن خبرچین ها اونجان.»

قبل از آنکه هرمیون بتواند جواب بدهد، رون ناله ای کرد و چشم هایش را باز کرد. او هنوز خاکستری بود و صورتش از عرق برق می زد. هرمیون به آرامی پرسید: «چطوری؟»

رون با ناله گفت: «کثیف!» و با دیدن جراحت بازویش تکان خورد.

«ما کجاییم؟»

هرمیون گفت: «در جنگلی که برای جام جهانی کوئیدیچ نگهداری میشه. من یه جای حصار کشیده و مطمئن می خواستم و این...»

«اولین جایی بود که به فکرش رسید.»

هری در حالی که به اطراف که ظاهراً بیشه ای در حال خشک شدن بود، نگاه می کرد، جمله او را تمام کرد. او نمی توانست به یاد بیاورد که در آخرین ظاهر شدن آنها در جایی که هرمیون به آن فکر کرده بود، چه اتفاقی افتاده بود و مرگخواران چگونه ظرف چند دقیقه آن ها را پیدا کرده بودند. آیا ولدمورت یا طرفدارانش حتی حالا هم می دانستند که هرمیون آنها را به کجا برده است؟

رون از هری پرسید: «فکر می کنی باید راه بیفتیم؟ و هری با نگاه کردن به صورت رون می توانست بگوید خودش این طور فکر می کرد.»

«من نمی دونم!»

رون هنوز رنگ پریده و بی حال به نظر می رسید. او هیچ تلاشی برای نشستن نمی کرد. اگرچه ضعیف تر از آن به نظر می رسید که این کار را بکند. تصور حرکت دادن او، وحشتناک بود.

هری گفت: «فعلاً بذار همین جا بمونیم!»

هرمیون نفس راحتی کشید و مثل فنر از جایش پرید.

رون پرسید: «کجا داری می ری؟»

او پاسخ داد: «آگه قراره بمونیم، باید افسون های محافظتی اطراف اینجا بخونیم.»

و چوب دستی اش را بالا برد و در یک محوطه دایره ای شکل وسیع دور رون و هری شروع به راه رفتن کرد و در همان حال افسون ها را زیر لب زمزمه می کرد.

هری در فضای اطراف اختلالی جزئی را حس کرد و آن به خاطر پخش شدن غبار گرمی بود که هرمیون بر فراز محوطه پراکنده می کرد.

«سالویو هگنریا ... پروتگو توتالوم ... رپلو ماگتوم ... مافلیاتو ... هری، تو می تونی چادر رو

بیاری بیرون؟»

«چادر؟»

«تو کیفمه!»

هری گفت : «توی ... البته!»

این بار به خودش زحمت نداد که در تاریکی کیف دنبال چادر بگردد. اما از طلسم احضار دیگری استفاده کرد. چادر به شکل توده ای درهم و برهم از کرباس، طناب و تیرک از کیف بیرون آمد. هری آن را شناخت، تا حدی به خاطر بوی گربه ها، همان چادری بود که آنها در شب جام جهانی کوئیدیچ در آن خوابیده بودند. او همان طور که مشغول باز کردن گره ها و جدا کردن میخ ها بود، پرسید : «من فکر می کردم این مال اون یارو پرکینز تو وزارت خونه اس؟»

هرمیون گفت : «ظاهرا اون دیگه نمی خواستش.»

در همان حال مشغول حرکات پیچیده هشت گانه با چوب دستی اش بود. سپس افزود :
«بنابراین پدر رون گفت من می تونم اونو قرض بگیرم ... ارکتو!»

چوب دستی اش را به طرف توده کرباس گرفت و با حرکتی روان چادر به هوا رفت و صاف شد و کاملا شکل گرفته بر روی زمین در مقابل هری قرار گرفت. یکی از میخ های چادر از دست هری بیرون آمد و پرواز کرد و بالاخره با ضربه نهایی در انتهای طناب پایین آمد. هرمیون با حرکتی دلپذیر به سمت آسمان، کارش را پایان داد.

«کیو/ینی میکوم! این همه کاریه که از دستم بر میاد! همه ما می دونیم که اونا دارن میان. من نمی تونم تضمین کنم که این جلوی ولد...»

رون وسط حرفش پرید و با صدای گرفته ای گفت : «اسمش رو نگو!»

هری و هرمیون نگاهی به هم انداختند.

رون ناله کوچکی کرد که ناشی از تلاش برای بر خاستن و نگاه کردن به آنها بود و گفت :
«متاسفم! اما احساسی مثل یه نفرین یا چیزی شبیه اون به آدم میده. همیشه لطفا صداش کنیم، همونی که می دونی؟»

هری شروع کرد : «دامبلدور گفت ترسیدن از یه اسم...»

رون با طعنه حرفش را قطع کرد:

«انگار حالت نیست؟ دامبلدور هم با به زبان آوردن اسم همونی که می دونی، همچین عاقبت به خیر نشد! فقط ... فقط کمی بهش احترام بذار، ممکنه؟»

هری تکرار کرد: «احترام؟»

اما هرمیون نگاه اخطار آمیز تندی به او کرد. ظاهرا هری نمی خواست در چنین شرایطی که رون این قدر ضعف داشت، با او جروبحت کند.

هری و هرمیون کشان کشان رون را به داخل چادر بردند. داخل آن همان طوری بود که هری به یاد داشت. یک آپارتمان کوچک کامل با حمام و یک آشپزخانه کوچولو. او یک صندلی راحتی را به کناری هل داد و با دقت رون را روی تخت خواب سفری قرار داد. حتی همین سفر کوتاه نیز باعث شد که دوباره رنگ رون سفید تر شد و همین که او را روی تشک گذاشتند، دوباره چشمانش را بست و برای لحظاتی چیزی نگفت.

هرمیون با هیجان گفت: «من چای درست می کنم.»

و کتری و لیوان ها را از ته کیف بیرون کشید به طرف آشپزخانه رفت. هری دریافت که نوشیدنی گرم، به اندازه نوشیدنی آتشین که در شب مرگ مودی چشم باباقوری خورده بود، دلپذیر است.

به نظر می رسید که تا حدودی ترس را از سینه لرزان او دور می کرد. یکی دو دقیقه بعد، رون سکوت را شکست: «فکر می کنی چه اتفاقی برای خانواده کاترمول افتاده؟»

هرمیون در حالی که لیوان داغش را در دست گرفته بود، گفت: «اونا باید با خوش شانسی فرار کرده باشن. تا زمانی که آقای کاترمول قوه تفکر خودش را حفظ کرده باشد، می تونسته خانم کاترمول را منتقل کند و آنها دیگه تا حالا با بچه هاشون از کشور فرار کرده باشن. این همون کاریه که هری بهش گفت انجام بده.»

رون در حالی که دوباره به بالش تکیه می داد، گفت: «امیدوارم فرار کرده باشن.»

به نظر می رسید که چای حالش را جا آورده است و کمی رنگ به چهره اش بازگشته بود.

«من نتونستم احساس رگ کاترمول رو با اون همه تیز هوشی بفهمم، گرچه آن طور که آنها با من حرف می زدند... آگه هردوشون به خاطر ما توی آزکابان بمیرن...»

هری به هرمیون نگاه کرد و سوالی که می خواست بپرسد - در مورد اینکه اگر چوب دستی نداشتن خانم کاترمول مانع ظاهر شدن او همراه شوهرش بشود. - در گلویش خفه شد.

هرمیون بی علاقه به سرنوشت خانواده کاترمول، به رون نگاه می کرد و چنان مهربانی در چهره اش بود که هری تقریبا احساس کرد او را در حال بوسیدن رون غافلگیر کرده است. هری تا حدودی برای اینکه به او بفهماند که آنجاست، پرسید: «گرفتیش؟»

هرمیون کمی جا خورد و گفت:

«گرفتم؟ چی رو؟»

«همون رو که هممون رفتیم دنبالش. قوطی کوچک. قوطی کوچک کجاست؟»

رون فریاد زد: «تو گرفتیش؟ و کمی از روی بالش بلند شد.»

«هیچکس چیزی به من نگفت! تو می تونستی به منم بگی!»

هرمیون گفت: «ما داشتیم به خاطر زندگیمون از دست مرگخوارها فرار می کردیم، مگه نه؟»

او قوطی کوچک را از جیب ردایش بیرون کشید و در دست رون گذاشت.

«اینهاش.»

تقریبا به اندازه یک تخم مرغ بود. یک حرف S تزیین شده با سنگ های ریز سبز روی آن بود و در نوری که از سقف کرباسی چادر در اطراف پخش می شد، می درخشید. رون امیدوارانه پرسید: «ممکنه در مدتی که دست کریچر بوده، کسی اینو از بین برده باشه؟ منظورم اینه که مطمئن هستین که هنوزم یه جاودانه سازه؟»

هرمیون گفت: «فکر می کنم باشه. و آن را از رون پس گرفت و با دقت آن را نگاه کرد.»

«آگه کسی اونو از طریق جادو اونو از کار انداخته باشه، باید نشونه ای از آسیب روش باشه.»

هرمیون آن را به هری داد که آن را در میان انگشتانش می چرخاند. دست نخورده و بی نقص به نظر می رسيد. او به یاد خرده های باقی مانده از دفتر خاطرات و شکاف به وجود آمده در سنگ جاودانه ساز افتاد که دامبلدور آنها را از بین برده بود.

هری گفت: «فکر می کنم حق با کریچر بود. ما اول باید بفهمیم که این چه طوری باز میشه تا بتونیم از بین ببریمش.»

آگاهی ناگهانی از آنچه که در دستش بود و آنچه که در پشت آن در های کوچک طلایی زندگی می کرد، هری را همان طور که مشغول حرف زدن بود، لرزاند. حتی بعد از آن همه تلاش برای پیدا کردن آن، میل شدیدی در خود احساس می کرد که آن را دور بپاندازد. دوباره به خودش مسلط شد و سعی کرد آن را در میان انگشتانش حفظ کند، بعد سعی کرد از افسونی که هرمیون برای باز کردن در اتاق خواب رگولوس از آن استفاده کرده بود، بهره بگیرد. افسون عمل نکرد. او قوطی را به رون و هرمیون برگرداند. هر یک از آنها نهایت سعی اش را کرد، اما هیچ کدام موفق تر از او نبودند.

رون در حالی که قوطی را در مشت گرفته بود، با صدای آرامی گفت: «می تونی حسش کنی؟»

«منظورت چیه؟»

رون جاودانه ساز را به هری داد. بعد از یک یا دو لحظه هری فکر کرد که منظور رون را فهمیده. آیا این ضربان نبض خودش بود که حس می کرد؟ یا چیزی در درون قوطی بود که مانند یک قلب کوچک فلزی می تپید؟ هرمیون پرسید: «ما باید با این چه کار کنیم؟»

هری جواب داد: «سالم نگه اش داریم تا بفهمیم چه طوری از بین ببریمش.»

و زنجیر را به دور گردنش انداخت و قوطی را دور از دید، در زیر ردایش آویزان کرد. جایی در روی سینه اش در کنار کیفی که هاگريد به او داده بود. او بلند شد و کش و قوسی رفت و به هرمیون گفت: «من فکر می کنم ما باید به نوبت اونو نگه داریم و مراقب بیرون چادر هم باشیم. تازه ما باید به فکر غذا هم باشیم، تو همون جا بمون!»

این حرف را با پرخاش به رون گفت که سعی داشت بلند شود، ولی رنگش ناگهان سبز شد. آنها با حرکت نمایی که هرمیون برای تولد هری به او داده بود، بیرون چادر را به دقت تحت نظر

داشتند؛ هری و هرمیون بقیه روز را به مراقبت از اطراف گذراندند. در هر حال، حرکت نما، ساکت و آرام سر جایش باقی ماند یا به خاطر افسون های حفاظتی و دفع مشنگ که هرمیون اجرا کرده بود و یا به دلیل اینکه مردم به ندرت جرات عبور از آنجا را داشتند. به غیر از حرکت گاه و بی گاه پرندگان و سنجاب ها، راه جنگلی آنها متروک بود. با فرا رسیدن شب هیچ تغییری به وجود نیامد. هری در ساعت ده، زمانی که با هرمیون در اطراف گشت می زد، چوب دستی اش را روشن کرد و به منظره خشک اطراف نگاه می کرد، در حالی که خفاش ها در آسمان پر ستاره بالای سرشان پرواز می کردند. او احساس گرسنگی می کرد و سرش گیج می رفت.

هرمیون با خودش غذایی در کیف جادویی اش نیاورده بود، چون تصور می کرد که شب به میدان گریموالد بر می گردند. بنابراین آنها چیزی برای خوردن نداشتند، البته به جز قارچ های وحشی که هرمیون در بین نزدیک ترین درختان پیدا کرده بود و آنها را در قوطی کنسرو جوشانده بود. رون بعد از یکی دو لقمه سهم خودش را بیرون ریخت، در حالی که به نظر می رسید حالت تهوع دارد. هری استقامت بیشتری به خرج داد تا احساسات هرمیون جریحه دار نشود.

سکوت اطراف با صدای خش خش عجیبی شکسته شد که مانند صدای شکستن شاخه های کوچک بود. هری فکر کرد عامل صدا بیشتر ممکن است جانوران باشند تا مردم. با این حال چوب دستی اش را محکم نگه داشته بود. در درونش احساس ناراحتی می کرد، چون کمک قارچ ها کافی نبود و معده اش صدا می کرد.

او فکر کرده بود که از ربودن جاودانه ساز احساس غرور خواهد کرد، اما تقریباً این طور نبود، همه احساس او در حالی که به تاریکی نگاه می کرد - البته چوب دستی اش محوطه کوچکی را روشن می کرد - نگرانی در مورد اتفاقات بعدی بود. این طور به نظر می رسید که آنها برای هفته ها، ماه ها و حتی شاید سال ها به این منطقه پرتاب شده بودند. جاودانه ساز های دیگری هم جاهای دیگر وجود داشتند، اما او هیچ تصویری از اینکه کجا هستند نداشت. او حتی نمی دانست آنها چه هستند. ضمناً او حتی از نابود کردن همان یکی هم که در دست داشت، ناتوان بود؛ جاودانه سازی که مستقیماً بر روی سینه اش قرار داشت.

به طرز عجیبی هیچ گرمایی از بدن هری نمی گرفت و آن قدر در تماس با پوست او سرد بود که گویی از میان آب یخ بیرون آمده است. گاه هری فکر می کرد و یا شاید به نظرش می رسید که ضربان کوچک و نا منظمی را حس می کند. یک خزیدن ناشناخته و منحوس بر روی بدنش،

در حالی که در تاریکی نشسته بود. او سعی کرد مقاومت کند و آن را عقب براند. هنوز هم بی رحمانه بر او می تاختند.

هیچ یک از شما نمی تواند زنده بماند در حالی که دیگری زنده است. رون و هرمیون پشت سر او، داخل چادر به آرامی با هم صحبت می کردند. اگر آنها می خواستند، می توانست دورتر شود، ولی او نمی توانست. در حالی که آنجا نشسته بود و سعی می کرد بر ترس و خستگی اش غلبه کند، به نظرش رسید که جاودانه ساز روی سینه اش در زمانی که او از دست داده، در حال تغییر است ...

«چه فکر احمقانه ای!» او به خودش گفت: «این فکر ها را نکن ...»

جای زخمش دوباره شروع به تیر کشیدن کرد. او ناراحت شد که با افکارش باعث آن شده است و سعی کرد که افکارش را به مسیر دیگری هدایت کند. او به کریچر بیچاره فکر کرد که در خانه منتظر آنها بود و به جایش با یاکسلی مواجه شده بود. آیا جن خانگی ساکت می ماند یا هر چه را می دانست به آن مرگ خوار می گفت؟ هری مایل بود باور کند که کریچر در ماه گذشته هوادار او شده است و حالا به او وفادار است؛ اما چه کسی می دانست که چه خواهد شد؟ اگر مرگ خوار جن خانگی را شکنجه می داد، چه؟ تصورات ناخوشایندی به مغز هری هجوم آوردند و سعی کرد که آنها را عقب براند، چون نمی توانست کاری برای کریچر انجام دهد. او و هرمیون قبلا تصمیم گرفته بودند که او را احضار کنند، اما اگر یک نفر از وزارت خانه هم با او می آمد، چه؟ آنها نمی توانستند روی ظاهر شدن یک جن خانگی حساب کنند و ممکن بود همان مشکلی پیش بیاید که وقتی یاکسلی لبه آستین هرمیون را گرفته بود، برای رفتن به میدان گریموالد پیدا کردند.

جای زخم هری حالا داشت می سوخت. او فکر کرد چیز های زیادی هست که آنها نمی دانند؛ در مورد جادو حق با لویین بود، آنها هرگز در پیش روی ما قرار نمی گرفتند یا نمی شد آنها را مجسم کرد. چرا دامبلدور بیشتر توضیح نداده بود؟ آیا او فکر کرده بود که باز هم وقت دارد؟ و سال ها زندگی خواهد کرد؟ شاید برای قرن ها؟ مثل دوستش نیکلاس فلامل؟ اگر چنین است، او اشتباه می کرد ... اسنیپ دیده بود که ... اسنیپ، مار خفته، او که در نوک برج ضربه وارد کرده بود ... و دامبلدور را کشته بود ...

«اونو بده به من، گریگورویچ!»

صدای هری بلند، واضح و سرد بود، چوب دستی اش توسط دستی که انگشتان بلند و سفیدی داشت، در مقابلش گرفته شده بود. مردی که او هدف گرفته بود، سروته در هوا آویزان بود، در حالی که هیچ طنابی او را نگه نداشته بود. او آنجا در حال تاب خوردن بود، به شکلی ترسناک و نامرئی بسته شده بود و دست و پاهایش به دورش پیچیده شده بود و صورتش وحشت زده بود و اثر هجوم ناگهانی خون به سرش، سرخ شده بود. موهایش یک دست سفید بود و ریش انبوه و پر پشتی داشت، یک بابانوئل آویزان!

«من ندارمش! من دیگه ندارمش! خیلی سال پیش ازم دزدیدنش!»

«به لرد ولدمورت دروغ نگو، گریگورویچ! اون می دونه ... اون همیشه می دونه!»

مردمک های مرد آویخته گشاد شده و از ترس باز شده بودند و به نظر می رسید، متورم شده اند. بزرگتر و بزرگتر تا جایی که سیاهی شان هری را کاملا در خود فرو برد.

هری در خاطره گریگورویچ، در طول یک راهروی تاریک با شتاب جلو می رفت، در حالی که او فانوسی را بالا نگه داشته بود، گریگورویچ به زور وارد اتاقی در انتهای راهرو شد و فانوسش جایی شبیه به یک کارگاه را آشکار کرد، تراشه های چوب و درخشش ضعیف طلا در استخری در حال نوسان از نور، و آنجا روی لبه پنجره مردی با موهای طلایی، مانند پرنده ای غول پیکر نشسته بود. در کمتر از یک ثانیه که نور فانوس او را روشن کرد، هری خوشی و شغف را در صورت خوش تیپ او دید، سپس غریبه یک طلسم گیج کننده فرستاد و با خنده ای جیغ مانند به سرعت از پنجره بیرون رفت. و هری از آن مردمک های فراخ و تونل مانند به عقب بازگشت و چهره گریگورویچ از وحشت، مصیبت زده به نظر می رسید.

صدای سرد بلند گفت: «دزد کی بود؟ گریگورویچ؟»

«من نمی دونم، من هرگز ندونستم، یه مرد جوان ... نه ... نه ... خواهش می کنم، خواهش می کنم!»

فریادی که همچنان ادامه داشت و انفجار نوری سبز ...

«هری!»

او نفس زنان، چشمانش را باز کرد، پیشانی اش می تپید. او از کنار چادر دور شده و روی زمین ولو شده بود. به هرمیون نگاه کرد که انبوه موهایش همان تکه کوچک آسمان را هم که از

میان شاخه های بالای سرشان دیده می شد، پوشانده بود. او در حالی که به سرعت می نشست و سعی می کرد نگاه اخم آلود هرمیون را با ظاهری بی گناه پاسخ دهد، گفت: «خواب دیدم! باید چرتم برده باشه، متاسفم!»

«می دونم، زخمت بود! اونو با نگاه کردن به صورتت می تونم بگم! تو در حال نگاه کردن به ذهن ولد...»

«اسمشو نگو!»

صدای خشمگین رون از داخل چادر به گوش رسید.

«باشه! ذهن همونی که می دونی!»

هری گفت: «من نمی خواستم این طوری بشه، این یه خواب بود! هرمیون، خود تو می تونی خواب هاتو کنترل کنی؟»

«اگه فقط یاد می گرفتی از چفت شدگی استفاده کنی...»

اما هری مایل نبود به گفتگو ادامه دهد، او می خواست در مورد آنچه که همان موقع دیده بود صحبت کند.

«او گریگورویچ رو پیدا کرده، هرمیون! و من فکر می کنم اونو کشته. اما قبل از اینکه اونو بکشه، ذهنشو خوند و من دیدم...»

هرمیون با سردی گفت: «اگر این قدر خسته ای، من فکر می کنم بهتره کشیک رو عوض کنیم. داره خوابت می بره!»

«می تونم کشیک رو تموم کنم.»

«نه، کاملاً واضحه که خسته ای. برو دراز بکش.»

او با لجباجت وارد دهانه چادر شد. عصبانی، اما امیدوار بود که از دعوا اجتناب کند؛ هری به داخل برگشت. رون با صورتی که هنوز رنگ پریده بود، از تخت پایینی سرک می کشید. هری

روی تخت بالایی پرید، دراز کشید و به سقف تاریک کرباسی چشم دوخت. پس از لحظاتی رون با صدایی آهسته که به گوش هرمیون نرسد، شروع به صحبت کرد.

«همونی که می دونی، داره چه کار می کنه؟»

هری چشمانش را بست تا جزئیات را به یاد بیاورد، بعد در تاریکی زمزمه کرد: «اون گریگورویچ رو پیدا کرد. بسته بودش، داشت شکنجه اش می کرد.»

«اگه گریگورویچ رو بسته باشن، چه طوری قراره اون براش یه چوب دستی جدید بسازه؟»

«نمی دونم، عجیبه ... نه؟»

هری با چشمان بسته به همه آنچه که دیده و شنیده بود، فکر می کرد. هر چه بیشتر به یاد می آورد، برایش معنای کمتری داشت... ولدمورت هیچ چیز در مورد چوب دستی هری نگفته بود، هیچ چیز در مورد نیروهای دوگانه و هیچ چیز در مورد اینکه گریگورویچ چوب دستی جدید و نیرومند تری برای ضربه زدن به هری برایش بسازد ...

هری که هنوز چشمانش را محکم بسته بود، گفت: «اون یه چیزی از گریگورویچ می خواست... بهش گفت اونو بهش بده، اما گریگورویچ گفت که ازش دزدیدنش... و بعد... بعد...»

به خاطر آورد که چگونه او به عنوان ولدمورت، از طریق چشمان گریگورویچ وارد خاطراتش شد.

«اون ذهن گریگورویچ رو خوند و من دیدم که یه یارو جوونه لبه پنجره نشسته، یه طلسم به طرف گریگورویچ فرستاد و فرار کرد. اون دزدیدش؛ اون چیزی رو که همونی که می دونی می خواد، دزدید و من ... من فکر می کنم اونو یه جایی دیده ام...»

هری آرزو کرد که کاش می توانست یک نظر دیگر صورت خندان آن پسر را ببیند. آن طور که گریگورویچ می گفت، دزدی سال ها پیش اتفاق افتاده بود، چرا دزد جوان آشنا به نظر می رسید؟ صداهای جنگل اطراف در داخل چادر می پیچید. تنها چیزی که هری می توانست بشنود صدای نفس های رون بود. پس از مدت کوتاهی، رون آهسته گفت: «تونستی ببینی دزده چی تو دستش بود؟»

«نه ... اون باید یه چیز کوچولو باشه.»

«هری؟»

رون روی تخت جا به جا شد و تخته های چوبی آن غژ غژ صدا داد.

«هری، فکر نمی کنی همونی که می دونی دنبال یه چیز دیگه می گرده که به جاودانه ساز

تبدیلش کنه؟»

هری با صدایی آهسته گفت: «نمی دونم، شاید. اما براش خطرناک نیست که یکی دیگه

درست کنه؟ مگه هرمیون نمی گفت که او از قبل روحش را محصور کرده؟»

«آره، اما شاید خودش اینو نمی دونه.»

هری گفت: «آره ... شاید.»

او مطمئن بود که ولدمورت دنبال راهی برای مشکل نیروهای دوگانه می گشت، مطمئن بود که ولدمورت راه حل را از چوب دستی ساز پیر می خواست ... و حالا او را کشته بود، بدون اینکه حتی یک سوال در مورد چوب دستی از او بپرسد. ولدمورت سعی داشت چه چیزی را پیدا کند؟ چرا با اینکه وزارت سحروجادو و دنیای جادوگری دنبالش بودند، او این قدر جلو رفته بود و مصمم بود چیزی که اول در اختیار گریگورویچ بوده و توسط دزدی ناشناس ربوده شده است را به دست بیاورد؟ هری هنوز می توانست موهای طلایی آن چهره جوان را ببیند، او شاد و سرکش بود، حالتی از شادی های موزیانه فرد و جرج بعد از کلک هایشان در او وجود داشت. او مانند یک پرنده از لبه پنجره بالا رفت و هری او را قبلا دیده بود، اما به فکرش نمی رسید کجا ... با مرگ گریگورویچ، حالا دزد شاد چهره در خطر بود. در حالی که خروپف رون از تخت پایینی پر سروصدا تر می شد، و خود هری هم بی اراده به خواب فرو می رفت، افکارش روی دزد متمرکز شده بود.



فصل پانزدهم

انتقام دیو

صبح روز بعد قبل از بیدار شدن دو نفر دیگر، هری چادر را به قصد جستجوی جنگل اطراف آنها و پیدا کردن قدیمی ترین، پیچ دار ترین و جهنده ترین درخت ترک کرد. زیر سایه ی آن درخت، او چشم مد آی مودی را به خاک سپرد و آن نقطه را با کندن صلیبی کوچک بر روی پوست تنه ی درخت علامتگذاری کرد. با وجود اینکه کار زیاد مهمی نبود، هری احساس کرد که مد آی، اینکار را به گیر افتادن در خانه ی دولوروس آمبریج ترجیح می داد. سپس او به چادر برگشت و منتظر بیدار شدن بقیه و بحث در مورد آنچه که بعدا خواهند کرد، شد.

هری و هرمیون معتقد بودند که بیش از این در محلی نمانند و رون موافقت کرد، به شرط اینکه بلا فاصله و در اولین فرصت برای خوردن ساندویچ خوک بروند.

بنابراین، هرمیون شروع به از بین بردن جادوهایی که در آنجا ایجاد کرده بود، کرد و در همان حین هری و رون تمام اثرات و نشانه هایی را که از بودن آنها در آن مکان حکایت می کرد، از بین بردند. سپس آنها به حول و حوش یک شهر تجاری کوچک غیب شدند.

به محض اینکه چادر را در زیر یک درخت شقایق کوچک برپا کردند، دور تا دور آن را با جادوهای دفاعی تازه ایجاد شده احاطه کردند. هری علی رغم وجود خطر برای پیدا کردن چیزی برای خوردن با شنل نامرئی بیرون رفت، اگرچه این عمل مطابق انتظار پیش رفت.

او تازه وارد شهر شده بود که یک سرمای غیر طبیعی، یک مه که به سمت پایین سرازیر بود و حالتی نزولی داشت و تاریک شدن ناگهانی آسمان او را در جایی که ایستاده بود، منجمد کرد.

زمانی که هری با دست های خالی، از نفس افتاده به چادر برگشت و تنها کلمه ای که می گفت دیوانه ساز بود، رون با حالت معترضانه گفت: «ولی تو میتونی یه پاتروناس فوق العاده و درخشان ایجاد کنی!»

هری نفس نفس زنان و در حالیکه زخم پهلوی خود را محکم گرفته بود، گفت: «من نتونستم یکی ایجاد کنم.... نیومدا!»

حالت آشفتگی و ناامیدی آنها باعث شد که هری احساس شرمندگی کند. دیدن دیوانه سازها که در دوردست سر می خورند و پی بردن به اینکه او قادر به حفاظت از خود نخواهد بود، در حالی که سرمای فلج کننده راه ریه های او را بسته بود و صدای جیغی از دوردست گوش های او را پر کرده بود، برای هری تجربه ی وحشتناکی بود. همه ی این عوامل باعث شدند تا هری عزم خود را جزم کند برای بلند شدن از آن مکان و دویدن و رها کردن دیوانه سازهای بی چشم برای سر خوردن در میان مشنگ هایی که قادر به دیدن آنها نبودند، ولی مطمئنا ناامیدی را که آنها(دیوانه سازها) با خود در فضا پخش می کردند را احساس می کردند.

«همچنان ما هیچ غذایی نداریم»

هرمیون فریاد زد: «خفه شو رون! هری چه اتفاقی افتاد؟ چرا فکر می کنی که نتونستی پاتروناس خودت رو ایجاد کنی؟ دیروز فوق العاده انجام دادی!»

«نمی دونم.»

هری در حالی که در آن لحظه بیشتر احساس تحقیر می کرد، به آرامی روی یکی از صندلی های قدیمی پرکینز نشست. او فکر می کرد که چیزی درونش اشتباه بوده. دیروز برای او یک زمان طولانی به نظر می رسید. امروز من باید دوباره سیزده ساله می بودم، همون کسی که در قطار هاگوارتز غش کرد.

رون به پایه ی یک صندلی لگد زد و در حالیکه دندان قروچه ای به هرمیون می کرد، گفت: «چی؟ من دارم از گرسنگی می میرم. تنها چیزیکه من بعد از خونریزی تا حد مرگی که داشتم، خوردم چند تا قارچ بوده!»

هری با حالتی نیش دار گفت: «پس تو برو و در راه با دیوانه سازها بجنگ...»

«می رفته‌م، ولی اگه توجه کنی، بازوم از گردنم آویزونه»

«بهبونه ی خوبیه»

«پس می خواستی چی بشه...؟»

هرمیون در حالی که با دست به پیشانی خود می زد و هردوی آنها را به سکوت دعوت می کرد، فریاد زد: «البته! هری آویز رو بده به من»

با دیدن هیچ عکس العملی از هری با بی صبری و در حالیکه با انگشتانش به هری می زد، گفت: «زود باش! به خاطر جاودانه سازه، اون هنوز گردننه؟»

او دستهایش را دراز کرد و هری زنجیر طلایی را از سرش بیرون آورد. لحظه ای که تماس زنجیر با پوست هری قطع شد، احساس آزادی و سبکی شدیدی می کرد. او اصلا فکرش را نمی کرد که احساس تری و چسبناکی و فشار سنگین روی معده اش که اکنون از بین رفته بودند، به خاطر آن آویز باشد.

هرمیون پرسید: «بهتر شدی؟»

«بله، به نظر بهترم»

هرمیون در مقابل هری خم شد و با لحنی صدایی که گویی با مریضی صحبت می کند، گفت: «هری، فکر نمی کنی که تسخیر شدی؟»

او با حالت تدافعی پاسخ داد: «چی؟ نه. من تمام چیزهایی رو که از زمان به گردن آویختن این آویز انجام دادیم، به خاطر دارم. اگه من تسخیر شده بودم، نمی دونستم که چیکار کردم. جینی بهم گفته بود که بعضی وقت ها نمی تونست چیزهایی رو به یاد بیاره!»

هرمیون در حالی که به آویز سنگین نگاه می کرد، گفت: «پس احتمالا با این حساب نباید اونو به گردن بیاویزیم، می تونیم تو چادر نگهش داریم»

هری با قاطعیت گفت: «ما نمی تونیم جاودانه ساز رو... رو زمین رها کنیم. اگه گمش کنیم، اگه دزدیده بشه...؟»

هرمیون گفت : «او، باشه، باشه»

و آن را دور گردن خودش بست و برای دیده نشدن، آن را زیر پیراهنش انداخت و گفت :
«ولی ما نوبتی اونو به گردن می آویزیم، تا هیچ کس مجبور نباشه برای مدت طولانی اونو نگه
داره»

رون به تندى گفت : «عالیه، و حالا این مسئله رو حل کردیم، پس می تونیم لطفا مقداری غذا
پیدا کنیم؟»

هرمیون با نیم نگاهی به هری گفت : «خوبه، ولی ما برای پیدا کردن غذا، جای دیگه ای
خواهیم رفت. هیچ نشانه ای که ما بدونیم دیوانه سازها کجا در حال حرکتند، وجود نداره»

درانتها، آنها شب را در زمین پرتی که متعلق به یک مزرعه ی متروکه بود و از آنجا موفق به
بدست آوردن تخم مرغ و نان شده بودند، اتراق کردند.

در حالیکه آنها مشغول خوردن املت و نان تست بودند، هرمیون با صدای ناراحتی پرسید :
«اینکار که دزدی نسیت؟ نه؟... اگه کمی پول زیر مرغ بذاریم...»

رون با لپ های باد کرده، چشمانش را چرخاند و گفت : «نگران نباش هرمیون، آروم باش.»

و در واقع استراحت برای آنها که به خوبی غذا خورده بودند، بسیار راحت تر بود. آن شب
بحث درباره ی دیوانه سازها در میان خنده ها به فراموشی سپرده شد و هری احساس شادی و
حتی امیدواری می کرد، چرا که یک سوم از شب را پشت سر گذاشته بود.

این اولین مواجهه ی آنها با این حقیقت بود که شکم پر، مساوی است با روحیات خوب و
شکم خالی، مساوی است با پرخاشگری و افسردگی. هری کمتر تحت تاثیر این مطلب بود، چرا که
او در خانه ی دورسلی ها از دوران گرسنگی رنج برده بود.

هرمیون به خوبی در شب هایی که در میان آشغال ها چیزی جز توت و بیسکوئیت پیدا نمی
کردند، سعی می کرد که خوشحال باشد، اگر چه رون عادت داشت همیشه از روی مهربانی
مادرش یا جن های خانگی هاگوارتز سه وعده ی غذایی خوشمزه بخورد، گرسنگی او را غیر
منطقی و آتشی مزاج کرده بود. زمانیکه غذا نبود با نوبت رون برای به گردن آویختن جاودانه ساز
همزمان میشد، او بلافاصله ناراضی و ناراحت می شد.

«خوب، بعد کجا؟»

سوال مداوم او بود. به نظر می رسید که او هیچ نظری نداشت و انتظار داشت هری و هرمیون نقشه را بررسی کنند. در حالیکه او نشسته و به اندک غذای باقیمانده فکر می کرد. هری و هرمیون ساعات بی نتیجه ای را برای تصمیم گیری اینکه آنها کجا می توانند جاودانه سازهای دیگر را پیدا کنند و اینکه چگونه جاودانه سازی را که قبلا پیدا کرده بودند را نابود کنند، سپری کردند. گفت و گوهای آنها بدون هیچ نتیجه ی جدیدی تکرار می شد. از آنجا که دامبلدور به هری گفته بود که به نظر می رسد ولدمورت جاودانه سازها را در مکان هایی که برای او مهم بودند، مخفی کرده، آنها مرتب با حالتی مایوسانه مکان هایی را که می دانستند ولدمورت در آنجا زندگی کرده و یا از آنجا دیدن کرده، تکرار می کردند.

پرورشگاهی که او در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده بود، هاگوارتز، جایی که در آن تحصیل کرده بود، بورگین و بورکز، جایی که او پس از اتمام مدرسه آنجا کار کرده بود و آلبانیا، جایی که او سال های تبعیدش را گذرانده بود. این ها مبنای حدس و گمان های آنان را تشکیل می داد.

رون با حالتی کنایه آمیز گفت: «آره، بهتره به آلبانی بریم! جست و جوی کل کشور بیشتر از به بعد از ظهر طول نمی کشه.»

هرمیون گفت: «اونجا چیزی نمی تونه وجود داشته باشه، اون قبل از تبعید شدن، پنج تا از جاودانه ساز هاشو ساخته بود و دامبلدور مطمئن بود که مار ششمیه! ما می دونیم که مار تو آلبانی نیست، اون معمولا با ولد...»

«بهت نگفتم که اونو نگی؟»

«خب، مار معمولا با همونیه که می دونی، خوشحال شدی؟»

«نه زیاد»

هری با وجود اینکه چندین بار به این مطلب اشاره کرده بود، برای شکستن یک سکوت ناخوشایند، دوباره تکرار کرد: «من ندیدم که او چیزی رو تو بورگین و بورکز پتهون کرده باشه، بورگین و بورکز متخصص در اشیای سیاه بودن و بلافاصله یه جاودانه ساز رو تشخیص می دادن!»

رون خمیازه ای کشید. هری با دیدن این حالت می خواست که چیزی را به سمت او پرتاب کند، ولی خودش را کنترل کرد و گفت: «من هنوز فکر می کنم که اون باید چیزی رو تو هاگوارتز پنهون کرده باشه»

هرمیون آهی کشید و گفت: «هری، ولی دامبلدور اونو پیدا می کرد.»

هری بحث را با به میان کشیدن تئوری خود دوباره آغاز کرد و گفت: «دامبلدور جلوی خود من گفت که همه ی رموز هاگوارتز رو نمی دونه، من به شما می گم که اگه جایی باشه که ولد...»

«وای، همونیکه می دونین!»

«اگه فقط یه جا باشه که واقعا برای اونیکه می دونین مهم باشه، فقط هاگوارتز»

رون ریشخندی زد و گفت: «یعنی مدرسه ی اون؟»

«بله، مدرسه ی اون، اونجا اولین خونه ی واقعیه اون بود، جایی که نشون دهنده ی خاص بودن اون بود، جایی که برای اون همه چیز بود و حتی بعد از اینکه اونجارو ترک کرد...»

رون پرسید: «ما در مورد همونیکه می دونین صحبت می کنیم، درسته؟»

رون با زنجیر جاودانه ساز که در گردنش بود، ور می رفت. هری سعی کرد که زنجیر را از رون بگیرد و او را خفه کند. هرمیون گفت: «تو به ما گفتی که همونیکه می دونیم، از دامبلدور خواسته که به اون کاری بده بعد از اینکه اونجارو ترک کرد.»

هری گفت: «همین طوره.»

«و دامبلدور فکر می کرد که اون فقط برای پیدا کردن چیزی که احتمالا مال موسسان مدرسه است و تبدیل آن به یه جاودانه ساز دیگه می خواست برگرده!»

هری گفت: «بله.»

هرمیون گفت: «ولی اون هیچ شغلی به دست نیآورد، درسته؟ پس با این حساب، اون هیچ شانسی برای پیدا کردن وسایل موسسان مدرسه و پنهان کردن آن ها در مدرسه نداشته.»

هری گفت: «باشه، تسلیم! هاگوارتز رو فراموش کنین.»

آنها بدون هیچ راهنمایی دیگری زیر شنل نامرئی پنهان شدند و برای جست و جوی پرورشگاهی که ولدمورت در آن بزرگ شده بود راهی لندن شدند. هرمیون به صورت پنهانی وارد کتابخانه ای شد و بر اساس ثبیتات آنها متوجه شد که آن مکان چندین سال قبل تخریب شده است. آنها از محیط آن مکان دیدن کردند و تنها چیزی که یافتند یک ستون برج مانند از اتاق ها بود. هرمیون با دو دلی پیشنهاد کرد: «ما می تونیم اینجارو برای رسیدن به پی ساختمان حفر کنیم.»

هری گفت: «اون هرگز جاودانه ساز رو اینجا پنهون نمی کنه!»

پرورشگاه جایی بود که گفته می شد ولدمورت از آنجا فرار کرده. او هرگز نمی توانسته بخشی از روح خود را آنجا پنهان کنه. دامبلدور به هری نشان داده بود که ولدمورت در جست و جوی شکوه و جذبه در مخفی گاه های خود بود.

این گوشه ی ملالت بار لندن، تا آنجا که می توانید تصورش را بکنید، با هاگوارتز یا وزارتخانه یا ساختمانی شبیه گرین گوتس، بانک جادوگران، با درهای طلاکاری شده و سطح مرمری تفاوت داشت.

دوباره بدون هیچ ایده ی جدیدی آنها به خارج از شهر رفتند تا برای امنیت بیشتر چادر خود را هر شب در مکان متفاوتی برپا کنند. هر صبح آنها به دقت تمامی سرنخ هایی را که از بودن آنها در آن مکان حکایت می کرد، از بین می بردند و عازم پیدا کردن منطقه ی متروکه و منزوی دیگری می شدند و سفر های آنها به جنگل ها، شکاف های تاریک صخره ها، دشت های ارغوانی، کوهستان های پوشیده از سرو و ریگ زارها و پناهگاه های ساحلی با غیب شدن بود. هر دوازده ساعت آنها جاودانه ساز را بین خود ردو بدل می کردند، گویی که آنها یک بازی انحرافی انجام می دادند، حرکت آهسته ی بازی دست به دست دادن بسته و نگران و ترسان از قطع شدن موسیقی که نتیجه ی آن دوازده ساعت پر از ترس و نگرانی بود. ترس در هری سوزشی را ایجاد می کرد. او توجه کرده بود که این حالت غالباً زمانی که جاودانه ساز را به گردن دارد، برای او اتفاق می افتد. گاهی اوقات او نمی توانست در مقابل درد خودش را کنترل کند. هر موقع که رون، هری را که در حال لرزیدن بود، می دید، می پرسید: «چی شده؟ چی دیدی؟» و هری هربار در پاسخ زیر لب

می گفت: «یه چهره، چهره ی همان دزدی که از گرگورویچ دزدی کرده بود!» و رون بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن ناامیدی خود، از آنجا دور می شد.

هری می دانست که رون انتظار شنیدن خبرهایی از خانواده اش و یا ادامه ی محفل ققنوس را دارد، ولی با این وجود، هری که آنتن هوایی تلویزیون نبود. او فقط می توانست فکر و لدمورت را بخواند، نه صداهایی را که در خیال او بودند. آنچه واضح است، و لدمورت در جوانی دائمی نا شناسی با چهره ای خندان ماندگار شده است و هری مطمئن بود که و لدمورت نام و نشان آن را بهتر از هری نمی شناخت. ترس هری شروع به ذوب شدن در شادی کرد و پسر مو بور با غوطه ور شدن در خاطراتش آموخت که چطور می تواند هر نشانه ای از درد و ناراحتی را در وجود خود خنثی سازد. در حالی که دونفر دیگر با شنیدن نام دزد هیچ عکس العملی به جز ناراحتی و بی صبری از خود نشان نمی دادند، او نمی توانست آنها را سرزنش کند، چرا که آنها بسیار نا امید از جاودانه سازها بودند.

با گذشت روزها و تبدیل شدن آنها به هفته، هری احساس کرد که رون و هرمیون گفت و گوهایی را بدون او و درباره ی او با یکدیگر دارند. چندین بار آنها با وارد شدن هری به چادر، صحبت خود را به طور ناگهانی قطع کرده بودند و دوبار او به طور تصادفی آنها را دید که در فاصله ی کمی سرهایشان را کنار هم نگه داشته بودند و سریع صحبت می کردند. در هر دوبار، آنها زمانی که احساس می کردند هری نزدیک کی شود، ساکت می شدند و شتاب زده خود را مشغول جمع آوری آب و هیزم نشان می دادند. هری متعجب از این بود که آیا آنها موافق آمدن برای چیزی شده اند که اکنون یک سفر بی معنی و بی نتیجه به نظر می رسید. چرا که آنها فکر می کردند او چند نقشه ی سری دارد که آنها در شرایط مقتضی خواهند فهمید.

رون هیچ گونه تلاشی برای پنهان کردن بدحوصلگی خود انجام نمی داد و ترس از اینکه هرمیون نیز بدلیل رهبری ضعیف او ناامید شود وجود هری را فرا گرفت. او در ناامیدی سعی می کرد که به مکان های دیگری در رابطه با جاودانه سازها فکر کند، ولی تنها چیزی که مرتباً به فکر او می رسید، هاگوارتز بود و از آنجایی که رون و هرمیون بر این اعتقاد بودند که امکان وجود جاودانه ساز در هاگوارتز وجود ندارد، از پیشنهاد آن خودداری می کرد.

پاییز سراسر منطقه را فرا گرفته بود و آنها این بار چادر را در لابه لای برگ های ریخته شده ی درختان برپا کردند. غبارها و مه های طبیعی نیز به جریان دیوانه سازها پیوستند. با و باران هم مشکلات دیگری بودند که به دردسرهای آنان اضافه شدند. مهارت هرمیون برای شناسایی قارچ

های خوراکی، حقیقت انزوای آنها، نبودن همراهی افراد دیگر یا بی خبری آنها از وقایع جنگ علیه ولدمورت را جبران نمی کرد.

شب، هنگامی که آنها در چادری که کنار رودخانه ای در ولز برپا کرده بودند، نشستند. رون گفت: «مادر من می تونه غذاهای خوبی از هوای رقیق درست کنه.»

هری با حالتی افسرده با تکه های ماهی سوخته ی روی بشقابش ور می رفت. هری بلافاصله چشمش به گردن رون افتاد و همانطور که انتظار داشت، زنجیر طلایی جاودانه ساز را که در آنجا می درخشید، دید.

هرمیون گفت: «مادرت نمی تونه از هوای رقیق غذا درست کنه، هیچکس نمی تونه! غذا یکی از اون پنج استثناهای قانون تغییر شکل اجسام هستش!»

رون در حالی که تکه های ماهی را از لابه لای دندانش درمیآورد، گفت: «انگلیسی صحبت کن، می تونی که؟»

«از هیچی، غذای خوب درست کردن غیر ممکنه! اگه بدونی کنجاست، میتونی اونو احضار کنی، می تونی اونو عوض کنی و اگه کمی غذا داشته باشی، می تونی زیادش کنی!»

رون گفت: «خوب دیگه بحث رو بیشتر از این طولش ندین، کسل کنندس.»

«هری ماهی رو گرفت و من تمام تلاشمو برای درست کردن بکار بردم! دقت کردم که همیشه من تنها کسی هستم که درست کردن غذا به عهدشه، فکر می کنم چون من یه دخترم!»

رون به سرعت پاسخ داد: «نه، به خاطر اینه که تو در جادو بهترینی»

هرمیون از جایش پرید و تکه هایی از اردک ماهی کباب شده از بشقاب او روی زمین ریخت.

«و فردا می تونی آشپزی کنی. باید مواد لازم رو پیدا کنی و اونارو به چیزیکه ارزش خوردن داشته باشه، تبدیل کنی و منم این جا می شینم و اخم می کنم و هی غر می زنم و تو میتونی خودتو ببینی.»

هری در حالی که دستهایش را بلند کرده بود، گفت: «خفه شین، همین حالا خفه شین.»

هرمیون شدیداً عصبانی به نظر می رسید : «چطور می تونی طرف اونو بگیری؟ اون اصلاً آشپزی نمی کنه!»

«ساکت باش هرمیون، من صدای کسی رو میشنوم»

هری در حالی که دست هایش هنوز بالا بود و از آنها می خواست که صحبت نکنند، به سختی گوش می کرد. سپس در فضای تاریک رودخانه ی اطراف آنها، دوباره صداهایی شنید. او نگاهی به اسنیکوسکوپ انداخت، حرکت نمی کرد.

به آرامی در گوش هرمیون گفت : «تو طلسم موفیلیاتو رو، بالای سر ما ایجاد کردی، درسته؟»

هرمیون به آرامی جواب داد : «من همه رو ایجاد کردم! طلسم های موفیلیاتو، مشنگ دفع کن و دیسیلوسیونمنت! همه ی اونارو! هرکسی که باشن، تمی تونن صدای مارو بشنون و یا مارو ببینن»

صداهای ساییدگی و خراشیدگی شدید به اضافه ی صدای حاصل از سنگ ها و شاخه های کوچک درختان، گویای این بود که چندین نفر در حال پایین آمدن از سرایشی که به محل چادر زدن آنها منتهی می شد، هستند. جادوهایی که آنها در اطراف خود، در تاریکی مطلق ایجاد کرده بودند، برای در امان ماندن آنها از دید مشنگ ها و جادوگران معمولی زن و مرد به نظر کافی می رسید. اگر اینها مرگخواران بودند، احتمالاً قدرت دفاعی آنها با جادوی سیاه برای اولین بار آزمایش می شد.

با نزدیک شدن این افراد به کنار رودخانه، صداها بلندتر شد ولی تغییری در وضوح آنها ایجاد نشد. هری حدس می زد که صاحبان این صداها از بیست پا، به آنها نزدیکتر هستند، ولی صدای شرشر رودخانه اطمینان از این مطلب را غیر ممکن می کرد.

هرمیون به سرعت کیف تزئین شده را برداشت و شروع به جست و جوی آن کرد. بعد از چند لحظه او سه عدد گوش گسترش یابنده را خارج کرده و هرکدام را به طرف هری و رون پرتاب کرد و آنها نیز بلافاصله رشته های رنگی انتهای آن را وارد گوش های خود کردند و انتهای دیگر آن را به بیرون چادر و در ورودی آن گذاشتند.

پس از چند ثانیه، صدای خسته ی مردی را شنید : «اینجا باید چندتا ماهی قزل آلا وجود داشته باشه یا فکر می کنی زوده و فصلش نیست؟ آکسیو قزل آلاها!»

صدای چلپ چلویی به گوش می رسید. هری رشته های گوش های گسترش یافته را بیشتر داخل گوش خود فرو برد. علاوه بر صدای رودخانه او می توانست صداهای دیگری را نیز تشخیص دهد، ولی آن صداها به زبان انگلیسی یا هیچ زبان آدمیزادی که او تاکنون شنیده بود، نبودند. بلکه زبانی خشن و بدون آهنگ که از اعماق گلو به وجود می آمد، بود و به نظر می رسید که دو نفر گوینده وجود داشت که یکی از آنها کمی آرام تر و کندتر از دیگری بود.

آتشی در طرف دیگر چادر برزنتی به راه افتاد و سایه هایی ما بین چادر و شعله ها به وجود آمد. بوی لذیذ ماهی در حال کباب شدن به طرز وسوسه انگیزی به طرف آنها آمد. سپس صدای به هم خوردن کارد و چنگال ها روی بشقاب ها به گوش رسید و مرد اول دوباره شروع به صحبت کرد.

«بفرمایید، گریپ هوک و گورنوک»

هرمیون به هری که سرش را تکان می داد گفت : «دیوها!»

دیوها همگی با هم به انگلیسی گفتند : «متشکریم»

سپس یک صدای جدید با لحنی مهربان و خوشایند پرسید : «شما سه نفر چه مدت تو راه بودین؟»

این صدا که چهره ی یک مرد بشاش با صورت گرد را در نظر هری مجسم می کرد، برای او به طور مبهمی آشنا بود.

مرد سوم گفت : «شش هفته... نه هفته فراموش کردم. در یک روز اول با گریپ هوک آشنا شدم و مدتی بعد با گورنوک متحد شدیم. داشتن دو همراه بسیار خوب است.»

در صورتی که چاقوها روی بشقاب ها خراش ایجاد می کردند و لیوان ها به هوا بلند شده، سپس روی زمین گذاشته می شدند، سکوتی برقرار بود.

مرد ادامه داد : «چی باعث شد که اونجارو ترک کنی تِد؟»

تد، که صدای مهربانی داشت پاسخ داد: «می دونستم که اونا به خاطر من میان.»

و هری ناگهان فهمید که او چه کسی است، پدر تانکس!

«هفته ی گذشته شنیدم که مرگخوارها این اطراف هستن و فکر کردم بهتره به همین خاطر حرکت کنم. اساسا خودداری از شناخته شدن به عنوان یک مشنگ زاده تا آنجایی که من می دونستم شرایط مقتضی زمان بود و می دونستم که بالاخره باید اونجا رو ترک کنم. همسرم باید حالش خوب باشه، چون که اون خالصه و بعد من اینجا دین رو گیر انداختم که فکر کنم چند روز پیش بود، نه پسر؟»

صدای دیگری گفت: «بله» و هری، رون و هرمیون در حالیکه ساکت بودند اما هیجانی در آنها بود، به یکدیگر زل زدند. مطمئنا آنها صدای دوست و هم قطار خود در گریفیندور، دین توماس، را تشخیص دادند.

مرد اول پرسید: «مشنگ زاده؟»

دین گفت: «مطمئن نیستم. پدر من، وقتی من بچه بودم، ماردم روترک کرد و به همین خاطر من مدارکی ندارم که نشون بده اون یه جادوگر بود!»

برای مدتی، به جز صدای جویدن، سکوت وجود داشت. سپس تد دوباره صحبت کرد.

«دیرک باید بگم که از دیدن تو متعجب شدم، خوشحال هم شدم ولی بیشتر تعجب کردم. پس اینکه تو دستگیر شدی یه حرف بود»

دیرک گفت: «چرا، دستگیر شده بودم. من تو نیمه ی راه آزکابان بودم که تونستم از دست استونداوولیش نجات پیدا کنم و جاروشو بشکنم! آسون تر از اونیه بود که تو فکر میکنی. گمان نمی کنم که در این لحظه حالش کاملا خوب باشه، ممکنه که گیج شده باشه. اگه اینطور باشه، من دوست دارم با جادوگری که اینکارو باهاش کرد و جون منو نجات داد، دست بدم!»

یه مکث دیگر که همراه با ترقق توروو آتش و صدای جریان رودخانه بود، وجود داشت. سپس تد گفت: «و شما دوتا کدوم طرفید؟ من، این عقیده رو داشتم که دیو ها کلا طرف اونیه که میدونین!»

دیوی که صدای بلندی داشت گفت: «عقیده ی غلطی داشتی. ما طرف هیچ کدام نیستیم. این جنگ جادوگراست.»

«پس چرا در اختفا هستین؟»

دیوی که صدایی عمیق داشت گفت: «من احتیاط رو فرض می کنم. اینکه من اونچه رو که فکر می کنم رو، رد کنم، یه درخواست گستاخانه و بی ربطه! من میتونم بینم که امنیت فردی من در خطره!»

«از شما چی خواستن که بکنین؟»

دیو با صدایی خشن تر که شباهت کمتری هم به صدای انسان داشت، پاسخ داد: «وظایف و تکالیفی را که شأن و بزرگی نژاد من رو پایین میاوردن، من یه جن خانگی نیستم!»

«تو چی گریپ هوک؟»

دیوی که صدای بلندی داشت گفت: «دلایل مشابه. گرینگاتز بیشتر از این تحت کنترل هم نژادان من نیست. من هیچ کارفرمای جادوگری رو به رسمیت نمیشناسم.»

دین پرسید: «کجاش خنده داره؟»

دیرک جواب داد: «اون گفت چیزهایی هستن که جادوگرا اونارو تشخیص نمیدن»

یک وقفه ی کوتاه وجود داشت. دین گفت: «من نفهمیدم»

گریپ هوک به انگلیسی گفت: «من انتقام کوچک خودم رو قبل از اینکه اونجارو ترک کنم، گرفتم»

تد شتابان گفت: «پسر خوب... یا بهتره بگم دیو، فکر کنم نتونستی که یه مرگخوارو تو یه سردابه ی قدیمی زندانی کنی؟»

گریپ هوک پاسخ داد: «اگه اینکارو می کردم، شمشیر برای خارج شدن اون کمک نمی کرد.»

گورنوک دوباره خندید و حتی هم لبخند خشکی زد.

تد گفت: «دین و من هنوز هم دلمون برای چیزی در اینجا تنگ میشه.»

گریپ هوک گفت: «سوروس اسنیپ هم همین طور، اگر چه اونو نمیشناسه.»

و دو دیو با خنده ی شیطانی غریبند. داخل چادر تنفس هری با هیجان آمیخته بود. او و هرمیون به هم خیره شده بودند و تا آنجا که می توانستند گوش می کردند.

دیرک پرسید: «تو راجع به اون چیزی شنیدی تد؟ در باره ی بچه هایی که می خواستند شمشیر گریفیندور رو از دفتر اسنیپ در هاگوارتز بدزدند؟»

به نظر رسید که جرقه ای در وجود هری شکل گرفت و تمامی عصب های او را در حالی که سر جایش میخکوب شده بود به غوغا درآورد.

تد گفت: «حتی یه کلمه هم نشنیدم، توی دیلی پرافت نبود، نه؟»

دیرک با صدایی آمیخته با خنده گفت: «نه، گریپ هوک اینجا بهم گفت، اونم از بیل ویزلی که تو بانک کار می کنه، شنیده بود. یکی از بچه هایی که سعی کرده بود شمشیر برداره، خواهر کوچکت بیل بود.»

هری نگاهی به هرمیون و رون که گوش های گسترش یابنده را که گویی طناب نجاتی بود، سفت و محکم گرفته بودند، انداخت.

«خواهر اون و دو نفر از دوستاش داخل اتاق اسنیپ شدن و شیشه ی جایی را که ظاهرا شمشیر را در آنجا نگهداری می کرد، باز کردند. اسنیپ آنها را در حالیکه می خواستند آن را از پله ها به پایین ببرند، گرفت»

تد گفت: «خدا بهشون رحم کنه! اونا چی فکر کردن؟ فکر کردن که می تونن اون شمشیر بر علیه اونیکه میدونین به کار ببرن؟ یا بر علیه خود اسنیپ؟»

دیرک گفت: «خوب، هرچی که فکر کردن، بالاخره می خواستن اون کارو بکنن. اسنیپ فهمید که شمشیر در جایی که بود، امن نیست. فکر کنم چند روز بعد، برای اینکه از دست اونیکه میدونین دور باشه، اون رو به لندن فرستاد تا در گرینگانز نگهداری بشه»

دیو ها دوباره شروع به خندیدن کردند. تد گفت: «من هنوز چیز خنده داری نمی بینم»

گریپ هوک گفت : «اون قلابیه! شمشیر گریفیندور. بله، اون یه نمونه ی دیگه از اون شمشیره، یه نمونه ی فوق العاده که به دست جادوگری ساخته شده. نمونه ی اصلی قرن ها قبل توسط دیو ها ساخته شده و ویژگی های خاصی داره که فقط چیزهایی که ساخته ی دست دیوها هستند، دارای آنها می باشند. شمشیر استثنایی گریفیندور، هرجایی می تونه باشه، به غیر از سردابه ی بانک گرین گوتس!»

تد گفت : «می فهمم و من فرض می کنم که تو نخواستی اینو بگی تا دیوانه سازها ناراحت بشن!»

گریپ هوک با حالتی از خود راضی گفت : «من دلیلی ندیدم که اونارو با اطلاعات تو مشکل بندازم!»

و الان تد و دین نیز به خنده ی گورنوک و دیرک پیوستند. داخل چادر هری چشمانش را بست و آرزو می کرد کسی سوالی را که او نیاز دارد جواب داده شود را بپرسد و بعد از یه دقیقه که ده دقیقه به نظر رسید، دین که یکی از (هری با تکانی به یاد آورد) دوست پسر های جینی بود، این لطف را در حقش کرد : «چه اتفاقی برای جینی و بقیه افتاد؟ اونایی که سعی کردن بدزدنش؟»

گریپ هوک با بی تفاوتی گفت : «اوه، اونا بی رحمانه تنبیه شدن»

تد به سرعت پرسید : «با این وجود، اونا خوبن؟ منظورم اینه که، ویزلی ها دیگه نیاز ندارن که یکی دیگه از بیچه هاشون زخمی بشه، دارن؟»

گریپ هوک گفت : «تا اونجایی که من آگاهم، از جراحات های جدی رنج نمی برن.»

تد گفت : «خوش به حالشون! با گزارشاتمی که از اسنیپ شده، من گمان می کنم که بهتره به خاطر اینکه هنوز زنده موندن خوشحال باشیم.»

دیرک پرسید : «تو اون داستانو باور داری دیگه تد؟ تو فکر می کنی که اسنیپ دامبلدور رو کشته؟»

«البته که دارم. تو که نمی خوای اونجا بشینی و بهم بگی پاتر چیزی نداشت که انجام بده؟»

دیرک زیر لب گفت : «این روزها سخته که بفهمی، چی رو باید باور کنی!»

دین گفت : «من هری پاترو می شناسم و گمان می کنم که اون همون چیز واقعیه... همون منتخب یا هر چیز دیگه ای که شما می خواین اونو صدا بزنین!»

دیرک گفت : «بله، خیلی ها هستن که می خوان باور کنن اون، همونه پسر، مثلا خود من! اما اون کجاست؟ به شکل های دیگه ای دنبالش برو. تو فکر می کنی، اگه اون چیزی می دونه که ما نمی دونیم یا چیز مخصوصی برای اون داره، به جای اینکه مخفی بشه، الان اونجا باشه که باهاش بجنگه، رقابت و مقاومت کنه و می دونی که دیلی پرافت، یه مورد خیلی خوب بر علیه اون به وجود آورده!»

تد تمسخر کرد : «دیلی پرافت؟ اگه هنوزم اونو می خونی تو استحقاق اینو داری که یه دروغگو بشی، اگه حقیقت رو می خوای سفسطه باز رو امتحان کن»

سر و صدایی از یک آب بند شدگی و مسدود شدن و آروغ زدن، به اضافه ی یک ضربه، همراه با صدای آن وجود داشت. دیرک یک استخوان ماهی قورت داده بود. در نهایت آن را به بیرون انداخت.

«کوئیلر؟ اون چیز بی مصرف و دیوونه وار از زنو لاوگود؟»

تد گفت : «این روزا زیاد اونطوری که میگی نیست، دوست خواهی داشت که یه نگاهی بهش بندازی. زنو تمام چیزایی رو که پیام اونارو نادیده می گیره رو چاپ می کنه! تو شماره ی آخرش فقط یه توجه ساده به کرامپل هورند اسنورکاکس نمی کنه! نمی دونم که چه قدر بهش اجازه می دن که اینکارو بکنه! ولی زنو می گفت که تو صفحه ی اول هر شماره، اولویت اولشون با جادوگرایی هستش که علیه اونی که می دونین هستن و به هری پاتر کمک می کنن هستش!»

دیرک گفت : «سخته به پسری که از روی زمین ناپدید شده، کمک کنی!»

تد گفت : «گوش کن این حقیقه که اونا هنوز نتونستن اونو بگیرن، نهایت بد شانسیه! من خیلی خوشحال میشم که از او پند بگیرم، آزاد بودن همون چیزیه که ما می خوایم، اینطور نیست؟»

دیرک با لحن محکمی گفت : «بسیار خوب، تو اونجا یه امتیاز داری! با وجود وزارتخونه و همه ی کاراگاهی که دنبالش می گردن، من انتظار داشتم که الان دستگیر شده باشه! فکر کن، کی فکرشو می کرد که اونا قبلا اونو گرفتن و کشتنش، بدون اینکه به اطلاع عموم برسونن»

وقفه ای طولانی که پر از صدای تلق تلق چاقوها و چنگال ها بود، وجود داشت.

زمانیکه دوباره شروع به صحبت کردند، درباره اینکه آیا در پشت جنگل و یا در سرایشی که به جنگل ختم می شد بخوابند، بحث کردند؛ بعد به این نتیجه رسیدند که درختان می توانند پوشش مناسبی برای آنان باشند. بنابراین آتش را خاموش کردند و سپس در حالی که از سربالایی بالا می رفتند صداهای آنها نیز کم رنگ تر می شد.

هری، رون و هرمیون در میان گوش های گسترش یابنده به هم می پیچیدند. هری که دیگر نمی توانست با طولانی شدن استراق سمع، ساکت باقی بماند، به جز گفتن «جینی... شمشیر» قادر به گفتن چیز دیگری نبود.

هرمیون گفت: «می دونم!» او دوباره به جست و جو درون کیف کوچک تزئین شده پرداخت. این بار دستش را به طور کامل داخل کیف فرو برد. او در حالیکه دندان هایش را به هم می سایید، گفت: «اینجاست!» و چیزی را که به نظر می رسید ته کیف بود، بیرون آورد. گوشه های یک قاب عکس آراسته پدیدار شد. هری سریعاً با او کمک کرد. زمانیکه آنها عکس چهره ی خالی فینیاس نیگولوس را از داخل کیف هرمیون بیرون آوردند و هرمیون چوبدستی خود را به طرف آن گرفت و هر لحظه حاضر بود که وردی را بخواند. در حالیکه آنها عکس را در مقابل چادر نگه داشته بودند، هرمیون گفت: «اگه یه نفر شمشیر واقعی رو زمانیکه تو دفتر دامبلدور بود عوض کرده فینیاس نیگولوس حتما اونو می دید، چرا که درست کنار اون آویزون بود.»

هری گفت: «مگه اینکه خواب بوده باشه!»

پس از گفتن این جمله هری هنوز هم نفس خود را در سینه حبس کرده بود و هرمیون نیز که در مقابلون نقاشی خالی زانو زده بود، چوبدستی خود را به مرکز آن نشانه رفته بود، گلایش را صاف کرد و گفت: «فینیس؟ فینیس نگلوس» هیچ اتفاقی نیفتاد!

هرمیون دوباره گفت: «فینیس نگلوس؟ پروفیسور بلک؟ لطفاً می تونیم با شما صحبت کنیم؟ لطفاً؟»

صدایی سرد و بی روح گفت: «کلمه ی لطفاً، همیشه کارسازه!» و فینیاس نیگولوس در داخل عکس پدیدار شد. هرمیون فریاد زد: «آبسکورال!»

و سیاهی روی چشمان زیرک و تیره رنگ فینیس نگلوس ظاهر شد و موجب شد که او به داخل قاب عکس وارد شود و فریادی از درد برآورد.

«چی...؟ چطور جرات کردی... تو...؟»

هرمیون گفت: «متاسفم پروفیسور بلک، ولی این یه اقدام ضروریه»

«فورا این لکه ی اضافی رو از بین ببر. بهت می گم پاکش کن! تو داری یه اثر بزرگ هنری رو نابود می کنی. من کجام؟ چه اتفاقی می افته؟»

هری گفت: «مهم نیست که ما کجا هستیم.»

با شنیدن این جمله فینیاس نیگولوس در جایش خشک شد و از تلاش خود برای از بین بردن سیاهی نقاشی شده دست کشید.

«آیا احتمال داره که این صدا، صدای آقای پاتر فراری باشه؟»

هری با اینکه می دانست این مطلب مورد توجه و علاقه ی فینیس نگلوس است، گفت:
«شاید، ما چند سوال در مورد شمشیر گریفیندور از شما داریم»

فینیاس نیگولوس در حالیکه سرش را به طرفی که هری آنجا بود، برمی گرداند، گفت: «اوه، بله، اون دختر احمق اونجا عاقلانه کار نکرده!»

رون با خشونت گفت: «خفه شو، راجع به خواهر من اینطور صحبت نکن»

فینیاس نیگولوس با شنیدن این حرف، ابروهایش را از روی خودخواهی و غرور بالا برد. او در حالی که سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند، گفت: «دیگه کی اینجاست؟ لحن تو منو ناراحت کرد! کار اون دختر و دوستاش نهایته شجاعت بود، دزدی از مدیر!»

هری گفت: «اونا دزدی نمی کردن. شمشیر مال اسنیپ نیست.»

فینیاس نیگولوس گفت: «اون متعلق به مدرسه ی پروفیسور اسنیپه. اون دختره، ویزلی، دقیقا چه ادعایی راجع به اون داره؟ اونم مثل لانگ باتم احمق و لاوگود عجیب غریب، مستوجب تنبیه!»

هرمیون گفت: «نویل احمق نیست و لونا هم عجیب و غریب نیست!»

فینیاس نیگولوس در حالی که دوباره با سیاهی روی چشمش ور می رفت، تکرار کرد: «من کجا هستم؟ شما منو کجا آوردین؟ چرا منو از خونه ی اجدادیم بیرون آوردین؟»

هری بلافاصله پرسید: «اینها مهم نیستند. فقط بگو که اسنیپ چه جور جینی، نویل و لونا رو تنبیه کرد؟»

«پروفسور اسنیپ اونارو به جنگل ممنوعه فرستاد تا برای هاگرید ناقص الخلقه، کارهایی رو انجام بدن»

هرمیون با لحنی تند گفت: «هاگرید ناقص الخلقه نیست!»

هری گفت: «و اسنیپ فکر کرده که این برای اونا یه تنبیه، در حالی که بودن هاگرید برای جینی، نویل و لونا احتمالاً پر از شادی و خندس. جنگل ممنوعه..... اونا با چیزایی خیلی بدتر از جنگل ممنوعه روبه رو شدن!»

هری کمی احساس راحتی کرد. او راجع به چیزهای خیلی وحشتناکی فکر کرده بود که کمترین آنها طلسم کروشیاتیس بود. هرمیون گفت: «پروفسور بلک، ما می خوایم بدونیم که آیا کس دیگه ای می تونسته شمشیر رو بیرون برده باشه؟ شاید برای تمیز کردنش و یا چیزی مثل اون؟»

فینیاس نیگولوس در حالیکه در کشمکش آزاد کردن چشمهایش بود و زیر لب می خندید، گفت: «مشنگ زاده، شمسیر ساخته ی دست دیو، نیازی به تمیز کردن نداره. دختر ساده، نقره ی دیو، گرد و خاک های دنیوی رو دفع می کنه و فقط اونایی رو جذب می کنه که اونو قوی تر بکنن»

هری گفت: «به هرمیون نگو ساده!»

فینیاس نیگولوس گفت: «من از این مخالفت ها خسته شدم. وقتش رسیده که به اتاق مدیر برگردم»

با چشمانی که هنوز هم بسته بودند، او سعی می کرد که از داخل قاب عکس و تصویرش خارج شود و به داخل قابی که در هاگوارتز بود، برگردد. ناگهان فکری به ذهن هری رسید.

«دامبلدور! می تونی دامبلدور رو برای ما بیاری؟»

فینیاس نیگولوس گفت: «ببخشید، متوجه نشدم!»

«تصویر پروفیسور دامبلدور، نمی تونی اونو پیش خودت بیاری اینجا؟»

فینیاس نیگولوس سرش را به طرفی که صدای هری از آنجا می آمد، برگرداند.

«این طور که معلومه این فقط مشنگ زاده ها نیستن که جاهلن! پاتر تصویرهایی که در هاگوارتز هستن شاید با هم خوب باشن و صمیمانه صحبت کنن، ولی اونا نمی تونن از قلعه خارج بشن، مگه اینکه بخوان به ملاقات عکسی از خودشان در جای دیگه برن. دامبلدور نمی تونه با من به اینجا بیاد و باید بهتون بگم که بعد از این لطفی که شما در حق من کردید، مطمئن باشین که هرگز دوباره بر نمی گردم!»

هری با حالتی سرافکننده، فینیاس را که دوباره به تلاش های خود برای خارج شدن از قاب ادامه می داد، نگاه کرد.

هرمیون پرسید: «پروفیسور بلک، لطفا، میشه بگین که آخرین بار که شمشیر از جاش برداشته شد، کی بود؟ منظورم اینه که قبل از اینکه جینی اونو برداره؟»

فینیاس با بی حوصلگی خرخری کرد و گفت: «فکر می کنم آخرین باری که دیدم شمشیر گریفیندور از جاش خارج شد، زمانی بود که پروفیسور دامبلدور اونو برای شکستن و باز کردن یه حلقه استفاده کرده بود.»

هرمیون سرش را به تندی برگرداند که هری را نگاه کند. هیچ کدام از آنها دیگه جرات گفتن حتی یک کلمه ی دیگه در مقابل فینیاس نیگولوس که راه خروج را یافته بود، نداشتند.

فینیاس با حالتی نیش دار گفت: «بسیار خوب، شبتون بخیر» و شروع کرد به خارج شدن از قاب و از نظرها پنهان شدن. تنها گوشه ای از لبه ی کلاه او دیده می شد که هری ناگهان فریاد زد: «آیا به اسنیپ گفتی، که اینو دیدی؟»

فینیاس نیگولوس دوباره سرش را به داخل عکس برگرداند و گفت: «پروفسور اسنیپ چیزای خیلی مهم تری تو ذهنش داره و فرصت فکر کردن به مسائل بی ربط آلبوس دامبلدور رو نداره... خداحافظ... پاتر!»

و با گفتن این جمله او کاملا ناپدید شد و از خود چیزی به جز صفحه ی تاریکی باقی نگذاشت.

هرمیون فریاد زد: «هری!»

هری گفت: «می دونم!»

هری که در پوستش نمی گنجید به هوا پرید. این بیشتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت. او در داخل چادر به بالا و پایین می پرید و حتی فکر می کرد که می تواند تا یک مایل هم بدود. او حتی دیگر احساس گرسنگی نمی کرد. هرمیون دوباره فینیاس نیگولوس را به داخل کیف تزئین شده انداخت. زمانی که کیف را بست آن را به گوشه ای پرت کرد و با چهره ای شاد و خندان به هری نگاه کرد.

«شمشیر می تونه جاودانه سازو نابود کنه! تیغ های ساخته ی دیو ها فقط چیز هایی رو که اونارو قوی تر کنه، جذب می کنند. هری، اون شمشیر با زهر باسیلیک آبدیده شده!»

«و دامبلدور اونو به من نداد، چون خودش هنوز به اون نیاز داشت، اون می خواست که از شمشیر برای آویز استفاده کنه»

«و احتمالا فهمیده که اگه هم بخواد با میل خودش اونو به تو بده، نذارن تو از اون استفاده کنی»

«به همین خاطرم یه نمونه ی دیگه از اون درست کرد»

«و نمونه ی تقلبی تو جای شیشه ای گذاشت»

«و نمونه ی اصلی رو برد... ولی کجا؟»

آنها به هم خیره شدند. هری احساس کرد که پاسخ به این سوال به طور نامرئی در فضای بالای سر آنها سرگردان است. چرا دامبلدور به او نگفته بود؟ یا شاید هم گفته بود، ولی هری آن موقع متوجه نشده بود؟

هری با خود گفت: «فکر کن! فکر کن! کجا می تونه اونو گذاشته باشه؟»

در حالیکه قدم می زد، گفت: «تو هاگوارتز نمیتونه گذاشته باشه.»

هرمیون گفت: «شاید یه جایی تو هاگزمید؟»

هری گفت: «تو شریکینگ شک؟... ولی هیچ کس تا حالا اونجا نرفته!»

«ولی اسنیپ می دونه که چه جور ی وارد اونجا بشه، اون کمی خطرناک نیست؟»

هری به هرمیون گوش زد کرد که: «دامبلدور از اسنیپ مطمئن بود و بهش اعتماد داشت.»

هرمیون گفت: «ولی نه اونقدر که بهش بگه شمشیر رو برداشته»

هری گفت: «آره، حق با توه»

فکر کردن به اینکه دامبلدور برگ برنده ای هرچند ضعیف درباره ی قابل اعتماد بودن اسنیپ در دست دارد، هری را خوشحال تر می کرد.

«بنابراین، آیا اون می تونه شمشیرو تو جایی کاملاً دور از هاگزمید پنهان کرده باشه؟ رون تو چی فکر می کنی؟ رون؟»

هری به اطراف نگاه کرد. او لحظه ای مات و مبهوت بود و فکر کرد که رون چادر را ترک کرده است، ولی بعد متوجه شد که او دراز کشیده و مانند سنگی بی حرکت به نظر می رسد، گفت: «اوه، بالاخره من یادتون افتادم.»

«چی؟»

رون در حالی که به زیر تخت بالایی زل زده بود، خرخر می کرد.

«شما دو نفر به کارتون ادامه بدین، نمی خواد که تفریحتونو به خاطر من خراب کنین»

هری مات و مبهوت برای کمک خواستن به هرمیون نگاه کرد، ولی هرمیون فقط سرش را تکان داد. مشخص بود که او هم مانند هری متعجب و حیران است.

هری پرسید: «مشکل چیه؟»

رون که هنوز هم به هری نگاه نمی کرد، گفت: «مشکل، هیچ مشکلی وجود نداره! البته به نظر شما، بگذریم»

چندین صدای تپ تپ از سقف چادر بالای سر آنها شنیده می شد. باران شروع به باریدن کرده بود.

هری گفت: «معلومه که تو یه مشکلی داری! بریزش بیرون، میشه؟»

رون پاهای بلندش را از تخت بیرون آورد و نشست. برخلاف همیشه، او جدی به نظر می رسید.

«بسیار خوب، میگم. از من انتظار نداشته باشین که به خاطر یه چیز لعنتی دیگه ای که باید پیدا کنیم، توی چادر بالا و پایین بپریم. فقط اونو به لیست چیزایی که نمی دونین اضافه کنین.»

هری تکرار کرد: «نمی دونم؟...»

بارش باران شدیدتر شد. ترس و وحشت، شادی و شادمانی هری را در خود فرو برده بود. رون دقیقاً همان چیزی را می گفت که او از فکر کردن درباره ی آن وحشت داشت.

رون گفت: «این طور به نظر می رسه که عمر من اینجا تلف میشه. می دونین، با بازوی خرد و خمیر شده و نداشتن چیزی واسه خوردن و هر شب از سرما منجمد شدن! من فقط امیدوار بودم که پس از چند هفته گشتن، لااقل چیزی پیدا کنیم»

هرمیون با صدای آرامی که، رون، به دلیل صدای شدید باران که به چادر برخورد می کرد، وانمود کرد که شنیده، گفت: «رون!»

هری گفت: «فکر می کردم که می دونی واسه چی اومدی؟»

«بله، فکر می کردم که می دونم!»

هری پرسید: «پس چی طبق انتظار تو پیش نرفته؟»

کم کم عصبانیت به سراغ هری می آمد.

«فکر می کردی که قراره توی هتل ۵ ستاره بمونیم؟ و یه روز در میانم یه جاودانه ساز پیدا

کنیم؟ فکر می کردی که تا کریسمس پیش مامانت بر میگردی؟»

رون در حالیکه بلند شده بود، داد زد: «ما فکر می کردیم که تو می دونی چیکار می کنی! ما

فکر می کردیم که دامبلدور به تو گفته که چیکار کنیم! ما فکر می کردیم که تو یه نقشه ی واقعی

داری!»

هرمیون این بار با صدایی کاملاً بلند گفت: «رون!»

ولی دوباره او توجهی نکرد. هری با وجود اینکه احساس بی کفایتی می کرد، با صدایی کاملاً

خونسرد گفت: «ببخشید که ناامیدت کردم. منم از هممن اول با شما بودم. من همه ی اون چیزایی

رو که دامبلدور بهم گفته بود، بهتون گفتم. اگه توجه کنین، ما یکی از جاودانه ساز هارو پیدا

کردیم»

«بله، ولی قبل از پیدا کردن بقیه ی اونا، همین یکی رو هم نزدیکه که از شرش خلاص بشیم»

هرمیون با صدایی بلند گفت: «آویزو دربیار رون! اگه همه ی روز اونو به گردن نداشتی، این

طور حرف نمی زدی»

هری گفت: «بله، همین طوره! کی می خواد که بهونه دست رون بده. فکر می کنین که من

نفهمیدم شما دونفر پشت سر من پچ پچ می کردین؟»

«هری، ما...»

رون به هرمیون گفت: «دروغ نگو! توهم می گفتی. تو می گفتی که، تو هم ناامید شدی، تو

گفتی که فکر می کردی هری بیشتر از اینا بدونه...»

هرمیون فریاد زد: «نه هری، من اینطوری نگفتم، نه!»

قطرات باران بر روی چادر ضربه می زد و اشک از چشم های هرمیون جاری بود و هیجان چند لحظه ی قبل به گونه ای از بین رفت که گویی هرگز وجود نداشت. شعله ی آتش، که به وجود آمده بود و خاموش شده بود و همه چیز را سرد و نمناک و تاریک رها کرده بود. شمشیر گریفیندور، در جایی که آنها نمی دانستند، پنهان بود و آنها سه نوجوانی بودند که تنها یافته ی آنها هم از بین رفته بود.

هری از رون پرسید: «پس چرا هنوز اینجا هستین؟»

رون گفت: «که دنبال من بگردین»

هری گفت: «پس برگرد خونه»

رون فریاد زد: «بله، احتمالاً همین کارو بکنم» و چند قدمی به طرف هری رفت.

«نشیدی که اونا راجع به خواهر من چی گفتن؟ ولی تو اصلاً ککتم نگزید! اونجا فقط جنگل ممنوعه است، برای تو که مهم نیست چه اتفاقی اونجا برایش بیفته.»

«من فقط گفتم که اون با بقیه ی دوستاش پیش هاگرید هستن»

«بله، متوجه شدم. تو اهمیتی نمیدی! بقیه ی خانواده ی من چی؟ خانواده ی ویزلی دیگه نمی خوان که یکی دیگه از بچه هاشون آسیبی ببینه، اونو شنیدی؟ اگر چه به خودت زحمت نمیدی که درکش کنی!»

هرمیون در حالی که بین آن دو ایستاده بود، گفت: «رون! من فکر نمی کنم که اون به این معنی باشه که اتفاق تازه ای افتاده، اتفاقی که ما ازش خبر نداریم. فکر کن رون، بیل قبلاً ترسیده بود، تا حالا خیلی ها باید جورج رو دیده باشن که گوششو از دست داده و قرار بود که تو در مزار با اسپاترگرویت باشی. مطمئن باش که منظورش همین بود.»

«پس تو مطمئنی، نه؟ بسیار خوب. من دیگه یه خاطر اون خودمو اذیت نمی کنم. راحت میشی اگه با پدر و مادرت سالم برگردی»

هری فریاد زد: «پدر و مادر من مردن!»

رون فریاد زد: «احتمالاً پدر و مادر منم همین طور بشن»

هری فریاد زد: «پس برو! برگرد پیش اونا که مامانت با غذا سیرت کنه»

رون یک حرکت ناگهانی کرد و هری در مقابل آن عکس العمل نشان داد. ولی قبل از اینکه آنها چوبدستی های خود را از جیبشان در بیاورند، هرمیون چوبدستی خود را بالا برد و فریاد زد: "پرتیگو!" و یک صفحه ی نامرئی بین او و هری از یک طرف و او و رون از طرف دیگر پدید آمد و همه ی آنها مجبور شدند که چند قدمی به عقب برگردند و هری و رون چنان از اطراف مانع به وجود آمده به هم خیره شدند که گویی برای اولین بار یکدیگر را آنقدر واضح می بینند. هری احساس دشمنی و کینه ی شدیدی نسبت به رون داشت. چیزی رابطه ی آنها را مخدوش کرده بود. هری گفت: «جاودانه سازو بذار زمین»

رون زنجیر را از سرش بیرون آورد و آن را روی یکی از صندلی هایی که نزدیکش بود، رها کرد و بعد به طرف هرمیون برگشت.

«چیکار می کنی؟»

«منظورت چیه؟»

«می مونی یا...؟»

هرمیون گفت: «من... بله، بله، من می مونم. رون ما گفتیم که با هری می ریم، ما گفتیم که کمکش می کنیم.»

«فهمیدم، تو اونو انتخاب می کنی»

«نه، رون، لطفا، برگرد، برگرد!»

مانعی که هرمیون ایجاد کرده بود، جلوی خود او را گرفته بود و زمانی که آن را برداشت، رون رفته بود. هری کاملا آرام و بی حرکت ایستاده بود و صدای هرمیون را که اسم رون را صدا میزد، از میان درختان می شنید.

بعد از چند دقیقه، هرمیون برگشت. موهایش روی صورتش ریخته بود.

«اون، ر... ر... رفت.»

هرمیون خودش را به روی یکی از صندلی ها انداخت خم شد و شروع به گریه کرد. هری گیج شده بود، خم شد و جاودانه ساز را برداشت و آن را دور گردن خودش انداخت. او ملافه های روی تخت رون را برداشت و روی هرمیون انداخت و بعد در داخل تخت خود دراز کشید و به سقف تیره ی چادر خیره شد و ضربه هایی را که باران بر آن می نواخت، گوش کرد.



فصل شانزدهم

دره ی گودریک

صبح روز بعد وقتی هری از خواب بیدار شد چند ثانیه ای طول کشید تا بیاد بیاورد چه اتفاقی افتاده است. سپس بطور کودکانه ای آرزو کرد که ایکاش این یک رویا بود و ایکاش رون هنوز آنجا بود و هیچگاه از آنجا نرفته بود. با وجود برگرداندن سرش بروی بالش هنوز می توانست جای خواب خالی رون را ببیند. آنچنان چشمانش را بسویی می کشید که گویی پیکر مرده ای بود. هری از رختخواب خود بیرون پرید در حالیکه می کوشید چشمانش را از رختخواب رون پرهیز دهد. هرمیون که قبلا در آشپز خانه مشغول کار بود آرزو می کرد که هری صبح به خیر نگوید، ولی هنگامیکه هری از کنارش گذشت به سرعت سرش را برگرداند. «او رفته است» هری با خود گفت. او می بایست این فکر را در هنگام دست و رو شویی و لباس پوشیدن تکرار کند تا که به گمانش تکرار از شدت شوک آن بکاهد. او رفته و برنمی گردد و این تنها حقیقت موجود در آن بود هری این را می دانست چرا که افسون های محافظ آنان به معنای غیر ممکن بودن آن بود، هنگامی که که این نقطه را برای اینکه رون دوباره آنها را پیدا کند خالی کردند. او و هرمیون صبحانه را در سکوت خوردند. هرمیون چشمهایش پف کرده و قرمز بود، طوری به نظر می رسید که نخوابیده. آنها وسایلشان را جمع کردند، هرمیون کار را کش می داد. هری می دانست که چرا او می خواهد وقتشان را در کنار رودخانه تلف کند. چندین مرتبه او را دیده بود که مشتاقانه با نگاهش جستجو می کند، و مطمئن بود که او خود را گول می زند که فکر کرده صدای گامهایی را در میان صدای باران سنگین می شنود، ولی چهره ی مو سرخی از میان درختها نمایان نشده. هری بار هری به تقلید از او اطراف را نگرسته چرا که خود او نیز نمی توانست جلوی امید اندک خود را بگیرد و چیزی بجز درختان شسته از آب باران نمی دید. گلوله ی کوچک دیگری از خشم در درون او ترکید. می توانست صدای رون را بشنود که می گوید: «فکر می کردم تو می دونی چکار باید بکنی» و با سوزشی شدید در دلش به بستن باروبنه ادامه می داد.

رودخانه ی گل آلود اطرافشان به سرعت در حال بالا آمدن بود و بزودی به ساحل اطرافش لبریز می شد. آنها زمان زیادی را پس از اینکه باید بطور معمول از محل کمپ شان عزیمت کرده باشند، توقف کرده بودند .

بالاخره پس از اینکه سه بار تمامی وسایل را در کیف منجوق دار بسته بندی کردند ، به نظر می رسید که دیگر هرمیون دلایل بیشتری برای معطل کردن نمیتوانست پیدا کند . او و هری دست یکدیگر را گرفته و آپارات کرده، و در طرف بادگیر تپه ای خلنگ پوشیده آشکار شدند . به محض اینکه رسیدند هرمیون دست هری را ول کرده و از او دور شد، در نهایت روی صخره ای بزرگ نشست، صورتش را روی زانوانش گذاشت و با آنچه که هری به نام هق هق می شناخت ، شروع به لرزیدن کرد. در حالیکه به او نگاه می کرد، فهمید که باید برود و او را راحت بگذارد ، ولی چیزی او را در جایش میخکوب کرده بود .

همه چیز درون او احساس سردی و سختی داشت ؛ دوباره او داشت حالتهای تحقیر کننده را در صورت رون می دید ، هری از میان خلنگها شروع به گام برداشتن کرد ، و در دایره ای بزرگ قدم میزد که هرمیون مرکز آن بود و در حال خواندن طلسمی بود که معمولا برای اطمینان از حفاظتشان به زبان می آورد .

تمام طول چند روز آینده هیچ سخنی از رون به میان نیاوردند. هری تصمیم گرفته بود که دیگر هیچگاه نام او را نیاورد و هرمیون به نظر می رسید که می داند که دیگر فشار در مورد موضوع سودی ندارد، گرچه گاهی شبها وقتی که فکر می کرد هری خوابیده ، هری میتواند صدای او را که گریه می کند بشنود ، در همان حال هری شروع به بیرون آوردن نقشه ی غارتگر و آزمودن آن زیر نور چوب جادویش نموده بود . منتظر لحظه ای بود که نقطه ی برچسب دار نام رون در راهروهای هاگوارتز دوباره ظاهر شود و ثابت کند که او دوباره به قلعه ی امن بازگشته و مورد حفاظت خون خالص خود میباشد ، گرچه رون بر روی نقشه ظاهر نشده و پس از چندی هری خود را در حالی یافت که نقشه را تنها برای نگاه کردن به نام جینی در خوابگاه دختران بیرون می آورد و مردد بود که آیا شدتی که به او نگاه می کند ممکن است خواب او را شکسته ، و او به نحوی حس کند که هری در حال اندیشیدن به او و آرزوی اینکه او سلامت باشد است .

در طول روز آنها خود را وقف تلاش برای تعیین محل احتمالی شمشیر گریفندور نموده بودند ، ولی هرچه بیشتر در مورد محلی که دامبلدور ممکن بود آن را پنهان کرده باشد صحبت می کردند گمانشان ناامیدانه تر و دور از دسترس تر می نمود.

هرچه ذهنش را بهم ریخت هری نتوانست بیاد آورد که دامبلدور تا کنون نامی از جایی آورده باشد که در آنجا ممکن بود چیزی رامخفی کرده باشد. لحظاتی بود که نمیدانست که آیا از دست رون بیشتر عصبانی ست یا دامبلدور. «ما فکر می کردیم که تو میدانی چکار داری میکنی ... ما فکر میکردیم دامبلدور به تو گفته بود چکار بکنی ... ما فکر میکردیم که تو یک نقشه ی واقعی داشته باشی!»

او نم ی توانست از خودش مخفی کند که حق با رون بود. دامبلدور او را با مجازا هیچ تنها گذاشته بود. آنها یک جاودانه ساز پیدا کرده بودند ولی هیچ وسیله ای برای نابودی آن نداشتند جاودانه ساز دیگر هم به همان اندازه که تاکنون بودند اکنون نیز دست نیافتنی بودند. ناامیدی وجود او را تهدید می کرد، او حالا از تصور خود متعجب بود که چگونه پیشنهاد دوستانش را برای همراهی او در این سفر بی هدف و پر از پیچ و خم پذیرفته بود. او هیچ نمی دانست، هیچ نظری نداشت و دردمندانه و همواره به دنبال هشدار برای هرگونه دستوری بود که هرمیون نیز می خواست به او بگوید که او هم به اندازه ی کافی تحمل کرده است که او نیز در حال رفتن بود.

آنها بعد از ظهرهای زیادی را در سکوت تقریبی گذرانده و هرمیون مرتب عکس فینیاس نیگولاس رادر آورده و آن را روی یک صندلی تکیه میداد، انگار که او می توانست، بخشی از شکاف عمیقی که با رفتن رون باقی مانده بود را پر کند. بر خلاف اطمینان قبلی او که او هرگز نمی توانست دوباره آنها را ببیند، فینیاس نیگولوس به نظر نمی آمد قادر به خودداری از استفاده از شانس خود برای فهمیدن چیزهای بیشتر درمورد آنچه که هری می خواست و موافق آن بود به طور چشم بسته و هر چند روز یکبار باشد. هری حتی خوشحال بود که او را می بیند چرا که با وجود حرفهای نیشدار و متلک گونه ی او، او یک همراه به حساب می آمد، آنها از هر خبری که درباره ی اتفاقات رخ داده در هاگوارتز بود، لذت می بردند، اگرچه فینیاس نیگولاس خبر رسان ایده آلی نبود، او اسنیپ را محترم شمرده که اولین سرگروه اسلایترینها بود که خود کنترل مدرسه را به دست می گرفت و آنها باید مراقب بودند که فضولی نکرده یا سوالات گستاخانه ای درباره ی اسنیپ نپرسند و گرنه فینیاس نیگولاس به سرعت تابلوی خود را ترک می کرد.

به هر حال او نمی گذاشت که اطلاعات موثقی درز کند. اسنیپ به نظر می آمد که در حال رویارویی با سطح پایینی از عصیان از جانب گروهی دانش آموزان در دسر ساز باشد. جینی از رفتن به هاگزمید منع شده بود، اسنیپ در حال احیای مجدد احکام قدیمی آمبریج بود که اجتماع سه نفر یا بیشتر از دانش آموزان یا هرگونه تشکلهای غیر رسمی دانش آموزی را ممنوع

می ساخت. از همه ی اینها هری نتیجه گرفت که جینی و احتمالاً نویل و لونا هم همراه او تمامی سعی خود را برای ادامه ی حیات ارتش دامبلدور کرده اند. این خبرهای ناکافی باعث شد که هری بخواهد جینی را ببیند، در حدی که مانند سوزشی در دلش بود، و همچنین باعث می شد که دوباره به فکر رون بیفتد و همچنین دامبلدور و نیز خود هاگوارتز، که بدون شک هری هم به اندازه ی دوست دختر سابقش دلش برای آنجا تنگ شده بود، همانطور که فینیاس نیگولاس از سختگیری اسنیپ می گفت، برای لحظه ای هری احساس دیوانگی کرد هنگامی که تنها تصور بازگشت به مدرسه و پیوستن به گروه تضعیف و براندازی رژیم اسنیپ را در خود پروراند؛ داشتن غذا و داشتن یک رختخواب گرم و نرم و داشتن افرادی که مسئولیت کارها بر دوش آنهاست در این لحظه عجیبترین احتمال دنیا به نظر می آمد ولی همانگاه او به یاد آورد که فرد شماره یک منفوریت است که، ده هزار گالیون برای سرش جایزه گذاشته اند و اینکه این روزها رفتن او به هاگوارتز به همانند اندازه خطرناک است که رفتن او به وزارت جادو. بدون شک فینیاس نیگولاس... با در رفتن سوالات مربوط به کارهای هری و هرمیون از زبانش به عنوان سوالات مهمتر و اصلی تر، ناخواسته بر این حقیقت تاکید کرده بود. هرمیون هربار که او اینکار را کرده بود، او را به زور به درون کیف منجوق کاری شده اش بازگردانده بود و فینیاس نیگولاس نیز هربار به طور یکسانی برای چندین روز پس از این خداحافظی غیر رسمی از ظاهر شدن مجدد خودداری می کرد.

هوا سرد و سردتر می شد، آنها جرات ماندن در هیچ منطقه ای را برای مدت طولانی نداشتند، بنابراین بجای اقامت در جنوب انگلستان که یخ زدگی سخت زمین بدترین نگرانشان بود، راهشان را به صورت پر پیچ و تاب به بالا و پایین کشور ادامه دادند و با مسائلی از قبیل کوهپایه ها که در آنجا بوران به چادر می زدند، یا یک زمین مردابی وسیع و مسطح چادر در آن زیر آب یخ رفته بود و جزیره ای کوچک در میان یک خلیج باریک اسکاتلند که برف در شب چادر را نیمه برف پوش کرده بود، رو در رو شدند. آنها قبلاً درختهای کریسمس را که از پنجره ی خیلی اتاقهای نشیمن چشمک می زد به چشم دیده بودند، پیش از آنکه آن بعدازظهر فرا برسد و هری دوباره آنچه را که برایش تنها خیابان نامکشوفه ی باقی مانده بود، بزبان آورد. آنها به تازگی غذای غیرمعمول خوبی خورده بودند؛ هرمیون زیر ردای نامرئی کننده به یک سوپرمارکت رفته (و با وسواس زیاد پول را در زمان بیرون آمدن داخل یک دخل باز انداخته بود) و هری با خود فکر می کرد که او با معده ای پر از اسپاگتی بولنیایی و کمپوت گلابی، بیش از معمول راضی و اغوا شدنی است.

او همچنین این پیش بینی را داشت که اظهار کند فراغتی چند ساعته از پوشیدن جاودانه ساز داشته باشند ، که از کنار تختخواب سفری کنار او آویزان بود .

« هرمیون »

« هوم » ؛ او در یکی از مبلهای شکم دار شده خود را با کتاب داستانهای بیدل شاعر ، مچاله و جمع و جور کرده بود . او نمی توانست تصور کند که چقدر دیگر می تواند بیرون از کتاب بماند که روی هم رفته خیلی طولانی نبود ، ولی او داشت بوضوح چیزی را در آن کشف و معنا می کرد ، چونکه کتاب جدول رمزگشایی اسپلمن کنار او روی مبل باز مانده بود . هری گلویش را صاف کرد . او دقیقا همان احساسی را داشت که چند سال پیش در تعطیلات تجربه کرده بود ، هنگامی که از پروفیسور مک گونگال سوال کرده بود که آیا می تواند به هاگزمید برود یا نه ، برغم این واقعیت که دورسلی ها را متقاعد نکرده بود که تکه کاغذ اجازه نامه ی او را امضا کنند .

« هرمیون من داشتم فکر میکردم که ... »

« هری ، میتونی من رو در کاری کمک کنی ؟ »

واضحا او به هری گوش نمی داد ، او به جلو خم شده بود و کتاب بیدل شاعر را به دست گرفته بود .

« به این علامت نگاه کن » و داشت به بالای صفحه اشاره می کرد . بالاتر از آنچه هری فکر می کرد عنوان داستان است (چون نمی توانست حروف رومی را بخواند و مطمئن نبود) . در آنجا تصویری از چیزی بود که مانند یک چشم مثلث شکل به نظر میرسید و از مردمکش خط عمودی گذشته بود .

« من هیچوقت درس رومی باستانی رو نگرفتم ، هرمیون »

« می دونم ولی این رومی نیست و در جدول رمزگشایی نیستش . تنها چیزی که فکر می کنم اینه که تصویر یه چشمه ولی فکر نمی کنم این باشه ! با جوهر کشیده شده ، نگاه کن یک نفر اون رو اینجا کشیده ، واقعا بخشی از کتاب نیست ، فکر کن ، ببین قبلا اون رو دیدی ؟ »

هری از نزدیکتر نگاه کرد

« نه ... نه ، به لحظه صبر کن این همون علامتی نیست که پدر لونا دور گردنش داشت ؟ »

«خوب... این چیزیه که منم بهش فکر کردم.»

«پس این نشون گریندل والد هست.»

هرمیون با دهان باز او خیره شد.

«چی؟»

«کرام بهم گفت...»

هری داستانی را که ویکتور کرام برایش در عروسی تعریف کرده بود را بیان کرد. هرمیون حیرت زده به نظر می رسید.

«نشان گریندل والد؟»

نگاهش را از هری گرفت و به نشان انداخت و باز نگاهش را بالا آورد.

«هرگز نشنیده بودم گریندل والد هم نشونه ای داشته. تو هیچ کتابی نشانی ازش ندیده بودم.»

«خوب همونطوری که گفتم کرام گفت این نشانه همه جای دورمسترانگ حک شده و گریندل والد این کارو کرده.»

هرمیون خودش را روی مبل انداخت و اخمی کرد.

«این خیلی عجیبه اگه این نشانه یک جادوی شوم هست توی کتاب کودکان چی کار می کنه؟»

هرمیون گفت : «آره عجیبه. تازه اسکریمجور هم می فهمید. بالاخره اون وزیر بود. باید در مورد جادوی شوم چیزهایی می دونست.»

«می دونم... شاید فکر کردم فقط یه چشم هست. مثل من. همه داستنای دیگه هم کنارشون یه

نشانه داره.»

هرمیون حرفی نزد. ولی نگاه کردن به نشانه عجیب را ادامه داد. هری دوباره سعی کرد :
«هرمیون؟»

«هوم؟»

«من توی این فکر بودم که... که برگردم به دره گودریک!»

هرمیون به او نگاه کرد ولی چشمانش روی او نبود. هری مطمئن بود که هرمیون هنوز دارد که راز کتابش فکر می کند. ولی او گفت : «بله... بله منم مدتی هست تو همین فکرم. فکر می کنم واقعا ما باید این کارو بکنیم.»

هری پرسید : «مطمئنی متوجه سوالم شدی؟»

«معلومه. تو می خواهی بری به دره گودریک. موافقم. من فکر می کنم ما باید... یعنی.. از میون همه جا ها اینجا بهترین مکان برای رفتن... خطرناکه ولی هر چی بیشتر فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که اون اونجاست.»

هری پرسید : «اهم... چی اونجاست؟»

با این حرف هرمیون دقتش کامل شد.

«خوب شمشیر هری. دامبلدور مسلما می دونسته تو اونجا بر می گردی. و یعنی.. خوب گودریک هالو محل تولد گودریک گریفندور هم هست.»

«جدی؟ گریفندوری ها از گودریک هالو نشئت گرفتن؟»

«هری تو تا حالا کتاب تاریخ جادو رو نگاه هم نکردی؟»

«اهم...»

هری این را گفت و برای اولین بار در ماهها احساس لبخند زدن کرد. عضلات صورتش به وضع عجیبی سفت شده بودند.

«ممکنه بازش کرده باشم... اونم وقتی خریدمش... فقط... خوب یک بار!»

«خوب از اونجایی که روستا به اسم اون هست گفتم شاید ربطشو پیدا کنی.»

حالا هرمیون مثل شخصیت قبلی اش بیشتر می نمود تا آنچه اخیرا شده بود. حتی حالا هری انتظار داشت که هرمیون بگوید می خواهد به کتابخانه برود.

«یه چیزایی در مورد این روستا توی تاریخ جادوگری هست. صبر کن...»

هرمیون کیفش را باز کرد و بعد از کمی گشتن کتاب را بیرون آورد و شروع به برگ زدن کرد. آنچه را که می خواست خیلی زود پیدا کرد:

«با توجه به قرار داد رازداری ۱۶۸۹ جادوگرها برای نفعشان به مخفیگاه رفتند. طبیعی بود. شاید اینگونه شد که هر گروهی رابطه های کوچکی با هم ایجاد کردند. دهکده های کوچک زیادی شکل گرفت. در این دهکده ها خانواده ها جادوگری با هم زندگی می کردند تا حامی یکدیگر باشند. تینوارش، کرانوال بالای یورکشیر حاوی خانواده های زیادی شدند. انگلیسی های زیادی در این منطقه سکونت گزیدند. ولی این مناطق گاهی توسط مشنگ ها رویت می شدند. شاید بهترین این روستاها گودریک هالو باشد. روستایی شرقی جایی که جادوگرهای بزرگی نظیر گودریک گریفندور به دنیا آمدند. و جایی که بووان رایت که اولین گوی ذرین را اختراع کرد آنجا بود. قبرستانی سرشار از اسامی خانوادگی های سنتی و باستانی در این روستا در نزدیکی کلیسایی سالهای زیادی است که وجود دارد...»

هرمیون گفت: «اسم تو و پدر و مادرت اینجا نیست. ولی پرفسور بگ شات فقط تا قرن ۱۹ اینا رو نوشته. متوجهی. ببین. گودریک هالو... گودریک گریفندور... شمشیر گودریک... فکر نمی کنی دامبلدور انتظار داشته رابطشو بفهمی؟»

«اوه آره.»

هری نمی خواست قبول کند که اصلا در مورد شمشیر فکری نکرده بود. برای او رفتن به گودریک هالو فقط به خاطر دیدن پدر و مادرش بود. خانه ای که آنجا از مرگ فرار کرده بود. و برای دیدن باتیلدا بگشات. کمی بعد گفت: «یادته موریل چی گفت؟»

«کی؟»

هری تردید کرد. نمی خواست نام رون را ببرد.

«همراه جینی در عروسی. اونیکه گفت تو مچ های استخونی داری.»

هرمیون به یاد آورد.

«اوِه...»

لحظه خاصی بود. هری می دانست هرمیون متوجه بردن نام رون به صورت غیر رسمی شده است. هری ادامه داد: «اون گفت باتیلدا هنوز توی گودریک هالو زندگی می کنه.»

هرمیون دستش را روی باتیلدا بگ شات که روی جلد کتاب حک شده بود کشید.

«باتیلدا بگ شات... خوب فکر کنم...»

هرمیون نفسش را حبس کرد. هری سریعاً عکس العمل نشان داد عصایش را کشید و برگشت. ولی چیزی آنجا نبود. هری نیمی آسوده و نیمی خشمگین گفت: «چیِه؟ چرا اونکارو کردی؟ فکر کردم مرگ خواری چیزی دیدی؟ حداقل...»

«هری اگه شمشیر دست باتیلدا باشه چی؟ اگه دامبلدور به اون اعتماد داشته باشه؟»

هری این امکان را بررسی کرد. باتیلدا حتماً تا بحال زن بسیار پیری شده بود. طوری که موریل می گفت. ممکن بود که دامبلدور شمشیر را نزد کسی مثل او بگذارد؟ اگر اینچنین بود دامبلدور ریسک خیلی بزرگی کرده بود. دامبلدور نگفته بود که شمشیری که در اتاقش است توسط نمونه قلبی جایگزین شده است. همین طور رفاقتش را با باتیلدا هم بیان نکرده بود. حالا اگر چه زمانش نبود که نسبت به ایده هرمیون تردید نشان دهد. نه حالا که هرمیون با ناباوری تمام برایش حاضر به قبول عزیزترین آرزوی هری شده بود...

«آره. ممکنه همینطور باشه. خوب. می ریم گودریک هالو؟»

«آره ولی باید خیلی خوب در موردش فکر کنیم هری.»

حالا هرمیون نشسته بود. و هری می توانست بگوید نقشه هایی داشت در سرش بررسی می شد.

«باید غیب شدن با هم رو در زیر شنل نامرئی تمرین کنیم. شایدم طلسم دیسیلوشیسم هم بد نباشه. مگه اینکه فکر کنی همه راهو توی طلسم تغییر شکل باشیم. اینجوری باید موی کسی رو کش بریم. اصلا این کار بهتره. هری... هیچکس هم متوجهمون نمی شه که...»

هری اجازه داد او سخن بگوید. هر وقت مکثی می شد سری تکان می داد. ولی فکرش این مکالمه را ترک کرده بود. برای اولین بار از زمانی که فهمیده بود شمشیر قلبی در گرینگاتز است هیجان زده شده بود. از این که دارد به خانه می رود. از این که به مکانی می رود که زمانی خانواده ای آنجا داشته بود... آنجا خانه اش گودریک هالو بود ولی به خاطر ولدمورت همه ۱۱ سال و تعطیلاتش را در ... او می توانست دوستانش را به خانه اش دعوت کند. می توانست برادر و خواهر داشته باشد... مادرش برایش کیک تولد هفده سالگی اش را درست می کرد. زندگی که از دست داده بود هرگز اینقدر برایش واقعی ننموده بود. بعد از اینکه آن شب هرمیون برای خواب رفت. هری به سراغ کیف هرمیون رفت و کیف مخفی ساز خودش را برداشت. از درون آن آلبوم عکسی که مدت ها پیش هاگراید به او داده بود را برداشت. برای اولین بار در ماهها عکس پدر و مادرش را برگ می زد. که دست تکان می دادند، لبخند می زدند... آن وقتی که خانواده شان تکمیل بود... حالا این همه چیزی بودند که او داشت.

هری با کمال میل می خواست فردا به گودریک هالو بروند ولی هرمیون نقشه هایی دیگر داشت. حرف هرمیون این بود که ولدمورت مسلما انتظار بازگشت هری به گودریک هالو را داشت. او حاضر نبود به آنجا برود مگر اینکه سیستم های امنیتی در بهترین حالت باشند.

یک هفته بعد زمانی که آنها چند مو از مشنگ های بی گناه که برای خرید کریسمس بیرون آمده بودند برداشتند و بارها غیب شدن زیر شنل نامرئی را تمرین کرده بودند هرمیون برای شروع سفر موافقت کرد.

باید ابتدا در تاریکی در دهکده ظاهر می شدند. پس تقریبا نزدیک غروب بود که معجون تغییر شکل را نوشیدند. هری به یک مرد میانسال بدون مو و هرمیون به همسری کوچک تبدیل شده بود. به جز کیف هرمیون و جاودانه سازی که هری دور گردنش بود و عصاها و لباسشان چیزی همراهشان نبود. به علت هوای سرد لباسهای گرمی به تن کرده بودند.

هری شنل نامرئی را پایین تر آورد. و باری دیگر وارد سیاهی شدند. قلب هری به شدت می تپید. چشمانش را باز کرد. آنها دست در دست یکدیگر زیر آسمانی به رنگ آبی تیره و در میان برفها ایستاده بودند.

هرمیون از زیر شنل زمزمه کرد: «این همه برف! چرا فکر برف رو نکردیم؟ بعد از اون همه آماده سازی... رد پاهامون می مونه... باید از شرشون راحت شیم. تو برو جلو بقیه اش با من...»

هری نمی خواست مثل یک اسب پانتومیم در حالیکه سعی دارند ردپایشان را مخفی کنند، وارد دهکده بشود.

«بذار شنلو برداریم.» وقتی هرمیون را وحشتزده دید ادامه داد: «اوه بس کن، ما که مثل خودمون نیست. هیچ کس هم این اطراف نیست.»

شنل را زیر کتش پنهان کرد. آنها آزادانه به راهشان ادامه دادند و در حالیکه هوای سرد صورتشان را می سوزاند از جلوی کلبه های بیشتری رد شدند. هرکدام از این کلبه ها ممکن بود کلبه ای باشد که جیمز و لیلی زمانی در آن زندگی می کردند یا جایی که باتیلدا در آن زندگی می کند. هری به در کلبه ها، پشت بام برف گرفته آن، راه های جلوی آنها خیره شد. در این فکر بود که شاید یکی از آنها را بخاطر بیاورد ولی در اعماق وجودش می دانست که غیر ممکن است. وقتی آنجا را برای همیشه ترک کرده بود فقط کمی بیشتر از یکسال سن داشت. حتی مطمئن نبود که بتواند کلبه را ببیند. نمی دانست وقتی اشخاص مورد نظر در یک افسون وفاداری بمیرند چه اتفاقی می افتد. سپس مسیر باریکی که در آن قدم برمی داشتند به چپ پیچید و در قلب دهکده یک میدان کوچک ظاهر شد.

یک بنای یادبود پوشیده از ریشه های رنگی که قسمتی از آن به وسیله یک درخت کریسمس طوفان زده از نظر دور شده بود. چند مغازه، یک پستخانه، یک میکده و یک کلیسای کوچک با شیشه های درخشان مثل الماس در آن سوی میدان دیده می شد.

برف ها در این قسمت تحت فشار قرار گرفته بودند و در جایی که مردم روی آن قدم گذاشته بودند سخت و لیز شده بودند. مردم دهکده در حالیکه هیكلشان زیر نور لامپ های خیابانی کمی روشن می شد از جلوی آنها می گذشتند. صدای خنده و موسیقی پاپ با باز و بسته شدن در میخانه شنیده می شد. بعد صدای سرود شب عید از کلیسای کوچک به گوش رسید.

هرمیون گفت: «هری من فکر کنم امشب شب کریسمسه!»

«جدی؟»

تاریخ روزها را گم کرده بود؛ هفته ها بود که یک روزنامه ندیده بودند.

هرمیون به کلیسا چشم دوخت و گفت: «مطمئنم. اونا... اونا اونجا هستن، نه؟ پدر و مادرت؟

میتونم قبرستون پشتش رو ببینم.»

هری لرزشی از چیزی را احساس کرد که فراتر از هیجان بود. بیشتر شبیه ترس بود. حالا که اینقدر نزدیک بود نمی دانست می خواهد ببیند یا نه. احتمالاً هرمیون میدانست او چه احساس دارد چون دستش را گرفت و برای اولین بار جلوتر حرکت کرد و او را به دنبال خود کشید. ولی در نیمه راه عبور از میدان در جایش خشک شد.

«هری نگاه کن!»

به بنای یادبود جنگ اشاره می کرد. وقتی از آن گذشته بودند تغییر شکل داده بود. بجای یک ستون هرمی شکل پر از اسم، حالا مجسمه سه شخص در آنجا قرار داشت: مردی با موهای نامرتب و عینک، زنی با موهای بلند و چهره ای زیبا و مهربان، و یک پسر بچه که در دست های مادرش قرار داشت. برف مثل کلاه های سفید پفکی روی سرشان نشسته بود.

هری نزدیکتر شد و به صورت های پدر و مادرش نگاه کرد. هرگز تصور نمی کرد که اینجا مجسمه ای وجود داشته باشد... چقدر عجیب بود که مجسمه سنگی خودش را ببیند، یک پسر بچه شاد بدون زخمی روی پیشانی اش...

وقتی از نگاه کردن سیر شد گفت: «بیا» و دوباره به طرف کلیسا حرکت کردند. وقتی از جاده می گذشتند هری به پشت سرش نگاه کرد. مجسمه دوباره به شکل بنای یادبود جنگ درآمده بود.

هرچه به کلیسا نزدیکتر می شدند صدای سرود بلندتر می شد. این باعث شد بغض در گلوی هری جمع شود. آن صدا او را به یاد هاگوارتز می انداخت. به یاد پیوز که نسخه بی ادبانه سرودها را از داخل زره ها می خواند، به یاد دوازده درخت کریسمس تالار بزرگ، به یاد دامبلدور که کلاه بی لبه ای که از توی شیرینی های ترقه ای برده بود را روی سرش گذاشته بود، به یاد رون با پلوور دست بافش...

یک دروازه بسته راه ورود به قبرستان را بسته بود. هرمیون تا جایی که ممکن بود سریع آن را باز کرد و هردو به سختی از آن گذشتند. در آن طرف راه لغزنده تا در کلیسا، برف عمیق و دست نخورده باقی مانده بود. در میان برف حرکت کردند و در حالیکه گودال های عمیقی را پشت سرشان باقی می گذاشتند ساختمان را دور زدند و سعی کردند در سایه زیر پنجره های زیبا قرار بگیرند.

پشت کلیسا، ردیفهای سنگ قبرهای برف پوشیده که از میان روکشی بر آمده بودند که با روشنایی خیره کننده ی نور های طلایی، قرمز، سبز در جاهایی که بازتاب شیشه های لکه دار به برف بر خورد می کند، راه راه شده بودند. هری دستش را به تنگی دور چوب جادویش در جیبش گره کرده و به سمت نزدیکترین قبر حرکت کرد.

«نگاه کن، اسم این آبوته، شاید یکی از خویشاوندان فراموش شده ی هانا باشه!»

هرمیون با التماس گفت: «صداتو پایین بیار»

آنها همینطور در عمق قبرستان پیش می رفتند، و مسیرهای تاریکی پشت سرشان روی برف ایجاد میکردند، خم شدند تا با دقت به کلمات روی یک سنگ قبر قدیمی نگاه کنند، هر لحظه نگاهی به تاریکی که محاصره کرده بودشان می انداختند تا مطمئن شوند که مهمان ندارند.

«هری، اینجا!»

هرمیون دو ردیف آنطرف تر بود؛ به سختی سمت او پیش رفت، صدای قلبش از سینه به سادگی به گوش می رسید.

«این ...؟»

«نه، اما نگاه کن»

او به سنگ تیره نگاه کرد، هری خم شد و، در کنار گرانیت یخ زده مملو از خالهای گل سنگی، کلمات کندرا دامبلدور را دید، و ذره ای پایین تر تاریخ تولد و مرگ و دخترش آریانا. یک نقل قول هم بود:

«هر آنجا که گنجینه ات است، قلبت نیز آنجا خواهد بود.»

پس ریتا اسکیتور و موریل بعضی موارد را حقیقت می گفتند ، خانواده ی دامبلدور اینجا زندگی کرده و قسمتی از آنها اینجا مرده بودند .

دیدن قبر از شنیدن درباره ی آن بدتر بود . هری نمی توانست این فکر را التیام ببخشد که او و دامبلدور هر دو ریشه هایی در این قبرستان داشتند ، و اینکه دامبلدور باید به او می گفت ، هنوز هم او حتی به فکر سهیم کردن او در ارتباط نبود . آنها می توانستند اینجا را با هم ببینند ، برای لحظه ای ، هری تصور کرد که با دامبلدور به اینجا بیاید ، که این چه قید و بندی است ، که چه مقدار برای او معنی داشته است. اما به نظر می رسید که برای دامبلدور ، حقیقت اینکه خانواده هایشان در قبرستانی یکسان ، کنار هم آرمیده اند ، یک تصادف بی اهمیت بوده است ، شاید هم بی ربط به کاری که او از هری می خواست تا انجام دهد .

هرمیون داشت هری را نگاه می کرد و هری خوشحال بود که چهره اش در سایه پنهان است . او بار دیگر کلمات روی سنگ قبر را خواند . «هر آنجا که گنجینه ات است ، قلبت نیز آنجا خواهد بود» . معنی این کلمات را نمی فهمید . قطعا دامبلدور زمانی که مادرش مرده است ، آنها را به عنوان قدیمی ترین اعضای خانواده انتخاب کرده است .

هرمیون شروع کرد : « مطمئنی که هرگز نگفته بود ... ؟ »

هری مختصر گفت : « نه » سپس گفت : « به گشتن ادامه بده » سپس چرخید و دور شد ، آرزو می کرد که هرگز سنگ را ندیده بود . نمی خواست که وحشت برانگیخته شده اش به خشم نیز مزین شود .

چند لحظه بعد از خارج تاریکی هرمیون دوباره صدا زد:

« اینجا... آه ، نه ! متاسفم ، فکر کردم نوشته پاتر . »

هرمیون داشت به یک سنگ را می مالید. پایین را نگاه می کرد و اخمی روی صورتش بود.

«هری به لحظه برگرد!»

هری نمی خواست حواسش پرت شود. ولی جدیت هرمیون باعث شد از بین برفها به سمت او برگردد.

«چی؟»

«به این نگاه کن!»

قبر بسیار قدیمی بود. آنقدر که هری به سختی می توانست اسم روی آن را بخواند. هرمیون نشانه کنار آن را اشاره کرد:

«بین این همون نشونه کتابه!»

هری به دقت مکانی که هرمیون اشاره کرده بود را نگاه کرد. سنگ آنقدر محو شده بود که تشخیص وقعا سخت بود. ولی نشانه واقعا شبیه بود.

«آره... ممکنه همینطور باشه...»

هرمیون عصایش را روشن کرد و به سمت اسم روی سنگ قبر گرفت.

«نوشته... فکر کنم... ایگ... ایگنوتوس!»

«من می رم دنبال پدر و مادرم بگردم. باشه؟»

لحن خاصی در صدایش بود. هری این را گفت و دوباره حرکت کرد. و هرمیون را گذاشت تا میان سنگ قبر قدیمی بماند. هر از گاهی به اسم آشنایی بر می خورد. مثل ابوت... که در هاگوارتز با او برخورد کرده بود. گاهی اوقات نشانه های خانوادگی خاصی روی سنگ ها به چشم می خورد. از تاریخ متوجه می شد آنها یا مرده اند یا خانواده باقی مانده کلا گودریک هالو را ترک کرده اند. هر چه بیشتر در عمق قبرستان می رفت هر سنگی که چک می کرد ذره ای از امیدش را می گرفت.

ناگهان به نظر رسید تاریکی و سکوت حکم فرما شده است. هری نگران اطراف را نگاه کرد. فکرش به دیوانه ساز ها رفت. بعد متوجه شد حس سرد از بین رفته است. کسی درون کلیسا چراغها را خاموش کرده بود. صدای هرمیون برای بار سوم از سیاهی به گوش رسید. صدایی تیز و واضح:

«هری اونا اینجان... دقیقا اینجا!»

با لحن هرمیون هری متوجه شد یا پدرش هست یا مادرش. به سمت او حرکت کرد. احساس می کرد چیز سنگینی به قلبش فشار می آورد. احساسی درست شبیه احساسی که بعد از مرگ دامبلدور داشت. غمی که بر تمام وجودش سنگینی می کرد.

سنگ قبر دو ردیف قبل از کندرا و آریانا بود. از سنگ مرمر سفیدی ساخته شده بود. درست مثل قبر دامبلدور. این باعث می شد خواندنش راحت باشد. لازم نبود زانو بزند یا نزدیک تر شود. کلمات به وضوح مشخص بود:

لیلی پاتر

جیمز پاتر

تولد: ۳۰ ژانویه ۱۹۶۰

تولد ۲۷ مارس ۱۹۶۰

وفات ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱

وفات ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱

آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است.

هری کلمات را آرام خواند. گویی آخرین شانسی است که معنی را بفهمد. و آخرینش را باید بلند بخواند.

«آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است؟...»

فکر بدی به ذهنش رسید. و به گونه ای نگران شد.

«این ایده یه مرگ خوار نبوده؟ چرا اون اینجاست؟»

هرمیون با صدای آرامی گفت: «معنی اش از شکست دادن مرگ همون نیست که مرگ خوارها می گن هری. منظورش اینه که... می دونی هری... زندگی کردن بعد از مرگ...»

ولی آنها که زندگی نمی کردند. این فکری بود که هری می کرد. آنها رفته بودند. این کلمات خالی روی قبر پدر و مادرش زیر برفها دفن می شدند. مفهومی نبودند. اشکها از چشمانش جاری

می شدند و هری نمی توانست جلوییشان را بگیرد. اشکهای داغ روی صورت یخ زده اش جاری شده بودند. و چه فایده داشت آنها را کنار بزند یا تظاهر کند که گریه نمی کند؟

گذاشت اشکهایش بیارند. لبهایش را سخت به هم می فشرد. پایین را نگاه می کرد. جایی که زیر آن لیلی و جیمز آرامش یافته بودند. شاید فقط استخوانهایشان. یا شاید خاک... و برایشان مهم نبود که فرزند زنده شان نزدیکشان ایستاده است. قلبش هنوز می تپد. زنده است به خاطر از خودگذشتگی شان... و در این لحظه آرزو می کند که ای کاش با آنها آن پایین خوابیده بود.

هرمیون دوباره دستش را گرفته بود و می فشرد. هری نمی توانست به او نگاه کند. ولی فشار او را جواب داد. نفس نفس می زد. سعی می کرد خودش را صاف کند و کنترل خودش را بازآورد. باید چیزی می آورد تا به آنها بدهد. باید به این فکر می کرد. و هر گیاه و گلی در قبرستان یخ زده بود. ولی هرمیون عصایش را بیرون آورد. در هوا تکانی داد. و چند گل رز کریسمسی کنارشان قرار گرفت. هری آنها را برداشت و روی قبر پدر و مادرش قرار داد.

به محض اینکه ایستاد، دلش می خواست آنجا را ترک کند. نمی توانست لحظه ای ماندن آنجا را تحمل کند. دستش را دور شانه های هرمیون قرار داد و او نیز دستانش را دور کمر هری گذاشت. در سکوت برگشتند و در برف راهشان را برگشتند. از کنار قبر مادر و خواهر دامبلدور نیز گذشتند. به سمت کلیسای تاریک و دروازه که در دیدرستان نبود برگشتند.



فصل هفدهم

راز باتیلدا

«هری صبر کن.»

«چی شده؟»

آنها حالا به قبر "آبوت" ناشناس رسیده بودند.

«کسی اونجاست. کسی داره ما را می بینه. میتونم بگم اونجا. روی بوته ها»

آنها هنوز ایستاده بودند، یکدیگر را نگاه داشته، به سیاهی عمیق مرز گورستان نگاه می کردند. هری نمی توانست چیزی ببیند.

«آیا تو مطمئنی؟»

«من دیدم چیزی حرکت کرد. میتونم قسم بخورم.»

«ما شبیه ماگل ها شدیم.» هری با طعنه گفت. «ماگل هایی که فقط گل روی قبر والدینشان می گذارند.»

«هری من مطمئنم.»

«یک نفر اونجاست.»

هری درباره تاریخ جادو فکر می کرد. گورستان جن دار بنظر می رسید.

«اگر...» اما سپس او صدای خش خشی شنید و حرکت کوچکی از برفهای رانده شده را در بوتۀ ای که هرمیون به آن اشاره کرده بود دید. هری گفت: «روح‌ها نمیتوانند در برف حرکت کنند... یک گربه بود.»

بعد از چند ثانیه ادامه داد: «یا یک پرنده. آگه یک مرگخوار بود ما تا حالا مرده بودیم. بیا از اینجا بریم؛ ما میتونیم برای برگشت شنل را بپوشیم.»

آنها بارها پشت سرشان را نگاه کردند تا به خارج از گورستان برگشتند. هری که خوش بین نبود و زمانیکه به هرمیون امیدواری می داد تظاهر می کرد خوشحال شد که به راه و پیاده رو لغزنده رسیدند. آنها شنل نامرئی را روی سر خود کشیدند کافه شلوغتر از قبل بود. افراد درون آن حالا سرود کریسمس می خواندند زمانیکه آنها به کلیسا نزدیک می شدند. برای یک لحظه هری فکر کرد پیشنهاد بدهد درون آن پناه گیرند اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند هرمیون زمزمه کرد بیا از این طرف بریم و او را به ته خیابان تاریک خارج از روستا در جهت مخالفی که آنها وارد شده بودند کشید. هری نقطه ای که کلبه ها تمام می شدند را می دید. راه به خارج از دهکده ختم می شد. آنها تا جایی که می شد آهسته می رفتند. در بیشتر پنجره ها بخارهای چند رنگ بود و طرح درختان کریسمس در تاریکی می درخشید.

هرمیون در حالیکه می لرزید پرسید.

«چطوری میخوایم به خونه باتیلدا بریم؟... هری؟»

«به چی فکر میکنی؟»

«هری؟»

او بازویش را کشید اما هری توجهی نمی کرد. او به توده تاریکی که در پایان خانه ها قرار داشت می نگریست لحظه ای بعد او خودش را جلو کشید. هرمیون همراه او آمد و کمی روی یخ لیز خورد.

«هری؟...»

«نگاه کن هرمیون»

«نمیتونم»

«اوه...»

او می توانست آنرا ببیند. فیدلیوس با جیمز و لی لی در این خانه مرده بودند. حصار وحشی در طی ۶ سال رشد کرده بود. از زمانیکه هاگرید هری را از آوار برده بود و حالا بطور پراکنده در میان انبوه چمن ها قرار گرفته بود. بیشتر کلبه هنوز پا بر جا بود و کاملاً در تاریکی و برف فرو رفته بود. اما گوشه کناری راست از کف به بالا جدا شده بود. هری مطمئن بود آنجا جایی بود که نفرین انجام شده بود. او و هرمیون کنار دریچه بالای شکستگی ایستادند. هرمیون آرام گفت: «من تعجب می کنم چرا تابحال کسی اونو از نو نساخته؟»

هری جواب داد: «احتمالاً تو نمیتونی اونو مرمت کنی. احتمالاً اون مثل خسارت جادوی سیاهه و کسی نمیتونه آسیب اونو تعمیر کنه.»

او با یک دست ردایش را محکم گرفت و روی برف لیز خورد و به دریچه ضربه ای زد اما امیدی به باز شدنش نبود. اما او برخی بخشهای داخل خانه را دید.

«تو قصد نداری بری توش؟»

«ممکنه خطرناک باشه ممکنه... اوه هری نگاه کن...»

تماس او با دریچه بنظر می رسید کاری صورت داده بود.

یک علامت در جلوی آنها بالای گزنه ها و علفهای هرز از زمین خارج شد. عجیب به نظر میرسید. گل هایی سریع رشد کردند و نوشته طلایی روی چوب پیدا شد. آن این بود:

در این نقطه در شب ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱ لی لی و جیمز پاتر از دنیا رفته اند. پسرشان هری تنها

جادوگری است که زنده ماند. این خانه غیر قابل رویت توسط ماگل ها بعنوان بنای یادبود

پاترها و بعنوان یادآور خشونتتی که خانواده آنها را از بین برد باقی می ماند.

و تمام اطراف این کلمات به طور مرتبی واژه ها و نوشته هایی از جادوگرهای دیگه اضافه شده بود که به دیدن این مکان آمده بودند- جایی که پسری که زنده ماند از آنجا نجات یافته بود. بعضی ها صرفا اسمهایشان را نوشته و امضا کرده بودند دیگران روی چوب پیامهایی نوشته بودند که جدیدترین آنها با درشندهگی متعلق به ۱۶ سال پیش بود:

«هری هر جا هستی موفق باشی»

«هری اگر این را میخوانی ما همیشه پشت شما هستیم»

«زندگی طولانی برای هری پاتر»

هرمیون با عصبانیت گفت: «آنها نباید روی این علامت چیزی می نوشتند.»

اما هری به او لبخند زد: «قشنگه، من از کارشون خوشحالم... من...»

حرفش را قطع کرد. یک شبح بسختی قابل تشخیص بود به طرف آنها می آمد. در نورهای روشن پنجره های با فاصله از هم، بصورت سایه بنظر می رسید. هری فکر کرد قضاوت اینکه او شکل یک زن است خیلی سخته. او آهسته حرکت میکرد. احتمالا از قدم برداشتن روی زمین برفی می ترسید. خمیدگیش، استقامتش، طرز راه رفتن و حرکتش همگی نشان از سن زیادش داشت. آنها در سکوت او را تماشا کردند تا او نزدیکتر شد.

هری منتظر دیدن این بود که او به سمت یکی از کلبه ها راهش را کج کند اما غریزه اش می گفت آن زن این کار را نمی کند. در نهایت او در چند یاردی آنها و به سادگی آنجا وسط جاده یخ زده در مواجهه با آنها ایستاد. او به نیشگون هرمیون روی بازویش احتیاج نداشت. احتمال این نبود که او ماگل باشد. او آنجا می ایستاد و به خانه ای که کاملا برایش نامرئی بود خیره می شد؛ حتی با فرض جادو گر بودنش این رفتارش عجیب بود که در این شب سرد یک خرابه قدیمی را مورد بررسی قرار دهد. بر طبق قوانین طبیعی جادوگری او قادر به دیدن و و هرمیون نبود. باین همه هری عجیب ترین احساس را داشت که آن زن میدانند که آنها آنجا هستند و نیز میدانند که آنها کی هستند. تازه به این نتیجه ناراحت کننده رسیده بود که زن دست دستکش دارش را بلند و اشاره ای کرد. هرمیون به هری نزدیکتر شد و بازویش را به او فشرد.

«او چطور ما رو می بینه؟»

او سرش را تکان داد. زن بار دیگر به طور قوی تری اشاره کرد.

هری می توانست به دلیلهای زیادی فکر کند که از اشاره او اطاعت نکنند و هنوز بدگمانیهایش درباره هویت زن هر لحظه بیشتر می شدند. ممکن بود که او برای تمام این ماهها منتظر بوده باشد. دامبلدور به او گفته بود که منتظر باشد و اینکه هری در پایان وارد می شود. امکان نداشت که او در سایه ها در گورستان حرکت کرده بود و آنها را تا این نقطه تعقیب کرده باشد. هری سرانجام صحبت کرد و موجب شد هرمیون نفس زنان بپرسد: «شما باتیلدا هستی؟»

پیکر خاموش سر تکان داد و دوباره اشاره کرد. هری و هرمیون در زیر ردا به یکدیگر نگاه کردند. هری ابروهایش را بالا داد. هرمیون کمی عصبی بود.

آنها به طرف زن رفتند و او فوری چرخید و لنگ لنگان و خاموش راهی که آمده بودند را برگشت. بعد از عبور از چند خانه آنها را به دری هدایت کرد. آنها او را دنبال کردند تا جلوی باغی رسیدند او برای یک لحظه با یک کلید جلوی در با دستپاچگی قرار گرفت و آنوقت در را باز کرد و پا به عقب گذاشت تا به آنها اجازه عبور بدهد. او یا نیت بدی داشت یا شاید آن واقعا خانه اش بود.

هری به بینی اش چروک انداخت. آنها از کنار او رد شدند و ردا را در آوردند. حالا که هری کنار او بود او ریزه به نظر می آمد. بایشش که با سنش خم شده بود؛ او تا سینه هری هم نمی شد. او درب را پشت سر آنها بست و به سمت هری چرخید. چشمهایش با آبشارهای بزرگ فرورفتگی ها و چین های پوستش ضخیم بنظر می آمد و صورتش چین خورده بود با سیاهرگهای شکسته ولکه های تیره. هری تعجب کرد اگر او بتواند او را ببیند.

بوی پیری، گرد و خاک، لباس نشسته و غذای بیات به محض باز شدن شال سیاه خورده شده تشدید شد. سری از موی کم پشت سفید که پوست سر را به وضوح نشان می داد.

«باتیلدا؟»

او بار دیگر سرش را تکان داد. هری وجود گردنبندها را روی پوستش احساس کرد. چیز درون آن که بعضی اوقات تیک تیک می کرد یا ضربان داشت بیدار شده بود. او می توانست ضربان آن را

توسط طلای سرد حس کند. آیا او می دانست؟ آیا می توانست حس کند چیزی که او را نابود می سازد نزدیک است. باتیلدا آنها را از پشت جابجا کرد و آنها را به یک اتاق نشیمن برد.

«هری ، من درباره او مطمئن نیستم.»

هری گفت : «به اندازه اش نگاه کن ، من فکر می کنم ما میتونیم اونو شکست بدیم.»

«گوش کن من باید به تو بگم من من می دونم اون آنجا نیست.»

«موریل اونو گاگا نامیده بود.»

«بیا!» باتیلدا از اتاق دیگر داد زد.

هرمیون پرید و بازوی هری را گرفت.

«همه چی درسته.» هری با اطمینان گفت و او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد.

باتیلدا اطراف شمع های نورانی تلو تلو می خورد اما هنوز خیلی تاریک بود گرد و خاک زیر پایشان له می شد و بینی هری ، رطوبت ، بوی کپک و تا اندازه ای بدتر بوی بد گوشت فاسد شده را حس می کرد. او در عجب بود که در زمان گذشته اگر او توی دردرس می افتاد هیچ کس نبود که اطراف خانه باتیلدا را چک کند.

بنظر می رسید او فراموش کرده بود که میتواند با جادو و بدون استفاده از دست با نا آزمودگی شمع ها را روشن می کرد. هری پیشنهاد کرد : «اجازه بدهید من انجامش بدم. و شمع روشن کن را از دستش گرفت. او به تماشای هری ایستاد که با شمع روشن کن شمعها را روشن کرده و روی توده کتابها و در نعلبکی های اطراف اتاق قرار میداد. آخرین جایی که هری شمع خالدار را روی آن گذاشت یک گنجه کشو دار بود که تعداد زیادی قاب عکس روی آن قرار داشت وقتی شعله روشن شد آنعکاسش روی شیشه ونقره ی پر از گرد و خاک لرزید. و او قابها را دید. هری زمزمه کرد : «ترکیب!»

گرد و خاک از روی عکسها فوری ناپدید شد. او دید که یک دوجین از بزرگترین و پر زرق و برق ترین قابها عکسهایشان ناپدید شده. سپس یک عکس بزرگ را نزدیکش دید آن را بالا و جلوی چشمش گرفت. آن متعلق به دزد مو طلایی خانه گریگوریویچ بود؛ مرد جوان خندانی که به

تنبلی در قاب قرار داشت و هری به یاد آورد که او را کجا دیده. در کتاب زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور بازو در بازوی دامبلدور نوجوان و آن باید جایی باشد که این عکسهای گمشده در آن قرار داشته اند: در کتاب ریتا

«خانم-دوشیزه باگشات؟»

هری گفت و صدایش کمی لرزید.

«این کیه؟»

باتیلدا در وسط اتاق روشن ایستاده بود

«دوشیزه باگشات؟»

هری دوباره گفت و با تصویر در دستش به او نزدیک شد. باتیلدا صدای او را یافت و جاودانه ساز سریعتر روی بدنش تپید.

«این شخص کیه؟»

هری از او پرسید و تصویر را به جلو فشرد. او با وقار به عکس نگاه کرد و سپس به هری.

«آیا او را میشناسید؟»

این بار کمی با صدای بلندتر از معمول تکرار کرد: «این مرد، شما اینو میشناسید؟»

باتیلدا صرفاً نگاهی مبهمی کرد. و هری احساس شکست و حشتناکی می کرد.

«چطور ریتا اسکیتز قفل حافظه باتیلدا را باز کرده بود؟»

او بلند تر تکرار کرد: «این مرد کیه؟»

هرمیون پرسید: «هری برای چی می خوای بدونی؟»

«هرمیون این دزده- دزدی که از گریگوریویچ دزدی کرد»

«لطفا! ...»

او به باتیلدا گفت: «این کیه؟» اما او فقط نگاه کرد.

«چرا شما از ما خواستید باهاتون بیاییم خانم... دوشیزه باگشات؟»

هرمیون در حالیکه صدایش را بالا برده بود پرسید: «آیا چیزی هست که می خواهید به ما بگوید؟»

«هیچ علامتی که او بشنود نیست هرمیون»

حالا باتیلدا چند قدم به هری نزدیکتر شده بود. با نگاه کوچکی سر او برگشت و به سالن نگاه کرد.

«شما می خواهید ما بریم؟» هری پرسید. او به هری سپس به خودش و سپس به سقف اشاره کرد.

«اوه درسته هرمیون، من فکر میکنم اون میخواد من با او به طبقه دوم برم.»

هرمیون گفت: «درسته، بیا بریم.»

اما موقعی که هرمیون حرکت کرد باتیلدا سرش را با قدرت عجیبی به سمت هری و سپس به خودش تکان داد.

«او از من می خواهد که تنها برم.»

«چرا؟» هرمیون پرسید و صدایش تیز و ناصاف در اتاق پیچید. بانوی مسن در اثر صدا سرش را کمی تکان داد.

«احتمالا دامبلدور به او گفته شمشیر را تنها به من بده.»

«تو واقعا فکر میکنی اون بدون تو کی هستی؟»

«بله» هری گفت و به پایین و به چشمان شیری ثابت روی خودش خیره شد.

«من فکر میکنم او میدونه.»

«خوب پس موافقم. اما زود باش هری»

هری به باتیلدا گفت: «راه را نشان بده.»

به نظر می رسید او می فهمد چون به سمت در رفت. هری برگشت و یک لبخند اطمینان بخش به هرمیون زد. اما مطمئن نبود او آنرا دیده باشد. هری به سمت خارج از اتاق رفت و از دید هرمیون خارج شد. قاب عکس نقره ای دزد ناشناس را درون ژاکتش جا داد. پله ها شیبدار و باریک بودند. هری دستهایش را پشت باتیلدا گذاشت تا تضمین کند او به عقب و روی او نمی افتد. او آهسته بالا می رفت و در بالا به راست پیچید. و هری را به یک اتاق خواب باسقفی کوتاه راهنمایی کرد. آن اتاق بدبو و مخوف بنظر می رسید. هری فقط یک ظرف بیرون زده از زیر تختخواب را دید، قبل از اینکه باتیلدا در را ببندد و توسط تاریکی بلعیده شوند، هری گفت: «لوموس.»

و عصایش روشن شد. او شروع کرده بود. باتیلدا نزدیک به او در تاریکی حرکت میکرد و جادوی او را نشنیده بود

«تو پاتر هستی؟» اونجوا کرد.

«بله هستم.»

زن سرش را با وقار تکان داد. هری ضربان جاودانه ساز را احساس کرد. سریعتر از قلب خودش. یک احساس ناخوشایند و نگران کننده داشت.

«شما چیزی برای من دارید؟»

هری پرسید اما او با روشن شدن عصای هری پریشان بنظر می رسید.

«شما چیزی برای من دارید؟» هری تکرار کرد. سپس او چشمهایش را بست و چندین اتفاق ناگهانی افتاد.

جای زخم هری بطور دردناکی می سوخت. جاودانه ساز کشیده شد تا اینکه جلوی ژاکتش به حرکت در آمد

تاریکی و بوی بد اتاق برای یک لحظه از بین رفت. او یک پرش شادی را در بالای سرش احساس کرد.

صدای سردی گفت: «او را بگیرید.»

هری در نوسان بود. در جایی که ایستاده بود اتاق تاریک بود و بوی کثیفی به مشام رسید که دوباره دورش را فراگرفت. او نفهمید چه اتفاقی افتاد.

«شما چیزی برای من گرفته اید؟» او برای سومین بار و خیلی بلندتر پرسید.

«آنجا.»

او محرمانه گفت و به گوشه ای اشاره کرد. هری عصایش را بالا گرفت و در امتداد مسیر میز توالتی را در کنار پنجره دید. در این زمان او هری را همراهی نکرد. هری بین او و تختخواب نامرتب عصایش را بالا گرفت.

«اون چیه؟» او پرسید در حالیکه میز توالت را که کپه ای رویش بود را - که شبیه رخت چرک بود- بررسی کرد و بویید.

«آنجا.» زن گفت و به توده ای بی شکل اشاره کرد. و در آن لحظه هری در ریخت و پاش های ژولیده برای یک لحظه دسته شمشیر را دید. یک یاقوت ... آن زن بطور عجیبی حرکت کرد. هری آنرا از گوشه چشمش دید. وحشت ناشی از چیزی که او می دید باعث شد بیفتند. وحشت او را فلج کرد وقتی دید بدن پیر مثل لوله پهن شد و مار بزرگی از جاییکه گردن او بود بیرون آمد.

مار او را گزید طوری که عصایش را به بالا پرت کرد. نیروی گزیدگی ساعد او عصا را به سمت سقف فرستاد. نوری به اطراف اتاق تاب خورد و خاموش شد. مار سپس با دمش یک ضربه نیرومند به سینه او زد که نفسش به بیرون پرید. او به عقب روی میز توالت و کپه لباسهای کثیف افتاد. تکه های شیشه روی او باریدن گرفت و او بشدت به زمین خورد. از پایین صدای هرمیون را شنید «هری؟» او نفسی نداشت که جواب بدهد. در این لحظه یک توده روان سنگین او را به کف فشرده. و او احساس کرد روی عضلات نیرومندش لیز می خورد.

«نه» نفس زنان گفت.

«بله» صدایی محرمانه گفت. «بله.»

«اکسیو...»

«اکسیو چوب جادو.»

اما چیزی اتفاق نیفتاد و او به دستهایش احتیاج داشت تا مار را از خود دور کند. مار تنه اش را اطراف بدن او می پیچاند و می فشرد و جاودانه ساز سخت به سوی بدنش فشرده می شد. مثل دایره ای سرد دورش حلقه شده بود. غرق شدن- صدای پایی با فاصله- رفتن همه چیز. یک قلب فلزی بیرون بدنش می زد و حالا او پرواز می کرد. پرواز با پیروزی در قلبش بدون نیاز به دسته جارو یا تسترال.

او به طور ناگهانی در تاریکی بیدار شد. نجینی با او بود.

هری تقریباً در تیرگی اتاق بیدار یا خواب بود. نجینی او را رها کرده بود. کمی خیز برداشت. مار را دید که در زیر نور قرار داشت. هرمیون به کناری شیرجه زد. طلسم معکس شده اش به پنجره خورد و آن را شکست. هری کنار کشید تا شیشه های شکسته به او برخورد نکند. پایش روی چوبی قرار گرفت. عصایش بود؛ خم شد و عصا را چنگ زد. ولی حالا اتاق پر از مار شده بود. هرمیون برای چند لحظه کلاً دیده نمی شد و باعث شد هری بدترین فکر را بکند. ولی بعد دورتر نور قرمزی به چشمش خورد. صخره ها به سمت سقف بالا می رفتند. هری عصایش را بالا برد. ولی به محض اینکه این کار را کرد زخم سرش به شدت درد گرفت. بیش از آنچه در طول عمرش درد گرفته بود.

«داره میاد! اون داره میاد هرمیون! داره می یاد...»

همینکه فریاد زد مارها افتادند. وحشیانه هیس می کشیدند. همه چیز در تلاطم بود. تکه های دیوار و پنجره ها می شکست. تکه های شکسته در هوا پخش می شد. هری از روی تخت پرید و سایه سیاهی که می دانست هرمیون است را گرفت. هرمیون از درد ناله ای کرد و هری پشتش را روی تخت کشید.

مارها دوباره به حرکت افتادند. ولی هری می دانست بدتر از مارها دارد می آید. سرش از درد زخمش داشت می ترکید. در حالیکه هری داشت می دوید یک مار جلو آمد و هرمیون را در خودش گرفت. هرمیون فریاد کشید: «کانفرینگوا!»

در حالیکه طلسمش به اطراف اتاق می رفت آینه را شکست و به سمت سقف رفت. هری گرمایی را احساس کرد که پشت دستش را لمس می کرد. شیشه ای صورتش را برید. هرمیون را با خودش کشید. از تخت بلند شد. به سمت طبقه لباس ها رفت و بعد از پنجره شکسته مستقیماً به بیرون پرید.

در میان هیچی... فریاد های هرمیون در میان هوا اوج می گرفت... زخمش باز شد و حالا ولدمورت بود که داشت در میان اتاق خواب می دوید. دستان دراز و سفیدش پنجره را گرفته بود و مرد بی مو و زن کوچکی را می دید که ناپدید می شدند. از خشم فریادی کشید. فریادی که دخترها را رو سفید می کرد. فریادش در باغ های تیره اطراف کلیسا پیچید. و در میان صدای زنگ کلیسا ها که برای کریسمس به صدا در آمده بود گم شد.

درد او درد هری بود... این اتفاق می توانست اینجا بیافتد. همانطور که قبلاً افتاده بود... اینجا در اتاقی که آنقدر به معنای مرگ در این اتاق آشنا شده بود. جایی که آنقدر به مرگ نزدیک شده بود... به مرگ... درد خیلی شدید بود... درد از بدنش جدا می شد... عذابش می داد...

ولی اگر بدنی نداشت چرا قلبش اینقدر درد داشت؟... اگر مرده بود چطور می توانست به این شدت احساس کند. مگر دردی که مرگ باعثش بود از بین نمی رفت؟... شب خیس و بادآلودی بود. دو بچه که لباس کدویی به تن داشتند به پنجره های یک مغازه چسبیده بودند و عنکبوت های کاغذی را نگاه می کردند. و هیچ خبر از دنیای که به آن باور نداشتند در ذهنشان نبود و او احساسی داشت، حس قدرت و حق داشتنی که همیشه در شرایط خاصی احساس می کرد. خشم نبود... آن برای روح های ضعیف تری بود نسبت به او... ولی پیروزی... آری... خیلی برای این لحظه صبر کرده بود... امید داشت...

«تیپ خوبی زدین آقا!»

پسر کوچکی این را به او گفت و لبخندی زد و آنقدر نزدیک دوید تا کاملاً او را ببیند. زیر شنل موجودی را که قرار داشت دید و مشاهده کرد که لبخند صورت پسرک به ترسی تبدیل شد و برگشت و فرار کرد. یک حرکت کوچک او کافی بود که پسرک به مادرش نرسد. ولی لازم نبود...

اصلا لازم نبود و با تاریک تر شدن خیابانی که به آن قدم می گذاشت... حالا بالاخره جایی که می خواست برود را دید. طلسم محافظ فیدیلیوس برایش از بین رفته بود. هرچند هنوز این را نمی دانست. سعی کرد سر و صدای کمتری ایجاد کند.

اعضای خانه همه پرده ها را نکشیده بودند. نزدیک شد. می توانست به خوبی آنها را ببیند که در اتاق نشیمن نشسته بودند. مرد بلند قدی با موهای مشکی و عینک که برای پسر کوچکش حبابهای صورتی رنگی ایجاد می کرد. پسرک موهای مشکی و چشمانی سبز داشت. پیژامه آبی به پایش کرده بودند. بچه می خندید و سعی می کرد حباب ها را در مشت کوچکش بگیرد.

در باز شد و مادر وارد شد. حرفهایی زد که شنیده نمی شد. موهای قرمز بلندش روی صورتش افتاده بود. حالا پدر بچه را برداشت و به مادر داد. بعد عصایش را روی میز انداخت و خمیازه کشید. در صدایی کرد و او آن را باز کرد. ولی جیمز پاتر صدا را نشنید. متوجه دستهای سفید او که در را باز می کرد نشد. عصایش را به سمت در گرفت که با شدت کنده شد. در آستانه در بود که جیمز وارد سالن شد. خیلی راحت بود. فکرش را هم نمی کرد. جیمز پاتر هنوز عصایش را برنداشته بود. خیلی راحت بود...

«لیلی.. هری رو بردار و برو... خودشه! برو فرار کن! من یه کم نگهش می دارم...»

او را نگه می دارد؟ بدون عصا؟ قبل از اینکه طلسمش را فریاد کند خندید : «آوا/کداورا!»

نور سبز سالن را پر کرد. جیمز پاتر مکثی داشت و بعد روی زمین افتاد. او می توانست صدای فریادهای زنی را که در طبقه بالا به دام افتاده بود بشنود. ولی از آنجایی که آن زن معقول بود او که چیزی برای ترس نداشت... از پله ها بالا رفت. به تلاشهای احمقانه زن برای مخفی کردن خودش گوش داد. او نیز عصایی با خود نداشت... چقدر آنها احمق بودند... چقدر بی دلیل اعتماد می کردند. گمان می بردند امنیتشان در دست دوستانشان باقی می ماند... در را باز کرد. صندلی هایی که برابر در قرار گرفته بود را با حرکت های کوچک عصایش کنار زد. و لیلی پاتر آنجا بود. فرزند در دستانش قرار داشت. با دیدن او بچه را روی تخت نوزاد انداخت و بازوانش را جلوی نوزاد باز کرد. گویی می خواست فرزند را از صحنه ای که امید داشت اتفاق بیافتد و به جای او بمیرد دور نگه دارد.

«هری رو نه! هری نه. لطفا هری رو نه!»

«کنار وایسا دختر احمق! همین الان برو کنار!»

«هری رو نه! لطفا نه! عوضش جون منو بگیر! منو بجاش بکش!»

«این آخرین اخطارمه...»

«لطفا هری رو نه! لطفا... بخشش داشته باش... خواهش می کنم... هری رو نه... من حاضرم

هر کاری بکنم... لطفا...»

«برو کنار... برو کنار دختر!»

می توانست او را وادار کند که کنار برود ولی شاید بهتر بود کار همه ایشان را تمام می کرد. نور سبزی در اتاق درخشید و او همانند شوهرش روی زمین افتاد. در طول این مدت بچه گریه نکرده بود. به صورت دشمنش با هیجان زیاد نگاه می کرد. شاید فکر می کرد این پدرش است که زیر شنل مخفی شده است. می خواهد حباب های بیشتری ایجاد کند... و اینکه مادرش هر لحظه است که برگردد. بلند خندید... بلند. عصایش را با دقت زیاد به سمت صورت پسر گرفت.

می خواست رخ دادن این اتفاق را ببیند، انهدام این یکی، خطری غیرقابل توضیح. بچه شروع به گریه کرد، فهمیده بود که او جیمز نیست. ولدمورت دوست نداشت صدای گریه اش را بشنود، در یتیم خانه هم هرگز به تحمل گریه ی بچه ها نبود... «آوادا کلاورا» و ولدمورت نابود شده بود. او هیچ چیز نبود، چیزی جز درد و وحشت، باید خود را پنهان می کرد، اما نه اینجا، نه در این خانه ی ویران شده، جایی که با جیغ بچه گیر می افتاد، بلکه در دور دستها... دوردستها. با ناله گفت «نه»... مار روی زمین کثیف و درهم ریخته خش خش می کرد، او آن پسر را کشته بود، و اکنون او خود آن پسر بود. «نه»... و حالا روی پنجره ی شکسته ی خانه ی باتیلدا ایستاد، غوطه ور در خاطرات بزرگترین باختش، و مار با پاهای او از میان ظروف چینی و شیشه های شکسته می لغزید و می رفت. پایین را نگاه کرد و چیزی دید، چیزی شگفت انگیز.

«نه هری، مشکلی نیست، تو حالت خوبه»

خم شد و عکس تکه تکه شده را برداشت. او آنجا بود، دزد ناشناخته، دزدی که او به

دنبالش می گشت.

«نه... من گمش کردم... از دست من افتاد...»

« هری ، مشکلی نیست ، بیدار شو ، بیدار شو ! »

او هری بود ... هری ، نه ولد مورت و چیزی که خش خش میکرد یک مار نبود. چشمانش را گشود . هرمیون نجوا کرد : «هری، حالت ... حالت خوبه؟»

هری به دروغ گفت : « بله »

او در چادر بود ، توی یکی از کیسه خوابهای پایینی که زیر تپه ای از پتوها دراز کشیده بود . از سکوت و کیفیت سردی هوا می توانست بگوید که نزدیکهای طلوع خورشید است ، نور گسترده ای چادر را پوشانده بود . از شدت عرق خیس شده بود ، از ملافه ها و پتوها می توانست آن را حس کند. « ما اومدیم بیرون؟ »

هرمیون گفت : « بله و من مجبور شدم از طلسم معلق سازی برای برگرداندن تو به تخت خوابت استفاده کنم . من نمی تونستم تو رو از زمین بلند کنم. تو ... خوب میدونی خیلی چیز نبودی ... »

سایه های ارغوانی زیر چشمهای قهوه ای او بودند و یک اسفنج کوچک در دست داشت صورتش را کمی پاک کرد.

«تو بیمار بودی.»

و این طور تمام کرد : «کاملا ناخوش.»

«کی ما رفتیم؟»

«ساعتها قبل...»

«تقریبا نزدیک صبحه.»

«و من بودم...»

«چی بیهوش؟»

«نه دقیقا...»

هرمیون بطور ناراحت کننده ای گفت : «ناله و فریاد می کردی.»

او با لحنی اینرا اضافه کرد که هری را ناراحت ساخت.

«او چکار کرده بود؟»

«فریاد مثل ولدمورت یا گریه مثل بچه؟»

«من نتونستم جاودانه ساز را ازت بگیرم.»

هرمیون این را گفت و او فهمید می خواهد موضوع را تغییر دهد.

«اون دردرس به بدنت چسبیده. نشان دار شدی. متاسفم مجبور شدم یک طلسم بکار ببرم که

اونو فراری بدم ، مار نیش زده. اما زخم را تمیز کردم و مقداری دیتانی رویش گذاشتم.»

او می توانست سوراخ نیم بهبود یافته ساعدش را ببیند.

«جاودانه سازو کجا گذاشتی؟»

«توی کیفم. من فکر می کنم باید اونو نگه داریم.»

او برگشت و به صورت خاکستری هرمیون نگاه کرد.

«ما نباید به گودریک هالو می رفتیم. این اشتباه من بود. همش اشتباه من بود. هرمیون من

متاسفم.»

«تقصیر تو نیست. من هم می خواستم برم.»

«من واقعا فکر می کردم دامبلدور ممکنه شمشیر را آنجا برای تو گذاشته باشه.»

«خب. آره.»

«ما اشتباه نکردیم. کردیم؟»

«چی شد هری؟ چی شد وقتی اون تو رو به طبقه بالا برد؟»

«مار جایی مخفی شده بود؟ اون بیرون اومد تا اونزن رو بکشه و به تو حمله کنه؟»

هری گفت : «نه. اون زن مار بود... یا مار اون زنه بود.»

«چ... چی؟»

هری چشمهایش را بست. هنوز می توانست بوی خانه باتیلدا را حس کند. تمام آن چیزهای مخوف را روشن کرد. باتیلدا مرده بود درحالیکه یک مار درون او بود.

«همونی که می دونی اون رو در گودریک هالو گذاشت تا منتظر ما باشه. تو راست می گفتی. او میدونست که من برمی گردم.»

«مار در درون او بود؟»

او چشمهایش را باز کرد و به هرمیون که دچار تهوع شده بود نگریست. هری گفت : «لوپین گفت که آنجا جادوئییه که ما هرگز تصورش رو هم نمی تونیم بکنیم.»

«او نخواست جلوی تو حرف بزنه چون مارزبان بود. تماما مارزبان بود و من نفهمیدم. من می توانستم بفهمم. مار در اتاق یک پیام به همونی که میدونی فرستاد. اونو درون سرم حس کردم. او از گرفتن من به هیجان اومد و گفت منو اونجا نگه داره.»

و سپس او بیرون آمدن مار را از گردن باتیلدا بخاطر آورد. هرمیون لازم نبود جزئیات را بدانند.

«او به مار تغییر یافته بود و حمله می کرد.»

به پایین و سوراخ دستش نگاه کرد.

«اون منو نکشت. فقط منو نگه داشت تا همونی که می دونی بیاد.»

اگر او موفق شده بود مار را بکشد این ارزشش را داشت. ناراحتی در قلبش نشست و روپوشش را کنار زد.

«هری! من مطمئنم باید استراحت کنی... تو به خواب احتیاج داری.»

«مسئله ای نیست. اما چقدر ترسناک نگاه می کنی.»

«من خوبم. یک ساعتی نگهبانی میدم. چوبم کجاست؟»

هرمیون به پایین بستر اشاره کرد. رشته ها و ققنوس از هم جدا شده بودند. چوب کاملا از هم خرد شده بود.

هری آنرا در دست گرفت. نمی توانست بطور صحیح فکر کند. سپس آنرا به سمت هرمیون گرفت:

«تعمیرش کن... لطفا.»

«هری فکر نکنم وقتی اینجور شکسته...»

«لطفا... هرمیون سعی کن!»

«ر... ریپارو»

عصا نیم تابی خورد. هری آنرا بالا گرفت: «لوموس!» نوک آن روشنی ضعیفی ایجاد شد سپس خارج شد. هری آنرا به سمت هرمیون گرفت: «اکسپلیارموس!»

عصای هرمیون تکان کوچکی خورد اما دستش را ترک نکرد. این تلاش کوچک برای جادو برای عصای هری خیلی زیاد بود طوری که آن را دوباره شکافت. او بهت زده و ناتوان به آنچه می دید خیره شد.

«همینکه عصا جون به در برده خودش خیلیه هری.»

هرمیون این را آرام گفت و افزود: «من خیلی متاسفم. فکر می کنم من بودم. وقتی ما فرار می کردیم مار دنبالمون می اومد بخاطر همین من اونو پرتاب کردم. اون یه تصادف بود.»

هرمیون گفت: «ما راهی برای تعمیرش پیدا می کنیم. هری من فکر میکنم ما میتونیم. یادت میاد؟ رون رو یادت میاد؟ وقتی عصاش در اتومبیل شکست؟»

«اون هرگز دوباره بدردش نخورد. مجبور شد یک عصای نو بگیره.»

اولیوندر توسط ولدمورت دزدیده شده و گریگوریویچ هم که مرده بود. او چطور می توانست
یک عصای نو برای خودش بگیرد؟

«خب.» به دروغ خودش را سرحال نشان داد. «الان برای نگهداری مال تو رو قرض میکنم.»

هرمیون با صورت پوشیده از اشک عصایش را به طرف او گرفت و هری او را که در جای
خوابش نشسته بود ترک کرد. در حالیکه به هیچ چیز بیشتر از اینکه از او دور باشد تمایل نداشت.



فصل هجدهم

زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور

خورشید در حال بالا آمدن بود ، عظمت بیرنگ و خالص آسمان ، خود را بر فراز او کشید ، فرقی برایش نمی کرد که در حال زجر کشیدن است . هری در ورودی چادر روی زمین نشست و هوای تمیز صبحگاهی را به درون ریه هایش فرستاد . به سادگی زنده بود تا بالا آمدن خورشید بر روی دامنه ی برفی و براق کوه را تماشا کند ، به طور حتم چوب دستی اش بزرگترین گنجینه ی او روی زمین بوده ، که او هنوز از آن تشکر نکرده است؛ احساساتش بخاطر مصیبت از دست دانش ، تحریک شده بود . بر بالای دره ای برف پوشیده منتظر بود ، صدای ناقوس کلیسایی از دور دستها در میان درخشش سکوت به گوش می رسید .

بدون آنکه متوجه آن شود ، با انگشتانش بازویش را سوراخ می کرد مثل اینکه در تلاش است تا در برابر این درد جسمانی مقاومت کند. دفعاتی بیش از آنچه توان شمردنش را داشته باشد خون خودش را جاری کرده بود ؛ یکبار تمامی استخوانهای بازوی راستش را از دست داده بود ؛ این سفر زخمهایی به سینه و ساعد او وارد کرده بود تا به زخمهای روی پیشانی و دستش بیوندند، اما هرگز ، تا این لحظه ، این چنین مرگبار احساس سستی ، آسیب پذیری و عریانی نکرده بود ، به طوریکه حتی بهترین قسمت قدرتهای جادویش هم از او فاصله گرفته بود . دقیقا می دانست که اگر هر کدام از اینها را بیان کند هر میون چه می گوید : «چوب جادو تنها به خوبی خود جادوگر است.» اما حق با او نبود ، این بار فرق می کرد . او چوب جادویی را حس نکرده بود که مثل عقربه ی قطب نما بچرخد و به سمت دشمنانش شعله های طلایی شلیک کند. حمایت هسته ی جفتش را از دست داده بود ، و الان که آن رفته بود او متوجه می شد که چقدر اینکار را ادامه داده است .

تکه های چوب جادوی شکسته را از جیبش بیرون کشید و بدون آنکه نگاهشان کند ، آنها را در کیسه ی هاگرید که دور گردنش بود انداخت . کیسه پر بود از وسایل شکسته و بی استفاده، و

دیگر جا نداشت . دست هری به اسنیچ قدیمی که لای پوست بود برخورد کرد ، برای لحظه ای هری در درون خود مجبور به جنگیدن به وسوسه ی بیرون آوردن و پرتاب کردن آن شد . درک نشدنی ، بی فایده ، بی استفاده ، مانند دیگر چیزهایی که از دامبلدور به جا مانده بود

خشمش مانند گدازه وجودش را فرا گرفته بود ، درونش را می سوزاند و هرگونه احساس دیگری را از بین می برد. خارج از ناامیدی مطلق ، آنها به خود قبولانده بودند که دره ی گودریک پاسخهایی برایشان دارد ، خودشان را قانع کرده بودند که باید برگردند ، همه ی اینها قسمتی از مسیر پنهانی بود که توسط دامبلدور آن بیرون ، برای آنها آماده شده بود ؛ اما نقشه ی راهی نبود ، برنامه ای وجود نداشت . دامبلدور آنها را ترک کرده بود تا کورکورانه در تاریکی حرکت کنند ، تا با وحشتهایی ناشناخته گلاویز شوند که حتی در رویا هم نمیدیدند ، تنها و بدون کمک . هیچ چیز توضیح داده نشده بود ، هیچ چیز به طور رایگان در اختیارشان قرار نگرفته بود ، شمشیری نداشتند و اکنون هری چوب جادو هم نداشت و عکس دزد را هم که گم کرده بود ، و الان قطعاً فهمیدن اینکه او چه کسی بوده برای ولدمورت راحت شده بود. ولدمورت الان همه ی اطلاعات را داشت...

«هری ؟»

هرمیون بسیار ترسیده بود که شاید هری او را با چوب جادوی خودش طلسم کند ، صورتش پر از اشک بود ، کنار هری روی زمین نشسته بود ، دو فنجان چای در دستش می لرزیدند و چیزی بزرگ زیر بازویش بود. یکی از فنجانها را گرفت. گفت : «مرسی.»

«مشکلی نیست اگه باهات حرف بزنم ؟»

« نه » اینرا به این علت گفت که نمی خواست به احساسات او لطمه بزند .

« هری ، تو میخواستی بدونی که اون مرد توی عکس کیه . خوب ... من یه کتاب دارم . »

با ترس و لرز آن را به سمت او هل داد ، نسخه ی دستکاری نشده ی زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور .

« کجا ؟ ... چطور ؟ ... »

« توی اتاق نشیمن باتیلدا بود ، اونجا افتاده بود ... این نوشته از بالاش بیرون زده بود . »

هرمیون چند خط از نوشته ی سرکه رنگ تقریبا میخی را با صدای بلند خواند .

« " بالی عزیز ، از کمکت متشکرم . اینم یه نسخه از کتاب ، امیدوارم ازش خوشت بیاد . تو همه چیز رو گفتی ، حتی اگه به یاد نمیاریش . ریتا . " »

« فکر کنم این موقعی رسیده که باتیلدای واقعی زنده بوده ، اما شاید ، در شرایط مناسبی نبوده که بخونش . »

« نه ، احتمالا نبوده »

هری نگاهی به چهره ی دامبلدور انداخت و لذتی رام نشدنی وجودش را فراگرفت . الان می دانست که تمام آن چیزی که دامبلدور به آن فکر نکرده ، ارزش گفتن به او را دارد ، چه دامبلدور بخواهد چه نخواهد .

هرمیون پرسید : « تو هنوز هم از دست من واقعا عصبانی هستی ، نیستی ؟ »

هری بالا را نگاه کرد و اشکهای تازه ای را دید که از چشمان او بیرون آمده بود ، و میدانست که عصبانیت باید در چهره اش نمایان شود . به آرامی گفت : « نه... نه هرمیون ، میدانم آن یک تصادف بود ، تو میخواستی ما رو از اونجا زنده بیاری بیرون ، و کارت رو هم بطور شگفت انگیزی انجام دادی ؛ اگه تو اونجا نبودی تا کمکم کنی ، من الان مرده بودم »

سعی کرد که لبخند اشکبارش را به چهره اش بازگرداند ، سپس توجهش را معطوف کتاب کرد . شیرازه اش هنوز سفت بود ، واضحا کسی تا کنون آن را نگشوده بود . او صفحات را به دنبال عکسی ورق زد . به چیزی برخورد کرد که قبلا تقریبا یکبار دیده بود ، دامبلدور جوان و همنشین خوشتیپ او ، در حالی که بخاطر یک جوک بسیار قدیمی قهقهه می زدند . هری نگاهی به عنوان انداخت .

آلبوس دامبلدور ، مدت کوتاهی پس از مرگ مادرش
همراه با دوستش گلرت گریندلوالد

هری برای چند دقیقه به کلمه ی آخر خیره شد . گریندلوالد ، دوستش گریندلوالد . نگاهی به هرمیون که هنوز چنان به آن نام فکر می کرد که گویی به چشمان خود اعتقاد ندارد ، انداخت . به آرامی نگاهی به هری انداخت .

«گریندلوالد!»

با سعی در نادید گرفتن تذکر آن عکس ، به گشتن تمامی صفحات اطراف آن برای دیدن دوباره ی آن اسم مرگبار ، پرداخت . خیلی سریع آنرا پیدا کرد و حریصانه شروع به خواندن آن کرد ، اما شکست خورد ؛ باید به خیلی عقب تر بر می گشتند تا همه ی آنرا درک کند ، و سرانجام به سرآغاز فصلی رسیدند با این عنوان «آسایش بیشتر» ، او و هرمیون با هم شروع به خواندنش کردند :

به تولد هیجده سالگی اش نزدیک مشویم ، آلبوس دامبلدور هاگوارتز را در حالی ترک میکند که افتخارات درخشانی دارد ... دانش آموز ارشد ، برنده ی جایزه ی بارناباس بخاطر طلسم پرت کردن استثنایی ، نماینده ی جوانان بریتانیا در ویزنگامات ، برنده ی مدال طلا برای همکاری در زمین شکنی به کنفرانس بین المللی کایرو . و بعد دامبلدور بر آن آمد که به سفری بزرگی با الفیاس داج معروف به " سگ جون " برود ، آدمی کودن اما پیروی فداکار که در مدرسه برای خود پیدا کرده بود . دو مرد جوان در لیکی کالدرون (پاتیل درزدار) در لندن اقامت کردند و خود را آماده می کردند تا صبح فردا به یونان بروند ، در همین زمان جغدی از راه رسید که حامل خبر مرگ مادر دامبلدور بود . داج " سگ جون " که از مصاحبه برای این کتاب سر باز زده ، نسخه ی احساساتی خودش را مبنی بر آنکه بعد از آن چه اتفاقی افتاد ، به عموم ارائه کرد . او مرگ کنندرا را مانند مصیبتی غم انگیز ، و تصمیم دامبلدور را مبنی بر لغو کردن سفرش ، یک فداکاری شکوهمند ، خواند . قطعا دامبلدور یکبار دیگر به دره ی گودریک بازگشت ، تا از برادر و خواهر کوچکترش "مراقبت" کند . اما واقعا او چقدر از آنها مراقبت کرد ؟ انید اسمیک ، کسی که خانواده اش در همان زمان در حوالی دره ی گودریک زندگی می کردند گفت:

« اون آبرفوت ، موضوع اصلی اون بود وحشی بار او ملده بود ، البته با توجه به فوت پدر و مادرش آدم براش متاسف میشه ، فقط خیلی براش ناراحتم . فکر نمیکنم آلبوس نگرانش بوده . به هر حال من هیچوقت اون دو تا رو با هم ندیدم . »

«اگر آلبوس برادر کوچکترش را دلداری نمیداد ، پس در حال انجام چه کاری بود؟ به نظر میرسد که جواب این باشد ، ادامه دادن حبس کردن خواهرش . گرچه اولین زندانی او مرده بود ، ولی این هیچ تغییری در وضعیت رقت انگیز آریانا دامبلدور ایجاد نکرد . زندگی واقعی او تنها به چند بیگانه شناسانده شده بود، مانند داج "سگ جون" ، که داستان "ناسلامتی" او را باور داشتند . دیگر دوست خانواده که به سادگی از آنها رضایت داشت ، باتیلدا بگشات بود، مورخ جادویی مقدسی که سالیان دراز در دره ی گودریک زندگی می کرد . البته اولین بار که باتیلدا می خواست ورود خانواده را به روستا خوش آمد بگوید ، کندرا جلوی او را گرفته بود . سالها بعد ، گرچه ، نویسنده جغدی به آلبوس در هاگوارتز فرستاد ، که به طرز مطبوعی تحت تاثیر مقاله ی او پیرامون ، دگرگون سازی تغییر سکه ها ، در تغییر شکل امروز بوده است . این مقدمه ای بود برای آشنایی با خانواده ی دامبلدور . در زمان مرگ کندرا ، باتیلدا تنها فردی در دره ی گودریک بود که هم صحبت مادر دامبلدور بود . متاسفانه ، درخششی که باتیلدا قبلا در زندگی اش نشان داده بود ، اکنون رو به تاریکی رفته بود . همانطور که ایور دیلنسی به من گفت:

«آتیش روشنه ، اما دیگ خالیه» یا ، بنابر گفته ی اندکی دنیوی تر ، انید اسمیک:

«اون مثل یه سنجاب پشمالو همیشه با خودش فندق داره» با اینحال ، ترکیبی از روشهای آزموده-سنجیده ی گزارشگری من را قادر می سازد ، تا مقداری کافی از این حقایق نامطبوع را استخراج کنم تا ، بتوانم تمام این داستان رسواکننده را آماده کنم . مانند بقیه ی دنیای جادوگری ، باتیلدا مرگ نا به هنگام کندرا را در یک طلسم منفجر شونده ذخیره کرد ، داستانی که سالها بعد توسط آلبوس و آبرفوت تکرار شد . باتیلدا همچنین توجه همه ی خانواده را به آریانا جلب کرد ، او را "نحیف" و "حساس" نامید . گرچه در یک مورد ، چیزهایی که من سعی کردم با وریتاسرم از او بیرون بکشم ، برایش بسیار ارزشمند بود ، و فقط او بود که ، داستان کامل رازی را که در زندگی دامبلدور بسیار خوب نگه داشته شده بود ، میداست . حالا برای اولین بار آشکار میشود و تحسین کنندگان دامبلدور را در بسیاری از مسائل درباره ی او که به آن اعتقاد داشته اند ، به شک می اندازد : دشمنی فرضی او با جادوهای سیاه ، مخالفت او با ستم کردن به ماگلهها و حتی فداکاری او برای خانواده اش .

همان تابستانی که دامبلدور به خانه اش در دره ی گودریک بازگشت ، اکنون که تیمم و ارشد خانواده بود ، باتیلدا بگشات پذیرفت که خواهرزاده ی بزرگش را در خانه بپذیرد ، گلرت گریندلوالد . نام گریندلوالد به تازگی در میان لیست خطرناکترین جادوگران سیاه تمامی دوران ،

معروف شده بود ، او تنها به این علت صدر جدول را از دست داد که ، یک نسل بعد ، همون که خودتون میدونید ، از راه رسید ، و تاجش را دزدید . چون گریندلوالد لشکرکشی وحشتناکش به بریتانیا را توسعه نداد ؛ هنوز هم ، جزئیات چگونه به قدرت رسیدنش در اینجا به خوبی شناخته شده نیست .

محصل دورمسترانگ ، مدرسه ای معروف حتی پس از بردباری ناخوشایندش در برابر جادوهای سیاه ، گریندلوالد کاملاً نشان داد که به باهوشی و بااستعدادی دامبلدور است . ترجیح میداد تواناییهای خود را برای به دست آوردن جوایز به دیگران منتقل کند ، گرچه ، گلرت گریندلوالد خودش را وقف هیچ حرفه ی دیگری نکرد. در شانزده سالگی ، دیگر دورمسترانگ هم نتوانست چشم خود را بر آزمایشهای خطرناک گریندلوالد ببندد ، و او اخراج شد. تا کنون آنچه از حرکت بعدی گریندلوالد شناخته شده است اینست که او چندین ماه در اطراف گشت زد الان می تواند آشکار شود که ، گریندلوالد تصمیم گرفت تا به ملاقات خاله ی بزرگ خود در دره ی گودریک برود ، و آنجا ، بهر حال شنیدن این می تواند برای بعضی ها به شدت تکان دهنده باشد ، او دوستی نزدیکی را شروع کرد با هیچ کس دیگری مگر آلبوس دامبلدور . باتیلدا فاش کرد:

« به نظر من پسر افسونگری بود. به هرچیز که بعداً تبدیل شده باشد . طبیعتاً من اون رو به آلبوس بیچاره معرفی کردم ، کسی که داشت جمع دوستانه ی بچه های همسن خودش رو از دست میداد . پسرها به یکباره با هم دوست شدند . »

آنها قطعاً با هم دوست شدند . باتیلدا نامه ای را به من نشان داد که توسط خودش نگه داری میشده و یک شب توسط آلبوس دامبلدور برای گلرت گریندلوالد فرستاده شده .

« بله ، بعد از اینکه کل روز رو به بحث کردن گذروندن... هردو پسرهای باهوشی بودند ، مثل یک دیگ روی آتش پیش میرفتند ... بعضی اوقات صدای جغدی را می شنیدم که به پنجره ی اتاق گلرت ضربه می زد ، و نامه ای از طرف آلبوس آورده بود ! ایده ای ناگهان به ذهنش رسیده بود و او میخواست تا گلرت رو هرچه سریعتر از اون مطلع کنه! »

و آنها چه ایده هایی بودند ، اگر طرفدارهای او از آنها آگاه شوند به شدت جا میخورند ، این هم چند تا از افکار هفده سالگی قهرمان آنها ، همانطور که برای دوست خوب جدیدش بازگو کرده (یک کپی از نامه ی اصلی در صفحه ی ۶۲۳ وجود دارد .)

گلرت ...

هدف تو از تسلط جادوگران باید برای آسایش خود ماگل ها باشه ... این ، فکر میکنم نکته ی وخیمیه . بله به ما قدرت داده شده و بله ، قدرت به ما این اجازه رو میده که فرمانروایی کنیم ، اما ما رو در برابر فرمانروایی کردنمون مسئول هم میکنه . ما باید به این نکته تاکید کنیم ، این باید زیربنای آنچه که ساخته ایم باشد . جایی که با هم مخالف هستیم ، و قطعاً خواهیم بود ، این باید پایه ی تمامی استدلالهای ما باشد . ما کنترل رو در دست میگیریم برای رسیدن به آسایش بیشتر . و به موجب این وقتی که با مقاومت روبرو میشیم ، فقط باید از مقدار لازم نیرو استفاده کنیم نه بیشتر . (اشتباه تو در دورمسترانگ همین بود ! اما نمی نالم ، چون آگه اخراج نشده بودی ، ما هیچوقت همدیگرو ملاقات نمیکردیم .)

آلبوس

گرچه تحسین کنندگان او متحیر و وحشت زده خواهند شد ، این نامه اساسنامه ی رازداری را تشکیل داده و فرمانروایی جادوگران بر ماگلها را برقرار می کند . چه تاسف آور ، برای آن کسانی که همیشه دامبلدور را به عنوان قهرمان ماگلها مجسم می کردند ! آن سخنها پیرامون ارتقای حقوق ماگلها در میان نور این مدرک جدید و ننگبار چقدر تهی به نظر می رسند ! آلبوس دامبلدور چقدر پست به نظر می رسد ، بجای اینکه برای مادرش شیون کند و از خواهر کوچکش نگه داری کند مشغول به نقشه کشیدن برای بالا بردن قدرت است !

بدون شک آن افرادی که مصمم بودند تا دامبلدور را روی شالوده ی در حال ریزشش نگه دارند ، خواهند نالید که ، بعد از این همه ، او ، نقشه هایش را عملی نکرده ، که او احتمالاً از دگرگون شدن قلب رنج می برده ، که احساساتش دوباره فعال شدند . گرچه ، حقایق همه با هم تکان دهنده تر به نظر میرسند .

تنها دو ماه از دوستی بزرگ آنها گذشته بود ، که آنها از هم جدا شدند ، و قرار گذاشتند یکدیگر رو نبینند تا دوئل افسانه ای شان (برای اطلاعات بیشتر ، فصل ۲۲) چه چیزی باعث این

جدایی ناگهانی شد؟ آیا دامبلدور دوباره احساساتش را به دست آورده بود؟ آیا به گریندلوالد گفته بود که دیگر نمی خواهد جزئی از نقشه هایش باشد؟ افسوس، نه. باتیلدا میگوید:

« فکر میکنم مرگ آریانا ی کوچولوی بیچاره این کار رو انجام داد » « مثل به شوک خیلی بد بود. گلرت هم اونجا تو خونه بود وقتی اون اتفاق افتاد، و با حالتی لرزان به خونه ی من برگشت و گفت می خواد روز بعد به خونه اش برگرده. به طرز وحشتناکی پریشان بود، خودت میدونی. پس من یک پورتنکی درست کردم و این آخرین باری بود که اون رو دیدم. »

«خود آلبوس هم موقع مرگ آریانا حاضر بود. برای آن دو برادر خیلی وحشتناک بود. اونا همه رو به غیر از خودشون از دست داده بودن. عجیب نیست اگه خشمها یه ذره بالا بگیره. آبرفوت آلبوس رو سرزنش می کرد، میدونی، مثل همون کاری که همه تو همچین شرایطی میکنن. اما آبرفوت مثل دیوونه ها حرف میزد، پسرک بیچاره. به هر جهت، شکستن دماغ آلبوس در مراسم خاکسپاری کار پسندیده ای نبود. کندرا نابود می شد، اگه پسرش رو در حال دعوا کنار جسد دخترش می دید. متأسفانه گلرت نتونست واسه مراسم خاکسپاری بمونه ... حداقل میتونست برای آلبوس مایه ی تسلی باشه ... »

دعوی کنار تابوت که آن را تنها عده ی کم شرکت کننده در خاکسپاری آریانا دامبلدور میدانند، سوالات زیادی را می پروراند. چرا آبرفوت دامبلدور آلبوس را مقصر مرگ خواهرش میدانند؟ آیا همانطور که "باتی" گفت، تنها از سر اندوه بوده؟ آیا امکان داشت که دلایلی واقعی تر و محکمتر برای خشم او وجود داشته باشد؟ گریندلوالد، از دورمسترانگ به خاطر حمله های تقریباً مرگبار به دانش آموزان اخراج شده، ساعاتی بعد از مرگ دختر از کشور گریخته، و آلبوس (بدون وحشت و ترس؟) دیگر او رو ندید، نه تا آن زمان که بنابر پیشنهادات دنیای جادوگری مجبور به انجام این کار شد.

نه دامبلدور نه گریندلوالد بعدها در زندگی به این دوستی پسرانه مراجعه نکردند. گرچه شکی نیست که دامبلدور حدود پنج سال حمله اش به گریندلوالد را به تاخیر انداخت، بخاطر آشفتگیها، مرگ و میرها و ناپدیدشدنها. مهربانی بود، یا ترس از افشا سازی او به عنوان بهترین دوست روزگاری از زندگی اش، که باعث میشد دامبلدور درنگ کند؟ آیا تنها از روی بی میلی بود که دامبلدور قصد دستگیری مردی را داشت، که زمانی از ملاقاتش بسیار خرسند شده بود؟ و آریانای اسرار آمیز چگونه مرد؟ آیا او سهوا قربانی مراسمی سیاه نشده بود؟ آیا او سهوا کاری کرده بود که نباید انجام میداد، چنانکه دو مرد جوان برای رسیدن به سلطه و افتخار تمرینهایی را

ترتیب داده بودند؟ ممکن است آریانا دامبلدور اولین کسی باشد که برای "آسایش بیشتر" می میرد؟

فصل در اینجا تمام شد و هری بالا را نگاه کرد. هرمیون قبل از او به انتهای صفحه رسیده بود. آن را به زور از دستان هری بیرون کشید، از چهره ی او ترسیده بود، بدون نگاه کردن آن را بست، مثل اینکه چیز شرم آوری را پنهان می کند.

« هری ... ؟ »

اما او سرش را تکان داد. یک اطمینان درونی او داشت از بین می رفت، دقیقاً همان احساسی را داشت که پس از ترک کردن رون به او دست داده بود. او به دامبلدور اعتماد کرده بود، او را تجسم خوبی و خرد می دانست. همه ی آنها خاکستر بودن: دیگر چه می توانست از دست بدهد؟ رون، دامبلدور، چوب جادوی ققنوس ...

« هری »

انگار که همه ی این افکار را شنیده بود.

« به من گوش کن. این ... این خیلی مطالعه ی خوبی نبود ... »

« آره، تو میتونی این حرف رو بزنی ... »

« ... اما فراموش نکن هری، این نوشته ی ریتا اسکیتره . »

« نامه ی دامبلدور به گریندلوالد رو خوندی، نخوندی؟ »

« آره، من ... خوندم . »

درنگ کرد، آشفته به نظر می رسید، چایش را در دست سردش تکان می داد.

« فکر کنم این بدترین تیکه شه. میدونم که باتیلدا فکر می کرد اینا همش فقط صحبت بوده، اما "برای آسایش بیشتر" شعار گریندلوالد شد، توجیه او برای تمام قساوتهایی که بعدا مرتکب

شد . و ... بنابر اون ... به نظر میرسه که دامبلدور بهش اون ایده رو داده . میگن حتی " برای آسایش بیشتر " در تمامی ورودی نورمنگارد حک شده بود»

« نورمنگارد چیه ؟ »

« زندانی که گریندلوالد برای حبس کردن رقبایش درست کرده بود . خودش هم همونجا مرد ، همون باری که دامبلدور دستگیرش کرد . بهر صورت ، این ... این خیلی فکر بدیه ، که ایده های دامبلدور در به قدرت رسیدم به گریندلوالد کمک کرده . اما از جهت دیگر ، حتی ریتا هم نمیتونه وانمود کنه که اونها همدیگرو بیشتر از چند ماه یه تابستون ، اونم زمانی که جفتشون واقعا جوون بودن ، میشناختن ، و... »

هری گفت : « میدونستم که اینو میگی .»

نمیخواست خشمش را به سمت او پرتاب کند ، اما بسیار سخت بود که صدایش را یکنواخت نگه دارد : « میدونستم که میگی " اونا جوون بودن " . اونا همسن الان ما بودن . و ما الان اینجاییم ، زندگیمون رو به خطر انداختیم تا با جادوهای سیاه مبارزه کنیم ، و اون اونجا بوده ، با رفیق جدیدش رو هم ریخته بوده و داشته واسه سلطه پیدا کردن به ماگلهها نقشه می کشیده.»

دیگر نمی توانست مانع خشمش بشود ، بلند شد ، شروع به قدم زدن در اطراف کرد تا شاید بتواند از شر مقداری از آن خلاص شود . هرمیون گفت : « من نمیخوام از چیزی که دامبلدور نوشته دفاع کنم . همه ی اون " حق فرمانروایی " آشغاله ، چیزی که الان همه جا رو گرفته اینه " جادو توانایی است " . اما هری ، مادر او به تازگی مرده بوده، او تو خونه تنها گیر کرده بوده ... »

« تنها ؟ تنها نبوده ! او برادر و خواهرش رو واسه مصاحبت کردن داشته ، خواهر فشفشه اش که او زندانی کرده بود ... »

هرمیون گفت : « من اینو باور ندارم . »

او هم از جایش بلند شد .

« اون دختر هر مشکلی که داشته ، فکر نمیکنم فشفشه بوده . دامبلدوری که ما می شناسیم هرگز ، به هیچ وجه ، اجازه نمی داد ... »

هری فریاد زد: « دامبلدوری که ما فکر می کردیم می شناسیم ، نمی خواست با زور بر ماگلهای پیروز بشه ! »

صدایش در سرتاسر تپه اکو میشد و چند پرنده ی مشکی به هوا بلند شدند ، در حالی که پیچ و تاب می خوردند و به آسمان مروارید رنگ اعتراض می کردند .

«اون تغییر کرد هری ، تغییر کرد ! به همین سادگی ! شاید در هفده سالگی همه ی اینها رو قبول داشته ، اما تمام بقیه ی زندگی او وقف مبارزه با جادوهای سیاه شده ! دامبلدور کسی بود که جلوی گریندوالد رو گرفت ، کسی که همیشه به نفع حفاظت ماگلهای و حقوق ماگل زاده ها رای میداد ، کسی که از همون اول با اونی که میدونی مبارزه کرد ، و کسی بود که در راه ساقط کردن اون مرد . »

کتاب ریتا بین آنها روی زمین افتاده بود ، چهره ی آلبوس دامبلدور به هردوی آنها لبخند غمگینی می زد .

« هری ، متاسفم ، اما دلیل واقعی عصبانی شدن تو اینه که دامبلدور اینا رو خودش بهت نگفته . »

هری نعره زد: « شاید » و بازوهایش را دور سرش انداخت ، نمیدانست که آیا سعی دارد تا عصبانیتش را نگره دارد یا از خود در برابر سنگینی توهمات خودش محافظت کند .

« هرمیون، ببین از من چی خواسته ! "هری ، زندگیت رو به خطر بنداز ! و بازهم ! و بازهم !" و از من توقع نداشته باش که همه چیز رو توضیح بدم ، فقط مثل آدمهای کور به من اعتماد کن ، مطمئن باش که میدونم دارم چی میکنم ، به من اعتماد کن حتی اگه من به تو اعتماد نکردم ! همه ی واقعیت هرگز ! هرگز ! »

صدایش با فشار بالا رفت ، و آنها همدیگر را در سفیدی و پوچی نگاه کردند ، و هری احساس کرد که ، آنها به ناچیزی حشره ها زیر آسمان بی کران ، هستند. هرمیون نجوا کرد : « اون تو رو دوست داشت ... می دونم که دوست داشت . »

هری دستهایش رو پایین انداخت .

« هرمیون ، نمی دونم اون چه کسی رو دوست داشته ، ولی اون هرگز من نبودم . این دوست داشتن نیست ، آشفتگی که اون من رو توش رها کرده . او گریندلوالد رو یک چشم انداز لعنتی از تفکرات واقعی اش بیشتر از من سهم داده . »

هری چوب جادوی هرمیون را که توی برف ها انداخته بود برداشت ، و پشت به ورودی چادر روی زمین نشست .

« واسه چای ممنونم ، من مراقبم . برگرد تو گرما »

هرمیون لحظه ای درنگ کرد ، اما مرخصی را تشخیص داد . کتاب را برداشت و از کنار هری به سمت چادر قدم زد ، در حالیکه این کار را میکرد ، بالای سر او را با دستش نوازش کرد . موقعی که او لمسش می کرد ، هری چمانش را بست ، از خودش متنفر بود که آرزو دارد گفته ی او درست باشد : که دامبلدور واقعا مواظب بود .



فصل نوزدهم

گوزن نقره ای

بارش برف در حالی که هرمیون مشغول نگهبانی نیمه شب بود ادامه داشت . رویای هری آشفته و مشوش بود. نجینی به درون و بیرون آنها قوس می خورد و حرکت می کرد اول از تاج گل رز کریسمس عبور میکرد . او مکرراً و دستپاچه بیدار می شد . متقاعد شده بود که کسی او را دردور دست صدا میزد . تصور اینکه باد به دور خیمه ها شلاق میزد و صدایی مانند راه رفتن یا صدایی آوا مانند ایجاد می کرد و سر انجام او در تاریکی کامل بیدار شد و به هرمیون کسی که در وردی چادر چمباته زده بود و در حال خواندن تاریخی از جادوگری بوسیله نوری که از چوبدستیش بیرون می آمد مشغول بود ، پیوست . برف سنگین می بارید و هرمیون به آرامی به پیشواز عقیده او در مورد بسته بندی کردن وسایل و بزودی حرکت کردن می رفت .

«در مکانی با امنیت و پناهندگی بیشتر خواهیم بود.»

او موافق بود و در حالی که داشت یک سویشرت روی پیجامه می پوشید داشت می لزد .

«من به فکر کردن ادامه می دم . من می توئم بشنوم که مردم در حال حرکت به بیرون هستند . می توئم تصور کنم حتی اگه کسی رو یک با دو بار دیده باشم.»

هری درنگ کرد و به فعالیت یک موجود جهنده که در حال درخشیدن در سکوت بود و حرکت اسنیکو سکوپ روی جدول داشت . هرمیون گفت : « من مطمئنم ، من تصور کردم » و به طور عصبی نگاه می کرد « برف ، تاریکی ، اینها با چشمهای تو بازی می کنند ... ولی شاید ما باید زیر شنل نامرئی پنهان بشیم ، فقط برای همین ! »

نیم ساعت در حالی که هری جاودانه ساز را پوشیده بود و هرمیون به کیسه چادر چنگ زده بود، ناپدید شدند. فشرده گی معمول آنها را فرا گرفت ؛ پاهای هری از زمین وابسته به برف جدا شد

به سختی صدایی داد و به سوی چیزی نمدی شبیه زمین یخ زده ای که از برگ پوشیده شده ضربه زد. هری پرسید: «ما کجا هستیم؟»

و با دقت به توده ی جدید درختان در اطراف نگاه می کرد و در همان حال هرمیون کیسه را باز کرد و شروع به بیرون کشیدن تیرک های چادر کرد و آن را برپا کرد و محکم نمود.

هرمیون گفت: «جنگل دین^۱ من یه بار با پدر و مادرم برای اردو به اینجا اومدم.»

اینجا هم برف همه جا را گرفته و روی تمام درختان اطراف برف هست. این یک سرمای جگر سوز است. اما حداقل آنها از وزش باد در امان بودند. آنها بیشتر روز را درون چادر سپری کردند. برای گرمای بیشتر به دور شعله های درخشان و آبی که هرمیون در تولید آن مهارت داشت چمباته زده بودند. همان آتشی که می تونی جمعش کنی و با یک شیشه با خودت حمل کنی. در آن بعد از ظهر دانه های تازه ی برف از مجاور آنها پایین می رفت بنابراین اگرچه سر پناه آنها تمیز شده بود اما گرد و غبار تازه ای از برف گرفته بود.

بعد از دو شب خواب کم، حس هی هری به نظر می رسید که بیشتر از حد معمول هوشیار هستند. فرار آنها از دره ی گودریک هالو بسیار تنگ بینانه بود و به نظر می رسید ولدمورت به هر طریقی نزدیکتر و بیشتر تهدید کننده شده است. همین که تاریکی دوباره پدیدار شد هری پیشنهاد هرمیون را برای نگهبانی رد کرد و به او گفت که به رختخواب برود. هری یک بالشچه ی کهنه را حرکت داد و به دهانه ی چادر برد و روی آن نشست. همه ی پولیور و ژاکت هایش را پوشیده بود ولی باز هم می لرزید. عمق و ژرفای تاریکی با گذشت ساعت ها تقریباً غیر قابل نفوذ می شد. او در نقطه ای بیرون از نقشه ی غارتگر بود. بنابراین برای دیدن جینی برای لحظه ای، قبل از اینکه بیاد بیاورد تعطیلات کریسمس است و جینی به پناهگاه^۲ برگشته است، به آن نگاه کرد.

هر حرکت کوچکی در فضای پهناور جنگل، بزرگ و عظیم به نظر می رسید. هری می دانست که جنگل باید پر از موجودات زنده باشد، اما آرزو می کرد که آنها بی حرکت و آرام باقی بمانند تا او می توانست حرکت های بی خطر آنها در پی شکار را از صداهایی که ممکن بود دیگر حرکت های بدشگون را نشان دهد تفکیک کند. او صدای کشیده شدن شنلی بر روی برگ های بی جان در سالها پیش را به یاد می آورد. یک بار فکر کرده بود که این صدا را دوباره شنیده است.

¹ Dean

² Burrow

طلسم های حفاظتی آنها برای هفته ها بود که کار می کرد. برای چی حالا باید شکسته شده باشن؟ و هنوز نمی توانست احساسش را که امشب چیزی فرق می کند را دور بیاندازد. چندین بار گردنش را سریع و رنج آور، راست و شق کرده بود زیرا به خواب رفته بود و ناگهانی و ناجور در زاویه ای خلاف جهت چادر افتاده بود. شب به یک تاریکی عمیق فرو رفته بود. و او در وضعیتی میان آشکاری و ناپیدایی معلق بود. او فقط دستش را جلوی صورتش نگه داشته بود تا ببیند آیا می فهمد که هنگام این اتفاق چگونه می شود؟ نوری درخشان و نقره ای رنگ در سمت راست جلوی او پدیدار شد که از میان درختان حرکت می کرد. منبع نور هر چیزی که بود بی صدا و آرام حرکت می کرد. به نظر می رسید که نور با صداقت و آرامی به طرف او حرکت می کند. او بر روی پاهایش پرید، صدایش در گلو یخ زده بود و چوبدستی هرمیون را بلند کرده بود. او چشمانش را تنگ می کرد. چرا که نور هر لحظه کورکننده می شد. درختان در جلوی نور سیاه می شدند و تبدیل به ضد نور می شدند. و هنوز آن نور نزدیکتر می شد...

سپس منبع نور از پشت درخت بلوطی بیرون آمد. یک گوزن سفید نقره ای بود. با نوری مانند ماه و خیره کننده، راه خود را روی زمین انتخاب می کرد. هنوز آرام و بی صدا بود. ردپایی روی دانه های برف به جا نمی گذاشت. در مقابل هری ایستاده بود. سر زیبای خود را با چشمانی گشاد و کشیده بالا نگه داشته بود. هری به این مخلوق سرشار از شگفتی خیره شده بود. اما نه در زیبایی او بلکه در دوستی و صمیمیت توجیه ناپذیر او. هری احساس می کرد که منتظر آمدن او بوده است، اما او فراموش کرده بود. تا این لحظه که آنها برای ملاقات آماده شده بودند. تمایل او برای صدا کردن هرمیون که تا لحظاتی پیش بسیار قوی بود از بین رفته بود. او می دانست که گوزن خود را به خاطر او به خطر انداخته و آمده بود. آنها برای چندین لحظه ی طولانی به یکدیگر خیره نگاه کردند و سپس گوزن چرخ می زد و به سوی دیگری رفت.

«نه.» هری این را در حالی گفت که صدایش دو رگه و بی فایده بود.

«برگرد!» گوزن عمداً به راه رفتن میان درختان ادامه می داد و بزودی درخشندگی و تابندگی او بوسیله ی تنه ی سیاه درختان به صورت راه راه شده بود. برای یک لحظه نگران شده بود و مردد بود. احتیاط نرم او می توانست یک حيله و ترفند باشد. یک تله ی دروغین، اما غریزه ی هری به او می گفت که این نمی تواند جادوی سیاه باشد. هری به تعقیب او همت گمارد. برف زیر پای هری خش خش می کرد اما گوزن هنگام راه رفتن میان درختان صدایی تولید نمی کرد. برای او چیزی جز نور معنی نداشت.

گوزن او را به عمق جنگل هدایت می کرد و هری سریع راه می رفت . او مطمئن بود هنگامی که گوزن بایستد به اجازه می دهد که درست و حسابی نزدیک شود و سپس گوزن شروع به حرف زدن می کند و چیزی را که باید بداند به او می گوید .

بالاخره گوزن توقف کرد . او یک بار دیگر سر زیبای خود را به طرف هری چرخاند و هری شروع به دویدن کرد. سوالی در ذهن او در حال جوشش بود اما درست وقتی که او لبه‌ایش را باز کرد تا سوال کند گوزن ناپدید شد. با وجودی که تاریکی تمام گوزن را بلعیده بود تصویر جلا داده ی او هنوز بر روی شبکیه ی چشمان هری بود . این تصویر بینایی او را کاهش میداد . و او را گمراه می کرد . حالا ترس آمده بود ، حضور گوزن به معنی امنیت بود .

«لوموس» هری نجوا کرد و نوک چوبدستی شروع به تابیدن کرد . نقش گوزن با هر بار پلک زدن کمتر می شد و از بین می رفت . در حالی که آنجا ایستاده بود به صداهایی که از جنگل می آمد گوش می داد . به صدای ترق تروق شاخه های چوبی در دور دست و غش غشی نرم روی برف ، چه چیزی در اصراف او در حال حمله کردن بود ؟ آیا گوزن او را برای وارد شدن به کمین گاه وسوسه می کرد ؟ آیا کسی پشت نور چوبدستی بود که داشت او را تماشا می کرد ؟

هری چوبدستی را بالاتر برد . کسی به او حمله نکرد . جرقه ی سبز رنگی از پشت درختی منفجر نشد. چرا گوزن او را با این مکان هدایت کرده بود ؟

چیزی در نور چوبدستی درخشید و هری به اطراف چرخید . همه ی چیزی که آنجا بود یک آبگیر کوچک یخ زده بود . سیاه بود با سطحی ترک خورده و براق . هری بار دیگر چوبدستی اش را بالا برد تا آن را امتحان کند . او با احتیاط حرکت کرد و بیشتر نزدیک شد و به پایین نگاه کرد . یخ سایه ی او و نور چوبدستی را منعکس می کرد. در آن پایین موجودی سخت پوست و به رنگ مه و خاکستری وجود داشت همچنین یک شیء درخشنده ، یک صلیب نقره ای ... قلب هری به دهنش آمد ، روی زانوهایش بر لبه ی آبگیر خم شد و چوبدستی را به گوشه ای گرفت تا نور بیشتری به ته آب برسد.

درخششی سرخ در عمق ... شمشیری با یاقوت های درخشان در دسته ی آن بود ... شمشیر گریفیندور در ته آبگیر جنگلی دراز کشیده بود. به سختی نفس می کشید او به طرف پایین و به شمشیر خیره شده بود ، چطور ممکن بود ؟ چطور توانسته بود به یک آبگیر جنگلی بیاید و در ته آن دراز بکشد ؟ جایی نزدیک به مکانی که آنها به اردو آمده بودند ؟ آیا جادوهای ناشناخته

هرمیون آن را به اینجا آورده بود ؟ یا گوزن این کار را کرده بود ؟ گوزنی که برای پاترونوس درست می کرد ؟ نوعی نگهبان آبگیر ؟ یا اینکه شمشیر بعد از رسیدن آنها به اینجا در آب گذاشته شده بود ؟ دقیقاً به این دلیل که آنها اینجا بودند ؟ کسی که می خواست آن را به هری برساند کجا بود ؟

هری دوباره چوبدستی را به طرف درختان اطراف و بوته ها نشانه گرفت . دنبال برون نمای یک انسان می گشت ، برای برقی در یک چشم ، اما او نتوانست کسی را آنجا پیدا کند . مقدار ترس کمی که داشت به انبساط خاطر تبدیل شد چرا که توجه او به شمشیری که در کف آبگیر یخ زده بود جلب شده بود . او چوبدستی را به طرف شبه نمای نقره ای گرفت و زمزمه کرد

«اکسیو سورد.»

اما تکان نخورد . او انتظار همچین چیزی را نداشت. اگر به همین راحتی بود شمشیر را برای او روی زمین می گذاشتند و به راحتی آن را برمیداشت، نه در ته یک آبگیر یخ زده .

سخت در فکر آخرین باری بود که شمشیر خود را به او رسانده بود . او در وضعیتی وحشتناک قرار داشت و کمک خواسته بود.

«کمک...» او زمزمه کرد.

اما شمشیر در کف آبگیر باقی ماند و حرکتی بی جهت و بی علاقه انجام داد. هری از خودش پرسید : «این چی بود ؟» دامبلدور آخرین بار در مورد دریافت شمشیر به او چه گفته بود ؟ تنها یک گریفیندوری واقعی می تواند شمشیر را از کلاه بیرون بیاورد. و چه کیفیتی یک گریفیندوری را تعریف می کرد ؟ صدای ریز در سر هری به او جواب داد : « حداکثر شجاعت و جوانمردی گریفیندوری ها را از بقیه جدا می کند. » هری از راه رفتن دست برداشت و آهی بلند کشید . نفس مه ماندش روی هوا یخ زده بود . او می دانست چه کاری باید انجام دهد . اگر او با خودش رو راست باشد ، او فکر می کرد ممکن است که بیاید ، از لحظه ای که او شمیر را از میان یخ لکه دار دیده بود به این فکر می کرد .

او دوباره به درختان اطراف نگاه کرد متقاعد شده بود که کسی از پشت درختها به او حمله نمی کند . آنها این شانس را داشتند که او در جنگل به تنهایی قدم میزد ، در حالی که او آبگیر را واری می کرد فرصت های زیادی داشتند . تنها دلیل درنگ کردن در این لحظه دورنمای عمق

غیر جالب آبرگیر بود . هری با انگشت هایش کورمال کورمال شروع به در آوردن لباس هایش کرد. جایی که " جوانمردی " وارد می شد. او کاملاً مطمئن نبود مگر اینکه این یک جوانمردی به حساب آید که هرمیون را صدا نزده بود تا این کار را برای او انجام دهد .

جغدی در جایی که او لباس هایش را در می آورد هو هو می کرد و دردی شدید و ناگهانی او را به فکر هدویگ برد . او حالا می لرزید ، دندان هایش سهمگینانه چیک چیک می کرد و او هنوز به در آوردن لباس هایش ادامه می داد تا در آخر با لباس زیر ایستاده بود . پا برهنه در برف . او کیسه ای را که حاوی چوبدستی اش ، نامه ی مادرش ، آینه ی شکسته ی سیریوس و اسنیچ قدیمی بود را روی لباسها قرار داد سپس با چوبدستی هرمیون به روی یخ اشاره کرد .

«دیفیندو»

مانند یک گلوله در سکوت ترک خورد . سطح آبرگیر شکسته شد و قطعات سیاه یخ سطح آب را موج دار کردند . از آنجا هری می توانست قضاوت کند که عمق زیادی ندارد ، اما برای بدست آمدن شمشیر او باید تماماً زیر آب فرو می رفت . نگاه کردن این کار را آسان تر و یا آب را گرمتر نمی کرد . او به کنار لبه های آبرگیر رفت و چوبدستی هرمیون را که هوز نور میداد روی آن قرار داد . سپس سعی نکرد تصور کند چقدر اطراف او سرد تر می شود یا اینکه چقدر شدید می لرزد . او به درون آب رفت .

تمام ذرات بدن او از روی اعتراض جیغ می زدند . درست وقتی که شانه هایش را به زیر آب یخ فرو برده بود ، تمام هوای درون ریه های او به نظر می رسید یخ جامد شده باشد . او با پاهای بی حس خود به زیر آب رفت تا تیغه ی شمشیر را بگیرد . او می خواست فقط یک بار شیرجه برود . هری تمام لحظات زیر آب غوطه می خورد . از ثانیه به ثانیه ی دیگر بریده بریده نفس می کشید و می لرزید ، تا زمانی که او به خودش گفت باید این کار را انجام دهد . تمام دلاوری و شجاعت خود را جمع کرد و شیرجه رفت .

سرمای عذاب آوری بود. مانند آتش به او حمله می کرد. به نظر می رسید از زمانی که به میان آب تاریک و به سمت ته آن رفته بود دستهایش را برای گرفتن شمشیر کشیده بود و کورمال کورمال دنبال آن می گشت . انگشتهای او به دور دسته ی شمشیر حلقه شد . او شمشیر را به بالا می کشید . سپس چیزی گردن او را تنگ گرفت . فکر می کرد علف هرزه باشد . دست خود را

بلند کرد تا خود را آزاد کند. این علف هرز نبود، زنجیر جاودانه ساز بود که تنگ می شد و نای او را فشرده می کرد.

هری وحشیانه لگد میزد تا خود را به سطح آب برساند اما فقط خود را به طرف قسمت سنگلاخی آبگیر سوق می داد. او به زنجیر خفه کننده چنگ میزد. انگشتهای یخ زده ی او قادر به جدا کردن آن نبود. و حالا چیزهای کوچکی در سر او تیر می کشید. و در حال غرق شدن بود. آنجا چیزی باقی نمانده بود. چیزی نبود که او بتواند انجام دهد و دستهایی که دور سینه ی او گره خورده بود مطمئناً دستان مرگ بود ... خفه شدن و عق زدن، چاییدن و سردترین چیزی که در زندگی خود دیده بود. او بر روی شکم روی برف بود. جایی دم دست، شخص دیگری نفس نفس می زد و سرفه می کرد، سرگیجه گرفته بود و دور خود می چرخید، درست هنگامه که او آمده بود مار حمله کرد ...

هنوز این صدا شبیه او بود. نه با آن سرفه های عمیق، از روی فشار وزن و گام برداشتنش نمی شد قضاوت کرد ... هری نیرویی نداشت تا سر خود را بالا بیاورد و یگانه ناجی خود را ببیند. تنها چیزی که می توانست انجام دهد بلند کردن دست لزرانش به سمت گلویش و لمس کردن جایی بود که گردنبد تنگ شده بود و به درون گوشتش فرو رفته بود ولی حالا نبود. کسی آن را آزاد کرده. سپس صدایی نفس نفس زنان از بالای سرش صحبت کرد.

« تو ... دیوونه ... شده ای ؟ »

چیزی نبود اما شوک شنیدن این صدا به هری این نیرو را میداد تا بلند شود. شدیداً می لرزید. روی پاهایش می لرزید. آنجا قبل از او رون ایستاده بود. کاملاً پوشیده ولی خیس بود. موهایش بر روی صورتش ریخته بود. شمشیر گریفیندور در یک دست و جاودانه ساز از زنجیر پاره شده اش در دست دیگرش آویزان بود.

«به جهنم» رون نفس نفس زد، جاودانه ساز را بالا آورد، که با زنجیر کوتاه و آویزان شده اش به طور مضحکی عقب و جلو می رفت. مانند یه هیبنوتیزم بود.

«تو همه چیزو قبل از شیرجه زدن در نیاورده بودی؟»

هری نتوانست جواب دهد. گوزن نقره ای بی اهمیت بود، در مقابل حضور رون بی اهمیت بود. نمی توانست این را باور کند. هری از سرما به خود می لرزید، توده ی لباسهایش را که هنوز

روی لبه ی آب بود برداشت و شروع به پوشیدن کرد . در حالی که ژاکتی روی ژاکت دیگر می پوشید به رون نگاهی کرد. هری خیره به رون نگاه می کرد . او دور نمای او را از دست داده بود . حالا او واقعی بود . او همین الان به آبگیر شیرجه زده بود و زندگی هری را نجات داده بود .

«این تو هستی؟»

هری بالاخر این را گفت . دندان هایش چیک چیک می کرد صدای او از همیشه ضعیف تر بود .

«خب ، بله»

رون این را گفت و اندکی سردرگم به هری نگاه کرد.

«تو اون گوزن ماده رو درست کردی؟»

«چی ؟ نه ، مطمئناً نه ! من فکر کردم تو این کارو کردی!»

«پاترونوس من یک گوزن نر است!»

«اوه ، درسته . من فکر کردم یه چیزایی فرق داشت ، شاخ نداشت.»

هری جعبه ی هاگرید را دور گردنش انداخت ، خم شد تا چوبدستی هرمیون را بردارد و دوباره با رون رو در رو شود .

«تو چطور اومدی اینجا؟»

ظاهراً رون امیدوار بوده که میتواند اینجا ظاهر شود .

«خب ، من ... تو میدونی من برگشتم . اگر ...»

او گلویش را صاف کرد.

«تو میدونی که هنوز منو میخوای»

در آن لحظه وقفه ای ایجاد شد ، موضوع عزیمت رون به آنجا بود . به نظر می رسید چیزی شبیه دیوار میان آنها بالا می آید. هنوز او اینجا بود . او برگشته بود . هم اکنون او زندگی هری را نجات داده بود . رون به پایین در دستهایش نگاه می کرد . به نظر رسید او یک لحظا از دیدن چیزهایی که در دستش بود تعجب کرد .

رون گفت : «اوه ، درسته ، من اینو بیرون آوردم.»

تا حدی شمشیر را برای امتحان هری بالا آورد

«تو ، به خاطر این به پایین پریدی ؟ درسته؟»

«بله.» هری این را گفت. «اما من نمی فهمم تو چطوری اومدی اینجا ؟ تو چطوری ما رو پیدا کردی ؟»

رون گفت : «داستانش درازه ، من ساعت ها دنبال شما گشتم . این جنگل بزرگه ، بزرگ نیست ؟ و من فقط فکر می کردم به زیر یک درخت برم و تا صبح صبر کنم. وقتی من دیدم اون گوزن نزدیک میشه و تو اون رو دنبال می کنی...»

«تو کس دیگه ای رو ندیدی؟»

«نه.» رون ادامه داد. « من ...»

لحظه ای مکث کرد و بعد به دو درخت که در کنار هم در حال رشد کردن بودن اشاره کرد .

«من فکر نمی کنم چیزی رو اونجا در حال حرکت دیده باشم ، من اون موقع به طرف آبگیر دویدم چون تو به داخل رفته بودی و بیرون نیومدی ، پس من هی !»

هری با عجله به طرفی نگاه کرد که رون اشاره کرده بود . دو بلوط در کنار یکدیگر رشد کرده بودند. آنجا بین درختان شکافی تنها به اندازه ی چند اینچ وجود داشت که هم سطح چشم بود . مکانی مناسب برای دیدن و دیده نشدن . زمین اطراف آنجا خالی از برف بود و هری نمی توانست ردپایی را ببیند . او به نزد رون که منتظر ایستاده بود و شمشیر و جاودانه ساز را در دست داشت ، رفت .

«چیزی اونجاست؟»

«نه.»

«پس چطوری شمشیر به درون اون آبیگر رفته بود؟»

«باید کسی که پاترونوس رو ساخته اون رو انجا گذاشه باشه.»

آنها به شمشیر نقره ای پر آذین نگاه می کردند . یاقوت دسته ی آن در نور چوبدستی هرمیون کمی می درخشید . رون پرسید : «تو فکر می کنی این واقعی باشه ؟»

هری گفت : «راه فهمیدنش اونجاست ، نیست ؟»

جاودانه ساز هنوز در دستان رون تاب می خورد . گردنبند کشیده می شد و حرکت می کرد . هری می دانست چیزی که درون آن است دوباره مضطرب شده است . اون حضور شمشیر را حس کرده بود و سعی کرده بود هری را بکشد و نگذارد آن را داشته باشد . حالا وقت بحث های طولانی نیست . وقت نابود کردن این یکی برای همیشه است . هری به اطراف نگاه کرد ، چوبدستی هرمیون را بالا نگه داشت و مکان مناسب را دید : تخته سنگی نسبتاً هموار در سایه ی یک درخت چنار .

«بیا اینجا.»

این را گفت و راه را نشان می داد . برف را از سطح تخته سنگ پاک کرد . و دستش را برای گرفتن جاودانه ساز نگه داشت . هنگامی که رون شمشیر را پیشکش کرد هری شوکه شد .

«نه ، تو باید این کارو انجام بدی»

«من ؟» رون این را گفت و شوکه شده نگاه کرد . «چرا ؟»

«چون تو شمشیر رو از آبیگر بیرون آوردی ، من فکر می کنم برای تو گذاشته شده بود.»

او مهربان و بخشنده نبود ، مسلماً جوری که او میدانست گوزن مهربان بود . او میدانست که رون کسی است که باید از شمشیر استفاده کند . کمترین فکری که دامبلدور می کرد این بود که هری مطمئناً دارای نیروهای مهربان جادویی است . مطمئناً مقدار بی شماری از این نیرو در او بود .

«من این رو باز می کنم و تو شمشیر رو فری می کنی ، مستقیم ، فهمیدی ؟ چون که چیزی که در اونه شروع به جنگیدن می کنه . ریدل درون دفترچه خاطرات سعی کرد مرا بکشد !»

«تو چطوری می خوای اینو باز کنی ؟» رون این را پرسید و وحشت زده نگاه کرد.

«من با زبان مارها از اون می خوام تا باز بشه» هری این را گفت . جواب بی درنگ بر لب های او جاری شده بود جوری که او فکر کرد همیشه این را از اعماق قلب می دانسته است . شاید در برخورد اخیر او با نجینی به او منتقل شده بود . باعث شده بود این موضوع را بفهمد . او به نشان S مار مانند و خاتم کاری شده با سنگ های سبز درخشان نگاه کرد . خیلی آسان بود که آن را به عنوان مار کوچکی که از سرما روی سنگ چمباته زده تصور کرد .

رون گفت : «نه ، بازش نکن ! جدی می گم !»

هری گفت : «چرا نه ؟ بزار از این چیز نفرین شده رها بشیم ، این ماه هاست که ...»

«من نمی تونم هری ، جدی میگم تو این کارو بکن»

«اما چرا ؟»

«چون اون چیز برای من خوب نیست.» رون این را گفت و به جهت مخالف گردنبند روی تخته سنگ تکیه داد . «من نمیتونم دسته ی شمشیر رو بگیرم ، من نمی تونم از چیزی که دوست دارم چشم پوشی کنم اما این سلامتی منو تحت تاثیر قرار میده و حال منو بد می کنه ، همونجوری که روی تو و هرمیون تاثیر گذاشت. این منو وادار میکنه که به مواد مخدر فکر کنم . مواد مخدر که من همه جوره فکر میکنم . اما این همه چیزو خراب می کنه ، من نمیتونم توضیح بدم و من می خوام اینو کنار بزارم و دوباره سرمو بالا بگیرم . و من دوباره مجبور میشم چیزهای جهنمی رو برگردونم ،... من نمی تونم این کار و انجام بدم ، هری !»

او به جای دیگری تکیه داده بود . شمشیر در کنار او روی زمین کشیده می شد. هری گفت : «تو میتونی این کار و انجام بدی ... تو می تونی ! تو همین الان شمشیر رو بیرون آوردی . من می دونم که برای تو گذاشته شده بود تا از اون استفاده کنی لطفا این تردید و رها کن ، رون !»

شنیدن نام او مانند انگیزه ای عمل کرد ، رون پذیرفت . سخت از میان دماغ درازش نفس می کشید ، حرکت کرد و به جلوی تخته سنگ آمد .

«به من بگو چه موقع؟» این را غرغر کنان گفت .

«با شماره ۳.»

هری این را گفت و به پایین به گردنبند نگاه کرد ، چشمتنش را تنگ کرد . بر روی حرف S تمرکز کرد . یک مار را تصور کرد . در حالی که محتویات گردنبند تق تق می کرد . مانند سک سوسک در دام افتاده بود .

«یک دو سه باز شو»

آخرین کله با صدایی هیس مانند بیرون آمد و درهای گردنبند طلایی با صدای تلقی شروع به باز شدن کرد . در یک چشم بر هم زدن ، پشت دو دریچه ی شیشه ای یک چشم زنده و تیره و زیبا ، یه زیبایی چشمان تام ریدل قبل از اینکه آنها را قرمز کند و مردمک آن را شکاف دهد ظاهر شد .

«فرو کن!»

هری گفت و گردنبند را بی حرکت روی تخته سنگ نگه داشته بود . رون شمشیر را در دستان لرزانش بالا برد . نقطه ای دیوانه وار در چشم هایش تکان می خورد و هری با مهارت خودش گردنبند را محکم گرفته بود . تصویری کاملاً خون آلود را از دریچه های آن می دید . سپس صدایی هیس مانند از جاودانه ساز بیرون آمد .

«من قلب تو رو میبینم ، . این مال منه»

« بهش گوش نکن» هری با خشونت این را گفت. « شمشیر رو فرو کن!»

« من رویاهای تو رو می بینم رونالد ویزلی ، و من ترس تو رو می بینم . تمام آرزوهای تو امکان پذیرند ، اما تمام ترس های تو نیز امکان پذیرند ...»

« فرووو کن!»

هری فریاد زد و صدای او در درختان اطراف که آنها را احاطه کرده بود طنین انداخت . شمشیر می لرزید و رون به چشم های ریدل خیره شده بود .

« ذره ای عشق ، همیشه با مادری که از ته دل یک دختر می خواست... ذره ای عشق ، و حالا دختری که دوست تو را ترجیح می دهد... بهترین لحظه، همیشه لحظه ی جاودانگی است...»

« رون شمشیر و فرو کن ، حالا ! »

هری نعره زد . او می توانست احساس کند که گردنبند دردست هایش می لرزد و حادثه ای در حال اتفاق افتادن است . رون هنوز شمشیر را بالا نگه داشته بود و چشم های ریدل داشت قرمز می شد .

بیرون از دو دریچه ی گردنبند ، بیرون از چشم ها ، آنجا چیزی مانند دو چشم عجیب و غریب حبابی باز می شد . سر های هری و هرمیون غیرعادی شده بود . رون فریاد تکان دهنده ای زد و به عقب رفت چون آن شکل و شمایل ها بزرگ می شدند و از گردنبند بیرون می آمدند . اول تا قسمتی از سینه ، سپس دنده ها تا کمرگاه و بعد پاها ، از گردنبند بیرون آمدند و بالای سر رون و هری واقعی تاب می خوردند هری احساس کرد انگشتانش می سوزند پس آنها را از گردنبند قاپید .

« رون » او فریاد زد اما ریدل حالا با صدای ولدمورت صحبت می کرد و به رون خیره شده بود . به خواب مغناطیسی می رفت ...

« چرا برگشتی ؟ بدون تو بهتر هستیم ، بدون تو خوشحال تر هستیم ، از غیبت تو خوشحالیم... ما به حماقت تو می خندیم ، به ترسو بودن تو ، جسارت تو ... »

« جسارت ! » ریدل- هرمیون تکرار کرد ، کسی که بیشتر از هرمیون واقعی زیبا و خطرناک بود . او تکانی خورد و قدقد کرد . رون هنوز وحشت زده و مبهوت نگاه می کرد ، شمشیر به طور بی معنی در کنار او بالا بود .

« کیه که بتونه به تو نگاه کنه ؟ کی میخواد به تو نگاه کنه ؟ وقتی در کنار هری پاتر هستی ؟ هر چیزی که تا حالا انجام دادی با فرد منتخب مقایسه شده ؟ چه چیزی رو با پسری که زنده ماند مقایسه می کنی ؟ ... »

«رون ، شمشیر و فرو کن ، فرووو کن !»

هری فریاد زد ولی رون تکانی نخورد. چشمهایش گشاد شده بود و ریدل-هری و ریدل-هرمیون در چشمهای او منعکس می شدند. موهای آنها مانند شعله های آتش می چرخید، چشمهای آنها به رنگ قرمزی می درخشید، صدای آنها به یک صدای شیطانی تغییر کرده بود.

«مادرت اعتراف کرد» ریدل-هری لبخندی زد، در حالی که ریدل-هرمیون تمسخر می کرد. «اون ترجیح می داد من رو به عنوان پسرش داشته باشه، از جابجایی آن خوشحال می شه. چه کسی ترجیح نمی داد؟ کدوم زنی تو رو قبول می کنه؟ تو هیچی نیستی! هیچ چیز، برای او هیچی نیستی!»

ریدل-هرمیون آواز می خواند و مانند ماری کشیده می شد و دور خود می پیچید و به دور ریدل-هری حلقه می زد. او را کاملاً در آغوش گرفته بود. لب های آنها در یکدیگر قفل شد. روی زمین در مقابل آنها صورت رون پر از دلهره بود او شمشیر را بالا می برد. بازوهایش می لرزید.

« این کارو انجام بده ، رون! »

رون به او نگاه کرد و هری فکر کرد در چشمهای او اثری از سرخی دیده است.

« رون...! »

شمشیر برقی زد و فرو رفت، هری خودش را از سر راه به کناری پرتاب کرد. صدای چکش روی فلزی شنیده می شد و شمشیر بلند و آخته صغیر می کشید. هری به اطراف چرخید و در برف پنهان شد. چوبدستی را برای حمایت از خودش آماده نگه داشته بود. اما چیزی برای جنگیدن نبود.

نمونه ی بزرگ و غول آسای او و هرمیون رفته بودند. فقط رون آنجا بود. با شمشیری در دست ایستاده بود و پایین را نگاه می کرد. به تکه های باقی مانده ی گردنبند، روی تخته سنگ. هری به آرامی پیش او برگشت. نمیدانست چه بگوید یا چه کاری انجام دهد. رون نفس های عمیقی می کشید، چشمهای او دیگر قرمز نبود بلکه مثل همیشه آبی بود و خیس به نظر می رسید.

هری خم شد و وانمود کرد چیزی ندیده است و جاودانه ساز شکسته را برداشت. رون شیشه ی درون دو دریچه را سوراخ کرده بود. چشمان ریدل رفته بودند و از تکه های گردنبند

رشته دود های باریکی خارج می شد . چیزی که در جاودانه ساز زندگی می کرد ناپدید شده بود . رون روی زانوهایش نشست و سرش را با دستهایش گرفته بود. او می لرزید ، اما نه ، هری فهمید که از سرما می لرزد . هری گردنبد شکسته را در جیبش چپاند . کنار رون زانو زد و محتاطانه دستش را روی شانه ی او گذاست . رون دستهای او را پایین نیانداخت و او این را نشانه ی خوبی دانست .

« بعد از اینکخ تو رفتی... » با صدای آهسته ای گفته بود و خوشحال بود که چهره ی رون پنهان است .

« ... هرمیون برای یک هفته گریه می کرد ، شاید هم بیشتر ، اون نمی خواد من تنها کسی باشم که میبینه ، شبهای زیادی بود که ما با هم صحبت نکردیم و با رفتن تو ... »

هری نتوانست حرفش را تمام کند . حالا رون بار دیگر اینجا بود . او می دانست که غیبت رون چقدر برای آنها گران تمام شده است .

« هرمیون مثل خواهر من می مونه » او ادامه داد « من اون رو مثل یه خواهر دوست دارم و فکر می کنم اون هم نسبت به من یه همچین حسی داره ، همیشه اینجوری بوده ، من فکر می کردم تو می دونی .»

رون جواب او را نداد اما صورتش را از دید هری چرخاند و دماغش را با صدایی روی آستینش پاک کرد . هری روی پاهایش بلند شد و به طرف جایی که کوله پشتی بزرگ رون قرار داشت رفت . چند یارد آن طرف تر بود. رون آن را پرتاب کرده بود و به طرف آبگیر دویده بود تا هری را از غرق شدن نجات دهد . کوله پشتی را برداشت و روی پشت خود گذاشت و به طرف رون که با نزدیک شدن هری بر روی چهار دست و پا رفته بود ، برگشت . چشمهایش را خون گرفته بود اما آرام بود .

« من متاسفم » رون با صدای کلفتی گفت. « من متاسفم ، من رفتم ، من می دونم که من یه ... یه ؟ » او به تاریکی اطاف نگاهی کرد . کلمه ی بد و مناسبی را جستجو می کرد . امیدوار بود روی او شیرجه بزند و خود را با آن لقب دهد.

« امشب یه چیزی برایش پیدا کن»

هری ادامه داد: «بدست آوردن شمشیر، نابود کردن جاودانه ساز، نجات زندگی من»
 «اینها منو بیشتر از چیزی که هستم استوار می کنه» رون زیر لب اینها را زمزمه کرد.
 «ماهیت تو اینجوریه که همیشه استوار هستی، این واقعاً وجود داره» هری ادامه داد: «من سال هاست دارم سعی می کنم اینو بهت بفهمونم.»
 آنها همزمان به جلو حرکت کردند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. هری سرفه ای آرام و آبدار پشت ژاکت رون کرد.

«و حالا...» هری در حالی که از هم جدا شدند ادامه داد: «همه ی کاری که ما الان باید انجام بدیم پیدا کردن چادره.» اما این سخت نیست. اگر چه راه رفتن میان جنگل تاریک با گوزن خسته کننده به نظر می رسید اما با در کنار رون بودن، مسیر برگشت به نظر شگفت انگیز و کوتاه بود.
 هری برای بیدار کردن هرمیون می توانست صبر کند. در حالی که وارد چادر می شد هیجان او را فرا گرفته بود و رون پشت سر او پنهان بود. در مقابل آبگیر و جنگل گرمای قابل ستایش و شکوهمندی بود. تنها روشنایی، شعله های آبی رنگ آتش بود که هنوز در کاسه روی زمین سوسو می زد. هرمیون سریع خواب رفته بود و زیر پتویش تاب خورده بود. تا وقتی که هری چندین بار او را صدا زد بیدار نشد.

«هرمیون!»

تکان کوچکی خورد، سپس سریعاً بلند شد و موهایش را از صورتش کنار زد.

«چیزی شده؟ هری؟ تو حالت خوبه؟»

«آره خوبه، همه چی خوبه، بیشتر از خوب، من عالی هستم، کسی اومده اینجا»

«منظورت چیه؟ کی؟»

او رون را دید که شمشیر در دست آنجا ایستاده و قطرات آب از او بر روی فرش کهنه می چکد. هری به گوشه ای تاریک تکیه داد و کوله پشتی رون را آنجا گذاشت. هرمیون به تدریج از رختخواب بیرون می آمد و مانند کسی که در خواب راه می رود به طرف رون می رفت. چشمهایش روی صورت رنگ پریده ی رون بود. او دقیقاً جلوی رون ایستاد.

لبه‌هایش کمی باز شده بود و چشم‌هایش گشاد شده بودند. رون لبخندی نیمه امیدوارانه زد و دست‌هایش را نصفه بالا آورد. هرمیون خود را به صرف جلو پرتاب کرد و شروع به نیشگون گرفتن هر نقطه‌ای از بدن رون که می‌توانست کرد.

«واخ ... آخ! چیه ...؟ هرمیون ... آخ!»

«تو ... کاملاً ... احمق ... رونالد ... ویزلی!»

هر کلمه‌ای را که می‌گفت صبر می‌کرد و از روی عصبانیت یک هوووف می‌گفت. رون به عقب رفت و سرش را از پیشرفت هرمیون در امان نگه داشت.

«تو... شناکنان ... برگشتی ... بعد از ... هفته‌ها ... و ... هفته‌ها ... اوه چوبدستی من کجاست؟»

او می‌خواست با او گلاویز شود و چوبدست را از دست هری بیرون بکشد اما هری واکنشی غریزی انجام داد.

«پروتگو.»

سپر نامرئی بین رون و هرمیون قرار گرفت. نیروی سپر هرمیون را به عقب برگرداند و روی زمین انداخت. چند مو را از دهانش به بیرون تف کرد و دوباره بلند شد. هری گفت: «هرمیون!... آرام باش...»

«من آرام نمی‌شم.» او جیغ زد، تا حالا هری ندیده بود که او اینگونه کنترلش را از دست دهد. او کاملاً دیوانه به نظر می‌رسید.

«چوبدستی منو بهم برگردون! برش گردون!»

«هرمیون! میشه لطفاً ...»

«به من نگو چیکار کنم، هری پاتر!» او جیغ زد: «چطور به خودت همچین اجازه‌ای دادی! برش گردون، حالا! و تو...»

با حالتی سهمگین به رون اشاره کرد. این واقعاً وحشتناک بود و هری نمی‌توانست رون را به خاطر چند گام عقب نشینی سرزنش کند.

«من بعد از تو دویدم! من تو رو صدا زدم! بهت التماس کردم برگردی!»

«من می دونم.» رون ادامه داد «هرمیون من متاسفم، من واقعاً ...»

«اوه، تو متاسفی؟!»

او با صدایی بلند خندید. صدایی غیر قابل کنترل، رون برای درخواست کمک به هری نگاه کرد اما هری فقط قیافه ای درمانده به خود گرفت.

«تو بعد از هفته ها برگشته ای ... هفته ها ... و تو فکر می کنی فقط با گفتن یک متاسفم همه چیز درست میشه؟»

«خب، من چی می تونم بگم؟»

رون فریاد زد و هری از اینکه رون به میدان جنگ برگشته بود خرسند به نظر می رسید.

«اوه من نمیدونم» هرمیون با جیغ و فریادی وحشتناک ادامه داد «مغزت رو شکنجه بده، رون، فقط چند لحظه طول می کشه ...»

«هرمیون!» هری مداخله کرد «او همین الان به من کمک کرد. همین الان منو ...»

«من توجه نمی کنم!» هرمیون جیغ زنان گفت: «من کاری ندارم که اون چی کار کرده! هفته ها و هفته ها ممکن بود ما مرده باشیم برای همه چیزهایی که اون میدونه ...»

«من میدونستم که شما نمردید.»

غرش رون برای اولین بار صدای هرمیون را محو می کرد و تا جایی که می توانست به سپر جادویی بین آنها نزدیک شده بود.

«همه جا هری موضوع سخنرانی هاست، در تمام رادیو، اونها همه جا دنبال شما می گردن. تمام این شایعات و داستانهای ساختگی، من میدونستم که اگه شما مرده باشید با خب میشم. تو نمی دونی این چطوریه ...»

«این برای تو چطوری بود؟»

صدای او گوش خراش نبود ، فقط در حدی بود که قابل شنیدن باشد . اما به درجه ای از خشم رسیده بود که به طور موقت نمی توانست حرف بزند و فرصت را به رون داده بود .

«من همان دقیقه ای که غیب شدم ، می خواستم برگردم اما من مستقیم به درون گروهی آدم ربا رفتم ، هرمیون ، و من هیچ جا نمی تونستم برم.»

-«یه گروه چی ؟» هری این را در حالی پرسید که هرمیون خود را درون یک صندلی انداخت و دستها و پاهایش را جوری با هم درگیر و سفت کرد که به نظر می رسید سالها نمی خواهد آنها را باز کند .

«آدم رباها.» رون گفت: «اونها همه جا بودند ... گروه ها برای بدست آوردن طلا ، مشنگ زاده ها و خیانتکاران رو جمع می کردند و وزارتخونه برای هر کسی که دستگیر میشد جایزه میداد . من شانس آوردم ، اونها واقعا هیجان زده شده بودند ، اونها فکر کردند من یه مشنگ زاده هستم که پنهان شدم . من باید سریع حرف میزدم تا خودم رو از تحویل دادن به وزارت نجات بدم.»

«تو به اونها چی گفتی ؟»

«به اونها گفتم من استن شانپیک هستم ، اولین کسی که به ذهنم رسید.»

«و اونها باور کردن ؟»

«اونها تیز هوش نبودند ، یکی از اونها بدون شک نیمه غول بود ، بوی گند او پیف پیف»

رون به هرمیون نگاهی کرد ، او کاملاً امیدوار بود هرمیون با شنیدن این نمونه ی کوچک جک کمی نرم شده باشد اما او همچنان مانند سنگ روی دستو پایش باقی مانده بود .

«به هر حال اونها جنجالی داشتند که من استن هستم یا نه ؟ کمی سخت بود که صادق نباشی اما اونها پنج نفر بودن و من تنها بودم . و آنها چوبدستی منو گرفته بودن . دو نفر از اونها شروع به جنگیدن کردند ، درحالی که حواس بقیه پرت شده بود من به شکم کسی که منو گرفته بود ضربه زدم و چوبدستی اونو قاپیدم و مردی رو که چوبدستی من پیشش بود خلع سلاح کردم و غیب شدم . من به خوبی غیب نشدم . دوباره خودمو تکه تکه کردم.» رون دست راستش را بالا آورد تا دوتا از ناخن های از دست رفته اش را نشان دهد . هرمیون به سردی ابروهایش را بالا انداخت .

«و من مایل ها از جایی که شما بودید دور بودم . زمانی که من به کنار رودخونه ، جایی که بودیم ، برگشتم ... شما رفته بودید.»

«عجب ! چه داستان هیجان انگیزی !» هرمیون این رو با صدایی بسیار بلند گفت.

«تو باید به راحتی وحشت زده شده باشی ، ضمناً ما به دره ی گودریک هالو رفتیم. بزار فکر کنیم ، هری چه اتفاقی افتاد ؟ اوه بله ، تو... فهمیدی... چه کسی مار رو فرستاد ؟ نزدیک بود هردوی ما رو بکشه . و بعد از اون ، تو... فهمیدی چه کسی تقریباً بعد از یک ثانیه رسید ؟»

«چی ؟» رون گفت ، مبهوت از هرمیون به طرف هری چرخید اما هرمیون او را نادیده گرفت.

«از دست دادن ناخن ها رو تصور کن ، هری ! این واقعاً رنج عمیق ما رو نادیده می گیره ، این طور نیست ؟»

«هرمیون !» هری به آرامی گفت. «رون همین الان زندگی منو نجات داد.»

به نظر می رسید او صدای هری را نشنیده است .

«با این وجود ، من می خوام یه چیزی رو الان بدونم.» او گفت و چشمهایش به فاصله ی یک فوت از سر رون ثابت کرد .

«دقیقا تو چطوری امشب نا رو پیدا کردی ؟ این خیلی مهمه . ما می دونیم که نمی تونیم دیده بشیم ونمی خوایم دیده بشیم.»

رون چشم غره ای به او رفت سپس یک شیء کوچک نقره ای را از جیب شلوار جینش بیرون کشید .

«این»

هرمیون باید به رون نگاه می کرد تا ببیند چه چیزی را به آنها نشان می دهد .

«دلومیتور؟» او سوال کرد و بسیار شگفت زده شده بود هرمیون فراموش کرد که به سردی و ناخوشایند به او نگاه کند .

«این فقط چراغ ها رو روشن و خاموش نمی کنه» رون ادامه داد: «من نمی دونم این چطوری کار می کنه یا چطوری این اتفاق افتاد. من از وقتی که رفته بودم می خواستم برگردم. صبح زور روز کرسیمس من داشتم به رادیو گوش می دادم و من شنیدم من صدای تو رو شنیدم.»
او به هرمیون نگاه کرد.

«تو صدای منو از رادیو شنیدی؟» هرمیون با شک و تردید جواب داد.

«نه، من صدای تو رو شنیدم که از جیبم بیرون میومد.»

او دوباره دلومیتتو را بالا نگه داشته بود.

«از این بیرون اومد.»

«من دقیقاً چی گفتم؟»

هرمیون با صدایی میان شک و کنکاوی این را پرسید.

«اسم من، رون، و تو یه چیزایی در مورد ... در مورد یه چوبدستی ...»

هرمیون ناگهان به رنگ قرمز در آمد. هری به یاد می آورد از وقتی که رون رفته بود این اولین باری بود که اسم ون^۳ را بلند گفته بود یا کس دیگری در آن روز این کار را کرده بود. هرمیون وقتی که در مورد تعمیر چوبدستی هری حرف میزد به این اشاره کرده بود.

«پس من اینو بیرون آوردم» رون به دلومیتتور نگاه می کرد.

«و این با قبل هیچ فرقی نکرده بود، اما من مطمئن بودم که صدای تو رو از این شنیده بودم. بنابراین روی اون کلیک کردم. نوری از اون به اتاق من بیرون اومد اما نور دیگه ای درست بیرون پنجره ظاهر شد.»

رون دستش را بالا برد و به جلوی خود اشاره کرد. چشمهایش روی چیزی تمرکز کرده بود که نه هری و نه هرمیون نمی توانستند ببینند.

³ Won

«یه توپ نوری بود ، نوعی تپش داشت و آبی بود . شبیه نوری که اطراف پورتکی می بینی ، می فهمی ؟»

«بله.» هری و هرمیون نا خود آگاه با هم گفتند .

«من میدونستم که اینه» رون ادامه داد «من به توپ چنگ زدم و اونو گرفتم ، بعد کوله پشتی رو برداشتم و به باغچه رفتم . منتظر من بود و وقتی من بیرونش آوردم ذره ای تکان خورد و حرکت کرد . من به دنبالش رفتم توی انباری خب ، به درون من رفت .»

«ببخشید !» هری مطمئن بود که درست نشنیده است .

«به طرف من شناور شد.» رون با حرکت انگشت شصت آزادش حرکت آن را توضیح می داد.

«مستقیم به طرف سینه ی من و بعد مستقیم به درون من رفت . اینجا بود . من می تونستم حسش کنم . وقتی درون من بود می دونستم چه کاری می خوام انجام بدم . می دونستم که این منو جایی می بره که باید برم . پس من غیب شدم و کتا ر یک تپه ظاهر شدم . همه ی آنجا برف بود ...»

«ما اونجا بودیم.» هری گفت. «ما دو شب اونجا بودیم ، شب دوم من فکر کردم که صدای حرکت کسی در تاریکی اطراف رو می تونم حس کنم که منو صدا می زنه.»

«درسته ، خب ، اون من بودم» رون گفت. «طلسم حفاظتی شما همه جا کار می کرد چون من نمی تونستم شما رو ببینم یا صدای شما رو بشنوم . من مطمئن بودم شما همین اطراف هستید . بالاخره به کیسه خواب رفتم . منتظر ظاهر شدن یکی از شما بودم . من فکر می کردم وقتی شما چادر رو جمع می کنید خودتون رو نشون بدین.»

«نه ، در حقیقت...» هرمیون ادامه داد: «ما از شنل نامرئی استفاده کردیم و زیر اون بودیم . ما خیلی زود اونجا رو ترک کردیم چون هری گفت یکی در اطراف ما حرکت می کنه.»

«خب ، من تمام روز اونجا روی تپه موندم» رون گفت . «من هنوز امیدوار بودم که شما ظاهر بشید اما وقتی هوا شروع به تاریک شدن کرد من فهمیدم که باید شما رو از دست داده باشم پس دوباره روی دلومیتور کلیک کرد. نور آبی بیرون اومد و به درون من رفت و من غیب شدم و در

این جنگل ظاهر شدم.» من هنوز نمی توانستم شما رو ببینم فقط امیدوار بودم که یکی از شما خودشو نشون بده که هری این کار رو کرد ، خب من اول گوزن رو دیدم.»

«تو چی دیدی؟» هرمیون سریعاً گفت .

اونها چیزهایی رو که اتفاق افتاده بود توضیح دادند . مثل داستان گوزن ماده نقره ای و شمشیر گسترده شده در آبگیر. هرمیون از یکی به دیگری اخم کرد . سخت تمرکز کرده بود .

«اما باید یک پاترونوس بوده باشه» اون ادامه داد: «تتونستید کسی که این رو ساخته ببینید؟ کسی رو ندیدید؟ و شما رو به شمشیر هدایت کرد؟ من نمیتونم باور کنم ، بعد چه اتفاقی افتاد؟»

رون توضیح داد که چگونه هری را دیده بود که به درون آبگیر پریده و منتظر بوده تا بیرون بیاید ولی فهمیده بود که اتفاقی افتاده و شیرجه زده بود تا هری را از غرق شدن نجات دهد. و بعد برگشته بود تا شمشیر را بیرون بیاورد. او می خواست گردنبند را نابود کند اما دچار تردید شده بود و هری تردید او را از بین برده بود .

«و رون با شمشیر به اون ضربه زد.»

«و ... و رفته بود؟ به همین راحتی؟» او نجوا کرد .

«خب ... اون جیغ کشیده بود» هری این را با نگاهی به رون گفته بود .

«اینجا.»

او گردنبند را با احتیاط به دامن او انداخته بود و هرمیون آن را برداشت و پنجره های باز شده ی آن را واری می کرد . هری تصمیم گرفت که فضا را درست کند و سپر مدافع را با تکان چوبدستی هرمیون برداشت .

«تو حالا گفتی که با یه چوبدستی اضافی از سارقین فرار کردی؟»

«چی؟» رون که داشت به هرمیون که مشغول واری گردنبند بود نگاه می کرد گفت : «اوه ...

اوه ... بله»

او گیره ای را روی کوله پشتی کشید و آن را باز کرد و یک چوبدستی کوتاه تیره از آن بیرون آورد .

«اینجاست ، من همیشه به عنوان یدک اونو با خودم حمل می کنم.»

«خوب کاری می کنی» هری این را گفت و دستش را دراز کرد « مال من شکسته»

«بچه شدی؟!» رون این را گفت و زیرکانه به هرمیون که در آن لحظه بلند شده بود نگاه کرد.

هرمیون جاودانه ساز شکسته را درون جعبه گذاشت و به تخت برگشت و بی هیچ حرفی در آن فرو رفت . رون چوبدستی جدید را به هری داد .

«بهترین چیزی که امکان داشت ، من فکر می کنم.» هری زمزمه کرد .

«بله» رون گفت. « میتونه اشتباه کنه ، اون پرنده ها رو یادت میاد که هرمیون روی من گذاشت؟»

«من هنوز قانونش رو پیدا نکردم.» صدای خفه ی هرمیون از زیر پتو این را گفت.

هری دید که رون لیخند باریکی زد و پیجامه ی آلبالویی خود را از کوله پشتی بیرون آورد .



فصل بیستم

زنوفیلیوس لاوگود

هری انتظار نداشت که یک شبه عصبانیت هرمیون فروکش کند؛ بنابراین شگفت زده نشد اون بیشتر با یه نگاه غضبناک آلوده به سکوت باهاش صحبت می کرد. در حضور هرمیون رون رفتاری حزن انگیز داشت و در ظاهر نشونی از ادامه پشیمونی به همراه داشت. در واقع وقتی هر سه اونا با هم بودند هری تنها کسی بود که ناراحتی خود را در مقابل اتفاقات ابراز نمی کرد .

درست زمان کوتاهی که رون با هری تنها بود هر قدر هم کوتاه (مثل زمانی که اب جمع میکردند و یا به دنبال قارچ ها در زیر بوته ها می گشتند) رون بی هیچ خجالتی خوشحال به نظر می آمد .

«یکی به ما کمک کرد» و همچنان به گفتن این جمله ادامه داد. «یکی اون گوزن را فرستاد، یکی که طرف ماست یکی از جاودانه سازها از بین رفت رفیق!»

با از بین بردن قاب آویز اسلایترین آنها به طرز عجیبی روحیه گرفته بودند و درباره ی بقیه مکان های احتمالی جاودانه سازها بحث می کردند با اینکه قبلا هم خیلی در موردشان بحث شده بود! اما این بار با اعتماد به نفس بیشتری بود! هری بسیار خوشبین به نظر می رسید و مطمئن بود که هر چه بیشتر موضوع را بررسی می کرد بیشتر به هدفش نزدیک می شد. قهر هرمیون هم نمی توانست به روح سرخوش هری آسیب برساند. پیشرفت ناگهانی در شانس آنها ظهور صحنه هائی از مسئولیت راز ماندش، پیدا کردن شمشیر گریفیدور و مهمتر از همه بازگشت رون هر دو را بسیار خوشحال می کرد به طوریکه خیلی دشوار بود نخواهند لبخند به لبانشان بیارورند!

بعد از ظهر از دست حضور مصیبت بار هرمیون فرار کردند، طوری وانمود کردند که می خواهند در پرچین خالی به دنبال شاتوت بگردند (در حالی که در پرچین چیزی وجود نداشت) و در واقع می خواستند به مبادله اخبار بی پایانشان ادامه بدهند. هری بالاخره موفق شد که

تمام داستان را راجع به سرگردانی های گوناگون خودش و هرمیون را به رون بگوید و همچنین همه داستانی را که در دره گودریک اتفاق افتاده بود .

رون اطلاعات خود را راجع به دنیای پهناورتر¹ که در هفته های گذشته به دست آورده بود به هری گفت. بعد از توضیح راجع به تلاش مشنگ زاده ها در اجتناب از دستگیر شدن به دست وزارت خانه به هری، رون از هری پرسید : «...و تو چه جوری راجع به حکم ممنوعیت فهمیدی؟»

«چی رو؟...»

«تو و هرمیون گفتن نام اسمشون رو نبر متوقف کردی.»

«آها، آره خوب؛ این فقط یه عادت بد بود.»

«اما من هنوز با صدا کردن اون به نامش مشکلی ندارم و...»

«نه» رون غرید که باعث شد هری بیفته توی پرچین و هرمیون (در حالی که تا نوک بینی توی کتاب ده راه نارد شدن غرق شده بود) به او نا احم کنه. او گفت : «معدرت میخوام» در حالی که هری را از بوته خار های تمشک جنگلی (در واقع از یک تجربه تلخ) خارج می کرد .

«اما این اسم بد شانسی میاره او نا این جوری مردم را ردیابی می کردند.»

«استفاده از اسمش جادوی محافظت را میشکنه. یه جورایی باعث اختلال جادویی میشه...»

اینجوری او نا ما رو تو خیابان تاتنهام پیدا کردند .»

«به خاطر اینکه که ما از اسمش استفاده کردیم؟»

«دقیقا تو باید به او نا اعتبار بدی این مهمه...»

«تعداد کمی از مردمان خیلی جدی در مقابلش ایستادند مثل دامبلدور کسانی که حتی جرات دارند اسمش را بگن! حالا او نا یه حکم ممنوعیت برایش قائل شدن هر کسی که اسمش را بگه قابل ردیابی می شد. سریع و راحت!... راهی برای پیدا کردن اعضای محفل! اونها حتی تقریبا کینگزلی را گرفته بودند!»

¹ Wizarding World

«شوخی میکنی؟»

«نه، یه سری از مرگ خوارها اونو یه گوشه گیر انداخته بودن! بیل گفت اما اون تونسته راه خروج را پیدا کنه. حالا اون فراریه درست مثل ما...»

رون متفکرانه با انتهای چوبش چانه اش را خاراند.

«تو فکر نمی کنی کینگزلی میتونه اون گوزن رو فرستاده باشه؟»

«سپر مدافع اون به شکل گربه است، اونو تو عروسی دیدیم یادته؟»

«اوه آره...»

اونها به سمت پایین پرچین رفتن جایی که از هرمیون و چادر دور باشند!

«هری... تو گمان نمیکنی که میتونه دامبلدور... باشه»

«دامبلدور چی باشه؟»

رون کمی خجالت زده به نظر می رسید اما با صدای آرامی گفت: «دامبلدور... گوزنه باشه!»

«منظورم اینه که...؟»

اون هری را از گوشه چشاش نگاه می کرد.

«آخه اون فقط شمشیر واقعی را داشت!»

هری به رون خندید. برای اینکه به خوبی اشتیاقی را که پشت این سؤال بود را می فهمید. تفکری که دامبلدور پیش اونا برمی گرده که مراقب اوناست. بیش از اندازه این احساس آرامش بخش بوده!

هری سرشو تکون داد و گفت: «دامبلدور مرده من دیدم که این اتفاق افتاد من بدنشو دیدم اون به طور قطع رفته در هر صورت سپر مدافعش یه فوکس بود نه گوزن»

رون گفت: «سپر مدافع میتونه تغییر شکل بده، نمیتونه؟»

«مال تانکس که داد.»

«آره، اما اگه دامبلدور زنده بود چرا خودشو به ما نشون نداد؟ چرا فقط شمشيرو به ما داد؟»

«از من پرسى به همون دليلی که فقط زنده بود اونو بهت نداد. به همون دليلی که برای تو گوی زرین و برای هر میون کتاب داستان بچه ها رو به جا گذاشت.»

«که این دلیل چیه؟»

هری پرسید، در حالی که برگشته بود و در صورت رون به سختی دنبال جواب می گشت.

رون گفت: «من نمیدونم؛ یه چیزی بود که زمانی که رفتم بهش فکر کردم، شاید اون داشته تفریح می کرده یا فقط می خواسته بیشتر سختش کنه، من دیگه اینجوری فکر نمیکنم. اون میدونسته داره چیکار میکنه وقتی اون دلومیناتور رو به من داد، نمیدونسته؟ اون خب... (گوشهای رون به رنگ قرمز روشن در اومد و مجذوب ذستهای از چمن زیر پاش شد که با شصتش در حال جستجوی اون بود) اون باید میدونسته که من از تو فرار میکنم.»

«نه»، هری آن را تصحیح کرد. «اون باید میدونسته که تو همیشه میخواستی برگردی»

رون سپاسگزارانه به نظر می رسید، اما هنوز هم ناراحت بود.

هری برای اینکه تا حدی موضوع رو عوض کنه گفت: «حالا که بحث دامبلدور شد تو میدونی اسکیتز چی راجع به اون نوشته؟»

«اوه، آره.» رون همون لحظه جواب داد. «مردم راجع بهش خیلی حرف میزنن. در واقع اگه اوضاع متفاوت بود اخبار خیلی مهمی می شد. دامبلدور با گریندروالد دوست بوده اما حالا موضوعی واسه خنده کسایی که دامبلدورو نمیشناختن، و یه سیلی واسه کسایی که اون رو یه ادم خوب میدونستن. به هر حال، من فکر نمیکنم این موضوع خیلی مهمی باشه اون خیلی جوون بوده وقتی اون...»

هری گفت: «همسن ما بودن» در حالی که به سمت هر میون برگشته بود و چیزی توی صورتش بود که رون رو از ادامه بحث منصرف کرد.

یه عنكبوت گنده روی وسط قسمت یخ زده ی بوته نشسته بود. هری با چوب دستیش آن را هدف گرفت و رون درست مثل شب گذشته که هرمیون در آزمایش دادن فروتنی کرده بود! تصمیمش رو از بوته تمشگ گرفت!!!

«ینگورجیو.»

عنكبوت اندکی لرزید. هری دوباره امتحان کرد. این بار عنكبوت اندکی بزرگ شد.

«تمومش کن» رون به تندی این را گفت. «من متاسفم که گفتم دامبلدور جوون بوده، خب؟»

هری فراموش کرده بود که رون از عنكبوت ها متنفره.

«متاسفم... ریووسیو.»

عنكبوت کوچیک نشد. هری به چوب دستی ساخته شده از تمشکش نگاه کرد. همه طلسم هایی که امتحان می کرد کم قدرت تر از آنهایی بود که با چوبدستی ساخته شده از فوکسش انجام می داد. چوبدستی جدید به نظر نا آشنا می آمد انگار دست یک نفر دیگر را به انتهای بازوش دوخته باشن.

«تو فقط احتیاج به تمرین بیشتر داری»

هرمیون این را گفت در حالی که به آرامی از پشت به آنها نزدیک شده بود مضطربانه هری را که سعی می کرد عنكبوت را بزرگ و کوچک کنه نگاه کرده بود. «اینها فقط به خاطر اعتماد هری.»

او می دانست که چرا هرمیون می خواهد اوضاع درست باشد چون هنوز هم به خاطر شکستن چوبدستی هری احساس گناه می کرد. اون جلوی زدن این حرف رو گرفت که این چوبدستی تمشکی هیچ فرقی نداره اون رو به هرمیون بده و عوضش مال اونو خودش برداره. خیلی خوب بود که هر سه دوباره دوست بودن، به هرحال هری موافقت کرد. اما وقتی رون به هرمیون لبخندی آمیخته به ترس زد دوباره پشت کتابش ناپدید شد.

هرسه زمان تاریک شدن هوا به چادر برگشتند و هری اولین نگهبانی رو به عهده گرفت. جلوی در ورودی نشست سعی کرد با چوبدستیش سنگهای ریز زیر پایش را در هوا شناور کند ، اما جادویش هنوز هم درست از آب در نمی آمد و کم قدرت تر از قبلی ها به نظر می آمد.

هرمیون توی تختخوابش کتاب می خواند، در حالی که رون بعد از چند نگاه عصبی به او بی سیمی رو از کوله پشتی اش در آورد و سعی کرد که تنظیمش کند.

«یه برنامه هست...» با صدای آهسته به هری گفت: «...که اخبار رو اون جور که هست می‌گه. بقیه همه طرف اسمشو نبرند و دنباله روی وزارت خونه، اما این یکی... صبر کن تا بشنویش ، عالی‌ه. فقط اونا نمیتونن اینو هر شب انجام بدن اونا مجبورن هر شب جاشونو عوض کنن چون به اونا حمله شده و برای شنیدن اون به رمز احتیاج داری... مشکل اینجاس که من آخری رو از دست دادم...»

او به بالای رادیو با چوبدستیش ضربه می زد و بعضی از لغات را زیر لب زمزمه می کرد. رون به هرمیون نگاه می انداخت ترسناک و مملو از خشم، اما هر زمان که هرمیون می خواست توجهش را جلب کند سمت دیگه ای را نگاه می کرد. دهمین بار بود یا بیشتر که رون ضربه زد و زمزمه کرد هرمیون یه فصل از کتابو تموم کرد و هری با چوبدستیش تمرین می کرد. بالاخره هرمیون به داخل رختخواب سفریش رفت و رون ضربه زدنش را تموم کرد.

«اگه اذیتت میکنه تمومش می کنم.» رون با حالت عصبی به هرمیون گفت.

هرمیون جواب نداد، اما به هری نزدیک شد.

«ما باید با هم حرف بزنیم.» هرمیون گفت.

هری به کتابی که هنوز دستش بود نگاه کرد: «زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور»

هری با نگرانی گفت: «چی؟»

به ذهنش خطور کرد که فصلی راجع به اون توی کتاب هست؛ مطمئن نبود بخواد نسخه ی ریتارو راجع به روابط خودش و دامبلدور بشنوه. به هر حال جواب هرمیون کاملاً غیر منتظره بود.

«من میخوام برم و زنونفیلوس لاوگود رو ببینم.»

هری بهش خیره شد.

«چی؟»

«زنوفیلوس لاوگود، پدر لونا. میخوام برم و باهاش حرف بزنم.»

«ام... چرا؟»

هرمیون یک نفس عمیق کشید، خودش را آماده کرد و گفت: «به خاطر این نشونس، نشونه ی توی کتاب بیدل شاعر. اینو نگاه کن!»

هرمیون "زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور" رو جلوی چشمای بی علاقه هری گرفت، و آن عکس اصلی نامه ای که به گریندلوالد نوشته بود را با دست خط آشنای دامبلدور دید. هری از دیدن نشانی که نوشتن آن نامه رو به دست دامبلدور ثابت می کرد متنفر بود، چیزی که ریتا از خودش درنیاورده بود.

«امضا... هری به امضاش نگاه کن!»

هری گوش کرد. برای لحظه ای هیچ ایده ای در مورد منظور هرمیون نداشت. اما وقتی با دقت در نور چوبدستیش نگاه کرد، دید دامبلدور A البوس رو به شکل مشابه ای که در داستانهای بیدل شاعر است نوشته.

«ام...میخوای...» رون این را گفت، اما هرمیون او را ساکت کرد و به سمت هری برگشت.

«اینجوری انتظار نمیره، میره؟» هرمیون گفت: «میدونم که ویکتور گفت که نشون گرینوالد بوده اما این قطعا روی اون سنگ قبر کهنه در دره گودریک، و تاریخ سنگ قبر مال زمان قبل از او مدن گرینوالد بوده! وحالا این! خب ما نمیتونیم از دامبلدور یا گرینوالد پرسیم که این یعنی چی... ما حتی نمیدونیم گرینوالد هنوز زنده... اما ما میتونیم از آقای لاوگود پرسیم. اون نشان رو در عروسی به همراهم داشت. من مطمئنم که این مهمه هری!»

هری فوراً جواب نداد. او به صورت مشتاق هرمیون نگاه کرد و بعد به تاریکی بیرون، در حالی که فکر می کرد. بعد از یک مکث طولانی گفت: «هرمیون، ما به دره گودریک دیگه نمی خوایم بریم. ما خودمونو متقاعد کردیم بریم اونجا و...»

«اما این داره روشن میشه هری! دامبلدور کتابو واسه من گذاشت، از کجا میدونی ما وظیفه فهمیدن حقیقت امضا رو نداریم!»

«بین ما دوباره داریم تکرارش میکنیم.» هری این رو گفت در حالی که کمی احساس عصبانیت می کرد ادامه داد : «ما بازم داریم خودمونو متقاعد میکنیم که دامبلدور برامون نشونه یا سرنخی گذاشته...»

«دلومیناتور که به نظر خیلیم مفید اومد. من فکر میکنم هرمیون راست میگه، ما باید بریم و لاوگودو ببینیم.»

هری نگاه ترسناکی به رون انداخت. مطمئن بود که حمایت رون از هرمیون کمترین ربط رو به کشف راز امضا داره.

«این مثل دره گودریک نخواهد بود.» رون اضافه کرد : «لاوگود طرف توست هری؛ طفره زن هم با تو بوده، هنوز هم به همه میگن که خواستن به تو کمک کنن.»

«من مطمئنم که این مهمه هری!»

«فکر نمی کنی اگه این مهم بود دامبلدور قبل از مرگش به من می گفت»

«شاید این چیزیه که تو باید خودت بفهمیش.» هرمیون این را گفت در حالی که سعی می کرد به آخرین چیزها متوسل شود.

رون چاپلوسانه گفت : «آره، مهمه!»

«ما باید با آقای لاوگود صحبت کنیم. نشونی که به دامبلدور، گرینوالد و دره گودریک مربوط میشه، هری من مطمئنم ما باید راجع به این بدونیم!»

رون گفت : «من فکر کنم ما باید این کارو بکنیم حتی خودمونو فدا کنیم اونهایی که علاقمندند لاوگودو ببینند...»

هری دستش رو در هوا تکون داد ، قبل از هرمیون. لب هرمیون مظنونانه لرزید قبل از اینکه دستشو بالا بیره.

«بی فدا کردن هری ، متأسفم.» رون به پشت هری زد.

«خب.» هری این را گفت، نیمی گیج نیمی بی علاقه. «فقط وقتی لاوگودو میبینیم که بزارین دنبال جاودانه سازهای بیشتر بگردیم، میشه؟ لاوگودها کجا زندگی میکنن؟ هیچکدوم میدونین؟»

رون گفت : «آره از خونه ما زیاد دور نیست دقیقا نمیدونم اما مامانو بابا وقتی از اونا میگن همیشه به تپه ها اشاره میکنن. نباید پیدا کردنشون زیاد سخت باشه»

وقتی هرمیون به رختخوابش برگشت، هری صدایش را پایین آورد.

«تو فقط موافقت کردی که سعی کنی به موقعیت قبلی خودت برگردی.»

رون به روشنی این را گفت : «همه در جنگ و عشق متناسبند^۲ و این ذره ای از هر دو رو داره. خوشحال باش؛ الان تعطیلات کریسمسه لونا خونس.»

آنها یک نمای بسیار عالی از روستای "وتری" داشتند.

استفاده از نسیم دامنه ی تپه ای که صبح بعد آنها از آنجا ناپدید شدند لذت بخش بود. از نقطه بالایی که اونها منظره را نگاه می کردند روستا مثل مجموعه ای از خانه های اسباب بازی توی پرتو مایل خورشید که روی زمین گسترده شده بود به نظر می آمد.

اونها چند لحظه ای ایستادند و به پناهگاه نگاه کردند، دستانشونو سایبون چشمهایشان کرده بودند، اما تنها چیزی که تونستن ببینن پرچین بلند و درختهای باغ بود که تلاش می کردند خونه کوچک خمیده رو از دید چشم های مشنگ ها محافظت کنه.

«عجیبه که اینقدر نزدیک باشیم، اما به دیدنش نریم.»

هرمیون احمقانه گفت : «خب، این مثل این نیست که تو ندیدیشون! حداقل تو واسه کریسمس اونجا بودی.»

² All's Fair in Love and War (یعنی در هنگام جنگ و عشق مجبور نیستی از قوانین معمول تبعیت کنی و رفتار مستدل داشته باشی و.)

«من که اونجا نبودم.» رون با یه لبخند دیر باورانه این را گفت. «فکر می کنی بر می گشتم اونجا و به همه می گفتم که از پیش تو رفتم؟ آره، واسه فرد و جرج خیلی خوب میشد و جینی حتما درک می کرد.»

هرمیون تعجب زده پرسید: «پس تو کجا بودی؟»

«خونه جدید بیل و فلور. روستای شل. بیل همیشه با من خوب بود. اون... اون تحت تأثیر قرار نگرفت وقتی قضیه رو براش گفتم اما ادامهش هم نداد. اون میدونست که من واقعا متأسف بودم. دیگه هیچ کدوم از اعضای خانواده نمی دونستن اونجام. بیل به مامان گفت که اون و فلور کریسمس رو به پناهگاه نمیرن چون میخوان تنها باشن. میدونی دیگه اولین تعطیلات بعد از ازدواجشونه. تو که میدونی اون چقدر از کلیستینا و ابک بدش میاد.»

رون به پناهگاه پشت کرد و گفت: «خب به کارمون برسیم.»

این را گفت در حالی که راهشو به سمت بالای تپه کج کرد.

آنها چند ساعتی راه رفتند، هری، بنا به اصرار هرمیون زیر شنل نامریی پنهان بود. تجمعی از تپه های کوتاه صراحتا از روستای کوچک که مثل دشت بود جدا به نظر می رسید.

هرمیون گفت: «فکر می کنید اونجاس و اونا واسه کریسمس از اونجا رفتن؟»

و به پنجره آشپزخانه ی کوچک و تمیزی اشاره کرد که یک شمعدانی روی درش بود، رون خرناس کشید: «گوش کن، یه حسی به من میگه که تو میتونی بگی کی اونجا زندگی میکنه اگه از پنجره لاوگودها به خونه نگاه کنی. بیان بقیه تپه ها رو نگاه کنیم.»

«بنابراین آنها چند مایل به سمت شمال رفتن.»

«اه.» رون فریاد زد، همانطور که باد موها و لباس آنها را تکان می داد. رون به سمت جلو اشاره می کرد جایی در بالای تپه ای که اونها تازه به روش قدم گذاشته بودند جایی که یک خانه با ظاهری عجیب که جلوش بوته رزی بود بر خلاف آسمان کاشته شده، یک استوانه سیاه با یک چراغ با نوری روح مانند در آسمان بعد از ظهر آویزان بود.

«این باید خونه لونا باشه، چه کس دیگه ای اینجا زندگی میکنه؟ مثل یه کلاغ بزرگ میمونه.»

«هیچی شباهتی کلاغ نداره» هرمیون این را گفت و به رون اخم آلود نگاه کرد.

«من داشتم راجع به قلعه شطرنج^۳ حرف می زدم.» رون گفت.

پاهای رون بلندتر بود و اول از همه به بالای تپه رسید. وقتی هری و هرمیون به او رسیدند، نفس نفس می زدند و به پهلوشون از درد چنگ زده بودند، او را با یک لبخند پهن روی لبانش یافتند!

رون گفت: «اونجاس نگاه کنید!»

سه علامت دست نوشته روی دروازه ی پرچین بود.

ف. لاوگود، سردبیر طفره زن

داروش خودتو بردار

درباره اس آلوهای پرنده صحبت نکنید

دروازه با بازکردن صدای قیژی داد. راه زیگزاکی که به در ورودی ختم می شد با گیاهان عجیب پوشیده شده بود که شامل یک بوته ی پوشیده از میوه ای شبیه تربچه به رنگ نارنجی که لونا گاهی به عنوان گوش واره استفاده می کرد. هری فکر کرد که یه اسنارگلف رو تشخیص داده و به یک کنده خشکیده تکیه داد. دو درخت سالخورده سیب به توسط باد خم شده بودند و هر دو خالی از برگ بودند. یک جغد کوچک با سری مسطح شبیه باز از یکی از شاخه ها پایین آمد. هرمیون گفت: «هری بهتره شنل نامریی رو در بیاری این تویی که آقای لاوگود میخواد کمکش کنه، نه ما.»

هری همان کار را کرد و شنل را دست هرمیون داد تا داخل کیف بگذارد. هرمیون سه بار به در سیاه باریک ضربه زد که از آهن پوشیده شده بود و یه ضربه زن شبیه سر عقاب داشت. حدود سه دقیقه بعد در باز شد و زنونفیلیوس لاوگود پشتش ایستاده بود بی کفش بود و لباسی به تن داشت شبیه لباس خواب لکه دار بود. موهای بلند سفید ابریشمیش کثیف و ژولیده بود.

³ Rook (روک هم به معنی کلاغ است و هم به معنی قلعه ی شطرنج. و.)

زنوفیلیوس زمان عروسی بیل و فلور آراسته تر به نظر می رسید.

«چیه؟ چی شده؟ کی هستید؟ چی میخوایند؟» با گریه ازپیش تعیین شده و صدایی شکوه گر. اول به هرمیون بعد به رون و در آخر به هری نگاه کرد با دهانی باز که شبیه O شده بود.

«سلام آقای لاوگود.» هری این را گفت و دستشو دراز کرد که دست بده. «من هری پاتر هستم.»

زنوفیلیوس با هری دست نداد با این حال نگاهش از بینی هری به سمت جای زخم پیشونیش لغزید. هری پرسید: «... ممکنه که ما بیایم تو؟ چیزی هست که میخوایم ازتون پرسیم.»

«من مطمئن نیستم این معقولانه باشه.» زیر لب گفت و اطراف اطراف باغ رو نگاه کرد.

«بیشتر شوکه کنده... من میگم... من.. من فکر نمی کنم که موظف باشم...»

«زیاد طول نمی کشه.» هری این را گفت و کمی از استقبال سردی که شده بود نا امید شد.

«من.. اه.. خب باشه. بیاین تو زود زود..!»

وقتی زنوفیلیوس در را پشتشان بست آنا تقریباً توی چارچوب در بودن، آنها توی عجیبترین آشپزخانه ای بودند که هری تا حالا دیده بود. اتاق به طور ویژه ای دایره ای شکل بود به طوری که آنها حس کردند توی یک قوری قرار گرفته اند. همه چیز خم شده بود تا مناسب دیوار باشد. اجاق گاز سینک ظرفشویی کابینت ها و همه چیزهایی که با گل و حشرات و پرنده ها با رنگ های روشن نقاشی شده بود. هری با خودش فکر کرد که فرم لونا را تشخیص داده بود. تاثیر او در چنین فضای بسته ای کمی بیش از اندازه بود.

وسط هال پلکانی مارپیچ به طبقه بالا داشت. صدای تلق تولوق و بنگ بنگی از بالا می آمد هری به فکر این بود که لونا در حال انجام چه کاری است.

«بهبتره بیاد بالا.»

زنوفیلیوس این را گفت در حالی که هنوز به شدت ناراحت بود راه رو به آنها نشان داد. اتاق بالا به نظر مخلوطی از اتاق پذیرایی و اتاق کار بود و مثل آشپزخانه و حتی پر سر و صداتر بود. با اینکه کوچکتر و دایره مانند تر بود شبیه اتاق ضروریات بود که در مواقع فراموش نشدنی به شکل

دخمه بزرگی شامل چیزهای مهم پنهان شده در می آمد. انبوهی از کتاب ها و کاغذها روی سطوح به چشم می خورد. مدل های ظریف ساخته شده از موجوداتی که هری تشخیص نمی داد از سقف آویزان شده بودند و بال میزدند و یا فکششان را تکان می دادند.

لونا آنجا نبود و چیزی که سرو صدا را ایجاد میکرد شیء چوبی پوشیده از چرخنده های جادویی بود. شبیه چیزی مثل میز کار و تعدادی قفسه بود، اما بعد از چند لحظه هری فهمید که مدل قدیمی یک پریتتر بود، که احتمالا در حال انتشار طفره زن بود. زنوفیلوس گفت: «ببخشید.»

به سمت ماشین رفت و رومیزی را از زیر تعدادی کتاب و کاغذ در آورد. که تقریبا روی زمین افتاده بود. و آن را روی دستگاہ انداخت. که تا حدی صدای آن را کاهش داد. سپس رو به هری کرد و گفت: «برای چه اومدین اینجا؟»

قبل از اینکه هری فرصت سخت گفتن بیابد هرمیون تقریبا جیغ کشید: «آقای لاوگود! این چیه؟»

او به یک شاخ ماریپیچ خاکستری اشاره کرد که شبیه شاخ تک شاخ بود. و به دیوار آویزان بود. به سمت داخل برآمدگی داشت.

« این شاخ اسنورکک شاخ چوروکیده اس! »

هرمیون گفت: «نه اینطور نیست.»

هری غرولند کنان گفت: «هرمیون!»

و خجالت زده ادامه داد: «الان وقتش نیست!»

«ولی هری این شاخ ارومپنت تک شاخ هست. این جزو ماده های ممنوع ردیف دو هست و خیلی خیلی خطرناکه. نباس تو خونه نگهداری بشه!»

رون پرسید: «از کجا فهمیدی این مال اسب تک شاخه؟»

و تا جایی که می توانست به سرعت از آن فاصله گرفت.

«یه توضیحی در موردش توی کتاب هیولای جادویی و محل یافتنشان خوندم. آقای لاوگود باید هر چه سریعتر از شرش خلاص شید. می دونید که حتی با کوچترین تماس دست منفجر می شه؟»

زینوفیلیوس که نمی خواست نظرش را عوض کند. خیلی صریح گفت: «اسنورکک شاخ چروکیده! اون یه موجود جادویی با قدرت بالاس اما تک شاخ...»

«آقای لاوگود من قسمت پایینش که سوراخ های عمیقی داره رو تشخیص دادم. اون یه تک شاخه. و به طور باور نکردنی ای خطرناکه. من نمی دونم اینو از کجا آوردین؟»

زینوفیلیوس با پرخاشگری گفت: «من خریدمش. دو هفته پیش یه ساحر جوان که در مورد علاقه من به این موجود فوق العاده خبر داشت اونو به من داد و قرار بود این یه هدیه سوپرایزی برای لونا ی من باشه.»

این را گفت و به سمت هری برگشت: «خوب آقای پاتر چرا اینجائید؟»

هری قبل از اینکه هرمیون حرفی دیگر بزند گفت: «من به کمک شما احتیاج دارم.»

«اه... کمک... اه... من الان خوب می دونین... وضع جوریه که...»

به نظر وحشت زده ولی مطمئن می رسید.

«بله... این چیز... کمک به پاتر... خطرناکه؟»

«شما همون کسی نبودین که می گفتین کمک به هری پاتر وظیفه اول هر کسیه؟ ... تو مجلتون گفتین...»

رون این را گفته بود. زینوفیلیوس از پشت دستگاه که هنوز سر و صدا می کرد بیرون آمد و نگاهی کرد: «ام... آره... من دقیقا منظورم همین بود. به هر حال...»

«این حرف رو برای بقیه زدی... نه خودت؟»

زینوفیلیاس جوابی نداد. هنوز داشت نگاهش را بین آن سه نوسان می داد. مشخص بود در درون خودش درگیر است. هرمیون پرسید: «لونا کجاست؟ بذارین ببینم اون چی فکر می کنه؟»

زینوفیلیوس آب دهانش را فرو داد. به نظر می رسید دارد خودش را آماده می کند. با صدای لرزانی که از بین سر و صدای گوشخراش ماشین به سختی به گوش می رسید گفت: «پایینه... دوست داره شما رو ببینه. من می رم صداش کنم و بعد میام که... خوب سعی می کنم کمکتون کنم.»

هر سه نفر به هم نگاه کردند. رون گفت: «زیگیلی پیر ترسو! لونا ۱۰ برابرش جرئت داره.»

هری جواب داد: «احتمالا نگرانه که چه اتفاقی قراره بیافته. اونم وقتی که مرگخوارها بفهمن من اینجا بودم.»

«خوب من با اون موافقم. آدم دو روی پیر به همه می گه باید به تو کمک کنن ولی خودش... به خاطر خدا از این شاخ فاصله بگیر!»

هری به سمت پنجره آن طرف اتاق رفت. می توانست بخار باریکی را که خیلی پایین تر از جایی که ایستاده بود بلند می شد، ببیند.

یک پرنده پر زنان از پنجره گذشت. هری به آن خیره شد. تا زمانی که پشت پناهگاه رفت و آن سمت تپه ناپدید شد.

جینی جایی آن سمت ها بود. خیلی نزدیک تر از زمانی که در عروسی بیل و فلور بودند... اما او الان نمی دانست که هری به او نگاه می کند. و به او فکر می کند. اما خوشحال بود زیرا می دانست هر کسی با او ارتباط داشت در خطر بود. رفتار لاوگود به درستی این را ثابت کرده بود. از پشت پنجره کنار آمد و نگاهش به شیء عجیبی که در گوشه ای آن بالا بود افتاد. یک سنگ با ظاهر زیبا اما سخت و تیره. که ساحره ای را با زیباترین مدل مو نشان می داد. چیزی شبیه شیپور خم شده طلایی از یک سمتش آویزان بود. یک جفت پر به رنگ آبی روشن به نوار بالای سرش چسبیده بود. در حالیکه یکی از تریچه های نارنجی به نواری که از روی پیشانی اش رد می شد وصل بود. هری گفت: «اینجا رو نگاه کنین!»

رون گفت: «قشنگه! تعجب می کنم اینو توی عروسی به خودش نبسته!»

صدای بسته شدن در را شنیدند. لحظه ای بعد زینوفیلیوس از پله ها بالا آمد و وارد اتاق شد. پاهای نازکش نشان از مریضی او داشتند. گفت: «اوه... شما اختراع دم دستی من رو پیدا کردین؟»

سینی را به دست هرمیون داد و در سمت مجسمه به هری نزدیک شد.

«مدل خیلی جذابی هست از روانا ریونکلاو. می شه گفت این می تونه بزرگترین دارایی یک آدم باشه...»

به گوش واره ها اشاره کرد: «اینا همه منابع حواسپرتی رو بلافاصله از فکر کننده از بین می بره. و اینا...»

به بالهای کوچک اشاره کرد: «بیلی ویگ هستند. که سطح هوشی را بالا می برد و بالاخره...»

به قسمت نارنجی رنگ اشاره کرد و ادامه داد: «پلامها... برای توانایی قبول بیشتر از حد عادی هستند...»

زینوفیلیوس به سمت سینی چای برگشت که هرمیون به حالت تعادل در هوا نگاه داشته بود.

«بیاین بهتون ریشه گوردی را تعارف کنم. ما اینا رو خودمون درست می کنیم.»

همین که شروع به هم زدن نوشیدنی کرد، معجون به رنگ ارغوانی در آمد. اضافه کرد: «لونا پایین هست. کنار پله ها... خیلی هیجان زده اس که شما اینجایی بهم گفت که زیاد شما رو اونقدر ننگه دارم که سوپشو بتونه براتون درست کنه. لطفا بشینین و برای خودتون شکر بریزین!... خوب...»

جلو آمد و روی مبل نشست و پایش را روی هم انداخت.

«چطور می تونم کمکتون کنم آقای پاتر؟»

هری نگاهی به هرمیون کرد که مشوق گونه سری تکان داد. شروع کرد: «خوب.. در مورد نشانی هست که توی عروسی بیل و فلور شما به گردنتون داشتین... آقای لاوگود؟ می خوایم بدونیم منظورش چیه؟»

زینوفیلیوس ابرویی بالا برد: «یعنی شما منظورتون قديسان مرگبار هست؟»



فصل بیست و یکم

افسانه ی سه برادر

هری برگشت تا نگاهی به رون و هرمیون بیندازد. به نظر می رسید که آنها هم از حرفهایی که زنونفیلیوس زده بود سر در نیاورده اند .

«قدیسان مرگبار؟»

زونوفیلیوس گفت : «درسته، شما چیزی درباره اونها نشنیده اید؟ من اصلا تعجب نمی کنم، جادوگران خیلی کمی آنها را باور دارند.» سپس سرش را برای رون تکان داد و گفت : «گواه هم همان مرد کله خری که در عروسی برادرت به خاطر شوخی با سمبل یک جادوگر بد ذات به من حمله کرد ! عجب حماقتی. هیچ چیز شیطانی یا تیره ای درباره قدیسا وجود نداره ، حداقل نه توی اون صحنه ی خشن. یکی از آنها به سادگی از یک علامت برای آشکار ساختن خود برای دیگر معتقدینش استفاده می کند ، به این امید که شاید آنها هم با جستجو کردن به او کمک کنند.»

او چند تکه قند را با جوشانده اش مخلوط کرد و مقداری از آن را نوشید. هری گفت : «عذر میخوام ، ولی من هنوز درست نمی فهمم.»

به حکم ادب ، او کمی از شربت درون فنجانش را هم چشید و تقریبا داشت استفراغ می کرد. معجون خیلی چندش آور بود ، مثل این بود که کسی تمام آب نباتهای چند مزه را با آب نباتی که مزه آن دماغ غول غار نشین می داد مخلوط کرده باشد.

زونوفیلیوس در حالی که با ملچ ملوچ کردن از معجون جوشانده اش ابراز رضایت می کرد گفت : «خب ، میدونید معتقدین در جستجوی قدیسان مرگبار هستند.»

هرمیون پرسید : «اما قدیسان مرگبار چی هستند؟»

زنوفیلیوس در کنار فنجان خالی اش نشست.

«من فکر میکنم که شما با افسانه سه برادر آشنا هستید.»

هری گفت: «نه.» ولی رون و هرمیون هر دو با هم گفتند «بله». زنوفیلیوس به شدت سر تکان داد.

«خب، خب، آقای پاتر، کل ماجرا با افسانه سه برادر آغاز میشه... یک نسخه اش را در جایی دارم...»

او به طور مبهم یک نگاه اجمالی به اطراف اتاق انداخت، به کپه طومار و کتابها، اما هرمیون گفت: «من یک نسخه از اون را درست همینجا دارم آقای لاوگود.»

و او یک نسخه از کتاب افسانه های بیدل شاعر را از درون کیف دانه دارش بیرون کشید.

زنوفیلیوس با زیرکی پرسید: «نسخه اصلی؟» و وقتی که هرمیون به نشانه تاکید سر تکان داد او گفت: «خب پس چرا اونو با صدای بلند برامون نمی خوننی؟ بهترین راه برای اینه که مطمئن بشیم همه ما متوجه قضیه شده ایم.»

هرمیون با دستپاچگی گفت: «مم... خیلی خب.» هرمیون کتاب را باز کرد و هری علامتی را در حال بررسی اش بودند در بالای صفحه دید. سپس هرمیون پس از یک سرفه شروع به خواندن کرد:

«روزگاری بود که سه برادر در طول یک جاده خلوت و بادگیر هنگام غروب...»

«نیمه شب، مامانم همیشه بهمون می گفت.» رون در حالی که دستانش را پشت سرش گذاشته بود تا به داستان گوش دهد این حرف را زد. هرمیون نگاهی عصبانی به او انداخت.

رون گفت: «ببخشید، فقط فکر کردم که یک کم ترسناکتره اگه نیمه شب باشه!»

«آره، به خاطر اینکه ما یک کم دیگه ترس توی زندگیهامون نیاز داریم.» هری قبل از اینکه بتواند خود را کنترل کند این حرف را زد. به نظر نمی رسید که زنوفیلیوس توجه زیادی به این حرفها داشته باشد او به بیرون پنجره، به آسمان خیره شده بود.

«ادامه بده هرمیون.»

«در آن موقع برادران به رودخانه ای رسیدند که آنقدر عمیق بود که نمی شد از آن عبور کرد و آنقدر خطرناک بود که نمی شد به آن سمتش شنا کرد. اگرچه این برادرها آموزشهای جادویی دیده بودند ، از این رو به سادگی چوب های جادویشان را تکان دادند و پلی بر فراز آبهای خطرناک پدید آوردند. آنها تا نیمه از پل عبور کرده بودند که متوجه شدند راهشان توسط یک شخص شنل پوش بسته شده است.»

«و مرگ با آنها سخن گفت ...»

هری صحبت هرمیون را قطع کرد و گفت : «عذر میخوام ، ولی مرگ با اونها حرف زد؟»

«این یک داستان خیالیه ، هری !»

«راست میگی ، ببخشید . ادامه بده.»

«و مرگ با آنها سخن گفت. او عصبانی بود که از سه قریانی جدیدش فریب خورده است، مسافرانی که معمولا در آب خفه می شدند. اما مرگ داشت آنها را فریب می داد. او وانمود کرد که می خواهد به سه برادر به خاطر قدرت جادویشان تبریک بگوید و گفت که هر کدام به خاطر اینکه به اندازه کافی باهوش بوده اند و از چنگ مرگ گریخته اند جایزه ای دریافت خواهند کرد. بنابراین بزرگترین برادر که مرد کله شقی بود درخواست یک چوب جادوی قدرتمند کرد که مثل و مانندی ندارد ؛ چوب جادویی که همیشه دوئل ها را برای صاحبش ببرد ، چوب جادویی که در منزلت جادوگری باشد که بر مرگ چیره شده است. پس مرگ به سمت یک درخت پیر حرکت کرد ، یک چوب را که از شاخه آن آویزان بود شکل داد و آن را به بزرگترین برادر داد.»

«بعد برادر دومی که مرد متکبری بود ، تصمیم گرفت که مرگ را بیش از پیش سرفکنده کند. او درخواست کرد تا قدرتی داشته باشد که مرده ها را زنده کند. بنابراین مرگ یک سنگ از کنار رودخانه برداشت و آن را به دومین برادر داد و گفت که این سنگ قدرت زنده کردن مرده ها را دارد.»

«سپس مرگ از سومین و جوانترین برادر پرسید که چه میخواهد. جوانترین برادر متواضع ترین و همین طور عاقلترین در بین آن سه بود و به مرگ اعتماد نداشت. بنابراین از مرگ چیزی را

درخواست کرد که به او اجازه دهد بدون اینکه توسط مرگ تعقیب شود از آنجا برود و مرگ علی رغم میلش شنل نامرئی کننده اش را به او داد.»

هری دوباره به میان حرف هرمیون پرید و پرسید: «مرگ یک شنل نامرئی کننده داره؟»

رون گفت: «برای همین میتونه یواشکی بره سراغ مردم، بعضی وقتها از دنبال کردن اونها حوصله اش سر میره، دراز کردن دستهاش و جیغ زدن... ببخشید هرمیون.»

«بعد مرگ کناری ایستاد و به سه برادر اجازه داد که به راهشان ادامه بدهند، و آنها حرفهای زیادی درباره ماجرای که داشتند زدند و از هدایای مرگ تمجید به عمل آوردند. در وسط راه برادران هر کدام به سوی مقصد خویش روانه شدند و از هم جدا گشتند.»

«برادر اول تا یک هفته بعد در سفر بود، قصد داشت به یک روستای دور دست سفر کند، به دنبال جادوگری می گشت که جرات کند با او بجنگد. به طور عادی با داشتن چوب جادوی سحر آمیز امکان نداشت که در هیچ دوئلی شکست بخورد. برادر بزرگ با غرور و تکبر به یک مهمانسرا رفت. در آنجا با صدای بلند بلوف زد که یک چوب جادویی دارد که خودش شخصا از مرگ قاپیده است و اینکه چگونه آن چوب او را شکست ناپذیر ساخته است.»

«درست در همان شب، یک جادوگر دیگر در حالی که برادر اول مقدار زیادی شراب خورده و خوابیده بود به کنار تخت او خزید. دزد چوب جادو را برداشت و برای اینکه بعدا برایش مشکلی پیش نیاید گلوی برادر اول را گوش تا گوش برید.»

«و به همین دلیل مرگ برادر اول را برای خودش برداشت.»

«در همین گیر و دار برادر دوم به سمت خانه اش، جایی که به تنهایی در آن زندگی می کرد سفر کرد. او سنگی را که قدرت زنده کردن مرده ها را داشت بیرون آورد و آن را سه بار در دستش چرخاند. در حالی که شادی و شمع در وجودش موج می زد ناگهان پیکر دختری که قبل از مرگش آرزو داشت با او ازدواج کند جلوی چشمانش ظاهر شد. او هنوز سرد و ناراحت بود و به وسیله یک پرده نامرئی از برادر دوم جدا شده بود. اگر چه دختر به دنیای مردگان بازگشت ولی او واقعا متعلق به آنجا نبود و در آنجا عذاب می کشید.»

«سرانجام برادر دوم به دلیل ناامیدی طولانی دیوانه شد و خودش را کشت تا حقیقتا به دختر مورد علاقه اش بپیوندد و به همین دلیل مرگ برادر دوم را برای خودش برداشت.»

«اما اگر چه مرگ برای سالهای دراز به دنبال برادر سوم گشت ، ولی هرگز نتوانست او را پیدا کند. مرگ زمانی به او دست یافت که او آن قدر پیر شد که شنل نامرئی را از تنش بیرون آورد و آن رابه پسرش داد و او با مرگ مثل یک دوست قدیمی خوش و بش کرد و مفتخرانه همراه او رفت و به طور برابر، آن ها با این زندگی وداع کردند.»

هرمیون کتاب را بست. درست یکی دو دقیقه بعد زنونفیلوس متوجه شد که هرمیون دیگر نمی خواند. و سپس نگاه خیره اش را از پنجره جدا کرد و گفت : «خوب، به نکته اش رسیدیم.»

هرمیون با صدایی متعجب گفت : «ببخشید!؟»

زونوفیلوس گفت : «آن ها قدیسان مرگبار هستند»

او یک قلم پر از روی میز زیر آرنجش بر داشت و یک تکه طومار پاره را از بین کتاب ها بیرون کشید. او گفت : «چوب جادوی پیر» و یک خط قائم راست بالای طومار کشید «سنگ رستاخیز» او این را گفت و یک دایره بر بالای خط اضافه کرد «شنل نامرئی کننده» او کارش را با بستن دایره و خط با یک مثلث بر هم به پایان برد تا علامتی را بسازد که هرمیون را محسورخود کرد. او گفت : «با هم، قدیسان مرگبار می شوند.»

هرمیون گفت : «اما توی داستان هیچ اشاره ای به قدیسان مرگبار بار نشده است.»

زونوفیلوس با تکبری که حرص آدم را در می آورد گفت : «خوب البته که نه. این یه افسانه ی کودکانه است، بیشتر برای سرگرم کردن به کار می رود تا آموزش. اونایی که این قضیه را می فهمند اگر چه می دونند که این داستان باستانی به سه مفعول بر می گرده، یا همون سه قدیس، می دونند که اگه اونها با هم متحد می بودند می توانستند ارباب مرگ شوند.»

سکوت کوتاهی بر قرار شد، زنونفیلوس به سمت پنجره نگاه کرد، خورشید در حال غروب کردن بود. او به آرامی گفت : «لونا باید یک سری پیلیم پای داشته باشه.»

رون گفت : «چه چیزهای دیگه ای به جز ارباب به مرگ بهش میگی؟»

زنوفیلیوس در حالی که دستش را در هوا تکان می داد گفت : «ارباب، فرمان روا، حکم ران، هر کدومش را که دوست داری می تونی به کار ببری.»

هرمیون به آرامی گفت : «اما آخه... منظورتون اینه که...» و هری می توانست بگوید که هرمیون سعی می کرد که صدایش را به گونه ای جلوه دهد که هر گونه اثری از شک و تردید در آن نباشد. «شما باور دارین که این چیز ها ... قدیس ها وجود دارند؟»

زنوفیلیوس ابروهایش را بالا انداخت.

«خوب ، البته»

هرمیون گفت : «اما...» هری به وضوح می توانست تشخیص دهد که هرمیون داشت اعصابش را از دست می داد.

«آقای لاوگود چه طور شما می تونید باور کنید که...؟»

زنوفیلیوس گفت : «لونا همه چیز را در مورد شما به من گفته خانم جوان، من می گم که شما... که شما بی فکر نیستید، ولی به شدت کوتاه فکر هستید.»

رون در حالی که یک سرپوش خنده دار را تکان می داد، سعی می کرد که خنده اش را پنهان کند به هرمیون گفت : «شاید بهتره کلاه گروه بندی را دوباره امتحان کنی.»

هرمیون دوباره شروع کرد : «آقای لاوگود، ما همه میدونیم که چیزایی مثل شنل نامرئی وجود دارند، کمیابند ولی وجود دارند. اما...»

«آه، قدیس سوم که یک شنل نامرئی کننده داشت، خانم گرنجر! منظورم اینه که بگم ، این یک سفر با شنل که جذابیت های کاذب داره نیست، یا اجرای یک طلسم گیج کننده ، یا بافتن موی دمیگویس ، که در ابتدا کمی فرد را پنهان می کند و در طی سالیان مات می گردد.» ما داریم درباره یک شنل صحبت می کنیم که واقعا پوشنده اش را از دید پنهان می کند و تا ابد دوام می آورد ، اختفای ثابت و رسوخ ناپذیری را به صاحبش عطا می کند ، مهم هم نیست که چه طلسم های در آن هستند. خانم گرنجر تا به حال چند شنل نامرئی مثل آن دیده اید؟»

هرمیون دهانش را باز کرد تا جواب بدهد ولی دوباره آن را بست ، بیشتر از همیشه گیج به نظر می رسید. او، هری و رون به یکدیگر نگاه کردند و هری می دانست که آنها همه به یک چیز فکر می کنند. یک شنل نامرئی درست مثل همانی که زنوفیلیوس توصیف کرده در همان موقع در اتاق وجود داشت.

زنوفیلیوس پس از اینکه آنها در مبارزه دلیل آوردن شکست داد گفت : «دقیقا ، هیچ کدام از شما تا به حال همچین چیزی ندیده اید ، صاحبش میتونه خیلی پولدار باشه ، اینطور نیست؟»

او دوباره به آسمانی که ته رنگ صورتی به خود گرفته بود نگاهی انداخت. هرمیون با حجلت گفت : «خیلی خوب ، من میدونم که شنل نامرئی وجود داره ولی سنگ رستاخیز چطور؟»

«مشکلت با اون چیه؟»

«خب چه جوری ممکنه واقعی باشه؟»

زنوفیلیوس گفت : «ثابت کن که نیست!»

هرمیون با خشونت نگاهش کرد.

«اما اون... من معذرت میخوام، اما اون کاملا مسخره است! چه جوری میتونم ثابت کنم که وجود نداره؟ نکنه میخواین که تمام سنگ ریزه هایی رو که توی دنیا هست امتحان کنم؟ منظورم اینه که هر کسی میتونه ادعا کنه که چیزی واقعی است فقط بر این اساس که اون فرد نتونه ثابت کنه اون چیز وجود خارجی نداره.»

زنوفیلیوس گفت : «بله ، شما میتونید اینو بگید ، میبینم که ذهنتون کمی داره باز میشه.»

هری قبل از اینکه هرمیون بتواند جوابی بدهد گفت : «چوب جادوی پیر چطور؟ شما فکر میکنید اونهم وجود داره؟»

زنوفیلیوس گفت : «آه، خب برای اون مدارک بی پایانی وجود داره ، چوب جادوی پیر قدیس است که راحتتر از بقیه میتوان آن را پیدا کرد به خاطر روشی که دست به دست شده.»

هری پرسید : «چه روشی؟»

زنوفیلیوس گفت: «اینکه صاحب چوب جادو باید آن را از صاحب قبلی اش برآید، این در صورتی است که او صاحب واقعی چوب جادو باشد. مطمئناً شما درباره اینکه آگبرت معروف چگونه پس از کشتن امریک شیطان صفت چوب را به دست آورد چیزی شنیده اید؟ یا اینکه گادلوت چگونه بعد از پسرش در سرداب منزلش مرد و هیروارد چوب را از او گرفت؟ یا درباره لوکسیاس ترسناک که با کشتن باراباس دویلر چوب جاو را از او گرفت؟ آثار خون و خون ریزی چوب جادوی پیر در جای جای تاریخ جادوگری وجود دارد.»

هری به هرمیون نگاه کرد. او داشت برای زنوفیلیوس چشم نازک می کرد ولی با او مخالفتی نکرد. رون پرسید: «خب، فکر میکنید که چوب جادوی پیر در حال حاضر کجاست؟»

زنوفیلیوس در حالی که به بیرون پنجره زل زده بود گفت: «افسوس، کی میدونه؟ کی میتونه بگه که چوب جادوی پیر کجا مخفی شده؟ اثراتش مثل اثار آرکوس و لیویوس در حال از بین رفتن هستند چه کسی میتونه بگه که کدومشون واقعا لوکسیاس را شکست دادند و چوب را برداشتند؟ افسوس که تاریخ هم این را نمیداند.»

برای چند لحظه کسی حرفی نزد. سرانجام هرمیون پرسید: «آقای لاوگود، آیا خانواده پاورل هم به قضیه قديسان مرگبار ربطی داشته اند؟»

زنوفیلیوس به عقب نگاه کرد و در همان موقع جرقه ای در ذهن هری زده شد، ولی درست متوجه نمیشد... این اسم را قبلاً شنیده بود...

زنوفیلیوس در حالی که صاف روی صندلی اش نشسته بود و به هرمیون نگاه میکرد گفت: «اما شما دارید منو گیج میکنید خانم جوان، من فکر می کردم جستجوی قديسها برایتان تازگی داشته باشد، بیشتر ما کاوشگران قديسها معتقدیم که پاورلها کاملاً با قديسها مرتبط بوده اند.»

رون پرسید: «پاورلها کی هستند؟»

هرمیون همانطور که به زنوفیلیوس نگاه می کرد گفت: «این همون اسمی که روی یکی از سنگ قبرهایی یک علامت داشت و در مقبره گودریک بود دیدیم، ایگنوتوس پاورل.»

زنوفیلیوس در حالی که انگشت اشاره اش را فضل فروشانه بالا برده بود گفت: «دقیقا! علامت قديسان مرگبار روی قبر ایگنوتوس یک مدرک قطعی است.»

رون پرسید: «از چی؟»

«به خاطر این که اون سه برادر داستان دقیقا برادران پاورل بودند، آنتیوک، کادمس و ایگنوتوس. اون ها صاحب های اصلی قدیس ها بودند.»

با نگاهی دیگر به پنجره او برخاست و به سمت پلکان مارپیچ حرکت کرد. درحالی که در راه پله از نظر ها پنهان می شد گفت: «شما برای شام می مونید؟ همه همیشه سوپ آب تازه ما را درخواست می کنند.»

رون زیر لب گفت: «شاید برای نشان دادن تو سازمان مسمویت توی بیمارستان سنت مانگو.»

هری قبل از اینکه حرفی بزند صبر کرد تا صدای قدمهای زنونفیلیوس را در آشپزخانه طبقه پایین بشنود. او از هرمیون پرسید: «چی فکر می کنی؟»

هرمیون با کسالت گفت: «آه، هری اینا همه اش مزخرفه. این حرفها نمیتونه معنی اون علامت را توصیف کنه. احتمالا فقط براش یک کمی عجیبه، چه وقت تلف کردنی!»

رون گفت: «این همون کسی است که درباره اسنورککهای شاخ چروکیده مطلب مینوشت دیگه.»

هری از او پرسید: «تو هم که مثل ما حرفهات را باور نکردی؟»

«نه بابا، این فقط از اون داستانهایی است که تو واسه بچه ها میگی تا یکسری چیز یاد بگیرند، اینطور نیست؟ دنبال دردرس نباش، دعوا نکن، کسی را اذیت نکن، چیزی را که یک جایی افتاده برندار، سر به زیر باش و تو کار دیگران فضولی نکن تا اوضاع رو به راه بمونه.» رون اضافه کرد: «شاید این داستان دلیل این باشه که همه میگن چوبهای فرسوده بدشانسی میارن!»

«راجع به چی داری حرف میزنی؟»

«یکی دیگه از اون خرافات، نه؟ ساحره ای که توی ماه مه متولد میشه با یک ماگل ازدواج میکنه، گرگ و میش بدشانسی میاره، نمیتونی هیچ وقت موفق بشی و از این جور چیزها. مامانم یک عالمه اش را بلده.»

هرمیون به او یادآوری کرد: «من و هری با ماگله‌ها بزرگ شده ایم و ما هم خرافتهای زیادی را یاد گرفته ایم.»

آه عمیقی که هرمیون کشید همراه شد با یک بوی منزجر کننده که از آشپزخانه طبقه پایین می آمد. نکته خوبی که درباره غضب هرمیون نسبت به زنونفیلیوس وجود داشت این بود که او خیلی زود عصبانیتش از دست رون را فراموش کرد.

هرمیون به رون گفت: «فکر می کنم حق با تو باشد، این فقط یک داستان خیالی است، کاملاً مشخص است که کدام هدیه از همه بهتر است، همانی که شما هم انتخابش خواهید کرد.»

هر سه آنها در یک لحظه حرف زدند. هرمیون گفت: «شنل نامرئی»، رون گفت: «چوب جادو» و هری گفت: «سنگ رستاخیز».

آنها به همدیگر نگاه کردند، نیمی از وجودشان تعجب زده بود و نیمی دیگر هیجان زده.

رون به هرمیون گفت: «تو شنل را میخوای ولی آگه یک چوب جادوی شکست ناپذیر داشته باشی دیگه نیازی نداری که مخفی بمونی، آه هرمیون یک ذره فکر کن!»

هری گفت: «ما خودمون یک شنل نامرئی داریم.»

هرمیون هم گفت: «و اون خیلی کمکمون کرده، البته آگه نخواهید اون کمکها را نادیده بگیرید و این در صورتیه که چوب جادو فقط محدوداً به دردسر درست کردن می ارزه.»

رون کم کم داشت دعوا راه می انداخت: «آره، ولی آگه فقط تو اینو بگی، هی من یک چوب جادویی قدرتمند دارم که شکست نمی خورم، حالا آگه خیلی جرات داری بیا جلو تا بهت بگم، بین میتونی دهند رابندی یا نه؟»

«باشه ولی تو هم میتونی خفه شی؟» هرمیون با عصبانیت این را گفت. «میدونی که تنها واقعیتی که اون بهمون گفت درباره چوب جادوی فوق العاده قدرتمندی بود که صدها ساله وجود داره؟»

هری پرسید: «وجود داره؟»

هرمیون با خشم به او نگاه کرد این احساس آن قدر آشنا بود که هری و رون به هم پوزخند زدند.

«چوبه مرگ، چوبه سرنوشت، طی قرن های متوالی اسم های متفاوتی داشته و معمولا هم در اختیار جادوگران بد ذاتی بوده است که در مورد آن بلف می زدند.»

«پروفسور بینز اسم چند تا از اون ها را گفت، اما... اه همه اش مزخرفه. چوب ها وقتی قدرتمندند که جادوگری که از آن ها استفاده می کنه قدرتمند باشه. بعضی از جادوگران فقط در باره این که از بقیه مردم بهتر هستند بلف می زنند.»

هری گفت: «ام... چه جوری میدونی که اون خواسته ها، چوبه مرگ و چوبه سرنوشت یک خواسته مشترک نیستند که طی قرن ها با اسم های متفاوت ظاهر شدند.»

رون گفت: «اگه اون ها واقعا چوب جادوی فرسوده ای باشند که خود مرگ ساخته چی؟»

هری خندید: «اون ایده عجیبی که داشت در آخر براش مسخره می نمود. او به خودش متذکر شد که چوب جادوی خودش از چوب های مقدس ساخته شده نه از چوب های فرسوده و تازه آن را آقای اولیوندر ساخته است، علاوه بر هر چیزی که چوب جادوی او در آن شبی که ولدمورت او را در آسمان ها تعقیب کرده بود و اگر آن چوب شکست ناپذیر بود، پس چرا حالا شکسته بود؟»

رون از او پرسید: «خوب تو برای چی سنگ را انتخاب می کردی؟»

«خوب اگه بتونی مردم را زنده کنی ما دوباره می تونیم سیریوس را، چشم بابا قوری را، دامبلدور را و پدر و مادر را در کنارمان داشته باشیم.»

نه رون نه هرمیون هیچ کدام لبخند هم نزدند. هری در حالی که به افسانه ای که به تازگی شنیده بودند فکر می کرد گفت: «اما بر اساس بیدل شاعر اونا دلشون نمی خواد برگردند! این طور نیست؟»

سپس از هرمیون پرسید: «هیچ جای دیگه ای مطلبی در باره ی سنگ رستاخیز نوشته نشد، این طور نیست؟»

او با افسوس جواب داد : «نه، فکر نمی کنم کسی به غیر از آقای لاوگود بتونه این قدر خودش را گول بزنه. بیدل احتمالا ایده سنگ رستاخیز را از سنگ جادو گرفته، می دونی، به جای سنگی که تو را فنا نا پذیر می کنه سنگی را ساخت که مرده ها را زنده می کنه.»

بوی بد درون آشپزخانه داشت بیشتر و بیشتر می شد. مثل این می ماند که کسی دارد پلاستیک آب می کند. هری شک داشت که آیا ممکن است که بتواند از چیزی که زنونفیلوس می پخت بخورند تا به احساسش لطمه وارد نکند.

رون به آرامی گفت : «پس شنل نامرئی چه طور؟ فکر نمی کنید که اون درست می گه؟ من به شنل هری و این که چه قدر برامون مفیده عادت کردم. هیچ وقت فکر کردن درباره اش را متوقف نکردم. هیچ وقت نشنیدم که کسی مال هری را داشته باشه. اون بی همتاست. ما هیچ وقت زیرش دیده نشدیم...»

«البته که نه، چون وقتی ما زیرشیم نامرئی میشیم رون.»

اما همه چیز هایی که او درباره بقیه شنل ها گفت و این که نقاط ضعفی دارند کاملا درست بود هیچ وقت برای ما اتفاق نیفتاد که شنل خراب شه یا این که طلسمی نابودش کنه. شنلی که هری داره مال پدرش بوده، روی این حساب زیاد جدید نیست، اما فوق العاده است.

«آره درسته، ولی رون، سنگ...»

همان طور که آن ها داشتند با صدای کم با هم دعوا می کردند هری به اطراف اتاق رفت، فقط به نیمی از حرف ها گوش می داد. وقتی به پله های مار پیچ رسید چشمانش را به طبقه بالا دوخت و ناگهان گیج شد. چهره خودش داشت از روی سقف به او نگاه می کرد. بعد از چند دقیقه گیجی و گنگی فهمید که اون جا آینه ای نیست اما یک نقاشی هست. از روی کنجکاوای تصمیم گرفت که درراه پله جستجو کند.

«هری، چیکار می کنی؟ فکر کنم که وقتی اون اینجا نیست بهتره این اطراف نگردی؟»

ولی هری دیگر به طبقه بالا رسیده بود. لونا سقف اتاقش را با ۵ نقاشی زیبا تزیین کرده بود. تصاویری از چهره های هری، رون، هرمیون، جینی و نویل. اونا مثل نقاشی های تو هاگوارتز حرکت نمی کردند. ولی در مورد همه آن ها یک جادوی مشرکی وجود داشت. هری فکر کرد آن

ها نفس می کشند چیزی که به نظر می رسد یک زنجیر طلایی زیباست که آویزان شده تا تابلوها را به هم پیوند دهد. پس از این که هری با دقت به آن نگاه کرد متوجه شد که نواری از جوهر طلای است که هر چند دقیقه یک بار به عبارت: "دوستانم"، تغییر شکل می دهد.

هری احساس علاقه زیادی به لونا کرد. به اطراف اتاق نگاهی انداخت. یک عکس بزرگ از لونا و خانمی که خیلی به او شبیه بود در کنار تخت بود. آن ها همدیگر را در آغوش کشیدند. لونا در این عکس زیبا تر از هر وقت دیگری بود که هری او را در زندگیش دیده بود. عکس گرد و خاک گرفته ای بود و این کمی حال او را گرفت. او به اطراف خیره شد. یک مشکلی وجود داشت. قالی آبی کمرنگ نیز با توده‌ی عظیم گرد و خاک پوشیده شده بود. هیچ لباسی در کمد لباس ها که درش نیمه باز بود نبود. تخت شکلی داشت که انگار هفته ها بود که کسی رویش نخوابیده است. یک تار عنکبوت هم در کنار پنجره ای که رو به آسمان باز می شد به چشم می خورد. هرمیون در هنگامی که هری از پله ها پایین می آمد پرسید:

«چی شده؟»

اما قبل از اینکه هری جوابی بدهد، زنونفیلیوس از آشپزخانه به همراه یک سینی پر از کاسه به طبقه بالا رسید.

هری گفت: «آقای لاوگود، لونا کجاست؟»

«ببخشید؟»

«لونا کجاست؟»

زونوفیلیوس روی بالاترین پله مکس کرد.

«م... من که بهتون گفتم، اون رفته به سمت پل بوشنز تا ماهی بگیره.»

«خوب پس چرا این سینی را برای ۴ نفر پر کردید؟»

زونوفیلیوس سعی کرد حرف بزند، اما هیچ صدایی از حنجره اش خارج نشد. تنها صدایی که همچنان می آمد صدای خرت و خرت کردن دستگاه چاپ بود و همچنین صدای لرزش از سینی که زنونفیلیوس در دستانش نگه داشته بود که عاملش لرزش دستان او بود.

هری گفت : «من فکر نمی کنم که لونا از چند هفته پیش تا حالا این جا بوده باشه. لباساش نیست. روی تختش هم معلومه که چند وقته کسی نخوابیده. دخترتون کجاست؟ و چرا شما این قدر به بیرون از پنجره نگاه می کنید.»

زنوفیلیوس سینی را انداخت. کاسه ها افتادند و شکستند. هری، رون و هرمیون چوب های جادویشان در آوردند.

دستای زنوفیلیوس در جایی نزدیک جیش خشک شد. در آن وقت دستگاه چاپ تعداد زیادی از نسخه های مجله ی سفسطه باز را از قسمت زیری میز به بیرون انداخت و سر انجام خاموش شد. هرمیون سر جایش ماند و یکی از مجله ها را برداشت، چوبش را همچنان به سمت آقای لاوگود نشانه رفته بود.

«هری این را نگاه کن.»

هری با تمام سرعت که می تونست از میان بهم ریختگی به سمت هرمیون رفت و دید که صفحه ی اول مجله عکس او را چاپ کرده است. زیر عکس نوشته شده بود:

«مجرم شماره یک - جایزه برای دستگیری اش تعیین شده است.»

هری پرسید : «اینم یکی از اون درگیری های طفره زن است؟»

ذهنش به سرعت کار می کرد. سپس پرسید : «این همون چیزی است که توی حیاط روی آن کار می کردید، آقای لاوگود؟ می خواستید یک جغد برای وزارتخانه بفرستید و آنها را خبر کنید؟»

زنوفیلیوس لبهایش را لیسید و به آرامی گفت : «آنها لونای من را گرفتند، به خاطر مطلبی که نوشتم آنها لونای من را از من گرفتند و برای آزادی اش میخواهند که من... م... من...»

«هری را به آنها تحویل بدین.»

هرمیون حرف آقای لاوگود را تمام کرد .

«عمر.» رون این را با عصبانیت گفت و اضافه کرد : «از سر راهمون برو کنار، ما میخواهیم

بریم.»

زنوفیلیوس بانگاهی آکنده از ترس به آنها نگریست ، لبهایش حالتی ترسناک به خود گرفته بودند.

«اونها هر لحظه ممکنه به اینجا برسند، من باید لونا را نجات بدم، من نباید لونا را از دست بدم ، شما نباید اینجا رو ترک کنید.»

او دستهایش را جلوی پله ها قرار داد تا مانع رفتن هری و دوستانش شود. در یک لحظه هری به یاد مادر خودش افتاد که این عمل را جلوی تختخواب او انجام داده بود. هری گفت : «مجبورمون نکن بهت آسیبی برسونیم ، از سر راهمون برو کنار، آقای لاوگوود.»

هرمیون فریاد زد : «هری!»

اشخاص جارو سواری داشتند بیرون از پنجره توی آسمان پرواز می کردند وقتی هر سه آنها به آن سمت نگاه کردند ، زنوفیلیوس چوب جادویش را از جیبش در آورد. هری به موقع متوجه اشتباهشان شد. او خودش را به سمت رون و هرمیون پرتاب کرد و آنها را از اشعه ی رعد ماندی که توسط زنوفیلیوس ایجاد شد و طول اتاق را پیمود نجات داد. اشعه به یک نقطه انفجاری برخورد کرد و باعث شد تا انفجار عظیمی رخ دهد. صدایش مثل این می بود که اتاق دو تکه شده است. تکه های چوب و کاغذ و سنگ همراه با توده ی عظیمی از گرد و خاک به همه سو پرت می شدند. هری به هوا پرت شد و سپس زمین خورد. با آن همه آشغالی که رویش ریخته شده بود قادر نبود تا اطرافش را ببیند. او صدای جیغ هرمیون و ناله ی رون را به همراه یکسری صدای منجزر کننده شنید که به او می گفتند گویی زنوفیلیوس پاهایش را مورد اصابت اشعه قرار داده و از عقب پله های مارپیچی سقوط کرده است. با اینکه هری نیمی از بدنش زیر آوار مدفون بود سعی کرد تا خود را بالا بکشد. به خاطر گرد و خاک زیاد به سختی قادر بود نفس بکشد یا حتی جایی را ببیند. نیمی از سقف اتاق لونا ریخته بود و بقیه وسایلش هم از سوراخ ایجاد شده آویزان بود. بالا تنه روانا ریونکلا نیز در کنارش افتاده بود. تکه های کاغذ پاره در هوا شناور بود و دستگاه چاپ نیز روی زمین افتاده بود و راه پله ها را به سمت آشپزخانه سد کرده بود. سپس یک توده سفید رنگ کنار رفت و هرمیون در حالی که با انگشتش لبش را می فشرد مثل یک مجسمه گچی ظاهر شد. در طبقه پایین با صدای زیادی باز شد.

صدای خشنی گفت : «بهت نگفته بودم که هیچ نیازی نیست که عجله کنیم تراورس؟ بهت نگفته بودم که این احمق مثل همیشه جار و جنجال درست کرده؟»

ابتدا یک صدای بنگ به گوش رسید و بعد زنونفیلیوس بود که فریاد می کشید : «نه... نه... نه...
طبقه بالا... پاتر!»

«من هفته قبل بهت گفتم لاوگوود ، ما به جز برای به دست آوردن یکسری اطلاعات به درد
بخور اینجا نمی آییم. هفته قبل را یادته ؟ همون موقع که دخترت را با یک روسری خونی مسخره
عوض کردی؟ هفته قبلش»

بنگ دیگری به گوش رسید و همینطور فریادی دیگر

«و یادته که فکر می کردی اگه به ما ثابت کنی که اسنورکک -بنگ- شاخ -بنگ- چروکیده
وجود داره ما اونو بهت پس میدیم؟»

زونوفیلیوس با حق هق گفت : «نه ، من التماستون می کنم ، این واقعا پاتره ، واقعا خودشه!»

یکی از مرگخوارها همانطور که به سمت زنونفیلیوس شلیک میکرد و باعث میشد تا او زجه
بزند گفت : «حالا دیگه کارت به جایی رسیده که مارو میاری اینجا تا منفجرمون کنی؟»

صدای دیگری گفت : «سلوین ، به نظر میرسه اینجا داره داغون میشه، فکر می کنم اگه
بخواهیم راه پله را پاک سازی کنیم کل ساختمون بیاد پایین!»

جادوگری که نامش سلوین بود فریاد زد : «داری بهمون دروغ میگی؛ ای آشغال بی خاصیت»

«تو تا حالا توی عمرت پاتر را ندیدی ، دیدی ؟ میخواستی با این حربه ما رو اینجا بکشونی
و به قتلمون برسونی تا بتونی دخترت را پس بگیری؟»

«قسم میخورم ، قسم میخورم ، پاتر در طبقه بالا است.»

صدایی که از روی پله ها می آمد فریاد زد : «هومنیوم رولیو.»

هری صدای آه کشیدن هرمیون را شنید ، احساس عجیبی داشت مثل اینکه چیزی بدن او را
در سایه اش می پوشاند. صدای دوم گفت : «یکی اون بالا است ، سلوین»

زونوفیلیوس با حق هق گفت : «اون پاتره ، دارم بهتون میگم که اون پاتره ، خواهش می کنم...
التماس می کنم... بذارید لونا بیاد پیشم... فقط لونا را بهم برگردونید.»

سلوین گفت: «تو میتونی دخترت را داشته باشی لاوگوود به شرطی که بری اون بالا و هری پاتر را برامون بیاری پایین ولی اگه بخوای به ما کلک بزنی یا همدستت را بفرستی سراغمون بهت قول میدم که یک تیکه از بدن دخترت را برات بفرستم تا چالش کنی.»

زنوفیلیوس ناله ای از سر ناامیدی و ترس سر داد. آنجا پر از خرده چوب بود. زنوفیلیوس سعی کرد که از طریق هر آنچه که قبلا پله بوده به طبقه بالا برود.

هری گفت: «زود باشید، ما باید از اینجا بریم بیرون»

او سعی کرد که خودش را از تمام سر و صدایی که زنوفیلیوس در راه پله ایجاد میکرد بیرون بکشد. آوار زیادی رون را دفن کرده بود. هری و هرمیون به آهستگی از خرابی ها بالا رفتند و سعی کردند خود را به سمت او برسانند که یک جعبه به روی پایش افتاده بود. زمانی که زنوفیلیوس داشت نزدیک و نزدیکتر می شد هرمیون سعی کرد تا با طلسم "هاور چارم" رون را آزاد کند. هرمیون نفس را فرو داد و گفت: «خیلی خب.»

دستگاه چایی که راه را سد کرده بود در اثر قدمهای زنوفیلیوس به لرزه در آمد. چند قدم بیشتر با آنها فاصله نداشت. هرمیون گفت: «هری، به من اعتماد داری؟»

هری به نشانه تاکید سرش را تکان داد. هرمیون به آرامی گفت: «خیلی خب، پس شنل نامرئی را بده به من، رون تو باید اونو بپوشی.»

«من؟ اما هری...»

«خواهش میکنم رون! هری دست من را محکم بگیر، رون شونه منو بگیر.»

هری دست چپش را به او داد و رون نیز زیر شنل نامرئی پنهان شد. دستگاه چایی که پله ها را پوشانده بود در حال لرزیدن بود. زنوفیلیوس سعی داشت که آن را از سر راهش بردارد. هری نمیدانست که هرمیون منتظر چه چیزی است! او به آرامی گفت: «محکم بگیرید... محکم بگیرید... هر لحظه...»

صورت سفید زنوفیلیوس از کنار پله ها نمایان شد. هرمیون فریاد زد: «محکم بگیرید.» سپس چوب جادویش را ابتدا به سمت زنوفیلیوس گرفت و بعد آن را بین سطحی که رویش ایستاده بودند گرفت و گفت: «دپریمو.»

او یک سوراخ در کف اتاق ایجاد کرده بود. مثل تخته سنگ در حال سقوط کردن بودند. هری برای حفظ جاننش به دست هرمیون چسبیده بود. صدای جیغی از زیر پایشان به گوش رسید و هری در یک نگاه دو مرد را در کنار انبوه وسایلی که در اثر ایجاد یک سوراخ در کف اتاق طبقه بالا در حال سقوط بودند دید. هرمیون در میانه هوا چرخید و ندایی از خانه ی ویرانه در حالی که هرمیون او را دوباره به اعماق تاریکی می برد در گوش هری مثل زنگ به صدا در آمد.



فصل بیست و دوم

قدیسان مرگبار

هری روی علف ها افتاد و به یکباره و با زحمت برخاست. به نظر می رسید که آنها در گوشه ای از زمین فرود آمده اند. هرمیون در حال دویدن در یک مسیر دایره شکل به دور آنها بود و در حالی که چوبدستش را تکان می داد گفت: «پروتگو توتالیوم.....سالویو هگزلیا.»

رون در حالی که از زیر شنل نامریی بیرون می آمد، گفت: «اون خیانتکار پیر زخمی...» شنل را به سمت هری پرتاب کرد و ادامه داد: «هرمیون تو یه نابغه ای. یه نابغه ی تمام عیار. باورم نمیشه ما از اونجا بیرون اومدیم.»

هرمیون گفت: «کیو/ینیمیکوم، نگفته بودم این یه تله اس؟ در موردش نگفته بودم؟ حالا خونه اش داغون شده.»

رون در حالی که جین پاره و پای زخمی اش را بررسی می کرد گفت: «درست گفته بودی. به نظرت حالا با اون چیکار میکنن؟»

هرمیون نالید: «اوه، امیدوارم اونو نکشن. علت اینکه من می خواستم قبل از خارج شدنمون مرگخوار ها هری رو ببینن این بود که اونا بفهمن زنوفیلیوس دروغ نگفته بود.»

رون گفت: «چرا منو قایم کردی؟»

«رون اونا فکر میکردن که تو اسپاترگرولت گرفتی و توی رختخواب داری استراحت می کنی. اونا دنبال لونا بودن چون پدرش از هری حمایت کرده بود. اگه اونا میدیدن که تو با هری هستی فکر می کنی برای خانواده ات چه اتفاقی می افتاد؟»

«اما در مورد پدر و مادر تو چی؟»

«اونا در استرالیا هستن و باید حالشون خوب باشه ، چون از هیچی خبر ندارن.»

رون که با ترسی مخلوط با احترام به هرمیون نگاه می کرد گفت : «تو واقعاً نابغه ای.»

هری با حرارت تایید کرد : «آره تو نابغه ای هرمیون نمی دونم ما بدون تو چیکار می کردیم؟»

رنگ هرمیون تغییر کرد اما بلافاصله حالت رسمی به خودش گرفت و گفت : «در مورد لونا

چی؟»

رون جواب داد : «خوب آگه اونا راست گفته باشن و لونا الان زنده باشه ...»

هرمیون وسط حرف رون پرید : «اینو نگو ، اینو نگو ، اونا باید زنده باشه ، اونا باید ...»

«پس حدس میزنم در آژکابان باشه . اونا جون سالم به در برده در حالی که لودز نه ...»

هری گفت : «اونا زنده اس.» او نمی توانست تاب بیاورد و به طرف دیگر ماجرا فکر کند.

ادامه داد: «اونا با اراده اس . محکم تر از اونی که فکرشو بکنین.»

هرمیون گفت: «آرزو میکنم حق با تو باشه.» دستی به چشمانش کشید و گفت : «من برای

زنوفیلوس خیلی احساس تاسف می کنم...»

رون میان حرفش پرید : «آگه اونا سعی نمی کرد ما رو به مرگ خوار ها بفروشه ، بله.»

آنها چادرشان را بر پا کردند و به درون آن رفتند . رون مشغول تهیه ی چای شد . بعد از فرار

سخت و دشوارشان جای سرد و پوسیده شان به آنها احساس در خانه بودن می داد : امن ، آشنا و

دوستانه . بعد از چند دقیقه سکوت هرمیون گفت : «اوه چرا ما رفتیم اونجا ؟ هری تو حق داشتی

گودریک هالو تکرار شد . زمان زیادی رو کاملاً از دست دادیم . قدیس های مرگبار ... یک چنین

آشغالی ... اگر چه اغلب ...»

به نظر آمد که یک فکر بی مقدمه به ذهن هرمیون رسید : «ممکنه همشو از خودش ساخته

باشه . ممکنه که اونم از اولش به قدیس های مرگبار اعتقاد نداشته . اونا فقط میخواسته ما رو

مشغول صحبت نگه داره تا مرگ خوار ها برسند .»

رون گفت : «من این طور فکر نمی کنم . این خیلی سخته که وقتی تحت فشار هستی با تمرکز کامل فکر کنی . وقتی که رباینده منو گرفت اینو فهمیدم . این خیلی آسون تره که وانمود کنی استن هستی ، چون من یه کمی در مورد اون میدونم ، تا اینکه یه شخص کاملا جدید خلق کنی. لاوگود پیر زیر فشار سعی کرد اطمینان پیدا کنه که ما کاری نمی کنیم. من حدس می زنی اون به ما راستشو گفته ، یا فکر می کرده چیزی که درسته اینه که ما رو در حال صحبت نگه داره.»

هرمیون آهی کشید و گفت : «به این موضوع فکر نکرده بودم. اگر هم آدم صادقی بود من در طول زندگیم این همه اراجیف نشنیده بودم.»

رون اصرار کرد : «اما من نظرم همونه ، تصور می شد تالار اسرار هم یه افسانه بیشتر نباشه مگه نه؟»

«اما قدیس های مرگبار نمیتونه وجود داشته باشه رون.»

«تو اینو میگی ، اما یکی از اونا وجود داشت : شنل نامریی هری.»

هرمیون با تحکم گفت : «افسانه سه برادر یه قصه اس. یه قصه در مورد چگونگی مبارزه انسان ها با مرگ. اگر دوری کردن از اون به اندازه مخفی شدن زیر شنل نامریی ساده بود ما قبلا هر چیزی که می خواستیم داشتیم.»

هری در حالی که چوبدستی درخت آلوچه جنگلی را در میان انگشتانش می چرخاند گفت : «من نمیدونم . ما میتونیم با یه چوبدستی شکست ناپذیر این کارو بکنیم.»

«همچین چیزی ممکن نیست هری.»

«تو گفتی بعضی از چوب ها چوب مرگ هستن و هرچی بخوان ...»

هرمیون به تندی گفت : «خیله خوب ، اگه شما میخواید خودتونو مسخره کنید این چوب ها واقعی هستن ، اما در مورد سنگ احیا گر چی؟ هیچ جادویی نمیتونه مرگ رو دفع کنه و این هیچ وقت عوض نمیشه.»

«وقتی چوبدست من به چوبدست اسمشو نبر وصل شد پدر و مادرم ظاهر شدن... و سدریک...»

«اما اونا واقعاً از مرگ برنگشتن هری . این طور نیست ؟ تو یه بدل کمرنگ از اونا رودیدی و این شیوه برگشتن یه نفر از مرگ به زندگی نیست.»

«اما اون دختر توی افسانه واقعاً برنگشت. برگشت؟ داستان میگه وقتی مردم می میرن ، اونا به مرگ وابسته میشن با این وجود برادر دوم میتونست خودشو ببینه و با خودش حرف بزنه. اون برای مدت زیادی با خودش زندگی می کرد ... »

هری حالتی از نگرانی در چهره هرمیون دید و وقتی او به رون نگاه کرد ، هری فهمید او از صحبت در مورد زندگی با اشخاص مرده میترسد. هری گفت : «بنابراین رفیق پورل کسیه که در گودریک هالو به خاک سپرده شده.»

و در حالی که سعی میکرد صدایش محکم باشد گفت : «پس شما هیچ چیز در مورد اونا نمیدونید؟»

هرمیون پاسخ داد : «نه. من بعد از وقتی که علامت روی قبرشو دیدم دنبالش می گردم. اگه اون آدم مشهوری باشه یا کار مهمی کرده باشه حتما اسمش تو یکی از کتابای ما هست . تنها جایی که فکر میکنم اسمش باشه کتاب «اصالت خانوادگی : یک سلسله جادویی» باشه . من اونو از کریچر امانت گرفتم.»

او در حالی به توضیحاتش ادامه داد که ابرو های رون بالا رفته بود. هرمیون ادامه داد : «اون یه لیست از خانواده های اصیلی داره که خط مذکرشون قطع شده. ظاهراً پورل یکی از اولین خانواده هایی هستش که منقرض شده.»

رون تکرار کرد : «خط مذکرش قطع شده؟»

هرمیون تایید کرد و گفت : «این به اون معنیه که این پورل قرن ها پیش مرده. اونا میتونن الان نوادگانی داشته باشن که به اسم دیگه ای نامیده میشن.» و در یک لحظه خاطره ای که حاوی نام پورل بود به ذهن هری خطور کرد؛ یک مرد کثیف که حلقه ای را جلوی دماغ کسی که از وزارتخونه آمده بود گرفت.

و او فریاد زد : «مارولو گانت.»

هرمیون و رون با هم گفتند : «چی؟»

«مارولو گانت . پدربزرگ اسمشو نبر . داخل خاطره . با دامبلدور . مارولو گانت گفت اون فرزند پورل هاست.»

رون و هرمیون با سردرگمی به یکدیگر نگاه کردند.

«حلقه . حلقه ای که جاودانه ساز شد . مارولو گفت این نشان خانوادگی اوناست.»

من دیدم که اونو جولوی دماغ کسی گرفت که از وزارت خونه اومده بود . هرمیون گفت :
«نشان خانوادگی پورل؟ میتونی اونو به یاد بیاری که شبیه چی بود؟»

هری گفت : «واقعا... نه.»

سعی کرد به یاد بیاورد . من از فاصله دوری اونو دیدم . چیز خاصی نبود شاید چند تا خراش . من وقتی اونو از نزدیک دیدم که شکسته و باز شده بود . هری درک کردن هرمیون را از گشاد شدن ناگهانی چشمانش فهمید .

رون حیران از یکی به دیگری نگاه می کرد .

«تو فکر میکنی که این نشانه اونه؟ نشانه ای از قديس ها؟»

هری با هیجان گفت : «چرا که نه؟ مارولو گانت آدم نادانی بود که مثل یک خوک زندگی می کرد و فقط به اجداد و دودمانش افتخار می کرد . اگه اون حلقه در طی چند قرن بهش رسیده باشه ممکن نبود که واقعا بدونه اون چیه . هیچ کتابی توی اون خونه نبود و به من حق بدید وقتی میگم که اون برای بچه هاش داستان ها و افسانه های جاوگران رو نمی گفت . اون علاقه داشت که فکر کنه خراش های روی سنگ یه نشان خانوادگیه چون اون فکر می کرد که داشتن خون خالص تقریبا اون کسی رو که دارای اونه پادشاه میکنه.»

هرمیون با احتیاط گفت : «آره هری همه ی اینا جالب توجه هس ولی هری اگه تو این فکری که چیزی که من فکر می کنم تو فکر می کنی...»

«خوب چرا نه هرمیون؟ چرا نه؟ این یه سنگ بود . نبود؟»

او به رون نگاه کرد تا از او تقاضای حمایت کند . هری ادامه داد : «چی میشه اگه این سنگ احیاگر باشه؟»

دهان رون کاملاً باز مانده بود : «ایکاش اون کار می کرد اگه دامبلدور اونو شکسته...»

هرمیون با عصبانیت گفت : «کار می کرد ؟ کار می کرد؟ رون هیچ چیزی به عنوان سنگ احیا گر وجود نداشته.»

هرمیون با اوقات تلخی و عصبانیت اضافه کرد : «هری تو سعی می کنی همه چیز رو برای داستان قديس ها مناسب کنی.»

«مناسب کنم ؟ هرمیون همه چیز آماده و مناسبه . من میدونم که اون سنگ نشانه قديس های مرگباره . گانت گفت که اون فرزنو پورل هاست.»

«یک دقیقه پیش تو به ما گفتی نشان روی سنگ رو درست ندیدی.»

رون از هری پرسید : «فکر میکنی الان حلقه کجاست؟ دامبلدور بعد از باز کردنش باهش چیکار کرد؟»

اما حواس هری جایی بسیار دورتر از آنجا و رون و هرمیون بود . سه شی یا قديس که اگه متحد بشن به مالکشون این امکان رو میدن تا ارباب مرگ باشه. ارباب... فاتح... پیروز... آخرین دشمنی که باید از بین بره مرگه و او خودش را به صورت ولدمورت دید که مالک قديس هاست. جاودانه سازها درست کار نکرده بودند. هیچ کدام با زنده بودن دیگری نمیتواند زنده باشد. آیا پاسخ این بود؟ قديس ها بر علیه جاودانه سازها؟ آیا این آخرین راه بود تا او اطمینان پیدا کند که فرد پیروز او خواهد بود؟ اگر او ارباب قديس ها می شد سالم می ماند؟

«هری؟»

به دشواری صدای هرمیون را شنید .

شنل نامریی را در انگشتانش پیچیده بود ، شنل مثل آب قابل ارتجاع و مثل هوا سبک بود . در نزدیک به هفت سال زندگی در دنیای جادویی چیزی مانند این ندیده بود . شنل دقیقاً چیزی بود که زنونفیلیوس شرح داده بود : «یک شنل که واقعه و به راستی و به طور پایدار مخفی میکنه و یک مخفی شدن ثابت و غیر قابل رسوخ رو تضمین میکنه ، اهمیتی نداره که چه طلسم هایی در اون به کار رفته باشه.»

و با نفسی بریده به یاد آورد : «شبی که پدر و مادرم مردند شنل پیش دامبلدور بود.»

صدایش می لرزید و می توانست احساس کند که رنگ صورتش تغییر کرده اما دلواپس اینها نبود .

«مادرم به سیریوس گفته بود که دامبلدور شنل رو امانت گرفته. این علتشه. دامبلدور میخواست امتحانش کنه. چون اون فکر می کرد که شنل سومین قدیسه.»

«چرا پورل در گودریک هالو به خاک سپرده شده ؟»

هری کورکورانه دور چادر قدم می زد . احساس می کرد منظره جدیدی از حقیقت در برابرش گشوده می شود .

«اون جد منه . من نواده سومین برادرم . این معنی همه ی ایناست.»

او احساس می کرد که به طور قطعی مسلح شده به قدیس ها و تنها ایده دارا بودن آنها به او احساس امنیت می داد و او احساس شادمانی می کرد تا برای دو قدیس دیگر به جست و جو پردازد .

«هری؟»

هرمیون دوباره سعی کرد او را صدا کند . هری نامه ی مادرش را در دست هرمیون گذاشت و گفت : «اینو بخون. دامبلدور شنل رو داشته هرمیون. اون برای غیب شدن احتیاجی به شنل نداشت و میتونست بدون شنل خودشو نامریی کنه.»

چیزی درخشان روی زمین افتاد . زیر میز . وقتی نامه را بیرون میکشید غفلتاً اسنیچ را روی زمین انداخته بود . آن را برداشت و نگاه دقیقی به آن انداخت . اسنیچ را تکان داد و فریاد زد : «داخلشه . اون حلقه رو برای من گذاشته . داخل اسنیچه.»

«تو... تو مطمئنی؟»

هری نمی فهمید چرا رون با تحیر به او نگاه می کرد . قضیه برای هری کاملاً واضح بود . همه چیز مناسب بود . همه چیز ... شنل او سومین قدیس بود و وقتی که او می فهمید چگونه

اسنیچ را باز کند صاحب دومین قدیس می شد . و بعد همه ی چیزی که احتیاج داشت پیدا کردن اولین قدیس بود چوبدست قدیمی و بعد...

اما یک مشکل در این مرحله بود تمام شور و هیجان و خوشحالی هری با یک ضربه خاموش شد و او به تنهایی در تاریکی ماند ، طلسم زیبا شکسته شد .

«این چیزیه که اون هم دنبالشه.»

تغییر صدایش بیشتر رون و هرمیون را نگران کرد .

«اسمشو نبر هم دنبال چوبدستی قدیمیه.»

هری پشتش را به صورت های دیر باور و در هم کشیده آنها کرد. می دانست که واقعیت همین است . ولدمورت به دنبال یک چوب جدید نبود . به دنبال یک چوبدست قدیمی بود در حقیقت یک چوبدست بسیار قدیمی. رون و هرمیون را به کل فراموش کرده بود. به درون تاریکی نگاه کرد ، فکر می کرد .

ولدمورت در یک پرورشگاه ماگلی بزرگ شده بود. هیچ کس نمی توانست وقتی که بچه بود افسانه را برای او تعریف کرده باشد . مثل هری . به سختی جادوگری پیدا می شد که به قدیس های مرگبار اعتقاد داشته باشد. آیا ولدمورت در مورد آنها می دانست؟ هری به تاریکی خیره شد. اگر ولدمورت در مورد قدیس های مرگبار می دانست قطعاً به جست و جوی آنها می آمد و هر کاری می کرد تا مالک آنها شود . سه شی که مالک آنها ارباب مرگ می شد. اگر او در مورد قدیس های مرگبار می دانست جاودانه ساز ها را در اولویت قرار نمی داد . او یک قدیس را در اختیار داشت و آن را به جاودانه ساز تبدیل کرده بود . آیا این موضوع نشانه این بود که او از این راز بزرگ جادویی بی خبر بود؟ به این معنی بود که او بدون اطلاع از قدرت جادویی چوبدست قدیمی به دنبال آن بود و از این که چوبدست یکی از سه قدیس است خبر نداشت ؟ ... برای چوبدستی که قدیس بود و مخفی نمی شد... زندگی او بهترین بود تعقیب خونین برای چوبدستی قدیمی به تمام صفحات تاریخ جادویی ترشح می کند .

هری به آسمان ابری نگاه کرد ابری خاکستری و نقره ای در اطراف ماه می درخشید و حرکت می کرد . او به چادر بازگشت . از دیدن رون و هرمیون که دقیقاً همان جا ایستاده بودند که آنها را ترک کرده بود شوکه شد . هرمیون نامه ی لیلی را به هری پس داد . رون در کنار او کمی مضطرب

به نظر می آمد. آنها درک نکرده بودند که در چند دقیقه گذشته چقدر تکان خورده اند. هری گفت: «این همه چیز رو توضیح میده. قدیس های مرگبار واقعی هستن و من یکی از اونا رو دارم، شایدم دو تا...»

هم زمان با این حرف اسنیچ را بالا گرفت.

«...و اسمشو نبر به دنبال سومیه اما اهمیت اونو درک نمیکنه. فکر میکنه اون فقط یه چوبدستی قدرتمنده.»

هرمیون به طرف هری رفت و نامه را از او پس گرفت و گفت: «هری من متاسفم اما فکر می کنم تو اشتباه می کنی. کاملاً اشتباه.»

«اما مگه نمی بینی؟ همه چیز سر جای خودش و ...»

«نیست هری. نیست. لطفاً به من گوش کن.»

شروع به صحبت کرد: «اگه قدیس های مرگبار واقعا وجود داشته و دامبلدور در مورد اون میدونسته و میدونسته که مالک اونا ارباب مرگ میشه چرا در موردش چیزی به تو نگفته.»

«چرا؟»

هری جوابش را آماده داشت: «اما تو جواب اینو خودت دادی هرمیون. تو برای خودت در این زمینه بررسی کردی. این یه تلاشه.»

«اما من اینو گفتم تا تو رو مجاب کنم که پیش لاوگود ها بیایی. من واقعا به این باور ندارم!»

«دامبلدور معمولاً میذاشت تا من خودم چیز ها رو متوجه بشم. اون به من اجازه می داد تلاشمو بکنم. شاید اینم یکی از همون موارد باشه.»

«هری این بازی نیست. این تمرین نیست. این یه چیز واقعیه و دستورالعمل دامبلدور خیلی واضحه؛ جاودانه ساز ها رو پیدا و نابود کن. این نشونه ها چیزی رو ثابت نمیکنن. قدیس های مرگ بار رو فراموش کن.»

هری در حالی که به او گوش می کرد اسنیچ را در دستانش می چرخاند و نیمی از حواسش به آن بود تا آن را بشکند و سنگ احیاگر را به دست بیاورد و به هرمیون ثابت کند که حق با او بوده است و قدیس ها واقعاً وجود دارند . هرمیون به رون نگاه کرد : «تو که اینا رو باور نمیکنی؟»

«نمیدونم... خوب بعضی چیزا با هم میخونه... اما وقتی تو در مورد چیزی مطلبی رو بگی...»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : «من فکر می کنم ما باید بریم دنبال جاودانه سازها هری و سعی کنیم از دست اونا خلاص بشیم . این کاریه که دامبلدور از ما خواسته . شاید ما باید این قدیس ها رو فراموش کنیم .»

هرمیون گفت : «متشکرم رون . من اولین نگهبانی رو میدم.»

این را گفت و به طرف بیرون چادر حرکت کرد . آن شب هری به سختی خوابید .

ایده ی قدیس های مرگبار او را به خودش مشغول کرده بود . او نمی توانست استراحت کند و مدام به چیزهایی که در ذهنش بود فکر می کرد ؛ چوبدستی، شنل و سنگ . اگر او میتواند به همه ی آنها دست پیدا کند...

«من بسته شده را باز میکنم.»

اما چه چیزی بسته بود ؟ چرا سنگ احیاگر را به دست نیاورده بود؟ اگر سنگ را به دست آورده بود می توانست شخصاً سوالات را از دامبلدور بپرسد . هری کلماتی را زیر لب زمزمه کرد... هر چیزی را روی اسنیچ که در تاریکی قرار داشت امتحان کرد... حتی زبان مارها... اما توپ طلائی باز نشد...

و چوبدست... چوبدست قدیمی... کجا پنهان شده بود؟ الان ولدمورت در حال جست و جوی کجا بود؟ هری آرزو کرد زخم پیشانیش بسوزد و افکار ولدمورت را نشان دهد . برای اولین بار هردوی آنها به دنبال یک چیز یکسان بودند... البته هرمیون این عقیده را دوست نداشت... اما هرمیون این را باور نداشت...

از یک طرف زنو فیلیوس هم تا اندازه ای حق داشت .

«محدود و تنگ نظر و با ذهن فشرده»

حقیقت این بود که هرمیون از ایده ی قدیس های مرگبار میترسید... بخصوص از سنگ احیاگر... هری اسنیچ را با دندان فشار داد ، آن را بوسید حتی نزدیک بود آن را بلعد اما فایده ای نداشت .

نزدیک طلوع آفتاب به یاد آورد که لونا در سلولی در آزکابان تنهاست . محصور بین دیوانه سازها. به طور ناگهانی احساس کرد از خودش شرمند است. هری تمام تفکرات پر هیجان او در مورد دیوانه سازها را فراموش کرده بود . اگر آنها می توانستند لونا را آزاد کنند... اما دیوانه سازها واقعا غیر قابل تحمل کردن بودند .

یادش افتاد با چوبدستی درخت آلو هرگز سعی برای ایجاد پاترونوس نکرده است . باید صبح این کار را می کرد . اگر راهی می بود تا یک چوبدست بهتر به دست می آورد ... و چقدر امکان داشت تا آن چوبدست قدیمی را داشته باشد. آنها فردا صبح چادرشان را جمع کردند و در میان بارانی دلتنگ کننده حرکت کردند . باران تا کنار ساحل همراه آنها بود جایی که آنها چادرشان را برای آن شب بر پا کردند .

در میان خاک های آنجا هری احساس غم و دلتنگی می کرد . او فقط به قدیس های مرگبار فکر می کرد . این فکر مثل آتشی بود که نه شکیات رون و نه بی اعتقادی هرمیون نمی توانست آن را خاموش کند . قدیس هایی که به همراه داشت شادی کمی را در او ایجاد می کرد . او هرمیون و رون را مقصر می دانست ؛ عقیده و تصمیم آنها به اندازه باران نمناک و مرطوب کننده بهار بد بود. آنها نمی توانستند فکر هری را رد کنند اما به او کمک هم نمی کردند هری احساس می کرد بین آن دو منزوی شده است و آنها برای جست و جوی جاودانه سازها تصمیم وسواس گونه ای دارند.

«وسواس؟»

هرمیون این کلمه را وقتی به کار برد که یک روز صبح هری آنقدر بی احتیاط بود که بعد از اینکه هرمیون از کمبود نشانه ها برای جست و جوی جاودانه سازها حرف زد آن را به کار برد . هرمیون ادامه داد : «هری ما عقیده خودمون رو دنبال نمی کنیم. ما کاری رو انجام میدیم که دامبلدور ازمون خواسته تا انجامش بدیم.»

اما هری هیچ انتقادی را قبول نمی کرد. دامبلدور نشانه هایی از قدیس ها را برای هرمیون گذاشته بود تا آن را کشف رمز کند. همچنین برای هری. هری به یاد آورد که او را متقاعد کرده که

سنگ احیاگر در اسنیچ طلایی مخفی شده. هیچ کدام با زنده بودن دیگری زنده نمیماند... ارباب مرگ... چرا رون و هرمیون نمی فهمیدند؟

هری زیر لب گفت: «آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است...»

هرمیون گفت: «من که فکر می کنم ما باید با اسمشو نبر بجنگیم.»

اگر چه راز گوزن ماده نقره ای که آن دو اصرار داشتند در مورد آن بحث کنند دیگر به نظر هری مهم نبود اما یک نمایش فرعی جالب بود. تنها موضوع دیگری که برای هری مطرح بود این بود که جای خراشش دوباره شروع به تیرکشیدن کرده بود. اگر چه که او تمام تلاشش را می کرد تا این موضوع را از رون و هرمیون مخفی کند. او سعی می کرد وقتی این اتفاق می افتد تنها باشد. اما چیزی که می دید او را ناامید می کرد. کیفیت ارتباط ذهنی او و ولدمورت تغییر کرده بود. تیره تر شده بود و حرکات و تمرکز تصاویر هم به هم خورده بود. او فقط می توانست ویژگی های نامشخص شی که شبیه جمجمه بود را به خاطر بیاورد. و چیز دیگری که شبیه یک قلعه بود و سایه ای بیشتر از حد عادی داشت. هری از تغییرات نگران نبود. او نگران بود که ارتباط بین او و ولدمورت باعث خسارت و خرابی هایی شود، همان گونه که قبلا به هرمیون گفته بود او نمی توانست به اندازه و خوبی گذشته در ذهن ولدمورت بماند. بعد از پایان هفته رون سرحال تر و جدی تر کار را دنبال می کرد.

«خوب سه تا جاودانه ساز باقی مونده. ما باید به نقشه طرح کنیم. کجاها رو نگشتیم؟ یتیم خونه... کوچه ی دیاگون، هاگوارتز، خونه ی ریدل ها، بورگین و بارکز، آلبانی یا هر جایی که ما می دونیم اون زندگی و کار کرده، به اونجا سفر کرده یا مرتکب جنایت شده.»

رون و هرمیون دوباره دور هم جمع شدند. هری فقط به خاطر متوقف کردن غرغره های هرمیون به آنها ملحق شد. هری دوست داشت در سکوت بنشیند و سعی کند افکار ولدمورت را بخواند تا در مورد چوبدستی قدیمی چیز های بیشتری بفهمد. رون اصرار می کرد که آنها به انواع جاهای ناخوشایند سفر کنند و هری سعی بر این داشت که آنها را منصرف کند. رون گفت: «تو هیچ وقت نمیدونستی. بالاتر از ولگلی به دهکده جادویی هست. ممکنه اون قبلا اونجا بوده باشه. بیایید بریم به سر و گوشی آب بدیم.»

این رفت و آمد ها به سرزمین های جادویی در آنها با دیدن اتفاقی ربایندگان تکرار شد . رون گفت : «بعضی از اونا به بدی مرگخوارها هستن . اونایی که منو گرفتن یه کمی احساساتی بودن . اما بیل عقیده داره اغلب اونا خطرناک هستن . اونا در پاتر واچ حرف میزنن.»

هری گفت : «در چی؟»

«پاترواچ . بهت جریان اینو نگفتم؟ من رادیو گوش می کردم که تنها چیزیه که در مورد اتفاقاتی که در اطراف ما می افته راستشو میگه . تقریباً همه ی برنامه ها در مورد اسمشو نبره . همه به استثنای پاتر واچ . اگه تونستی به برنامه هاش گوش کن.»

رون بعد از ظهر های زیادی را در حال تلاش برای فرستادن امواج با استفاده از چوبش گذراند . آنها گه گاه توصیه هایی را برای چگونگی رفتار در مورد آبله اژدهایی دریافت می کردند . رون سعی می کرد که کلمه عبور درست را پیدا کند در حالی که یک رشته کلمات را زیر لب زمزمه میکرد . رون گفت : «اونا معمولاً چیزهایی هستن که با دستور انجام میشن . بیل واقعا استعداد عجیبی برای حدس زدن اونا داره . آخرش منم یکی از اونا رو می گیرم.»

اما تا قبل از مارس بخت با رون یار نبود . یکبار که هری در حال کشیک دادن و پست در جلوی چادر بود رون فریاد زد : «پیداش کردم . پیداش کردم . کلمه عبور آلبوس بود . هری زود باش بیا اینجا.»

برای اولین بار در چند روز اخیر هری از فکرش در مورد قدیس های مرگبار بیرون آمد و به درون چادر آمد تا به رون و هرمیون که در مقابل رادیوی کوچکی زانو زده بودند ملحق شود . هرمیون که در حال صیقل دادن شمشیر گریفیندور بود به یک بلندگوی کوچک گوش می داد .

«از غیبت ناخواسته مون پوزش میخوام که علت تماس هایی در منطقه ما مبنی بر حضور مرگخوار ها بود.»

هرمیون گفت : «اما این که لی جردنه!»

رون با خونسردی گفت : «من می دونستم . جالبه نه؟»

لی گفت : «من خوشحالم که بگم دو تا از اعانه دهندگان ما امروز عصر به ما ملحق شده اند . عصر به خیر پسرها!»

«سلام»

«عصر به خیر ریور»

رون گفت: «ریور؟ این لی هستش. اونا همهشون اسم رمز دارن اما معمولاً تو میتونی بگی...»

هرمیون گفت: «ششششش!!»

«حالا قبل از اینکه به رویال و رومولوس گوش کنیم چند لحظه در مورد مرگ هایی صحبت می کنیم که شبکه خبری بیسیم جادویی و دلیلی پرافیت فکر نمیکردن اون قدر مهم باشه که بهش اشاره کنن. این باعث تاسفه که ما به شنوندگان خودمون بگیم که تد تانکس و درک کراسول کشته شدنند.»

هری احساس برانگیختگی کرد و با سرعتی زیاد رادیو را قاپید که رون و هرمیون با ترس به همدیگر نگاه کردند.

لی ادامه داد: «همچنین یک گابلین به نام گورنوک کشته شده است. این اعتقاد هست که ماگل زاده دین توماس و یک گابلین دیگر که هر دوی آنها با تانکس، کراسول و گورنوک همسفر بوده اند موفق به فرار شده اند. اگه دین داره برنامه ما رو گوش می کنه یا هر کس دیگری که از سرنوشت و یا محل فعلی اونا خبر داره لطفاً با ما تماس بگیره. خانواده و خواهرش منتظر و نگران هستن. ضمناً در گادلی یک خانواده ماگل رو تو خونشون مرده پیدا کردن. مسئولین ماگل مرگ اونا رو به نشت گاز نسبت دادن اما اعضای محفل ققنوس به من اطلاع دادن که علتش طلسم آواداکداورا بوده و سرانجام ما متاسفیم که به اطلاع شنوندگانمون برسونیم که باقیمانده ی باتیلدا باگشات در گدریک هالو پیدا شده. ظاهراً اون ماه ها پیش مرده. محفل ققنوس به ما اطلاع داده که بدن اون خالی از هر نوع نشانه شکنجه یا صدمه با جادوی سیاه بوده. شنوندگان حالا من از شما دعوت می کنم که به یاد تد تانکس، درک کراسول، باتیلدا باگشات، گورنوک و ماگل هایی که اسمشونو نمیدونیم و به وسیله ی مرگخوار ها کشته شدن یک دقیقه سکوت کنیم...»

سکوت برقرار شد و هیچ کدام، هری، رون و هرمیون صحبت نمی کردند.

نیمی از هری می خواست بیشتر بشنود و نیم دیگر از آنچه که ممکن بود در آینده اتفاق بیفتد می ترسید . این اولین بار بود که او احساس می کرد برای مدت زیادی و به طور کامل با جهان خارج در ارتباط است .

صدای لی گفت : «متشکرم و حالا ما میتونیم برگردیم پیش رویال تا تاثیر دستور های جادویی رو روی دنیای ماگلی بررسی کنیم.»

یک صدای عمیق، شمرده و آرامش بخش گفت : «متشکرم، ریور»

رون فریاد زد : «کینگزلی!»

هرمیون گفت : «ما میدونیم!»

کینگزلی ادامه داد : «ماگل ها در زمینه منشا مشکلات و نگرانی هاشون کماکان نادان باقی موندن. اونا کماکان تلفات شدیدی میدن . ما در حال شنیدن داستان هایی در مورد جادوگران و ساحره ها هستیم که امنیت خودشون رو برای محافظت از دوستان و همسایگان ماگلشون به خطر می اندازن . در صورتی که اغلب ماگل ها نمیدونن . من میخوام از همه ی شنوندگان در خواست کنم که با مثال هایی که زدم رقابت کنن شاید با به کار بردن طلسم محافظت روی ماگل هایی که در خیابونشون زندگی میکنن . اگه این قبیل اقدامات پیشگیرانه انجام بشه زندگی های زیادی حفظ میشه.»

«توضیح خیلی خوبی بود . میتونی روی رای من برای کسب مقام وزیر سحر و جادو حساب کنی . حالا میریم پیش رومولوس برای بحث در مورد موضوع عمومی دیگه یعنی سرنوشت پاتر...»

«متشکرم ریور»

صدای آشنای دیگری این را گفت و قبل از اینکه رون حرف بزند هرمیون گفت : «این لوپینه!»

«رومولوس تو کماکان روی این حرفت هستی که معتقدی هری پاتر زنده اس؟»

لوپین محکم گفت : «بله. من مطمئنم اگه اون مرده بود مرگ خوار ها اینو جار میزدن . چون این خیر روحیه مقاومت کسانی که در مقابل رژیم جدید فعالیت میکردن رو سست میکرد و میشکست. پسری که زنده ماند سمبل همه چیزه. پایداری، پیروزی، مقاومت و...»

آمیزه ای از شرم و قدردانی به هری هجوم آورد. آیا لوپین به خاطر چیزهای وحشتناکی که در آخرین دیدارشان به او گفته بود هری را بخشیده بود؟

«و رومولوس آگه بدونی هری داره برنامه رو گوش میکنه چی بهش میگی؟»

«بهش میگم همه ی ما با اون هستیم تا پای جون.»

و بعد لوپین به آرامی اضافه کرد: «و بهش میگم که از غریزه اش پیروی کنه که خوب بوده و تقریباً همیشه درست...»

هری به هرمیون نگاه کرد که چشمانش پر از اشک شده بود و تکرار کرد: «تقریباً همیشه درست.»

رون با شگفتی گفت: «بهتون نگفته بودم؟ بیل به من گفت لوپین و تانکس دوباره با هم زندگی میکنند و ظاهراً تانکس داره زیباییشو به دست میاره.»

لی گفت: «و اخبار جدید ما در مورد دوستان هری پاتر که به علت وفاداریشون الان متحمل رنج و زحمت شدن...»

لوپین ادامه داد: «خوب همون طور که بعضی از شنوندگان همیشگی ما میدونن بعضی از حامیان پرحرف و رک و راست هری پاتر الان محبوس هستن. مثل زنفیلیوس لاوگود سردبیر سابق طفره زن.»

رون گفت: «پس حداقل اون الان زنده اس.»

لی گفت: «ما همچین در چند ساعت گذشته شنیدیم که رویوس هاگرید شکاربان شناخته شده هاگوارتز در حال فرار از توقیف در زمین های هاگوارتز. جایی که شایع کرده اون یه تیم در حمایت از هری پاتر در خونه اش تشکیل خواهد داد. به هر حال هاگرید دستگیر نشده و ما فکر می کنیم که اون در حال فراره. من فکر می کنم که وقتی شما در حال فرار از دست مرگ خواران هستین، داشتن یه برادر ناتنی شانزده فوتی کمک خوبی باشه.»

لوپین موقرانه موافقت کرد : «این باعث میشه شما یه پیروزی به دست بیارید. من اینو اضافه می کنم که ما در پاتر واچ جرات هاگرید رو تحسین می کنیم. اما ما از حامیان هری پاتر میخوایم که راه هاگرید رو در پیش نگیرن . در شرایط کنونی این کار ها خطرناکه.»

لی گفت : «همین طوره رومولوس. ما حدس میزنیم که تو به وقف کردن خودت برای آگاهی مردم و پیوستن به شنوندگان پاتر واچ ادامه بدی! حالا به اخبار در مورد جادوگران توجه کنید که اثبات میکنه ما همه اش هم در مورد هری پاتر صحبت نمی کنیم . من میخوام خبرنگار جدیدمون رودنت رو معرفی کنم که در مورد رییس دیوانه ی مرگخوار ها برای ما صحبت میکنه .

«رودنت؟»

هری و رون و هرمیون با هم فریاد کشیدند : «فرد!»

«نه . این جرج نیست؟»

رون جواب داد : «فکر میکنم این فرد باشه.»

«خوب حالا میتونی به ما اطلاعاتی در مورد داستانی که ما جدیدا در مورد مرگخوار ها میشنویم بدی ؟»

«بله ریور. همون طور که شنوندگان میدونن، مگه اینکه توی پناهگاهشون در استخر باغ یا یه جایی مثل این بوده باشن، استراتژی اسمشو نبر باقی موندن در سایه هستش که شرایط ترس و وحشت رو به خوبی فراهم میکنه. »

کینگزلی گفت : «این خواسته ی اونه. الان ترورها و کشتارها بیشتر از زمانیه که اونا قبلا از خودشون نشون میدادن. »

فرد گفت : « موافقم. بنابراین تلاشمون رو می کنیم ولی باید آروم باشیم. نشانه ها خیلی بد هستن برای مثال این یه نظر جدیدیه که اسمشو نبر با نگاه کردن میتونه آدم بکشه. این یه باسیلیکه. شنوندگان یه تست ساده: هر چیزی رو که درخشانه بررسی کنید اما اگه اون اسمشو نبر باشه احتمالاً آخرین کاریه که می کنید . »

برای اولین بار در هفته های گذشته هری خندید . او می توانست احساس کند که تنش و بحران در حال ترک کردن اوست . لی گفت : «و در مورد شایعه هایی که اون میتونه زمان رو با بینایی متوقف کنه؟»

«خوب چه کسی نميخواه تعطیلات کوچیکی بعد از کار سخت داشته باشه؟»

«مهم اینه که مردم یه حس امنیت دروغی داشته باشن و فکر کنن که اسمشو نبر در خارج از کشوره . ممکنه باشه و ممکنه نباشه. اما حقیقت اینه که اون میتونه سریعتر از سوروس اسنیپ برای دستیابی به شامپو حرکت کنه. بنابراین اگه میخواید کاری بکنید روی این حساب نکنین که اسمشو نبر در فاصله ی دوریه. من باور نمی کنم که خودم اینو گفتم اما امنیت از همه چیز مهم تره.»

«متشکرم به خاطر این توصیه های خردمندانه . شنوندگانی که با ما تا پایان برنامه موندن، ما نمیدانیم که برنامه ی بعدی میتونه کی باشه. اما میتونید مطمئن باشید که ما برمی گردیم . گوش کنید کلمه عبور برنامه بعدی اینه : باباقوری مواظب همدیگه باشید و شب خوش.»

رادیو خاموش شد هری و رون و هرمیون حالا خوشحال بودند . شنیدن صداهای آشنا بسیار نیروبخش بود .

رون با خوشحالی گفت : «خوب بود ، نه؟»

هری گفت : «عالی بود.»

هرمیون با شگفتی گفت : «این خیلی شجاعانه بود . اگه اونا رو پیدا کنن...»

رون گفت : «اونا مدام در حال تغییر جا هستن . مثل ما.»

هری با هیجان پرسید : «شنیدی فرد چی گفت؟ اسمشو نبر خارج از کشوره . داره دنبال چوبدستی قدیمی میگرده . من میدونم.»

«هری ...»

«هرمیون چرا نمیخوای اینو قبول کنی ؟ ولد...»

«هری نه!»

«...مورت دنبالشه.»

رون داد زد: «اسمشو نگو...»

صدای شکستن بلندی از بیرون چادر آمد.

«به تو گفتم هری. به تو گفتم هری. ما نمیتونیم چیز دیگه ای بگیریم. ما پشت سرمون افسون

های حفاظتی...»

رون حرفش را قطع کرد و هری فهمید چرا ...

اسنیکوسکوپ روی میز روشن شد و شروع به چرخیدن کرد. آنها صداهایی را می شنیدند که نزدیک و نزدیک تر می شد. صداهایی خشن و هیجان زده. رون دلومیناتور(خاموش کن) را از جیبش بیرون کشید و یک بار کلیک کرد. لامپ بالای سر آنها خاموش شد.

«دستاتونو بیارید بالا و از اونجا بیاید بیرون.»

صدایی از تاریکی این را گفت.

«ما میدونیم اینجاید. نیم دوجین چوبدستی به طرفتون نشونه گیری شده و برامون مهم نیست

که چه طلسمی رو استفاده کنیم.»



فصل بیست و سوم

خانه ی اربابی مالفوی ها

هری به هرمیون و رون نگاه کرد که به سختی در تاریکی دیده می شدند. هرمیون را دید که چوبدستیش را بیرون آورد و مستقیماً به سمت او نشانه گرفت، اما با صدای "بنگ" و رگباری از نور سفید در صورتش، از شدت درد خم شد و دیگر نتوانست ببیند. هری درحالی که محاصره شده بود، میتوانست صورتش را حس کند که زیر دستانش به سرعت متورم می شد.

«پاشو، جونور کثیف»

دستهای ناشناسی با خشونت هری را از زمین بلند کردند، قبل از آنکه بتواند کاری بکند یک نفر جیبهای او را جستجو کرد و چوبدستی چوب آلو را برداشت. هری به صورت دردناکش که زیر انگشتانش غیرقابل تشخیص می نمود، چنگ می زد. صورتش سفت، ورم کرده و پف کرده بود، طوری که انگار مبتلا به حساسیت شدیدی شده باشد. چشمانش تقریباً بسته شده بود و به سختی می دید؛ عینکش بیرون چادر افتاده بود. تمام چیزی که می دید، تصاویر محوی از چهار یا پنج نفر بود که مشغول مبارزه با رون و هرمیون در بیرون بودند.

رون داد زد: «دستت رو از اون بکش کنار». سپس صدای غیر قابل اشتباه اصابت یک نفرین به گوش رسید: رون از درد شروع به ناله کرد و هرمیون جیغ کشید: «نه! تنهاش بذارین، تنهاش بذارین!»

صدای گوش خراشی که به طرز هولناکی آشنا بود گفت: «دوست پسرت خیلی بدتر از اینها رو میبینه، اگر توی لیست من باشه...»

«عجب دختری! من از صافی پوست خیلی لذت می برم»

هری حالت تهوع داشت. فهمید این شخص کیست، فنریر گریبک، گرگینه ای که اجازه داشت ردای مرگ خواران را بپوشد. صدای دیگری گفت: «چادر را بگردید!»

هری با صورت روی زمین قرار داشت. صدای خفه ای به او فهماند که رون را پشت او انداختند. آنها می توانستند صدای پاها و شکسته شدن چیزها را بشنوند. مردها داشتند صدای خیلی چادر را در حین جستجو به هم میریختند. صدای کینه آمیز گریبک از بالا آمد که می گفت: «خیلی خوب، بذار ببینیم چه کسی را گرفتیم.»

هری به پشت چرخیده بود. اشعه نوری به صورتش برخورد کرد، و گریبک خندید.

«ببینم پسر چه اتفاقی برای تو افتاده؟» هری فوراً جواب نداد.

گریبک دوباره گفت: «چه اتفاقی برای تو افتاده؟»

و هری ضربه ای در شکمش دریافت کرد که باعث شد دردش دو برابر شود. هری من من کنان گفت: «نیش خوردم، گزیده شده ام.»

صدای دیگری گفت: «آره، به نظر اینطوره.»

«اسمت چیه؟»

هری گفت: «دادلی»

«اسم کوچیکت چی؟»

«من، ورنونم. ورنون دادلی»

گریبک گفت: «لیست رو چک کن اسکابیور.»

هری به رون نگاه کرد. گریبک پرسید: «اسم تو چیه، زنجیل؟»

رون گفت: «استان شامپایک.»

مردی که اسکابیور نام داشت گفت: «ما شانپایک را می شناسیم. بذار یک کم به روش خودمون کار رو جلو ببریم.»

صدای ضربه دیگری به گوش رسید. رون گفت: «من باردیم، باردی ویزلی»

هری میتوانست بفهمد که دهن رون پر از خون شده بود. گریک گفت: «ویزلی؟ بنابراین تو به خائنین به خون اصیل مرتبیطی، حتی اگر خودت یک خون لجنی نباشی و اما دوست خوشگل کوچولوتون...»

اشتیاقی که در صدایش بود، تن هری را لرزاند. در بین استهزا و خنده دیگران، اسکابور گفت: «بی خیال، گریک»

«اوه، نمیخوام اذیتش کنم، هنوز نه. بذار ببینیم شاید این دختره یه مقدار از بارنی در به یاد آوردن اسمش سریعتر باشه. تو کی هستی دختر جون؟»

هرمیون با صدای وحشت زده، اما متقاعد کننده ای گفت: «پنه لوپه کلپرواثر»

«خصوصیات نسبت چیه؟»

هرمیون گفت: «نیمه اصیلم.»

اسکابور گفت: «بررسی اش سادست. اما همه شون به نظر میرسه تو سن هاگوارتز رفتن باشن.»

رون گفت: «ما اونجا رو ترک کردیم.»

اسکابور گفت: «ترک کردین، زنجبیل؟ و بعدش تصمیم گرفتین بیاینو اردو بزنین؟ و برای تفریح هم از اسم لرد تاریکی استفاده کنین؟»

رون گفت: «برای تفریح نبود، تصادفی بود.»

«تصادفی؟» صدای خنده و طعنه بلندتر شد.

گریک غرغرکنان گفت: «میدونی چه کسانی از اسم لرد تاریکی استفاده میکردن ویزلی؟ محفل ققنوس، هیچ مفهومی برات داره؟»

«نه.»

«اونها به لرد تاریکی درست احترام نمیگذاشتن، بنابراین این اسم ممنوع شد. چندین نفر از اعضای محفل به این روش تحت تعقیب قرار گرفتن. بسیار خوب. اونها را با دو تا زندانی دیگه ببندید.»

یک نفر موهای هری را به شدت گرفت، او را مقداری کشید و به حالت نشسته درآورد، سپس مشغول بستن او و دیگران به صورت پشت به پشت هم شد. هری هنوز هم نیمه کور بود و به سختی می توانست از بین چشمان باد کرده اش چیزی ببیند. سرانجام هنگامی که مرد از بستن آنها فارغ شد و رفت، هری به نجوا با بقیه زندانیها پرداخت.

«کسی هنوز چوبدستیش همراهش هست؟»

رون و هرمیون از کنار او گفتند: «نه.»

«تمامش تقصیر منه، من بودم که اون اسمو گفتم، متاسفم.»

«هری؟»

این صدای جدید، اما آشنایی بود. و مستقیماً از پشت سر هری، از کسی که سمت چپ هرمیون قرار داشت می آمد.

«دین؟»

«خودتی! اگه بفهمند چه کسی را گرفته اند! اونها رباینده اند. دنبال افراد فراری میگردن و در برابر طلا اونها رو میفروشن.»

گریبک گفت: «برای یک شب بد نیست، یک خون لجنی، یک جن فراری و این فراریا. اسکابیور، اسمهاشون را توی لیست چک کردی؟»

«آره، اما اینجا ورنون دادلی وجود نداره.»

گریبک گفت: «جالبه، خیلی جالبه.»

کنار هری خم شد، هری از بین فاصله بی نهایت کوچک پلکهای پف کرده اش صورت پر از ریش و کرک خاکستری او را می دید، با دندانهای قهوه ای جای زخمی در گوشه دهانش. گریبک همان بویی را می داد که در بالای برج، جایی که دامبلدور مرد؛ بوی کثافت، عرق و خون.

«بنابراین تو تحت تعقیب نیستی، ورنون؟ یا توی لیست با یک اسم دیگه هستی؟ توی هاگوارتز تو چه گروهی بودی؟»

هری به صورت ناخودآگاه گفت: «اسلایترین.»

اسکابیر گفت: «جالبه که همشون فکر می کنند ما میخوایم اینو بشنویم، اما هیچ کدومشون نمیدونن اتاق عمومی کجاست»

هری گفت: «توی سیاهچال، باید از دیوار رد بشی، پر از جمجمه و وسایل دیگه است، و زیر دریاچه هم هست، بنابراین تمام نور اونجا سبزه.»

برای لحظه ای سکوت برقرار شد

اسکابیر گفت: «خوب، خوب، خوب؛ به نظر میاد ما واقعا یک اسلایترینی کوچکو گرفتیم. شانس خوبی داری ورنون، چون تعداد کمی اسلایترینی خون لجنی وجود داره. پدرت کیه؟»

هری به دروغ گفت: «اون توی وزارت خونه کار میکنه.»

هری به وضوح میدونست که تمام داستانش با کوچکترین تحقیقی بر باد می رود، اما از طرف دیگر، این تنها کاری بود که قبل از اینکه صورتش به حال اول بر می گشت، می توانست انجام دهد.

«بخش حوادث و بلایای جادویی.»

اسکابیر گفت: «میدونی چیه گریبک، من فکر میکنم یک دادلی اینجا باشه.»

هری به سختی میتوانست نفس بکشد. آیا شانس، شانس محض، میتوانست او را از اینجا به سلامت به در ببرد؟ گریبک گفت: «عجب، بسیار خوب.»

هری می توانست احساس پشیمانی بسیار کوچکی را در صدای سرد و بی عاطفه او تشخیص دهد، و بفهمد گریبک از حمله و دستگیری پسر یک مقام وزارتخانه ناراحت است. قلب هری داشت از طنابهایی که دور دنده هایش پیچیده شده بود بیرون میزد، اگر گریبک متوجه این حالت می شد، اصلا عجیب نبود.

«اگر تو داری حقیقت را میگی بیریخت، نباید از او مدن به وزارتخونه ترسی داشته باشی. من انتظار دارم پدرت در ازای پیدا کردن پاداشی هم به ما بده»

هری با دهانی خشک شده گفت: «اما...»

در این لحظه صدایی از درون چادر بلند شد: «هی! گریبک یه نگاهی به این بینداز.»

پیکری به سوی آنها آمد و هری توانست برق نقره ای رنگی را در نور چوبدستیهایشان ببیند. آنها شمشیر گریفیندور را پیدا کرده بودند. گریبک در حالی که شمشیر را از همراهانش می گرفت، گفت: «خیلی خوبه، در واقع خیلی عالی، به نظر میاد ساخت جن باشه، از کجا همچین چیزی پیدا کردین؟»

هری به دروغ، و در حالی که امیدوار بود تاریکی مانع از دیده شدن اسمی که روی دسته شمشیر حک شده بود بشود، گفت: «مال پدر منه، ما برای تهیه هیزم از اون استفاده می کردیم.»

«یک دقیقه صبر کن، اینجا رو نگاه کن گریبک، تو پرافت!»

در حالی که اسکوبیر این را می گفت، زخم هری که در اثر باد کردگی صورتش به شدت کشیده شده بود، به شدت شروع به سوختن کرد. خیلی واضح تر از چیزهایی که دور و برش می دید، یک ساختمان بلند، یک قلعه ترسناک به رنگ کهربای سیاه دید، افکار وادمورت دوباره کاملا واضح شده بودند، او بر روی ساختمان بزرگ، با رضایتمندی حرکت می کرد.

«خیلی نزدیک ... خیلی نزدیک...»

با تلاش بسیار زیاد، هری ذهنش را بر روی افکار وادمورت بست، خودش را به جایی که بود بازگرداند، بسته شده به رون، هرمیون دین و گریفوک در تاریکی، و در حال گوش دادن به اسکابیر و گریبک.

اسکایپر گفت: «هرمیون گرنجر، خون لجنی ای که با هری پاتر سفر میکند.»

زخم هری در سکوت می سوخت، اما او سعی میکرد خودش را همیجا نگه دارد و به ذهن و لدمورت راه نیابد. هری صدای پاهای گریپک را شنید که به سمت هرمیون رفت.

«میدونی چیه دختر کوچولو؟ این عکس خیلی شبیه توست.»

«نه نیست! این من نیستم!»

جیغ هرمیون و ترس او، به همان خوبی کار اعتراف را می کرد.

گریپک به آرامی تکرار کرد: «... که با هری پاتر در سفر است.»

سکوتی بر صحنه حکم فرما شد. زخم هری به شدت دردناک بود اما او با تمام وجود در برابر افکار و لدمورت تقلا میکرد. تا به حال هیچ موقع این قدر مهم نبود که در ذهن خودش باقی بماند. گریپک نجواکنان گفت: «خب، این قضیه رو متفاوت میکنه، نمیکنه؟»

هیچ کس حرفی نزد. هری از دیدن دار و دسته رباینده بی حرکت مانده بود و بازوی هرمیون را حس میکرد که می لرزید. گریپک چند قدم برداشت تا به هری رسید، دوباره خم شد و پرسید: «این چیه روی پیشونی تو؟»

هنگامی که انگشتش را به جای زخم هری می کشید، نفسش مستقیماً به بینی هری می خورد. هری نمی توانست جلوی خورش را بگیرد. داد زد: «بهبش دست نزن.» فکر می کرد از شدت دردش بیمار خواهد شد.

گریپک به آرامی گفت: «فکر می کردم عینک میزنی.»

یکی از رباینده ها گفت: «من یک عینک پیدا کردم، توی چادر، گریپک صبر کن»

و چند لحظه بعد، عینک هری روی صورتش قرار داشت. رباینده ها به او نزدیکتر شدند. آنها به دقت به او می نگریستند. گریپک فریاد زد: «عالیه، ما پاتر را گرفتیم!»

آنها همه چند قدم به عقب برداشتند از کاری که انجام داده بودند گیج شده بودند. هری ، هنوز مشغول تقلا برای ماندن در ذهن خودش بود، و حرفی برای گفتن نداشت. تصاویر گنگی از جلوی ذهنش رد می شدند.

«او در نزدیکی دیوارهای بلند قلعه پنهان شده است.»

«نه، این هری بود، با دستان بسته و بدون چوبدستییش، و در خطر مرگ.»

«به بالا نگاه می کند، به بالاترین پنجره، مرتفعترین برج.»

«این هری بود، و آنها داشتند با صدای آرام درباره سرنوشت او صحبت می کردند.»

«زمان پرواز.»

«به سمت وزارتخانه؟»

گریبک غرید : «اونجا نه، من میگم خودمون مستقیما ببریمش پیش اسمشو نبر.»

اسکابیر گفت : «میاریش اینجا؟»

ترس در صدایش مشخص بود. گریبک با عصبانیت گفت : «نه، من .. میگن اونا از خونه ی مالفوی به عنوان پایگاه استفاده می کنه، پسره رو می بریم اونجا.»

هری احساس کرد میداند چرا گریبک دنبال ولدمورت نفرستاد. گرگینه ممکن است زمانی که بخواهند از او استفاده کنند بتواند ردای مرگخوار را بپوشد، اما تنها اعضای نزدیک به ولدمورت به علامت ولدمورت دسترسی داشتند. گریبک هنوز به چنین افتخاری نرسیده بود. زخم هری دوباره درد گرفت.

«و او در شب برمیخیزد، مستقیما به سمت بالاترین پنجره برج می رود.»

«... کاملا مطمئنم که خودش؟ چون اگه خودش نباشه، گریبک، ما مردیم.»

«کی اینجا رئیسه؟ من میگم خود پاتره ، خودش و چویدستیش بیست هزار گالیون می ارزند! اما اگه تو یا هر کدوم از شما می ترسین که بیاین، همه اش به خودم میرسه و دختره را هم با خودم میبرم.»

«پنجره ، تنها منفذی بود که روی صخره وجود داشت، و به اندازه کافی برای ورودی یک نفر بزرگ نبود... یک هیکل استخوانی از بین آن پیدا بود که زیر یک پتو جمع شده بود. مرده بود یا خوابیده...؟»

اسکابیر گفت : «باشه! باشه ما هم هستیم! گریبک با بقیه شون چکار کنیم؟»

«هر چی بتونیم می بریم. دو تا خون لجنی داریم که ده گالیون دیگه می ارزند. شمشیر را هم بده به من. اگه اینها یاقوت باشند خیلی عالیه.»

زندانی ها را روی پا بلند کردند. هری میتوانست نفس هرمیون را احساس کند، سریع و حاکی از ترس. گریبک در حالی که به موهای هری چنگ زده بود گفت : «قاییدن، نگه داشتن کار منه ، پاتر!» هری احساس می کرد ناخنهای بلند و زرد او دارند در پوست سرش فرو می روند.

«با شماره سه! یک ، دو ، سه.»

آنها ناپدید شدند و زندانیها را نیز با خود بردند. هری برای رها شدن از دست گریبک تقلا می کرد اما بی فایده بود. رون و هرمیون نیز در طرف دیگر به او برخورد می کردند. نمی توانست از گروه جدا شود و همینطور که نفسش کم می شد، زخمش با شدت بیشتری می سوخت.

« خودش را مانند یک مار از شکاف پنجره مارد کرد ، و به سبکی بخار وارد اتاق سلول مانند شد. »

زندانی ها در حالی که تلوتلو می خوردند و با هم دیگر برخورد می کردند ، در کوچه ای فرود آمدند. چشمان هری ، که هنوز باد داشت، کم کم به محیط عادت کردند، او دو دروازه آهنی دید. برای لحظهای آرامش کوچکی سراغش آمد، هنوز بدترین امر ممکن اتفاق نیفتاده بود. ولدمورت آنجا نبود. هری با وجود تلاشی که برای مبارزه با دیده هایش می کرد، میدانست ولدمورت مشغول نبردی در مکانی عجیب در بالای یک برج است. این که چقدر طول می کشید تا ولدمورت پس از آگاهی از حضور هری به این جا برسد، موضوع دیگری بود...»

یکی از رباینده ها به سمت دروازه رفت و آن را تکان داد.

«چطور بریم تو گریبک؟ قفله، من نمیتونم، وای!»

مرد دستش را به سرعت از دروازه کشید. آهن داشت تعبیر شکل می داد، از حالت خود به شکل صورتی ترسناک درآمد که با صدایی واضح و پر طنین گفت: «کارتون چیه؟»

گریبک غرید: «ما پاتر را آوردیم، ما هری پاتر را دستگیر کردیم.»

دروازه باز شد. گریبک به افرادش دستور داد داخل شوند. زندانیان بین پرچین هایی که صدای قدم برداشتنشان را محو می کرد مشغول حرکت شدند. هری یک شکل سفید روح مانند بالای سرش دید و متوجه شد که آن شیء یک طاووس سفید است. تلوتلو می خورد و به وسیله گریبک کشیده می شد. اکنون به چهار زندانی دیگر چسبیده بود. چشمانش را بست و گذاشت درد لحظهای بر او غلبه کند، می خواست بفهمد ولدمورت اکنون مشغول چه کاری است، اکنون که میدانند هری دستگیر شده است.

پیکر لاغر زیر پتوی ضخیمش چرخید و به سمت او حرکت کرد، با چشمانی باز ... مرد نحیف بلند شد، چشمان فرورفته اش بر روی او (ولدمورت) متمرکز شد و سپس لبخند زد. اکثر دندانهایش را از دست داده بود...

«پس، اومدی. من فکر می کردم که تو روزی ... اما سفرت بی نتیجه بود، من هیچوقت اونو نداشتم.»

«دروغ میگی!»

با شعله گرفتن خشم ولدمورت، زخم هری نیز درد شدیدی گرفت؛ و ذهنش را به بدن خودش برگرداند. اکنون سعی می کرد فکرش اینجا میان زندانیانی باشد که در طول مسیر سنگ فرش حرکت می کردند. نوری بر تمام آنها افتاد

زنی با صدایی سرد پرسید: «موضوع چیه؟»

«ما میخواهیم کسی که نباید اسمش برده شود را ببینیم!»

«شما کی هستید؟»

گرگینه با تنفر گفت : «من را میشناسی، فنریر گریبک، ما هری پاتر رو گیر انداختیم.»

گریبک هری را آورد و در برابر نور گذاشت و بقیه زندانیها را نیز به کنار برد. اسکابیر گفت : «یک مقدار ورم کرده، اما خودشه خانم! اگر کمی جلوتر بیایید میتوانید جای زخمش را ببینید و این یکی، این دختره را می بینید؟ این خون لجنی ایه که باهاش سفر می کرد خانم، شک نکنید، ما چوبدستیش رو هم آوردیم! اینجاست.»

هری از بین چشمان ورم کرده اش نارسیسا مالفوی را می دید که به دقت به چهره ورم کرده او نگاه می کند. اسکابیر چوبدستی چوب آلوچه را هم به او نشان داد. نارسیسا ابروهایش را بالا برد.

«بیاریدشون تو.»

هری و سایر زندانیها با لگد از پله های سنگی بالا رفتند و وارد هال شدند که پر از پرتره بود.

«دنبالم بیاین.»

نارسیسا جلوتر از بقیه در هال حرکت کرد.

«پسرم ، دراگو برای تعطیلات عید پاک خونست. اگه این هری پاتر باشه، اون حتما میشناستش.»

اتاق پذیرایی در مقایسه با تاریکی بیرون ، خیره کننده بود. هری حتی با چشمان تقریبا بسته میتوانست تناسب اتاق را دریابد. یک چلچراغ کریستال از سقف آویزان بود و تصاویر زیادی بر دیوار صورتی تیره خودنمایی می کرد. دو تن از اشخاص نقاشیهای نزدیک اجاق مرمری با ورود زندانیها از صندلیهایشان بلند شدند .

«چی شده؟»

صدایی که به طرز وحشتناکی آشنا بود، صدای لوسیوس مالفوی، به گوش هری رسید. اکنون واقعا ترسیده بود و هیچ راه نجاتی نمی دید، و ساده ترین کار این بود که افکار ولدمورت را ببندد، چرا که زخمش هنوز می سوخت.

صدای سرد نارسیسا پاسخ داد: «میگن هری پاتر رو آوردن، دراگو، بیا اینجا.»

هری جرات نداشت مستقیما به دراگو نگاه کند، اما او را زیر چشمی نگاه کرد. پیکری که کمی از او بلندتر بود، از روی میبل بلند شد. صورتش رنگ پریده و موهایش بلوند روشن بود. گریبک زندانیها را مجبور به حرکت کرد، به نحوی که هری دقیقا زیر چلچراغ ایستاد. گرگینه پرسید: «خوب پسر؟»

هری رویروی آینه بالای اجاق بود. آینه طلاکاری شده بود و در قابی عجیب قرار داشت. از بین شکاف چشمانش برای اولین بار از ترک گریموالد خودش را در آینه می دید. صورتش بزرگ، درخشان و صورتی شده بود. با افسون هرمیون، تمام مشخصاتش تغییر کرده بود. موی سیاهش تا شان هایش می رسید و یک ماه گرفتگی روی فکش بود. اگر نمی دانست چه کسی آنجا ایستاده، از اینکه کس دیگری عینک او را بر چشم زده تعجب می کرد. هری مصمم بود که حرفی نزنند زیرا صدایش او را مشخص کرد. با این وجود او از تماس مستقیم چشمی با دراگو هم اجتناب کرد. لوسیوس مالفوی پرسید: «خوب دراگو؟ هری پاتره؟»

دراگو در حالی که فاصله اش را با گریبک حفظ می کرد، گفت: «نمیتونم، نمیتونم مطمئن باشم.»

به نظر دراگو به همان اندازه از نگاه چشم به چشم با هری می ترسید، که هری از نگاه به او. «با دقت بهش نگاه کن! بیا جلوتر!»

هری هیچ موقع لوسیوس مالفوی را این قدر هیجان زده ندیده بود.

«دراگو، اگر ما کسانی باشیم که هری پاتر را پیش لرد تاریکی ببریم، همه چیز بخشوده...»

گریبک تهدیدکنان گفت: «من امیدوارم فراموش نشه چه کسی اونو گیر انداخت آقای مالفوی، همینطوره؟»

لوسیوس سریعا گفت: «البته، البته و به طرف هری رفت. آنقدر نزدیک شد که هری می توانست صورت ضعیف او را به دقت ببیند. از بین چشمان باد کرده اش، انگار از بین میله های قفس به بیرون می نگرست.»

لوسیوس از گریبک پرسید: «باهش چکار کردی؟ چطور اینطوری شد؟»

«ما کاری نکردیم.»

لوسیوس گفت: «به نظرم شبیه یه افسون گزیدگیه.»

سپس به آرامی گفت: «به نظرم یه چیزی اینجاست، ممکنه یه جای زخم باشه که به شدت

کشیده شده، دراکو بیا یه نگاهی به این بینداز! نظرت چیه؟»

هری اکنون صورت دراکو را به خوبی می دید که دقیقا کنار پدرش قرار داشت. آنها به نحو

شگفت آوری شبیه به نظر می رسیدند، به جز این که بر خلاف پدرش که بسیار هیجان زده

می نمود، در صورت دراکو اکراه و بی میلی و اندکی ترس دیده می شد. دراکو در حالی که به

سمت مادرش، که در کنار اجاق ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد، می رفت گفت: «نمیدونم.»

نارسیسا با صدای سردش به شوهرش گفت: «بهبتره کاملا مطمئن بشیم که این خود پاتره، قبل

از این که لرد تاریکی را صدا بزنیم. اونها میگن این خودشه اما این به نظر شبیه کارهای اولیوندور

نمی آد.»

و به دقت به چوبدستی چوب آلو نگاه کرد.

«اگه اشتباه کرده باشیم و بی دلیل لرد تاریکی را اینجا بکشونیم، فقط یادت باشه چه اتفاقی

برای رول و دلاهورف افتاد.»

گریبک غرغر کنان گفت: «در باره این خون لجنی چی میگین؟ هان؟»

و زندانی ها را جابجا کرد، طوری که اکنون نور دقیقا روی صورت هرمیون افتاده بود.

نارسیسا به سرعت گفت: «آره، این همونیه که با هری پاتر پیش مادام مالکین بود، من

عکسش رو هم توی پرافت دیدم! دراکو ببیه این دختره گرنجره؟»

«من ... شاید ... آره.»

لوسیوس در حالی که از میان زندانی ها به سمت رون میرفت داد زد: «این هم ویزلیه!

اینهاشتن، دوستای پاتر، دراکو نگاهش کن، این پسر آرتور ویزلی نیست؟ اسمش چی بود؟»

دراکو در حال که پشتش به زندانی ها بود خیلی کوتاه پاسخ داد : «آره، ممکنه خودش باشه.»

در اتاق پذیرایی باز شد و صدای زنی به گوش رسید که باعث شد ترس هری از اینی که بود هم بیشتر شود.

«چی؟ چی شده سیسی؟»

بلاتریکس لسترنج به آرامی داخل شد و به سمت زندانیان رفت. درست مقابل هری ایستاد که از میان پلکهای سنگینش به هرمیون خیره شده بود.

«این دختر خون لجنی است؟ این گرنجره؟»

لوسیوس فریاد زد : «آره! آره! گرنجره و کنارش هم ما فکر می کنیم پاتر باشه. پاتر و دوستانش بالاخره گیر افتادند.»

بلاتریکس جیغ کوتاهی زد: «پاتر؟» و کمی عقب رفت تا بهتر بتواند هری را برانداز کند.

«مطمئنی؟ بنابراین باید سریعتر لرد تاریکی را صدا بزنیم.»

او آستین دست چپش را کنار زد، هری علامت سیاه را که بر روی گوشت دستش حک شده بود دید و فهمید او می خواهد آنرا برای اطلاع دادن به ارباب محبوبش لمس کند .

لوسیوس گفت : «من می خواستم صدایش بزنم!» و دستش مچ بلاترکس را گرفت و مانع از تماس او با علامت سیاه شد.

«من هستم که باید اونو خبر کنم بلا، اینجا خونه منه و بنابراین اختیار این کار با منه...»

بلاتریکس در حالی که سعی می کرد دستش را آزاد کند با تمسخر گفت : «اختیار تو؟! تو از وقتی چوبدستیتو از دست دادی دیگه اختیاری نداری لوسیوس. چه طور جرات کردی ؟ دستتو بکش کنار!»

«این قضیه هیچ ارتباطی به تو نداره ، تو که پسره رو نگرفتی.»

گریبک مداخله کرد و گفت: «باید عرض کنم آقای مالفوی که ما پاتر رو گرفتیم، و ما هستیم که طلا را هم می گیریم.»

بالتریکس که سعی می کرد خودش را از دست لوسیوس جدا کند، در حالی که با دست آزادش دنبال چوبدستیش در جیش می گشت خندید و گفت: «طلا؟ طلالت را بگیر جانور کثیف. من طلا میخوام چکار؟ من فقط افتخار این کار را میخوام.»

ناگهان از تقلا دست برداشت. چشمان سیاهش متوجه چیزی شد که هری نمی توانست ببیند. لوسیوس دستش را رها کرد و آستین خودش را بالا زد. بلاتریکس جیغ کشید: «نه، صبر کن. لمسش نکن. اگر لرد تاریکی الان بیاد همگی هلاک میشیم!»

لوسیوس بی حرکت ماند. انگشت اشاره اش بالای علامت ثابت ماند. بلاتریکس از خط دید محدود هری خارج شد. هری صدای او را شنید که می گفت: «این چیه؟»

یکی از رباینده هایی که دیده نمیشد جواب داد: «شمشیر.»

«بدش به من.»

«این مال شما نیست خانم، مال منه، من پیداش کردم.»

صدای بلند به گوش رسید و نور قرمزی دیده شد. هری می توانست بفهمد که رباینده بیهوش شده است. غرشی از عصبانیت در میان دوستانش بوجود آمد، اسکویپور چوبدستیش را بیرون کشید. بلاتریکس فریاد زد: «استوپیفای، استوپیفای.»

برای او کار زیاد سختی نبود. با وجود اینکه در مقابل او چهار نفر قرار داشتند، اما تا جایی که هری می دانست او ساحره ای با قدرت حیرت انگیز و بدون وجدان بود. تمام آنها همان جایی که ایستاده بودند، به زمین افتادند، بجز گریبک که به زانو درآمده بود و بازوانش باز شده بود. از گوشه چشمش هری بلاتریکس را دید که بالای سر گرگینه آمد، شمشیر گریفیندور در دستانش بود و صورتش عاری از هر گونه احساس بود.

همینطور که چوبدستی او را به آرامی و بدون مقاومت برمی داشت، از گریبک پرسید: «این شمشیر را کجا پیدا کردید؟»

گریبک نالید : «چطور جرات کردی؟»

دهانش تنها عضوی بود که می توانست حرکت کند، از عصبانیت دندانهای تیزش را نشان داد و گفت : «آزادم کن زن!»

بلاتریکس در حالی که شمشیر را جلوی صورت گریبک تکان می داد تکرار کرد : «از کجا پیداش کردین؟ اسنیپ این را برای من به گرینگاتز فرستاده بود.»

«توی چادر اونها بود ، گفتم آزادم کن.»

او چوبدستییش را تکان داد و گرگینه روی پاهایش قرار گرفت، اما به وضوح از او ترسیده بود. پشت یک مبل مشغول پرسه زدن شد و با ناخنهای بلند خمیده اش پشتش را می خاراند. بلاتریکس گفت : «دراکو این تفاله ها را از اتاق ببر بیرون» و به مردان بیهوش شده اشاره کرد «اگر جراتشو نداری که کارشونو تموم کنی، بگذارشون توی حیاط تا خودم بیام»

نارسیسا با عصبانیت گفت : «تو حق نداری با دراکو مثل یک ...»

اما بلاتریکس اجازه نداد حرفش تمام شود.

«ساکت! موقعیت الان از چیزی که تو تصور می کنی خیلی حساس تره. سیسی! ما اینجا یک مشکل خیلی جدی داریم.»

بلند شد، به آرامی نفس می کشید. به شمشیر نگاه کرد و دسته اش را در دست امتحان کرد. سپس بر گشت تا زندانیان ساکت را ببیند.

سپس با حالتی که انگار بیشتر با خودش حرف می زد تا دیگران ، گفت : «اگر این واقعا پاتره، نباید آسیبی ببینه. لرد تاریکی میخواد خودش ترتیب پاترو بده ، اما اگه اون بفهمه ... من باید ... من باید بدونم ...»

دوباره پیش خواهرش رفت.

«زندانی ها باید به زیرزمین منتقل بشن، من باید فکر کنم چه کار بکنم.»

«این خونه منه بلا ، به من نگو باید چه کار کنم.»

بلا تریکس جیغ زد: «زود باش، کاری که گفتمو انجام بده، تو نمی دونی ما در معرض چه خطری هستیم.»

به نظر ترسیده و گیج شده بود. اشعه باریکی از چوبدستییش بیرون آمد و سوراخی در فرش ایجاد کرد. نارسیسا برای لحظه ای مردد بود، سپس به گرگینه دستوات لازم را داد.

«گریبک، زندانیها رو ببر پایین توی زیرزمین.»

بلا تریکس ناگهان گفت: «صبر کن. همه به جز خون لجنی.»

گریبک صدایی از روی خوشحالی درآورد. رون فریاد زد: «نه! منو نگه دارید، منو نگه دارید.»

بلا تریکس ضربه ای به صورت او زد، صدایش در پر اتاق پیچید.

«اگر در حین بازجویی مرد میام سراغ تو. توی کار من خائنین به نسب بعد از خون لجنی ها هستن. ببرشون پایین گریبک، مطمئن شو جاشون محکمه، اما هیچ کار اضافه ای انجام نده، فعلا.»

سپس چوبدستی گریبک را به او پس داد. چاقوی نقره ای کوچکی از زیر ردایش بیرون کشید و هرمیون را از بقیه زندانیها جدا کرد. سپس موهای او را گرفت و او را تا وسط اتاق کشید. گریبک زندانیها را از در دیگری به راهروی تاریکی برد. گریبک در حالی که زندانیها را از کریدور حرکت میداد زمزمه می کرد: «فکر می کنی وقتی کارش با دختره تموم شد بگذاره منم یه ذره ازش استفاده کنم؟ فکر کنم بذاره، نه زنجبیل؟»

هری میتوانست لرزش رون را احساس کند. آنها از مسیری پلکانی پایین رفتند. هنوز به هم بسته شده بودند و هر لحظه امکان لیز خوردن و شکستن گردنشان وجود داشت. در پایین راه یک در بزرگ و سنگین قرار داشت. گریبک با نوک چوبدستییش قفل آن را باز کرد و زندانیها را به اتاق نمناک و کپک زده فرستاد و آنها را در تاریکی مطلق تنها گذاشت. هنوز انعکاس صدای در زندان تمام نشده بود که صدای جیغ بلندی از مکانی درست بالای سر آنها به گوش رسید. رون نعره زد: «هرمیون» و شروع به تقلا در برابر طنابهایی شد که آنها را به هم بسته بود، طوری که هری به نوسان افتاد. «هرمیون»

هری گفت: «ساکت ... خفه شو! رون ما باید دنبال یه راهی باشیم...»

«هرمیون! هرمیون!»

«ما احتیاج به یک نقشه داریم. نعره زدن بسه. ما باید از شر این طنابها خلاص بشیم.»

صدای آرامی از تاریکی آمد:

«هری؟! ... رون! تویی؟!»

رون از نعره زدن دست کشید. صدای حرکتی در نزدیکی آنها شنیده می شد، و هری سایه ای را دید که نزدیکتر می شد.

«هری، رون.»

«لونا؟؟؟!»

«آره منم، اوه نه، خیلی بد شده که تو گیر افتادی!»

«لونا میتونی کمکمون کنی از شر این طنابها خلاص بشیم؟»

«اوه آره گمونم بتونم. یه میخ قدیمی اینجاست که وقتی ما بخوایم چیزیه بشکونیم ازش استفاده می کنیم. یه لحظه...»

هرمیون دوباره از بالا جیغ کشید. انها می توانستند صدای جیغ بلاتریکس را هم بشنوند اما کلماتش غیر قابل تشخیص بود، چون رون دوباره فریاد زدن را از سر گرفته بود: «هرمیون! هرمیون!»

هری میتوانست صدای لونا را بشنود.

«آقای اولیوندور، میخ دست شماست؟ آگه بتونید یه ذره برید کنار... فکر کنم پشت اون کوزه باشه.»

بعد از چند ثانیه لونا برگشت. گفت: «بهتره آرام باشید.»

هری حرکت او را در بین گره های طنابها احساس می کرد. از بالا دوباره صدای بلاتریکس شنیده می شد.

«دوباره می پرسم. از کجا شمشیر را پیدا کردین؟ از کجا؟»

هرمیون دوباره جیغ زد: «ما پیداش کردیم، پیداش کردیم، خواهش می کنم!»

رون سخت تر از همیشه تقلا می کرد. میخ زنگ زده لغزید و به میچ هری خورد.

لونا به آرامی گفت: «رون! خواهش می کنم آرام باش، نمی بینم دارم چکار می کنم.»

رون گفت: «جیب من! توی جیب من یک دلومیناتور، و پر از نور هم هست!»

چند لحظه بعد، با یک کلیک، ذرات درخشانی که دلومیناتور از لامپهای چادر مکیده بود، در زیرزمین جاری شد. این ذرات، ناتوان از رسیدن به منابعشان، مانند خورشیدهای کوچمی آنجا معلق ماندند، و زیرزمین را روشن کردند. هری لونا را دید و همچنین پیکر بی حرکت اولیوندر چوبدستی ساز را که در گوشه ای خم شده بود. گردنش را چرخاند و زندانیهای همراهش را دید. دین و گریفوک جن، که آشکارا هوشیار به نظر می رسید و با طناب به انسانها بسته شده بود. لونا گفت: «اوه ممنونم رون، خیلی راحتتر الان، سلام دین!»

و دوباره مشغول نفوذ به طنابها شد. از بالا باز صدای بلاتریکس می آمد.

«دروغ میگی خون لجنی کثافت و من اینو می فهمم. تو داخل گاوصندوق من در گریگوتز

بودی، راستش را بگو، راستش را بگو!»

«و سپس یک جیغ وحشتناک دیگر.»

«هرمیون!»

«دیگه چه چیزی برداشتین؟ دیگه چی برداشتین؟ راستش را بگو و گرنه قسم میخورم با این

چاقو تکه تکه ات کنم.»

«درست شد!»

هری احساس کرد طنابها از دور او باز شدند. میچ هایش را مالش داد، سپس چرخید تا رون را

ببیند که به گوشه اتاق رفت و به سقف کوتاه آن نگاه می کرد تا شاید دریچه ای در آن بیابد.

صورت دین، کبود و خونین بود، او از لونا تشکر کرد و در حالی که می لرزی بلند شد. گریفوک به دیوار زیرزمین تکیه داد، صورتش سیاه و پر تاول بود و خودش گیج بود و تلوتلو می خورد.

لونا گفت: «هیچ راهی به بیرون نیست رون، زیرزمین کاملا در برابر فرار مقاومه، من امتحان کردم. تازه آقای اولیوندور که مدت زیادیه اینجاست هم همه راهها رو امتحان کرده»

هرمیون دوباره داشت جیغ میکشید. صدایش برای هری دردآور بود. شروع به قدم زدن در اطراف زیرزمین کرد.

«دیگه چی برداشتین؟ چی؟ جواب بده. کروشیو.»

جیغ های هرمیون از دیوارهای بالا منعکس می شد. رون تقریبا داشت گریه می کرد، با مشت به دیوار می کوبید و هری در ناامیدی مطلق، کیسه هاگرید را از دور گردنش برداشت و با دست داخل آن را جستجو کرد. گوی زرین دامبلدور را بیرون آورد و آن را تکان داد، به امید آن که اتفاقی که نمی دانست چیست، بیفتد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نیمه های شکسته چوبدستی ققنوس را تکان داد، اما آنها بیجان بودند. تکه آینه روی زمین افتاد و برق می زد. او سوسویی از نور آبی درخشانی را دید...

چشم دامبلدور از میان آینه به او خیره شده بود. با حالتی دیوانه وار فریاد زد: «کمکمون کن، ما توی یه زیرزمین توی خونه ی مالفوی هستیم، کمکمون کن!»

چشم، چشمک زد و رفت. هری مطمئن نبود آنچه دیده بود واقعا اتفاق افتاده بود. او تک آینه را به این سو و آن سو کج کرد و چیزی جز تصویر دیوارها و سقف زندانشان در آن ندید. هرمیون در بالا بدتر از همیشه جیغ می زد و رون نیز مرتبا نعره می زد: «هرمیون! هرمیون!»

بلاتریکس جیغ زد: «چطور رفتین توی گاوصندوق من؟ اون جن کثیف توی زیرزمین کمکتون کرد؟»

هرمیون ناله کنان گفت: «ما تازه همین امشب اونو دیدیم، ما هیچوقت داخل گاوصندوق تو نبودیم... این شمشیر واقعی نیست، این یه بدله، فقط یه بدله.»

بلاتریکس جیغ گوشخراشی کشید: «بدل؟ داستان جالبیه!»

صدای لوسیوس آمد که می گفت: «به راحتی میتونیم متوجه بشیم! دراگو جن را بیارش، اون میتونه به ما بگه شمشیر واقعیه یا بدلی»

هری به سمتی رفت که جن در آنجا قرار داشت. در گوشش به آرامی گفت: «گریفوک، تو باید به اونها بگی که شمشیر بدلیه، اونها نباید بفهمند شمشیر واقعیه، خواهش می کنم.»

او میتوانست صدای قدم های شخصی را بشنود که به سوی زیرزمین می آمد. لحظه ای بعد، صدای لرزان دراگو از پشت در به گوش رسید.

«عقب بایستید، کنار دیوار عقبی به صف بشید و هیچ کار اضافه ای نکنید، وگرنه میکشمتون»

آنها همان کاری را کردند که گفته شده بود. با چرخش کلید، رون دلومیناتور را کلیک کرد و نورها به داخل جیب او برگشتند. تاریکی به زیرزمین بازگشت. در باز شد و مالفوی به داخل قدم برداشت. چوبدستیش در جلوی او آماده قرار داشت. او بازوی جن کوچک را گرفت و در حالی که او را با خود می کشید بازگشت. در با صدای بلندی بسته شد و در همان لحظه صدای بلندی در زیرزمین طنین انداخت. رون دلومیناتور را کلیک کرد، سه گوی نور از جیبش به هوا بازگشتند و وجود دابی، جن خانگی را که هم اکنون در میان آنها آپارات کرده بود فاش کردند.

«دابی!»

هری به بازوی رون زد تا او را از فریاد زدن باز دارد. رون از اشتباهش وحشت زده به نظر می رسید. صدای قدمهایی در بالای سر آنها شنیده می شد. دراگو گریپهوک را پیش بلاتریکس برده بود. چشمان درشت دابی که به شکل توپ تنیس بودند، کاملا باز شده بود. از نوک پا تا نوک بینی اش می لرزید. او به خانه ارباب سابقش بازگشته بود و واضح بود که گیج شده است. با کوچکترین صدای جیغ مانند ممکن گفت: «هری پاتر، دابی آمده که تو را نجات بده.»

«اما تو چطوری؟»

صدای جیغی حرف هری را قطع کرد. هرمیون داشت دوباره شکنجه میشد. هری مستقیماً سراغ مسائل اساسی رفت. از دابی پرسید: «تو میتوانی از این مکان آپارات کنی به بیرون درسته؟»

دابی با تکان سر تایید کرد. گوشه‌هایش آویخته شده بود.

«تو میتونی با خودت انسانها را هم ببری؟»

دابی دوباره سرش را تکان داد.

«بسیار خوب. دابی من میخوام تو لونا، دین، و آقای اولیوندور را با خودت ببری، ببری به...»

رون گفت: «پیش بیل و فلور. کلبه روستایی توی حومه ی تینورث.»

جن برای بار سوم سرش را بالا و پایین برد. هری گفت: «بعد برگرد، میتونی؟ دابی؟»

جن کوچک گفت: «البته، هری پاتر» او به سمت آقای اولیوندور رفت، یکی از دستان سازنده چوبدستی را در دستش گرفت و دست دیگرش را به لونا و دین داد، اما هیچ یک از آنها حرکت نکردند.

لونا گفت: «هری ما میخوایم کمکت کنیم.»

دین گفت: «ما تیتونیم تو را اینجا تنها بذاریم.»

«هر دوتون برید، ما شما را پیش بیل و فلور می بینیم.»

در حالی که هری مشغول صحبت بود، زخمش بدتر از همیشه سوخت، و برای چند ثانیه به پایین نگاه کرد، نه به چوبدستی ساز، بلکه به مرد دیگری که به همان اندازه پیر و لاغر بود، اما با مسخرگی می خندید.

«بنابراین منو بکش ولدمورت، من به پیشواز مرگ میرم، اما مرگ من اون چیزیه که میخواهی

ببخت نمیده... چیزای زیادی هست که تو متوجه نمیشی.»

هری میتوانست خشم ولدمورت را احساس کند. اما با جیغ هرمیون، او دوباره به زیرزمین و

ترس فعلی اش بازگشت.

«برید.» هری از لونا و دین تقاضا میکرد که بروند. «برید، ما پشت سر شما میایم، فقط برید!»

آنها انگشتان باز جن را گرفتند. صدای بلند دیگری شنیده شد و دابی، لونا، دین و اولیوندور ناپدید شدند. از بالای سر آنها لوسیوس مالفوی داد زد: «صدای چی بود؟ شنیدید؟ صدای چی از زیرزمین اومد؟»

هری و رون به یکدیگر خیره شدند.

«دراکو، نه، دم باریک را صدا بزن! بگو بره و پایین را بررسی کنه.»

صدای قدم زدن از بالا می آمد. و سپس برای مدتی سکوت حاکم شد. هری میدانست افراد اتاق پذیرایی مشغول گوش دادن به صداهایی هستند که از پایین می آید.

هری به رون گفت: «باید سعیمون را بکنیم که بگیریمش.» آنها گزینه دیگری نداشتند. اگر کسی وارد اتاق می شد و متوجه غیبت سه زندانی می شد، کارشان ساخته بود. هری گفت: «نور را روشن بگذار.» سپس آنها صدای پایین آمدن شخصی را شنیدند که تا پشت در آمد، در همین حال آنها در دو طرف در به دیوار تکیه داده بودند.»

صدای دم باریک آمد که می گفت: «از نزدیک در برید کنار، من دارم میام تو.»

در باز شد. برای کسری از ثانیه دم باریک به اتاق ظاهرا خالی که سه گوی درخشان معلق روشنش کرده بودند خیره شد. سپس هری و رون خودشان را بر روی او انداختند. رون دستی که چوبدستی داشت را گرفت و آن را به سمت بالا گرفت. هری با دست جلوی دهان او را گرفت و صدایش را خاموش کرد. آنها در سکوت مشغول تقلا بودند. چوبدستی دم باریک جرقه هایی می پراکند. دست نقره ای اش دور گردن هری حلقه زده بود. از بالا صدای لوسیوس مالفوی می آمد: «اونجا چه خبره دم باریک؟»

رون با تقلید نسبتا خوب صدای گرفته دم باریک، جواب داد: «چیزی نیست، همه چیز رو به

راهه!»

هری به سختی می توانست نفس بکشد. هری در حالی که سعی میکرد از انگشتان فلزی رهایی پیدا کند گفت: «می خواهی منو بکشی؟ من زندگیتو نجات دادم، تو به من مدیونی دم باریک.»

انگشتان نقره ای سست شدند. هری انتظار چنین چیزی را نداشت. او با حرکتی خود را آزاد کرد، متحیر بود و هنوز دستش را جلوی دهان دم باریک نگاه داشته بود. او چشمان نمناک کوچک مرد موش مانند را دید که از تعجب و ترس گشاد شده بود؛ به نظر او نیز به اندازه هری از کاری که دستش کرده بود تعجب کرده بود، از خیانت آن، و سپس با شدت بیشتر مشغول تقلا شد، گویی می خواهد آن لحظه را جبران کند. رون با صدای آرام، در حالی که با زحمت چوبدستی دم باریک را از دست دیگرش بیرون میکشید، گفت: «و این هم پیش ما میمونه»

بدون چوبدستی، بدون کمک، چشمان پتی گرو از ترس گشاد شده بود. چشمانش از صورت هری به سمت چیز دیگری حرکت کردند. دست نقره ایش با بیرحمی به سمت گلوی خودش در حرکت بود.

«نه...»

بدون لحظه ای تردید، هری سعی کرد دست نقره ای را عقب بزند، اما موفق نبود. دستی که ولدمورت به ترسوترین خدمتکارش داده بود، بر علیه صاحب ناتوان و بی فایده اش به حرکت درآمده بود. پتیگرو داشت تاوان تردیدش را می داد، تاوان لحظه ای ترحم، او داشت جلوی چشمان آن دو تقلا می کرد.

«نه!»

رون هم دم باریک را رها کرد و با هری، هر دو سعی کردند انگشتان فلزی را از دور گردن دم باریک باز کنند، اما بی فایده بود. پتیگرو آبی رنگ شده بود و در حال خفه شدن بود.

رون چوبدستی را به سمت دست نقره ای گرفت و گفت: «رلاشیو!» اما هیچ اتفاقی نیفتاد. پتی گرو به زانو افتاد، و در همان لحظه هرمیون فریاد وحشتناکی از بالای سر آنها سر داد. چشمان دم باریک در صورتش که حالا دیگر بنفش شده بود، به سمت بالا چرخیدند، آخرین حرکتش را نیز انجام داد و سپس بی حرکت افتاد. هری و رون به یکدیگر نگرستند. سپس جسد دم باریک را همان جا روی زمین رها کردند، از پله ها بالا دویدند و به راهروی تاریک پشت اتاق پذیرایی رسیدند. برای احتیاط، در طول راهرو سینه خیز رفتند تا به در اتاق پذیرایی رسیدند که نیم باز بود. اکنون آنها تصویر واضحی از بلاتریکس می دیدند که به پایین، به گریفوک نگاه میکرد که شمشیر گریفیندور را در دستان با انگشتان بلندش نگه داشته بود. هرمیون در پای بلاتریکس افتاده بود و وضع بسیار بدی داشت. بلاتریکس از گریفوک پرسید: «خوب؟ این شمشیر واقعه؟»

هری نفسش را حبس کرد و منتظر ایستاد و همزمان با سوزش زخمش هم مبارزه می کرد.
گریفوک گفت: «نه، این تقلیه.»

بلاتریکس در حالی که نفس نفس میزد، پرسید: «مطمئنی؟ کاملاً مطمئنی؟»

جن پاسخ داد: «بله.»

آسودگی به چهره بلاتریکس باز گشت، و عصبانیت از آن محو شد. با ضربه اتفافی چوبدستی اش زخم دیگری روی صورت جن بر جا نهاد و او با فریادی به زمین افتاد. ساحره با لگدی او را به کناری پرت کرد و گفت: «خوبه، الان ما لرد تاریکی را صدا میزنیم.» پیروزی از لحنش می بارید.

سپس آستینش را بالا زد و با انگشت اشاره، علامت سیاه را لمس کرد.

ناگهان، زخم هری چنان به شدت درد گرفت که گویی دوباره از هم باز شده است. محیط واقعیش محو شد، او اکنون ولدمورت بود که جادوگر لاغر بدون دندانان جلوی او می خندید، او از پیامی که رسیده بود خشمگین بود، او گفته بود، اخطار کرده بود که برای چیزی به جز پاتر احضارش نکنند. اگر اشتباه کرده باشند...

پیرمرد درخواست کرد: «پس من را بکش!» تو پیروز نخواهی شد، تو نمیتونی پیروز بشی، اون چوبدستی هرگز مال تو نخواهد شد...»

خشم ولدمورت شعله ور شد: «اشعه ای از نور سبز اتاق زندان را پر کرد و پیکر نحیف پیرمرد، از تختخواب سفتش بلند شد و سپس به پایین بازگشت، در حالی که مرده بود. ولدمورت به پنجره بازگشت و خشمش به سختی قابل کنترل بود ... اگر آنها برای صدازدن او دلیل خوبی نداشته باشند، کیفر رنج آوری خواهند دید.»

صدای بلاتریکس به گوش میرسید که می گفت: «من فکر می کنم ما نیازی به خون لجنی نداریم. گریبک، اگر بخواهی میتونی با خودت ببری.»

«نه...»

رون با سرعت وارد اتاق پذیرایی شد. بلاتریکس به اطرافش نگاه کرد، جا خورد و چوبدستی اش را به سمت صورت رون نشانه گرفت. رون فریاد زد: «اکسپلیاموس!» چوبدستی دم باریک در

دستانش بود. چوبدستی بلاتریکس در هوا پرواز کرد و هری، که بعد از رون در اتاق ظاهر شده بود آن را گرفت. لوسیوس، نارسيسا، دراكو و گريبيك دست به كار شدند؛ هری فریاد زد: «استوپیفای» و لوسیوس مالفوی نقش زمین شد. اشعه های نفرین از سمت دراكو، نارسيسا و گريبيك به سمت هری پرتاب شدند، هری خودش را به زمین انداخت و پشت یکی از مبلمان پناه گرفت.

«بس کنید وگرنه این دختر می میره!»

هری، نفس نفس زنان، از لبه مبل نگاه کرد. بلاتریکس هرمیون را که به نظر بی هوش میرسید، گرفته بود و چاقوی نقره ای کوچکش را جلوی گردن هرمیون نگه داشته بود.

«چوبدستی هاتونو را بندازید، بندازیدشون وگرنه همگی خواهیم دید چه خون لجنی داره.»

«رون بلند شد، چوبدستی دم باریک در دستش بود، هری هم بلند شد، او هم چوبدستی بلاتریکس را داشت.»

بلاتریکس در حالی که چاقو را به گلوی هرمیون فشار می داد جیغ زد: «گفتم بندازید». هری دید که چند قطره خون روی گردن هرمیون پدیدار شد. هری گفت: «خیلی خب» و چوبدستی بلاتریکس را جلوی پای خودش زمین انداخت، و رون همین کار را با چوبدستی دم باریک کرد. هر دو دستهایشان را تا شانه بالا بردند.

«خوبه، دراكو، برشون دار! لرد تاریکی در راهه پاتر، مرگت نزدیکه»

هری این را می دانست. زخمش داشت از درد می سوخت، و او می توانست ولدمورت را احساس کند که بالای یک دریای طوفانی در حال پرواز بود. به زودی او آنقدر نزدیک می شد که بتواند به آنجا آپارات کند و هری هیچ راه فراری نمی دید. در حالی که دراكو با چوبدستی ها به سمت بلاتریکس میرفت، او به نرمی گفت: «حالا، سيسي، من فکر می کنم باید دوباره این قهرمانای کوچک رو ببندیم، و گريبيك هم باید مواظب اون خانم خون لجنی باشه. من فکر نکنم لرد تاریکی بعد از کاری که امشب کردی دختره رو از تو مضایقه کنه گريبيك.»

با آخرین کلمه، صدای عجیبی از بالا به گوش رسید. همه به بالا به چلچراغ کریستال نگاه کردند و بعد چلچراغ با صدای جرینگ جرینگ شومی افتاد. بلاتریکس دقیقا زیر آن قرار داشت،

هرمیون را رها کرد و با یک جیغ، خودش را به کناری پرتاب کرد. چلچراغ در بالای هرمیون و جن که هنوز شمشیر گریفیندور را در دست داشت، به زمین خورد و کریستالها و زنجیرهایش به هر سو پراکنده شدند. تکه های درخشان کریستال به هر سو پراکنده شدند، دراگو با دو دست صورت خونینش را پوشانده بود.

هنگامی که رون برای بیرون کشیدن هرمیون از زیر لاشه چلچراغ به سمت او دوید، هری آخرین شانس را آزمود: از روی مبل پرید و هر سه چوبدستی را از چنگ دراگو در آورد، هر سه آنها را به سمت گریبک گرفت. فریاد زد: «استویفای!» گرگینه با سه افسون به بالا رفت، به سقف خورد و نقش زمین شد.

نارسیسا، دراگو را برای جلوگیری از صدمه بیشتر به کنار کشید، بلاتریکس رو پاهایش ایستاده بود و چاقوی نقره ایش را در هوا تکان می داد. اما نارسیسا چوبدستی اش را به سمت در گرفته بود.

ناگهان جیغ کوتاهی زد، حتی بلاتریکس برای لحظه ای بی حرکت ماند «دابی؟!... تو چلچراغ را انداختی؟» جن کوچک وارد اتاق شد، انگشت لرزانش را به سمت خانم سابقش گرفته بود. با صدایی جیغ مانند گفت: «شما نباید به هری پاتر صدمه بزنید.»

بلاتریکس فریاد زد «بکشش سیسی» اما با صدای بلند دیگری این چوبدستی نارسیسا بود که در هوا به پرواز درآمد و در سمت دیگر اتاق افتاد.

بلاتریکس با عصبانیت فریاد زد: «میمون کثیف کوچولو، چطور جرات کردی چوبدستی یک ساحره رو ازش بگیری؟ چطور جرات کردی علیه اربابت مبارزه کنی؟»

جن خانگی فریاد زد: «دابی اربابی نداره! دابی یه جن آزاده و اومده هری پاتر و دوستانش را نجات بده.»

زخم هری از شدت درد، کورش کرده بود. او میدانست تا رسیدن ولدمورت چند لحظه، چند ثانیه بیشتر فرصت ندارند. فریاد زد: «رون بگیر... حالا برو» و یکی از چوبدستی ها را برای او پرتاب کرد. سپس خم شد تا گریپهوک را از زیر چلچراغ بیرون بکشد. جن نالان را که هنوز به شمشیر چسبیده بود، روی شانه انداخت و دست دابی را چنگ زد و بعد آپارات کردند.

همینطور که در تاریکی می چرخید، آخرین نگاه را به اتاق پذیرایی کرد. تصاویر بی حرکت ناریسا و دراکو، خط قرمزی که موی رون بود، و نور آبی جسمی نقره ای در حال پرواز، همینطور که چاقوی بلاتریکس از میان جایی که ناپدید شده بودند عبور می کرد.

«کلبه روستایی بیل و فلور ... بیل و فلور»

او در جایی نامعلوم حرکت می کرد. تنها کاری که می توانست بکند، تکرار نام مقصد و امید به این بود که اینکار برای بردن او به آنجا کافی است. درد پیشانیاش را داشت سوراخ می کرد و وزن جن نیز در دسر بود... می توانست تیغه شمشیر گریفیندور را که به پشتش می خورد احساس کند. دست دابی در دست او تکان می خورد. آیا جن خانگی می خواست با لرزاندن انگشتانش به او بفهماند که از بودن با آنها احساس خوبی می کند؟ ناگهان به زمین خوردند و بوی هوای دریایی را احساس کردند. هری روی زانوانش افتاد، دست دابی را رها کرد و سعی کرد گریفوک را به آرامی روی زمین بگذارد. جن تکان میخورد. هری پرسید: «حال همه خوبه؟ گ...» اما گریفوک تنها ناله می کرد. هری به اطراف نگاه کرد. در زیر آسمان پر ستاره، یک کلبه روستایی در نزدیکی دیده می شد و هری احساس کرد حرکاتی در بیرون آن می بیند.

«دابی، این کلبه روستایی بیل و فلوره؟» هری این را گفت و دو چوبدستی ای که از مالفوی گرفته بود را در دست گرفت و آماده شد در صورتی که لازم شد بجنگد.

«دابی ما درست اومدیم؟»

به اطراف نگاه کرد. جن خانگی کوچک در نزدیکی او ایستاده بود.

«دابی!»

دابی به آرامی تلوتلو خورد، ستاره ها در چشمان بزرگ درخشانش منعکس شده بودند. او و هری با هم به دسته نقره ای چاقویی نگاه کردند که در قفسه سینه اش خود نمایی می کرد.

«دابی... نه... کمک...» هری به سمت خانه روستایی و افرادی که آنجا در حرکت بودند فریاد زد: «کمک» او نمی دانست و نیز اهمیتی نمیداد افرادی که آنجا بودند جادوگر بودند یا مشنگ، دوست یا دشمن، تمام چیزی که برای او اهمیت داشت، لکه تیره رنگی بود که در جلو سینه دابی

بزرگ و بزرگتر می شد، و دستهای او که با حالت التماس، به جلو دراز شده بودند. هری او را گرفت و روی چمن خنک خوابانند.

«دابی، نه، نمیر، نمیر...»

چشمان جن خانگی او را یافتند و لبانش برای تشکیل کلمات لرزیدند

«هری ... پاتر ...»

و سپس با لرزشی کوچک، جن خانگی کاملاً بی حرکت شد. چشمانش به دو گوی بزرگ شیشه ای شبیه شد، که نور ستارگانی را که نمی دیدند به این سو و آن سو می پراکند.



فصل بیست و چهارم

چوب دستی ساز

مثل غرق شدن در یک کابوس قدیمی بود؛ هری در کنار جنازه ی دامبلدور در بلندترین برج هاگوارتز زانو زده بود، اما در حقیقت او به یک بدن کوچکی که توسط چاقوی بلا تریکس سوراخ شده و بر روی علف ها افتاده خیره شده بود. هری همچنان زمزمه می کرد: «دابی... دابی...»

اگرچه او می دانست که جن خانگی رفته و نمی تواند با صدا زدن او را برگرداند. بعد از گذشت یک دقیقه یا بیشتر آنها بالاخره به مکان مورد نظر رسیدند، چون بیل، فلور، دین و لونا همانطور که او در کنار جن خانگی زانو زده بود دور او جمع شده بودند. هری سریعاً گفت: «هرمیون کجاست؟»

بیل گفت: «رون بردتش داخل... حالش خوبه.»

هری به عقب برگشت و به روی زمین جایی که دابی بود نگاه کرد او دستش را دراز کرد و چاقو را از بدن جن خانگی بیرون کشید و سپس ژاکت خودش را در آورد و دابی را با آن مثل یک پتو پوشاند.

آب دریا درجایی نزدیکی آنها به صخره ها ضربه میزد؛ هری در حالیکه بقیه مشغول تصمیم گیری و صحبت درباره ی مسائلی بودند که او به آنها علاقی ای نداشت بودند به صدای آب دریا گوش می کرد.

فلور، دین و گریپهوک اسیب دیده را همراه خود به داخل خانه برد حالا بود که بیل می دانست واقعا دارد درباره ی چه چیزی صحبت می کند.

همانطور که هری مشغول این کارها بود بود به جنازه کوچک نگاهی انداخت و جای زخم او می سوخت و در یک سمت مغز خود مانند یک تلسکوپ که انگار از سمت اشتباه آن نگاه می کرد و لدمورت را تصور کرد که آنهایی را که پشت خانه ی مالفوی او را ترک کرده بودند تنبیه می کرد. خشم و لدمورت چنان وحشتناک بود که ناراحتی هری برای دابی کاهش یافت و مانند طوفانی بود که از آنسوی یک اقیانوس وسیع و ساکت به سمت او در حرکت بود...

اولین حرفی که هری در حالت هوشیاری کامل زد این بود که «من می خوام این کار رو درست حسابی انجام بدم نه با جادو.»

هری پرسید : «شما یه بیل دارید؟» و مدت کمی بعد از آن هری دست بکار شد و به تنهایی مشغول کندن قبر در جایی که بیل در انتهای باغ بین بوته ها به او نشان داده بود شد.

او بسیار ناراحت بود اما از دستی بودن کار و از اینکه از جادو استفاده نمی کند، لذت می برد هر قطره ی عرقی که از او می چکید را به عنوان هدیه ای برای جنی که زندگی او را نجات داده بود تلقی می کرد.

جای زخم او می سوخت اما او در کنترل آن ماهر شده بود و سرانجام این کار را یاد گرفته بود که راه ذهن خود را بر روی و لدمورت ببندد کاری که دامبلدور از هری خواسته بود تا از اسنیپ فرا بگیرد در آن هنگام و لدمورت قادر نبود تا به هری نفوذ کند چون او به شدت برای سیریوس بسیار ناراحت بود بنابراین حالا نیز افکار و لدمورت در حالیکه هری برای دابی سوگواری می کند نمی توانستند به ذهن او رسوخ کند. ناراحتی و لدمورت را از او دور می کند اگرچه بنظر می رسید که دامبلدور گفته است که آن عشق است که مانع دسترسی و لدمورت به او می شود.

هری در حالیکه عمیق تر و عمیق تر زمین سخت و سرد را می کند از ناراحتی بسیار عرق کرده بود و توجهی به درد در جای زخمش نداشت. در حالیکه صدایی جز صدای نفس کشیدن او و امواج دریا وجود نداشت اتفاقاتی که در خانه ی مالفوی رخ داده بود به همراه چیزهایی که شنیده بود را به خاطر می آورد و هوشیاری در تاریکی به او برگشته بود...

دست های او به صورتی یکنواختی مانند افکار او در حرکت بود.

«قدیسان... جاودانه ساز... قدیسان... جاودانه ساز...»

شکست و ترس او خاموش شده بود و احساس می کرد که انگار با ضربه سنگینی بلند شده است. هری قبر را عمیق تر می کرد و او می دانست که ولدمورت امشب کجاست و او چه کسی را برای چی کسی را در بالاترین بخش نورمنگارد کشته است. هری در فکر دم باریک فرو رفت که به خاطر یک لغزش غیر هوشیارانه مرده است... در حالیکه دامبلدور وقوع آن را پیش بینی کرده بود... دامبلدور چه چیزهای بیشتری را می دانست؟

زمان از دستان هری در رفته بود و او فقط می دانست که تاریکی زمانی که او دوباره به دین و رون پیوست کمی روشن تر شده بود. هری پرسید: «هرمیون چطور؟» رون گفت: «بهتره، فلور داره ازش مراقبت میکنه.»

هری منتظر جواب دادن به آنها بود که چرا او یک قبر زیبا را به سادگی با یه جادو درست نکرده؟ اما احتیاجی به این کار نداشت چون آنها با بیل های خودشون به داخل گودالی که هری درست کرده بود پریدند و به آرامی تا زمانیکه به نظر رسید به اندازه کافی کندند کار کردند. هری ژاکت را بیشتر دور جن خانگی پیچاند. رون در گوشه قبر نشست و و جورابها و کفشهایش را کند بطوریکه با پای برهنه بر روی جن خانگی قرار داشت. دین یک کلاه چوبی ساخته بود که هری آن را به آرامی بر روی سر جن خانگی گذاشت و گوشهای خفاش مانندش را پوشاند.

«ما باید چشم هاشو ببندیم.»

هری صدای دیگران را که در تاریکی به سمت او می آمدند نشنید. بیل یک ردای مسافرتی پوشیده بود و فلور یک پیش بند سفید بزرگ که از جیبهای آن یک بطری برآمدگی به وجود آورده بود که هری فکر می کرد باید رویاننده ی استخوان باشه. هرمیون هم یک لباس زنانه ی بلندی را که نامتوازن و کمرنگ بود را که قرض گرفته بود، پوشیده بود. رون وقتی هرمیون به او رسید دستش را دور گردن او انداخت. لونا هم که زیر یکی از کت های فلور پنهان شده بود خم شد و دستانش را خیلی آرام بر روی پلکهای جن کشید و نگاهی به بقیه کرد و گفت: «اینجاست که او می تواند به آرامی بخوابد.»

هری جن را به آرامی درون قبر گذاشت و بدنش را طوری تنظیم کرد که انگار می خواهد بخوابد و سپس از قبر بیرون آمد و برای آخرین بار به جنازه کوچک او نگاه کرد. هری به خودش فشار می آورد که مثل مراسم خاکسپاری دامبلدور گریه نکند در حالی که در آن مراسم ردیف ردیف از صندلی های طلایی چیده شده بود و اعضای وزارت جادو در جلوی ردیف ها بودند و

به شرح موفقیت های دامبلدور و بی شکوهی قبر سفید مرمری او پرداخته بودند. هری به این فکر می کرد که دابی هم لیاقت چنین خاکسپاری رو دارد درحالیکه حالا جن خانگی بین بوته ها در یک چاله قرار داشت. لونا با صدای سریعی گفت: «فکر کنم که ما باید چیزی بگیم... من اول میگم... بگم؟»

و هنگامیکه همه به او نگاه کردند او رو به جن خانگی مرده که در ته قبر بود کرد و گفت: «از اینکه منو از گودال نجات دادی ممنون... این خیلی غیر منصفانه است که تویی که بسیار شجاع و خوب بودی باید بمیری... من همیشه یادم میمونه که تو برای ما چیکار کردی. امیدوارم که الان خوشحال باشی...»

او برگشت و با متوقعانه نگاه کرد و رون صدایش را صاف کرد و با صدای کلفتی گفت: «اوه... ممنون دابی.»

دین زمزمه کرد: «ممنون...»

هری آب گلویش را قورت داد و گفت: «خداحافظ دابی» این تنها کاری بود که می توانست بکنه... بیل چوبدستیش را بالا آورد و تکه ای از سنگ در کنار قبر بلند شد و به درستی بر روی آن جا گرفت. هری از بقیه پرسید: «من میتونم چند لحظه اینجا بمونم؟»

آنها حرف هایی زمزمه کردند که هری نفهمید و نوازش هایی رو در پشتش احساس کرد و سپس همه ی آنها به کلبه برگشتند و هری را در کنار جن خانگی تنها گذاشتند.

هری به اطرافش نگاهی کرد؛ تعدادی سنگ سفید بزرگ که توسط اب دریا صاف شده بودند در کنار گلها قرار گرفته بودند. او یکی از بزرگترین سنگها را برداشت و مانند پستی در جاییکه سر دابی الان آنجا بود قرار داد و بعد در جیش به دنبال یک چوبدستی گشت اما دو تا آنجا بود. او فراموش کرده بود که اینها مال چه کسانی است. به نظر رسید که یادش آمده که از دست یک نفر آنها را قاپیده، کوتاهترین آنها را که در دستش راحت تر بود انتخاب کرد و به سمت سنگ نشانه گرفت. به آرامی بر طبق دستورالعمل کلماتی را بیان کرد و بریدگی های عمیقی در سطح سنگ ظاهر شد. هری می دانست که هر میون این کار را خیلی تمیزتر و یا شاید سریعتر انجام می دهد اما او می خواست همانطور که قبر را کنده است آن را نیز تنظیم کند. زمانی که هری بلند شد بر روی سنگ حک شد:

« اینجا دابی یک جن آزاد آرام گرفته است.»

او چند لحظه ای به کاری که با دستش انجام داده است نگاه کرد و و سپس از آنجا دور شد. ذهن هری پر از چیزهایی بود که در قبرستان برای او اتفاق افتاده بود و افکاری که در تاریکی شکل گرفته بود... افکاری که هم جذاب و هم وحشتناک بود.

هنگامی که او وارد شد همه آنها در اتاق پذیرایی نشسته بودند و توجهشان به بیل که در حال صحبت بود معطوف شده بود. اتاق زیبا و روشن بود که در آن یک تخته چوبی در داخل شومینه می سوخت. هری نمی خواست که فرش را گلی کند بنابراین در ورودی در مشغول گوش کردن به صحبت های آنها شد.

«... خوبه که جینی مسافرته. اگه اون در هاگوارتز بود قبل از اینکه دستمون بهش برسه گیر میفتاد ما الان می دونیم که حالش خوبه. بیل نگاهی به اطراف انداخت و هری را دید که آنجا ایستاده است.»

بیل گفت: «من می خواستم که آنها را به پناهگاه ببرم و به موریک منتقلشون کنم. مرگ خوارها میدونن که رون حالا با شماست و آنها تصمیم گرفتن که به خانواده هجوم بیان...»

بیل نگاهی به حالات صورت هری کرد و گفت: «نمی خواد معذرت خواهی کنی، پدرم عادت داره و میگه که این کارای زمانست... ما یکی از بزرگترین خانوادهایی هستیم که بهش خیانت شده...»

هری پرسید: «اونا چطوری نگهداری میشن؟»

«با طلسم وفاداری»

«پدرم راز نگهدار هست و ما اونو روی کلبه اجرا کردیم و من هم اینجا راز نگهدارم.»

هیچ کدوم از ما نمی تونیم بریم سر کار اما این کار الان مهم ترین کار ماست. زمانیکه گریپهوک و اولیوندر بهبود پیدا کنن ما آنها رو هم به موریل منتقل می کنیم. ما اینجا جای کافی نداریم اما اون آنجا جای زیادی داره. پاهای گریپهوک داره بهبود پیدا میکنه. فلور به او معجون رویاننده ی استخوان داده و ما تا حدود یک ساعت دیگه منتقلش میکنیم...»

هری گفت: «نه.» و بیل از جایش پرید.

«من هر دوی او نا را می خوام... من میخوام باهاشون صحبت کنم... خیلی مهمه.»

هری می توانست لحن قدرت و متقاعد ساختن و لحن هدفمند بودن را همانطور که قبر دابی را کنده بود در صدایش بشنود. چهره ی همه به صورتی مبهوت به او خیره شد. هری به دستهایش که با گل و خون دابی پوشیده شده بود نگاهی انداخت و گفت: «من باید دستهایم را بشورم و بعدش آنها را همین الان ببینم»

هری به سمت آشپزخانه کوچکی که مشرف به دریا بود و شیر آبی در آنجا بود رفت. هنگامی که او داشت دستهایش را می شست خورشید طلوع کرده بود و زمین صورتی طلایی شده بود و دوباره یاد اتفاقاتی که در باغ تاریک اتفاق افتاده بود افتاد. دابی هرگز نمی توانست بگوید که چه کسی او را به داخل گودال انداخته اما هری می دانست که او چه چیزی را دیده. یک چشم آبی شمشیر خورده داشت که به بیرون از قطعات آینه نگاه می کرد و بعدش گفت کمک... (کمک معمولاً در هاگوارتز به اشخاصی داده میشه که درخواستش کنند).

هری دستانش را خشک کرد و به مناظر زیبای بیرون از پنجره نگاه می کرد و به صدای زمزمه مانند صحبت دیگران توجهی نداشت. او به بیرون اقیانوس نگاه کرد و احساس نزدیکی به طلوع کرد، این طلوع بیشتر از همیشه به قلبش احساس نزدیکی می داد. جای زخمش هنوز داشت می سوخت و می دانست که ولدمورت نیز به آنجا می آمد... هری می فهمید ولی انگار دقیقاً نمی دانست. حس او چیزی به او می گفت و این آن بود که ذهن او یک ذهن دیگر است. دامبلدور در سر او خندید و نگاهی به دستانش کرد و مانند دعا دستانش را به هم فشرد.

«تو به رون دولومیناتور رو دادی... تو درکش کردی... تو راه برگشتش را به او دادی...»

«تو هم دم باریک را درک کردی... تو میدانستی که یک احساس پشیمانی داره... جایی...»

«و اگر آنها را میشناختی... برای من چیکار می کردی دامبلدور...»

«و باید چیزی را بدونم اما دنبالش نرم...؟ میدونی چقدر برام سخته... به خاطر همینکه این

قدر اون رو سخت کردی؟»

«پس من وقت کافی دارم تا از پشش بر پیام؟»

هری کاملاً ساکت شد... چشمانش به جاییکه یک نور طلایی روشن از خورشید که در افق طلوع کرده بود خیره شده بود سپس به دستان تمیزش نگاه کرد و از تکه پارچه ای که در آن بود متعجب شد و آن را روی زمین گذاشت و به سالن برگشت، هنگامی که این کار را کرد احساس کرد که جای زخمش می سوزد و حواسش را به سنجاقکی که انعکاس بدنش روی آب افتاده بود و نمای کلی ساختمانی که او به خوبی می شناخت پرت کرد. بیل و فلور در پایین پله ها نشسته بودند. هری گفت: «من باید با گریپهوک و اولیوندر صحبت کنم.»

فلور گفت: «نه تو باید صبر کنی هری، آنها هر دوشون خسته اند.»

هری با سردی گفت: «متاسفم... اما نمی توانم صبر کنم... من باید الان با آنها خصوصی و جداگانه صحبت کنم... ضروریه...»

بیل پرسید: «هری آخه تو چه مرگت شده؟ تو با یک جن خانگی مرده و یک جن نیمه هوشیار اینجا اومدی... هرمیون که انگار شکنجه شده بود» یک نگاهی کرد و بیل ادامه داد: «رون هم که به من هیچی نمیگه.»

هری با بی علاقگی گفت: «ما نمیتونیم بهت چیزی در مورد کاریکه می خواهیم بکنیم بگیم.»

«تو عضو محفلی، بیل، تو میدونی که دامبلدور یه ماموریتی به ما داده و ما نباید درباره ی آن با هیچ کس دیگه ای صحبت کنیم.»

فلور که صبرش تمام شده بود صدایی از خودش در آورد اما بیل به او نگاه نکرد... بیل به هری خیره شده بود. نمی شد صورت ترسیده او را بخوانی... سرانجام بیل گفت: «بسیار خب.»

«اول با کی می خوای صحبت کنی؟»

هری که در تصمیم گیری مردد بود لحظه ای تامل کرد... دیگه هیچ وقتی باقی نمانده بود... او باید تصمیم می گرفت؛ قدیسین یا جاودانه سازها...؟

هری گفت: «گریپهوک من اول با گریپهوک صحبت میکنم.»

قلبش چنان می تپید که انگار مسافت طولانی را دویده و یا مانع بزرگی را از سر راه برداشته است. بیل در حالی که راه را نشان می داد گفت: «پس از این طرف بیا.»

هری قبل از اینکه وایسه و به عقبش نگاه کند چند قدمی برداشت.

«او رون و هرمیون را که دم ورودی در دزدکی پنهان شده بودند، صدا زد و گفت: «من شما دو تا رو هم احتیاج دارم.»

آنها که احساس راحتی عجیبی می کردند به سمت روشنایی رفتند. هری از هرمیون پرسید:
«حالت چطوره؟»

«تو هنگامی که بهت آسیب رساندند فوق العاده عمل کردی.»

هرمیون هنگامی که رون بازویش را می فشرد خنده ملیحی کرد. رون پرسید: «حالا هری داری چیکار می کنی؟»

«می فهمی...»

هری، رون و هرمیون به دنبال بیل به بالای پله ها رفتند... سه در آنجا بود... بیل در حالیکه در اتاق خودش و فلور را باز می کرد گفت: «اینجاست.»

اتاق نمای دریا را نیز داشت و با انوار طلایی نور روشن شده بود. هری به سمت پنجره رفت و پشتش را به نمای تماشایی کرد و در حالیکه جای زخمش می سوخت بازوهایش را تا کرد و منتظر ماند. هرمیون صندلی کنار میز آرایش را برداشت و رون بازوهایش را روی آن انداخت. بیل دوباره ظاهر شد و و جن کوچک را که به دقت بر روی رختخواب دراز کشیده بود را آورد.

گریپهوک با حالت ناله تشکر کرد و بیل در را پشت سرش بست و رفت. هری گفت:
«متاسفم که از رختخواب بیرون آوردیمدت... حال پاهات چطوره»

جن گفت: «درد میکنه اما داره بهتر می شه.»

او هنوز شمشیر گریفیندور را محکم گرفته بود و نگاه عجیبی می کرد و تقریباً عصبی و خشمگین بود... هری به پوست زرد رنگ، انگشتان باریک بلند و چشمان نیمه سیاه او نگاهی انداخت... فلور کفشهای او را تمیز کرده بود؛ پاهای دراز او کثیف بود. او بزرگتر از یک جن خانگی بود اما نه خیلی بزرگتر... و سر گرد او بزرگتر از یک سر انسان بود. هری شروع کرد: «شما احتمالاً یادت نمیداد که...»

گریپهوک گفت: «...که من جنی بودم که گنجه ات را هنگامیکه برای اولین بار به گرینگاتز آمدی بهت نشان دادم. من یادمه هری پاتر... حتی بین جن ها هم تو خیلی معروفی»

هری و جن به همدیگر نگاهی کردند و همدیگر را برانداز کردند... جای زخم هری همچنان می سوخت. او می خواست تا سریعا سراغ اصل مطلب بره... اما در همان لحظه می ترسید که مبادا حرکت اشتباهی کند. درحالی که هری داشت تلاش می کرد تا بهترین راه را برای بیان درخواستش پیدا کند جن سکوت را شکست. جن غیر منتظرانه با لحن کینه و دشمنی گفت: «جن خانگی را دفن کردی؟»

«من شما را از پنجره اتاق خواب روبرویی دیدم.»

هری گفت: «بله»

گریپهوک از گوشه ی چشمان سیاه کج خودش نگاهی به هری انداخت و گفت: «تو یک جادوگر غیر عادی ای هری پاتر.»

هری که دستی به آرامی بر روی جای زخمش می کشید پرسید: «از چه نظر؟»

«تو قبر رو کندی.»

«خب؟»

گریپهوک جواب نداد. هری قبلا فکر کرده بود برای اینکه مثل یک ماگل رفتار کرده مسخره میشه، اما برایش مهم نبود که گریپهوک قبر دابی را تحسین کنه یا نکنه. او خودش را برای محکم صحبت کردن آماده کرد.

«گریپهوک من باید بپرسم که...»

«تو همچنین منو نجات دادی.»

«چی؟»

«تو منو نجات دادی و اینجا آوردی.»

هری بی صبرانه گفت: «خب... من این کارا رو کردم ناراحت که نیستی؟»

گریپهوک که با یکی از انگشتانش پیچی به ریش های سیاه بالای چانه اش میداد گفت: «نه.»

«اما شما جادوگر عجیبی هستید.»

هری گفت: «درسته. خب من به کمک احتیاج دارم گریپهوک و تو میتونی کمک کنی.»

جن هیچ نشانه ای از دلگرمی و تشویق نشان نداد اما انگار که تا حالا کسی مثل او را ندیده همچنان به اخم کردن ادامه داد.

«من میخوام که به گنجی های گرینگاتز دسترسی پیدا کنم.»

هری نمیخواست که به این صورت این حرف را بزند: کلمات را هنگامی که درد پیشانی اش شدید بود و او نمایی از هاگوارتز را می دید ادا کرد. او ذهنش را به سفتی بسته بود. او میخواست تا اول کارش را با گریپهوک بکنه... هرمیون و رون طوری به هری نگاه می کردند که انگار دیوانه شده.

هرمیون گفت: «هری...»

اما حرفش توسط جن قطع شد. جن در حالی که از شدت درد خودش را به سمت تخت عقب کشید تکرار کرد: «می خواهی تا به گنجی های گرینگاتز دسترسی پیدا کنی؟... غیر ممکنه»

رون با جن مخالفت کرد و گفت: «نه، قبلا تونستن»

هری گفت: «آره.»

«اولین روزی که من تورو دیدم گریپهوک... روز تولدم... هفت ساله پیش.»

جن سریعاً گفت: «اما گنجی ای که میگی اون موقع خالی بوده.»

هری فهمید با اینکه جن اجازه ورود به انجا را داده اما از صحبتی که در مورد وارد شدن به استحکامات گرینگاتز شده و کم بودن حفاظات آن ناراحت شده.

هری گفت: «خب... گنجه ای که ما می خواهیم به داخلش بریم خالی نیست و من حدس میزنم که حفاظات آن بسیار قوی باشه... و آن متعلق به لسترنجس هست.»

او رون و هرمیون را دید که به متحیر به همدیگر نگاه می کنند... اما بعد از اینکه جواب گریپهوک را گرفتند زمان کافی برای توضیح دادن به آنها وجود خواهد داشت. گریپهوک صراحتاً گفت: «شما هیچ شانسی ندارید... اصلاً هیچ شانسی ندارید.»

«اگر شما اعماق زمین را بگردید... برای پیدا کردن گنجی که هیچ وقت برای شما نبوده... دزد... ما به تو اخطار دادیم... آگاه باش...»

هری گفت: «آره... یادمه... اما من اونو برای استفاده شخصی نمی خوام... من تلاش نمی کنم که چیزی را برای شخص خودم بر دارم... باورت میشه؟»

جن به صورت اریب نگاهی به هری انداخت. و جای زخم روی پیشانی هری می سوخت اما هری توجهی به آن نداشت و از توجه کردن به درد و جلب توجه خودداری می کرد. گریپهوک سرانجام گفت: «اگه قرار باشه که جادوگری وجود داشته باشه که من باور کنم که دنبال چیزی برای خودش نمی گرده اون تویی هری پاتر... جن ها و جن های خانگی برای حفاظت یا احترام گذاشتن نیستند اما تو امشب خلاف اینرو ثابت کردی... اما نه حمل چوبدستی...»

هری تکرار کرد: «حمل چوبدستی؟»

این عبارت هنگامی که جای زخمش می سوخت و ولدمورت افکارش را به سمت شمال سوق می داد در گوشش سنگینی می کرد. جن به آرامی گفت: «قانون حمل چوبدستی که بین جادوگرها و جن ها مورد بحث و جدال است.»

رون گفت: «خب... جن ها بدون چوبدستی هم می توانند جادو کنند.»

آن بی اهمیته! جادوگرها از مبادله رموز چوبدستی ها با دیگر موجودات جادویی امتناع می کنند و آنها جلوی افزایش قدرت ما را می گیرند. رون گفت: «خب... جن ها هم جادوهاشون را مبادله نمی کنند.»

«شما به ما نمیگید که چطوری زره و شمشیر می سازید. جن ها می دونند که چطوری فلزکاری کنند در حالیکه جادوگرها تا به حال...»

هری که به افزایش رنگ چهره گریپهوک توجه کرد گفت: «مهم نیست... این ربطی به مقابله جادوگرها و جن ها یا هیچ موجود جادویی دیگری نداره...»

گریپهوک خنده زننده ای کرد.

«اما دقیقا همینطور... از زمانیکه لرد سیاه قدرتمندتر شده قوم شما برتری بیشتری بر ما پیدا کرده... گرینگاتز تحت قوانین جادورگری شما اداره میشه.»

«جن های خانگی قتل عام میشند و کی به قانون حمل چوبدستی اعتراض میکنه؟!»

هرمیون که صاف ایستاده بود و چشمانش می درخشید گفت: «ما اعتراض می کنیم و من هم مثل هر جن یا جن خانگی تحقیر می شم گریپهوک! من یک خون کثیفم.»

رون زمزمه کرد: «خودتو اینطوری صدا نکن.»

هرمیون گفت: «چرا نکنم... من یک خون کثیفم و به اون افتخار می کنم! من هیچ جایگاه بالاتری نسبت به شما ندارم گریپهوک.»

«این من بودم که آنهایی که پشت خانه ی مالفوی بودند تصمیم گرفتند تا شکنجه بدنند.»

هرمیون هنگامی که مشغول صحبت بود گردن خودش را که بریدگی کوچکی بر روی آن وجود داشت و سرخ شده بود را نشان می داد.

هرمیون پرسید: «تو میدونستی که هری دابی را آزاد کرده بود؟ تو میدونی که ما سالهاست که دنبال این هستیم که جن های خانگی را آزاد کنیم (رون با ناراحتی بر روی دسته صندلی هرمیون به خود پیچید) تو بیشتر از ما نمیخواهی که ولدمورت را شکست بدی گریپهوک.»

جن با همان حالت کنجکاوی که به هری نگاه کرده بود به هرمیون نگاهی انداخت. جن مختصرا پرسید: «شما توی گنجه لسترجنس دنبال چی می گردید؟... شمشیری که در داخل آنجاست تقلبیه... این اصله...»

او به یکایک آنها نگاه کرد و گفت: «فکر کنم که شما قبلا اینو میدونستید، شما از من خواستید که اونو آنجا بذارم.»

هری پرسید : «اما شمشیر قلبی که تنها جسم داخل گنجه نیست، هست؟... شاید شما چیزهای دیگر داخل آن را دیدید؟»

قلب او بیشتر از همیشه می تپید... او سعی کرد تا تلاشش را برای بی توجهی به درد جای زخمش بیشتر کند. جن دوباره انگشتش را دوباره به دور ریشش پیچاند.

«این بر ضد قوانین ماست که در مورد رازهای گرینگاتز صحبت کنیم. ما نگهبانان اموال با ارزش هستیم که اثرا توسط دستان ما ساخته میشه. ما نسبت به اشیا بی که برای نگهداری به ما داده میشه مسئولیت داریم... جن دستی بر روی شمشیر کشید و با چشمان سیاهش نگاهی به هری و هرمیون و رون کرد و سپس دوباره نگاهش را برگرداند. سرانجام گفت : «برای جنگیدن با این همه خیلی جوانید.»

هری گفت : «تو کمکمون می کنی؟»

«ما هیچ امیدی به داخل شدن به آنجا بدون کمک یک جن نداریم. تو تنها امید ما هستی...»

گریپهوک به شکل دیوانه واری گفت : «من باید...باید دربارش فکر کنم.»

رون با عصبانیت شروع کرد : «اما...»

هرمیون با ارنج به پهلوی رون زد. هری به گریپهوک گفت : «ممنون.»

جن سر گرد بزرگش را به نشانه ی پذیرفتن تکان داد و سپس پاهای کوتاهش را خم کرد. او متظاهرانه خودش را بر روی تخت فلور و بیل انداخت و گفت : «فکر کنم که معجون رویاننده ی استخوان اثر خودش را کرده. فکر کنم بتونم بخوابم، منو ببخشید...»

هری گفت: «اوه...البته...» اما قبل از خارج شدن از اتاق به سمت جلو رفت و شمشیر را از کنار جن برداشت. جن اعتراضی نکرد اگرچه هری فکر می کرد که خشم را در چشمان جن هنگامیکه در را می بست دیده است.

رون زمزمه کرد : «عوضی... خوشش میاد که ما رو علاف کنه.»

هرمیون که آنها را از در دور میکرد و به فضای تاریکی می برد گفت: «هری... آیا نظر تو هم با من یکیه؟ تو هم می گی که یک جاودانه ساز درون گنجه لسترجنس هست؟»

هری گفت: «بله»

«بلا تریکس هنگامیکه که دید که ما اون اطرافیم وحشت زده شد. او فکر می کرد که ما چه چیزی را دیدیم؟ او فکر می کرد که چه چیز دیگری را ما ممکن است برداریم؟ چیزی بود که او را گیج کرده بود که اسمشو نبر ممکنه بفهمه؟»

رون که دستپاچه بود گفت: «اما من فکر می کردم که ما دنبال جاهایی که اسمشو نبر بوده می گردیم، آیا او تا به حال در داخل گنجی لستر جس بوده؟»

هری گفت: «من نمی دونم که که او تا به حال به گرینگاتز رفته یا نه آخه او وقتی که جوان بوده هیچ طلایی آنجا نداشته چون هیچ کس چیزی برای او باقی نگذاشته بود. او با اینکه اولین بار به کوچه ی دیاگون رفته بانک را از بیرون دیده.»

جای زخم هری می سوخت اما او توجهی به آن نداشت، هری می خواست تا رون و هرمیون اطلاعاتی را درباره ی گرینگاتز قبل از اینکه با اولیوندر صحبت کنند بدست آورند.

«من فکر می کنم که او به هر کسی که کلیدی در گنجینه گرینگاتز داره غبطه می خوره. من فکر می کنم که او آن را به عنوان یک نماد واقعی که متعلق به دنیای جادوگری است می داند و فراموش نکنید که او به بلا تریکس و همسرش اطمینان دارد. قبل از اینکه حکومت او سقوط کند و قدرتش را از دست بدهد آنها تمام وقت خود را صرف خدمت به او کردند و زمانیکه او ناپدید شد به دنبال او گشتند.»

هری دستی به روی جای زخمش کشید.

«من فکر نکنم که ولدمورت به آنها گفته باشه که اون یک جاودانه ساز است، اگرچه او هرگز دفترچه خاطراتش را به لوسیوس مالفوی نداده. احتمالاً ولدمورت به او گفته که آن یک دارایی ارزشمند است و از او خواسته تا آن را در داخل گنجی خودش نگه دارد. هاگرید به من گفته که آنجا امن ترین جای دنیا به غیر از هاگوارتز برای پنهان کردن اشیاست.»

زمانیکه هری صحبتش تمام شد رون سری تکان داد.

«تو واقعا می فهمی چی می گی؟»

هری گفت: «کمی از آن را. کاشکی من دامبلدور را هم به این اندازه درک می کردم.»

«اما... حالا نوبت اولیوندره.»

رون و هرمیون سردرگم بنظر می رسیدند اما بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بودند و به دنبال او راه افتادند و در اتاق روبرویی فلور و بیل را زدند. اولیوندر گفت: «بیاید داخل.»

چوبدستی ساز بر روی تخت دو نفره ای که دور از پنجره بود دراز کشیده بود، او به مدت یکسال در زیرزمینی نگهداری و شکنجه می شد. هری می دانست که حداقل در یک مورد او لاغرتر شده بود. استخوان های چهره ی او به پوست مایل به زردش چسبیده بود، چشمان بزرگ نقره مانند او در کاسه چشمش فرورفته بود (چشمانش گود رفته بود). دستهایی که بر روی پتو دراز بود می توانست متعلق به یک اسکلت باشد. هری کنار هرمیون و رون بر روی تخت نشست. طلوع افتاب از این اتاق مشخص نبود، اتاق روبروی باغ و قبر تازه کنده شده بود. هری گفت: «آقای اولیوندر متاسفم که مزاحمتون میشم.»

«پسر عزیزم» صدای او ضعیف بود «تو منو نجات دادی. من فکر می کردم که اونجا می میرم، من هیچ وقت نمی تونم جبران کنم... هیچ وقت»

هری گفت: «ما خوشحالیم که تونستیم این کار را بکنیم.»

جای زخم هری می سوخت، او مطمئن بود وقت کمی مانده که ولدمورت را برای رسیدن به هدفش شکست بدهد و یا اینکه تلاش کند تا مانعش شود، او احساس وحشت زدگی کرد... اما تصمیم گرفته بود که اول با گریپهوک صحبت کند... دستش را به دور گردنش برد و چوبدستی نصف و نیمه شکسته اش را بیرون آورد.

«آقای اولیوندر من به کمکتون احتیاج دارم.»

چوبدستی ساز به آرامی گفت: «هر کاری ... هر کاری»

«ممکنه که این را تعمیر کنید؟»

آقای اولیوندر دستش را دراز کرد و هری دو نیمه ی چوبدستی که به سختی به هم وصل شده بود را درکف دست او گذاشت. آقای اولیوندر با یک صدای لرزان گفت: «درخت راج و پر ققنوس... یازده اینچ و زیبا و انعطاف پذیر»

هری گفت: «بله... شما میتوانید...؟»

اولیوندر زمزمه کرد: «نه... متاسفم... اما چوبدستی ای که به این شدت آسیب دیده به وسیله ی راههایی که من می دانم قابل تعمیر نیست.»

هری آماده شنیدن آن بود، آن صدای نا امیدکننده ای بود. او چوبدستی نیمه شده را بر برداشت و به داخل کیسه ی دور گردنش انداخت. اولیوندر به جایی که چوبدستی شکسته شده ناپدید شده بود خیره شد و به اطراف تا زمانیکه هری چوبدستی که متعلق به مالفوی بود را بیرون آورد نگاه نکرد.

هری پرسید: «شما می توانید تشخیص بدید که اینها برای چه کسانی هستند؟»

چوبدستی ساز اولین چوبدستی را گرفت و به چشمان کمرنگش نزدیک کرد، آن را بین انگشتانش نگه داشت و آنها را به آرامی خم کرد. او گفت: «درخت گردو و موی اژدها... دوازده و سه چهارم اینچ... غیر قابل باوره، این چوبدستی بلا تریکس لسترنجه.»

«و این یکی؟»

اولیوندر همان آزمایشات را روی آن انجام داد.

«درخت کویچ و موی تکشاخ... دقیقا ده اینچ و قابل ارتجاع... این چوبدستی دراکو مالفوی بود.»

هری تکرار کرد: «بوده؟... هنوز مال او نه؟»

«ممکنه نباشه... اگر تو اون را گرفتی...»

«من گرفتمش.»

«...پس ممکنه که مال تو باشد... البته رفتارش بستگی داره... اکثرا به خود چوبدستی وابسته است... در عموم، اگرچه وقتی کسی یک چوبدستی را برنده میشه تعصبش و فرمانبری عوض میشه...»

صدای جز صدای آب دریا وجود نداشت. هری گفت: «شما طوری در مورد چوبدستی ها صحبت می کنید که انگار آنها احساس دارند... مثل اینکه آنها برای خودشان می توانند فکر کنند.»

اولیوندر گفت: «چوبدستی خودش جادوگر را انتخاب می کند... آن برای کسانی از ما که درباره ی رفتار چوبدستی تحقیق کرده اند مشخصه.»

هری پرسید: «یک نفر می تونه یک چوبدستی که او را انتخاب نکرده استفاده کنه؟»

«اوه... بله... اگر شما جادوگر باشی شما قادرید که جادوتون را از طریق هر وسیله ای انتقال بدید اما بهترین نتیجه زمانی اتفاق می افته که قویترین نزدیکی بین چوبدستی و جادوگر وجود داشته باشه... این ارتباطات خیلی پیچیدست. در نخستین جذب و سپس نخستین تجربه متقابل... چوبدستی از جادوگر یاد می گیره و جادوگر از چوبدستی...»

دریا به سمت جلو و عقب فوران می کرد و صدای ان غمناک و سوگوارانه بود. هری گفت: «من این چوبدستی را به زور از دراگو مالفوی گرفتم، میتونم با اطمینان استفاده کنم؟»

«فکر کنم... بر طبق قوانین مالکان چوبدستی های دقیق، اما چوبدستی تسخیر شده خواسته اش را به صاحب جدیدش تحمیل می کنه.»

رون که داشت چوبدستی دم باریک را از جیش خارج می کرد و به اولیور می داد گفت: «پس من می توانم این یکی را استفاده کنم؟»

«شاه بلوط و موی اژدها... نه و یک چهارم اینچ... شکننده. من مجبور شدم بعد از آدم ربایی آن را برای پیتر پتی گرو کوتاهتر کنم... بله اگر آن را بردی... احتمالش زیاده تا فرمانت را بیره و خوب تر از بقیه ی چوبدستی ها برای تو عمل کنه...»

هری پرسید: «و این برای همه چوبدستی ها صادقانه... نه؟»

اولیوندر در حالیکه با چشمان متورم شده اش به هری نگاه می کرد جواب داد: «فکر کنم... شما سوالات سختی را می پرسید آقای پاتر.»

«بررسی چوبدستی ها یکی از شاخه های بسیار سخت و پر رمز و راز جادو است.»

هری پرسید: «پس لازم نیست که صاحب قبلی چوبدستی را برای تصاحب آن بکشی؟»

اولیوندر آب دهانش را قورت داد.

«لازم... نه... من نباید بگم که لازمه...»

هری گفت: «اما افسانه هایی وجود داره.»

ضربان قلب هری سریع تر شد و درد روی جای زخمش وسیع تر شده بود اما او مطمئن بود که ولدمورت تصمیم گرفته که فکرش را به عمل تبدیل کند.

«افسانه ها درباره ی چوبدستی دست به دست توسط قتل جا به جا شده.»

صورت اولیوندر در کنار پشته خاکستری کم رنگتر، چشمانش بزرگتر و با چیزی مثل ترس متورم شده بود. اولیوندر زمزمه کرد: «فکر کنم فقط یک چوبدستی وجود داشته باشه.»

هری پرسید: «و شما می دونی که اسمشو نبر به آن علاقه منده، نه؟»

اولیوندر با صدای غار غار کنان گفت: «من... چطور؟»

و نگاه عجیبی به رون و هرمیون کرد و گفت: «تو چطوری اینها را می دونی؟»

هری گفت: «او از تو خواست که بهش بگی که چطوری به ارتباط بین چوبدستی هامون فائق

بیاد؟»

اولیوندر وحشت زده شده بود.

«اون منو شکنجه می داد... شما بابد اینو بفهمید... از طلسم شکنجه استفاده می کرد و من هم

چاره ای جز این نداشتم که چیزی را که می دانم و حدس میزنم بهش بگم!»

هری گفت : «می فهمم... تو درباره ی دو هسته ای ها بهش گفتی؟... تو به اون گفتی که باید چوبدستی یک جادوگر دیگه رو قرض بگیره؟»

اولیوندر از مقدار کمی که هری می دانست وحشت زده و میخکوب شده بود. او سرش را تکان داد هری ادامه داد : «...اما کار نکرد... برای من هنوز چوبدستی قرض گرفته شده را شکست میده... تو میدونی که چرا اون اینطوره؟»

اولیوندر هنگامی که هری سرش را چرخاند به آرامی سرش را تکان داد.

«من تا حالا هیچین چیزی نشنیدم بودم... چوبدستی آن شب فوق العاده عمل کرد... ارتباط بین هسته های دو قلو خیلی کمیابه و بنابراین چرا چوبدستی تو آن شب چوبدستی قرض گرفته شده را شکست داد... نمی دونم...»

«زمانیکه اسمشو نبر فهمید که چوبدستی من کار عجیبی کرده... برگشت درباره ی چوبدستی دیگه ای پرسید...نه؟»

«تو اینو از کجا میدونی؟»

هری جوابی نداد. اولیوندر زمزمه کرد : «اون پرسید درسته.»

«اون از من خواست که هر چیزی که من میتونستم را درباره ی چوبدستی های مرگ، سرنوشت و ارشد میدونم رو بهش بگم.»

هری به هرمیون نگاهی انداخت... او ناراحت به نظر می رسید. اولیوندر با صدای ترسناک و ناراحت گفت : «لرد سیاه همیشه از چوبدستی که من براش ساختم راضی بود... پر ققنوس... سیزده و نیم اینچ... از آنجاییکه او ارتباط بین هسته دوقلو را کشف کرده حالا به دنبال چوبدستی دیگری می گردد... چوبدستی قدرتمند یکه تنها راه غلبه کردن بر تونه هری...»

«اما اگه که قبلا نفهمیده باشه به زودی می فهمه که مال من در حین تعمیر شکسته.»

هرمیون که ترسیده بود به آرامی گفت : «نه... اون نمیتونه اینو بفهمه چطوری می تونه...؟»

هری گفت : «از طلسم برگردان استفاده می کنند... ما چوبدستی تو و درخت تمشک را در خانه ی مالفوی جا گذاشتیم. هرمیون، اگه آنها چوبدستی را به درستی امتحانش کنند و مجبورشون

کنند که دوباره طلسم های قبلی را اجرا کنه، آنها می فهمند که چوب دستی من را شکسته. آنها می فهمند که تو تلاش کردی که اونو را برای من را تعمیر کنی اما نتونستی و متوجه می شوند که من چوبدستی درخت تمشک را از آن به بعد استفاده کردم.»

یک کم رنگی که در چهره ی هرمیون هنگام آمدنش جمع شده بود از چهره اش پرید. رون در حالیکه چهره ی سرزنش آمیزی به خود گرفته بود و گفت: «باید فعلا نگران این نباشیم.»

اما آقای اولیوندر مداخله کرد.

«لرد سیاه دیگر به دنبال چوبدستی ارشد برای نابود کردن تو نیست آقای پاتر... او می خواهد تا آن را بدست بیاره چون معتقد که آن او را غیر قابل آسیب می کند.»

«میکنه؟»

اولیوندر گفت: «صاحب چوبدستی ارشد باید همیشه ترس حمله داشته باشد اما عقیده لرد سیاه در تصاحب شدن چوبدستی مرگ باید تصدیق کنم که... ترسناکه.»

هری ناگهان یاد این افتاد که دفعه اولی که آنها همدیگر را دیدند چقدر به همدیگر ما نامطمئن بودند و چقدر او اولیوندر را دوست داشت... حتی حالا هم که توسط ولدمورت شکنجه و زندانی شده بود.

«عقیده لرد سیاه برای تصاحب چوبدستی این است که کسی را اسیر کند تا اینکه بخواهد او را کنار بزند.»

هرمیون پرسید: «شما واقعا فکر می کنید که این چوبدستی وجود داره آقای اولیوندر؟»

اولیوندر گفت: «اوه...بله... وقتی که شما تاریخ چوبدستی را مورد بررسی قرار می دهید، افسانه هایی خیلی طولانی وجود دارد... چوبدستی ها از دید پنهان شده یا گم می شوند و دوباره ظاهر می شوند... افرادی هستند که در مورد تاریخچه ی چوبدستی ها تحقیق می کنند. مباحث دیگری هستند که نامفهوم و گنگ اند که من و دیگر چوبدستی سازان مطالعه این ها را حرفه خود کرده ایم و به سند هایی هم رسیده اند.»

هرمیون امیدوارانه پرسید: «پس شما فکر نمی کنید که آن یک افسانه یا اسطوره باشد؟»

اولیوندر گفت: «نه... تا زمانیکه از یک قتل نگذره نمیدونم... تاریخچه ی آنها خونی است. اما احتمالاً به دلیل این حقیقت است که آن یک شیء است که چنان هوسی را در جادوگر ایجاد می کند که او را قدرتمند و در بسیاری از مواقع خطرناک می کند و زیباییهایی برای کسانی که درباره ی آنها تحقیق می کند دارد.»

هری گفت: «آقای اولیوندر شما به اسمشو نبر گفتید که گرگوریچ چوبدستی ارشد را دارد؟»

آقای آقای اولیوندر حتی رنگ صورتش بیشتر پرید و شبیه روح شده بود و آب دهانش را قورت داد.

«اما چطور... تو چطوری میدونی؟»

هری گفت: «مهم نیست که من از کجا میدانم...»

سپس جای زخمش شروع به سوختن کرد و چشمانش را بست و برای چند لحظه تصویری از خیابان اصلی هاگزمید که همچنان تاریک بود، نمایان شد... چون ولدمورت در شمال بود.

«شما به اسمشو نبر گفتید که گرگوریچ چوبدستی را دارد؟»

اولیوندر زمزمه کرد: «آن یک شایعه است آن شایعه متعلق به سالهای بسیار دوره.»

«مدت ها پیش قبل از اینکه تو به دنیا بیای... من معتقدم که او خودش، آن شایعه را راه انداخته شما می توانید بفهمید که این چقدر به نفع کارش بود که به مطالعه و برداشتن خصوصیات و ویژگی های چوبدستی ارشد پردازد!»

هری ایستاد و گفت: «بله... میتونم بفهمم. آقای اولیوندر فقط یک چیز دیگه و بعدش به شما اجازه میدیم که به استراحت پردازید. شما چیزی درباره ی قدیسین مرگبار میدونید؟»

چوبدستی ساز در حالیکه سر در گم بود پرسید: «چی؟... قدیسین مرگبار؟... من واقعا متاسفم واقعا نمیدونم درباره ی چی دارید صحبت می کنید... این ربطی به چوبدستی دارد؟»

هری نگاهی به صورت فرورفته او کرد و باور کرد که اولیوندر نقش بازی نمی کرد. او چیزی درباره ی قدیسین نمی دانست. هری گفت: «ممنون... خیلی ممنون. ما شما را راحت می گذاریم تا استراحت کنید.»

اولیوندر پریشان بنظر می رسید و نالید : «ولدمورت منو شکنجه می کرد... از طلسم شکنجه استفاده می کرد... شما نمی تونید تصور کنید که...»

هری گفت : «درکتون می کنم... واقعا درکتون می کنم... لطفا کمی استراحت کنید... ممنون که همه چیز را به من گفتید.»

هری رون و هرمیون را به پایین پله ها هدایت کرد. هری نگاه اجمالی به بیل، فلور، لونا و دین و لیوان های چایی که در جلوی آنها در میز آشپزخانه جلوی آنها بود کرد. همه ی آنها هنگامی که هری در راهرو ظاهر شد به او نگاه کردند اما او سری برای آنها تکان داد و به همراه رون و هرمیون به سمت باغ رفت. مقداری خاک سرخ روی قبر دابی را پوشانده بود و هری به سمت آن رفت و درد روی پیشانی او بیشتر و بیشتر شد. حالا کار سختی شده بود که تصویری که به سمت او روانه می شوند را ببندد اما او می دانست که فقط باید کمی بیشتر مقاومت کند و زود تسلیم نشود. هری باید می دانست که آیا تئوری درست هست یا نه؟ او نیاز داشت تا تلاشش را کمی بیشتر کند و همه چی را به رون و هرمیون توضیح بدهد؟ هری گفت : «گرگروویچ مدت ها پیش چوبدستی ارشد را داشته، من دیدم که اسمشو نبر تلاش می کرد تا اونو پیدا کنه، زمانی که او را به دام انداخت فهمید که گرگروویچ دیگر آن را ندارد و چوبدستی او توسط گریندلوالد دزدیده شده... چطوری گریندلوالد فهمیده که گرگروویچ آن را داشته نمی دونم... اما اگر گرگروویچ این قدر احمق بوده تا این شایعه را پخش کنه این کار چندان هم سخت نبوده.»

ولدمورت در جلوی درهای هاگوارتز بود و هری می توانست او را ببیند که آنجا ایستاده و لامپ های زیادی قبل از طلوع افتاب روشن بود و او جلوتر و جلوتر می آمد. گریندلوالد چوبدستی را برای قدرتمند کردنش استفاده می کرد و در بالای قدرت او زمانیکه دامبلدور می دانست که او را می تواند متوقف کند با گریندلوالد دوئل کرد و او را شکست داد و چوبدستی ارشد را از او گرفت. رون گفت : «دامبلدور چوبدستی ارشد را داشته... پس حالا کجاست؟»

هری که با آنها در بالای صخره های باغ بود گفت : «در هاگوارتز.»

رون سریعاً گفت : «اما... پس عجله کنید... سریع بیاین تا اونو به دست نیآورده به دستش بیاریم.»

هری گفت : «خیلی برای این کار دیر شده»

او نمی توانست از پشش بر بیاید... و او سرش را محکم گرفت و سعی کرد تا مقاومت کند...
او می دانست که او آنجاست...

«ولدمورت الان آنجاست.»

رون خشمگینانه گفت: «هری چند وقته تو اینو میدونی... چرا ما باید زمانمونو تلف می کردیم؟ چرا اول باید با گریهوک صحبت می کردیم؟ ما می تونستیم... ما هنوزم می تونیم بریم...»

هری گفت: «نه» او با زانوهایش بر روی علف ها افتاد. «هرمیون درست می گه دامبلدور از من نمی خواست که ان را بدست بیاورم... او از من می خواهد که جاودانه سازها را گیر بیاورم.»

رون ناله کرد: «چوبدستی غیر قابل شکسته هری!»

«من نمی خواهم که... من می خواهم که جاودانه سازها را بدست بیاورم.»

حالا همه چیز سرد و تاریک بود، درست وقتی که ولدمورت از بالای علفزار به طرف دریاچه به سمت اسنیپ در حال پرواز بود آفتاب در افق هویدا شد...

اسنیپ با صدای بلند سردش گفت: «ما باید در قلعه سریعا به تو بیوندیم.»

ولدمورت گفت: «منو فعلا تنها بذار.»

اسنیپ خم شد و به سمت عقب برگشت و به آن طرف رفت. ردای سیاهش در پشت او موج می زد و هری به آرامی قدم زد تا منتظر بایستد تا چهره ی اسنیپ ناپدید شود... به خاطر اینکه اسنیپ یا کس دیگه ای نبود که ببیند او کجا می رود بلکه هیچ لامپی در درون پنجره های قلعه وجود نداشت و او نمی توانست خودش را مخفی کند و در عرض چند ثانیه او بر روی خودش طلسم غیب کردن را اجرا کند که خودش هم قادر به دیدن خودش نبود. او به سمت گوشه ی دریاچه قدم زد و نمای کلی قلعه محبوبش را نگاه می کرد... اولین مکان حکومت او که می شد... آنجا را جایی که حقوق تولد به او تعلق می گیرد حساب می کرد.

انعکاس ولدمورت در آب سیاه مشخص بود. ولدمورت سنگ مرمری را در یک فضای آشنا دید و او دوباره احساس خوشحالی کنترل شده ای کرد و چوبدستی قدیمیش را بالا آورد اما

چطوری عکس العمل خوب را نشان دهد. سنگ قبر از هم ترکید و بدن کفن شده ی دامبلدور به همان لاغری دوران زندگی او بود. ولدمورت دوباره چوبدستی خودش را بالا آورد. کفنش برداشته شد و صورت او که رنگ پریده و فرورفته بود به خوبی نگهداری شده بود. آنها عینک دامبلدور را بر روی بینی کجش گذاشته بودند او احساس شادی و تمسخر پیدا کرد. دستان دامبلدور بدور سینه او خم شده بود و چوبدستی آنجا محکم زیر دستان او بود که با خودش دفن شده بود. آیا پیرمرد احمق فکر می کرد که مرگ و یا سنگ مرمر از چوبدستی محافظت می کند؟ آیا او فکر می کرد که ولدمورت از نابود کردن سنگ قبر او می ترسد؟

دستان عنکبوتی مانند او دستان دامبلدور را کنار زد و او چوبدستی را برداشت. انواع جرقه های مختلف از نوک چوبدستی خارج شد... جرقه ها بر روی صاحب قبلی چوبدستی ریخته می شد و سرانجام چوبدستی آماده خدمت به ارباب دیگری شده بود.



فصل بیست و پنجم

کلبه ی صدفی

کلبه ی بیل و فلور روی یک صخره به تنهایی استوار شده بود و دیواره هایش با صدف و شن پوشانده شده بود. آن کلبه یک جای زیبا و تنها بود. هری هر کجا می رفت چه داخل کلبه چه در باغ می توانست صدای امواج دریا را بشنود که مانند نفس کشیدن یک موجود عظیم الجثه بود.

او تا چند روز بعد اکثر وقتش را به بهانه آوردن برای خارج شدن از کلبه صرف کرد او از ته قلبش منظره زیبای آسمان بالای صخره و نسیم شور و سرد را طلب می کرد. بزرگی تصمیمش که ولدمورت را با چوبش شکست ندهد هنوز هری را می ترساند. او نمی توانست به خاطر بیاورد که انتخاب او تا کنون دست روی دست گذاشتن باشد. او پر از تردید بود تردیدهایی که رون وقتی با هم بودند با صحبت کردنهایش کمکی به آنها نکرد: «شاید دامبلدور از ما می خواست که با حل کردن به موقع سمبل ها بتونیم چوب دستی رو بگیریم؟... شاید اگه بفهمیم سمبل ها چه معنی ای دارن تو میتونی لایق گرفتن قدیس ها بشی؟ هری اگه اون واقعا اون چوب دستی بزرگه ما چطور میتونیم اون رو که میدونی شکست بدیم؟»

هری جوابی نداشت؛ لحظه هایی بودند که او با خود فکر می کرد که آیا این دیوانگی محض بود که تلاشی برای باز داشتن ولدمورت از باز کردن قبر نکند یا نه. او حتی توضیح فانع کننده ای برای تصمیم مخالف با آن نداشت؛ هر وقت تلاش می کرد تا درگیری های درونش را که به این تصمیم منتهی شده بودند کشف کند واقعا به نظرش مسخره می آمدند. بدتر از آن این بود که کمک هرمیون هم باعث شده بود مثل شک های رون او سردرگم شود. حالا مجبور بود قبول کند که چوبدستی بزرگ واقعیت و هرمیون گفت که آن شی شیطانیت و اینکه ولدمورت آن را داشته باشد وحشتناک است.

«هری تو نمیتونی اون کارو انجام بدی.» هرمیون بارها و بارها به او می گفت: «تو نباید تو قبر دامبلدور بری!»

ولی تصور جسد دامبلدور او را کمتر از درک نادرست از هدف های دامبلدور زنده می ترساند. او احساس می کرد که در تاریکی سردرگم است او راهش را انتخاب کرده بود ولی به گذشته توجه کردن را ادامه می داد و با خود فکر می کرد که نکند او نشانه ها را اشتباه متوجه شده یا راه دیگری را انتخاب کرده باشد. هر چند وقت یکبار عصبانیتش از دامبلدور وجودش را فرا می گرفت مانند موجهایی که خود را به صخره می کوبیدند عصبانیتی که دامبلدور قبل از مرگش توضیح نداده بود.

«ولی آیا او مرده؟» رون سه روز قبل از رسیدن به کلبه گفته بود. هری به دیواری که باغ را از صخره جدا می کرد خیره شده بود که رون و هرمیون او را پیدا کردند، او آرزو می کرد که ایکاش پیدایش نکرده بودند؛ چون حال و حوصله جر و بحث آنها را نداشت.

«بله رون معلومه که مرده لطفا دوباره بحث رو شروع نکن!»

«هرمیون به واقعیات نگاه کن» رون درحالی که به هری نگاه می کرد که همچنان به دیوار خیره شده بود گفت.

«خرگوش ماده. شمشیر. چشمی که هری تو آینه دید...»

«هری قبول میکنه که ممکنه فقط تصور کرده باشه مگه نه هری؟»

«آره ممکنه.»

«ولی فکر نمیکنی اشتباه کرده باشی؟»

«نه.»

«داشته باش هرمیون!» رون به سرعت گفت قبل از اینکه هرمیون بتونه جوابی بده.

«اگه دامبلدور نبود بگو دابی از کجا می فهمید که ما تو سردابه بودیم؟»

«من نمیدونم ... ولی چطور میتونی توجیه کنی که دامبلدور اونو فرستاده آگه تو قبرش تو هاگوارتز؟»

«نمیدونم.... شاید روحش بوده؟»

«دامبلدور به شکل یه روح برنمیگرده!» هری گفت. او از حالا مطمئن بود. «اون الان داره ادامه میده.»

«منظورت چیه ادامه میده؟» رون پرسید ولی قبل از اینکه هری بتونه چیز بیشتری بگوید صدایی از پشت سر آمد : «آری»

فلور از کلبه بیرون آمده بود و موهای بلند طلایش با نسیم حرکت می کرد.

«آری گریپهوک میخواد با تو حرف بزنه . اون تو اتاق خواب کوچیک است اون میخواد که آداشو (صداشو) کسی نشنوه.»

نفرت فلور از اینکه پیغام خصوصی برساند کاملا آشکار بود و آزرده به نظر می رسید و اتاق را ترک کرد. گریپهوک منتظرشان بود و همانطور که فلور گفته بود در کوچکترین اتاق خانه که هرمیون و لونا در آن می خوابیدند. او پرده ها را رو به آسمان ابری و مه آلود بسته بود .

«من تصمیمم رو گرفتم هری پاتر»

جنی که روی صندلی کوتاه نشسته بود گفت.

«با وجود اینکه جن های گرینگاتز مخالفن ، من میخوام کمکت کنم...»

«این عالیه!» هری گفت درحالی که آرامشی وجودش را فرا گرفت. «گریپهوک ازت متشکرم ما واقعا...»

جن با قاطعیت گفت : «...به ازای پرداختن...»

هری مردد شد : «چقدر میخوای؟ من طلا دارم.»

گریپهوک گفت : «طلا نه من طلا دارم.»

چشمانش برق زدند و هیچ سفیدی در چشمانش نبود : «من شمشیر رو میخوام... شمشیر گریفیندور.»

هری خشکش زد.

«تو نمیتونی اونو داشته باشی من متاسفم!»

جن گفت : «پس ما یه مشکل داریم!»

«ما بهت یه چیز دیگه میدیم!» رون مشتاقانه گفت : «من شرط می بندم که خانواده لسترنج چیزی از زیادی دارن، تو میتونی وقتی وارد خزانه شدیم سهمتو برداری.»

رون چیز اشتباهی گفت و گریپهوک عصبانی شد : «پسر من دزد نیستم... من نمیخوام در گنجی تصرف کنم که مال من نیست!»

«شمشیر واسه ما...»

جن گفت : «نه نیست!»

«ما گریفیندوریم و شمشیر مال ماست! چون مال گدریک گریفیندور بوده!»

«و قبل از این که مال گدریک باشه مال کی بود؟»

«مال هیچکس! شمشیرو واسه اون ساختن!»

«نه!» جن با ناله گفت. و با عصبانیت انگشتش را به سوی رون نشانه رفت.

«این به گدریک رسیده قبل از اون مال راگنوک بوده که گدریک اونو ازش گرفت... اون شمشیر یه طراحی بی نظیر از جن هاست! اون به جن ها تعلق داره و دستمزد کار منه ! میخوای بخواه نمیخوای نخواه!»

گریپهوک به آنها نگاه کرد. هری به بقیه نگاه کرد و بعد گفت:

«ما باید مشورت کنیم گریپهوک! میشه بهمون وقت بدی؟»

جن غر زد و به تلخی به آنها نگاه کرد. پایین پله ها در اتاق نشیمن خالی هری به طرف شومینه رفت ابروهایش را در هم کشیده بود و سعی میکرد تا فکر کند که چه کند. رون گفت: «بیاین بخندیم ما که نمیخوایم شمشیرو به اون بدیم؟»

هری از هرمیون پرسید: «این راسته که شمشیر توسط گدریک گریفیندور دزدیده شده؟»

«من نمیدونم. مدرکی نیست که اون شمشیر رو دزدیده.»

رون گفت: «من یکی از قصه های اون جن ها خواهم بود... درباره اینکه چطوری میخوان جادوگرا اون رو تصاحب کنن باید خودمون رو خوش شانس بدونیم که چوبدستیامون رو نخواست!»

هرمیون گفت: «جنها دلیل خوبی برای دوست نداشتن جادوگرا دارن رون. اونا در گذشته مورد بدرفتاری قرار گرفته بودن.»

«جن ها موجودات بی ازار کوچولو نیستن اونا خیلی از ماها رو کشتن!»

«ولی دعوا کردن با گریپهوک که تو این مسابقه حق با کیه باعث میشه که بهمون کمک نکنه مگه نه؟»

لحظه ای سکوت برقرار شد وقتی می خواستند راجع به راه حل فکر کنند هری از پنجره به قبر دابی نگاه میکرد؛ لونا داشت یک خرچنگ دریایی برای قرار دادن روی سنگ قبر در یک شیشه مربا تنظیم می کرد.

«خب!» رون گفت و هری برگشت تا به اون نگاه کنه. «این چطوره؟ ما بهش میگی ما به شمشیر احتیاج داریم تا وقتی که بریم داخل... و بعد میدیمش به اون. خب یه تقلبش هم هست مگه نه؟ ما تقلبشو بهش میدیم!»

هرمیون گفت: «رون اون فرقتونو بهتر از ما میدونه! اون تنها کسیه که تقلب رو تشخیص میده.»

«آره ولی ما در میریم قبل از اینکه بفهمه!»

هرمیون گفت : «اون عادلانه نیست. ازش کمک بخوایم بعد بیچونیمش؟ و تو هنوز هم در عجبی که چرا جن ها مثل ما نیستن؟»

گوشهای رون قرمز شد.

«خب خب این تنها چیزیه که به فکرم رسید! پس راه حل شما چیه؟»

«ما مجبوریم بهش یه چیز دیگه پیشنهاد کنیم چیزی با همون ارزش!»

«عالیه پس من میرم از اون شمشیرهای قدیمی جنساز خودمون رو میارم تا تو بسته بندی کنی!»

دوباره بینشان سکوت برقرار شد. هری مطمئن بود که جن چیزی رو جز شمشیر قبول نمی کند حتی اگر چیز باارزشی به او میدادند. هنوز شمشیر تنها سلاحشون در برابر جاودانه سازها بود. او برای لحظه ای چشمانش را بست و به صدای دریا گوش داد. عقیده ی دزدیدن شمشیر توسط گریفیندور برایش ناخوشایند بود، او همیشه به گریفیندوری بودنش افتخار می کرد. گریفیندور قهرمان مشنگ زاده ها و دشمن طرفداران خون اصیل یعنی اسلیترین بود. هری گفت : «شاید اون دروغ میگه.» و دوباره چشمانش را باز کرد. «گریپهوک. شاید گریفیندور شمشیر رو نذزیده. از کجا بونیم که تاریخ اونا راسته؟»

هرمیون پرسید : «مگه فرقی هم میکنه؟»

هری گفت : «احساسم رو درباره اش تغییر میده.»

او یک نفس عمیق کشید.

«ما بهش خواهیم گفت که اون شمشیر رو خواهد داشت وقتی کمکمون کرد که داخل خزانه بشیم ... ولی مراقبیم که دقیقا نگیم کی و کجا.»

رون خندید ولی هرمیون آگاهانه نگاه می کرد.

«هری ما نمیتونیم...»

«اون میتونه شمشیر رو داشته باشه... بعد از انکه من تمام جاودانه سازها رو نابود کردم من قول میدم.»

هرمیون گفت: «ولی این میتونه سالها طول بکشه!»

«اینو میدونم ولی اون بهش احتیاج نداره. من دروغ نمیگم... واقعا.»

هری به چشمان هرمیون با خجالت نگاه کرد. یاد کلمه هایی افتاد که روی دروازه به نورمنگارد هک شده بود:

«برای خوبی بیشتر.»

او این فکر را دور کرد. آنها انتخابی نداشتند. هرمیون گفت: «من دوست ندارم.»

هری گفت: «منم زیاد دوست ندارم.»

رون در حالیکه می ایستاد گفت: «من فکر میکنم ایده ی خوبیه... بیاین بریم و بهش بگیم.»

وقتی به کوچکترین اتاق برگشتند هری پیشنهادش را داد و مراقب بود که نگوید چه وقت و کجا. هرمیون وقتی هری در حال صحبت بود اخم کرده بود و به زمین نگاه می کرد. هری نگران هرمیون بود می ترسید که نقشه را لو بدهد. به هرحال گریپهوک فقط به هری نگاه می کرد.

«هری پاتر آیا قول میدی که شمشیر گریفیندور رو بهم بدی اگه کمکت کنم؟»

هری گفت: «بله.»

«پس دست بده.»

جن گفت و دست هری را گرفت. هری با او دست داد و با خود فکر می کرد که آیا آن

چشمان سیاه در چشمان هری بدقولی می بینند. گفت: «پس شروع می کنیم!»

این کار آنها مانند این بود که دوباره به وزارتخانه حمله کنند. اونا تصمیم گرفتند که در کوچکترین اتاق که به وسیله گریپهوک تاریک شده بود کار کنند. گریپهوک به آنها گفت: «من خزانه ی لسترنج ها رو فقط یه بار دیدم زمانی که داشتم شمشیر قلابی رو در آنجا می گذاشتم.»

آنجا یکی از قدیمی ترین تالارهاست. قدیمی ترین خانواده های جادوگری گنجهایشان را در آنجا نگهداری می کنند جایی که خزانه ها بزرگ و محکمند...»

آنها برای مدت خیلی زیادی در اتاق کمد مانند ماندند که به چند هفته انجامید. مشکلات زیادی سر راهشان قرار میگرفت مانند معجون چند عصاره.

«فقط به اندازه ی یکیمون معجون داریم!» هرمیون گفت در حالیکه معجون را در نورچراغ هم می زد.

«همونقدر کافیه.» هری گفت درحالیکه داشت نقشه ای که گریپهوک به او داده بود را بررسی می کرد.

معلوم بود که در خانه ی صدفی داشت اتفاقی می افتاد چون هری و رون و هرمیون فقط برای وعده های غذا حاضر می شدند. هیچکس سوالی نمی پرسید ولی هری می دانست که چشمان بیل با نگرانی و تفکر به آنها نگاه می کرد.

هرچه قدر بیشتر می گذشت هری کمتر از آن جن خوشش می آمد. گریپهوک به به خون تشنه بود به عقیده ی آنها که نباید به کسی آسیب برسد خندیده بود. ولی به هر حال آنها به گریپهوک احتیاج داشتند اگرچه با او هم عقیده نبودند. گریپهوک هم با آنها غذا می خورد و گاه و بیگاه تقاضای غذای بیشتر می کرد که با عصبانیت فلور همراه بود. هری احساس مسئولیت می کرد بالاخره او بود که از جن خواست که در خانه صدفی بماند و او باعث این بود که خانواده ویزلی مجبور به مخفیانه زندگی کردن شوند. روزی هری هنگامی که فلور شام می پخت به او گفت : «من متاسفم... من نمی خواستم که تو اینقدر به زحمت بیفتی.»

او چاقوها را چیده بود و گوشت نیم پز که بیل بعد از مورد حمله قرار گرفتن توسط گریبک دوست داشت را روی میز گذاشته بود.

«آری تو جون خواهر منو نجات دادی من هیچوقت فراموش نمی کنم.»

این حرف واقعا و قطعی درست نبود ولی هری نمی خواست به او یادآوری کند که گابریل در خطر چندان بزرگی نبود. درحالی که چوبدستیش را به طرف ظرفشویی نشانه رفته بود گفت :

«به هر حال الیواندر امشب از اینجا میره و کار برای شما و جن راحت میشه شما میتونین اون اتاق رو بگیرین.»

هری گفت: «برای ما خوابیدن تو هال مساله ای نیست.»

درحالی که می دانست گریپهوک خوابیدن روی کاناپه را دوست ندارد. هری ادامه داد:
«نگران ما نباش ما به زودی میریم و دست و پای تو رو نمی گیریم احتیاج نداریم بیشتر بمونیم.»

«منظورت چیه؟» او اخم کرد و بشقابها در هوا معلق بودند. «شما اینجا در امانید!»

او در آن لحظه خیلی شبیه به خانم ویزلی شده بود وقتی در باز شد لونا و دین وارد شدند درحالی که موهایشان از باران خیس بود. دین احساس ناراحتی می کرد و به هرمیون و رون که سر میز شام تلاش می کردند که از زیر سوالات فلور فرار کنند ملحق شد. هری هم آبکدو را برداشت و به آنها ملحق شد.

«اگه تو به خونمون بیای میتونم شاخک هارو نشونت بدم بابا راجع بهشون برام نامه نوشته ولی من هنوز ندیدمشون چون مرگخوارها منو از قطار هاگوارتز بردند و برا کریسمس برنگشتم.»
لونا می گفت و دین به آتش خیره شده بود. هرمیون گفت: «لونا ما بهت گفتیم آن شاخک منفجر میشه. اون مال یک تکشاخ بود نه کرامپل هورند اسنورکاک...»

لونا گفت: «نه اون حتما یه شاخک اسنورکاک بود پدرم به من گفته. اونا حتما تا حالا تغییر شکل دادن میدونی که اونا خودشونو بازسازی میکنن.»

هرمیون سرشو به علامت نفی تکون داد و چنگالارو صاف کرد. بیل و اولیوندر از پله ها پایین آمدند. چوبدستی ساز هنوز بی حال و بی حس به نظر می آمد و درحالیکه چمدان را حمل می کرد بازوی بیل را گرفته بود. لونا گفت: «دلم برات تنگ میشه اولیوندر!»

«منم دلم تنگ میشه عزیزم.» الیواندر گفت در حالیکه دستش را روی شانه لونا گذاشت.

الیواندر به فلور گفت: «تو راحتی وصف ناپذیری رو تو چنین شرایطی به من دادی.»

«پس au revoir آقای اولیوندر.» فلور گفت و با او دست داد. «و من در تعجبم که آیا

میتونین بسته ای رو به دست عمه مری برسونین؟ خیلی وقته ندیدمش.»

«باعث افتخاره!» ایواندر گفت و تعظیمی کرد. «حداقل میتونم کاری در قبال مهمون نوازیتون انجام بدم»

فلور یک کیف ابریشمی خارج کرد و بازش کرد تا به چوبدستی ساز نشان دهد.

«سنگ های ماه و جواهرات.» گریپهوک که بدون انکه هری متوجه شود وارد اتاق شده بود گفت: «جن ها درستش کردن فکر می کنم؟»

«و جادوگرا پول دادن» بیل به آرامی گفت و جن نگاه خصمانه ای به او انداخت.

باد شدیدی می وزید. همه در آن فضای تنگ غذا می خوردند و فلور با غذایش بازی می کرد. به هر حال بیل زود بازگشت و به فلور گفت: «همه چیز مرتبه. اولیوندر ساکن شده. مامان و بابا سلام میرسونه جینی هم همینطور و فرد و جرج داشتن یه بیزینس سفارش با جغد رو امتحان می کردند.»

«اه و اون عمت» فلور گفت درحالیکه با حرکت چوبدستی بشقابهای کثیف را از اتاق بیرون می برد.

لونا گفت: «با...با... باعث افتخاره... چیزی بیشتر از افتخار.»

رون به هری نگاه کرد درحالیکه لبخند میزد آنها می دانستند که او جریان آرایشگر رو به خاطر دارد.

«بله اون داره گنخ ریونکلاو رو تعمیر میکنه اون میگه اکثر مواد تشکیل دهندشو شناسایی کرده اون میگه گذاشتن پر فرق زیادی داره...»

ضربه ی بلندی به در نواخته شد. سرها همگی به آن سو بازگشت. بیل روی پاهایش پرید و چوبش را حاضر کرد. رون و هری و هرمیون هم همان کار را کردند. و گریپهوک از میز دور شد. بیل پرسید: «کیه؟»

«من ریموس جان لوپین هستم.»

صدایی از پشت در گفت. هری بسیار ترسیده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

«من یه گرگ نما هستم که با تانکس ازدواج کردم و تو که رازداری آدرس کلبه رو به من دادی یک موقعیت حیاتی پیش اومده»

«لوپین.»

بیل زیر لب گفت و به طرف در دوید و آن را باز کرد. لوپین روی زمین افتاد صورتش سفید بود و شنل سفری اش را پوشیده بود. لوپین ناله کرد: «اون یه پسره وما اسمشو تد هم اسم پدر تانکس گذاشتیم.»

همه فریادزنان و با هیجان گفتند: «تبریک می‌گیم!»

و رون گفت: «عجب یه پسر!»

«بله... بله... یه... پسر.»

لوپین دوباره گفت درحالی‌که از خوشبختیش تعجب می‌کرد. او کنار میز رفت و هری را بغل کرد گویی که هیچگاه در خانه گریموالد اتفاقی بین آن دو نیفتاده بود.

«تو پدرخوانده میشی؟»

«م...من؟»

«آره... آره معلومه... دورا موافقت میکنه کی بهتر از تو...»

«من... بله... خدای من...»

هری بسیار هیجان زده شده بود و فلور از لوپین میخواست که چای بخورد.

«من نمیتونم زیاد بمونم.» لوپین گفت در حالی‌که دورشان میچرخید. هری تاکنون او را به این جوانی ندیده بود.

«ممنونم... ممنونم بیل»

بیل لیوانهایشان را پر کرد. همه با هم گفتند: «به سلامتی تد ریموس لوپین... کسی که در درست کردن استاده»

«اون شبیه کیه؟» فلور گفت.

«فکر کنم شبیه دورا باشه ولی دورا فکر میکنه شبیه منه. موی زیادی نداره. وقتی متولد شد سیاهرنگ بود وقتی داشتم میومدم حنایی شده بود فکر کنم حالا هم طلایی شده باشه. اندرومدا میگه تونکس وقتی متولد شد موهاش شروع کرد به تغییر رنگ دادن» او لیوانش را سر کشید. وقتی بیل می خواست لیوانش را پر کند گفت: «فقط یه کم دیگه.» باد به شدت می وزید. بیل یک بسته دیگر نوشیدنی باز کرد. همه از خبری که لوپین به آنها داده بود هیجان زده بودند به جز جن که انگار آن خبر تاثیری در او نداشت.

«نه... نه... من واقعا باید برم.»

لوپین گفت درحالیکه لیوان نوشیدنی را رد می کرد و شنل سفریش را دور خود پیچید.

«خداحافظ... سعی می کنم در روزهای آینده خبرای بیشتری بیارم... اونا خیلی خوشحال میشن که من شما رو دیدم...»

او شنلش را محکم کرد و با آنها خداحافظی کرد و با آنها دست داد و به آغوش شب بازگشت. وقتی که آنها وارد آشپزخانه شدند بیل گفت: «پدرخوانده هری! افتخار بزرگیه! تبریک میگم.»

هری لیوانها را جمع کرد.

«من میخوام باهات خصوصی صحبت کنم هری. شانس یه صحبت خصوصی باهات رو تو جمع نداشتم.»

بیل با شک و تردید گفت: «هری تو با گریپهوک قرارمدارهایی داری.»

این یک جمله بود و نه یک سوال و هری به خود زحمت انکارکردنش را نداد. بیل گفت: «من جنها رو می شناسم من از وقتی هاگوارتز رو ترک کردم برای گرینگوتز کار کردم. تا وقتی که بین جنها و جادوگران رابطه دوستانه هست من دوستانی دارم.»

دوباره بیل با شک و تردید گفت: «هری تو از گریپهوک چی میخوای و در عوض چی میخوای بهش بدی؟»

هری گفت: «من نمیتونم بهت بگم متاسفم بیل.»

در آشپزخانه از پشت سرشان باز شد و فلور وارد شد. بیل به فلور گفت: «صبر کن... فقط یه لحظه.»

فلور از در بیرون رفت و بیل در را بست. بیل ادامه داد: «پس من باید اینو بگم اگه تو قراره با گریپهوک معامله کنی و میدونم که اون از تو یه گنج میخواد تو باید خیلی مراقب باشی پرداختن به جن ها خیلی متفاوت تر از معاملات ما جادوگراست.»

هری احساس ناراحتی کرد مانند اینکه ماری در درون او تکان میخورد.

«منظورت چیه؟»

«ما داریم در مورد تفاوتها حرف میزنیم. قرنهای بین جادوگران و جنها جنگ بوده... و تو تاریخ جادو رو میدونی. من میدونم که گناه و خطا از هر دو طرف بوده و من هیچوقت جادوگرا رو بی گناه نمیدونم... ولی به هر حال اعتقادی بین جنها رواج داره که همیشه در مورد طلا و گنج به آدمها اعتماد کرد چون اونا ارزشی برا جنها قائل نیستن.»

«من ارزش قائلم.» هری شروع کرد ولی بیل سرش را تکان داد.

«هری تو نمیفهمی... یعنی هیچکس نمیفهمه تا وقتی که با اونا زندگی کنه... به نظر جنها صاحب واقعی یک چیز کسبه که اونا ساخته نه کسی که اونا در اختیار داره.»

«ولی او اینو خرید...»

«... پس اونا میگوین که اون اجاره داده شده به کسی که پول داده... اونا مشکل دارن با این عقیده که چیزی که توسط جنها ساخته شده از جادوگری به جادوگر دیگه برسه... اونا میخوان پس از مرگ شخص شیء دوباره به سازنده برسه. به نظر اونا ارث رسیدن یک شیء به جادوگر دیگه بدون پرداخت پول دزدیه!»

هری حالا احساس بدی داشت او احساس کرد که بیل بیشتر از آنچه که می گفت می دانست.

«همونطور که گفتم مراقب باش که قول چی رو بهشون میدی... به وعده عمل کردن در برابر جنها از وارد شدن به گرینگاتز سختتره!»

«درسته.» هری گفت درحالیکه بیل در را باز می کرد «ممنون ... یادم میمونه.»

وقتی بیل رفت هری احساس بدی در مورد پدرخوانده شدنش پیدا کرد؛ نکند او هم نسبت به

تد لوپین مانند سیریوس پدرخوانده ای بی ملاحظه باشد؟



فصل بیست و ششم

گرینگاتز

نقشه‌ها ریخته شده بود و تمام اقدامات مقدماتی انجام شده بود. در کوچکترین اتاق خواب یک نفره موی سیاه زبری (از کندن ژاکتی که هرمیون در خانه مالفوی پوشیده بود) در لیوان شیشه‌ای روی تاقچه بالای بخاری ریخته شده بود.

هری در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «تو از عصای واقعی بلاتریکس استفاده خواهی کرد؟ فکر می‌کنم تو را متقاعد کرده‌اند.»

هرمیون طوری از روی ترس به عصا نگاه می‌کرد که انگار انتظار داشت موقعی که آن را بلند می‌کند او نیش بزند. هرمیون خیلی آهسته گفت: «ازش متنفرم. حس می‌کنم اتفاقی افتاده و برام درست کار نمی‌کنه انگار یه تیکه از صاحبشه.»

هری نمی‌توانست کمکی بکند ولی به خاطر آورد که هرمیون به چه زحمتی از شر عصای خاردارش خلاص شده است. در حالی که داشت بهش می‌گفت: «خیلی سادست امتحان کن»، مدام به این فکر می‌کرد که به خوبی مال خودش کار نمی‌کرد. دوست نداشت دوباره او را نصیحت کند. به هر حال داشت به تلاششان برای حمله به گرینگاتز فکر می‌کرد، انگار وقتی خوبی را انتخاب نکرده بودند. رون گفت: «اما برای تبدیل شدن به شخصیتش (بلاتریکس لسترینج) لازم است عصایش را نیز داشته باشی. فکر کن که اون عصا چی کار می‌تونه بکنه!»

هرمیون گفت: «خب اینکه نظر خودم بود. این همان عصای است که پدر و مادر نویل را باهش شکنجه می‌دادند و خودش می‌داند چند نفر دیگر را؟ این عصایی است که سیریوس را کشت.»

هری این طور فکر نمی کرد. او به عصا نگاه کرد که یک بار با گرگینه آن را دیده بود که می خواست آن را بقاپد و با شمشیر گریفندور از وسط نصفش کند که دیواری بینشان حائل شده بود. هرمیون با استیصال و درماندگی گفت: «من عصام رو گم کردم کاش آقای اولیوندر می تونست یکی دیگه برام درست کند.»

آقای اولیوندر صبح روز بعد به عصای جدید فرستاد. بیرون پشت علفزار در غروب دیر هنگام خورشید مشغول امتحان کردن قابلیت های عصا شد. دین که عصایش را گم کرده بود با دلخوری داشت نگاه می کرد. هری به عصای درخت کویچ که زمانی متعلق به دراگو مالفوی بود نگاهی کرد. او متعجب ولی امیدوار بود که برای او هم به همان خوبی که برای هرمیون کار می کرد کار کند. در حالی که داشت توضیحاتی را که آقای اولیوندر در مورد رازهای عصا برایشان داده بود مرور می کرد. هری فکر کرد می داند مشکل هرمیون چه بود؛ او بر وفاداری عصای درخت گردوی نسبت به بلاتریکس پیروز نشده بود.

در اتاق باز شد و گریپهوک وارد شد. هری به طور غیر ارادی قبضه شمشیر را گرفت و به سمت او کشید. ولی فوراً از کارش پشیمان شد. می توانست بگوید که الان متوجه شده است که جن است. در حالی که دنبال دلیلی می گشت تا آن لحظه دشوار را توجیه کند. در همین لحظه هری گفت: «ما الان باید آخرین چیزها را بررسی کنیم. من به بیل و فلور گفته ام که ما فردا اینجا را ترک می کنیم و همچنین بهشان گفتم که لازم نیست با ما بیایند. آنها روی این نکته پافشاری دارند چون لازمه قبل از رفتنشان هرمیون به بلاتریکس تغییر شکل بدهد. هر چه قدر بیل و فلور کمتر مشکوک بشوند که ما چه کاری می خواهیم انجام بدهیم بهتر است. همچنین توضیح داده اند که آنها نباید برگردند.»

از آنجایی که آنها در شبی که گرفته بودندشان چادر پرکین پیر را گم کرده اند، بیل یکی دیگر به آنها قرض داد. اون چادر الان درون کیف منجوق دوزی بسته بندی شده بود و هری آن را نشانه گذاری کرده بود. هرمیون توسط یه ماده ای که هری یادش داده بود و آن را درون جورابش گذاشته بود در مقابل رباینده ها محافظت می شد. هرچند که نمی خواست بیل، فلور، لونا و دین همراه شان باشد ولی نمی توانست فراموش کند چند هفته اخیر چقدر بهشان خوش گذشته است. هری انتظار داشت از حصار کلبه ی صدفی خلاص شوند. هری از اینکه همیشه باید مواظب باشد که کسی آنها را استراق سمع نکند، از اینکه همیشه باید در اتاق خواب تاریک و کوچکش محبوس باشد خسته شده بود. از هم بیش تر دوست داشت هر چه زودتر از شر گریپهوک خلاص شود.

هرچند دقیقا اینکه آنها چطور و چه وقت بدون داشتن شمشیر گریفندور از جن‌های دور بودند ، سوالی بود که هری برایش پاسخی نداشت. غیرممکن بود برای مقابله با آنچه پیش آمده بود تصمیمی بگیرند. چون جن خانگی با زیرکی فوق‌العاده‌ای هری، رون و هرمیون را بیش از ۵ دقیقه ترک کرده بود. هنگامی که انگشتان دراز جن نزدیک گوشه در، در حال ظاهر شدن بود رون غرغر کنان گفت : «می‌تواند به مادرم درس بدهد.»

با تذکری که بیل در مورد مواظبت گریپهوک از حرکت خائنانه احتمالی داده بود جای شکی برای هری باقی نمانده بود. هرمیون آن قدر با اطمینان نقشه خیانت را رد کرد که هری از فکر کردن در مورد خیانت منصرف شد. در آن فرصت کوتاه که آنها می‌توانستند خیلی راحت گریپهوک را بگیرند، رون چیزی بهتر برای مطرح کردن نداشت جز اینکه بگوید : «بچه‌ها باید بگیرمیش.»

هری دیشب خیلی بد خوابیده بود در حالی که ساعات اولیه شب را به شب قبل از ورودشان به وزارتخانه فکر می‌کرد، خیلی هیجان انگیز بود... که دوباره شکی به سراغش آمد... او نمی‌توانست از ترسی اتفاقی که در کمینشان بود خلاص شود. همش به خودش می‌گفت که نقشه خوبی کشیده‌اند. گریپهوک می‌دانست که آنها در آنجا با چه چیزهای روبرو خواهند شد. مطمئن بود برای رویارویی با مشکلات مجهز شده‌اند؛ با این وجود باز اضطراب داشت. یکی دوبار صدای تکان خوردن رون را شنید و مطمئن بود که او بیدار است ولی از آنجا که اتاق نشیمن را با دین تقسیم کرده بودند هری حرفی نزد.

ساعت ۶ که شد انگار زندگی دوباره‌ای به آنها داده‌اند و می‌توانستند از کیسه خوابشان بیرون بیایند. در تاریکی لباس پوشیدند سپس به باغ خیز برداشتند جایی که هرمیون و گریپهوک آنجا بودند. سپیده دم خنکی بود ماه در آسمان بود و باد کمی می‌وزید. هری به ستاره‌ها که هنوز با نور کم در آسمان سوسو می‌زدند، نگاه کرد. او به صدای امواج که مدام به صخره‌ها برخورد می‌کردند گوش می‌داد. صدا کم کم داشت ضعیف و ضعیف تر می‌شد. جوانه‌های سبز کوچک به زور راه خودشان را روی قبر دابی باز می‌کردند. در طول این سال این تپه پوشیده از گل شده بود. سنگ سفیدی که نام جن خانگی روی آن نوشته شده بود و روی قبر قرار داشت بر اثر گذشت زمان فرسوده شده بود. او متوجه شد که دابی در یک جای زیبا آرمیده است. اما هری با فکر اینکه او را تنها گذاشته است احساس ناراحتی می‌کرد. به قبر نگاهی انداخت و با خودش می‌گفت جن‌های خانگی از کجا می‌دانند برای نجات اربابشان به کجا بروند. انگشتانش را با دستپاچگی درون کیف

پولی که لبه‌اش از تیزی خرده‌های آینه‌ای (که مطمئن بود چشمان دامبلدور را در آن دیده بود) ریش ریش شده بود تکان می‌داد. صدای باز شدن در او را به نگاه کردن به اطراف واداشت.

بلا تریکس لسترنج با همراهی گریپهوک داشت با گام‌های بلند به سمتش می‌آمد، همان طور که راه می‌رفت کیف منجوق دوزی‌اش را داخل آن یکی جیب ردای قدیمی‌اش که از خانه ی شماره ی ۱۲ گریموالد برداشته بود بود، قرار داد. با این وجود هری کاملاً می‌دانست که او واقعا هرمیون است. او نمی‌توانست مانع لرزش ناشی از نفرتش شود. او قدبلندتر شده بود و موهای سیاه دراز او به صورت موج از پشت سرش آویزان بود پلک‌هایش زمانی که روی هم قرار می‌گرفت موهن به نظر می‌رسد. وقتی صحبت می‌کرد صدای هرمیون را با لحن ضعیف بلا تریکس می‌شنید. او حتی از گوردیروتس هم نفرت‌انگیز تر بود.

«رون بیا اینجا... تا من بتونم تو رو ...»

«باشه، ولی یادت باشه من از ریش به این بلندی خوشم نمی‌آید.»

«وای خدا، اصلاً خوش تیپ به نظر نمی‌رسی.»

«این همون نیست که تو راه سوار شدی! اما من دوست دارم دماغم یه خورده کوچکت‌تر بشه. اون کاری را که آخرین بار انجام دادی یک بار دیگه امتحان کن.»

هرمیون آهی کشید و کارش را شروع کرد و هنگامی که صورت رون را تغییر شکل می‌داد زیر لب چیزی می‌گفت. رون یک هویت کاملاً جعلی پیدا کرده بود. آنها معتقد بودند طلسم تشعشع نورانی که توسط بلا تریکس طرح ریزی شده بود از او محافظت می‌کرد. در همین هنگام هری و گریپهوک زیر شنل نامرئی پنهان شدند. هرمیون گفت: «آنجا... هری چه شکلی است؟»

رون با آن تغییر قیافه قابل تشخیص نبود. اما فقط هری فکر می‌کرد که او را خوب می‌شناسد. موهای رون حالا دراز و موج شده بود، او یک ریش و سبیل پرپشت و ابروهای ضخیم داشت. از کک و مک هم خبری نبود. یک بینی کوچک و پهن نیز روی صورتش جا خوش کرده بود. هری گفت: «با اینکه از طبقه ما نیست ولی این کار را خواهد کرد. پس باید بریم.»

هر سه آنها به پشت سرشان به کلبه ی صدفی نگاه می‌کردند و همانجا در تاریکی بدون سر و صدا زیر نور ستارگانی که کم کم داشتند محو می‌شدند، دراز کشیدند. سپس برگشتند و به آنسوی

مرز حصار کشیده شروع به قدم زدن کردند جایی که فدیولس چارد کارش را متوقف کرده بود. دیگر می توانستند ناپدید شوند. وقتی از دروازه گذشتند گریپهوک گفت: «من فکر می کنم الان وقتشه که از کولت بالا بروم.»

هری خم شد و گریپهوک چهارچنگولی از پشت هری بالا رفت. دستانش را دور گردن هری حلقه کرد. سنگین نبود ولی هری دوست نداشت چنین موجود عجیب غریبی به او آویزون باشد. هرمیون از کیف منجوق دوزی اش شنل نامرئی را بیرون آورد و روی هر دوشان انداخت.

هرمیون گفت: «عالیه.» و مشغول واری کردن پاهای هری از زیر شنل شد و ادامه داد: «چیزی پیدا نیست می توانیم برویم.»

هری با گریپهوک روی شانتهایش به اون سمت چرخید در حالی که تمام حواسش را متمرکز به پاتیل درزدار، مسافرخانه ای که در ورودی کوچه ی دیاگون واقع شده بود، کرد. زمانی که وارد تاریکی شدند جن خانگی محکم تر به هری چسپید. چند ثانیه بعد پاهای هری به پیاده رو خورد. او چشمانش را رو به خیابان چارینگ کراس باز کرد. قیافه ماگل ها در آن صبح زود وحشت زده به نظر می رسید بدون اینکه کوچکترین خبری از وجود مسافرخانه داشته باشند. نرده های پاتیل درزدار تقریباً متروک به نظر می رسید. تام مالک گوژپشت مسافرخانه که همه داندان هایش ریخته بود و در پشت پیشخوان داشت لیوان ها را برق می انداخت. تعدادی جادوگر در حالی که زیر لب چیزی می گفتند و در فاصله ای کنج خیابان ایستاده بودند هرمیون را برانداز می کردند و در سایه تاریک پنهان شدند. تام غرغرکنان گفت: «خانم لسترنج» و هنگامی که هرمیون ایستاد او سرش را مایوسانه کج کرد.

هرمیون گفت: «صبح خیر» و هنگامی که هری یه خرده عقب رفت هنوز زیر شنل نامرئی گریپهوک را روی دوشش کولی می داد. او به تام نگاه می کرد. هنگامی که آنها از مسافرخانه به باغ پشت حیاط می رفتند هری در گوش هرمیون گفت: «مودب تر باش. لازمه با مردم طوری برخورد کنی که انگار از طبقه اجتماعی خوبی برخوردارند.»

«باشه ، باشه.»

هرمیون عصای بلاتریکس را بیرون آورد و ضربه تندی به آجری در دیوار عجیبی که جلوشان بود وارد کرد. آجرها فوراً شروع کردند به چرخیدن و سوراخی در وسط دیوار پیدا شد که هر

لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. و بالاخره به شکل یک دروازه که رو به سنگفرش باریک کوچه ی دیاگون بود در آمد.

خیابان ساکت و آرام بود زمان آن بود که مغازه‌ها باز شوند و به ندرت مشتری بیرون می‌آمد. نسبت به قبل شلوغ‌تر شده بود. هری قبلا سال‌ها پیش اولین گروه هاگوارتز را در این محل دیده بود. تعداد مشتری‌ها بیشتر از همیشه بود. از آخرین باری اینجا را دیده بود چندین ساختمان جدید اضافه شده بود که به سبک دارک آت طراحی شده بودند. هری به پوستره‌ای که روی پنجره‌ها چسبانده بودند خیره شد. روی همه‌ی آنها عبارت: «بهترین نام‌مطلوب» درج شده بود.

چند نفر ژنده پوش کنار پادری جمع شده بودند. هری صدای آنها را می‌شنید که از بعضی از رهگذرها شکایت می‌کردند و از مردم پول و سکه می‌خواستند. و مدام براینکه آنها جادوگرند پافشاری می‌کردند. یکی از آنها بانداژ خونینی بر چشم داشت. هنگامی که در طول خیابان می‌گذشتند گداها به هرمیون نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید قبل اینکه برود غیب شوند؛ کلاهشان را روی صورتشان کشیدند و تا آنجا که می‌توانستند به سرعت فرار کردند. هرمیون کنجکاوانه به آنها نگاه می‌کرد تا اینکه مردی که بانداژ خون‌آلودی داشت تلوتلو خوران در راه هرمیون قرار گرفت. درحالی که به او اشاره می‌کرد و صدایش مدام قطع می‌شد، نالان گفت: «فرزندم». تن صدایش بالا بود و پریشان احوال به نظر می‌رسید. هرمیون با لکنت گفت: «م من ... واقعا...»

مرد طوری به هرمیون خندید که ته حلقش مشخص شد. سپس با انفجار قرمز رنگ و صدای مهیبی از بین رفت. رون آنجا ایستاده بود عصایش در دستش بود بدون اینکه کار خاصی با آن انجام دهد و پشت آن ریش پریشتش کاملا شوکه به نظر می‌رسید. کله‌هایی از پشت پنجره که داشتند بیرون را نگاه می‌کردند ظاهر شدند. عابران ردهایشان را پر از تکه و خرده‌های کردند که از انفجار بوجود آمده بود و خوشحال صحنه را خالی می‌کردند. با ورودشان به کوچه ی دیاگون دیگر انگشت نما نبودند. برای لحظه‌ای هری از خودش پرسید بهتر نیست الان اینجا را ترک کنند و نقشه دیگری بکشند. قبل از اینکه حرکتی کنند یا با کسی مشورت کنند صدای گریه‌ای از پشت سرشان شنیده شد.

«خانم لسترنج!»

هری به اطراف نگاهی انداخت و گریپهوک گردن هری را محکم تر گرفت. یک جادوگر بلند قد، با تاج پر پشت و دراز از موهای خاکستری و دماغ نوک تیز روبروی آنها ایستاده بود. جن خانگی یواشکی در گوش هری گفت: «اون تریورز است!»

ولی تا آن زمان هری نمی توانست فکر کند تریورز چه کسی می تواند باشد. هرمیون سیخ ایستاد و تا آنجا که ممکن بود تحقیر وار گفت: «چی می خواین؟»

تریورز سر جایش ایستاد کاملاً مشخص بود که بهش توهین شده است. گریپهوک خیلی آهسته گفت: «او یکی از مرگ خواران است.»

هری رفت تا اطلاعاتش را به گوش هرمیون برساند. تریورز با حالتی سرد و بی روح گفت: «من فقط محض ملاقات شما اینجا هستم، البته اگر حضورم را پذیرا باشید.»

هری الان صدایش را تشخیص داد؛ او یکی از مرگ خوارانی بود که در خانه زنفیلیوس او را دیده بود. هرمیون سریع گفت: «نه... نه... ابد...»

سعی می کرد اشتباهش را جبران کند.

«حالتان چطور است؟»

«خب اعتراف می کنم که از دیدنتان شگفت زده شده ام، بلاتریکس.»

«جداً! چرا؟»

تریورز سرفه ای کرد و افزود: «شنیدم ساکنین خانه اربابی مالفوی در خانه محصور شده اند... بعد... ااا... از گریز...»

هری آرزو کرد که هرمیون فکری کند. اگر این ها حقیقت داشت و بلاتریکس مجبور نبود علناً بیرون بیاید... لرد آنهایی را که سابقاً وفادارانه در خدمتش بودند، می بخشد.

هرمیون با یک اغراق ساختگی که روش معمول بلاتریکس بود گفت: «شاید آبروی شما به خوبی مال او نباشد.»

هرچند مرگ خوار ناراحت به نظر می‌رسید ولی کوچکترین شکی نکرده بود. او نگاهی به مردی که کنار هرمیون بود انداخت. رون دسپاچه شد.

«ناراحت کرد؟»

هرمیون گفت: «مشکلی نیست. دیگه تکرار نمیشه.»

تریورز گفت: «بعضی از این‌ها که عصا ندارند ممکن است به مشکل بربخورند. من هیچ اعتراضی ندارم با اینکه هیچ کاری انجام نمی‌دهند اما یکی از آنها موقعیتش را در وزراتخانه به من پیشنهاد کرده است.»

«من یه جادوگرم قربان من یه جادوگرم ، اجازه بدین بهتون اثبات کنم.»

او با جیغ و داد داشت نقش بازی می‌کرد.

«از آنجایی که اگر من عصایم را به او می‌دادم...»

«عصا اما کدام عصا؟»

این را تریورز کنجکاوانه پرسید.

«داشتی ازش استفاده می‌کردی ، بلا تریکس»

«شنیدم که عصایت رو گم ...»

هرمیون عصا را بالا نگه داشت و گفت: «چرا من عصا دارم... نمی‌دانم چه شایعه‌ای به گوشتون رسیده، تریورز، اما فکر می‌کنم اطلاعات غلط بهتون دادن.»

تریورز یه خرده غافلگیر شد و به سمت رون چرخید.

«این دوست شماست؟ من ایشون رو نمی‌شناسم.»

هرمیون گفت: «ایشون دراگومر دسپارد هستند.»

اونا تصمیم گرفته بودند اگر رون به یک شخصیت گمنام تغییر شکل بدهد بهتر است.

«او خیلی کم انگلیسی صحبت می کند اما کاملاً طرفدار اهداف لرد است. او از ترانسیلوانیا به اینجا آمده تا رژیم جدید ما ببیند.»

«واقعا؟ خوبین دراگومر؟»

رون گفت: «اوه... شما...»

تریورز دستش را به سمت رون دراز کرد. رون ترسید. تریورز پرسید: «از کوچه ی دیاگون چی گرفتید؟»

هرمیون گفت: «لازمه که گرینگاتز را ببینیم.»

تریورز گفت: «اوه... من هم همین طور. طلا، طلای کثیف! ما بدون آن نمی توانیم زندگی کنیم... با این وجود اعتراف می کنم که نسبت به دوست انگشت درازم احساس ترحم می کنم.»

هری یک لحظه دستای چفت شده گریپهوک را دور گردنش احساس کرد. تریورز گفت: «بریم؟»

با این حرف هرمیون ژست خاصی به خودش گرفت. هرمیون چاره ای نداشت پس به دنبال او به طرف خیابان سنگفرش شده راه افتادند. رون هم با آن لباس گل و گشادش کنار آنها پیش می رفت. هری و گریپهوک هم دنبال آنها بودند. یک مرگ خوار هوشیار آخرین چیزی بود که احتیاج داشتند. (به این ترتیب جنسشان جور شد!) از همه بدتر اینکه تریورز فکر می کرد بلاتریکس کنار است. هیچ راهی برای هری وجود نداشت که بتواند با هرمیون و رون صحبت کند.

خیلی زود آنها به پلکان مرمری که جلو در برنزی قرار داشت رسیدند. طبق چیزی که گریپهوک به آنها گفته بود، جای جن هایی که لباس تشنه بود و در کنار در ورودی ایستاده بودند جادوگران آنجا بودند. جفتشان خیلی محکم میله طلایی را برای ممانعت از ورود افراد، گرفته بودند. تریورز فخر فروشانانه گفت: «میله هایی بازرسی دقیق. زمخت و موثر»

و از پلکان بالا رفت. برای نگهبانان سری تکان داد. میله های طلایی را بالا بردند و آنها رد شدند. هری متوجه شد که میله ها را با افسون مخفی طلسم کرده اند. کمی بعد از این عصای دراکو را در دستش بود به سمت نگهبانان گرفت و زیر لب گفت: «کانغاندو.»

تریورز در حال تماشای در برنزی بود و این صحنه را ندید. هر کدام از نگهبانان یک ستاره کوچک به عنوان طلسم می دادند. هنگامی که هرمیون داشت از پله ها بالا می رفت موهای دراز سیاهش به صورت موج حرکت می کرد. نگهبان گفت: «خانم، یک لحظه.»

و میله بازرسی اش را بالا برد. هرمیون گفت: «ولی همین الان این کار انجام دادید.»

این جمله را با صدای مملو از نخوت و تکبر که از ویژگی های بلاتریکس بود ادا کرد. تریورز به اطراف نگاهی انداخت، ابروهایش را بالا انداخت. نگهبان گیج شده بود او به میله بازرسی خیره شد، سپس به بغل دستی خود نگاه انداخت و با منگی گفت: «آره، تو قبلا اونا را بازرسی کرده ای، ماریوس»

هرمیون راهش را کج کرد و به جلو پیش رفت رون هم در کنارش بود. هری و گریپهوک هم تاتی تاتی وار و نامرئی پشت سرشان راه افتادند. هری به لحظه برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. هر دو جادوگر داشتند سرشان را می خاراندند. دوتا جن خانگی جلوی در ورودی ایستاده بودند؛ دری که از نقره ساخته شده بود و مجازات های وحشتناک و شوم را برای دزدان به صورت شعر روی آن حکاکی کرده بودند. هری نگاهی به آن انداخت و یک لحظه خاطراتی برای او زنده شد؛ آن روز که یازده سالش شده بود. شگفت انگیزترین جشن تولدی که توی عمر خود دیده بود، هاگرید در حالی که کنارش ایستاده بود گفت: «همون طور که گفتم، تو دیوونه شدی اگر این کار را انجام بدی.»

گرینگاتز آن روز حیرت انگیز به نظر می رسید. او هرگز نمی دانست که ظرف جادویی گنجینه طلا در تصرف اوست و تنها در رویا می توانست تصور کند که با دزدیدن آن را دوباره برگرداند. اما ظرف چند ثانیه آن ها جلوی راهروی باشکوه و وسیع مرمری بانک قرار گرفته بودند.

دستگاه شمارنده توسط جن خانگی که پشت پیشخوان نشسته بود و داشت اولین مشتری روز را راه می انداخت، اداره می شد. هرمیون، رون، تریورز به سمت جن خانگی پیری که داشت با عینک ذره بینی خود سکه طلا را چک می کرد، رفتند. هرمیون از تریورز اجازه گرفت که جلو او راه برود به این بهانه که مشخصات راهرو را به رون نشان دهد. جن خانگی سکه را در هوا

چرخاند و سپس آن را جدا از سکه‌های دیگر کناری گذاشت و در حالی که شخص خاصی را مخاطب قرار نداده بود گفت: «طلای لپرکان ها!»

و سپس نگاهش به تریورز خورد که داشت یک کلید طلایی کوچک را به سمت او دراز می‌کرد و بعد از بازرسی به او برگرداند. هرمیون داشت به سمت جلو حرکت می‌کرد که یکی از جن‌های خانگی به یکباره از جا پرید و گفت: «خانم لسترنج! عزیزم چطور می‌تونم کمکت کنم.»

هرمیون گفت: «می‌خواهم به گنبد بروم.»

جن خانگی یه کم جا خورد و عقب نشست. هری به اطراف نگاهی انداخت و نه تنها تریورز بی‌خیال موضوع نشده بود بلکه چندتا جن خانگی هم به موضوع علاقه نشان می‌دادند. جن خانگی از هرمیون درخواست کرد که خودش را معرفی کند و هویتش را احراز نماید. هرمیون گفت: «تا حالا کسی از من هویتم را نخواسته است.»

گریپهوک تو گوش هری پیچ پیچ کرد و گفت: «فهمیدند! لابد به آنها اعلام خطر داده‌اند. به احتمال زیاد عامل نفوذی داریم.»

جن گفت: «عصایت را این کار را انجام می‌دهد. هرمیون لرزان عصایش را در معرض مقداری بخار ترسناک حقیقت نگه داشت. هری می‌دانست که جن‌های خانگی گرینگاتز از گم شدن عصای بلاتکریس اطلاع دارند. گریپهوک در گوش هری یواشکی گفت: «وارد عمل شو همین الان! طلسم/یمپریوس»

یک احساس عجیب تو بازوی هری پیدا شد. یک احساس سوزش. حرارتی که به نظر می‌رسید از ذهنش جریان یافته است و به پایین به رگ و پی او می‌رسید و به شکل طلسم طلسم از نوک عصا ساطع می‌شد. جن خانگی عصای بلاتکریکس را برداشت و دقیق آن را واریسی کرد و گفت: «خانم استرینج! اه یک عصای جدید ساختین؟»

هرمیون گفت: «نه نه این مال ...»

تریورز گفت: «یک عصای جدید!»

دوباره به دستگاه شمارنده نزدیک شد. جن‌ها هنوز داشتند همه جا را می‌پاییدند.

¹ جن کوچکی که هر کس آن را در اختیار داشته باشد، گنج‌های پنهانی را برای او پیدا می‌کند. و.

«اما چطور این کار و انجام دادی؟ از کدام عصا ساز کمک گرفتی؟»

هری بدون فکر کردن در حالی که عصایش را به طرف تریورز نشانه گرفته بود فرمان طلسم را صادر کرد: «ایمپریو»

تریورز گفت: «اوه بله متوجه شدم» و درحالی که به عصای بلاتریکس انداخت و گفت: «بله خیلی زیباست! و خوب هم کار می‌کنه؟ من معمولا فکر می‌کنم عصا به یه خرده و شکستگی احتیاج دارد. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

هرمیون کاملا سردرگم و گیج به نظر می‌رسید. اما برای زندگی دوباره او تمام این اتفاقات عجیب و غریب را بدون هیچ پیش شرطی پذیرفته بود. جن پیر که پشت دستگاه شمارنده نشسته بود دستی زد و یک جن خانگی جوانتر نزد او آمد.

«من به یک زنجیر احتیاج دارم.»

جن خانگی به سرعت رفت و چند لحظه بعد با یک کیف چرمی که پر از اشیایی بود که جلینگ جلینگ صدا می‌کرد برگشت و آن را به مافوق خود داد. در این لحظه جن خانگی پیر گفت: «خب خب اگه مشکلی نیست دنبال من بیان خانم لسترنج!»

از روی چهارپایه بلند شد و با صدای خیلی ضعیفی گفت برویم به گنبدتان. آهسته از پست دستگاه شمارنده به طرف آنها آمد. محتویات کیف هنوز داشت جلینگ جلینگ صدا می‌داد. تریورز همچنان با دهان باز آرام ایستاده بود و نگاه می‌کرد. رون داشت حواس را جمع می‌کرد.

«صبر کنید... باگرا...!»

یه جن خانگی که دیگرتند و سریع خودش را کنار دستگاه شمارنده رساند.

«ما شما را راهنمایی می‌کنیم. ما آموزشش را دیده‌ایم.»

او این را گفت و برای هرمیون تعظیمی کرد.

«منو ببخشید، خانم [بانوی من!] اما گنبد لسترنج باید طبق آیین خاصی محافظت شود.»

با طلسم "ایمپریو" از شرش خلاص شدند.

«من از آموزش و راهنمایی‌ها اطلاع دارم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر گنبدتان را پیدا کنید خانم لسترنج. خانواده باستانی... اربابان باستانی... لطفا... ای...»

هنوز داشت جلینگ جلینگ صدا می‌کرد و شتابان و دستپاچه آنها را به سمت یکی از آن چند در هدایت می‌کرد. هری به عقب چرخید و تریورز را نگاه کرد که هنوز بدون هیچ کاری و غیر عادی ایستاده بود و داشت تصمیمش را می‌گرفت، با تکانی که به عصایش داد تریورز را وادار کرد که به آنها بپیوندد.

آنها به در رسیدند و از روی سنگ ناهموار آن طرف راهرویی که از نور مشعل روشن شده بود عبور کردند. در با صدای بلندی پشت سرشان بسته شد و هری از زیر شنل بیرون آمد و گریپهوک از کول هری پایین آمد و گفت: «تو در دسر افتادیم؛ آنها مشکوک شدند.»

نه تریورز و نه باگراو هیچکدام شکی نکردند که هری پاتر بین آنهاست. جفتشان منگ ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. هرمیون و رون از رفتار آنها تعجب کردند و هری در پاسخ به تعجب هرمیون و رون گفت که آنها طلسم شده‌اند. خاطره‌ای دیگر در ذهن هری جرقه زد خاطره‌ای از بلاتریکس واقعی زمانی که برای اولین بار از طلسم نابخشودنی استفاده می‌کرد و داشت سر هری جیغ می‌کشید.

«چیکار کنیم؟ الان می‌توانیم از اینجا فرار کنیم؟»

این را رون پرسید. هرمیون گفت: «خب ما به باگراو برای کنترل کارت نیاز داریم. من که نمی‌توانم کاری کنم.»

اتاقی برای جادو هم وجود نداشت.

هری عصایش را به سمت تریورز گرفت و گفت: "ایمپریو"

طلسم چرخید و با سرعت طول راهروی تاریک را پیمود.

«طلسمش کردی؟»

هری زمانی که عصایش را به سمت باگراو گرفته بود که سوت زنان در امتداد راهرو داشت به طرفشان می‌آمد و کارت‌ها را جمع می‌کرد گفت: «قایم شین!»

باگراد جلوی گریپهوک ، هری ، رون و هرمیون ایستاد. با یک حرکت سریع وتند کارت‌ها را جمع کرد با عجله به سمت تریورز رفتند که بین شکاف دیوار مچاله شده بود. هری چیزی جز صدای کارت‌ها که تق تق صدا می‌کردند نمی‌شنید. هری در حالی که باد موهایش را پریشان کرده بود به پشت سرشان نگاه کرد اثر انگشتشان را تقریبا همه جا گذاشته بودند. بیشتر به این فکر می‌کرد که هرمیون در شکل بلاتریکس چقدر احمقانه به نظر می‌رسید تا به اینکه آیا عصای بلاتریکس را زمانی که مرگ خوران متوجه آنها شدند با خود آورده اند یا نه. آنها آنقدر دور شده بودند که هری نمی‌توانست به گرینگاتز نفوذ کند. آنها یک گیره مو برداشتند و جلو را پاییدند. چند لحظه بعد یک آبشار ایجاد شد که هری صدای گریپهوک را شنید که داد زد : «نه...»

اما چیزی نمی‌توانست جلویش را بگیرد. آب از چشمان و دهان هری سرازیر شده بود و نمی‌توانست چیزی را ببیند و نمی‌توانست نفس بکشد. بعد با یک چرخش ناگهانی کارت ضربه ای وارد کرد که همه به بیرون پرتاب شدند. هرمیون صدای فریاد دلخراشی را شنید و احساس کرد بدون وزن دارد روی زمین سر می‌خورد و بدون هیچ دردی روی کف سنگلاخی راهرو افتادند. هرمیون با دهان کف‌آلود گفت : «طلسم کوشیو...»

هری با وحشت داشت نگاه می‌کرد. هرمیون دیگر به بلند قدی بلاتریکس نبود در عوض با ردای بلندی در حالی که خیس خیس بود ایستاده بود. رون دوباره موهایش قرمز شده بود و دیگر ریش نداشت همگی متوجه شدند که به حالت اولیه خود برگشته اند و چهره خودشان را احساس می‌کردند. گریپهوک گفت : «سقوط دزدها» به سختی بالا می‌رفت و نگاهی به پشت سرش انداخت و در راهرو پنهان شد. هری متوجه شد که آب بیش از حد طلسم‌ها را باطل کرده است. آنها در گرینگاتز بودند و دشمن علیه آنها بسیج شده بود. هری، هرمیون را دید که کیف منجوق دوزی اش را چک می‌کرد تا مطمئن شود شنل نامرئی را گم نکرده‌اند. سپس به سمت باگراد چرخید که گیج و منگ سرش را تکان می‌داد. «سقوط دزدها» طلسم "ایمپریو" را باطل کرده بود.

«گریپهوک گفت ما بهش احتیاج داریم ما بدون او نمی‌توانیم وارد گنبد شویم ما به زنجیرها احتیاج داریم.»

هری دوباره گفت : "ایمپریو"

انعکاس صدایش در راهروی سنگی پیچید و دوباره آن جریان را در مغزش احساس کرد. یک بار دیگر باگراد طلسم شد. این طوری او مودب تر به نظر می‌رسید. رون سریع کیف چرمی و

وسایل فلزی را برداشت. هرمیون گفت: «هری فکر می‌کنم صدا نزدیک شدن عده‌ای را می‌شنوم.»
وعصای بلاتریکس را به سمت آبشار گرفت و فریاد زد: "پروتیگو"

آنها طلسم محافظ و سپری را دیدند که در راهرو ایجاد شد. هری گفت: «فکر خوبی بود؛ گریپهوک را راه نشان بده.»

درحالی که داشتند به سمت تاریکی گام برمی‌داشتند رون گفت: «چطور می‌توانیم از این
مخمصه نجات پیدا کنیم.»

باگراد مثل یک سگ پیر دنبالشان بود. هری گفت باید به فکر کاری باشیم که الان باید انجام
بدهیم و سعی کرد چیزی بشنود و حس کرد چیزی را نزدیک خود می‌شنید.

«گریپهوک چقدر مونده؟»

«دور نیست هری پاتر دور نیست.»

آنها به کنج راهرو رفتند و چیزی را دیدند که هری خود را برای رویارویی با آن آماده کرد
بود. اما دیگه آنها به وسط راه رسیده بودند. یک اژدهای غول پیکر که افسار شده بود روی زمین
روبروی آنها بود. یک مانع برای دسترسی به گندها. پوست جانور رنگ پریده بود و بدنش در
طول این همه سال در زندان در زیزمین پوسته پوسته شده بود. دو پای عقبیش را با رنجیرهای
آهنی خیلی سنگین به کف زمین میخ کرده بودند و بال‌هایش را نیز تا زده بودند و وقتی کله گنده
اش را به سمت چرخاند چنان غرشی کرد که صخره‌ها به لرزه درآمدند؛ دهانش را باز کرد و آتش
را به سوی آنها که در حال فرار بودند روانه کرد. گریپهوک نفس زنان گفت: «او تا حدی کور است
اما با این وجود خیلی وحشی است. به هر حال باید آن را کنترل کنیم؛ اما او آموزش دیده‌است که
اگر کسی به سمتش بیاید چگونه عمل کند.»

«رنجیر را بده به من.»

رون کیف رو به گریپهوک داد و جن تعدادی از وسایل فلزی را در آورد و چیزهای را که
وقتی آن را تکان می‌داد صدای شبیه کوبیدن چکش کوچکی را روی سندان می‌داد. گریپهوک آنها
را به باگراد داد و او هم خیلی راحت قبول کرد. گریپهوک به هری، هرمیون و رون گفت:
«می‌دونید دارید چی کار می‌کنید؟»

هر لحظه صدایی شنیده می‌شد... باگراد باید کف دستش را روی در گنبد بگذارد. آنها دوباره به کنج راهرو پیشروی کردند و زنجیرها را تکان دادند و صدای خیلی بلند در صخره‌های راهرو طنین انداز شد به طوری که جمجمه هری تکان خورد. ازدها دوباره غرشی کرد. آنها یه کم به عقب رفتند. وقتی نزدیکتر رفتند هری می‌توانست اثر چند زخم را روی صورت ازدها ببیند و حدس زد این‌ها را زمان آموزش با شمشیر داغ روی صورتش گذاشته‌اند.

گریپهوک از هری خواست که کف دست باگراد را روی در گنبد بگذارد. هری عصایش را رو به باگراد گرفت و جن خانگی اطاعت کرد. هنگامی که باگراد کف دستش را روی در گذاشت در ناپدید شد و یک سوراخ شبیه غار از کف اتاق تا سقف باز شد که پر بود از سکه‌های طلا، جام‌های زرین، زره‌های نقره‌ای، پوست حیوانات عجیب غریب- که تعدادی را دورهم پیچانده بودند و تعدادی هم دسته دسته روی هم گذاشته بودند- شربت‌های درون قمقمه‌های گوهر نشان و یه جمجمه که هنوز تاجی روی آن بود. آنها سریع وارد گنبد شدند. هری گفت: «سریع بگردین.» او مشخصات فنجان هافلپاف را به هرمیون و رون داده بود. اما اگر اون یکی دیگر بود چی؟

جاودانه ساز ناشناسی در گنبد بود که هری نمی‌دانست شبیه چیست. او وقت داشت تا اطراف را بگردد. در دوباره پشت سرشان بسته شد و آنها در تاریکی مطلق فرو رفتند رون از ترس فریادی کشید و گفت: «عصا تو روشن کن نمی‌تونی؟ سریع ما وقت نداریم.»

گریپهوک گفت: «مشکلی نیست باگراد ما را از اینجا نجات می‌دهد.»

«لوموس»

هری با عصایش اطراف گنبد را روشن کرد. جواهرات زیر نور عصا می‌درخشیدند. او شمشیر گریفندور را روی تاقچه میان حلقه‌های زنجیر دید. رون و هرمیون هم عصایشان را روشن کردند و داشتند توده اشیا اطرافشان را واری می‌کردند.

«هری میشه این...»

هرمیون جیغ دردناکی کشید و هری عصایش را به سمت هرمیون گرفت تا جام زرین غلتان را که به هرمیون چسپیده بود ببیند. اما زمانی که افتاد دو تیکه شد و جرقه‌ای زد و چند ثانیه بعد با صدای بلند تلق تلق کرد و کف اتاق پر شد از فنجان‌های یک اندازه‌ای که هر کدام در مسیری می

غلتیدند. تشخیص دادن اینکه کدام اصلی است غیرممکن بود. هرمیون با ناله گفت: «سوختم» و انگشت تاول زده اش مکید.

گریپهوک گفت: «این ها با طلسم جرمینو محافظت می شوند. به هر چیزی که دست بزنید آتش می گیرند و تکثیر می شوند اما همه کپی ها بی ارزشند و اگر به دست زدن به جواهرها ادامه بدهید سرانجام زیر وزن این همه جواهرات تکثیر شده له می شوید و از بین می روید. هری مایوسانه گفت خب به هیچ چیز دست نزنید اما به محض اینکه جمله هری تمام شد رون اتفاقی با نوک پایش ضربه ای به یکی از جام ها زد. بیش از بیست جام ازش بیرون ترکید. رون لی لی راه می رفت و قسمتی از کفشش که به جام خورده بود سوخت. هرمیون در حالی که سعی می کرد رون را بی حرکت نگه دارد گفت: «بدون حرکت بایست! جنب نخور.»

هری گفت: «فقط اطراف را بباین. یادتون باشه که یه فنجان کوچک طلایی را داده اند تا رویش را کنده کاری کنند.»

آنها عصایشان را با احتیاط به اطراف می جرخاندند... جایی که پاهایشان را می گذاشتند فضای ترسناکی بود و جواهرات درخشان که از گرما شعله ور بودند گنبد را به یک کوره تبدیل کرده بود. هری نور عصایش را به طرف سپر و کلاه خودهای که توسط جن های خانگی ساخته شده بود و در تاقچه قرار داشت، گرفت. پرتو نور بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه ناگهان چیزی را در قلبش گذشت و دستانش را به لرزه درآورد.

«اونجاست... اون بالاست.»

رون و هرمیون عصایشان را به سمت فنجان نشانه گرفتند به طوری که فنجان طلایی در سه جهت شروع به درخشیدن کرد. فنجانی که متعلق به هلگا هافلپاف بود و زمانی که تام ریدل آن را دزدیده بود به تصرف هیزبیا اسمیت در آمده بود. رون پرسید: «چطوری بدون دست زدن به چیزی از این جهنم خلاص شویم؟»

هرمیون در حالی که به جن خانگی خیره شده بود فریاد زد: «اکیو فنجان»

گریپهوک اگر شمشیر را می خواهی پس باید به ما کمک کنی...

«صبر کن! می توانم با شمشیر به چیزی دست بزنم؟»

هرمیون کورکورانه در ردایش جلو می‌رفت. کیف منجوق دوزی اش را بیرون آورد. برای چند لحظه دنبال چیزی گشت سپس شمشیر براقی را بیرون آورد. هری آن را قاپید و دسته یاقوت نشان آن را گرفت و با تیغه شمشیر، تنگ نقره‌ای را که نزدیکش بود را گرفت و آن را بلند کرد. اتفاقی برای تنگ نیفتاد.

تاچه‌ای که فنجان رویش قرار داشت دور از دسترس همه بود حتی رون که از همه بلندتر بود. به خاطر طلسم از جواهرات گرما ساطع می‌شد. عرق از سرو روی هری جاری بود و داشت راهی برای دسترسی به فنجان جستجو می‌کرد که ناگهان صدای غرش ازدها را از در دیگر گنبد شنید و صدای جلینگ جلینگ زنجیر هر لحظه بلندتر می‌شد. آنها واقعا در دام گیر کرده بودند و هیچ راه فراری جز همان در وجود نداشت و به نظر می‌رسید از آن طرف یک دسته جن خانگی داشتند نزدیک می‌شدند. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و وحشت را در چهره هایشان دید. زمانی که صدای جلینگ جلینگ بلندتر شد هری گفت: «هرمیون ما باید از اینجا برویم. باید از اینجا خلاص شویم.»

هرمیون عصایش را بلند کرد و به طرف هری گرفت و گفت: «لویکورپوس»

روی قوزک پا ایستاد و عصا را بلند کرد. هری به یک دست زره ضربه‌ای زد و با انفجار چیزهای شبیه اجساد سفید و داغ از آن بیرون آمد و فضا را پر کرد. آن طرف پشت تلی از جواهرات صدای کوبیده شدن چیزی بلند شد که هرمیون، رون و دوتا جن خانگی با صدای بلند جیغی کشیدند و همین طور صدا تکرار می‌شد. آنها تلاش می‌کردند تا جواهر سرخ و داغی که تا نیمه در زیر بقیه چیزها دفن شده بود بیرون بکشند. هری با تیغه شمشیر نزدیک رفت و آن را گرفت. هرمیون با صدای گوش خراشی که می‌خواست از خودش محافظت کند گفت: «ایمپریوس»

هری با صدای جیغی که شنید به پایین نگاه کرد رون و هرمیون را دید که تا کمر درون گنج‌ها گیر کرده بودند و سرسختانه داشتند تلاش می‌کردند که باگراد را از زیر بیرون بکشند. گریپهوک کاملا زیر دفن شده بود و فقط نوک انگشتان درازش پیدا بود. هری انگشتان گریپهوک را کشید و او را بیرون آورد. جن خانگی که بدنش تاول زده زوزه کشان بیرون آمد. هری فریاد زد: «لیبرتوکورپو» و با صدای بلندی گریپهوک روی تلی از جواهرات فرود آمد. شمشیر از دست هری بیرون آمد و به هوا پرتاب شد. هری که از تماس با جواهرات آتشین احساس سوزش می‌کرد فریاد زد: «بگیریدش». گریپهوک از کول هری بالا رفت و تصمیم گرفت از جواهرات آتشین دوری کند.

«شمشیر کجاست؟ فنجان روی آن بود.»

«اونجاست.»

گریپهوک شمشیر را دید و به طرفش خیز برداشت. در همون لحظه بود که هری متوجه شد جن خانگی هیچ وقت انتظار نداشت کسی به حرف‌های او توجه کند. در حالی با یک دستش موهای هری را محکم گرفته بود تا مطمئن شود که توی دریای از جواهرات که داشت در آتش می‌سوخت نمی‌افتد. با دست دیگرش قیضه شمشیر را گرفت و آن را چرخاند. شمشیر که فنجان را به سیخ کشیده بود در هوا می‌چرخید. هری شیرجه زد و شمشیر را گرفت و با وجود اینکه دستش داشت می‌سوخت شمشیر را ول نکرد حتی زمانی که فنجان در دستش آتش گرفت و شروع به تکثیر شدن کرد نیز آن را نینداخت. همین طور داشت فنجان روی زمین می‌ریخت تا اینکه در باز شد و هری بدون اینکه روی بدنش کنترلی داشته باشد به بیرون سر می‌خورد و جواهرات آتشین مثل بهمن روی هرمیون، رون و هری فرود می‌آمد. بدون اینکه به سوزش دستش فکر کند فنجان را در جیبش گذاشت در همین هنگام گریپهوک از کول هری پایین پرید و با سرعت بین جن‌های خانگی رفت. شمشرش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «دزد، دزد، کمک، دزد!» و در بین جمعیتی که داشتند جلو می‌آمدند محو شد. همشون خنجرهایشان را در دست گرفته بودند و بدون هیچ سوالی او را در جمع خود پذیرفتند. هری همان طور که روی جواهرات آتشین سر می‌خورد مواظب پاهایش بود و یک آن متوجه تنها را فرار شد. هری فریاد زد: «استیویفای»

رون و هرمیون به او پیوستند. جن‌های خانگی داشتند به سرعت به طرف آنها می‌آمدند بعضی از آنها در بین راه می‌افتادند و بقیه داشتند جلو می‌آمدند و هری چند نگهبان را دید که دوان دوان به سمت آنها می‌آمدند. اژدها که روبرویشان بود غرشی کرد و شعله‌هایش را روانه جن‌ها کرد. نگهبانان فرار کردند ولی دوبرابر آن تعداد دیوانه وار به سمت هری می‌آمدند. هری عصایش را به سمت دستبند و زنجیر کلفتی که اژدها را با آن بسته بودند کرد و فریاد زد: "رلاشیو"

دستبندها با صدای مهیبی در هم شکست. هری داد زد: «از اینجا» و همچنان به سمت جن‌ها طلسم می‌فرستاد. او به سرعت به سمت اژدها کور دوید. هرمیون داد زد: «هری، هری، داری چیکار می‌کنی؟ بلند شو! بیا بالا! بیا!»

اژدها تا آن موقع متوجه نبود که از بند زنجیرها رها شده است. هری ضرباتی را به پای اژدها وارد کرد ولی پوست اژدها آنقدر محکم بود که به نظر نمی‌رسید چیزی حس کند. او دست‌هایش

را هم باز کرد . هرمیون خودش را بالا کشید. رون هم پشت سر آنها داشت بالا می آمد. تازه اژدها متوجه شد که آزاد شده است. هری در بین زانویش گیر کرده بود وقتی بال هایش را که تا زده بودند باز کرد می خواست مانع آن شود که کرک و دندانهای تیز پوستش بیرون بیاید. اژدها به جن ها که داشتند جیغ می کشیدند ضربه وحشتناکی وارد کرد و آنها را به هوا پرتاب کرد. هری ، رون و هرمیون به پشت چسپیده بودند و به تکه پاره های جن که از سقف به بیرون پرتاب می شد نگاه کردند... هرمیون وحشت زده گفت: «هرگز نمی توانیم از دستش نجات پیدا کنیم خیلی بزرگه.»

اژدها دهانش را باز کرد و دوباره به بیرون آتش پرتاب کرد. از شدت جریانش کف اتاق و سقف ترکی برداشت و فروریخت. اژدها به همه جا چنگ می انداخت و حمله می کرد و در راهی که به پیش می رفت ساختمان را ویران می کرد. هری چشمانش را از شدت گرما و گرد و خاک بست. یا غرش اژدها هری حس کرد گوش هایش کر شده است. او فقط به لحظه فرصت پیدا کرد که به پشتش بچسپد و سپس صدای هرمیون را شنید که گفت: «دیفیندو» او داشت به اژدها کمک می کرد تا راه را بزرگتر کند. هنگامی که برای تنفس هوای تازه سرش را بلند کرد سقف شکاف خورد. آنها از دریاچه زیر زمین گذشتند. اژدها خشمگین حالا احساس آزادی می کرد. فضای پشت سرشان پر شده بود از پوست اندازی اژدها و دم میخ مانند و توده هایی از صخره و بالاخره با آمیختن طلسم های آنها و قدرت اژدها راهرو منفجر شد و راهروی مرمی نمایان شد. جن ها و نگهبانان همان طور که فریاد می زدند فرار می کردند و بالاخره اژدها بال هایش را گشود و شاخ هایش را را در هوای سرد بیرون چرخاند. هری ، رون و هرمیون هنوز خودشان را محکم پشت اژدها گرفته بودند. اژدها با زور درهای فلزی را باز کرد و تلوتلو خوران از کوچه ی دیاگون شروع کرد به پرواز در آسمان.



فصل بیست و هفتم

آخرین مخفیگاه

هیچ راهی برای جهت دادن به اژدها وجود نداشت. اژدها قادر به دیدن جایی که می رفت نبود. هری می دانست که اگر اژدها خیلی سریع وسط آسمان به دور خودش بچرخد خیلی سخت می توانستند خودشون را پشت اژدها ثابت نگه دارند با این حال بازهم ارتفاع خودشون را بیشتر کردند و بالاتر رفتند. لندن در زیر پای آنان مثل یک نقشه از نقاط خاکستری و سبز به نظر می آمد. خصوصیت طاقت فرسا بودن سواری بر روی پشت اژدها برای هری احساس شعف و غرور برای فرار از یک فرار غیر ممکن رو آشکار می کرد.

خودش را به گردن اژدها فشار می داد و از پوست فلز مانند اژدها آویزون شده بود. در حالیکه یک باد سرد بر پوست سوخته شده و براق از عرقش می تابید بال های اژدها مانند پروانه های آسیاب بادی هوا رو جابجا می کرد.

پشت سرش به نظر می رسید که رون با صدای بلند فحش می داد و هرمیون هم گریه می کرد دقیقا نمی توانست بگوید از روی خوشحالی بود یا ترس. بعد از ۵ دقیقه هری یک مقدار از حس خودش را از دست داد چون می دانست که اژدها به زودی آنها را به زمین می اندازد. به نظر می آمد که هری فقط به این تمرکز می کرد تا جایی که می تواند از این زندان زیر زمینی فاصله بگیرد اما سوال این بود که کجا و کی در حقیقت از پشت این هیولای وحشتناک پایین می آمدند؟

هیچ فکری به ذهنش نمی رسید و نمی دانست که اژدها ها چقدر می توانند بدون فرود آمدن پرواز کنند؟ یا اینکه این اژدهای بخصوص که به سختی می توانست اطرافش را نگاه کند آیا اون پایین می توانست محل خوبی رو برای فرود آمدن پیدا کند؟

همین طور به اطرافش دائما نگاه می کرد و به این فکر می کرد جایی نشسته که زیرش دارد می سوزد. چقدر طول می کشید که ولدمورت بفهمد که وارد صندوقچه لسترنج ها شدند؟ و با چه سرعتی نگهبانان بانک گرینگاتز می توانند به بلاتریکس خبر بدهند؟

چقدر طول می کشید که بفهمند چه چیزی دزدیده شده و وقتی فهمیدند آن فنجان طلایی بوده چه کار می کردند؟ ولدمورت بالاخره می فهمید که آنها دنبال جاودانه سازها هستند.

اژدها به نظر می آمد که از تنفس هوای خنک و تازه تر داره لذت می برد. هری دیگه قادر نبود که نقطه های رنگی پایینش را تشخیص بدهد که در حقیقت ماشین هایی بودند که وارد و خارج پایتخت می شدند. همین طور و همین طور آنها بر روی شهرها و دهکده ها پرواز می کردند که تکه های سبزو قهوه ای به نظر می رسیدند. بر روی جاده ها، رودخانه ها راهشان را برای منظره ای که تکه ای از قسمت های مات و براق بود باز می کردند. در حالیکه به سمت شمال نزدیک و نزدیک تر می شدند.

رون با فریاد بلندی که پشت هری بود گفت: «فکر می کنی اون دنبال چی می گرده؟»

هری با فریاد جواب داد: «نمی دونم، ایده ای ندارم.» دست های هری از سرما بی حس و سر شده بود ولی جرئت نمی کرد که جای مچ دستشو جابجا عوض کند. او داشت به این فکر می کرد که اگر یک وقت از ساحل هم رد شدند و اژدها بر روی دریاها باز حرکت کنه... به هر حال اژدها سردش هم بود و از طرفی گرسنه و تشنه بود.

هری فکر می کرد که اژدها آخرین باری که غذا خورده بود کی بود؟ چیزی طول نمی کشید که غذایی بخواهد! واگر در اون لحظه می فهمید که ۳ تا انسان خوشمزه پشتش سوار هستند و می توانست آنها را بخورد چه اتفاقی می افتاد؟

خورشید در آسمان پایین تر می اومد و کم کم داشت غروب می کرد اما همین طور اژدها به پروازش ادامه می داد. شهرها و دهکده ها جلوی دید آنها می آمدند و از آنها رد می شدند. سایه اژدها مثل ابر بزرگ سیاهی بر روی زمین می افتاد. هرجای بدن هری به خاطر تلاش زیادی که برای چسبیدن به پشت اژدها انجام داده بود درد می کرد.

رون گفت: «آیا این تصور منه؟» و بعد از سکوت بلند مدتی دوباره ادامه داد: «یا اینکه داریم ارتفاع کم می کنیم؟ هری به پایین نگاهی انداخت. کوههای سبز و دریاچه ها به رنگ مسی غروب دیده می شد. مناظر پایین به نظر بزرگ تر می شد و جزئیاتش بیشتر!»

همین طور که هری از بغل اژدها به آن نگاه کرد به این فکر می کرد که آیا این بازتاب های نور خورشید به خاطر یک مقدار آب تازه در آن اطراف بود؟

اژدها داشت پایین تر می آمد و به صورت دایره های تودرتو حرکت می کرد تا اینکه به روی دریاچه های کوچک تر رسید هری فریاد زد: «من می گم قبل از اینکه اژدها بفهمه ما اینجا هستیم وقتی که به اندازه کافی پایین اومد مستقیم داخل آب بپریم.»

همه موافقت کردند. هرمیون یک مقدار گیج به نظر می رسید. هری می توانست ببیند که شکم اژدها درون آب قرار گرفته و گفت: «حالا...» از روی اژدها پایین پریدند و با پا داخل آب دریاچه رفتند. البته فاصله پرتابشون بیشتر از اونی بود که تخمین زده بود و سخت به آب وارد شد مثل سنگی داخل آب در حال یخ زدن و پر از خزه افتاد. او به سمت سطح آب دست و پا زد و نفس نفس زنان به آنجا رسید تا جایی که موفق شد موج های آبی که به خاطر افتادن هرمیون و رون در آب ایجاد شده بود را ببیند.

اژدها به نظر نمی آمد که چیزی از حضور آنها فهمیده باشد. ۵۰ فوت دورتر بود و داشت از دریاچه ها آب می خورد و تشنگی خودش رو رفع می کرد. همین که رون و هرمیون تلاش کردند و به سطح آب رسیدند مشخص بود که آنها از عمق دریاچه بالا آمده بودند. اژدها هم به پروازش ادامه داد و سخت بال بال می زد تا بالاتر برود. در نهایت به انشعاب دیگر دریاچه دور از آنها فرود آمد. هری، رون و هرمیون به سمت ساحلی که مخالف اژدها بود رفتند. دریاچه زیاد عمیق به نمی آمد. سوال این بود که آیا داشتند بر روی خزه ها و گل تلاش می کردند تا راهشون باز شه؟ یا اینکه داخل آب شنا می کردند؟

بالاخره به چمن های لغزنده رسیدند خسته و نفس نفس زنان و هرمیون در حالیکه سرفه می کرد به روی زمین افتاد.

هری می توانست با خوشحالی روی زمین دراز بکشد و بخوابد اما تا از آب بیرون آمد دستش را به سمت پایش برد و عصای خودش رو بیرون آورد و شروع به انجام دادن طلسم های معمول مراقبت از خودشون در اطراف آنجا کرد.

وقتی که کارش به اتمام رسید به بقیه پیوست و دراز کشید. این اولین بار بود که واقعا بعد از فرار کردن از صندوقچه در آن روز طولانی آنها را می دید. هردویشان در تمام بخش های صورت و دستهایشان سوختگی های خشنی داشتند و بعضی از قسمت های لباسشون در جاهای مختلف آسیب دیده بود. آنها همین طور که داشتند گیاه دارویی تیتانی را بر روی زخم هایشان می مالیدند از شدت درد فریاد می زدند. این گیاه زخم هاشون رو بهتر می کرد. هرمیون یک بطری به هری داد و سه شیشه شربت کدو تنبل که از کلبه ی صدفی برای خودشان آورده بود به آنها داد و همین طور لباس های خشک و تمیز که از همون جا آورده بود. لباس هایشان را عوض کردند و شربت را نوشیدند. رون بعد از دقت کردن به پوست دستش که داشت ترمیم می شد گفت: «خوبیش اینه.»

هری این جمله رو از داخل دندان نیشش گفت: «ما جاودانه ساز رو گرفتیم ولی بدیش اینه که هیچ شمشیری نداریم.»

گیاه تیتانی رو دوباره بر روی سوراخ های ایجاد شده روی شلوار جینش انداخت تا زخم سطح زیرش رو بپوشونه. رون تکرار کرد: «شمشیرو از دست دادیم... ای موجود دغل باز کثیف.»

هری جاودانه ساز رو از جیبش بیرون کشید و بر روی چمن روبروشون انداخت. فنجان به خاطر نور آفتاب بر روی چمنی که افتاده بود می درخشید. همین طور که شربت رو می خوردند نگاه آنها رو فنجان به خودش جذب کرد.

رون گفت: «حداقل دیگه نمی خواد دور گردنمون ببندیم. خیلی عجیب می شد!» هرمیون به آن طرف دریاچه نگاه کرد و دید که اژدها هنوز آب می خورد!

پرسید: «براش چه اتفاقی می افته؟ چی فکر می کنید؟ مشکلی براش پیش نمی آد؟»

رون گفت: «صدات مثل هاگرید می مونه... این یک اژدهاس!! هرمیون اون می تونه مواظب خودش باشه. این ما هستیم که باید نگران باشیم.»

هرمیون: «منظورت چیه؟»

رون: «نمی دونم چطور این خبر سنگین و دردناک رو بهت بگم اما فکر کنم اونها فهمیده باشند که ما وارد بانک گرینگاتز شدیم.»

همه آنها شروع به خندیدن کردند. خیلی سخت می شد این خنده ها رو متوقف کرد. مفصل های هری دردگرفته بود و احساس می کرد گرسنگی مغزش را قاطی کرده و پشتش را روی چمن گذاشت تا حدی که می توانست خندید تا گلویش خشک شد.

هرمیون در حالیکه کم کم داشت جدی می شد گفت: «حالا الان می خواهیم چی کار کنیم؟»
 «اون می دونه؟.....نه؟ اسمشو نبر به زودی مفهمه که ما درباره ی جاودانه سازها می دونیم. شاید اونها خیلی ترسیده باشند که به لرد سیاه اطلاع بدهند.»

رون این جمله را با امیدواری گفت. «شاید اصلا این قضیه رو پنهان کنند و بهش نگویند.»

آسمان، بوی آب دریاچه، صدای رون ناگهان از بین رفت تمام ذهن هری مثل فرو رفتن یک شمشیر در او از بین رفت و یک دفعه پاک شد. او داخل یک اتاقی که به سختی روشن بود ایستاده بود.

«چی بهم گفتی؟» صدایش خیلی بلند و سرد بود. خشم و ترس داخلش می جوشید. تنها چیزی که از آن می ترسید اما امکانش نبود این واقعیت داشته باشد. نمی دانست چطور این اتفاق افتاده. دیو داشت از ترس می لرزید نمی توانست از ترس چشم های قرمز ولدمورت، او را نگاه کند.

«...دوباره بگو!» ولدمورت با صدای آرام تکرار کرد: «دوباره بگو!»

دیو در حالی که چشم های سیاهش از ترس پر شده بود با سختی گفت: «سرورم... سرور من ما سعی کردیم اون رو متوقف کنیم. قربان آنها وارد صندوقچه لسترنج ها شدند تغییر شکل داده بودند.»

«تغییر شکل داده بودند؟ چه تغییرشکلی؟ من فکر کردم که گرینگاتز همیشه راههایی برای تغییر شکل داره... کیا بودند؟؟»

«این پسر پاتر بود و دو تا همراش... و چه چیزی بردند؟ بهم بگو...! آنها چی رو بردند؟...»

«یک فنجان طلایی کوچک... سرور من!»

ولدمورت فریاد و جیغ خشم از روی ناباوری از خودش سرداد. دیوانه شده بود. نمی دانست چه کاری می کند امکان نداشت همچنین چیزی واقعت داشته باشه... غیر ممکن بود. هیچ کس نمی دانست چطور همچنین چیزی ممکن بود! اون پسر فهمیده بود راز اون چیه، چوب دستی کهن در هوا بالا و پایین شد و نور سبزی در اتاق تابید. دیوی که بر روی زمین نشسته بود غلت زد و افتاد مرد. سایر جادوگران از ترسشون شروع به دور شدن از اطراف ولدمورت کردند. بلاتریکس و لوسیوس همه را به این ور و اون ور پرت می کردند تا هرچه سریع تر از اتاق خارج شوند. همین جور و همین جور چوب دستی تکان می خورد و کسانی که در اتاق باقی ماندند به خاطر اینکه این خبر بد رو آورده بودند و ولدمورت شنیده بود که فنجان طلایی دزدیده شده تحت طلسم مرگ جانشون رو از دست دادند.

ولدمورت همین طور در کنار مرده ها بالا و پایین می رفت و در تصوراتش این تصاویر از جلوش رد می شد. اون طلاهاش... این همه نگهبان هایی که برایش گذاشته بود تمام اون خیال هایش برای فناپذیری بودن... اون کتابچه خاطرات نابود شده بود؛ فنجان دزدیده شده بود. اصلا اون پسر در مورد بقیه می دانست؟ اصلا می دانست چطور باید عمل کنه؟ آیا دامبلدور همه این نقشه ها رو کشیده بود؟ دامبلدور کسی که همیشه بهش مشکوک بود. دامبلدور مرده بود. دامبلدور کسی که چوبش الان دست ولدمورت بود. به هر حال الان از چنگال مرگ فرار کرده بود و داخل پسر می شد و کمکش می کرد.

اگر پسر هر کدام از جاودانه ساز هارو نابود کرده بود... او بزرگ ترین جادوگر... لرد ولدمورت باید می دانست. احساسش می کرد. اون پر قدرت ترین، اون قاتل دامبلدور و خیلی کسای دیگه... چطور ممکن بود ولدمورت نداند؟ اگر اون مهم ترین و با ارزش ترین مورد حمله قرار گرفته بود و بخشی از اون نابود شده بود... حقیقت داشت. اون چیزی احساس نکرده بود زمانی که کتابچه نابود شد. اما این فکر رو می کرد که اون موقع جسم نداشت که چیزی را حس کند. نه نه!! حتما نه!!

بقیه ایشان در امان بودند. بقیه جاودانه سازها حتما سرجاشون موندن! اما اون باید بدونه! باید مطمئن بشه! با سرعت به سمت دراتاق رفت و جنازه دیو را بالگد به سمتی پرت کرد. تصاویری از ذهنش به صورت تیره و تار از جلوی چشمش رد می شدند.

دریاچه... کلبه... هاگوارتز!

سکوتی مطلق خشم لرد ولدمورت را کاهش داد. چطور ممکن بود پسر به بداند که حلقه جاودانه ساز در کلبه گانت ها پنهان شده؟ هیچ کس حتی نمی دانست که ولدمورت با گانت ها ارتباطی داشته! هیچ کس اون ارتباط پنهان را نمی دانست. قتل هایی که تا حالا هیچ کس دنبال نکرده که ببینه قاتل کی بوده. حلقه صددرصد در امان بود. چطور ممکن بود اون پسر یا هر کس دیگه ای در مورد اون غار اطلاعی داشته باشه و سیستم حفاظتی اون غار را رد کند ایده ای که اون قاب آویز دزدیده شده بود به نظر خودش عجیب می آمد!

درباره مدرسه فقط و فقط ولدمورت می دانست که هاگوارتز یکی از جاودانه سازها را در خود پنهان کرده. به خاطر اینکه فقط خود اون عمیق ترین رازهای این محل را می دانست و البته مار وفادارش نجینی! که باید از این به بعد نزدیک خودش باشه و برای ماموریت یا انجام دادن کاری آن را جایی نفرستد. همیشه مار را باید تحت مواظبت خودش قرار بده. اما برای اینکه کاملا مطمئن بشه باید به هر کدام از مکان های مخفی برگرده محافظت هاشون رو برای هر جاودانه ساز دوباره کنه... کاری که مثل ماموریت چوب دستی کهن، شخصا خودش باید انجام بده. کدوم یکی رو باید اول از همه نگاه کنه؟ کدوم یکی بیشتر از همه خطرناک بود؟ یک حس ناراحت کننده وجود لرد سیاه رو در برگرفت. دامبلدور می دونست اسم کوچک اون چیه... و حتما می دانست اون ارتباطی با گانت ها داره. اون خونه متروکه حتما کم ترین امنیت رو در بین بقیه داشت. حتما آنجا را باید اول نگاه کنه. دریاچه صددرصد غیر ممکنه. ولی احتمال کمی وجود داره که دامبلدور بدون اون چه کارهای بدی در زمان کوچکیش در یتیم خانه انجام داده.

هاگوارتز... می دانست که جاودانه سازش در اونجا امنه. برای پاتر باید غیر ممکن باشه تا بدون شناسایی شدن داخل دهکده هاگزمید بشه... چه برسه به مدرسه!

به هر حال خیلی مسخره به نظر می آمد که اسنیپ رو خبردار کنه و بگه که پسر ممکن هست مجددا وارد قلعه بشه. البته اشتباه بزرگی کرد که به بلاتریکس و مالفوی اعتماد کرد. آیا حماقت و نگهبانی نادرست آنها به اندازه کافی غیر منطقی نبود تا دوباره بهشون اعتماد کنه؟

باید اول می رفت سراغ کلبه گانت ها و نجینی را هم باخودش به اجبار می برد. نباید از این مار دوباره جدا می شد. از اتاقش خارج شد و وارد هال روبرو شد. سپس وارد باغ تاریکی که در آن فواره حوض آبی وجود داشت شد. به زبان مارها نجینی را صدا کرد و نجینی مثل یک سایه به ولدمورت پیوست!

ذهن هری دوباره به زمان حال برگشته بود اون در زیر نور خورشید غروب و بر روی قسمتی در کنار دریاچه دراز کشیده بود.

رون و هرمیون داشتند بهش نگاه می کردند. با توجه به نگاه های نگران آنها و با توجه به درد شدید و ادامه دار زخم پیشانی و ورود ناگهانی به داخل ذهن ولدمورت به نظر می آمد که آن دو فهمیده باشند که هری باز هم...

هری می لرزید، بلند شد کمی هم شگفت زده بود اون هنوز پوستش خیس بود. فنجان رو دید که مظلومانه بر روی چمن، درست روبرویش افتاده بود و در کنار دریاچه مثل یک تکه رنگ طلایی و زیر نور خورشید که داشت غروب می کرد.

«اون می دونه...» صدای خودش بعد از شنیدن صدا و جیغ های ولدمورت به نظر خودش عجیب می آمد. «اون می دونه و داره می ره بقیه جاودانه سازهارو چک کنه.» بلند شد و روی پاهایش ایستاد.

هری ادامه داد: «و آخریش که درهاگوارتز قرار داره. من اینو می دونستم من اینو می دونستم.»

«چی؟»

رون به سمت هری بلند شد. هرمیون هم بلند شد در حالیکه نگران به نظر می رسید.

«چی دیدی؟ چطور می دونی؟»

«من دیدم. من دیدم که اون درباره فنجان فهمیده. من در ذهنش بودم.» هری قتل هایی که ولدمورت الان انجام داده بود رو به یاد آورد. ادامه داد: «اون واقعا عصبانیه و خیلی ترسیده...! نمی تواند بفهمه که ما چطور اطلاع پیدا کردیم و داره می ره بقیه جاودانه سازها رو چک کنه که سالم هستند یا نه. اولش سراغ حلقه می ره. فکر می کنه اونیه که در هاگوارتز هست از بقیه در امان تره به خاطر اینکه اسنیپ اونجاست. خیلی سخت می شه که وارد قلعه بشی و کسی نبیندت! فکر کنم اون رو به عنوان آخری چک کنه. اما ممکن هست چند ساعتی بیشتر طول نکشه تا به اونجا برسه.»

رون در حالیکه روی پایش می ایستاد پرسید: «دیدی که اون جاودانه ساز کجای هاگوارتز

قرار داره؟»

هری گفت: «نه، اون داشت در مورد هشدار دادن به اسنیپ فکر می کرد و به اون مساله اشاره ای نکرد که دقیقا اون کجاس.» هرمیون بلند فریاد زد و رون سریع جاودانه ساز رو برداشت و بلند شد. هری شنل نامرئی رو از کیفش در آورد.

«ما نمی تونیم همین جوری بریم. هیچ نقشه ای نداریم. ما باید...»

هری خیلی قاطع و محکم گفت: «ما باید بریم.»

هری امیدوار بود که بعد از اون همه مشکلات داخل چادرش بره و کمی بخوابه... اما غیر ممکن بود.

«آیا می تونی تصور کنی که اگر اون بفهمه که حلقه و قاب آویزش سر جاشون نیست چی کار می کنه؟ اگر جاودانه ساز واقع در هاگوارتز رو تکون بده و جاشو عوض کنه چی و احتمال بده دیگه جای اون امن نیست! اصلا چطور داخل بشیم؟»

هری گفت: «به هاگزمید می ریم و راهی به سمت داخل پیدا می کنیم. باید ببینیم که مقاومت های اطراف و داخل مدرسه چه شکلیه و قدرت اونها چقدره...»

هری ادامه داد: «بیاین سریع بریم زیر شنل نامرئی، هرمیون اینبار می خوام با همدیگر زیر شنل بریم نه تک تک!»

«اما ما واقعا زیر این شنل جا نمی شیم.»

«حتما آنجا خیلی تاریکه، هیچ کس نمی تونه پای ما رو ببینه!»

صدای برهم خوردن بال های بزرگی به گوش رسید. اژدها آخرین توان خودش رو در آب خوردن استفاده کرده بود و دوباره به هوا بلند شده بود. آنها هنگامی که داشتند آماده می شدند به اژدها نگاهی انداختند که همین جور داشت بالاتر می رفت. حالا در آسمان شب اون اژدها سیاه رنگ به نظر می رسید تا اینکه نزدیک یک کوه ناپدید شد. هرمیون به جلو حرکت کرد و میان دو دوستش قرار گرفت. هری تا جایی که امکان داشت شنل رو بر روی خودشون پایین کشید و با همدیگه از اون نقطه وارد تاریکی زنده ای شدند.



فصل بیست و هشتم

آینه ی گمشده

پاهای هری به زمین رسید، با ناراحتی به خیابان اصلی هاگزمید نگاه کرد؛ فروشگاه تاریک و جاده ای مه آلود که به سمت هاگوارتز می رفت در جلویشان قرار داشت، نور چراغ از رستوران سه دسته جارو بیرون می زد، که در آن افرادی گوش به زنگ ایستاده بودند. هری به یاد حدود یک سال پیش افتاد که درست همینجا فرود آمده بود... او به دامبلدور ضعیف کمک می کرد...

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، درست بعد از این که فرود آمدند، همان لحظه ای که هری، دستان رون و هرمیون را گرفت تا آرام بشوند. آسمان جیغی را با خود آورد، درست همانند جیغی که ولدمورت، موقعی که فهمید فنجانش دزدیده شده است، کشیده بود. ناگهان رشته افکار هری از هم گسیخته شد...

درست موقعی که هری و دو همراهش به زیر شنل نامرئی کننده رفتند، در رستوران سه دسته جارو باز شد، دوازده مرگخوار نقابدار از رستوران بیرون آمدند و به سرعت در خیابان ظاهر شدند و چوبشان را بالا گرفته بودند. رون چوبش را بالا آورد، اما هری مچ دست های او را گرفت. تعدادشان خیلی زیاد بود، حتی خیلی سخت بود که بشود مرگخواران را به عقب کشاند.

یکی از مرگ خواران چوبش را بالا برد، صدای جیغی که در آسمان بود خاموش شد، اما همچنان کوه های دوردست صدا را منعکس می کردند.

یکی از مرگخواران فریاد زد: «آکسیو... شنل نامرئی کننده»

هری خودش را جمع کرد، اما سعی نکرد که فرار کند، طلسم فراخوانی^۱ روی او عمل نکرده بود. مرگخواری که طلسم کرده بود، فریاد زد: «زیر شنلت چیزی نیست؟ پاتر؟»

بعد رو به سمت افرازش کرد و گفت: «پخش بشید، اون اینجاست.»

شش تا از مرگخواران به سمت آنها آمدند. رون، هری و هرمیون با حداکثر سرعت به سمت عقب دویدند و داخل کوچه ای رفتند. مرگخواران تنها به فاصله چند اینچ، آنها را گم کردند. مرگخواران در تاریکی منتظر ماندند، به صدای پاها گوش می دادند و از چوبدستی هایشان، نور چراغ تابیده می شد. هرمیون نجوا کنان گفت: «ببین همین الان آپارات کنیم و از اینجا بریم.»

رون گفت: «فکر خوبی.»

قبل از اینکه هری بتواند جوابی بدهد، مرگخواری فریاد زد: «می دونیم که اینجا هستی، پاتر! تو هیچ راه فراری نداری، بالاخره پیدات می کنیم.»

هری نجواکنان گفت: «اونا منتظر ما بودند، اون طلسم بهشون گفت که ما کی می آییم. من فکر می کنم اونا کاری می کنند تا مارو اینجا نگه دارند، بعدشم مارو تو تله...»

مرگ خوار دیگری گفت: «دیوانه سازها چی؟ بذار آزادشون کنیم تا خیلی سریع گیرش بیارند.»

«ارباب تاریکی، پاتر رو مرده نمی خواد، اما اون...»

«دیوانه سازها که اونو نمی کشند. ارباب تاریکی جون پاتر رو می خواد، نه روحشو... اگه اول توسط دیوانه سازها بوسیده بشه، خیلی راحت تر می شه اونو کشت.»

صدای موافقت سایر اعضای مرگخواران شنیده می شد، ترس وجود هری را فرا گرفت. برای دور کردن سریع دیوانه سازها هری باید به سرعت سپرهای مدافع تولید می کرد.

هرمیون نجواکنان گفت: «ما باید آپارات کنیم، هری!»

همین که هرمیون این حرف را زد، هری احساس کرد که به طور غیرطبیعی خیابان سرد شده است. ستاره هایی که محیط را روشن کرده بودند به طور ناگهانی ناپدید شدند، در این تاریکی،

¹ Summoning Charm

هری احساس کرد که هرمیون دستان او را گرفته است. آنها به سرعت دور خود چرخیدند. به هوا رفتند، در همین لحظه باید غیب می شدند، اما انگار غیب شدن امکانپذیر نبود، آنها نمی توانستند آپارات کنند. مرگخواران تمامی طلسم ها را به خوبی می شناختند، هری احساس سرمای بیشتری در بدن خودش کرد. هری، رون و هرمیون از هوا به زمین افتادند، با هم به کنار دیوار رفتند و سعی می کردند تا صدایی از خود درنیاورند...

در نزدیکی آنها ده دیوانه ساز یا بیشتر ظاهر شدند. به همین دلیل، تاریکی کل محیط را فرا گرفت، دیوانه سازها ردای سیاه و دست های پوسیده داشتند آیا آنها می توانستند ترس را در نزدیکی خود احساس کنند؟

هری مطمئن بود که تعداد آنها به سرعت زیاد می شود، آنها شادی را می خورند و نفرت می آفرینند، هری ناامیدی را در فضا حس کرد.

هری چوبش را بالا آورد، او نمی توانست... نمی خواست که بوسه دیوانه سازها را تحمل کند هر چه بعدا اتفاق می افتاد، مهم نبود.

هری نجواکنان گفت: «اکسپتوپاترونوم»

گوزنی نقره ای از چوبش بیرون آمد، دیوانه سازها پراکنده شدند، فریادی از روی شادی در بیرون، شنیده شد: «خودشه، خودشه، من سپر مدافع رو دیدم، اون یه گوزن نره.»

دیوانه سازها عقب نشینی کردند، ستاره ها دوباره درخشیدن گرفتند و صدای پای مرگخواران بلندتر شد... قبل از اینکه هری، تصمیم بگیرد که چه کار کند، صدای ساییده شدن چیزی شنیده شد...

در سمت چپ کوچه باریک، باز شد و صدایی کلفت شنیده شد: «پاتر! بیا اینجا! سریع!»

هری فوراً اطاعت کرد، هر سه نفر به سرعت داخل در رفتند.

مردی بلند قد گفت: «برید بالای پله ها، ساکت باشید!»

بعد خودش از در به بیرون خیابان رفت و بعد در را پشت سرشان بست.

هری نمی دانست که کجاست، اما با نور اندکی که از یک شمع پوسیده می آمد، فهمید که الان در پیشخوان یک مسافرخانه، در هاگزهده هستند. آنها به سمت دری که به پلکان چوبی منتهی می شد، رفتند...

پله ها به اتاق نشیمن رسید، اتاقی که فرشی بادوام و بخاری کوچکی داشت. بالای بخاری، تابلوی دختر بوری دیده می شد که با لطافت به داخل اتاق نگاه می کرد. از داخل خیابان صدای فریاد به گوش می رسید، هنوز زیر شنل نامرئی کننده بودند، به سرعت به سمت پنجره ای کتیف رفتند.

هری تازه مردی که جانشان را نجات داده بود شناخت! در خیابان تنها کسی که نقاب نداشت، همان مرد بود. او با عصبانیت به یکی از مردهای نقابدار گفت: «خب، که چی؟ شما دیوانه سازها رو توی خیابون من فرستادید، من هم سپر مدافع خودم رو فرستادم، من نمی خوام که دیوانه سازها، کنار من باشند، بهتون که گفته بودم، من دوستشون ندارم.»

مرگخوار دیگری گفت: «اون سپر مدافع تو نبود، یه گوزن نر بود، مال پاتره!»

مرد پیشخوان، چوبش را درآورد و گفت: «گوزن نر! تو احمقی... اکسپکتوپاترونوم!»

چیزی بزرگ و شاخدار از چوب مرد بیرون آمد، در خیابان حرکت کرد و از دید هری خارج شد.

مرگخوار با حالتی نامطمئن گفت: «این همون چیزی نبود که من دیدم. طلسم حکومت نظامی^۲ شکسته شده، تو که صداشو شنیدی.»

یکی دیگر از مرگخواران به مرد پیشخوان گفت: «یکی توی خیابان، ظاهر شده بود»

«اگه من گربه مو بندازم بیرون، طلسم حکومت نظامی شما شکسته می شه.»

«تو طلسم جیغ^۳ رو فعال کردی؟»

«اگه این کارو کرده باشم، مگه چی می شه؟ منو می فرستید آزکابان؟ به خاطر اینکه از در خونه ام بیرون اومدم، منو می کشید؟ اگه دلت می خواد، خب زود باش! این کارو بکن! اما

² Curfew

³ Caterwauling Charm

امیدوارم که علامت سیاه^۴ خودتو فشار نداده باشی، تا رئیس تو رو به اینجا بکشونی، فکر نکنم رئیس خوشش بیاد که فقط به خاطر من و یک گربه پیر به اینجا بیاد.»

مرگخوار دیگری جواب داد: «تو نگران ما نباش، نگران خودت باش که طلسم حکومت نظامی رو شکستی.»

«اونوقت اگه مغازه مشروب فروشی من بسته بشه، تو این همه معجون و دوا رو از کجا میخوای بگیری؟ اونوقت چه اتفاقی برای کارهای دیگه ات می افته؟»

«تهدید می کنی؟»

«من دهن خودمو بسته نگه می دارم، برای همینه که پیش من اومدی، مگه نه؟»

مرگخوار اول فریاد زد: «من هنوزم دارم می گم، سپر مدافعی که من دیدم به شکل گوزن نر بود.»

مرد پیشخوان غرید: «گوزن نر؟ اون یه بزه، احمق!»

مرگخوار دوم گفت: «خیلی خوب! ما اشتباه کردیم... اما دفعه دیگه که طلسم حکومت نظامی شکست، اینقدر با ملایمت رفتار نمی کنیم.»

سپس مرگخواران به سمت خیابان اصلی گام برداشتند، هرمیون از زیر شنل نامریی کننده بیرون آمد و روی صندلی که پایه اش شل بود، نشست. هری شنل نامریی کننده را از روی سر خودش و رون برداشت، آنها می توانستند صدای مرد پیشخوان را بشنوند که دستگیره در را می چرخاند. توجه هری به چیزی کوچک روی طاقچه بالای بخاری جلب شد. آینه ای کوچک و مستطیل شکل بالای طاقچه، درست زیر تابلوی دختر، قرار داشت.

مرد پیشخوان وارد اتاق شد و در حالی که به هر سه آنها نگاه می کرد، به تندی گفت: «شماها کاملا احمقید! برای چی اومدید اینجا؟»

هری گفت: «متشکرم! نمی شه به اندازه ای که شایسته اش هستید، ازتون تشکر کرد! شما چون مارو نجات دادید.»

⁴ Dark Mark

هری به سمت مرد پیشخوان رفت، به صورت او نگاه کرد و سعی کرد گذشته را به خاطر بیاورد؛ موهای ریش و خاکستری داشت، عینک هم می زد. از پشت شیشه های عینک چشم های تیز و آبی رنگش مشخص بود.

«این همون چشم هایی هست، که من توی آینه دیدم.»

سکوت در اتاق برقرار شد، هری و مرد به یکدیگر نگاه می کرد. هری ادامه داد: «تو دابی رو فرستادی.»

«باید همراه تو باشه، اون الان کجاست؟»

هری گفت: «اون مرده، بلا تکریس لسترنج اونو کشت.»

به نظر، مرد بعد از شنیدن این حرف هم خیلی خونسرد بود، بعد از لحظه ای گفت: «از اینکه این حرف رو شنیدم، متاسف شدم... من اون جن رو دوست داشتم.»

مرد از هری دور شد و با اشاره به چوبدستیش لامپ های اتاق را روشن کرد، مرد به هیچ کدام از آنها نگاه نمی کرد.

هری به مرد گفت: «تو آبرفورث هستی.»

مرد هیچ حرفی نزد، نه تایید کرد و نه انکار! بلکه خم شد تا آتش روشن کند.

هری در روبروی آینه ایستاد، آینه ای که جفت آینه ای بود که سیریوس که دو سال پیش، آن را به او داده بود و گفت: «شما اینو از کجا آوردید؟»

«یه سال پیش از یه احمق خریدم! آلبوس به من گفت که این آینه ها می تونه برات مثل یه چشم باشه.»

رون باهیجان گفت: «گوزن ماده، اون هم مال تو بود؟»

آبرفورث پرسید: «منظورت چیه؟»

«یه نفر برای ما یه سپر مدافع به شکل خرگوش فرستاده.»

«یه خرده به مغزت فشار بيار، پسر! اون می تونسته یه مرگخوار باشه، مگه الان ندیدی که سپر مدافع من به شکل بزه؟»

رون در حالی که شکمش را مالش می داد و صدای قار و قور شکمش می آمد، گفت: «اوه، خوب... آره... من گرسنمه!»

آبرفورث گفت: «من غذا دارم.»

سپس از اتاق بیرون رفت و بعد با قرص نانی بزرگ، مقداری پنیر و یک کوزه عسل برگشت و بعد همه غذاها را روی میز کوچکی کنار آتش قرار داد.

آنها با اشتهای بسیار روی صندلی نشستند و شروع به خوردن غذا کردند، لحظاتی بعد، صدای باز شدن، فک یک نفر شنیده شد!

«خب، بعد...»

این حرف را آبرفورث بعد از اینکه همه غذایشان را خوردند گفت. هری و رون اندکی خواب آلود، بر روی صندلیشان نشسته بودند.

آبرفورث ادامه داد: «ما باید فکر کنیم تا یه راهی برای خروج شما از اینجا پیدا کنیم، امشب نمی شه شما رو از اینجا بیرون برد، حرف ها رو که شنیدید؛ اگه هر حرکتی بیرون زیر تاریکی انجام بشه طلسم جیغ فعال می شه و اونا می تونن تورو مثل یک رقاص خیابانی پیدات کنن من دیگه نمی تونم برای دومین بار دیده شدن یک گوزن نر رو توجیه کنم. وایستا تا صبح بشه، بعد شنل نامرئی خودتو می ذاری روی خودت، و بعد از هاگزمید می ری بیرون، از کوه ها می ری بالا و اونجا دیگه می تونی آپارات کنی، شاید اونجاها هاگرید رو هم ببینی، از وقتی که اونا سعی کردند، هاگرید رو دستگیر کنند هاگرید رفته داخل یه غار و با برادرش گراپ زندگی می کنه.

هری گفت: «ما از اینجا نمی ریم... ما می خوایم بریم هاگوارتز!»

آبرفورث گفت: «احمق نشو، پسر!»

هری گفت: «ما باید...»

آبرفورث به جلو خم شد و گفت : «شما باید هر چه سریعتر از اینجا برید، هر چه دورتر، بهتر!»

«تو نمی فهمی، ما وقت زیادی نداریم، ما باید به قلعه بریم... دامبلدور... یعنی برادرت از ما خواسته...»

نور آتش، عدسی کثیف عینک آبرفورث را کدر کرده بود، طوری که هری را به یاد چشم های کور عنکبوت غول پیکر آراگوگ انداخت. آبرفورث گفت : «برادرم خیلی چیزها می خواد، خیلی از آدم ها به خاطر اینکه می خواستند نقشه های برادرم را اجرا کنند، زخمی یا حتی کشته شدند. تو باید از این مدرسه دور بشی، پاتر! و اگر می تونی بهتره از این کشور خارج بشی، نقشه های زیرکانه برادرم رو فراموش کن، اون الان جایی رفته که هیچ کدوم از این ها بهش ضرری نمی رسونه، تو اصلا بهش مدیون نیستی.»

هری دوباره گفت : «تو نمی فهمی.»

آبرفورث به آرامی گفت : «من نمی فهمم؟ تو فکر می کنی من برادر خودم رو نمی شناسم؟ تو فکر می کنی برادر من رو بهتر از من می شناسی؟»

هری که به خاطر خوردن زیاد غذا و شراب! مغزش به کندی کار می کرد، گفت : «منظورم این نبود. اون برام یه کاری رو باقی گذاشت»

«حالا می خوای اون کارو انجام بدی؟ کار آسونیه؟ لذتبخشه؟ کاریه که فقط با یه جادوی مسخره انجام می شه؟»

رون لبخند تلخی زد، اما هرمیون کاملاً جدی بود، هری گفت : «نه، کار آسونی نیست، اما من باید انجامش...»

آبرفورث به درشتی گفت : «باید انجامش بدی؟... چرا باید انجامش بدی؟... اون مرده، مگه نه؟ پس بی خیال شو پسر! قبل از اینکه بخوای راه اونو ادامه بدی، به فکر جون خودت باش!»

«من نمی تونم!»

«چرا نمی تونی؟»

«من...»

هری غرق در افکار خود شد، نمی توانست دلیلی قانع کننده برای کارش بیابد، به همین دلیل، دوباره از جهتی دیگر به او حمله کرد.

«اما تو هم داری مبارزه می کنی... تو هم عضو محفل ققنوس هستی.»

آبرفورث گفت: «بودم! کار محفل ققنوس تمام شد، اسمشو نبر برنده شده، همه چیز تمومه، هیچ کس هم نمی تونه این رو انکار کنه، اینجا اصلا برای تو جای امنی نیست پاتر! اون به شدت دنبال تو می گرده. بنابراین از اینجا برو، برو یه جا قایم شو، جون خودتو نجات بده.»

آبرفورث انگشت شستش را تکان داد و به رون و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد: «بهره اینارو هم همراه خودت ببری، تا زمانی که اینا همراه تو اینجا باشند، جون اینا هم در خطره»

هری گفت: «من نمی تونم از اینجا برم، من کاری رو باید انجام...»

«این کارو به یه نفر دیگه واگذار کن!»

«نمی تونم، این کار به من واگذار شده، دامبلدور توضیح داد که همه...»

«مطمئنی که همه چیز رو به تو گفت؟ مطمئنی که تموم حرف هاش راست بود؟»

هری می خواست که به این سوال جواب "بله" بدهد، اما چیزی باعث شده بود، این کلمه بر لبانش جاری نشود. به نظر می رسید که آبرفورث می داند که هری به چه فکر می کند.

«من برادرم رو می شناختم پاتر، اون تو سرزمین مادری ما، رازها و دروغ هایی را به طور مخفیانه یاد گرفت، به همین دلیل ما ترقی کردیم و آلبوس... مثل بقیه یه آدم معمولی بود.»

چشم پیرمرد به سمت تصویر، بالای طاقچه بخاری، چرخید.

هری به اطرافش نگاه کرد، در اتاق هیچ تصویری از آلبوس دامبلدور نبود، تنها تصویر، همان تصویر طاقچه بالای بخاری بود.

هرمیون با کم رویی پرسید: «آقای دامبلدور، این عکس خواهر شماست؟ آریانا؟»

آبرفورث مختصراً گفت: «بله، احتمالاً باید مقاله ریتا اسکیترو رو خونده باشید، مگه نه، دختر خانم؟»

حتی در زیر نور آتش، هم کاملاً مشخص بود که چهره هرمیون سرخ شده است.

هری گفت: «القیاس دوج، آریانا رو به ما معرفی کرد.»

آبرفورث در حالی که جرعه ای دیگر از شراب را می نوشید، غرغرکنان گفت: «همون احمق پیر! خیال می کرد که خورشید از اتاق برادر من طلوع می کنه، اون کارشو به خوبی انجام داد، طوری که خیلی از مردم، از جمله شما سه نفر، یک چنین نگاهی به برادرم دارید.»

هری هیچ حرفی نزد، نمی خواست که درباره شایعاتی که در این چند ماه، درباره ی دامبلدور پخش شده، حرفی بزند. هری موقعی که داشت قبر دابی را می کند، تصمیم نهایی خودش را گرفته بود، تصمیم گرفته بود که از تمام مسیرهای خطرناکی که آلبوس دامبلدور به او نشان داده رد بشود، قبول داشت که دامبلدور برخی واقعیات را به هری نگفته بود، اما باید اعتماد می کرد، دیگر نمی خواست شک کند، نمی خواست چیزی بشنود که او را از هدفش دور کند.

هری به چشمان آبرفورث خیره شد، چشمان او هم مثل برادرش گیرا بود. چشمان لاجوردی رنگ که درست همان دقتی را داشت که اشعه ایکس برای دیدن اشیا داشت. هری فکر کرد که آبرفورث می داند که هری به چه فکر می کند و به خاطر همین افکارش آبرفورث از او متنفر بود.

هرمیون با صدایی ضعیف گفت: «پرفسور دامبلدور به هری علاقه بسیار زیادی داشتند.»

آبرفورث گفت: «حالا چی؟ خنده داره اگه بدونی که چند نفر آدم بودند، که برادرم با اینکه به آنها علاقه ای زیاد داشت، اونارو در بدترین اوضاع تنها گذاشت.»

هرمیون به سرعت گفت: «منظورتون چیه؟»

آبرفورث گفت: «فکرشو نکن.»

هرمیون گفت: «اما این واقعا موضوع مهمیه که باید گفته بشه، آیا منظورتان... آیا منظورتان خواهرتان بود؟»

آبرفورث به هرمیون خیره شد، لحظه ای لبهایش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما خیلی سریع لبهایش را بست، بعد شروع به صحبت کرد.

«خواهرم شش سالش بود که سه تا پسر مشنگ بهش حمله کردند، اونا خواهر منو توی پشت حصار باغ دیدند که داشت جادو می کرد. اون بچه بود، نمی توانست خودش رو کنترل کند، هیچ جادوگری در آن سن نمی توانست. اونا به سمت پشت حصار رفتند و وقتی دیدند که خواهرم نمی تونه براشون شعبده بازی بکنه، سعی کردند تا جلوی کارهای عجیب اونو بگیرند.»

چشم های هرمیون در زیر نور آتش بزرگ شد، رون به نظر کاملا برانگیخته شده بود. آبرفورث از جایش بلند شد، قدش به اندازه دامبلدور بود، ناگهان آبرفورث به طور وحشتناکی خشمش زیاد شد.

«این کار نابودش کرد، کاری که اونا کردند دیگه هیچوقت درست نمی شد، اون نمی خواست از جادو استفاده کنه اما راهی برای کنترلش نداشت، او بدون اینکه کنترلی بر روی کارهایش داشته باشد، خودشو تکه تکه کرد! این کار اونو دیوونه کرده بود، در آن لحظات او عجیب و خطرناک بود، اما معمولا او شیرین، ترسو و آرام بود. بعد از این ماجرا، پدرم رفت پیش اون حرومزاده ها و بهشون حمله کرد. بعدش هم مامورا پدرمو به آزکابان فرستادند، پدرم هیچوقت نگفت که چرا این کارو کرده، چون وزارتخانه می دانست که آریانا چه طوری شده بود. آریانا برای همیشه در بیمارستان سنت مانگو بستری شد، افراد وزارتخانه طوری باهش رفتار می کردند که انگار اون یه خطر جدی برای قوانین بین المللی رازداری هست. با این شخصیت نامتعادلی که او داشت، نمی شد اونو زمان زیادی یکجا نگه داشت... ما باید اونو جایی امن و ساکت نگه می داشتیم، خونه مون رو عوض می کردیم و شایعه می کردیم که آریانا مریضه و مادرم ازش مراقبت می کنه و سعی می کردیم که اونو آرام و شادمان نگه داریم، آریانا به من علاقه داشت، نه به آلبوس! آلبوس همیشه موقعی که خونه بود، توی اتاق خوابش بود. کتاب می خوند و تعداد جایزه هایی که گرفته رو می شمرد و با کسی مکاتبه می کرد که الان برجسته ترین نام جادویی روزگاره...»

آبرفورث ادامه داد: «آلبوس نمی خواست که آریانا زیاد اذیتش کنه، اما من بهترین دوست آریانا بودم، هر وقت او خشمگین می شد، من کنارش بودم و آرامش می کردم و هر وقت که آرام بودم، در غذا دادن به بزها به من کمک می کرد...موقعی که چهارده سالم شده بود... من خونه نبودم، اگه بودم می تونستم آریانا رو آرام کنم، دوباره خشمگین شده بود، مادرم به اندازه کافی

جوان نبود تا اونو آروم کنه...یه تصادف بود، آریانا نمی تونست جلوی خودشو بگیره، اما... به هر حال، مادرم به دست آریانا کشته شد.»

هری هم احساس تنفر و هم احساس همدردی داشت، دلش نمی خواست تا چیز دیگری بشنود، اما آبرفورث همچنان به صحبت خود ادامه می داد، هری از اینکه این همه مدت، آبرفورث در این مورد صحبت می کند واقعا تعجب کرد.

«ما وقتی که آلبوس به همراه دوج کوچولو قصد سفر دور دنیا رو داشتند، خبر مرگ مادر به او رسید، به خاطر شرکت در مراسم تدفین مادرش، به سفر دور دنیا نرفت و دوج مجبور شد که به تنهایی به سفر برود و بعدش هم آلبوس به عنوان رئیس و نان آور خانواده شناخته شد!»

آبرفورث آب دهانش را به داخل آتش انداخت و ادامه داد: «من باید از خواهرم مراقبت می کردم، علاقه ای به مدرسه رفتن نداشتم، باید توی خونه می موندم و این کارو می کردم، آلبوس به من گفت که باید درسمو بخونم و به حرف مادرم توجه کنم، مراقبت کردن از خواهرم، برای آقای زرنگ کثر شأن بود... مراقبت کردن از یه خواهر نیمه دیوانه هیچ ارزشی نداشت، هر روز باید جلوی خواهرش را می گرفتم، تا یه موقع خانه را منفجر نکند، تا چند هفته، آلبوس کارشو به خوبی انجام داد...تا اینکه گریندلوالد آمد.»

حالا صورت آبرفورث به نظر خطرناک شده بود.

«سرانجام برادرم شخصی رو پیدا کرد که به اندازه او باهوش بود و می توانست باهش حرف بزند، به این ترتیب مراقبت از آریانا، در درجه دوم اهمیت قرار گرفت و در اون موقع، مراقبت از قديسان و چیزهای دیگه بود که اهمیت داشت، نقشه های زیادی برای سود رساندن به کل جامعه جادوگری وجود داشت، حالا اگر از یک دختر جوان غفلت می شد، مگر چه اشکالی داشت؟ اون هم زمانی که کارهای خوب بزرگتری می توانستند انجام دهند... اما بعد از گذشت چند هفته، من دیگه کاسه صبرم لبریز شد، وقتش بود که دوباره به هاگوارتز برگردم، به خاطر همین این موضوع رو بهشون گفتم، به هر دوشون، چشم در مقابل چشم...»

بعد در حالی که خیال می کرد که یک نوجوان سفت و عصبانی است که در مقابل برادر بزرگترش قرار گرفته، به هری خیره شد و ادامه داد: «درست مثل همین الان که من و تو داریم به هم نگاه می کنیم، من بهش گفتم بهتره فعلا بی خیال این نقشه ها بشه، بهش گفتم که؛ نباید خواهرمون، آریانا رو حرکت بده، اون اصلا حال مناسبی نداره، هر جا که می خوای بری، نباید

خواهرمون رو همراهت ببری، موقعی که داری سخنرانی های هوشمندانه ات را انجام می دی نباید همراهت بیاد. او از این حرف ها خوشش نیامد.»

برای چند لحظه، چشمان آبرفورث به خاطر برخورد نور آتش به عدسی عینکش، بسته شد و بعد دوباره به رنگ سفید و کدر دیده می شد.

«گریندلوالد از این حرف من اصلا خوشش نیومد، عصبانی شد، بهم گفت که من یه پسر کوچولوی احمق هستم که سعی می کنه جلوی راه اون و برادر زرنگمو بگیره... خواهر بیچاره ام نمی خواهد پنهان بشود تا آنها دنیا را عوض کنند و به جادوگران اجازه بدهند تا از مخفیگاهشان بیرون بیایند، یعنی من این چیزارو نمی فهمم؟ به دلیلی چوبم را بالا آوردم و گریندلوالد هم چوبش را بالا آورد... بهترین دوست برادرم، طلسم شکنجه را بر روی من اجرا کرد... آلبوس سعی کرد که جلوی گریندلوالد رو بگیره... و بعد از آن، هر سه ما با هم به نبرد پرداختیم. تابش اشعه ها و صداهایی که شنیده می شود، باعث شد که آریانا نتواند تحمل کند...»

رنگ چهره آبرفورث طوری بود که انگار درد ناشی از زخمی مهلک را تحمل می کرد.

«...من فکر می کنم که آریانا می خواست به ما کمک کنه، اما واقعا نمی دونست که داره چه کار می کنه، دقیقا نمی دونم که کدوم یکی از ما این کارو کرد، هر کدوم از ما سه نفر می تونست باشه... در هر حال آریانا مرده بود...»

هنگامی که آخرین کلمه را آبرفورث ادا کرد، صدایش شکست و بر روی صندلی کنار خودش افتاد، صورت هرمیون با اشک خیس شده بود و رون هم تقریبا به اندازه آبرفورث رنگ پریده بود. هری احساس نفرت داشت، آرزو می کرد که کاش این حرف ها رو نشنیده بود، آرزو می کرد که کاش می توانست این حرف ها را از ذهنش پاک کند.

هرمیون نجواکنان گفت: «من... واقعا متاسفم.»

آبرفورث با صدایی شبیه کلاغ گفت: «اون رفته... اون برای همیشه رفته»

بعد دماغش را با آستینش پاک کرد و گلوش را صاف کرد.

«البته گریندلوالد فرار کرد و به کشور خودش بازگشت، حالا دیگه آلبوس آزاد شده بود، مگه نه؟ اون از دست خواهرش آزاد شده بود، آزاد بود تا بتونه بزرگترین جادوگر قرن...»

هری گفت: «اون آزاد نبود.»

آبرفورث گفت: «ببخشید؟»

«اون شبی که برادرت مُرد، معجونی را نوشید که اونو دیوانه کرد، برادرت جیغ می زد، از یه نفر خواهش می کرد، کسی که اونجا نبود، می گفت: بهش آسیبی نرسون، خواهش می کنم... منو به جاش بزن.»

رون و هرمیون به هری خیره شدند، هری تا به حال، زیاد درباره اتفاقاتی که روی دریاچه روی داده بود، صحبت نکرده بود، اتفاقاتی که بعد از فرود دامبلدور در هاگوارتز اتفاق افتاده بود، سایر اتفاقات آن شب را تحت الشعاع خود قرار داده بود.

هری که صحبت ها و خواهش های دامبلدور را به خاطر می آورد، گفت: «دامبلدور خیال می کرد که گریندلوالد داره به تو و خواهرش آسیب می رسونه... به شدت احساس عذاب می کرد، اگه اونو تو اون لحظه می دیدی، مطمئنا نمی گفتی که اون آزاده.»

رشته افکار آبرفورث پاره شد و رگ دست هایش نمایان شد. بعد از یک مکث طولانی گفت: «پاتر، از کجا مطمئنی که دامبلدور بیشتر از دیگران به تو علاقمند بود؟ از کجا مطمئنی که تو هم مثل خواهرم، نادیده گرفته نشدی؟»

به نظر می رسید، تکه ای یخ، قلب هری را سوراخ کرده است.

هرمیون گفت: «باور نمی کنم، دامبلدور عاشق هری بود.»

آبرفورث جواب داد: «پس چرا بهت نگفت که بری قایم بشی؟ چرا بهت نگفت که مراقب خودت باشی؟ چرا بهت نگفت که خودتو نجات بدی؟»

هری قبل از اینکه هرمیون بتواند جواب بدهد، گفت: «به خاطر اینکه بعضی وقت ها باید به صلاح جامعه فکر کرد! این یه جنگه!»

«تو فقط هفده سالته پسر!»

«من به سن بلوغ رسیدم و به جنگم ادامه می دم، حتی اگه تو تسلیم بشی!»

«کی گفت من تسلیم شدم؟»

هری حرف های آبرفورث را تکرار کرد: «کار محفل ققنوس تمام شده، اسمشو نبر برنده شده، همه چیز تمام شد، هیچ کس هم نمی تونه این رو انکار کنه.»

«من نگفتم که این حرف ها رو دوست دارم، من فقط حقیقت رو گفتم.»

هری گفت: «نه، برادرت می دونست که چه جوری میشه اسمشو نبر رو از بین برد و علم این کار رو به من داده! من به کارم را ادامه می دم تا موفق بشم... یا بمیرم. فکر نکن که من پایان کار رو نمی دونم، الان سال هاست که می دونم.» (می دونم که بالاخره یکی از ما، من یا ولدمورت زنده می ماند)

هری منتظر بود تا آبرفورث به او طعنه و کنایه بزند، اما آبرفورث چنین کاری نکرد، او فقط تکانی خورد. هری دوباره گفت: «ما باید به هاگوارتز بریم، اگه نمی تونی به ما کمک کنی، تا صبح منتظر می مونیم و موقع صبح از اینجا می ریم و خودمون یه راهی برای رسیدن به هاگوارتز پیدا می کنیم، اگر هم می تونی کمکون کنی... خوب، الان باید یه چیزی یادت بیاد!»

آبرفورث بر روی صندلیش ثابت ماند، و به چشم های هری خیره شد، چشم های آبرفورث، فوق العاده به چشم های دامبلدور شبیه بود. سرانجام آبرفورث گلوش را صاف کرد و از روی صندلی بلند شد، دور میز چرخی زد و به سمت تصویر آریانا رفت. و بعد گفت: «خودت می دونی که باید چه کار کنی.»

تصویر آریانا لبخندی زد، چرخ زد و از کنار یکی از ضلع های قاب دور شد و به داخل تصویر رفت، البته نه مثل کاری که مردم داخل قاب معمولاً انجام می دهند. آریانا طوری در تصویر فرو می رفت که انگار تونلی پشت آریانا نقاشی شده بود، آنها صورت لاغر آریانا را دیدند که در تاریکی فرو رفت.

رون شروع به صحبت کرد: «ار...چی؟...»

آبرفورث گفت: «در حال حاضر، فقط یک راه برای ورود به هاگوارتز هست، راه های قدیمی همه شون بسته شده اند، دیوانه سازها مراقب تمام دیوارهای مرزی هستند، داخل مدرسه هم به خوبی نگهبانی می شه، اما از این مکان هیچوقت به خوبی مراقبت نشده، چه طوره شانسو امتحان

کنی و وارد اینجا بشی، شاید پشت این در، اسنیپ و کاروها رو ببینی، خوب بستگی به دقت داره، مگه نه؟ تو که گفتی برای مرگ آماده ای.»

هرمیون که با اخم به تصویر آریانا نگاه می کرد و گفت : «اما چی؟...»

نقطه ای کوچک در داخل تونل نقاشی شده دیده شد، آریانا به سر جای خودش برمی گشت، هر لحظه تصویرش بزرگ تر و بزرگ تر می شد.

موقعی که برگشت، فرد دیگری هم همراه آریانا بود، فردی قدبلندتر از آریانا... آن فرد می لنگید، به نظر هیجان زده بود، نسبت به آخرین باری که هری او را دیده بود، موهایش بلندتر شده بود. آن فرد گریه کرده بود، دو تصویر بزرگ و بزرگ تر می شدند تا جایی که سر و شانه هایشان کل تابلو را پر کرد در این لحظه کل تابلو همانند دری روی دیوار کنار رفت و تونلی واقعی از پشت تابلو مشخص شد...

فردی داخل تونل دیده شد، موهایش سیاه بود، صورتش بریده و ردایش پاره شده! به سختی می شد، نویل لانگ باتم را تشخیص داد. نویل، فریادی از روی شادی کشید، از روی طاقچه بالای بخاری به پایین خزید و نعره کشید : «می دونستم که میای، می دونستم، هری!»



فصل بیست و نهم

تاج گم شده

«نوویل... حالا چی؟... چه طوری؟»

نوویل، رون و هرمیون را دید، با فریادی از شادی، آنها را در آغوش گرفت. برای مدت طولانی، هری به نوویل نگاه کرد. اینکه او دیده شده بود، اوضاع را بدتر می کرد. یکی از چشمهایش ورم کرده و زرد بود. آثاری از بریدگی، در صورتش نمایان بود. چهره اش آشفته به نظر می رسید، اما حداقل زنده بود. با این حال در صورت آسیب دیده اش، برق خوشحالی موج می زد. سپس هرمیون را رها کرد و گفت: «می دونستم که شما می یاین، داشتم به سیموس می گفتم که الان وقت مهمیه.»

«نوویل، چه اتفاقی برات افتاده؟»

نوویل در حالی که با تکان دادن سرش، به زخم هایش اشاره می کرد، گفت: «چیزی نیست، حال سیموس بدتره، خودتون می بینین، الان باید کارمونو شروع کنیم.»

او به آبرفورث نگاه کرد و گفت: «آب، بیشتر از دو نفر آدم هستند که هیچ راهی ندارند.»

آبرفورث تکرار کرد: «بیشتر از دو نفر؟ منظورت از بیشتر از دو نفر، کیا هستند؟ لانگباتم؟ تو کل این روستا، حکومت نظامی و طلسم جیغ برقرار شده.»

نوویل گفت: «می دونم، به خاطر همینه که اونا مستقیما توی بار، آپارات کرده اند، فقط موقعی که اونا به اینجا رسیدند، اونارو از مسیر عبور بده، واقعا ازت متشکرم.»

نوویل دستان هرمیون را گرفت و به او کمک کرد تا از طاقچه بالای بخاری بالا برود و وارد تونل شود. بعد رون پشت سر هرمیون، وارد تونل شد.

هری، به آبرفورث گفت: «نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم، تو دو بار جون مارو نجات دادی.»

آبرفورث به درشتی گفت: «مراقب اونا باش، من دیگه نمی تونم برای سومین بار، جون اونارو نجات بدم.»

هری از طاقچه بالای بخاری بالا رفت و به درون تونلی که پشت تابلوی نقاشی آریانا قرار داشت، رفت.

سنگ های بی حرکت در طرف دیگر قرار گرفته بود. به نظر می رسید که این راه سال هاست که ساخته شده است.

لامپ های برنجی از دیوارها آویزان بود و زمین خاکی پوشیده و صیقلی بود. موقعی که راه می رفتند، سایه های آنها همانند موج بود.

در ابتدای راه، رون پرسید: «چند ساله که اینجا ساخته شده؟ توی نقشه غارتگر اثری از اینجا نیست، من فکر می کردم فقط هفت تا راه خروجی از هاگوارتز وجود داره.»

نویل گفت: «همیشه اونا موقع شروع مدرسه، تمام این مسیرها رو می بندند. امکان نداره که بشه با جادوهای ورود از اون مسیرها رد شد. مرگخوارها و دیوانه سازها، دم خروجی مسیرها منتظر هستند.»

نویل در حالی که عقب عقب می رفت، مشتاقانه گفت: «اصلا این وسیله مهم نیست، مگه نه؟ مگه تو نبودى که وارد بانگ گرینگاتز شدی؟ مگه تو نبودى که از دست یه اژدها فرار کردی؟ همه جا درباره این موضوع، بحث می شه، تری بوت به خاطر جیغ یکی از کاروها در تالار اصلی هاگوارتز، موقع ناهار، واقعا اذیت شد.»

هری گفت: «آره، درسته»

نویل خنده ای از روی شادی کرد و گفت: «تو اون اژدها رو چه کار کردی؟»

رون گفت: «آزادش کرد، هرمیون مثل یک حیوون دست آموز با اون رفتار می کرد.»

«اغراق نکن، رون...»

«اما تو چه کار کردی هری؟ مردم می گن که تو داشتی فرار می کردی، هرچند من همچین نظری ندارم، اما فکر می کنم که باید خودتو آماده کنی!»

هری گفت: «آره، درسته نویل، راجع به هاگوارتز برامون بگو! ما هیچی نشنیدیم!»

لبخند از لبان نویل محو شد و گفت: «ام...خوبه! اما دیگه شباهتی به هاگوارتز نداره، تو می دونی کاروها چطوری هستند؟»

«همون دو تا مرگخواری که توی هاگوارتز درس می دادند؟»

نویل گفت: «اونا کارهایی بیشتر از تدریس می کردند، اونا تنبیه می کنند، کاروها عاشق تنبیه هستند.»

«مثل آمبریج؟»

«نه، اونا مجبورمون کردند تا به قیافه ی اونا بدر بیایم، معلم های دیگه همه خیال می کردند که ما کاروهستیم. اگه کار اشتباهی نکرده بودیم، اونا چنین فکری نمی کردند، به هر حال اگه اونا ازش دوری می کردند، اونوقت می شد گفت که همه شون به اندازه ما از کاروها متنفر هستند. آمیکوس، اون قرار بود که معلم دفاع در برابر جادوی سیاه باشه اما مثل اینکه فقط معلم جادوی سیاه هست ما باید تمرین می کردیم تا یاد بگیریم که چه جوری آدم هایی رو که اسیر کردیم، شکنجه بدیم!...»

هری، رون و هرمیون با صدایی که در مسیر، طنین انداز شد، گفتند: «چی؟»

نویل به بریدگی رو لب خودش اشاره کرد و گفت: «آره! به خاطر همینه که من اینجوری شدم.»

و سپس ادامه داد: «من حاضر نشدم که این کارو بکنم، اما کراب و گوئل عاشق این کار هستند! برای اولین باره که اونا توی درسی شاگرد اول هستند، الکتو، خواهر امیکوس، درس مشنگ ها رو تدریس می کنه، امسال درس مشنگ ها برای همه اجباری شده! ما می شنیم و صحبت های اونو گوش می دیم که می گه مشنگ ها مثل حیوون هستند، احمق و کثیف، درباره این صحبت می کنه که چه طوری مشنگ ها با شرارتشون کاری کردند که جادوگرها پنهان بشوند و چه طور باعث پیدایش این قانون شدند.»

نوئل به پارگی دیگر صورتش اشاره کرد و ادامه داد: «موقعی که ازش پرسیدم، چند درصد از خون اون و برادرش از جنس خون مشنگ هاست؟ اون در جواب این سوال، این زخم رو روی صورتم گذاشت!»

رون گفت: «نوئل بیچاره، وقتشه که لحن صحبت کردنت رو عاقلانه تر بکنی!»

«شما که اونو ندیدید، اونا واقعا اونجوری که شما فکر می کنید، نیستند. اونا به افرادی که مقاومت می کنند، کمک می کنند. اونا به همه امید می دهند، موقعی که کارتو کردی، باید بهت می گفتم، هری!»

رون گفت: «اما اونها با تو مثل یک چاقو تیزکن رفتار کردند!»

آنها از زیر یک چراغ گذشتند و به خاطر نور چراغ زخم های نوئل آشکارتر شده بود.

نوئل گفت: «مهم نیست، شاید اگه پرحرفی کنیم مارو تنبیه کنند، اما مطمئنا مارو نمی کشند.»

هری نمی دانست کدوم یکی از اینها بدتر است؛ حرف هایی که نوئل می زند یا لحن صدایی که نوئل داشت!

«تنها کسانی در خطر هستند که با کسانی که بیرون دردرس ایجاد کردند خویشاوند یا فامیل باشند. اونا اسیر گرفته می شدند لونا لاوگاد یه بار بیش از حد پرحرفی کرد و چرت و پرت زیاد گفت. به خاطر همین اونا، لونا رو برای بازگشت به خونه، موقع کریسمس، از داخل قطار به بیرون انداختند.»

«نوئل، اون حالش خوبه! ما دیدیمش...»

«آره، می دونم، اون موفق شد که یه پیغام برای من بفرسته!»

نوئل از داخل پاکت، یک سکه طلایی بیرون آورد و هری فهمید که این سکه، یکی از گالیون هایی است، که ارتش دامبلدور برای ارسال پیام استفاده می کرد.

نوئل که به هرمیون لبخند می زد و گفت: «اینا خیلی عالی هستند. کاروها حتی فکرشم نمی تونن بکنن که ما چه جوری با هم ارتباط برقرار می کنیم. ما مجبور شدیم، شب ها دزدکی

بریم و اینهارو روی دیوار بذاریم. ارتش دامبلدور هنوز برقراره، اسنیپ از یه همچین وسیله ای متنفره!»

هری در حالی که به یاد گذشته می افتاد، گفت: «شما مجبور شدید؟»

نوئل گفت: «خوب، وقتی یکی از کنار ما بره کار خیلی سخت تر می شه، ما لونارو توی کریسمس از دست دادیم و جینی هم بعد از عید پاک به ارتش دامبلدور نیومد و سه نفر از ما رهبری گروه رو بر عهده گرفتند. به نظر می رسید که کاروها می دونستند که من پشت این قضایا هستم. به همین دلیل، اونا منو به سختی تنبیه کردند و بعد مایکل کورنر که رفته بود تا یکی از سال اولی های دستگیر شده رو آزاده کنه گیر افتاد و به شدت تنبیه شد. اونا واقعا بچه ها رو به وحشت انداختند.»

موقعی که مسیر به سمت بالا، شیب می گرفت، رون گفت: «شوخی نکن!»

«آره، خب، من که نمی تونستم از بچه ها بخوام که راه مایکل رو ادامه بدهند، به همین دلیل کار ما عقب افتاد! اما ما همچنان می جنگیدیم، تا همین دو هفته پیش کارهای زیرزمینی انجام می دادیم. در همون موقع، اونا به این نتیجه رسیدند که تنها یک راه برای متوقف کردن من وجود داره. اونا تصمیم گرفتند پیش مادر بزرگم برنند.»

هری، رون و هرمیون با هم گفتند: «اونا چی؟»

نوئل که حالا به خاطر شیب مسیر، به نفس نفس افتاده بود، گفت: «آره، کارمون به خوبی انجام می شد، بچه ها رو جمع می کردیم تا با هم ارتباط داشته باشیم، فکر کنم در اون زمان تنها موضوع مهم همین بود.»

نوئل به آنها نگاه کرد، هری از اینکه می دید نوئل با خوشحالی حرفهایش رو می زند، واقعا در تعجب بود. نوئل ادامه داد: «اونا اینقدر لجباز بودند که پیش مادر بزرگم بروند، خیال می کردند که برای اذیت کردن مادر بزرگم به نیروی زیادی احتیاج ندارند.»

نوئل خندید و ادامه داد: «داولیش هنوز تو سنگ مانگو هست و مادر بزرگم هنوز داره فرار می کنه، اون برام نامه فرستاده.»

نوئل دستش را در ردایش کرد و نامه را بیرون آورد.

«اون بهم گفته که به من افتخار می کنه و من فرزند واقعی پدر و مادرم هستم و نباید بی خیال این موضوع بشم.»

رون گفت : «عالیه.»

نوئل با خوشحالی گفت : «آره، بعدش اونا فهمیدند که هیچ شانسی ندارند که جلوی منو بگیرند، به همین دلیل تصمیم گرفتند که منو از هاگوارتز دور کنند، نمی دونم که اونا چه نقشه ای داشتند، شاید می خواستند منو بکشند یا شاید هم منو به آزکابان بفرستند، به هر حال الان می دونم که باید قایم بشم.»

رون که به نظر گیج می رسید، گفت : «اما...این راه مستقیم مارو به داخل هاگوارتز نمی بره؟»

نوئل گفت : «البته، می بینید الان تو هاگوارتز هستیم.»

آنها از یک پیچ گذشتند و در جلویشان انتهای مسیر قرار داشت. پلکان دیگری در انتهای مسیر بود که به یک در منتهی می شد، به نظر می رسید که پشت آن در هم یک تابلوی آریانا قرار دارد. نوئل در را باز کرد و هری هم به دنبال او رفت. در همین موقع هری صدای نوئل را شنید که با آدم های ناشناسی صحبت می کرد.

«ببینید اون کیه! بهتون نگفته بودم؟»

به محض اینکه هری در داخل اتاق نمایان شد، جیغ و فریادهایی شنیده شد : «هری!»

«اون پاتره! اون پاتره!»

«رون!»

«هرمیون!»

هری به خاطر نور لامپ ها و به خاطر اینکه این همه آدم رو با هم می دید، احساس گیجی می کرد. لحظه ای بعد، هری، رون و هرمیون در بین آدم ها غرق شدند، بغل گرفته شدند، موهایشان به هم ریخته شد، دست هایشان می لرزید، به نظر می رسید که تعداد آدم ها، بیست نفری باشد. انگار که مسابقه فینال کوییدیچ را برنده شده باشند.

نویل فریاد زد: «خیلی خوب! خیلی خوب! آرام باشید! خودتونو کنترل کنید.»

در این موقع جمعیت به عقب بازگشتند و آنها را رها کردند، حالا هری می توانست دوروبر خودش را ببیند.

او اتاق را اصلا نشناخت! بزرگ بود و همانند یک خانه درختی، مجلل یا شاید هم همانند خوابگاه یک کشتی گول پیکر شده بود. تختخواب هایی رنگارنگ به سقف وصل شده بود، و خبری از تابلوها و پنجره های روی دیوار نبود، پنجره ها با پرده های آویزان، پوشیده شده بود.

هری شیر طلایی گروه گریفیندور را دید که روی پارچه ی قرمزی نصب شده بود، گورگن سیاه هافلپاف را دید که روی پارچه ی زرد رنگی بود و عقاب برنزی ریونکلا را دیده بود که روی پارچه ای آبی بود. در این میان، تنها علامت نقره ای و سبز رنگ گروه اسلیترین وجود نداشت. به جای آن قفسه کتاب قرار داشت. همینطور چند تا جارو به دیوار تکیه داده شده بودند و یک بیسیم چوبی هم در گوشه ای قرار داشت.

«ما الان کجا هستیم؟»

نویل گفت: «اتاق نیازمندی^۱، البته! بهترین جاست، مگه نه؟ کاروها الان به دنبال من هستند، فقط یه شانس داشتم که بتونم پنهان بشم، خب از در اتاق نیازمندی ها که رد شدم، اینجارو پیدا کردم! البته، این دقیقا همون چیزی نبود که من می خواستم، یه خرده از اون چیزی که من می خواستم کوچک تر بود و فقط یک تختخواب اینجا بود، از اون موقعی که بچه های D.A.^۲ به اینجا آمدند، اینجا واقعا پیشرفت کرده.

هری در حالی که به در نگاهی می کرد و گفت: «کاروها نمی تونند وارد اینجا بشوند؟»

سیموس فینیگان گفت: «نه! اینجا مخفیگاه مناسبی هست، تا زمانی که یکی از ما اینجا باشه، اونا نمی تونند وارد اینجا بشوند، در باز نمی شه، همه اش کار نویل بود، نویل اینجارو آماده کرد. توی این اتاق هر چیزی رو که بخوای می تونی به دستش بیاری! من نمی خوام که کاروها بتونن وارد اینجا بشوند و وظیفه ی این کار به عهده توئه، نویل! تو باید همیشه دیده بانی بدی.»

¹ Room of Requirements

² Dumbledore's Army

هری با شنیدن این حرف، تازه سیموس فینیگان را شناخت، صورت سیموس کوبیده و پف کرده بود.

نوئل با فروتنی گفت: «همه چیز مرتبه، یک روز و نیم بود که اینجا بودم، به شدت گرسنه ام شده بود و آرزو می کردم تا به چیزی گیرم بیاد تا بخورم، تو این موقع بود که مسیری رو پیدا کردم که به هاگزهده می رفت. از مسیر گذشتم و اونجا آبرفورث رو دیدم. اون حسابی به ما غذا داد، به چند دلیل! یکی از دلایل این بود که این اتاق برای ما غذا تهیه نمی کرد.»

رون با شگفتی گفت: «آره، خوب غذا یکی از پنج اشکال عنصری تغییر شکل هست.»

سیموس گفت: «خب، الان دو هفته هست که اینجا پنهان شده ایم و هر وقت نیاز داشتیم، تعداد تخت خواب ها بیشتر می شد و به حمام خوشگل همون موقعی که یکی از دخترها آمد اینجا، ظاهر...»

لاوندر براون گفت: «آخه فکر می کردیم، لازمه جایی باشه که دخترها خودشون رو بشورند.»

هری تازه لاوندر براون را شناخت، اینبار هری به دقت به اطرافش نگاه کرد و چهره های آشنای دیگری را هم دید. مثل: دوقلوهای پاتیل^۳ که هر دو آنها آنجا بودند، تری بوت^۴، ارنی مک میلان^۵، آنتونی گلدشتاین^۶ و مایکل کورنر.

ارنی گفت: «بهمون بگی که چه کار کردی؟ شایعات زیادی پخش شده، ما خیلی تلاش کردیم تا تورو خوب جلوه بدیم.»

سپس به بیسیم اشاره ای کرد و ادامه داد: «شما راهی گرینگاتز شدید؟»

نوئل گفت: «اونا این کارو کردند و همینطور قضیه اژدها هم درسته.»

صدای کف زدن و تشویق و فریاد بلند شد، رون، تعظیمی به هری کرد.

سیموس مشتاقانه پرسید: «بعدش چی پاتر؟»

³ Patil

⁴ Terry Boot

⁵ Ernie Macmillan

⁶ Anthony Goldstein

هری قبل از اینکه بخواهد جلوی سوالات بیش از حد آنها را بگیرد، احساس مشکل کرد. دردی سوزناک در سرش پیچید. طوری که مجبور شد، چهره اش را از دید مشتاقان پنهان کند.

اتاق نیازمندی پنهان شد و او در مقابل کلبه سنگی، خراب شده، ایستاده بود و تابلوهای پوسیده ای کنار پایش بود و یک جعبه طلایی زیرخاکی، در کنار گودال وجود داشت، در سرش فریادهای خشمگین و لدمورت موج می زد.

با تلاش های بسیاری که کرد، توانست از افکار و لدمورت بیرون بیاید و دوباره به جایی که ایستاده بود، برگردد. این بار خود را در اتاق نیازمندی دید، از چهره اش عرق سرازیر شده بود، رون او را گرفت.

نویل گفت: «حالت خوبه، هری؟ برای چی نمی شینی؟ به نظرم خسته باشی مگه نه؟»

هری گفت: «نه!»

هری نگاهی به هرمیون و رون انداخت و سعی می کرد بدون گفتن هیچ کلمه ای به آنها بگوید که و لدمورت فهمیده که یکی از جاودانه سازها نیست. زمان به سرعت می گذشت، اگر و لدمورت، هاگوارتز را برای سرکشی بعدیش انتخاب می کرد، آنها هیچ شانسی برایشان باقی نمی ماند.

هری گفت: «ما باید بریم»

از چهره آنها مشخص بود که متوجه موضوع شده اند. سیموس پرسید: «ما کجا باید بریم؟ هری، نقشه چیه؟»

هری تکرار کرد: «نقشه؟»

هری تمام سعی خود را می کرد، تا دوباره تسلیم خشم و لدمورت نشود. زخمش همچنان می سوزید. سپس ادامه داد: «ما، یعنی من و رون و هرمیون باید بریم و یه کاری رو بکنیم و بعد از اینجا بریم.»

هیچکس دیگر نمی خندید، دیگر هیچکس تشویق نمی کرد، نیویل به نظر گیج بود.

«منظورت چیه باید از اینجا برید؟»

هری گفت: «ما اینجا نیومدیم که بمونیم.»

زخمش را می مالید، سعی می کرد تا درد را تسکین بدهد.

«کار مهمی هست که ما باید انجام...»

«چه کاری؟»

«من... من نمی تونم به شما بگم.»

صدای غرغر شنیده می شد. نویل ابروهایش را جمع کرد و گفت: «چرا نمی تونی به ما

بگی؟ راجع به نبرد تو با اسمشو نبر هست، درسته؟»

«خب... آره.»

«پس ما هم می خوایم کمکت کنیم.»

همه اعضای ارتش دامبلدور، به نشانه موافقت سرهایشان را تکان دادند، بعضی ها مشتقانه،

بعضی ها هم به طور جدی، چند نفری که روی صندلی نشسته بودند، برای نشان دادن آمادگیشان، به سرعت از سر جاهای خود بلند شدند.

«تو نمی فهمی.»

به نظر می رسید که ساعت ها طول کشید، تا هری این جملات را بر زبان آورد. سپس ادامه

داد: «ما... ما نمی تونیم بهت بگیم، ما باید این کارو انجام بدیم... تنهایی.»

نویل پرسید: «چرا؟»

هری در این لحظه، آرزو داشت که به دنبال جاودانه ساز گم شده بگردد یا حداقل صحبتی

خصوصی با رون و هرمیون داشته باشد تا بفهمند، که از کجا باید جستجو را شروع کنند. برای

هری سخت بود که افکار خود را گردآوری کند، زخمش همچنان می سوزید. او با دقت گفت:

«دامبلدور از ما خواست که یک کاری رو انجام بدیم و ما فکر می کنیم که نباید این حرف رو به

تو بگ... منظورم اینه که... دامبلدور از ما خواست که این حرف رو به کسی نگیم... فقط ما سه نفر

باید بدونیم.»

نوئل گفت: «ما از اعضای ارتش دامبلدور هستیم، ارتش دامبلدور! ما همه مون با هم هستیم، ما تا زمانی که شما هستید، همراه شما خواهیم بود و ازتون جدا نمی شیم.»

رون گفت: «رفیق، اونجا که پیک نیک نیست!»

«من که یه همچین حرفی رو نزدم، اما نمی فهمم که شما سه نفر، چرا به ما اعتماد نمی کنین؟ تموم افرادی که داخل این اتاق هستند، جنگیدن! به خاطر همینه که کاروها قصد کشت آنها رو دارند. تمام کسانی که داخل این اتاق هستند، ثابت کردند که به دامبلدور وفادار می مانند. همه شون ثابت کردند که به تو وفادار باقی می مانند.»

«نگاه کن...»

هری نمی دانست که دیگر چه باید بگوید، اما این دیگر مهم نبود، دری که جلوی تونل قرار داشت، ناگهان باز شد.

«ما پیغام تورو گرفتیم نوئل! سلام به شما سه نفر، فکرشو می کردم که باید اینجا باشید.»

لونا و دین بودند، سیموس فریادی بلند، از روی شادی زد و بهترین دوستش را در آغوش گرفت.

لونا با خوشحالی گفت: «سلام به همه، او، خیلی خوبه که برگشتید.»

هری با حیرت گفت: «شما اینجا چه کار می کنید؟ چه طوری شما...»

نوئل در حالی که گالیون جعلی را در دستش نگه داشت، گفت: «من دعوتش کردم، من به اون و جینی قول دادم که اگه به اینجا اومدی، اونارو خبر کنم. ما فکر می کنیم بازگشت تو به اینجا مثل یه انقلابه، بنابراین ما می ریم تا دخل اسنیپ و کاروها رو بیاریم.»

لونا با اطمینان گفت: «البته که اینجوریه، مگه نه هری؟ ما باهاشون می جنگیم تا اونارو از هاگوارتز بندازیم بیرون.»

هری با اضطرابی فزاینده گفت: «گوش کنید! متاسفم، اما ما به خاطر این برنگشتیم، ما برگشتیم تا یک کاری رو انجام بدیم و...»

مایکل کورنر گفت: «یعنی می خوای مارو تو این اوضاع تنها بذاری؟»

رون گفت: «نه! کاری که ما می خواهیم بکنیم، در آخر به نفع همه هست، ما داریم سعی می کنیم که از دست اسمشو نبر، خلاص بشیم...»

نویل با عصبانیت گفت: «پس بذار ما هم کمک کنیم، بذار ما هم بخشی از کار رو انجام بدیم.»

دوباره در پشت سر آنها صدایی کرد، هری قلبش فرو ریخت، او چرخید.

جینی بود که از حفره روی دیوار عبور می کرد، پشت سر آنها، فرد، جورج و لی جردن هم آمدند. جینی لبخندی از روی خوشحالی برای هری زد. هری کاملا فراموش کرده بود، او نمی توانست درک کند، که چقدر جینی زیباست! اما هیچ وقت به این مقدار از دیدنش خوشحال نبود.

فرد در حالی که دستش را برای چند نفر که به او خوش آمدگویی می کردند، بالا برد گفت: «آبرفورث یه خرده ناراحت شده، اون یه جا برای خوابیدن می خواد، تقریبا بارش تبدیل به ایستگاه راه آهن شده.»

دهان هری، از تعجب وا ماند. درست پشت سر لی جردن، دوست دختر قدیمی هری، چو چانگ ایستاده بود، چو به او لبخندی زد و در حالی که گالیون جعلی خودش را در دستش داشت، گفت: «من پیغام رو گرفتم.»

بعد به سمت مایکل کورنر رفت و در کنار او نشست.

جرج گفت: «خب، نقشه چیه هری؟»

هری که هنوز از دیدن این آدم های جدید، گیج بود، گفت: «هنوز نقشه ای نداریم.»

هری با این سوزشی که زخمش داشت، نمی توانست بیش از این حرف بزند. فرد گفت: «فقط داری سعی می کنی کاری کنی که دیگه حرف نزنیم، مگه نه؟ این روش مورد علاقه منه.»

هری به نیویل گفت: «باید بی خیال این موضوع بشی، برای چی گفتی که همه اینا برگردند؟ این دیوونگیه که...»

دین در حالی که گالیون جعلی اش را می انداخت، گفت: «ما می جنگیم، مگه نه؟ پیغام رسید که هری برگشته و ما اینجا اومدیم تا بجنگیم! من باید یه چوب جادو تهیه کنم، هرچند...»

سیموس گفت: «مگه تو چوب جادو نداری؟»

رون به طور ناگهانی به سمت هری برگشت و گفت: «چرا اونا نمی تونند کمک بکنند؟»

«چی؟»

رون صدایش را پایین آورد، طوری که هیچ کس به غیر از هرمیون که وسط آنها ایستاده بود، قادر به شنیدن صدای آنها نبود: «اونا می تونند به ما کمک کنند، ما که نمی دونیم اون کجاست، از جهتی باید سریع پیداش کنیم، بهشون نمی گیم که اون یه جاودانه ساز هست.»

هری از رون به هرمیون نگاه کرد. هرمیون زمزمه کنان گفت: «به نظر من، رون درست می گه، ما حتی خودمون هم نمی دونیم که دنبال چی می گردیم، بهشون احتیاج داریم، تو هیچ کاری رو به تنهایی نمی تونی انجام بدی هری.»

به نظر هری هنوز متقاعد نشده بود، به سرعت به فکر فرو رفت، زخمش همچنان می سوزید، طوری که انگار سر هری قرار است به دو نیم تقسیم شود. دامبلدور به او هشدار داده بود که به هیچ کس به غیر از رون و هرمیون درباره جاودانه ساز حرفی نزند. دروغ ها و اسرارها نشان دهنده این هستند که ماچقدر رشد کردیم (از حرف هایی که دامبلدور زد)... دامبلدور هم مثل بقیه بود، چیزی که دامبلدور را دامبلدور کرده بود، نگه داشتن رازها در درون خود بود. می ترسید که به دیگران اعتماد کند؟ اما او که به اسنیپ اعتماد کرده بود، آخرش به کجا رسید؟ آخرش شد قاتلش در بالای بلندترین برج!

هری به آرامی به دو نفر دیگر گفت: «خیلی خوب.»

سپس با صدای بلند، طوری که در همه اتاق پخش شود، گفت: «بسیار خوب.»

تمامی صداها خوابید: «فرد و جورج که داشتند برای بغل دستی هایشان، جک تعریف می کردند، هم ساکت شدند، همه به نظر هیجان زده بودند.»

هری گفت: «ما باید به چیزی رو پیدا کنیم، چیزی... چیزی که کمک می کنه تا ولدمورت رو سرنگون کنیم، اون چیز، الان توی هاگوارتز، اما ما نمی دونیم کجاست، اما باید متعلق به گروه ریونکلا باشه، کسی به همچین چیزی ندیده؟ مثلا کسی چیزی رو ندیده که علامت عقاب روش باشه؟»

هری امیدوارانه به اعضای گروه ریونکلا نگاه کرد به پادما، به مایکل، به تری، به چو!

اما هیچ کس جوابی نداد به غیر از لونا که روی دسته صندلی جینی نشسته بود.

«خب، تاج گمشده اش هست! من درباره اش بهت گفته بودم، یادت میاد هری؟ درباره تاج گمشده ریونکلا؟ بابام سعی کرد تا ازش کپی بگیره.»

مایکل کورنر به لونا چشمکی زد و گفت: «خب، اون تاج گمشده هست! مشکل کار همینجاست.»

هری پرسید: «کی گم شد؟»

چو گفت: «اون می گن، قرن ها پیش!»

در این لحظه، قلب هری شروع به تپیدن کرد. چو ادامه داد: «پرفسور فلیت ویک گفت که خود ریونکلا شخصا اون رو پنهان کرده، بعدها چند نفر دنبال اون گشتند، اما هیچ کس تا به حال پیداش نکرده.»

همه سرهایشان را به نشانه مخالفت تکان دادند.

رون پرسید: «این تاج چی هست؟»

تری بوت جواب داد: «اون یه تاجه دیگه! به نظر می رسه ریونکلا مشخصات جادویی خودشو داشته و لباسش هم برازنده هوشش بود.»

«آره، بابای وراکسپورت سیفوس^۷...»

هری حرف لونا را قطع کرد و گفت: «هیچ کدوم از شما تا حالا چیزی شبیه اون رو ندیده؟»

⁷ Wrackspurt Siphons

همه سرهایشان را به نشانه مخالفت تکان دادند، هری با ناامیدی نگاهی به رون و هرمیون و سپس به خودش انداخت، یک وسیله که این همه مدت گم شده بود و ظاهراً هیچ اثری از اون نبود، به نظر نمی رسید که این وسیله برای جاودانه ساز شدن مناسب باشد. قبل از اینکه هری بخواهد سوال دیگری را آماده کند، چو شروع به صحبت کرد: «اگه می خوام ببینی که اون تاج چه شکلی هست من می تونم تو رو به اتاق عمومی خودمون ببرم و مجسمه ریونکلا رو بهت نشون بدم، توی اون مجسمه، ریونکلا اون تاج رو بر سرش گذاشته.»

زخم هری دوباره شروع به سوزش کرد: «در لحظه ای اتاق نیازمندی، شناورکنان ناپدید شد، هری زمین تاریکی را می دید، او احساس کرد که ماری دور شانه هایش پیچانده شده است، ولدمورت دوباره پرواز می کرد، دقیقاً نمی دانست که کجا پرواز می کند، در یک دریاچه زیرزمینی، یا اینجا توی برج؟ او نمی دانست هیچ راهی نبود، زمان به سختی می گذشت...»

هری به آرامی به رون و هرمیون گفت: «اون داره کارشو شروع می کنه.»

سپس به چو نگاهی کرد و با صدای بلند به همه گفت: «گوش کنید، می دونم که این کار زیاد کمکمون نمی کنه، اما من می رم تا به مجسمه یه نگاهی بندازم، حداقل می فهمیم که این تاج چه شکلی هست، منتظر من باشید و مواظب باشید.»

چو به کنار هری رفت، اما جینی حریصانه گفت: «نه، لونا هری رو می بره، مگه نه لونا؟»

لونا با خوشحالی گفت: «اوه، آره! خیلی دوست دارم.»

و چو دوباره سر جای خود نشست، به نظر ناامید می آمد.

هری از نویل پرسید: «چه طوری از اینجا می ریم بیرون؟»

«بیا اینجا.»

او هری و لونا را به گوشه ای برد، جایی که گنجی ای کوچک روی پلکان قرار داشت.

«این راه خروجیه، این راه خروجی هرروز به جایی منتهی می شه، به همین دلیل، هیچ کس نمی تونه پیداش کنه! تنها مشکل اینه که ما دقیقاً نمی دونیم که این راه به کجا می ره. مراقب باش هری! شب ها همیشه راهروها رو با دقت نگاهی می دهند.»

هری گفت: «مشکلی نیست! چند لحظه دیگه می بینمت.»

هری و لونا با عجله به سمت پلکان رفتند، به نظر طولانی بود. مسیر با مشعل روشن شده بود و در گوشه ها، مکان های غیرمنتظره ای قرار داشت. سرانجام به جایی رسیدند که به نظر، فقط دیوار بود.

هری به لونا گفت: «بیا زیر این.»

سپس هر دو زیر شنل نامرئی کننده رفتند، بعد فشاری به دیوار آورد و دیوار لغزش کنان کنار رفت و راه باز شد. آنها در یک راهرو تاریک بودند. هری لونا را عقب کشاند و کورکورانه از جیبش نقشه غارتگر را درآورد. نقشه را به دماغش نزدیک کرد و شروع به جستجو کرد. سرانجام خودش و لونا را در نقشه پیدا کرد.

او نجواکنان گفت: «ما الان تو طبقه پنجم هستیم.»

مراقب بود تا فلیچ از آنها دور باشد، در جلوییشان راهرویی قرار داشت.

«زود باش، از این طرف.»

آنها حرکت کردند. هری قبل از این هم بارها موقع شب در برج پرسه زده بود. اما تا به حال قلبش به این شدت نمی زد. هیچوقت مسیرش به اندازه حالا امن نبود، در حالی که صدای پایشان را می شنیدند از اتاق تجهیزات گذشتند، هری به گوشه هایی نگاه می کرد که قبلا آنجا مخفی شده بود. هری و لونا همچنان راه می رفتند و مراقب بودند که در نقشه چپاولگر کسی ظاهر نشود. دوبار، به خاطر اینکه روحی در کنارشان قرار داشت، مجبور به توقف شدند، هر لحظه انتظار داشت که گیر بیفتند، از همه بیشتر از بدعق⁸ می ترسید. گوشش را تیز کرده تا صدای این روح مزاحم را به سرعت تشخیص دهد.

لونا نفس زنان گفت: «راه از این طرفه هری!»

سپس آستین هری را گرفت و او را به طرف، پلکان ماریپیچی هل داد.

⁸ Peeves

آنها به سرعت از پله ها بالا رفتند، هری تا به حال به اینجا نیامده بود، در آخر پله ها به یک در رسید، هیچ دستگیره یا جای کلیدی بر روی در نبود، هیچی، مگر یک چوب پوسیده و یک برآمدگی برنزی، به شکل عقاب!

لونا دستش را دراز کرد، طوری که به نظر می رسید دستش در هوا شناور است، بدون اینکه به بدن یا شانه اش وصل باشد. یک بار ضربه ای زد و در خاموشی هری صدای وزش باد را شنید، فوراً منقار عقاب باز شد، اما به جای صدا پرنده، صدایی آهنگ دار به گوش رسید: «کدام یکی اول آمد، ققنوس یا شور عشق؟»

لونا متفکرانه گفت: «هممم... تو چی فکر می کنی هری؟»

«چی؟ مگه اینجا رمزعبور نداره؟»

لونا گفت: «اوه، نه! باید جوابشو پیدا کنی.»

«اگه جوابو اشتباه بدیم، چی میشه؟»

لونا گفت: «باید منتظر بمونیم، تا یکی بیاد و جواب صحیح رو بده، راهی هست که بفهمی؟»

«آره... مشکل اینه که ما نمی تونیم منتظر بمونیم تا یکی دیگه بیاد و درو باز کنه، لونا.»

لونا گفت: «نه، منظورم این نبود... فکر کنم جواب دایره ای باشه که شروع نداره.»

صدا گفت: «دلیل خوبیه!»

و بعد در به روی آنها باز شد. اتاق عمومی ریونکلا بزرگ و دایره ای بود، اما الان هیچ کس آنجا نبود، بر روی دیوارها، پنجره های طاقدار زیبایی بود که روی آنها ابریشم هایی به رنگ آبی و برنزی آویزان شده بود. موقع روز ریونکلایی ها می توانستند از پنجره کوه های سر به فلک کشیده را ببینند. سقف، گنبد داشت و با ستاره تزئین شده بود، چند میز و صندلی و قفسه کتاب هم توی اتاق بود. و در پشت دری که باز شد، مجسمه مرمرین، سفید و بزرگی قرار داشت.

هری، قیافه ریونا ریونکلا⁹ که در خانه لونا، عکسش را دیده بود تشخیص داد. مجسمه کنار در قرار داشت، هری حدس زد که خوابگاه در طبقه بالا قرار دارد. هری به سمت مجسمه مرمرین زن

⁹ Rowena Ravenclaw

رفت و به نظر می رسید که مجسمه لبخندی عجیبی به هری می زند! قیافه اش زیبا و دلفریب بود و با تاج روی سرش زیباتر هم شده بود، تاج شبیه تاجی بود که فلور موقع جشن عروسی بر سرش گذاشته بود.

چند کلمه ریز، بر روی تاج حک شده بود. هری از زیر شنل بیرون آمد و از پای مجسمه ریونکلا بالا رفت، تا بتواند نوشته روی تاج را بخواند.

«هوش بی کران، بزرگترین گنج انسان هاست!»

ناگهان صدایی قدقدکنان (شبیه صدای مرغ هنگام تخم گذاری) گفت: «چه چیزی باعث شده که اینقدر کودن باشی؟»

هری به اطرافش نگاه کرد و بعد به سرعت از مجسمه پایین آمد، شانه های مایل الکتو کارو را دید که پشت سر او ایستاده بود. با اینکه هری چوبش را بالا آورد، اما او انگشت کوتاه و درازش را به سمت جمجمه سرش و سپس به سمت بازویی که رویش علامت مار، خالکوبی شده بود، گرفت.



فصل سی ام

اخراج سوروس اسنیپ

لحظه ای که انگشت او علامت را لمس کرد، زخم هری به شدت شروع به سوزش کرد، اتاق پر نور از نظرش ناپدید شد، بر فراز صخره ای در زیر یک پرتگاه ایستاده بود و دریا اطراف او را می شست، پیروزی در قلبش موج زد؛ او پسر را گرفته بودند.

هری با صدای بنگ گوش خراشی به جایی که ایستاده بود برگشت. گیج شده بود، چوبدستیش را بالا آورد، ولی ساحره ای که جلوی او بود داشت به زمین می افتاد؛ با چنان شدتی به زمین برخورد کرد که صدایش در شیشه ی قفسه ی کتاب طنین انداخت. لونا با لحنی مشتاقانه و ملایم گفت: «فقط توی کلاس های D.A. کسی رو بیهوش کرده بودم. بیش تر از اونیه که فکر می کردم پرسرو صدا بود.»

و به راستی، سقف به سرعت شروع به لرزیدن کرده بود، انعکاس صدای قدم ها پشت دری که به خوابگاه ها منتهی می شد در حال بلند شدن بود. افسون لونا ریونکلاوهایی را که خواب بودند بیدار کرده بود.

«لونا، کجا هستی؟ من باید پیام زیر شنل!»

ناگهان پای لونا ظاهر شدند؛ هری با عجله به سمت او رفت و زمانی که ریونکلاوی ها با لباس خوابشان به سالن عمومی هجوم می آوردند، لونا با شنل هر دوشان را پوشاند. جمعیت با دیدن بدن بیهوش الکتو نفس هایشان را در سینه حبس کردند و از تعجب فریاد کشیدند. آن ها به آرامی اطراف او جمع شدند، گویی جانوری وحشی بود که هر لحظه ممکن بود بیدار شود و به آنها حمله کند. سپس یکی از سال اولی های کوچک با شجاعت نزدیک شد و با شست پایش ضربه ای به پشت او زد و با خوشحال فریاد زد: «فکر کنم مرده باشه!»

وقتی ریونکلاوی ها دور الکتو جمع شدند، لونا با شادی گفت : «اوه، نگاه کن، اونا خوشحال شدن!»

«آره... عالیہ...»

هری چشم هایش را بست و در حالی که زخمش می تپید سعی کرد دوباره به ذهن ولدمورت نفوذ کند... او در تونلی که درون اولین غار بود پیش می رفت... او می خواست قبل از آمدن به آن جا از وجود قاب آویز مطمئن شود... ولی این کار او را چنان معطل نمی کرد...

صدای ضربه ای از در سالن عمومی آمد و ریونکلاوی ها سرجایشان میخکوب شدند. هری صدای نرم و خوش آهنگی شنید که متعلق به کوبه ی عقاب شکل در بود : «اجسام غیب شده به کجا می روند؟»

صدای ناهنجاری که هری می دانست متعلق به برادر الکتو، آمیکوس بود با خشم گفت :
«نمی دونم. مرض! الکتو؟ الکتو؟ تو اون جایی؟ گرفتیش؟ در رو باز کن!»

ریونکلاوی ها با ترس در گوش هم چیزهایی به آرامی می گفتند. سپس به طور ناگهانی، صداهای بلندی از آن جا به گوش رسید، گویی کسی داشت با اسلحه به در شلیک می کرد. آمیکوس که با تمام توان در را تکان می داد، نعره زد : «الکتو! اگه اون بیاد و پاتر رو نگرفته باشیم... می دونی مثل مالفوی ها میشی؟ جواب بده!»

همه ی ریونکلاوی ها داشتند عقب می رفتند و بعضی از آن ها که بیش از همه ترسیده بودند با عجله از پله ها بالا رفتند تا به تخت خوابشان برگردند. بعد، درست زمانی که هری فکر می کرد که باید در را منفجر کند و قبل از این که مرگ خوار ها کار دیگری بکنند، آمیکوس را بیهوش کند، یک ثانیه بعد، صدایی بسیار آشنا از پشت در به گوش رسید : «میشه بپرسم دارین چی کار می کنین، پروفیسور کرو؟»

آمیکوس فریاد زد : «دارم سعی می کنم... از این در لعنتی... رد بشم! برو و فلیت ویک رو بیار! برو بیارش تا اینو باز کنه، زود باش!»

پروفسور مک گونگال پرسید : «مگه خواهر شما اون جا نیست؟ مگه امروز قبل از غروب پروفسور فلیت ویک برای درخواست ضروری شما اجازه نداد اون بره اون جا؟ شاید اون می تونست در رو برای شما باز کنه؟ اون وقت لازم نبود نصف قلعه رو بیدار کنین.»

«اون جواب نمی ده، فاحشه ی پیر! تو بازش کن! گارن! بازش کن، بجنب!»

پروفسور مک گونگال با لحن سرد و وحشتناکی گفت : «اگه شما بخواین، حتماً.»

او ضربه ی مؤدبانه ای به کوبه ی در زد، و صدای خوش آهنگ دوباره پرسید: «اجسام غیب شده به کجا می روند؟»

پروفسور مک گونگال جواب داد : «به عدم وجود، که باید گفت، همه چیز.»

کوبه ی عقابی در جواب داد : «تعبیر خوبی بود.»

در باز شد. ریونکلاوهایی که پشت بقیه مانده بودند با سرعت از پله ها بالا رفتند، آمیکوس در آستانه در ظاهر شد و تهدیدکنان چوبدستیش را تکان داد. مانند خواهرش قوز بود، با صورتی رنگ پریده و نرم و چشمانی ریز، که ناگهان به الکتو افتاد، که بی حرکت روی زمین افتاده بود. او نعره ای از خشم و نگرانی کشید و فریاد زد : «اون توله های کوچولو چی کار کرده ن؟ همه شون رو شکنجه می کنم تا بگن کی این کارو کرده...»

بعد بالای سر خواهرش ایستاد، با مشت به پیشانیش زد و با صدای جیغ ماندی گفت : «و لرد سیاه چی می گه؟ ما اونو نگرفتیم، و اونا رفتن و اونو هم کشتن!»

پروفسور مک گونگال که برای معاینه الکتو خم شده بود، با بدخلقی گفت : «اون فقط بیهوش شده، حالش کاملاً خوب میشه.»

آمیکوس نعره زد : «هیچم خوب نمیشه! نه وقتی که لرد سیاه اونو پیدا کنه! لرد سیاه رو احضار کرده، احساس می کنم علامتم می سوزه، و اون خیال می کنه ما پاتر رو گرفتیم!»

پروفسور مک گونگال با تندی گفت : «پاتر رو بگیرین؟ منظورت چیه که می گی پاتر رو گرفتین؟»

«اون به ما گفت ممکنه پاتر سعی کنه به برج ریونکلا بیاد و اگه گیرش انداختیم احضارش کنیم!»

«چرا هری پاتر باید سعی کنه وارد برج ریونکلا بشه! پاتر تو گروه منه!»

هری در زیر شگفتی و عصبانیتی که در صدای مک گونگال بود، رگه ای از غرور و افتخار شنید و در درونش جریانی از علاقه نسبت به مینروا مک گونگال ایجاد شد. کارو گفت: «به ما گفته بودن که اون ممکنه بیاد این جا! دلش رو دیگه نمی دونم.»

پروفسور مک گونگال ایستاد و با چشمان ریز و برافش اتاق را از نظر گذراند. چشمانش دو بار دقیقاً جایی متوقف شد که هری و لونا ایستاده بودند. آمیکوس که صورت خوک ماندش ناگهان حالتی موزیانه گرفته بود، گفت: «می تونیم بچه ها رو مقصر جلوه بدیم، آره، همین کارو می کنیم. می گیم بچه ها برای الکتو کمین کرده بودن، همون بچه هایی که بالا هستن.»

او به سقف پر ستاره ی بالای خوابگاه ها نگاه کرد و ادامه داد: «و بهش می گیم که اونا مجبورش کردن علامتش رو فشار بده، و برای همین یه اخطار اشتباه داده... اون می تونه اونا رو تنبیه کنه. دو تا از بچه ها، کمتر یا بیشتر، چه فرقی می کنه؟»

مک گونگال که رنگ صورتش پریده بود گفت: «تنها تفاوت بین صداقت و دروغگویی، شجاعت و ترسه، تفاوتی که ظاهراً تو و خواهرت نمی تونین درک کنین. ولی بذارین به چیزی رو خیلی روشن کنم. شما حق ندارین بی عرضگی خودتون رو به گردن شاگردهای هاگوارتز بندازین. من اجازه ی چنین کاری رو نمی دم.»

«ببخشید؟»

آمیکوس به طرف پروفسور مک گونگال رفت و به طور تهدیدآمیزی به او نزدیک شد، طوری که صورتش فقط چند اینچ با او فاصله داشت. او خودش را عقب نکشید، ولی طوری او را ورنانداز کرد که گویی او چیزی منزجرکننده است، و به دستشویی تکیه داد.

«مهم نیست تو چه اجازه ای می دی، مینروا مک گونگال. زمان تو تموم شده. حالا دیگه این ماییم که دستور می دیم، و تو هم از من اطاعت می کنی وگرنه تاوانش رو پس می دی.»

و در صورتش تف کرد. هری شنل را کنار زد، چوبدستیش را بالا آورد، و گفت: «تو نباید این کارو می کردی!»

وقتی آمیکوس به اطرافش می چرخید، هری فریاد زد: «کروشیوا!»

پاهای مرگ خوار از زمین بلند شد. او مثل یک مرد غرق شده در هوا به خود می پیچید، از درد می جنید و زوزه می کشید، و بعد، با صدای خرد شدن شیشه، به جلوی قفسه ی کتاب پرت شد و بیهوش روی زمین افتاد. خون عجیبی در مغز هری جاری شد و گفت: «حالا می فهمم بلاتریکس چی می گفت، باید واقعاً بخوای.»

پروفسور مک گونگال قلبش را محکم گرفت و زیر لب گفت: «پاتر! پاتر... تو این جایی...؟ چی...؟ چه طوری...؟»

او همزمان تقلا می کرد خودش را آزاد کند.

«پاتر، این کار احمقانه بود!»

هری گفت: «اون به شما تف کرد.»

«پاتر، من... این... شجاعتت رو می رسونه... ولی مگه متوجه نیستی...؟»

هری با لحن اطمینان بخشی گفت: «چرا، متوجه م.»

ترس او به نوعی میخکوبش کرده بود.

«پروفسور مک گونگال، ولدمورت تو راهه.»

لونا شنل نامرئی را کنار زد و با لحنی خلاص شده گفت: «اوه، الان دیگه می تونیم اسمش رو بگیم؟»

پروفسور مک گونگال که تکان خورده، به روی صندلی کنارش افتاده و قسمت گردن لباس خواب پشمیش را گرفته بود، واکنشش به دومین قانون شکنی را نشان داد. هری به لونا گفت: «فکر نکنم فرقی کنه چی صداس کنیم. اون تا حالا دیگه می دونه من کجا هستم.»

هری در قسمت دوری از مغزش که به خشم و زخم سوزانش متصل بود، می توانست ولدمورت را ببیند که سوار آن قایق سبز شبیح مانند بود و به سرعت بر روی دریاچه تاریک پیش می رفت... تقریباً به جزیره ای که قدح سنگی در آن قرار داشت رسیده بود.

پروفسور مک گونگال زیر لب گفت: «پاتر، تو باید با نهایت سرعتی که می تونی فرار کنی، حالا!»

هری گفت: «نمی تونم. یه کاری هست که می خوام انجام بدم. پروفسور، شما می دونین تاج ریونکلا کجاست؟»

پروفسور مک گونگال کمی راست تر نشست و گفت: «ت... تاج ریونکلا؟ معلومه که نه... مگه قرن ها نیست گم شده؟ پاتر، این دیوانگی بود، دیوانگی محض بود که تو وارد این قلعه شدی...»

هری گفت: «من باید می اومدم. پروفسور، یه چیزی این جا مخفی شده که من باید پیداش کنم، و ممکنه اون تاج باشه... اگه الان می تونستم با پروفسور فلیت ویک صحبت کنم...»

صدای حرکت خرده های شیشه به گوش رسید. آمیکوس داشت به هوش می آمد. قبل از این که هری یا لونا کاری بکنند، پروفسور مک گونگال برخاست، چوبدستش را به طرف مرگ خوار نامتعادل گرفت و گفت: «ایمپریو!»

آمیکیوس بلند شد، به طرف خواهرش رفت، چوبدستش را برداشت، بعد مطیعانه به سمت پروفسور مک گونگال رفت و چوبدستی خودش را به همراه آن تحویل او داد. سپس کنار الکتو روی زمین دراز کشید. پروفسور مک گونگال چوبدستش را دوباره تکان داد، و طناب نقره ای بلندی با پیچ و تاب از میان هوا ظاهر شد و دور کاروها پیچیده شد، و آن ها را محکم به هم بست. پروفسور مک گونگال با بی توجهی به وضعیت دو کارو برای دومین بار رو به هری کرد و گفت: «پاتر، اگه اسمشونبر واقعاً می دونه که تو این جایی...»

با گفتن این جمله، خشمی مانند دردی فیزیکی هری را دربرگرفت، زخمش شروع به سوزش کرد، و برای یک لحظه به قدحی خیره شد که معجون درونش آشکار شده بود، و دید که هیچ قاب آویز طلائی زیر سطح آن محفوظ نبود...

صدایی گفت : «پاتر، حالت خوبه؟»

هری به جای اولش برگشت، او داشت به شانه ی لونا چنگ می زد تا تعادلش را حفظ کند.

«وقتمون خیلی کمه، ولدمورت داره نزدیک تر میشه، پروفیسور، من دارم دستورات دامبلدور رو اجرا می کنم، من باید چیزی رو که اون ازم خواسته پیدا کنم! ولی زمانی که من دارم قلعه رو می گردم، شاگردها باید بیرون برده بشن... این منم که ولدمورت می خواد، ولی براش اهمیتی نداره که چند نفر بیشتر یا کمتر رو بکشه، نه حالا که...»

هری جمله اش را در ذهنش تمام کرد : «نه حالا که می دونه دنبال جان پیچ ها هستم.»

او با نگاهی که شگفتی در آن موج زده بود تکرار کرد : «تو داری دستورات دامبلدور رو اجرا می کنی؟»

سپس خود را تا آخرین ارتفاعی که می توانست بالا کشید و گفت : «ما باید موقعی که تو دنبال این... این شیء می گردی مدرسه رو در برابر اسمشونبر امن کنیم.»

«این ممکنه؟»

پروفیسور مک گونگال با لحن خشکی گفت : «فکر کنم. می دونی، ما معلم ها تو جادو کردن بهتر هستیم. مطمئنم اگه تمام سعیمون رو بکنیم می تونیم یه مدت سرشو گرم کنیم. البته، باید یه فکری هم برای پروفیسور اسنیپ بکنیم...»

«بذارین من...»

«... و اگه هاگوارتز قراره محاصره بشه و لرد تاریکی در ورودی ها باشه، واقعاً لازمه که حداقل امکان افراد بی گناه از سر راه برداشته بشن. با وجود کنترل شبکه ی پرواز و عدم امکان جسم یابی در محوطه قلعه...»

هری به تندی گفت : «یه راه هست.»

سپس هری در مورد گذرگاهی که به هاگزهده می رسید، توضیح داد.

«پاتر، ما داریم در مورد صدها دانش آموز صحبت می کنیم...»

«می دونم، پروفیسور، ولی اگه ولدمورت و مرگ خوارها داخل مرزهای مدرسه جمع بشن، دیگه نمی تونن بفهمن که کسی بیرون هاگزهده داره جسم یابی می کنه.»

او با موافقت گفت: «از این حیث درسته.»

چوبدستیش را به سمت کاروها گرفت، و یک تور نقره ای بر روی بدن آن ها افکنده شد، به دور آن ها پیچیده شد، و آن ها را به هوا برد، و زیر سقف آبی و طلایی، مانند دو موجود دریایی معلق ماندند.

«بیا. باید بقیه رئیس های گروه ها رو هم خبر کنیم. بهتره اون شنل رو بپوشی.»

او به طرف در رفت، و وقتی به آن رسید چوبدستیش را بالا آورد. از نوک چوبدستی سه گربه ی نقره ای با رگه ای عینک مانند دور چشمانشان بیرون آمد. سپرهای مدافع به نرمی پیش رفتند و همان طور که پروفیسور مک گونگال، هری و لونا به پایین می رفتند، پله های مارپیچ را مملو از نورهای نقره ای کردند.

آن ها در طول راهرو پیش رفتند، و سپرهای مدافع یکی پس از دیگری آن ها را ترک کردند. لباس خواب پشمی پروفیسور مک گونگال به زمین برخورد می کرد، و هری و لونا زیر شنل در پشت سر او حرکت می کردند.

آن ها دو طبقه ی دیگر نیز پایین رفتند تا این که یک جفت پای دیگر نیز همراه آن ها سکوت را شکست. هری، که زخمش هنوز تیر می کشید، زودتر از آن ها صدایش را شنید. هری در کیف آویزان به گردنش به دنبال نقشه غارتگر گشت، ولی قبل از این که بتواند آن را بیرون بیاورد، به نظر رسید مک گونگال طرفشان را شناخته است. او ایستاد، چوبدستیش را بالا آورد و آماده ی دوئل شد، و گفت: «کی اون جاست؟»

صدای آهسته ای گفت: «منم.»

سوروس اسنیپ از پشت یک زره کامل پدیدار شد. با دیدن او نفرتی عمیق در هری به وجود آمد. هری جزئیات ظاهر اسنیپ را در سایه ی جنایت های بزرگ او فراموش کرده بود، فراموش کرده بود که چه طور موهای سیاه چربش در اطراف صورت لاغرش آویخته می ماندند و این که چشم های سیاهش نگاهی مرده و سرد داشتند. او لباس خواب نپوشیده بود، بلکه همان شنل سیاه

همیشگیش را بر تن کرده بود و او نیز چوبدستیش را برای مبارزه آماده نگه داشته بود. او به آرامی پرسید: «کاروها کجا هستن؟»

پروفسور مک گونگال گفت: «به گمونم، همون جایی که بهشون گفتی باشن، سوروس.»

اسنیپ نزدیک تر شد و چشمانش از پروفسور مک گونگال به فضای اطرافش افتاد، گویی می دانست هری آن جاست. هری نیز چوبدستیش را بالا آورد، آماده ی حمله شد. اسنیپ گفت: «من فکر می کردم که الکتو یک مزاحم پیدا کرده.»

پروفسور مک گونگال گفت: «جداً؟ چی شد که این فکر کردی؟»

اسنیپ به ساعد دست چپش حرکتی داد، جایی که علامت شوم روی پوستش داغ شده بود.

پروفسور مک گونگال گفت: «اوه، البته طبیعتاً شما مرگ خوارها راه های ارتباطی مخصوص خودتون رو دارین، یادم رفته بود.»

اسنیپ وانمود کرد چیزی نشنیده است. چشم هایش هنوز در حال جستجوی اطراف او بود، او به تدریج نزدیک تر می شد، ظاهری داشت که به زحمت می شد فهمید در حال انجام چه کاری است.

«نمی دونستم که امشب نوبت توست که توی راهروها گشت بزنی، مینروا.»

«شما اعتراضی دارین؟»

«نمی تونم بفهمم چه چیزی این موقع شب شما رو به بیرون تخت خوابتون کشیده.»

پروفسور مک گونگال گفت: «فکر کردم صدای مزاحمتی شنیدم.»

«واقعاً؟ ولی همه چیز آروم به نظر می رسه.»

اسنیپ به چشمان او نگاه کرد و گفت: «تو هری پاتر رو دیدی، مینروا؟ چون آگه دیده باشی، من حتماً باید...»

پروفسور مک گونگال سریع تر از آنی که هری گمان می کرد حرکت کرد. چوبدستیش هوا را شکافت و برای لحظه ی کوتاهی هری فکر کرد اسنیپ باید شکست خورده و بیهوش شده باشد، اما سرعت افسون سپر دفاعیش به اندازه ی سرعت مک گونگال برای حمله بود. او چوبدستیش را با زدن ضربه ای به دیوار تکان داد و آن از طاقچه پرواز کرد و بیرون آمد. هری، که نزدیک نفرین اسنیپ بود، مجبور شد لونا را از سر راه شعله هایی که داشتند کم می شدند، هل بدهد، شعله ها به حلقه ی آتشی تبدیل شدند که راهرو را پر کرده و مانند یک کمند به طرف اسنیپ پرتاب شد...

بعد دیگر آتشی در کار نبود، ولی مار بزرگ سیاهی که مک گونگال با انفجار به دود تبدیل کرده بود، ظرف چند ثانیه دوباره شکل گرفت و سفت شد تا به دسته ای از خنجرهای تعقیب کننده تبدیل شود. اسنیپ برای دور کردن خنجرها تنها زره کاملی را که جلویش بود به طرف آن ها راند، و خنجرها با صدای زنگی، یکی پس از دیگری، به سینه ی آن زره فرو رفتند...

صدای جیغ ماندی گفت: «مینروا!»

هری در حالی که هنوز از لونا در برابر طلسم ها محافظت می کرد، به پشت سرش نگاه کرد، و پروفسور فلیت ویک و اسپراوت را دید که در لباس خوابشان با سرعت در طول راهرو به سمت آن ها می آیند، پروفسور اسلاگهورن نیز با هیکل عظیمش نفس نفس زنان پشت سر آنان می آمد. فلیت ویک چوبدستیش را بالا آورد و جیرجیرکنان گفت: «نه! دیگه نمی ذارم توی هاگوارتز آدمکشی راه بندازی!»

افسون فلیت ویک به پشت زره کاملی برخورد کرد که اسنیپ محافظ خود قرار داده بود. زره با صدای بلندی زنده شد. اسنیپ با تقلا از دست های فشاردهنده زره آزاد شد و آن را به طرف مهاجمانش پرتاب کرد. هری و لونا مجبور شدند به کناری شیرجه بروند تا با زره که به دیوار کوبیده شد و خرد شد برخورد نکنند. وقتی هری دوباره به بالا نگاه کرد، اسنیپ کاملاً در پرواز بود، مک گونگال، فلیت ویک، و اسپراوت با سرعت به دنبال او دویدند. اسنیپ از میان در کلاسی به صورت شناور عبور کرد و، لحظاتی بعد، هری صدای مک گونگال را شنید که گفت: «ای ترسو! بزدل!»

لونا پرسید: «چی شد، چی شد؟»

هری او را بلند کرد و با هم در طول راهرو دویدند و شنل نامرئی را به دنبال خود کشیدند، وارد کلاسی خالی شدند که پروفیسور مک گونگال، فلیت ویک و اسپراوت کنار یک پنجره ی شکسته ایستاده بودند. وقتی هری و لونا وارد اتاق شدند، پروفیسور مک گونگال گفت: «اون پرید.»

هری با سرعت به طرف پنجره رفت، فریادهای فلیت ویک و اسپراوت را که به دلیل ظاهر شدن ناگهانی او بود، نادیده گرفت و گفت: «منظورت اینه که مرده؟»

مک گونگال با تلخی گفت: «نه، اون نمرده، برخلاف دامبلدور، اون هنوز یک چوبدستی داشت... و ظاهراً چند تا حقه از اربابش یاد گرفته.»

با حس نفرت انگیزی، هری در فاصله دور یک چیز بزرگ و خفاش مانند دید که در میان تاریکی در فضا پرواز می کرد. صدای قدم های بلندی پشت سرشان به گوش رسید، اسلاگهورن که تازه رسیده بود چند بار نفسش را بیرون داد. او در حالی که سینه ی پهنش را در زیر لباس خواب سبز زمردی ابریشمیش ماساژ می داد، نفس زنان گفت: «هری! پسر عزیزم... چه غیر منتظره... مینروا، لطفاً توضیح بده... سوروس... چی...؟»

پروفیسور مک گونگال به سوراخ پنجره که به شکل اسنیپ بود اشاره کرد و گفت: «مدیرمون به یه تعطیلات کوتاه رفته.»

هری دستش را بر روی پیشانی فشار داد، می توانست دریاچه ی پر از دوزخی را که به آرامی تکان می خورد زیر او ببیند، احساس کرد قایق سبز شیخ مانند به کنار ساحل زیرزمینی رسید، و ولدمورت با قلب پر از خصومتش از آن پیاده شد...

«پروفیسور! پروفیسور، ما باید مدرسه رو آماده کنیم، اون الان داره میاد!»

پروفیسور مک گونگال به استادهایش گفت: «خیلی خب. اسمشونبر داره میاد...»

اسپراوت و فلیت ویک نفسشان را در سینه حبس کردند. اسلاگهورن ناله ی آهسته ای سر داد.

«پاتر به دستور دامبلدور باید یه کاری تو قلعه انجام بده. ما باید در محوطه هر اقدام محافظتی رو که می تونیم انجام بدیم تا پاتر کاری رو که می خواد انجام بده.»

فلیت ویک جیر جیرکنان گفت: «البته، می دونی که ما هر کاری بکنیم نمی تونه جلوی اسمشونبر رو بگیره.»

پروفسور اسپراوت گفت: «ولی می تونیم معطلش کنیم.»

بین او و پروفسور مک گونگال نگاهی حاکی از درک ناگواری اوضاع رد و بدل شد و مک گونگال گفت: «متشکرم، پومونا. من پیشنهاد می کنم اطراف محوطه محافظت های اصلی رو ایجاد کنیم، بعد شاگردهامون رو توی سرسرای بزرگ جمع کنیم. بیشترشون باید از این جا خارج بشن، با این حال اگر از اونایی که بالای سن قانونی هستن کسی بخواد بمونه و مبارزه کنه، به گمونم باید این فرصت رو بهش بدیم.»

پروفسور اسپراوت که از قبل به طرف در رفته بود، گفت: «موافقم. من بیست دقیقه دیگه با شاگردانم شما رو توی سرسرای بزرگ می بینم.»

و زمانی که او به سرعت از نظر ناپدید شد، آن ها می توانستند صدای او را بشنوند که زیر لب می گفت: «تتاکولا، تله ی شیطان. و غلاف های اسنارگلاف... آره، می خوام بینم مرگ خوارها با اینا درگیر بشن.»

فلیت ویک گفت: «من می تونم همین جا کارم رو انجام بدم.»

و با وجود این که به سختی بیرون پنجره ی شکسته را می دید، چوبدستیپ را به طرف آن گرفت و زیر لب وردهای بسیار پیچیده ای را زمزمه کرد. هری صدای عجیبی شنید، مثل این که فلیت ویک قدرت باد را در محوطه آزاد کرده بود.

هری در حالی که به استاد ریزنقش وردهای جادویی نزدیک می شد، گفت: «پروفسور، ببخشید که مزاحم کارتون میشم، ولی کار مهمی دارم. شما می دونین تاج ریونکلا کجاست؟»

فلیت ویک جیرجیرکنان گفت: «... پروتگو هوریلیلیس... تاج ریونکلا؟ یه کم هوش بیشتر هیچ وقت بد نیست، پاتر، ولی فکر نکنم تو این وضعیت کمک چندانی بکنه!»

«منظورم این بود که... شما می دونین کجاست؟ اصلاً تا به حال اونو دیدین؟»

«دیدمش؟ الان دیگه آدم زنده ای نیست که اونو دیده باشه! خیلی وقته که گم شده، پسر.»

احساسی آمیخته از ناامیدی و ترس هری را فرا گرفت. پس، جان پیچ چه بود؟ پروفیسور مک گونگال به هری و لونا اشاره کرد که همراه او بیایند و گفت: «باید خودت و شاگردها به سرسرای بزرگ بیای، فیلیوس!»

آن ها تازه به در رسیده بودند که اسلاگهورن شروع به صحبت کرد. او که رنگ صورتش پریده و خیس عرق شده بود، در حالی که سبیل پریشانش تکان می خورد گفت: «به نظر من، نباید شلوغ کاری کنین! من اصلاً مطمئن نیستم این کار عاقلانه باشه، مینروا. می دونی، اون مجبوره یه راهی به داخل پیدا کنه، و هر کس بخواد معطلش کنه در شدیدترین خطر...»

پروفیسور مک گونگال گفت: «من باید تو و شاگردها رو تا بیست دقیقه دیگه در سرسرای بزرگ ببینم. اگه می خوای با شاگردها بری، ما جلوت رو نمی گیریم. ولی اگه یکی از شما سعی کنه مقاومت ما رو خراب کنه، یا تو این قلعه در برابر ما نیرو تشکیل بده، پس، هوریس، دونل می کنیم تا یکی بمیره.»

اسلاگهورن با حالتی وحشت زده گفت: «مینروا!»

پروفیسور مک گونگال حرفش را قطع کرد و گفت: «وقت اون رسیده که گروه اسلیترین وفاداریش رو به یک طرف ثابت کنه. برو و شاگردها رو بیدار کن، هوریس.»

هری دیگر نماند تا غرولندهای اسلاگهورن را ببیند. او و لونا پشت مک گونگال قرار گرفتند که در وسط راهرو ایستاده و چوبدستیش را بالا برده بود.

«پیرتاتوم... اوه، خدای من، فیلیچ، الان نه...»

سرایدار پیر درست همین موقع لنگ لنگان وارد راهرو شده بود و فریاد می زد: «شاگردها، بیدار بشین! شاگردها بیاین به راهروها!»

مک گونگال فریاد زد: «اونا قراره خودشون برن، کله شق! برو یه کار مفید بکن! بدعنت رو پیدا کن!»

فیلیچ طوری که انگار تا به حال این اسم را نشنیده بود، با لکنت گفت: «ب... بدعنت؟»

«آره، بدعنتق، ای احمق، بدعنتق! مگه ربع قرن نیست که در موردش شکایت می کنی؟ برو و فوراً بیارش.»

فیلچ ظاهراً فکر می کرد پروفیسور مک گونگال می خواهد او را به دنبال نخود سیاه بفرستد، اما در حالی که زیر لب غرولند می کرد لنگ لنگان، با شانه های قوز کرده اش دور شد.

پروفیسور مک گونگال فریاد زد: «و حالا... پیرتاتوم لوکوماتورا!»

و تمام مجسمه ها و زره های درون راهرو از روی پایه هایشان پایین پریدند و از صداهایی که از طبقات بالا و پایین آمد، هری دانست که در سراسر قلعه همین کار انجام شده است.

پروفیسور مک گونگال فریاد زد: «هاگوارتز در خطر! مردان مرزدار، از ما محافظت کنید، وظیفه تون رو نسبت به مدرسه انجام بدین!»

گروه مجسمه ها با صداها و فریادهای بلندی از کنار هری گذشتند، بعضی از اندازه ی واقعیشان کوچکتر و بعضی بزرگتر بودند. حیواناتی هم در میان آن ها دیده می شد، زره ها با صدای بلندی شمشیرها و گویهای خاردار متصل به زنجیرشان را تکان می دادند. مک گونگال گفت: «حالا، پاتر. تو و خانم لاوگود بهتره که برگردین پیش دوستاتون و اونا رو به سرسرای ورودی بیارین... من باید بقیه گریفندوری ها رو بیدار کنم.»

آن ها در بالای پلکان بعدی از هم جدا شدند، هری و لونا به ورودی مخفی اتاق ضروریات برگشتند. در حالی که می دویدند جمعیت دانش آموزان را دیدند که اغلبشان شنل های مسافرتی بر روی لباس خوابشان پوشیده بودند، و به وسیله ی معلم ها و ارشدها به سرسرای بزرگ راهنمایی می شدند.

«اون پاتر بود!»

«هری پاتر!»

«خودش بود، قسم می خورم، همین الان دیدمش!»

ولی هری پشتش را نگاه نمی کرد و بالاخره به ورودی اتاق ضروریات رسیدند، هری به پشت دیوار ورودی تکیه داد، که در باز شد تا آن ها وارد شوند، او و لونا با عجله از پله ها پایین رفتند.

«چی...؟»

به محض این که وارد اتاق شدند، هری از ترس روی یکی دو پله لغزید. اتاق پر شده بود، تعداد افراد نسبت به دفعه قبل که هری آن جا بود خیلی بیشتر شده بود. کینگزلی و لوپین به او نگاه می کردند، الیور وود، کتی بل، آنجلینا جانسون، آلیشیا اسپینت، بیل و فلور، و آقا و خانم ویزلی هم آن جا بودند. لوپین که پای پله ها او را دید، گفت: «هری، چی شده؟»

«ولدمورت داره میاد این جا، اونا دارن مدرسه رو ایمن می کنن... اسنیپ رو بیرون کردن... شما این جا چی کار می کنین؟ چه طور فهمیدین؟»

فرد جواب داد: «ما برای بقیه ی اعضای ارتش دامبلدور هم پیغام فرستادیم. هری، تو که نمی خوای همه سرگرمی رو از دست بدن و D.A. هم به محفل ققنوس خبر داد، و همه خبردار شدن.»

جرج گفت: «اول چی کار کنیم، هری؟ چه خبره؟»

هری گفت: «اونا دارن بچه های کوچکترو بیرون می برن و همه دارن توی سرسرای بزرگ جمع میشن تا سازمان دهی بشن. ما داریم می جنگیم.»

جوش و خروشی به هوا بلند شد و افرادی که متعلق به محفل ققنوس، ارتش دامبلدور و تیم کوئیدبیچ قدیمی هری بودند با چوبدستی هایی آماده به سمت قسمت اصلی قلعه هجوم بردند و هری به دیوار چسبیده شد.

دین وقتی به آن ها رسید گفت: «بیا، لونا.»

دست خالی را به لونا داد، لونا دست او را گرفت و از پله ها بالا رفتند. جمعیت داشت کم می شد. فقط چند نفر در اتاق ضروریات مانده بودند، و هری به آن ها پیوست. خانم ویزلی با جینی در کشمکش بود. اطراف آن ها لوپین، فرد، جرج، بیل و فلور ایستاده بودند. وقتی هری به آن

ها نزدیک می شد، خانم ویزلی سر دخترش فریاد زد: «تو زیر سن قانونی هستی! من اجازه نمیدم! پسرها، بله، اما تو، تو باید بری خونه.»

جینی در حالی که دستش را از چنگ مادرش بیرون می کشید، موهایش در هوا تاب می خورد. او گفت: «نمی رم! من توی ارتش دامبلدورم...»

«یه گروه از نوجوون ها!»

فرد گفت: «یه گروه از نوجوون ها که کمکش می کنن، کاری که هیچ کس دیگه ای جرأتش رو نداره!»

خانم ویزلی گفت: «اون شونزده سالشه! به اندازه ی کافی بزرگ نشده! شما دو تا چه فکری می کردین که با خودتون آوردینش...»

به نظر می رسید فرد و جرج کمی از خود شرمند شده اند. بیل با لحن ملایمی گفت: «حق با مادره، جینی. تو نمی تونی این کارو بکنی. هر کی زیر سن قانونیه باید از این جا بره، این تنها کار درسته.»

جینی، که از عصبانیت اشک در چشمانش برق می زدند، فریاد زد: «نمی تونم برم خونه! تمام خانواده ی من این جاست، نمی تونم اون جا تنها بی خبر منتظر بمونم و...»

برای اولین بار چشمان او با چشمان هری تلاقی کردند. او ملتسانه به هری نگاه کرد، ولی او سرش را به مخالفت تکان داد و با تخیلی رویش را برگرداند. جینی به دری که به تونلی به هاگزهده منتهی می شد خیره شد و گفت: «خیلی خب. پس، من الان خداحافظی می کنم و...»

صدای کشمکش و ضربه ی بلندی به گوش خورد. یک نفر دیگه نیز داشت به سختی از تونل بالا می آمد، کمی تعادلش را از دست داد و افتاد. او با استفاده از صندلی نزدیکش خود را بالا کشید، با عینک شاخدارای که کج بود به اطرافش نگاه کرد و گفت: «خیلی دیر کردم؟ شروع شده؟ من همین الان فهمیدم، برای همین اومدم... اومدم...»

صدای پرسشی به تدریج رو به خاموشی رفت. ظاهراً انتظار نداشت با بیشتر اعضای خانواده اش برخورد کند. مدتی با شگفتی زمان سپری شد، فلور رو به لوپین کرد و با لحن اغراق آمیزی که مشخص بود برای شکستن سکوت است، گفت: «پس... تدی کوچولو آتش چه طوره؟»

لوپین نگاه مختصری به او کرد و از جایش پرید. ظاهراً سکوت بین خانواده ویزلی مثل یخ سفت شده بود. لوپین با صدای بلندی گفت: «من... اوه، آره... حالش خوبه! بله، تانکس همراهشه... پیش مادرشه...»

پرسی و بقیه ویزلی ها همچنان به یکدیگر خیره نگاه می کردند و سرجایشان میخکوب شده بودند. لوپین فریاد زد: «اینهاش، یه عکس ازش آوردم.»

عکسی از کتش بیرون آورد و آن را به فلور و هری نشان داد، آن ها نوزاد کوچکی را دیدند که دسته ای از موهای فیروزه ای روشن روی سرش روییده بود و مشت های چاقش را برای دوربین تکان می داد.

پرسی فریاد زد: «من یه احمق بودم!»

آن قدر بلند فریاد زده بود که نزدیک بود لوپین عکسش را بیاندازد.

«من یه کله شق بودم، یه آدم پرمدعای دیوونه، من یه ... یه...»

فرد گفت: «عاشق وزارتخونه، منکر خانواده، ابله تشنه ی قدرت.»

پرسی آب دهانش را فرو داد و گفت: «آره، بودم!»

فرد دست هایش را به طرف او دراز کرد و گفت: «خب، بهتر از این نمی تونستی خودتو توصیف کنی.»

خانم ویزلی شروع کرد به گریه کردن، به طرف او دوید، فرد را به طرفی هل داد و پرسى را در آغوشش فشرد، او نیز ضربه ای به پشتش زد، و چشم هایش را به پدرش دوخت و گفت: «متأسفم، پدر.»

آقای ویزلی، نگاه سریعی به او انداخت، سپس او نیز به سرعت پسرش را در آغوش گرفت. جرج گفت: «چی شد که اینو فهمیدی، پرسى؟»

پرسی چشم هایش را در زیر عینکش با گوشه ی شل مسافرتیش پاک کرد و گفت: «خیلی وقته که اینو می دونم. ولی باید یه راهی برای خلاص شدن پیدا می کردم و این کار تو وزارتخونه

آسون نیست، اونا مدام خائن ها رو به زندان میندارن. من موفق شدم با آبرفورث ارتباط برقرار کنم و اون ده دقیقه پیش بهم گفت که قرار توی هاگوارتز جنگ کنین و منم اومدم این جا.»

جرج با مهارت زیادی پرمدعترین صدای پرسی را تقلید کرد و گفت: «خب، ما انتظار داریم ارشدها تو همین مواقع ما رو راهنمایی کنن. حالا بیاین بریم بالا و مبارزه کنیم وگرنه همه ی مرگ خوارهای خوب رو از دست می دیم.»

پرسی در حالی که با فلور دست می داد، گفت: «پس شما همسر برادر من هستین؟»

در حالی که آن ها به همراه بیل، فرد و جرج با عجله از پله ها بالا می رفتند، خانم ویزلی دادی زد و گفت: «جینی!»

جینی داشت سعی می کرد در میان صلح آن ها دزدکی از پله ها بالا برود.

لوپین گفت: «مالی، این چه طوره، چرا جینی همین جا نمی مونه، اون وقت می تونه همه چیزو می بینه و می فهمه چه خبره، ولی وسط مبارزه نمیاد؟»

«من...»

آقای ویزلی با لحن محکمی گفت: «فکر خوبیه. جینی، توی این اتاق بمون، متوجهی؟»

به نظر نمی رسید جینی چندان از این فکر خوشش آمده باشد، ولی زیر نگاه عبوسانه و نادر آقای ویزلی، او سرش را به نشانه موافقت تکان داد. آقا و خانم ویزلی و لوپین نیز چرخیدند و از پله ها بالا رفتند. هری پرسید: «رون کجاست؟ هرمیون کجاست؟»

آقای ویزلی از بالای شانه هایش گفت: «باید از قبلاً به سرسرای بزرگ رفته باشن.»

هری گفت: «ندیدم از کنارم رد بشن.»

جینی گفت: «اونا یه چیزی در مورد دستشویی گفتن.»

هری به طرف در خروجی اتاق ضروریات گام برداشت و دستشویی آن طرفش را بررسی کرد. خالی بود.

«مطمئنی که گفتن دست...؟»

اما آن گاه زخمش سوخت و اتاق نیازمندی ها از جلوی چشمانش ناپدید شد. او داشت به دروازه ی آهنی پر نقش و نگاری نگاه می کرد که در دو طرف آن ستون هایی با دو گراز بالدار قرار داشتند، به محوطه ی تاریک اطراف قلعه نگاه می کرد که با نورهایی روشن شده بود. نجینی روی شانه هایش چنبر زده بود. حس سرد و ظالمانه ای او را دربر گرفت که هدفش روبرویش قرار داشت.



فصل سی و یکم

نبرد هاگوارتز

سقف جادویی سالن بزرگ تیره بود و ستاره ها در آن پراکنده بودند. در زیر آن چهار میز گروه های مختلف هاگوارتز بود که دانش آموزان ژولیده و نا مرتب را در خود جای داده بودند که بعضی ها در شغل های مسافرتی بودند و بعضی در لباس مدرسه. اینجا و آنجا پیکر سفید اشباح مدرسه هم دیده می شد. همه ی چشم ها چه زنده و چه مرده بر روی پروفیسور مک گوناگال که در جایگاه بالای سالن حضور ثابت مانده بود. در پشت سرش اساتید باقی مانده مثل فایرنز و اعضای محفل ققنوس که برای جنگ رسیده بودند قرار داشتند.

«تخلیه به عهده ی آقای فیلیچ و مادام پامفری هستش. ارشد ها وقتی من دستور دادم گروهتون رو مرتب می کنید و اونا رو برای رسیدن به نقاط مخصوص تخلیه سازماندهی و رهبری می کنید.»
خیلی از دانش آموزان بی حرکت به نظر میرسیدند. هری هنگام عبور از کنار دیوار میز گریفیندور رو برای دیدن رون و هرمیون جست و جو کرد.

ارنی مک میلان در میز هافلپاف ایستاد و فریاد زد: «اگه ما بخوایم بمونیم و بجنگیم چی؟»

صدای کف زدن آهسته ای به گوش رسید.

پروفیسور مک گوناگال جواب داد: «اگه به سن قانونی رسیدین میتونید بمونید.»

دختری از میز ریونکلاو گفت: «پس وسایلمون چی؟ چمدون ها و جگدها؟»

مک گوناگال جواب داد: «برای جمع کردن وسایل فرصت نداریم. نکته ی مهم خروج امن

شما از اینجاست.»

دختری از میز اسلایترین فریاد زد: «پروفسور اسنیپ کجاست؟»

مک گوناگال جواب داد: «اون اینجاست. در واقع در خوابگاه.»

فریاد هلهله و تشویق از سه میز گریفیندور و هافلپاف و ریونکلاو بلند شد.

هری در کنار میز گریفیندور به سمت بالای سالن در حرکت بود و هنوز به دنبال رون و هرمیون میگشت. وقتی عبور کرد صورت ها به سمت او برگشت و نجوهای درگوشی شنیده می شد.

مک گوناگال گفت: «ما الان مکان های امنی در اطراف قلعه داریم اما بعیده که اونا زیاد دووم بیارن مگه اینکه تقویتشون کنیم. بنابراین من باید از شما بخوام که سریع و خونسرد به دنبال ارشد هاتون...»

اما کلمات آخر مک گوناگال تحت تاثیر صدایی قرار گرفت که در سالن پیچید. آن صدا بلند، سرد و واضح بود. مشخص نبود که صدا از کجا می آید. به نظر می رسید که صدا از خود دیوار ها خارج می شود. مثل هیولای تالار اسرار ممکن بود قرن ها این صدا در دیوار ها محبوس شده باشد.

«من میدونم که شما آماده جنگ شدید.»

دانش آموزان شروع به جیغ زدن کردند. بعضی هم دیگر را محکم گرفته بودند و با وحشت اطرافشان را برای یافتن منبع صدا می نگریستند.

«تلاش شما شکست خورده اس. شما نمیتونید با من بجنگید. من نمیخوام شما رو بکشم. من احترام زیادی برای اساتید هاگوارتز قائلم. نمیخوام هیچ خون جادوگری ریخته بشه.»

سکوتی سالن را در بر گرفته بود. نوعی از سکوت که پرده گوش را آزار می داد و بزرگتر از آن به نظر می آمد که به وسیله دیوار ها ایجاد شده باشد.

صدای ولدمورت گفت: «هری پاتر رو به من بدید تا بهتون آسیبی نرسه. هری پاتر رو به من بدید تا مدرسه رو دست نخورده ترک کنم. هری پاتر رو به من بدید تا پاداش بگیرید... تا نیمه شب فرصت دارید.»

سکوت مجدداً آنها را در خود فرو برد. همه ی سرها چرخید و به نظر می رسید همه ی چشم ها به دنبال هری هستند. یک نفر از میز اسلایترین بلند شد. هری پانسی پارکینسون را شناخت. پارکینسون گفت: «اما اون اینجاست! پاتر اینجاست! یکی اونو بگیره!»

قبل از اینکه هری بتواند حرف بزند، حرکت بزرگی اتفاق افتاد. گریفیندور ها همگی ایستادند. نه در مقابل هری بلکه در کنارش و مقابل اسلایترین ها و پارکینسون... سپس هافلپافی ها ایستادند و تقریباً در همان لحظه ریونکلاوی ها هم ایستادند و پشتشان را به هری کردند و رو به پانسی ایستادند. هری وحشت زده و دست پاچه چوب هایی را دید که از هر جا پدیدار شدند. از زیر شنل ها و از روی میزها.

مک گوناگال با یک صدای محکم گفت: «متشکرم خانوم پارکینسون. شما و گروه اسلایترین همراه آقای فیلچ به عنوان اولین گروه بیرون برید.»

هری صدای کشیده شدن صندلی ها را شنید و بعد هم صدای خروج اسلایترین ها از سالن به گوشش رسید.

مک گوناگال فریاد زد: «ریونکلاو ها برید دنبالشون.»

به آرامی چهار میز خالی شد. میز اسلایترین به طور کامل متروک شد. تعدادی از دانش آموزان قدیمی ریونکلاو، همین تعداد از هافلپاف ها و نیمی از گریفیندور ها پشت میز ها باقی مانده بودند.

مک گوناگال مجبور شد پایین بیاید و شخصاً دانش آموزان نا بالغ را بیرون کند.

«قطعاً نه کریوی برو و تو هم همینطور بیکز.»

هری شتابزده نگاهی به ویزلی ها کرد که همگی در میز گریفیندور نشسته بودند.

هری پرسید: «رون و هرمیون کجا هستن؟»

آقای ویزلی با نگرانی جواب داد: «تو پیداشون نکردی؟»

هری از کنار کینگزلی عبور کرد تا به جایگاه مقابل سالن برسد و ببیند چه کسانی باقی مانده اند. هری گفت: «فقط ۳۰ دقیقه تا نیمه شب باقی مونده. بنابراین ما باید سریعاً عکس العمل نشون بدیم.»

بین اعضای محفل و اساتید هاگوارتز یک نقشه جنگی پذیرفته شده. پروفیسور فیلیتویک، مک گوناگال و اسپروت سه گروه را به بلند ترین برج ها میبرن. یعنی برج های ریونکلاو، ستاره شناسی و گریفیندور. جایی که دید خوبی به اطراف دارن و به همه جا برای پرتاب طلسم ها مسلط هستن.

«...ضمناً ریموس، آرتور و من رهبر گروه هایی هستیم که در بیرون در باغ ها میجنگیم و ما به کسی احتیاج داریم تا نیروها رو در ورودی مدرسه سازماندهی کنه.»

فرد گفت: «فکر می کنم این کار ما باشه.»

یه خودش و جرج اشاره کرد. کینگزلی هم با اشاره سر تایید کرد.

«خوبه، حالا رهبر ها اینجا جمع بشن. ما به گروه های مختلف تقسیم می شیم.»

مک گوناگال گفت: «پاتر فکر نمیکنی باید دنبال چیزی بگردی؟»

هری گفت: «چی؟ اوه آره، آره.»

او تقریباً جاودانه ساز را فراموش کرده بود و تقریباً فراموش کرده بود که در هنگام نبرد میتواند به جست و جوی آن مشغول شود. غیبت غیر قابل توضیح رون و هرمیون ذهن او را به خود مشغول کرده بود.

«پس برو پاتر برو.»

«درسته. باشه.»

چشمانی را که او را تا خروج از سالن تعقیب می کردند احساس می کرد. او به سالن ورودی بازگشت که حالا با حضور دانش آموزانی که می خواستند از مدرسه خارج شوند شلوغ بود. از کنار آنها عبور کرد و با عجله وارد یک راهروی تاریک شد. ترس و اضطراب اجازه نمی داد درست فکر کند. او تلاش کرد خودش را آرام کند و بر روی یافتن جاودانه ساز تمرکز کند. اما

فکرش دیوانه وار مشغول بود. بدون رون و هرمیون که برای کمک به او آنجا نبودند به نظر نمی رسید بتواند افکارش را مرتب کند. او تا نیمه راه رفت و روی پایه یک مجسمه نشست و نقشه ی غارتگر را از جیب مخفی که از گردنش آویزان بود بیرون کشید. در هیچ جای آن نمی توانست اسم رون و هرمیون را ببیند. به هر حال جمعیت انبوهی به صورت نقطه چین در نقشه در حال حرکت بودند. هری نقشه را کنار گذاشت، دستانش را روی سرش قرار داد و چشمانش را بست. سعی کرد تمرکز کند.

«ولدمورت فکر میکنه که من به برج ریونکلاو میرم.»

در حقیقت آنجا مکانی برای آغاز بود. ولدمورت الکتو کارو را در سالن عمومی ریونکلاو مستقر کرده بود و این فقط یک توضیح می توانست داشته باشد، ولدمورت میترسید که هری قبلاً بداند که جاودانه ساز او به نحوی به آن گروه مربوط است.

آخرین چیزی که هر کسی از ریونکلاو دیده بود نیم تاج او بود. اما چگونه نیم تاج، جاودانه ساز شده بود؟ ولدمورت که یک اسلایترینی بود چگونه به نیم تاج ریونکلاو دست پیدا کرده بود؟ چه کسی به او گفته بود که کجا را برای یافتن نیم تاج جست و جو کند در حالی که کسی آن را در طول زندگی اش ندیده بود.

«در طول زندگی...»

هری انگشتانش را فشار داد، او روی پایه ستون مجسمه بلند شد و از راهی که آمده بود بازگشت و به دنبال آخرین امیدش رفت. وقتی او به سمت پله های مرمری می رفت صدای صداها نفر که در حال رفتن به سوی اتاق نیازمندی ها بودند بلند و بلندتر به گوش می رسید. ارشد ها در حال داد زدن و دستور دادن بودند و سعی می کردند که دانش آموزان گروه خودشان را هدایت کنند. همه همدیگر را هول می دادند و سر و صدا بسیار زیاد بود. هری زاخاریاس اسمیت را دید که سال اولی ها را در جلوی صف قرار می داد. اینجا و آنجا دانش آموزان جوانتر در حال گریه کردن بودند و بزرگترها با ناامیدی به دنبال دوستان یا خواهر و برادر خود می گشتند. هری شبیحی را دید که در پایین سالن ورودی بود و با تمام توان در حال فریاد کشیدن بود.

«نیک...نیک... باید باهات حرف بزنم.»

هری به سرعت از بین دانش آموزان گذشت و به پایین پله ها رسید جایی که نیک نیمه سر شبح برج گریفیندور منتظرش بود. نیک گفت: «هری... پسر عزیزم...»

نیک دستان هری را در دست گرفت و هری احساس کرد که آنها را در آب یخ فرو کرده است.

«نیک تو باید به من کمک کنی. شبه برج ریونکلاو کیه؟»

نیک با تعجب جواب داد: «بانوی خاکستری. البته اما آگه از یه روح چیزی میخوای به خودم...»

هری میان حرفش پرید: «نه با خودش کار دارم. میدونی الان کجاست؟»

«بذار ببینم...»

نیک سرش را تکان داد و به دانش آموزانی که در دسته های بزرگ حرکت میکردند نگاه کرد.

«اونجاست هری. اون زن جوان با موهای بلند.»

هری جایی را که نیک با انگشتش نشان داد را نگاه کرد روح بلند قدی را دید که در کنار دیوار شناور بود و با ابروهایی که بالا رفته بود به هری نگاه می کرد.

هری به آن سمت دوید. وقتی به آنجا رسید روح ناپدید شده بود. به اطراف نگاه کرد و او را در فاصله ی دوری دید که هم چنان در حال دور شده از هری بود.

«هی صبر کن... برگرد...»

او صبر کرد و در چند اینچی زمین معلق ماند. هری پیش خودش فکر کرد او زیباست. با موهایی که تا کمرش می رسید و یک شنل کاملاً هم اندازه. اما او همچنین مغرور به نظر می رسید. نزدیکتر که رسید او را به عنوان شبحی که بارها از راهرو ها گذشته بود به یاد آورد اما هرگز با او صحبت نکرده بود.

«شما بانوی خاکستری هستید؟»

روح به نشانه ی تایید سر تکان داد.

«شیخ برج ریونکلاو؟»

«درسته.»

صدایش تشویق کننده نبود.

«لطفاً... من به کمک احتیاج دارم. من می خوام هر چیزی رو که درباره آخرین نیم تاج

ریونکلاو میدونی به من بگی.»

یک لبخند سرد و کج روی لبهای روح شکل گرفت : «متاسفم...»

روح برگشت تا برود : «...که نمیتونم کمکت کنم.»

«صبر کن !!»

هری نمی خواست داد بزند ولی عصبانیتی که در سراسر وجودش بود صدایش را تهدید آمیز

می کرد هری به ساعتش نگاه کرد. درحالی که روح هنوز در برابرش شناور بود : فقط ۱۵ دقیقه تا

نیمه شب باقی بود.

هری با تندی گفت : «این یک مورد اضطراریه. اگه اون نیم تاج در هاگوارتزه من باید سریع

اونو پیدا کنم.»

روح با تکبر گفت : «تو اولین دانش آموزی نیستی که میخوای مالک اون بشی. نسل های

متمدی از دانش آموزان من رو برای اون سوال پیچ میکردن.»

هری سر او داد زد : «این تلاشی برای گرفتن نمره های بهتر نیست. این در مورد ولومورته...

شکست دادن ولدمورت... شایدم تو اینو دوست نداری.»

بانوی خاکستری چون روح بود نمی توانست از خجالت سرخ شود اما قدری غیر شفاف تر

از قبل شد. وقتی حرف زد صدایش برافروخته بود : «البته که من اینو میخوام. چطور جرأت کردی

اینو بگی؟»

«خوب پس به من کمک کن!»

آرامش روح به هم خورد.

«این سوال در مورد نیم تاج مادرم نیست؟»

«مادرت؟»

روح از خودش عصبانی به نظر می رسید. به سختی گفت: «وقتی زنده بودم... من هلنا ریونکلاو بودم.»

«تو دخترشی؟ خوب پس باید بدونی چه اتفاقی برای نیم تاج افتاده.»

هلنا خودش را نزدیک تر کشید و گفت: «اگر چه نیم تاج یه امانت عقلیه اما من فکر می کنم که شانس تو رو برای شکست دادن جادوگری که خودشو لرد...»

هری به تندی گفت: «من که بهت گفتم. من نمیخوام اونو داشته باشم. برای توضیح دادن وقت ندارم اما اگه تو در مورد هاگوارتز نگرانی، اگه می خوای پایان کار ولدمورت رو ببینی باید هر چی در مورد نیم تاج میدنوی به من بگی.»

هلنا کاملاً ساکن باقی ماند. در هوا شناور بود و به هری خیره شده بود. یک حس ناامیدی هری را بلعید. اگر هلنا چیزی می دانست قبلاً به دامبلدور و فیلیتویک که حتماً سوال های مشابهی از او پرسیده بودند می گفت. هری سرش را با ناامیدی تکان داد و برگشت تا از هلنا دور شود. تا اینکه هلنا با صدای آهسته ای گفت: «من نیم تاج را از مادرم دزدیدم.»

«تو... تو چیکار کردی؟»

هلنا آرام تکرار کرد: «من نیم تاج رو دزدیدم. من فکر می کردم اون منو باهوش تر و مهم تر از مادرم میکنه. من با اون فرار کردم.»

هری نمی دانست چطور خودش را کنترل کند و چیزی نپرسد. او به سختی هر آنچه هلنا می گفت گوش می کرد.

«مادرم هرگز نپذیرفت که نیم تاج دزدیده شده، اما در واقع میدونست که این حقیقت داره. او این موضوع رو مخفی می کرد. خیانت دردناک من باعث سست شدن پایه های هاگوارتز شد. بعد از اون مادرم مریض شد. یه مریضی بد. با وجود این کار من اون میخواست منو یه بار دیگه ببینه.»

مادرم مردی رو به دنبال من فرستاد که به من یه عشقی قدیمی داشت. با این وجود من نمیخواستم که اون منو پیدا کنه. اما مادرم میدونست که اون تا کارشو کاملاً انجام نده استراحت نمیکنه.»

هری صبر کرد. هلنا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اون منو توی جنگلی که در اون مخفی شده بودم پیدا کرد. وقتی من قبول نکردم که با اون برگردم اون خیلی ناراحت شد. بارون همیشه یه مرد آتشین بود. من قبول نکردم برگردم چون آزادیم رو دوست داشتیم و اون منو زخمی کرد.»

«بارون؟... منظورت...؟»

بانوی خاکستری گفت: «آره بارون خونین.»

هلنا شنش را کنار زد تا زخمی تیره را در سمت چپ قفسه سینه اش به هری نشان دهد.

به تلخی اضافه کرد: «وقتی دید که چکار کرده با پشیمونی برگشت. اون اسلحه ای که زندگی منو حفظ می کرد گرفت و با اون خودشو کشت. در تمام قرن های گذشته اون خودشو زنجیر می کرد تا پشیمونیش رو نشون بده.»

«و... نیم تاج؟»

«در همون جایی باقی موند که من پنهانش کردم وقتی فهمیدم بارون توی جنگل دنبال منه توی یه درخت تو خالی.»

هری تکرار کرد: «یه درخت تو خالی؟ چه جور درختی؟ اون درخت کجاست؟»

«یه جنگل تو آلبانی. جایی متروک که من فکر می کردم خارج از دسترس مادرمه.»

هری تکرار کرد: «آلبانی؟»

در میان سراسیمگی نکته را فهمید که را هلنا چیزی را که به دامبلدور و فیلیتویک نگفته بود برای او فاش کرده بود: «تو قبلاً این داستان رو برای کسی نگفته بودی؟ یکی از دانش آموزان دیگه؟»

هلنا چشمانش را بست و سرش را به علامت تایید تکان داد.

«من فکر نمی کردم... به نظرم می فهمید... اون با من همدردی می کرد...»

بله هری درست فکر می کرد. تام ریدل آرزوی هلنا ریونکلاو رو برای دارا بودن اشیای مشهور درک می کرد. هری زیر لب گفت: «خب تو اولین کسی نیستی که ریدل با تملق و حقه بازی از زیر زبانشون حرف میکشه. اون وقتی می خواست خیلی فریبنده و ملیح می شد.»

بنابراین ولدمورت محل آخرین نیم تاج را از بانوی خاکستری به دست آورد. او به آن جنگل دور افتاده رفت و نیم تاج را از مخفی گاهش به دست آورد. شاید در اولین فرصتی که از هاگوارتز خارج شد و قبل از مشغول شدن در مغازه بورگین و بارکز. و جنگل متروک در آلبانی مکان خیلی خوبی بود برای مخفی شدن ولدمورت وقتی که ناتوان بود... شاید برای ده سال...

اما نیم تاجی که قبلاً به جاودانه ساز گرانبهاش تبدیل شده بود در اون زمان در درخت نبود. نه... نیم تاج مخفیانه به محل اصلی اش برگردانده شده بود و ولدمورت باید آن را سر جایش گذاشته باشد در...

هری گفت: «در شبی که برای تقاضای شغل اومده بود.»

هلنا گفت: «ببخشید در مورد چی حرف میزنی؟»

هری گفت: «اون نیم تاج رو توی قلعه پنهان کرده. همون شب که از دامبلدور خواست تا بهش اجازه تدریس بده.»

هری اینها را بلند می گفت تا بتواند تمرکزش را روی آن حفظ کند. «اون باید در مسیر رفتن به دفتر دامبلدور یا برگشتن از اونجا نیم تاج رو مخفی کرده باشه. این ارزش تلاشش برای گرفتن شغل بود. میتونست به موقعش شمشیر گریفیندور رو هم به دست بیاره. متشکرم. خیلی متشکرم.»

هری هلنا را در هوا شناور بود و مطلقاً گیج به نظر می رسید ترک کرد. همان طور که از گوشه پستی وارد سالن ورودی می شد به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود و به هر حال او می دانست که آخرین جاودانه ساز چه چیزی بود. او به کشف کردن محل آن نزدیک نبود.

نسل های متوالی از دانش آموزان در پیدا کردن نیم تاج ناموفق بودند. این باعث به وجود آمدن این فکر در هری شد که نیم تاج در برج ریونکلاو نیست. اما اگر آنجا نبود کجا بود؟ تام

ریدل چه جای مخفی را در قلعه کشف کرده بود که باور داشت برای همیشه رازش را مخفی نگه می دارد؟

هری در حالی که در افکار ناامیدانه اش غوطه ور بود به گوشه ای چرخید اما چند گام با راهرو فاصله داشت که وقتی که پنجره سمت چپش به سمت داخل شکسته شد. هری به سرعت کنار رفت و هیکل غول پیکری داخل شد و به دیوار روبرو ضربه زد. چیزی بزرگ و خزپوش خودش را پیش هری پرت کرد.

هری فریاد زد: «هاگرید!»

هاگرید نگاه سریعی به هری کرد و او را محکم در آغوش گرفت و سپس به سمت پنجره رفت و گفت: «گراپ... پسر خوب... چند لحظه دیگه میام. اون یه جوون پرشوره!»

دورتر از هاگرید هری به تاریکی خیره شد. هری از فاصله دور خاموش شدن نورها را دید و صدای وحشتناکی شنید، به ساعتش نگاه کرد؛ نیمه شب بود. نبرد آغاز شده بود.

هاگرید گفت: «هری... درگیری شروع شد؟»

«هاگرید از کجا داری میایی؟»

هاگرید با صدای مهیبی گفت: «اسمشو نبر از غار ما خبر داشت. رون و هرمیون کجا هستن؟»

هری گفت: «سوال خوبیه بیا بریم.»

آنها در کنار هم در طول راهرو می دویدند و فنگ هم پشت سر آنها بود. هری از تمام راهروها صدای دویدن و صدای گام ها و فریادها را می شنید. از میان پنجره مقدار بیشتری از روشنایی های مختصر را در باغ دید.

هاگرید در حالی که به دنبال هری می دوید و باعث می شد که راهرو بلرزد گفت: «کجا داریم میریم هری؟»

هری جواب داد: «دقیقاً نمیدونم.»

هری یک چرخش تصادفی دیگر کرد و گفت: «اما رون و هرمیون باید به جایی همین جاها باشن.»

اولین خسارت های درگیری در جلویشان پیدا شد؛ دو مجسمه ی سنگی که از در ورودی محافظت می کردند روی زمین تکه تکه شده بودند. این مجسمه ها هری را ناگهان به یاد مجسمه ریونا ریونکلاو در خانه ی زنونفیلیوس لاوگود انداخت. و وقتی به انتهای راهرو رسید خاطره ی سنگ سوم به یادش آمد از یاد آوری آن احساس شوکی به هری دست داد که نزدیک بود سر بخورد. الان حداقل می دانست جاودانه ساز کجا انتظارش را می کشد. تام ریدل، کسی که به هیچ کس اعتماد نداشت و تنها کار می کرد و آنقدر متکبر بود که فکر کند او و فقط او از رازهای عمیق و قدیمی هاگوارتز مطلع است. البته دامبلدور و فیلیتویک به عنوان الگوی دانش آموزان هرگز به آن منطقه خاص قدم نگذاشته بودند. اما هری در دوران تحصیلش به جاهای مختلفی از قلعه رفته بود. این راز را او و ولدمورت می دانستند و دامبلدور هرگز نفهمید...

هری به وسیله پروفیسور اسپراوت تکانی خورد. نویل و نیم دوجین دیگر از دانش آموزان به دنبال اسپراوت بودند. همگی رو گوشی به گوش داشتند و نهال هایی در کوزه را حمل می کردند.

نویل نعره زد: «ماندارکس! اونا رو ببرید به آزمایشگاه و کنار دیوارها، این رو دوست ندارن.»

حالا هری می دانست کجا باید برود. او سریعتر دوید و به کنار هاگرید رسید و فنگ پشت سر آنها می دوید. آنها تابلو ها و شکل های نقاشی شده ی زیادی که در کنار آنها مسابقه می دادند و جادوگر ها و ساحره هایی را که در شلوار و زره و شنل پوشیده شده بودند و اخبار جاهای دیگر قلعه را با صدای بلند می گفتند را پشت سر گذاشتند. وقتی به انتهای راهرو رسیدند کل قلعه به یکباره لرزید. هری می دانست که احتمالاً یک گلدان غول پیکر با نیروی زیادی وازگون شده است که کار اساتید یا اعضای محفل نبود.

هاگرید گفت: «عالی بود فنگ. عالی بود.»

اما سگ شکاری بزرگ مثل باروت چینی درون گلوله به یکباره به پرواز در آمد و رفت و هاگرید هم او را دنبال کرد و هری را تنها گذاشت. هری از وسط گذرگاه در حال لرزشی گذشت. چوبدستش آماده بود. در طول راهروی بعدی شوالیه سر کادوگان به سرعت در نقاشیش از جا برخاست. چکاچک دلگرم کننده فلزهای لباسش و فریاد های روحیه بخشش و همچنین یابوی چاقش همگی همراهش بود.

«لاف زن های پست، سگ های رذل، اونا رو بیرون کن هری پاتر، اونا رو بیرون کن...»

هری به اطراف نگاه کرد و فرد را دید که به همراه گروه کوچکی از دانش آموزان شامل لی جردن و هانا آبوت در کنار پایه ستونی ایستاده بودند. آن ستون یک گذرگاه مخفی را پنهان کرده بود. آنها چوب های خود را پایین انداخته بودند و در حال نگاه کردن به گذرگاه مخفی بودند. فرد فریاد زد: «برای انجام این کار شب خوبیه.»

قلعه دوباره به شدت لرزید. هری به سرعت به راهرو بعدی دوید که پر از جغد بود. خانم نوریس سعی می کرد آنها را با پنجه عقب براند. هری فکر کرد: «بی شک راهی برای بازگرداندن آنها به جایشان در آن شب وجود ندارد.»

«پاتر!!!»

آبرفورث دامبلدور که در جلوی هری راهرو را سد کرده بود و چوبدستش را آماده نگه داشته بود این را گفت. او ادامه داد: «من صدها بچه دیدم که از این طرف به اون طرف میرفتن.»

هری گفت: «من میدونم. ما مدرسه رو تخلیه کردیم. ولدمورت...»

آبرفورث به تندى گفت: «حمله کرده چون اونا تو رو میخوان. من کر نیستم و در هاگرمید در این مورد شنیدم. به ذهنتون خطور نکرد که تعدادی از اسلایترین ها رو نگه دارین؟ اونا بچه های مرگ خوار ها هستن و شما اونا رو به جای امن فرستادید؟ میتونستیم از اونا استفاده کنیم.»

هری گفت: «این کار ولدمورت رو متوقف نمیکنه و برادرت هرگز این کار رو نمی کرد.»

آبرفورث غرغری کرد و از جلوی او کنار رفت. "برادرت هیچ وقف این کارو نمی کرد..." دامبلدور کسی بود که برای مدت طولانی از اسنیپ دفاع کرده بود و در چنین شرایطی هرگز دانش آموزان را مانند گروگان نگه نمی داشت. هری به گوشه راهرو دوید و با فریادی از خشم آنها را دید، رون و هرمیون هر دو آنجا بودند و در دستانشان چیزی کج، کثیف و زرد رنگ را حمل میکردند. رون یک دسته جارو را نیز حمل میکرد. هری فریاد زد: «کدوم جهنمی بودید؟»

رون جواب داد: «تالار اسرار.»

«تالار...چی؟»

سکوتی بی ثبات در بین آنها پدید آمد.

هرمیون نفس نفس زنان گفت : «این ایده ی رون بود. همه اش ایده ی رون بود. کاملاً زیرکانه نیست؟ وقتی ما داشتین از اونجا بیرون می اومدیم من به رون گفتم که ای کاش ما یکی دیگه از اونا داشتیم بعد میتونستیم از شرش خلاص بشیم. هنوز از دست جام خلاص نشدیم. پس ما به این فکر کردیم. باسیلیک!»

«چطور...»

رون به سادگی گفت : «چیزی برای خلاص شدن از شر جاودانه سازها.»

هری به شی در دستان آنها نگاه کرد. دندانی بزرگ و کج که هری حالا مفهمید متعلق به باسیلیک مرده است. هری از دندان به رون نگاه کرد و گفت : «اما چطوری رفتید اونجا؟ باید زبون مارها رو بلد باشید.»

هرمیون آرام گفت : «اون بلده! نشونش بده رون.»

رون صدای هیس هیس مهیبی را از خودش خارج کرد.

رون پوزش خواهانه گفت : «این کاریه که تو برای باز کردن درها با زبون مارها می کنی. ما چندین بار امتحان کردیم و بالاخره موفق شدیم.»

هرمیون گفت : «اون شگفت انگیزه. شگفت انگیز.»

هری گفت : «بنابراین... بنابراین...»

رون گفت : «بنابراین ما یه جاودانه ساز دیگه رو نابود کردیم.»

رون از جیبش باقیمانده له شده جام هافلپاف را بیرون آورد و ادامه داد : «هرمیون این کارو کرد.»

هری فریاد زد : «عالیه.»

رون در حالی که به وضوح از خودش راضی بود گفت: «کاری نکردیم. خبر جدید چی داری؟»

به محض اینکه رون این را گفت در بالای سرشان انفجاری شکل گرفت. هر سه آنها به بالا نگاه می کردند که از آن خاک در حال پایین آمدن بود و بعد از آن صدای فریادی را از فاصله ای دور شنیدند.

هری به سرعت گفت: «من میدونم نیم تاج شبیه چیه و کجاست. ولدمورت اونو دقیقاً جایی مخفی کرده که من کتاب معجون های قدیمی رو پنهان کردم. جایی که هر کس میتونه چیزی رو برای قرن ها مخفی کنه. ولدمورت فکر میکرد تنها کسیه که میتونه پیداش کنه. بیاین بریم.»

هنگامی که دیوارها دوباره لرزید او جلو افتاد و آن دو در پشت سرش به راه افتادند. آنها از یک راه مخفی به سمت اتاق نیازمندی ها حرکت کردند. آنجا به استثنای سه زن کسی نبود؛ جینی، تانکس و یک زن سالخورده که یک کلاه بید زده را به سر داشت و هری به یاد آورد که مادر بزرگ نویل است.

او با لحنی که به نظر می رسید منتظر آنها بوده گفت: «آه... پاتر... تو میتونی به ما بگی چه اتفاقی داره می افته.»

جینی و تانکس با هم گفتند: «همه حالشون خوبه؟»

هری گفت: «خیلی وقته ندیدمشون پس نمیدونم. همه ی اونایی که اینجا بودن الان در هاگزهد هستن؟»

او می دانست اتاق وقتی سه نفر داخل آن هستند نمی تواند تغییر شکل پیدا کند.

خانم لانگ باتم گفت: «من آخرین نفری بودم که باقی موندم. شما نوه ی منو ندیدید؟»

هری گفت: «اون در حال نبرده.»

خانم لانگ باتم با افتخار گفت: «خوب بدیهیه. ببخشید من باید برم کمکش کنم.»

او با سرعت تعجب آوری در پشت ستون های سنگی ناپدید شد.

هری به تانکس گفت: «من فکر میکنم که تو باید پیش پدر و مادرت میموندی.»

تانکس با نگاه نگرانی گفت: «من نمیتونستم از وضع اینجا بدون اطلاع بمونم. ماردم پیشش میمونه. شما ریموس رو ندیدید؟»

هری گفت: «قرار بود اون رهبر یک گروه از مبارز ها در باغ های ورودی باشه.»

بدون هیچ حرفی تانکس به سرعت از آنجا رفت. هری به جینی گفت: «من متأسم. جینی تو باید به لحظه اینجا رو ترک کنی. بعدش میتونی برگردی.»

جینی از اینکه آنجا را ترک می کرد خوشحال بود. رون گفت: «صبر کنید ما یکپو فراموش کردیم.»

هرمیون گفت: «چه کسی؟»

«جن های خونگی که در آشپزخونه کار میکنند.»

هری پرسید: «منظورت اینه که ما باید اونا رو وارد جنگ کنیم؟»

رون با جدیت گفت: «نه. منظورم اینه که ما باید به اونا بگیم که از اینجا برن. ما نمی خواهیم اونا مثل دابی بشن...»

«می خواهیم؟ ما نمیتونیم به اونا دستور بدیم به خاطر ما بمیرن...»

صدای افتادن دندان باسیلیک از دست هرمیون به گوش رسید. او به سمت رون دوید و دستانش را دور گردن او حلقه کرد و او را بوسید. رون هم دندان باسیلیک و دسته جارو هایی را که حمل می کرد انداخت و او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد.

هری با ضعف پرسید: «الان وقته این کاراست؟»

و وقتی که هیچ اتفاقی غیر از اینکه رون و هرمیون همدیگر را محکمتر در آغوش گرفتند و تکان میخوردند نیفتاد هری داد زد: «اوووووی، اینجا یه نبرد بزرگ در حال اتفاق افتادنه.»

رون و هرمیون از هم جدا شدند و در حالی که هنوز بازوهایشان دور یکدیگر بود، رون گفت: «من میدونم رفیق.»

و با لحنی که به نظر می رسید یک بلوگر (بازدارنده) اخیراً به پشت سرش اصابت کرده، ادامه داد: «یا حالا یا هیچ وقت، این طور نیست؟»

هری فریاد زد: «بهش اهمیت ندید. در مورد جاودانه ساز چی؟ فکر می کنید میتونید اینجوری ادامه بدید تا وقتی که نیم تاج رو پیدا کنیم؟»
رون گفت: «آه تو راست میگی. من متأسفم.»

و در حالی که صورت هر دوی آنها سرخ شده بود به جمع آوری وسایلی که انداخته بودند پرداختند. واضح بود که وقتی به راهروی بالای پله برگردند شرایط در قلعه شدیداً بدتر شده است. دیوارها و سقف شدید تر از هر زمان دیگری تکان می خوردند. هوا پر از گرد و خاک بود و هری از نزدیک ترین پنجره نورهایی قرمز و سبز را در پای دیوارهای قلعه دید و فهمید که مرگخوارها در حال وارد شدن به ساختمان قلعه هستند. هری به پایین نگاه کرد و گراپ غول پیکر را دید که یک مجسمه سنگی را از دیوار قلعه جدا و به سوی مرگ خوارها پرتاب کرد.

در حالی که صدای فریادهایی از نزدیکی به گوش می رسید رون گفت: «بیااید امیدوار باشیم گراپ جلوشون وامیسته.»

صدایی گفت: «به زودی هیچ کدوم از ما باقی نمیمنه.»

هری دید که در پنجره بعدی که شیشه هایش شکسته بود جینی و تانکس هر دو چوبدست هایشان را بیرون کشیده اند. جینی طلسمی را به سمت مبارزان پایین فرستاد.

شبحی که از بین گرد و خاک میدوید گفت: «خوبه دختر.»

هری دوباره آبرفورث را دید که موهای خاکستری اش در پشت او پرواز می کردند و گروهی از دانش آموزان را رهبری می کرد. ابرفورث گفت: «به نظر میرسه که اونا از جبهه شمالی نفوذ کردن. همراه خودشون غول آوردن.»

تانکس از او پرسید: «ریموس رو ندیدی؟»

ابرفورث فریاد زد: «داشت با آنتونین دالاهوف مبارزه می کرد. بعد از اون ندیدمش.»

جینی به تانکس گفت: «من اطمینان دارم که حالش خوبه.»

اما تانکس به دنبال ابرفورث در گرد و غبار فرو رفت.

جینی با درماندگی به هری، رون و هرمیون نگاه کرد. هری گفت: «اونا خوب خواهند بود.»

اگرچه او می دانست این ها فقط چند کلمه ی امید بخش خالی هستند. هری ادامه داد:

«جینی ما چند لحظه دیگه برمیگردیم. فقط از سر راه کنار بمون. مواظب خودت باش. بریم.»

جمله آخر را خطاب به رون و هرمیون گفت و آنها به سمت دیوار اتاق نیازمندی ها که منتظر

وارد شونده بعدی بود بازگشتند.

هری در ذهنش گفت: «من به جایی که چیز ها را در آن پنهان می کنند احتیاج دارم.»

و سه بار از جلوی دیوار عبور کرد. در بار سوم دری پدیدار شد. خشم او از جنگی که در

قلعه جریان داشت لحظه ای متوقف شد. آنها وارد شدند و در را پشت سرشان بستند. همه ساکت

بودند. در برابر آنها جایی به بزرگی کلیسای جامع و با ظاهر یک شهر قرار داشت. با چیز هایی که

هزاران دانش آموز در آنجا مخفی کرده بودند دیوار های بلندی ساخته شده بود.

رون با صدایی که حالت اکو پیدا می کرد گفت: «فکر نمی کرد کسی هیچ وقت بتونه داخل

بشه.»

هری گفت: «فکر می کرد خودش تنها کسیه که میتونه. اما بدبختانه برای ولدمورت منم

تونستم وارد بشم و اینجا یه چیزی مخفی کنم. از این طرف بیاین.»

او اضافه کرد: «فکر میکنم همین پایین باشه.»

به نزدیک راهروی به وجود آمده از اشیا رسیدند و هری می توانست صدای قدم های رون و

هرمیون را بشنود. هری در آنجا کوهی از وسایل مختلف دید: «بطری ها، کلاه ها، صندوق ها،

سندلی ها، کتاب ها، اسلحه ها، دسته جارو ها و...»

هری با خودش گفت: «یه جایی همین نزدیکی هاست... همین جاها... همین جاها.»

در میان راه پر پیچ و خم جلو می رفتند. هری به دنبال وسایلی می گشت که در بار قبلی که

به اتاق آمده بود دیده بود. صدای نفسش بلند به گوشش می رسید و بعد به نظر رسید که روحش

به لرزه درآمد. آنجا بود. روبرویش در سمت راست او قفسه ای را دید که کتاب معجون های

قدیمی اش را در آن پنهان کرده بود. کلاه گیزی روی سر مجسمه ی کنار آن قرار داشت و روی سر مجسمه نیم تاج رنگ و رو رفته ای به چشم می خورد. دستش را به سمت آن دراز کرد و نزدیک بود آن را بردارد که صدایی از پشت سرش گفت: «همون جا بمون پاتر.»

هری ایستاد و برگشت. کراب و گویل در حالی که چوبدست هایشان را به سمت هری گرفته بودند شانه به شانه هم ایستاده بودند. از فاصله اندک بین صورت هایشان هری توانست دراگو مالفوی را ببیند.

مالفوی از فاصله بین کراب و گویل گفت: «پاتر اون چوبدست منه.»

هری در حالی که چوبدست را محکم تر در مشتش می فشرد غرید: «دیگه نه. برنده ها نگه دارنده اونند مالفوی. کی تو رو فرستاده اینجا.»

«مادرم.»

با وجود اینکه نکته خنده دار زیادی در آن شرایط وجود نداشت هری خندید. هری صدای رون و هرمیون را در آن اطراف نمی شنید. آنها در جایی دور از صدا رس مشغول جست و جو برای نیم تاج بودند.

هری پرسید: «بنابراین چطور ولدمورت با شما سه تا نیست؟»

کراب گفت: «ما برای گرفتن جایزه اومدیم. صدایش به طرز شگفت انگیزی برای آن هیکل زیر بود.»

هری قبلاً به ندرت صدای او را شنیده بود. ادامه داد: «برگرد پاتر ما نمیخوایم الان از اینجا بریم. ما می خواهیم تر رو با خودمون ببریم.»

هری با تعجب ساختگی گفت: «نفشه خوبیه.»

هری باور نمی کرد که به انجام نقشه اش این قدر نزدیک بود و به وسیله ی مالفوی و کراب و گویل در حال ناکامی بود. او در کنار جاودانه ساز که یک وری روی مجسمه بود شروع به قدم زدن کرد. اگر فقط می توانست قبل از کشیده شدن دامنه جنگ به داخل، به آن دست پیدا کند...

تلاش کرد آنها را مشغول نگه دارد: «بنابراین شما چطوری اومدید تو؟»

مالفوی جواب داد : «من تمام سال گذشته رو در اتاق اشیا مخفی زندگی می کردم. پس میدونم چه جورى باید پیام تو.»

گویل خرخر کرد : «ما در راهروى بیرون مخفی بودیم.»

نیشش را باز کرد و ادامه داد : «تو جلوی ما گفتی داری دنبال چیزی می گردی.»

ناگهان از پشت دیوار سمت چپ هری طنین صدای رون شنیده شد : «هری؟ با کسی داری حرف میزنی؟»

کراب با حرکتی شلاق وار به دیوار پنجاه فوتی اشیا اشاره کرد و گفت : «دیسندو.»

دیوار شروع به لرزیدن کرد و از بالا بر سر جایی که رون ایستاده بود فرو ریخت. هری فریاد زد : «رون!»

هرمیون هم از جایی که دیده نمیشد فریاد زد و هری دید که اشیاى بیشمارى به راهروى طرف دیگر دیوار سقوط کرد. هری چوبدستش را به سمت آنها گرفت و گفت : «فینیتها!»

و سقوط اشیا متوقف شد. مالفوی بر سر کراب که میخواست طلسمش را تکرار کند فریاد زد: «نه، اگه اتاق رو به هم بریزی چیزی که اونا دنبالشن رو هم زیر بقیه چیزا دفن می کنی.»

کراب که سعی می کرد خودش را از دست مالفوی آزاد کند گفت: «چه اشکالی داره؟ لرد سیاه هری پاتر رو می خواد. کی به یه نیم تاج اهمیت میده؟»

مالفوی فریاد زد : «پاتر اومده اینجا که اونو برداره.»

و بعد با تیزهوشی اضافه کرد : «این به معنی...»

کراب با درنده خوئی به مالفوی گفت : «به چه معنیه؟ کسی به اینکه تو چی فکر می کنی اهمیت نمیده. من دیگه از تو اطاعت نمی کنم دراکو. کار تو و بابات تمومه.»

رون از سمت دیگر دیوار فریاد زد : «هری، چه اتفاقی داره می افته؟»

کراب غرید : «هری چه اتفاقی داره می افته؟ نه پاتر... کروشیا!»

طلسم کراب از کنار هری عبور کرد و به مجسمه خورد. نیم تاج لرزید و روی تلی از اشیای سنگین وزن افتاد. مالفوی بر سر کراب با صدایی که اکو پیدا میکرد فریاد زد: «بس کن. لرد سیاه اونو زنده می خواد.»

کراب در حالی که دست مالفوی را کنار می زد گفت: «من که نمیخوام اونا رو بکشم. میخوام؟ اما اگه من بتونم، فکر می کنم لرد سیاه هم به هر حال مرده اونا رو میخواد و این هیچ فرقی...»

در همین زمان طلسم سرخ رنگ گیج کننده ای از پشت سر هری با اختلاف کمی از کنارش عبور کرد و به سوی آن سه نفر رفت. هرمیون از پشت سر هری بیرون آمده بود و این طلسم را به سمت سر کراب فرستاده بود.

طلسم به هدف نخورد فقط چون در آخرین لحظه مالفوی کراب را کنار زد: «این اون خون لجنیه. آواداکداورا!»

هری دید که هرمیون به یک سمت شیرجه زد. هری یک طلسم گیج کننده به سمت کراب فرستاد که برگشته بود. مالفوی بر سر کراب و گویل که هر دو هری را نشانه رفته بودند فریاد زد: «اونو نکشید! اونو نکشید!»

یک لحظه تأمل آنها همان چیزی بود که هری می خواست. او فریاد زد: «اکسپلیاموس»

چوبدست گویل از دستش خارج و در پشت سرش، بین کوهی از لوازم ناپدید شد. گویل با حالتی احمقانه برای پیدا کردن چوبدستش به دنبال آن پرید. مالفوی از مقابل طلسم گیج کننده بعدی هرمیون کنار رفت و رون از پشت سر آنها یک طلسم دست و پا قفل کن را به سمت کراب فرستاد که به او اصابت نکرد و از نزدیکش گذشت. کراب چرخید و دوباره گفت: «آواداکداورا»

رون از مقابل طلسم پر سرعت سبز رنگ کنار پرید. مالفوی بدون چوبدست از ترس پشت یک جا رختی سه پایه مخفی شد و هرمیون گویل را با یک طلسم گیج کننده مورد هدف قرار داد.

هری به هرمیون گفت: «نیم تاج همین جاها افتاد. دنبال اون بگرد من میرم به رون کمک...»

هرمیون فریاد زد: «هری!»

صدای غرشی بلند به گوش رسید. هری چرخید و دید کراب و رون هر دو با تمام توان در راهرو در حال دویدن هستند.

کراب گفت: «تفاله از این خوشت میاد؟»

اما به نظر می رسید که او کنترلی روی کاری که انجام می دهد ندارد. شعله های آتش زبانه های بلندی می کشید. هری فریاد زد: «آگوامتی!»

اما به نظر می رسید آبی که از چوبدست او خارج می شد برای خاموش کردن آتش کافی نبود. مالفوی در حالی که گویل را میکشید فریاد زد: «فرار کنید!»

کراب که از همه ی آنها عقب افتاده بود وحشت زده به نظر می رسید. هری، رون و هرمیون در حالی که آتش آنها را تعقیب می کرد در مسیر روبرویشان می دویدند. این یک آتش معمولی نبود؛ کراب طلسمی که تا به حال هری ندیده بود را به کار برده بود. وقتی به گوشه ای رسیدند و پیچیدند آتش به دنبال آنها آمد گویی می دانست زنده هستند و می خواست آنها را بکشد. مالفوی و کراب و گویل از نظر ناپدید شده بودند. هری، رون و هرمیون متوقف شدند، هیولای آتش اطراف آنها را فرا گرفته بود و چنگ و پنجه اش را به آنها نشان می داد. حرارت نزدیک و نزدیک تر می شد و آتش مانند دیواری اطراف آنها را فرا گرفته بود.

هرمیون فریاد زد: «ما چیکار میتونیم بکنیم؟ ما چیکار میتونیم بکنیم؟»

هری گفت: «بیایید اینجا!» و به چند دسته جاروی سنگین وزن در کنارشان اشاره کرد. یکی از آنها را به طرف رون پرتاب کرد که هرمیون را به سمت خودش کشیده بود و خودش بر روی دومی سوار شد و ضربه ی محکمی با پایش به زمین زد، اکنون آنها در هوا بودند و به سختی از شعله آتشی که در زیر پای آنها در حال نزدیک شدن بود فرار کردند. کمک آتش و حرارت طاقت فرسا می شد.

هری هیچ نشانه ای از مالفوی، کراب و گویل در هیچ جا نمی دید. تا جایی که شعله های آتش اجازه می داد پایین آمد و سعی کرد آنها را پیدا کند. اما غیر از آتش چیزی نبود. برای مردن راه وحشتناکی بود. او هرگز این را امتحان نمی کرد. رون در حالی که با وجود دود امکان دیدن در خروج وجود نداشت داد زد: «هری بیا بریم بیرون. بیا بریم بیرون.»

هری صدایی ضعیف را از میان شعله های مهیب آتش شنید. رون فریاد زد: «هری این خیلی خطرناکه.»

اما هری در هوا چرخ می زد و برگشت. او به دنبال نشانه ای از حیات بود؛ یک صورت یا هر عضوی از بدن که مانند چوب سوخته نبود و سرانجام آنها را دید؛ مالفوی گویل بیهوش را محکم گرفته بود و هر دو روی یک تپه ی لرزان از میزها نشستند. هری شیرجه رفت. مالفوی دید که آنها در حال آمدن هستند و یک دستش را بلند کرد. اگر چه هری آن را گرفت اما می دانست که وضع چندان جالب نیست. وزن گویل زیاد بود و دست مالفوی از دست هری سر خورد. رون غرید: «اگه به خاطر این دچار مشکل بشیم خودم می کشم هری.»

و با کمک هرمیون گویل را بالا کشیدند. هری هم مالفوی را در پشت سرش سوار کرد.

مالفوی در گوش هری داد زد: «در خروج، برو به سمت در خروج...»

هری پشت سر رون، هرمیون و گویل به راه افتاد. دود غلیظ سیاه نفس کشیدن را دشوار می کرد. همه چیزها در حال فرو رفتن در کام آتش بود. همه ی چیزها... مالفوی در گوش هری دوباره فریاد زد: «چیکار داری میکنی. در خروج از این طرفه.»

اما هری یک دور تند و شیرجه زد و به سمت نیم تاج که آن را دیده بود رفت وقتی آن را گرفت در لباسش پنهان کرد و به سمت دری که حالا رون و هرمیون و گویل در آن ناپدید شده بودند پرواز کرد. مالفوی در حالی که داد می زد هری را محکم گرفته بود و هری تکه ای مستطیل شکل را در دیوار دید، چوب جارو را به آن سمت هدایت کرد و چند لحظه بعد هوای تازه ریه هایشان را پر کرد و آنها به دیوار مقابل راهرو بیرون اتاق نیازمندی ها برخورد کردند. مالفوی از جارو پایین پرید در حالی که به شدت سرفه می کرد و نفس نفس می زد بالا آورد. هری دید که در اتاق نیازمندی ها ناپدید شد و رون و هرمیون پشت سر گویل که هنوز بیهوش بود ایستاده بودند.

مالفوی به محض اینکه توانست حرف بزند با صدایی خفه گفت: «کراب... کراب کجاست؟»

رون با تندی گفت: «اون مرده.»

صرف نظر از سرفه کردن و نفس نفس زدن سکوتی آن ها را فرا گرفت. و بعد تعداد زیادی صدای بنگ قلعه را لرزند و تعداد زیادی از شبه های اسب سوار که سرشان از بدنشان جدا بود از مقابل آنها عبور کردند. جنگ حالا به محوطه درونی قلعه کشیده شده بود و هری صدای فریاد های زیادی را می شنید. هری به تندی گفت: «جینی کجاست؟ اون اینجا بود شاید فکر کرده که باید برگرده به داخل اتاق نیازمندی ها.»

رون گفت: «تو فکر میکنی بعد از اون آتش اتاق کار میکنه؟»

اما او هم مانند هری از جایش پرید و گفت: «شاید باید از هم جدا بشیم و اطراف رو بگردیم.»

هرمیون گفت: «نه.»

او هم از جایش بلند شد. مالفوی و گویل با ناامیدی سرجایشان باقی ماندند. هیچ کدام از آن دو چوبدست نداشتند.

هرمیون ادامه داد: «من فکر میکنم که ما باید پیش هم بمونیم... هری اون چیه توی دستت؟»

هری گفت: «چی؟ اوه آره.»

و نیم تاج را به آنها نشان داد. هنوز گرم بود و از شدت دود سیاه شده بود. به دقت آن را نگاه کرد و توانست جملاتی را که روی آن نوشته شده بخواند:

«هوش زیاد بهترین گنج انسان است.»

یک ماده دودی و خونین به نظر می رسید که از نیم تاج می چکد. ناگهان هری احساس کرد نیم تاج شدیداً می لرزد بعد از آن نیم تاج در دستان هری چند قسمت شد و هری حس کرد که صدای فریادی ضعیف از درد را شنید که از باغ های قلعه یا داخل قلعه نبود بلکه از نیم تاج تکه تکه شده در دست هری شنیده می شد. هرمیون با چشمانی گشاد گفت: «فکر میکنم این آتش شیطانی بود.»

«چی؟»

«آتش شیطانی. یکی از چیزایی که جاودانه ساز رو نابود میکنه. اما من هرگز، هیچ وقت از اون استفاده نکردم و نمی کنم. کراب چطوری بلد بود؟»

هری عبوسانه گفت: «باید از آلتو کارو یاد گرفته باشه.»

رون گفت: «شرم آورده وقتی ما داشتیم اونو خاموش می کردیم شیوه این کار رو نگفت.»

رون که موهایش وزوزی شده بود، مثل موهای هرمیون و صورتش دوده زده بود، ادامه داد:
«اگه اون سعی نمی کرد که همه ی ما رو بکشه متأسف میشدم که اون الان مرده.»

هرمیون آرام گفت: «نمیفهمی که چی شد؟ این یعنی اگه ما به اون مار...»

اما او حرفش را قطع کرد و صدای غیر قابل اشتباه مبارزه ها از راهرو به گوش می رسید.
هری به اطراف نگاه کرد و قلبش فرو ریخت. مرگ خوارها به داخل هاگوارتز نفوذ کرده بودند.

فرد و پرسی در حالی پشتشان به هری و بقیه بود در حال مبارزه با تعدادی مرگ خوار که نقاب بر چهره داشتند. هری، رون و هرمیون جلو دویدند تا کمک کنند. نورهای شدیدی از هر طرف می آمد و کسی که با پرسی مبارزه می کرد به پشت افتاد. نقابش کنار افتاد و آنها یک پیشانی بلند را دیدند. پرسی گفت: «سلام جناب وزیر.»

و یک طلسم را به سمت کسی که چوبش را انداخته، جلوی شنل او را گرفته بود فرستاد.
ظاهراً بسیار ناراحت بود.

«نگفتم که من استعفاء دادم؟»

فرد که مرگ خوار روبرویش با سه طلسم گیج کننده افتاده بود گفت: «شوخی میکنی پرسی!»

به یک باره همگی روی زمین افتادند و شروع به چرخیدن کردند. فرد یا شادی به پرسی گفت: «تو واقعاً شوخی میکردی پرسی یادم نمیداد تو شوخی کرده باشی یا یه جوک گفته باشی از وقتی که...»

هوا به طرز عجیبی تغییر کرد. هری، رون، هرمیون، فرد، پرسی و دو مرگ خوار که حالا ایستاده بودند به چند گروه تقسیم شدند. یکی از مرگ خوارها تغییر شکل داد و در همان لحظه ای که به نظر می رسید خطر رفع شده است همه جا وارونه شد. هری احساس می کرد که

در هوا پرواز می کند و همگی چوبدستهایشان را که تنها سلاح آنها بود محکم گرفته بودند و سرشان را با دستهایشان محافظت می کردند. او فریادهای همراهانش را شنید بدون این امید که بدانند چه اتفاقی برای آنها در حال رخ دادن است. به یکباره همه چیز سر جای خودش برگشت و هری احساس کرد نیمی از بدنش زیر آوار گیر کرده است. هوای سردی که به آنها می خورد گویای این بود که یکی از دیوارهای کناری قلعه فرو ریخته است. هری صدای فریادی که حاکی از درد و رنج شدید بود شنید. نه درد و رنج فیزیکی بلکه فریادی که از درون انسان بر میاید. به سختی خودش را بیرون کشید. ترسی بیشتر از تمام طول آن روز و شاید تمام طول زندگی اش بر او چیره شده بود.

هرمیون در میان آوار در حال دست و پا زدن بود و سه مرد مو قرمز در کنار هم جایی که دیوار فروریخته بود روی زمین بودند. هری دست هرمیون را گرفت و او را از بین چوب ها بیرون کشید. یک نفر فریاد زد: «نه... نه... نه... فرد... فرد... نه.»

پرسی در حالی که برادرش را تکان می داد و فریاد می زد و رون پشت سر او روی زانوهایش افتاده بود. چشمان فرد بیروح بودند و روح آخرین لبخندش هنوز در چهره اش پیدا بود. فریاد جگر خراش اول را هم پرسی برای برادرش که او را از دست داده بود کشیده بود.



فصل سی و دوم

چوب دستی ارشد

دنیا به پایان رسیده بود، بنابراین چرا نبرد تمام نشده بود، قلعه سقوط کرده بود در سکوتی وحشتناک و هر مبارز سلاح هایش را پایین گذاشته بود. افکار هری در حال سقوط آزاد بود، خارج از کنترل او بافته می شد، عاجز از درک آن، زیرا فرد ویزلی نمی توانست مرده باشد، همه ی حواسش گواهی دروغ می دادند و سپس یک بدن افتاد و از سوراخ گذشت و به طرف مدرسه وارد آن شد و نفرین ها در تاریکی به سویشان می آمدند و به دیوار پشت سرشان برخورد می کردند.

هری فریاد زد: «بیاین پایین!»

و نفرین های بیشتری در شب به سویشان روانه می شد. او و رون هر دو هرمیون را به چنگ گرفتند و او را بر روی زمین می کشیدند، اما پرسى خود را در میان بدن فرد قرار داده بود، و از او در برابر آسیب بیشتر حفاظت می کرد، و وقتی که هری فریاد زد: «پرسى بیا، ما مجبوریم حرکت کنیم!» او سرش را به علامت مخالفت تکان داد.

«پرسى!»

هری در حالی این را گفت که خطوط اشک همراه با دوده را در صورت رون که مانند پرسى گریه می کرد دید و رون شانه های برادرش را گرفت و کشید اما پرسى تکان نمی خورد.

«پرسى تو هیچ کاری نمی تونی برای اون بکنی! ما داریم می ریم...»

هرمیون جیغ زد و هری برگشت و دیگر لازم نبود که بگوید چرا. عنکبوتی غول پیکر به اندازه ی یک ماشین کوچک در حال تلاش بود که از حفره ی عظیم در دیوار بالا برود. آن یکی از فرزندان آراگوگ بود.

رون و هری با هم فریاد زدند، جادویشان بهم خورد و هیولا به عقب جهید، به طور خوفناکی پاهای عنکبوت تکان می خورد و بالاخره در داخل تاریکی ناپدید شد.

«دوستامون او مدن!»

هری به بقیه می گفت و در همان حال نگاهی گذرا به بالای سرشان انداخت و از میان دیوار می دید که نفرین ها روی لبه ی قلعه منفجر می شدند. عنکبوت های غول پیکر بیشتری از ساختمان بالا می رفتند و آزاد می شدند که جنگل ممنوعه و از طرفی که مرگخوار ها باید نفوذ کرده باشند می آمدند. هری طلسم های گیج کننده را برای آن ها می فرستاد. و یکی بعد از دیگری به آن ها برخورد می کرد، آن ها پایین ساختمان را به وضع سابق بازگرداندند به این منظور که خارج از دید باشند. سپس نفرینهای بیشتری روی سر هری پرواز می کردند و او احساس می کرد که از نیروی آن ها موهایش تکان می خورد.

«حرکت کنید، حالا!»

هرمیون دلاورانه در جلوی همه همراه با رون شروع به حرکت کرد، هری برای بغل گرفتن بدن فرد دولا شد. پرسی کاری را که هری درحال انجام آن بود درک می کرد، او توقف کرد و به حمل بدن او کمک کرد: همگی به طرف پایین دولا شدند که از نفرین هایی که به طرفشان پرواز می کرد دوری کنند، آن ها فرد را در بیرون از راه می کشیدند.

ناگهان هری گفت: «آنجا...»

و آن ها فرد را در یک فرو رفتگی امن قرار دادند که کمی از آن ها جلوتر بود. او نمی توانست نگاه فرد را برای یک ثانیه بیشتر از او تحمل کند و بعد از اینکه مطمئن شدند که بدن او به خوبی مخفی شد، او بعد از رون و هریمون بلند شد و به راه افتادند. مالفوی و گویل ناپدید شده بودند اما در پایان راهرو که حالا پر از گرد و غبار و آوار بود او تعداد زیادی از مردم را دید که مدام به عقب و جلو می رفتند، چه دوست و چه دشمن، او نمی توانست بگوید.

پرسی غرشی شبیه صدای گاو از خود آزاد کرد: «رووک وود!»

و با حداکثر سرعت به طرف مرد بلند قد دوید که دانش آموزان را تعقیب می کرد. هرمیون

جیغ زد: «هری اینجا!»

او رون را پشت یک پرده ی نقش دار کشیده بود. به نظر می رسید که آن ها با یکدیگر کشتی می گرفتند. برای یک لحظه هری فکر کرد که آن ها داشتند همدیگر را بغل می کردند. سپس هری دید که هرمیون تلاش می کرد جلوی رون را بگیرد و برای متوقف کردن او بعد از پرسى شروع به دویدن کرد.

«به من گوش بده... گوش بده رون!»

«من می خوام کمک کنم... من می خوام مرگ خوار هارو بکشم...»

صورت رون منقبض شده بود، واو با خشم و اندوه تکان می خورد و تقلا می کرد. در آن حال هرمیون گفت: «رون، ما برای تمام شدن کار فقط یکی دیگه رو داریم! خواهش می کنم رون... ما به مار احتیاج داریم، ما مجبوریم که مار رو بکشیم!»

اما هری می دانست که رون چه احساسی دارد؛ او دیگر تا زمانی که انتقام نمی تواند جادوانه ساز را تعقیب کند، او می خواست بجنگد، آن ها را مجازات کند، کسانی که فرد را کشته بودند و او می خواست بقیه ی ویزلی ها را پیدا کند و بالاتر از همه اطمینان پیدا کند و کاملاً مطمئن شود که جینی آنجا نبود... اما او نمی توانست اجازه دهد که آن افکار در ذهنش شکل بگیرد...

هرمیون گفت: «ما می جنگیم! ما مجبوریم که به مار برسیم! اما اجازه نخواهیم داد راهمان را گم بکنیم زمانی که باید آن را انجام دهیم. ما فقط برای تمام شدن باید یکی دیگه رو باید نابود کنیم.»

هرمیون نیز گریه می کرد و او صورتش را از اشک پاک کرد اما او نفسش را به آرامی در خودش نگه داشت و در آرامش و سکوت رون را نگه داشته بود. او به طرف هری برگشت.

«تو لازمه که بفهمی ولدمورت کجاست، چون اون میخواد مار را با خود داشته باشد، نمیخواد؟ اون رو انجام بده هری... داخل ذهنش شو!»

چرا این چنین آسان بود؟ زیرا جای زخم او برای ساعت ها می سوخت، او آرزو می کرد که فکرهای ولدمورت برایش نشان داده شوند. او چشم هایش را برای آن بست، و فوراً جیغ ها و صداهای بلند و در تمام صداهای ناجور نبرد غرق شده بود تا زمانی که آن ها دور شده بودند. گویا او دور ایستاده بود، خیلی دور از آن ها...

او ایستاده بود در میان اتاقی درب و داغان ایستاده بود. دیوارها با کاغذ پوستی پوشیده شده بود به جز یک دیوار. پنجره ها تخته کوب شده بودند. صداهای حمله که در دوردست بود در داخل می پیچید. پنجره ای که تخته نداشت در جایی که قلعه بود نور را به داخل می پاشید، اما داخل اتاق به جزء یک چراغ روغن سوز تاریک بود. او در حال چرخاندن چوبدستیش بین انگشت های دستش بود، او نگهبان بود، افکارش در اتاق پیرامون قلعه بود، اتاق مخفی را تنها او پیدا کرده بود، اتاقی که برای کشف کردنش تو باید زرننگ، ماهر و کنجکاو باشی... او مطمئن بود که پسر نمی خواهد تاج را پیدا کند... اگر چه عروسک خیمه شب بازی دامبلدور از راهی بسیار دور آمده بود و این هرگز قابل انتظار نبود... بسیار دور... در آن هنگام صدایی گفت: «سرور من.»

نا امید و سرگشته. او برگشت؛ آنجا لوسیوس مالفوی بود که در تاریک ترین گوشه نشسته بود. بسیار به هم ریخته و به خاطر آخرین فرار پسر هنوز آثار شکنجه در او معلوم بود. یکی از چشم هایش پف کرده و بسته بود: «سرور من... خواهش می کنم... پسر من...!»

«لوسیوس اگر پسر ت مرده باشه، تقصیر من نیست. او نیامد و به من پیوست، او به اسلایترین علاقه داشت. شاید او تصمیم گرفته بود که با هری پاتر دوستانه رفتار کند!»

مالفوی نجوا کنان گفت: «نه! هرگز.»

«تو نباید امیدوار باشی.»

مالفوی در حالی که صدایش می لرزید پرسید: «سرورم آیا شما نمی ترسید که پاتر به دست یکی دیگر به جزء شما کشته شود؟ آیا نمی شود؟... مرا ببخشید... برای احتیاط بیشتر بهتر نیست که نبرد را متوقف کنید؟... به قلعه وارد شوید... و خودتان او را جستجو کنید؟»

«لوسیوس بهتره وانمود نکنی که به فکر منی. تو می خواهی که جنگ متوقف بشه، به این خاطر که بتونی بفهمی برای پسر ت چه اتفاقی افتاده و من احتیاج ندارم که دنبال پاتر بگردم. قبل از اینکه شب تمام شود پاتر برای پیدا کردن من میاد.»

ولدمورت یکبار دیگر نگاهش را به چوب دستی که در میان انگشتانش بود انداخت. آن آزارش می داد... و آن چیزهایی که لرد ولدمورت را آزار می داد لازم بود که دوباره مرتب شوند...

« برو و اسنیپ رو بیار.»

«اسنیپ سرورم؟»

«اسنیپ. حالا. من به او احتیاج دارم. با اون کار دارم. برو.»

ترسید، از میان تاریکی کمی می لرزید، لوسیوس اتاق را ترک کرد. ولدمورت به ایستادن در آنجا ادامه داد و چوب دستیش در بین انگشتانش می چرخید. در آن خیره شد.

«این تنها راهه نجینی.»

او نجوا می کرد و او به اطرافش نگاهی انداخت، و مار ضخیم و بزرگ آنجا بود، حالا نیمی از آن در هوا معلق بود، به زیبایی پیچ می خورد توسط جادو و ولدمورت برای او مکانی حفاظت شده ساخته بود. یک کره شفاف ستاره مانند، در جایی میان یک قفس براق و یک مخزن.

با یک نفس تنگی هری به عقب برگشت و چشم هایش را باز کرد و در همان لحظه گوشه‌هایش با صدای جیغ و گریه مورد حمله واقع شد، برخورد ها و ضربه های جنگ.

«اون تو کلبه ی شرکینگ شک بود. مار با اون بود، تقریبا مقداری حفاظ جادویی را به دور او کشیده بود. او فقط لوسیوس مالفوی را برای پیدا کردن اسنیپ فرستاد.»

هرمیون با عصبانیت گفت: «ولدمورت در کلبه ی شرکینگ شک بود؟»

«اون نبود...، اون حتی آماده ی جنگ هم نبود. ولدمورت فکر نمی کنه که به جنگ احتیاج داشته باشه. اون فکر می کنه که من میرم پیشش.»

«اما چرا؟»

«اون فکر می کنه که من برای جاودانه ساز قراره برم اونجا...»

رون گفت: «درسته!»

او شانه هایش را تکان داد و ادامه داد: «برای همین تو نمی تونی بری، چون اون دقیقا چیزیه که ولدمورت می خواد و چیزیه که او انتظار داره. تو اینجا می مونی و از هرمیون مراقبت می کنی، و من می رم اون رو بگیرم...»

هری حرف رون را قطع کرد : «شما دوتا اینجا منتظر می مونید، و من می روم زیر شنل نا مرئی اونو از پا در میارم و برخوا...»

هرمیون نگذاشت هری حرفش را بزند و گفت : «نه! خیلی هیجان انگیز می شه اگه من ردا را بردارم و...»

رون پیش از آنکه هرمیون بتواند ادامه بدهد با دندان قروچه ای گفت : «درباره ی اون حتی فکر هم نکن.»

«رون، من فقط می تونم...»

پرده ی نقش دار در بالای پلکانی که آن ها ایستاده بودند جر خورد و باز شد.

«پاتر!»

دو مرگ خواری که ماسک به صورت داشتند آنجا ایستاده بودند. اما حتی قبل از آنکه آن ها چوب دستی هایشان را در بیاورند هرمیون گفت : «گلیسو!»

از پله های پهن زیر پایشان آب شروع به ریزش کرد و هرمیون و هری و رون با صدایی بلند به پایین پرت شدند ، آن ها قادر به کنترل سرعتشان هم نبودند اما تندتر می دویدند که طلسم های گیج کننده ی مرگ خوارها از بالای سرشان عبور کند. آن ها از میان پرده ی نقش دار و از پایین و کف زمین شلیک می کردند که به دیوار روبه رو برخورد می کرد.

هرمیون فریاد زد: «دارو!»

چوب دستیش به فرشینه اشاره کرد و دو صدای بلند و تهوع آور خرد شدن آمد و فرشینه به سنگ تبدیل شد و مرگ خوارها مقابل شکاف آن ها را تعقیب می کردند. رون فریاد زد: «برگردید!»

و او، هری و هرمیون خودشان را به سوی یک در پرت کردند و به صورت چهار دست و پا به زیر میزها پناه بردند و از زیر آن ها می گذشتند، در این حال پرفسور مک گوناگال با حداکثر سرعت می دوید. او به آن ها توجه نکرد. موهایش پایین ریخته بودند و یک زخم روی گونه اش وجود داشت. او پیشروی می کرد و آن ها شنیدند که پرفسور داد زد : «چارژا!»

هرمیون گفت : «هری، تو شنل رو بپوش و نگران ما نباش.»

« باشه ما... »

اما او خودش را روی همه ی آن سه نفر پرت کرد، با اینکه آن ها بزرگ بودند اما او شک کرد که کسی بتواند پاهایشان را ببیند در میان گرد و غبار شدیدی که هوا را سنگین و تار و نامشخص کرده بود. سنگها می افتادند و روشنایی ضعیفی از نور طلسم ها می رسید.

آن ها از پلکان بعدی پایین رفتند و خودشان را در راهرویی پر از دوئل کنندگان یافتند. صورت هر طرف از جنگجویان پر از زخم بود و از هر طرف فریاد های راهنمایی یا تشویق به گوش می رسید. هنگامی که مرگخوار ها چه با نقاب و چه بی نقاب وجود داشتند معلم ها و دانش آموزان با آن ها دوئل می کردند.

دین با چوبدستیش داشت پیروز می شد، دوئل کننده ی او دالاهوف بود، پریواتی با تراورس در حال دوئل بود. هری، رون و هرمیون فوراً چوبدستی هایشان را بالا بردند و برای ضربه زدن آماده بودن اما دوئل کنندگان نفرین ها را می خواندند و با سرعتی بسیار زیاد برای یکدیگر می فرستادند که به احتمال قوی اگر وردها درست خوانده می شدند به طرف مقابل آسیب وارد می کرد. آن سه نفر محکم ایستاده بودند و منتظر فرصتی بودند برای حمله، که ناگهان یک فرصت بزرگ به وجود آمد: «وییییییییی» (صدای یک صوت از خوشحالی)

و به بالا نگاه کردند، هری بدعنتی را دید که داشت به آن ها نگاه می کرد، و بمبهای کود حیوانی اسنارگالوف را به طرف مرگخوارها پایین می انداخت و به طور ناگهانی سرهایشان (مرگخوارها) در یک چیز زگیل مانند سبز رنگ فرو رفت و آن ها مانند یک کرم چاق به نظر رسیدند.

«آه...»

یک مشت از آن چیز های سبز تنفر انگیز را بدعنتی روی سر رون انداخته بود، ریشه های آن چیز سبز مرطوب معلق مانده بود بین هوا و زمین و رون سعی داشت آن ها را از روی سرش تکان دهد. یک مرگخوار با اشاره فریاد زد: «اینجا یک نفر غیر قابل تشخیصه!»

دین از حواس پرتی زودگذر مرگخوار ها بیشترین استفاده را کرد و برای دالاهوف یک طلسم گیج کننده فرستاد؛ دالاهوف سعی کرد تلافی کند و پریواتی نفرین بدن بند را به سمت او پرتاب کرد.

هری فریاد زد : «بریم!»

او، و رون و هرمیون زیر شنل به صورتی بسیار محکم جمع شدند و با سرهای پایین خودشان را در مرکز جنگجویان پرت کردند و قدری لغزیدند در چاله ای پر از شیره ی اسنارگالوف و آن ها به طرف بالای پلکان مرمری حرکت کردند و از در وارد تالار شدند.

« من دراکو مالفویم. من دراکو هستم. من طرف شما!»

دراکو در پاگرد در برابر یک مرگخوار از خود دفاع می کرد. هری مرگخوار را مثل بقیه ی آنها گیج کرد. مالفوی به اطراف نگاه کرد و باخوشرویی به ناجی اش نگاه کرد و رون به او از زیر شنل مشت زد. مالفوی به عقب و روی مرگخوار افتاد، از دهانش خون جاری شد و کاملا گیج شده بود.

رون فریاد زد : «و این دومین باری بود که ما جونت رو نجات دادیم. توی دو روی حرامزاده.»

آنجا دوئل کننده ی بیشتری در سرتاسر پله ها و تالار بود. مرگخوار ها در همه جا بود. هری دید که یاکسلی درها را بست تا کسی در نرود. او با فیلیتویک، و کینگزلی با مرگخوار ماسک دار در کنار آنها دوئل می کرد. دانش آموزها در هر مسیری می دویدند؛ تعدادی از آن ها دوستان آسیب دیده یشان را حمل می کردند یا می کشیدند. هری یک طلسم گیج کننده به طرف یکی از مرگخوارها فرستاد که به آن برخورد نکرد، اما نویل تقریبا از هرجایی طلسم ونوموس تانتاکولا را پرتاب می کرد، که خوشبختانه به نزدیکترین مرگخوار برخورد کرد.

هری، رون و هرمیون هنگام عبور از پلکان مرمری سرعت گرفتند. شیشه ی خورد شده را در سمت چپ انداختند و ساعت شنی اسلایترین که رکورد دار بود زمردهایش همه جا پخش شده بود به خاطر اینکه که افرادی که از اینجا رد می شوند لیز بخورند و با زحمت حرکت کنند، مثل آن ها. دو نفر از بالکون در بالای سرشان افتادند و به زمین تیره و خاکستری برخورد کردند که هری برای حیوانی چهار پایه را پرت کرد به سوی تالار و حیوان در میان راهرو می دوید و دندان هایش را در یکی از سقوط کرده ها فرو کرد.

هرمیون جیغ کشید : «نه!»

و با صدایی کر کننده از چوب دستی هرمیون، فنریر گری بک از بدن ضعیف لاوندر براون به عقب برگشت. فنریر به پلکان مرمری برخورد کرد و تقلا می کرد که به سمت پاهای لاوندر

برگردد. سپس با یک برق سفید روشن یک گوی بلورین بزرگ روی سرش افتاد و به زمین چسبید و دیگر حرکتی نکرد. از بالای پلکان پرفسور تریلانی فریاد زد: «من بیشتر دارم! بیشتر برای کسانی که آن ها را می خواهند! اینجا...»

و با یک حرکت نشان داد که به زدن توپ تنیس علاقه دارد، او یک گوی شیشه ای دیگر را نشان داد از و در بین هوا چوب دستیش را به صورت موجی شکل تکان داد و این سبب شد که توپ با سرعتی زیاد از میان تالار به پنجره بخورد و خرد شود. در همان لحظه درهای چوبی سنگین در جلو ترکیدند و تعداد زیادی عنکبوت غول پیکر بی اختیار وارد تالار جلو شدند.

جیغ های ناشی از وحشت در تمام هوا پر شد؛ جنگجویان پراکنده شدند، مرگخوارها و هاگوارتزیان مانند همدیگر. نورهای سبز و قرمز در مرکز هیولاهایی که پیش می آمدند فوران کرد که آن ها را می لرزاند و عقب می راند.

بلند تر از همه ی فریادها و جیغ ها رون فریاد زد: «ما چه جوری باید بیرون بریم؟»

قبل از اینکه یکی از آنها بتواند جواب بدهند آن ها از همدیگر جدا شده بودند. هاگرید به صورت رعد آسایی از پله ها پایی می آمد، چتر صورتی گلدارش را تکان می داد. او فریاد می زد: «نباید آزار بدید، نباید آزار بدید!»

«هاگرید نه!»

هری همه ی چیزهای دیگر را فراموش کرد؛ او با حداکثر سرعت می دوید بیرون از زیر شنل، دو برابر حد معمول خم شده بود تا از نفرین هایی که تمام راهرو را روشن می کرد دوری کند.

«هاگرید برگرد!»

اما او حتی در نیمه ی راه هم نبود که دید چه اتفاقی افتاد؛ هاگرید در میان عنکبوت ها ناپدید شد و با حرکتی سریع آن ها به او هجوم آوردند، آن ها زیر حمله ی جادو و افسون ها عقب نشینی کردند. هاگرید در میان آن ها در وسط مدفون شده بود.

«هاگرید!»

هری شنید یک نفر نام او را صدا می زند، چه دشمن باشد و چه دوست او اهمیت نمی داد. از پله های ورودی پایین آمد و قدم به محوطه ی تاریک گذاشت. عنکبوت ها به سمت جنگل بر می گشتند و او نمی توانست اثری از هاگرید ببیند.

«هاگرید!»

او فکر کرد که دست بزرگ او را دیده است اما همین که خواست آنها را تعقیب کند پاهایی به بزرگی یک کوه راهش را سد کردند. در میان تاریکی ایستاد و باعث شد زمین زیر پایش بلرزد سرش را بالا گرفت؛ او در کنر غولی ۲۰ فوتی قرار داشت که سرش در میان تاریکی مشخص نبود. غول با یک حرکت نرم و وحشیانه پنجره ی بالای سرش را خرد کرد و هری مجبور شد که زیر راهرو پناه بگیرد.

هرمیون جیغ زد : «اوه...»

غول ها آمده بودند. او و رون و به همراه هری گیر کرده بودند و به غول خیره نگاه می کردند و حالا غول ها سعی داشتند مردم را از میان پنجره های بالا بگیرند.

رون فریاد زد : «نکن!»

او دست هرمیون را گرفت و چوب دستیش را بالا آورد.

«اگه اونو گیج کنی نصف قلعه رو خراب می کنی.»

«هاگر؟»

گراوپ یک دفعه و دزدکی وارد قلعه شد. حالا هری تازه متوجه شده بود که که گراوپ یک غول کم قد و قامت است. غول عظیمی سعی می کرد افراد طبقات بالایی را بگیرد رویش را برگرداند و غرشی سر داد وقتی که داشت به سمت هم نوع کوچکش می رفت پله های سنگی زیر پایش می لرزید. گراوپ دهانش را باز کرد و دندانهای زردش را که هر کدام به اندازه ی یک آجر بودند را به او نشان داد. هری فریاد زد : «بدوید!»

فضای شب پر از صدای غرش ها و گلاویز شدن غولها بود. هری نمی خواست امیدش را برای پیدا کردن و نجات دادن هاگرید از دست بدهد. او خیلی سریع دوید تا غول ها در نیمه ی راه

جلوی جنگل جلویس را نگیرند. هوا یک دفعه سرد شد. نفس هری بالا نمی آمد و در سینه اش مانده بود. اشکالی در تاریکی حرکت می کردند. رون و هرمیون پشت سر او می آمدند. صداهای جنگ پشت سرشان به طور ناگهانی ساکت و ضعیف شد. سکوت کامل را فقط دیوانه سازها می توانند بیاورند. صداها در مدت شب کم کم کاهش پیدا کرد. فرد مرده بود و هاگرید هم مطمئناً تا الان یا مرده بود و یا درحال مرگ بود. صدای هرمیون از مکانی بسیار دور می آمد که می گفت: «هری، زود باش! سپر محافظ، هری زودباش!»

او چوب دستیش را بالا آورد، اما گُند زیرا ناامیدی سرتاسر او را فرا گرفته بود. چه تعدادی اکنون مرده بودند؟ به نظر می رسید که او نیمی از بدنش را جستجو می کند...»

هرمیون داد می زد: «هری بیا!»

صد دیوانه ساز در حال پیشروی بودند و به سوی آن ها سر می خوردند و راه را برای هری می بستند. او سگ نقره ای رون را دید که به طور ناگهانی وارد هوا شد که به صورت ضعیفی لرزید و به پایان رسید و سمور هرمیون را که پیچ می خورد و کم رنگ می شدرا دید. چوب دستی هری در دستانش می لرزید و او به اتفاقی که داشت می افتاد تقریباً خوشامد می گفت، انتظار هیچ چیز، احساس هیچ...

و سپس خرگوش نقره ای، گراز نر و روباه به طرف سرهای او و رون و هرمیون به پرواز درآمدند؛ دیوانه سازها قبل از اینکه حیوانات به آن ها نزدیک شوند برگشتند. سه انسان از میان تاریکی به کنار آنها رسیدند، چوبدستی هایشان را بیرون آورده بودند و به طور مداوم طلسم پاترونوس را به اجرا در می آوردند؛ آنها لونا، ارنی و سیموس بودند.

«درسته.»

این را لونا به طور دلگرم کننده ای گفت. مثل اینکه آن ها از اتاق نیازمندی ها برگشته بودند و واقعا این طلسم، تمرینی راحت برای «ارتش دامبلدور» بود.

لونا گفت: «درسته. هری زود باش... به یک چیز شاد فکر کن...»

هری گفت: «یک چیز خوشحال کننده؟»

«ما هنوز داریم می جنگیم... زود باش... حالا.»

یک گوزن نقره ای از انتهای چوب دستی هری خارج شد، و سپس با بیشترین سرعت به طرف دیوانه سازها می رفت و دیوانه سازها پراکنده شدند و فوراً شبی ملایم و دوست داشتنی آغاز شد و صداهای نبرد در گوش هایش زیاد شد.

رون لرزان گفت: «نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم.»

با یک غرش و یک زمین لرزه، غول های دیگر از میان تاریکی جنگل آمدند. غول ها در حال تکان دادن اسلحه هایشان به سمت آن ها می آمدند.

هری دوباره فریاد زد: «بدوید!»

اما دیگران به یک کمک موثر نیاز داشتند، همه ی آن ها پراکنده شده بودند و نه خیلی زود تاکید کردند و در لحظه ی بعد جانوری که پاهای بزرگی داشت دقیقاً در جایی افتاد که آن ها ایستاده بودند. هری به اطراف نگاه کرد؛ رون و هرمیون او را تعقیب می کردند، اما سه تای دیگر مشغول جنگیدن بودند.

رون دوباره نعره زد و صدای نعره هایش مانند گرزهای غول بالا و پایین می رفت و در امتداد شب منعکس می شد: «بیاین از اینجا بریم.»

در سرتاسر زمین های آنجا نورهای قرمز و سبز از چوب دستی ها بیرون می آمد و ادامه ی آن ها در طول تاریکی پیش می رفت.

هری گفت: «به طرف بید کتک زن برین... زود باشین»

در ذهن هری دیواری کشیده شده بود به طوری که همه چیز در ذهنش تمام شده بود، ذهنش پر از آشوب بود حالا نمی توانست فکر بکند، در مورد فرد و هاگرید و ترس او برای همه ی کسانی که او عاشق آن ها بود در بیرون و داخل قلعه. آن ها مجبور بودند که بدونند، مجبور بودند تا به مار و ولدمورت برسند چون به گفته ی هرمیون آن تنها راه پایان بود...

او با حداکثر سرعت می دوید، او نا حدودی باور داشت که می تواند از مرگ خودش سبقت بگیرد، بی توجه به نورهایی که در سرتاسر تاریکی پرواز می کردند. صدای غرغری از جنگل ممنوعه در تاریکی به گوش می رسید. او تندتر دوید. او داشت زندگیش را با خود جابه جا

می کرد. او اولین کسی بود که به درخت بید رسید. درخت بید که رازهایی را در ریشه اش نگهداری می کرد و شاخه هایی خارق العاده و شلاق مانند داشت.

هری نفس نفس می زد. سرعتش را کم کرد. در حال دور زدن شاخه های بید بود. با دقت در میان تاریکی به تنه ی درخت نگاه می کرد. سعی کرد گره ای را در تنه ی درخت کهنه ببیند که آن را فلج می کند. رون و هرمیون گیر کرده بودند، هرمیون از نفس افتاده بود به طوریکه نمی توانست صحبت کند.

« چه جوری؟... چه جوری قصد داریم بریم؟ »

رون نفس نفس می زد : « من می تونم... بینم گره رو... اگه فقط ما... دوباره کج پا... »

هرمیون خس خس کنان گفت : « کج پا؟ »

« آیا تو جادو می کنی یا چیزی دیگر؟ »

« اوه... درسته... بله... »

رون به اطراف نگاه کرد، سپس او با چوبدستیش به ترکه ای بر روی زمین دستور داد:

« وینگاردیوم لویوسا! »

ترکه از زمین به پرواز درآمد. چرخید در میان هوا مانند اینکه در میان یک گردباد اسیر شده بود و بنابراین وزوز کنان به طور مستقیم از میان شاخه های بدیمن درخت بید به داخل صندوق رفت. به یکجای نزدیک به ریشه ها ضربه زد و فوراً درخت آرام شد.

هرمیون نفس زنان گفت : « عالی بود! »

« صبر کن! »

برای یک لحظه به خود لرزید، هنگامی که سقوط ها و غرش های جنگ هوا را پر کرده بود، هری مردد بود. ولدمورت می خواست که او این را انجام دهد، می خواست که او بیاید... آیا او رون و هرمیون را داخل شکاف راهنمایی می کرد؟ اما به نظر می رسید که به او نزدیک باشد، بی

رحم و ساده، تنها یک راه بود که مار را بکشد و مار در جایی بود که ولدمورت بود و ولدمورت در پایان این تونل بود...

رون گفت: «هری ما میایم، ما موفق می شویم!»

او دلیرانه به جلو رفت.

هری در گذرگاه خاکی پنهان در ریشه های درخت حرکت می کرد. تونل سقف کوتاهی داشت، آن ها چهار سال پیش مجبور نبودند خود را خم کنند تا به سقف برخورد نکنند، حالا هیچ چیز از آن دوران نمانده بود و آن ها باید خم می شدند. هری اول رفت، چوبدستیش را روشن کرد و در هر لحظه منتظر بود که با مانعی روبه رو شود. اما هیچ چیزی نبود. آن ها در سکوت حرکت کردند، نگاه خیره ی هری بر روی چرخش نورافکنی چوبدستی در درون مشتش ثابت ماند.

بالاخره شیب سربالایی تونل شروع شد و هری یک نور نقره ای در جلوی دید. هرمیون قوزکش را به زحمت کشید. هرمیون نجوا کنان گفت: «شنل!»

«شنل رو بکش رو خودت!»

هری به زور شنل را از کیفش درآورد و با زحمت روی خودش کشید.

«ناکس.»

نور عصایش خاموش شد. او حرکتش را ادامه می داد روی دست ها و زانوهایش، تا حد امکان ساکت، هر لحظه انتظار داشت پیدایشان کنند. یک صدای سرد و بی روح را شنید و بعد او یک برق سبز روشن دید.

او صدایی شنید که از اتاقی که مستقیماً جلوی آن ها بود می آمد. صدا کمی خفه بود. تونل توسط صندوقی در انتهای راه مسدود شده بود. هری به سختی جرات می کرد نفس بکشد. هری توانست یک شکاف کوچک در سمت چپ صندوق باز کند و با دقت به بیرون نگاه کند. اتاق پیش رویش انگار با تیرگی روشن بود، اما او نجینی را توانست ببیند. مانند یک مار آبی می چرخید و چنبره زده بود. توسط جادویی که کره ای ستاره مانند بود حفاظت می شد. او توانست لبه میز را ببیند که یک انگشت که متعلق به یک دست سفید بود روی آن قرار داشت و با چوب دستیش بازی می کند.

سپس اسنیپ صحبت کرد. قلب هری به شدت می تپید، اسنیپ فقط چند اینچ از او دورتر بود.

« سرورم، مقاومت آن ها در حال نابودی است...»

ولدمورت خشمگینانه گفت: «و آن بدون کمک تو بدست می آید. ولی با این وجود جاودگر ماهرشان تو هستی سوروس، من فکر نمی کنم چیزی که بخواهی تو درست بکنی خیلی تفاوتی برایت داشته باشد. ما تقریباً آنجا هستیم... آنجا.»

«اجازه بدهید من پسر را پیدا کنم. اجازه بدهید پاتر را من بیاورم. من می دانم که می توانم او را پیدا کنم. سرورم خواهش می کنم.»

ولدمورت ایستاد، هری حالا توانست او را ببیند. او چشمانی قرمز داشت. صورتی صاف و بی روح. صورت کمرنگ او در اتاق نیمه تاریک اندکی نمایان می شود.

ولدمورت به نرمی گفت: «من مشکلی دارم، سوروس!»

« سرورم؟ »

ولدمورت چوب دستی ارشد را بالا آورد.

« چرا آن برای من کار نمی کند، سوروس؟ »

هری در تاریکی به دقت گوش می کرد. او می تونست صدای هیس هیس مار را بشنود یا شاید آن صدای نفس کشیدن ولدمورت در هوا بود.

«سر... سرورم!»

اسنیپ رو راست گفت: «من متوجه نمی شوم. شما جادوی فوق العاده ای را با آن انجام داده اید.»

ولدمورت گفت: «نه. من با آن جادوی معمولی ام را انجام دادم. من فوق العاده هستم، اما این چوبدستی... نه. آن شگفتی هایی را که وعده داده بود را آشکار نکرده است. من احساس می کنم این چوبدستی هیچ فرقی با چوبدستی اولیوندر در این همه سال ندارد.»

اسنیپ چیزی نگفت. هری نتوانست صورت او را ببیند. او از احساس خطر اسنیپ تعجب می کرد. ولدمورت در اطراف اتاق حرکت می کرد، هری برای چند ثانیه توانست او را ببیند.

«من به مدت طولانی و سخت فکر کرده ام، سوروس... آیا می دانی که چرا من به تو گفتم که از جنگ برگردی؟»

و برای چند دقیقه هری نیمرخ اسنیپ را دید. چشم های او ثابت بود بر روی چنبره ی مار در قفس جادویش.

«نه... سرورم. اما من خواهش می کنم از شما که اجازه بدهید برگردم. اجازه دهید پاتر را پیدا کنم.»

«تو مثل لوسیوس حرف می زنی. هیچ کدام از شما نمی دانید که پاتر مانند من کار می کند. او احتیاج به پیدا کردن ندارد. پاتر خودش پیش من می آید. من می دانستم که ضعف تو را می بینم. یک عیب بزرگ او. او از آسیب دیدن افراد در اطرافش متنفر است و به این خاطر است که می دانم این اتفاق می افتد. او می خواهد آن را به هر قیمتی متوقف کند. او خواهد آمد.»

«اما سرورم او ممکن است که به طور اتفاقی توسط شخصی دیگر به غیر از شما کشته شود.»

«دستور های من به مرگخوار ها بسیار روشن بوده است. پاتر را دستگیر کنند و دوستانش را بکشند، هرچه بیشتر، بهتر. اما او را نمی کشند. اما من آرزو کردم که صحبت کنم، نه هری پاتر. تو برای من خیلی ارزشمند بودی. خیلی ارزشمند.»

«اما سرورم اجازه بدهید بروم و او را پیدا کنم. اجازه بدهید او را برای شما بیاورم. من می دانم که می توانم.»

«من به تو گفتم، نه!»

«علاقه ی من در این لحظه، چیزی است که اتفاق می افتد، در آخرین ملاقات من با پاتر.»

«سرورم، دیگر هیچ سوالی مطمئناً باقی نمانده است؟»

«اما این سوال است سوروس، این سوال است!»

ولدمورت مکثی کرد. هری می توانست چوب دستی ارشد را در بین انگشتان او ببیند.

«چرا هردو چوبدستی های من در مواجهه با پاتر شکست خوردند؟»

«من... من نمی توانم که جواب دهم سرورم.»

«نمی توانی؟ هر کدام از عصاهای سرخدار من هر چیزی را که من از آن ها خواسته بودم انجام دادند سوروس، به جزء کشتن هری پاتر. دوبار شکست خورد. اولیوندر در زیر شکنجه های من پیشنهاد یک چوبدستی دیگر را به من داد. من آن را انجام دادم. اما چوبدستی لوسیوس به محض ملاقات پاتر خرد شد.»

اسنیپ الان به ولدمورت نگاه نمی کرد. او چشمان سیاهش را بر روی مار چنبره زده در محفظه ی جادویش ثابت نگه داشته بود.

«من چوبدستی سوم را جستجو کردم، سوروس. چوبدستی ارشد، چوبدستی سرنوشت، چوبدستی مرگ. من آن را از قبر دامبلدور برداشتم.»

و حالا اسنیپ به ولدمورت نگاه کرد و صورت اسنیپ طوری بود که انگار ماسک مرگ بر صورت داشت.

«سرورم اجازه بدهید که پسر را بیاورم...»

«در تمام طول شب وقتی که من در کنار پیروزی هستم، اینجا نشسته ام. در شگفتم چرا چوبدستی برتر از آنچه که باید انجام می داد سرباز زد و من فکر می کنم که جواب را دارم...»

اسنیپ چیزی نگفت.

«شاید تو پیش از این آن را می دانستی؟ تو مرد زرنگی هستی، بعد از همه، سوروس. تو خادم خوب و وفاداری بودی. و من متاسفم از اتفاقی که باید بیافتد.»

«سرورم...»

«چوبدستی برتر نتوانست به من به طور شایسته کمک کنه، سوروس. من صاحبش نیستم. آن به جادوگری تعلق داشت که کشته شد. تو آلبوس دامبلدور را کشتی. تا هنگامی که تو زنده ای سوروس چوبدستی برتر نمی تواند مال من باشد.»

اسنیپ اعتراض کرد: «سرورم!»

اسنیپ چوب دستیش را بالا برد.

ولدمورت گفت: «هیچ راه دیگری باقی نمانده. من باید چوبدستی را رام کنم، سوروس. ارباب چوبدستی. من بالاخره در امشب بر پاتر چیره خواهم شد.»

و ولدمورت حرکتی تند و شدید با چوب دستیش به هوا زد. هیچ چیزی اسنیپ انجام نداد. اما سپس قصد ولدمورت روشن شد. قفس مار در میان هوا می چرخید و قبل از اینکه اسنیپ بتواند هر کاری بیشتر به جزء نعره انجام دهد او را در قفس او گذاشته بود، و ولدمورت به زبان مارها صحبت کرد: «بکشش!»

فریاد وحشتناکی بلند شد. هری دید که صورت اسنیپ همان اندک رنگی هم که داشت از دست داد. ولدمورت به صورتی سرد گفت: «من واقعا متاسفم.»

رویش را برگرداند هیچ گونه ناراحتی شفقتی در او دیده نمی شد. حالا وقت آن بود تا کلبه را ترک کند و با چوبدستی که کاملا در اختیارش بود به کاهایش برسد. او چوبدستیش را به سمت محفظه ی دایره ای که مار در آن بود گرفت و محفظه در هوا شناور شد و اسنیپ را رها کرد تا روی زمین بیفتد در حالی که از زخم های روی گردنش خون به بیرون می پاشید.

هری چشمهایش را باز کرد؛ سعی می کرد عصبانیتش را با فریاد بیان نکند بلکه سر انگشتانش را گاز بگیرد انگشتش را طوری گاز گرفت که از آن خون جاری شد. حالا داشت از شکافی که بین صندوقچه و دیوار درست کرده بود نگاه می کرد او چکمه های سیاهی را دید که به بیرون می رفتند و با حرکتش زمین می لرزید.

هرمیون پشت سر او بود، گفت: «هری!»

اما قبل از اینکه هری چیزی بگوید هر میون چوبدستیش را به سمت صندوقچه ای گرفت که راهشان را سد کرده بود و باعث شد تا آن از زمین چند اینچی بلند شود و به آرامی به کناری برود. با بیشترین سرعتی که می توانست خود را به اتاق رساند.

هری نمی فهمید که چرا ولدمورت این کار را انجام داده بود؟ چرا او نزدیک ترین یارش را کشت؟ هری ردای نامرئی را برداشت و به مرد با تحقیر نگاه کرد. هری از او متنفر بود، کسی که هری چشمهای سیاه پهنش را پیدا کرد. هری روی او خم شد و اسنیپ گلوی او را گرفت!

«اون رو ببرید... اونرو ببرید...»

یک چیزی بیشتر از خون داشت از اسنیپ چکه می کرد. آبی نقره فام، نه گاز بود و نه جامد. از دهان و گوشها و چشمهایش می جوشید. هری فهمید آن اما ظرفی نداشت تا خاطره را درون آن بریزد بنابراین قمقمه ای را توسط جادو از هوای رقیق ایجاد کرد. هری ماده ی نقره فام را باچوبدستیش برداشت. وقتی که قمقمه تا لب پرشد اسنیپ دستانش را به ردای هری گرفت و با صدایی بسیار ضعیف گفت: «به... من... نگاه کن...»

چشمهای سبزش چشمهای سیاه را پیدا کرد اما بعد از چند ثانیه چیزی در ژرفای تاریکی به نظر رسید که ناپدید شد. چشم هایش ثابت ماند. صدای خفه ای درآورد و اسنیپ حرکت بیشتری نکرد.



فصل سی و سوم

داستان شاهزاده

هری زانو زده مقابل اسنیپ باقی ماند تا زمانی که ناگهان صدای بلند و سردی چنان نزدیکش شروع به صحبت کرد که از جای خود پرید گویی و لدمورت وارد اتاق شده بود. صدای و لدمورت از دیوارها و زمین می آمد و هری فهمید که او با کل هاگوارتز و محوطه صحبت می کند. ساکین هاگزمید و همه کسانی که در قلعه می جنگیدند می توانستند صدایش را به وضوح بشنوند گویی درست کنارشان ایستاده بود.

«شما جنگیدید.» صدای سرد گفت. «لرد و لدمورت می داند چگونه شجاعت را پاداش دهد... شما چیزهای با ارزشی را از دست داده اید اگر از من دوری کنید خواهید مرد تک تک... هر قطره از خون جادویی که بریزد تلف شده است. لرد و لدمورت بخشنده است من به نیروهایم دستور می دهم که رفتارشان را عوض کنند. شما یک ساعت وقت دارید و گرنه به مرگ فجیعی خواهید مرد. حالا هری پاتر مستقیم با تو صحبت می کنم. تو به دوستان اجازه دادی که به خاطرت بمیرند ولی خودت با من روبرو نشدی. من یک ساعت در جنگل ممنوعه صبر خواهم کرد و اگر تو در پایان این مدت نیومدی و خودت رو تحویل ندادی جنگ ادامه خواهد داشت و این بار خودم وارد خواهم شد و پیدایت خواهم کرد و من همه ی زنان و مردان و کودکان را مجازات خواهم کرد کسانی که به تو کمک کردند.»

رون و هرمیون هر دو سرهایشان را تکان دادند و به هری نگاه کردند.

«به حرفش گوش نکن.» رون گفت.

«من خوب خواهم شد.» هرمیون وحشیانه گفت. «بیاین به قلعه برگردیم اگه اون به جنگل رفته ما به یه نقشه جدید نیاز داریم.»

او به بدن اسنیپ نگاه کرد و فوراً به طرف ورودی دوید. رون هم به دنبالش رفت هری شنل نامرئی کننده را برداشت و به اسنیپ نگاه کرد نمی دانست باید چه احساسی داشته باشد به جز شوک از طریقه مرگ اسنیپ و دلیل مرگش...

آنها از تونل بازگشتند و همگی ساکت بودند و هری فکر می کرد که آیا هرمیون و رون هم صدای ولدمورت را در سرشان می شنیدند: «تو اجازه دادی که دوستانت به خاطرت بمیرند...»

هر سه ی آنها با عجله به طرف پله های سنگی رفتند. یک سگ تنها به اندازه یک فایق رها شده مقابلشان دراز کشیده بود هیچ اثری از حمله و یا خشونت نبود.

قلعه به طرز عجیبی ساکت بود. حالا هیچ اثری از فلاشهای نور نبود و هیچ اثری از فریاد و ناله. سالن خالی پر بود از خون.

«بقیه کجان؟» هرمیون آرام گفت.

رون به طرف سالن بزرگ رفت ولی هری دم در ایستاد. میزهای گروه ها رفته بود و نجات یافتگان دست در گردن یکدیگر ایستاده بودند. مادام پامفری و چند نفر دیگر زخمها را مداوا می کردند. فیرنز در بین زخمیها بود او خونریزی داشت و نمی توانست بایستد.

مرده ها در وسط هال به صف کشیده شده بودند هری نمی توانست جسد فرد را ببیند چون خانواده اش دورش کرده بودند... جرج زانو زده بود و خانم ویزلی سرش را روی سینه فرد گذاشته بود درحالیکه می لرزید و آقای ویزلی او را نوازش می کرد درحالیکه اشک روی گونه هایش لیز می خورد. بدون گفتن حرفی به هری، رون و هرمیون دور شدند. هری هرمیون را دید که کنار جینی که صورتش ورم کرده بود ایستاده و او را بغل می کرد. رون به بیل ملحق شد. وقتی هرمیون و جینی به خانواده پیوستند هری می توانست بقیه اجساد را هم ببیند لویین و تانکس که صورتشان سفید بود و آرام به خواب فرو رفته بودند.

هال بزرگ به نظر کوچکتر و کوچکتر می شد هری نمی توانست به اجساد نگاه کند افرادی که به خاطر او مرده بودند و او نمی خواست به ویزلی ها ملحق شود او دیگر نمی توانست به چشمهایشان نگاه کند. اگر او خود را در اولویت قرار می داد فرد نمی مرد...

او برگشت و از پله های مارپیچ بالا رفت. لوپین... تونکس... او آرزو داشت که کاش می توانست قلبش و درونش را بیرون بکشد چیزی در درونش فریاد می کشید...

قلعه کاملاً خالی بود حتی روحها هم به بقیه ملحق شده بودند. هری بی وقفه می دوید و فلاسک خاطره ی اسنیپ را در دست داشت. او متوقف نشد تا وقتی که به مجسمه سنگی رسید نگهبان دفتر مدیر...

«کلمه عبور؟»

«دامبلدور» هری بدون فکر گفت چون او مشتاق دیدن او بود و جلو چشمان متعجبش در باز شد. هری وقتی وارد شد خیلی تعجب کرد چون قاب عکس های مدیران همگی خالی بودند. هری ناامیدانه به قاب عکس خالی دامبلدور نگاه کرد و سپس رویش را به طرف کمدی که همیشه قذح اندیشه در آن قرار داشت برگرداند. او خاطره اسنیپ را به درون آن ریخت. خاطره ها چرخیدند به رنگ نقره ای و سفید بودند و بدون هیچگونه تردیدی هری احساس رها شدن کرد هری شیرجه رفت.

او بر روی زمین گرم زیر نور خورشید افتاد وقتی بلند شد زمین بازی خالی ای را دید. دو دختر داشتند تاب می خوردند و پسر لاغری داشت از پشت چند بوته به آنها نگاه می کرد. موهای بلند و سیاه بود و لباسهایش به هم نمی آمد: یک شلوار جین کوتاه با یک اورکت مردانه و یک تی شرت طوسی. هری به پسر نزدیکتر شد. اسنیپ بزرگتر از ۹ یا ۱۰ دیده نمی شد. کوچک و نحیف. او به دختری نگاه می کرد که بلندتر و بلندتر از خواهرش تاب می خورد.

بزرگترینشان گفت: «لیلی این کارو نکن» ولی لیلی خودش را ول کرد و در هوا به آرامی فرود آمد.

«مامان بهت گفت که اینکارو نکن.»

پتونیا با پاشنه های کفشش تاب رفتن را متوقف کرد دست هایش را به کمرش زد و گفت: «تو اجازه ی اینکارو نداری.»

«ولی من خوبم.» لیلی که هنوز می خندید گفت. «تونی اینو نگاه کن بین چی کار می کنم.»

لیلی یک گل در حال سقوط را از بوته ای مه اسنیپ پشتش پنهان شده بود کند. پتونیا نزدیکتر رفت لیلی کف دستش را باز کرد و گلبرگ های گل بالا و پایین می رفتند.

«بس کن.» پتونیا گفت.

«این بهت آسیبی نمیزنه.» لیلی گفت و دستش را مشت کرد و گل را به زمین انداخت.

«این درست نیست.» پتونیا گفت. «چطور اینکارو می کنی؟»

«معلومه مگه نه؟» اسنیپ نتوانست خودش را کنترل کند و از پشت بوته ها بیرون پرید. پتونیا ترسید و به عقب دوید ولی لیلی سر جایش ماند: «چی معلومه؟»

اسنیپ گفت: «تو یه جادوگری.»

لیلی گفت: «این چیز خوبی برا گفتن نیست.» او دماغش را بالا نگه داشت و به سمت خواهرش حرکت کرد.

«نه.» اسنیپ گفت. او سرخ شده بود.

اسنیپ گفت: «تو یه جادوگری... من تو رو برا مدتی نگاه می کردم و جادوگر بودن مشکلی نداره من یه جادوگرم مامانم هم همینطور.»

خندیدن پتونیا مثل آب یخ بود. او با تعجب گفت: «جادوگر؟ من میدونم تو کی هستی تو پسر اون اسنیپه هستی اونا پایین رودخونه زندگی میکنن.» او به لیلی گفت درحالیکه از صدایش میتوان فهمید که اسنیپ از خانواده فقیری بود.

«چرا داشتی جاسوسیمونو می کردی؟»

اسنیپ با لحنی ناراحت گفت: «من جاسوسی نمی کردم. حداقل جاسوسی تو رو نمیکردم تو یه مشنگی.»

چون پتونیا معنی آن کلمه را نمی دانست منظور او را اشتباه فهمید.

«لیلی بیا بریم.»

اسنیپ ایستاد و رفتن آنها را تماشا کرد . هری نا امیدی اسنیپ و نتیجه بدی را که گرفته بود درک می کرد.

صحنه ناپدید شد و حالا هری زیر یک درخت ایستاده بود که سایه خنکی داشت . دو کودک روی زمین نشسته بودند و پاهایشان را دراز کرده بودند. اسنیپ دیگر آن کت بلندش را نپوشیده بود.

«...و وزارتخونه تنبیهت میکنه اگه بیرون از مدرسه جادو کنی.»

«ولی من حالا شم جادو کردم» لیلی گفت.

«منظورم جادو با چوبدستیه! وقتی که نامه رو گرفتی و ۱۱ سالت میشه.» اسنیپ گفت.

«آیا این واقعیت داره؟ پتونیا میگه هاگوارتزی درکار نیست یعنی ما واقعا نامه دریافت میکنیم؟»

«برا ما واقعیه چون ما نامه می گیریم.»

«واقعا؟» لیلی گفت.

«آره» اسنیپ گفت و با اطمینان روی زمین جا به جا شد.

«و آیا واقعا اون با یه جغد میاد؟»

اسنیپ گفت : «معمولا، ولی تو یه مشنگ زاده ای پس یکی هم میاد و اینارو به خانوادت توضیح میده.»

«آیا مشنگ زاده بودن فرقی داره؟»

اسنیپ شک کرد و به صورت سفید و موهای تیره او نگاه کرد و گفت : «نه.»

«خوبه.» لیلی با آرامش خاطر گفت.

«تو خیلی جادو بلدی» اسنیپ گفت «وقتی میدیدمت فهمیدم...»

اسنیپ به لیلی نگاه کرد ولی او حواسش نبود .

«اوضاع تو خونتون چطوره؟» لیلی پرسید. یک ذره شک در چشمان او دیده شد

«خوبه» اسنیپ گفت.

«اونا دیگه دعوا نمیکنن؟»

«اوه چرا میکنن ولی زیاد طول نمیکشه من خواهم رفت.»

«بابات جادو دوست نداره؟»

«اون چیز دیگه ای رو بیشتر دوست نداره.»

«سوروس؟»

اسنیپ لبخند زد وقتی او اسمش را صدا زد.

«بله؟»

«دوباره برام از دیوانه سازها بگو.»

«برا چی میخوای بدونی؟»

«اگه بیرون از مدرسه جادو کردم...»

«اونا به خاطر اون بهت دیوانه ساز نمیدن... دیوانه سازها مال اونابین که کارای بد میکنن اونا

از ازکابان حفاظت میکنن. تو کارت به اونجا کشیده نمیشه... تو خیلی...»

او قرمز شد و برگهای بیشتری رو پاره کرد. صدایی از پشت درخت آمد پتونیا پنهان شده بود.

«توننی؟» لیلی با تعجب گفت و اسنیپ از جایش پرید.

او فریاد کشید: «حالا کی جاسوسی میکنه؟ چی میخوای؟»

پتونیا نمی توانست نفس بکشد بالاخره او را دیدند.

«به هر حال اون چیه پوشیدی؟» پتونیا به بلوز او اشاره کرد. «بلوز مامانتو؟»

یک توقف ایجاد شد. شاخه ی درختی پتونیا را گرفت و به عقب پرتاب کرد پتونیا فرار کرد. لیلی به اسنیپ نگاه کرد.

«تو اینکارو کردی؟»

«نه.» اسنیپ گفت درحالیکه ترسیده بود.

«تو اینکارو کردی» لیلی از اسنیپ دور شد. «تو کردی... تو به اون اسیب رسوندی.»

«نه... نه... من نکردم.»

لیلی از انجا دور شد و اسنیپ احساس بدبختی و سردرگمی می کرد.

صحنه عوض شد و هری روی سکوی نه و سه چهارم ایستاده بود و اسنیپ کنار او. اسنیپ به خانواده ی چهارنفری نزدیکش نگاه می کرد. لیلی به نظر می رسید که داشت خواهرش را قانع می کرد و هری نزدیک شد.

«تونی من متاسفم... گوش کن.» لیلی دست خواهرش را محکم گرفت. «شاید وقتی اونجا رفتم با پروفیسور دامبلدور حرف بزنم و راضیش کنم که نظرشو عوض کنه!»

«من... نمیخوام... برم» پتونیا گفت و دستش را کشید. «تو فکر میکنی من میخوام به همون قلعه مسخره پیام و بشم یه... یه... تو فکر میکنی من میخوام دیوونه بشم؟»

چشمان لیلی از اشک پر شد هنگامی که پتونیا دستش را بیرون کشید.

«من دیوونه نیستم» لیلی گفت. «این وحشتناکه که تو اینو بگی!»

«خب این جاییه که تو میری یه مدرسه خاص برا دیوونه ها تو و اسنیپ عجیبین این خوبه که از مردم عادی دور باشین این برا امنیت ماست!»

لیلی به پدر مادرش نگاه کرد که با تعجب به اطراف سکو نگاه میکردند و به آرامی گفت: «تو فکر نمی کردی که این یه مدرسه برا دیوونه ها باشه وقتی به مدیر نامه نوشتی و التماس کردی که تو رو هم راه بده!»

پتونیا سرخ شد : «التماس؟ من التماس نکردم.»

«من جوابشو دیدم اون خیلی مهربونه.»

«تو نباید اونو میخوندی...» پتونیا زمزمه کرد «اون خصوصی بود... چطور تونستی...؟»

لیلی خودشو با نگاه کردن به اسنیپ لو داد.

«اون پسره پیدا کرد! تو و اون پسره اتاق منو می گشتید!»

«نه... نمی گشتیم.» لیلی حالت دفاعی گرفته بود. «سوروس پاکتو دید و باور نمی کرد که یه

مشنگ با هاگوارتز ارتباط برقرار کنه. همش همین!»

«پس واضحه که جادوگرا تو همه چیز فضولی میکنن!» پتونیا گفت درحالیکه صورتش سفید

شده بود. «دیوانه!» او خواهرش را هل داد...

صحنه دوباره ناپدید شد . اسنیپ داشت در راهرو قطار می دوید او لباس های مدرسه اش را

پوشیده بود او همیشه منتظر بود تا لباسهای مشنگی اش را در بیاورد. بالاخره ایستاد جایی که

پسرهای مدرسه به صف ایستاده بودند و صحبت می کردند. در کویه مجاور لیلی روی صندلی کنار

پنجره نشسته بود . اسنیپ در را باز کرد و مقابل او نشست. او گریه کرده بود.

«نمیخوام باهات حرف بزنم.» لیلی گفت.

«چرا نه؟»

«تونی ازم متنفره چون ما نامه دامبلدور رو دیدیم.»

«خب؟»

لیلی نگاهی از سر تنفر به او انداخت.

«خب اون خواهر منه!»

«اون فقط یه...» اسنیپ زود جلو خودش را گرفت و لیلی هم که داشت چشمانش را پاک

می کرد نشنید.

«ولی ما داریم میریم!» اسنیپ گفت. «اینجوریه دیگه. ما داریم میریم هاگوارتز.»

لیلی لبخند زد.

«تو بهتره تو اسلیترین باشی.» اسنیپ با لحن شجاعانه ای گفت.

«اسلیترین؟» یکی از پسر هایی که در همان کوپه نشسته بود که لیلی و سوروس او را
نمیشناختند گفت و هری که دقت کرد دید پسر دیگری هم در همان کوپه است بله جیمز.

«کی میخواد تو اسلیترین باشه؟ من اونوقت میرم تو چی؟» جیمز از پسری که روی صندلی
دراز کشیده بود پرسید. هری فهمید که او سیریوس بود او لبخند نزد.

«تمام خانواده من تو اسلسترین بودن!»

«وای خدا» جیمز گفت. «من فکر کردم که تو خوب به نظر میرسی!»

سیریوس خندید.

«شاید من سنت رو بشکنم. تو کجا میری اگه حق انتخاب داشتی؟»

جیمز یک شمشیر خیالی را بلند کرد.

«گریفیندور خانه افراد شجاع!»

اسنیپ اخم کرد و رویش را برگرداند.

«با نظرم مشکلی داری؟»

«خب معلومه که باهوش نیستی.»

«نه اینکه تو هستی؟»

لیلی با تنفر به جیمز و سیریوس نگاه کرد و رو به سوروس گفت: «سوروس بیا بریم یه کوپه
دیگه.»

جیمز به اسنیپ گفت: «کجا میری اسنیپ؟»

و صحنه ناپدید شد.

هری پشت سر اسنیپ ایستاده بود. پروفیسور مک گوناگل گفت: «ایوانز لیلی»

او مادرش را دید که از بین میزها عبور می کرد و روی چهارپایه نشست و کلاه را بر سر گذاشت. حتی یک ثانیه هم نگذشته بود که کلاه گفت: «گریفیندور!»

هری دید که اسنیپ کمی ناراحت شد. لیلی کلاه را به پروفیسور برگرداند و به اسنیپ نگاه کرد او هم با زور یک لبخند زد بعد لیلی کنار سیریوس که برای او جا باز کرده بود نشست. گروهبندی ادامه پیدا کرد و هری دید که چطور پدرش و پتی گرو و لوپین به لیلی و سیریوس پیوستند و در آخر فقط دو سه تا دانش آموز باقی مانده بود. پروفیسور اسنیپ را صدا زد. اسنیپ جلو رفت و کلاه را بر سر گذاشت. کلاه گفت: «اسلیترین!»

سوروس درحالیکه به طرف میز اسلیترین های خندان حرکت می کرد به لیلی نگاهی انداخت و بعد کنار لوسیوس مالفوی نشست و بعد صحنه عوض شد...

لیلی و اسنیپ دعوا کنان در حیاط قدم میزدند.

«مگه م با هم دوست نیستیم لیلی؟»

«چرا هستیم ولی من از بعضی دوستان خوشم نیامد مثل اوری و مالکیبر مخصوصا مالکیبر سوروس اون ترسناکه! میدونی که اون با مری مکدونالد چی کار کرد!»

«هیچی» اسنیپ گفت. «اون فقط یه شوخی بود.»

«اون جادوی سیاه بود چیزی که تو بهش میگی خنده دار!»

«خب پس اون کارایی که پاتر و دوستاش میکنند چی؟» سوروس در حالیکه سرخ شده بود گفت.

«خب مگه پاتر چی کار میکنه؟»

«شبا یواشکی بیرون میرن و اون لوپین هم مشکوکه اون کجا میره؟»

«اون مريضه!» لیلی گفت. «اونا میگن اون مريضه!»

«هر ماه وقتی ماه کامل میشه؟» اسنیپ گفت.

«من تعوریتو میدونم...» لیلی به لحن سردی گفت. «چرا بهشون علاقه داری؟ چرا اهمیت میدی که اونا چی کار میکنن؟»

«فقط میخوام بهت نشون بدم اونا به اون جالبی که فکر میکنی نیستن!»

لیلی براشفت.

«پس از جادوی سیاه استفاده نکن.» او صدایش را پایین آورد. «و تو واقعا ناشکری اونروز که با ویمپینگ ویلو داشتن از تونی پایین میرفتین جیمز تو ر واز هرچی که اونجا بود نجات داد...»

اسنیپ سفید شد. «نجات داد؟ نجات؟ اون فقط داشت خودشو و دوستاشو نجات می داد. تو نمیری... من نمیدارم...»

«نمیداری؟ نمیداری؟»

چشمان لیلی تنگ شد.

«من منظورم این نبود... من نمیخوام تو مسخره... جیمز پاتر دوست داره!»

«و اون... همه فکر میکنن که اون یه قهرمان کویدیه!» اسنیپ به تلخی به لیلی نگاه می کرد.

«جیمز نفرت انگیزه.» او گفت. «من احتیاجی ندارم که تو بهم بگی. ولی شوخی مولکیبر و اوری شیطانیه! شیطانی! من نمیدونم تو چطور میتونی با اونا دوست بشی؟»

هری بعید میدونست که اسنیپ حرف لیلی دو راجع به اوری شنیده باشه چون وقتی لیلی به جیمز توهین کرد او احساس راحتی کرد و آندو با هم قدم زدند.

صحنه عوض شد...

اسنیپ از امتحان خارج شده بود و به حیاط می رفت. سیریوس و پتی گرو و جیمز و لوپین زیر درخت نشسته بودند هری می دانست که در این صحنه چه اتفاقی خواهد افتاد پدرش سوروس را سر و ته خواهد کرد. او صدای اسنیپ را شنید که به او خون لجنی گفت.

صحنه عوض شد...

«من متاسفم.»

«من علاقه ای ندارم.»

«من متاسفم.»

«نفس تو نگه دار.»

شب بود لیلی لباس خواب پوشیده بود و مقابل تصویر بانوی چاق ایستاده بود.

«من فقط به خاطر این اومدم چون مری گفت تو میترسی اینجا بخوابی.»

«همینطور... من نمیخواستم بهت بگم خون لجنی فقط...»

«از دهن پرید؟» لیلی بدون تاسف گفت. «خیلی دیره من به خاطر تو خیلی بهانه آوردم هیچکس نمیدونه من چرا هنوزم با تو دوستم تو هم با اون دوست مرگخوارت تو حتی انکار هم نمیکنی... تو قراره به همونی که میدونی ملحق بشی؟»

اسنیپ دهانش را باز کرد اما بدون گفتن هیچ حرفی آنرا بست.

«نمیتونی بیشتر از این وانمود کنی. تو راهتو انتخاب کردی منم راه خودمو انتخاب کردم.»

«نه گوش کن منظورم این نبود...»

«که منو خون لجنی صدا کنی؟ ولی تو کسایه همچون من هم خون لجنی صدا میزنی پس من

چرا باید متفاوت باشم؟»

اسنیپ میخواست چیزی بگوید اما نگفت لیلی هم از سوراخ به اتاق تجمع گریفیندور رفت...

صحنه ناپدید شد و صحنه بعدی ظاهر شد. تاریک بود و آنها در جنگل بودند و باد سردی می وزید. ترس در چهره اسنیپ بالغ اشکار بود او چوبدستی اش را محکم نگه داشته بود. نور شدیدی آمد و اسنیپ بر زمین زانو زد و چوبدستی اش را انداخت.

«منو نکش.»

«هدف من این نیست.»

صدای دامبلدور بود که از پشت چند شاخه می آمد.

«خب سوروس لرد ولدمورت چه پیامی واسه من داره؟»

«هیچی... من با خواست خودم اینجام...»

«من با یه مورد اضطراری اومدم نه با یه درخواست... خواهش می کنم...»

دامبلدور چوبدستیش را تکان داد و شاخه ها حرکت کردند سکوت برقرار شد.

«چه درخواستی یه مرگخوار میتونه داشته باشه؟»

«اون.. پیشگویی... پیشگویی... تریلاونی...»

«اه بله» دامبلدور گفت «و تو چقدرشو به ولدمورت گفتی؟»

«همشو... هرچی که شنیده بودم واسه اینکه اون فکر میکنه این یعنی لیلی ایوانز...»

«حتما اون به یه زن مربوط نمیشه اون راجع به یه پسره که تو جولای به دنیا میاد...»

«میدونی منظورم چیه... اون فکر میکنه اون بچه ی لیلیه اون میخواد اونارو بکشه...!»

«اگه لیلی اینقدر برات ارزش داره چرا از ولدمورت نمیخواهی به مادر بچه رحم کنه؟»

«من اینکارو کردم...»

«تو حال منو بهم میزنی» دامبلدور با لحنی گفت که هری در عمرش نشنیده بود. «تو پس به

مرگ پدر و بچه اهمیت نمیدی؟ تو بچه رو فدا میکنی به خاطر مادر؟»

اسنیپ چیزی نگفت و به دامبلدور خیره ماند.

«از اونا حفاظت کن قایمشون کن التماس میکنم!»

«و تو در قبال بهم چی میدی سوروس؟»

«در قبال... هیچی...»

صحنه عوض شد اسنیپ در دفتر دامبلدور ایستاده بود و خیلی شکسته به نظر می رسید.

«من فکر کردم که تو ازش حفاظت میکنی؟!»

«جیمز و اون جانشونو فدای بچشون کردن تو فکر می کردی که ولدمورت اونو نمیکشه؟»

اسنیپ به سختی نفس می کشید.

«پسرش نجات پیدا کرد.» دامبلدور گفت. «اون چشمای مادرشو داره تو چشمای لیلی رو به

خاطر میاری مگه نه؟»

«نه...! اون مرده!»

«آره که چی؟»

«من آرزو می کنم... آرزو می کنم که من به جاش می مُردم...»

«اونوقت چه فایده ای برای بقیه داشت؟ اگه تو لیلی رو دوست داشتی راحت مشخصه!»

«منظورت چیه؟»

«کاری کن مرگش بیهوده نباشه کمک کن از پسرش محافظت کنم...»

«اون به حفاظت احتیاج نداره ... لرد ولدمورت مرده!»

«اون برمیگرده و هری در خطر بزرگی خواهد بود...»

بعد از توقف زیاد : «خب پس این بین ما میمونه دامبلدور! قسم بخور من نمیتونم تحمل کنم مخصوصا پسر جیمز رو!»

«باشه سوروس اگه اصرار داری...»

صحنه ناپدید شد و دفتر دامبلدور ظاهر شد.

«قانون شکن و سبکسر و بی پروا مثل پدرش!»

«خب همونطور که انتظار می رفت سوروس!»

دامبلدور کتابی را ورق زد و گفت : «مراقب کویبرل باش!»

صحنه ناپدید شد و اسنیپ و دامبلدور از سالن یو بال به کناری رفتند.

«نشان کارکروف داره تیره تر میشه! اون خیلی میترسه!»

«خب؟»

«اون میخواد فرار کنه و بپیونده به لرد سیاه.»

«تو چی؟» دامبلدور گفت. «تو هم میخوای بهش ملحق بشی؟»

«نه.» اسنیپ گفت درحالیکه به فلور و راجر نگاه می کرد. «من ترسو نیستم.»

«نه.» دامبلدور موافقت کرد. «آه که چقدر ما بعضی وقتا زود قضاوت می کنیم...»

دامبلدور اسنیپ را ترک کرد... و صحنه محو شد...

اسنیپ در دفتر دامبلدور ایستاده بود .

«چرا اون حلقه رو دستت میکنی؟ اون شیطانیه!»

دامبلدور گفت : «من گول خوردم خیلی وسوسه شده بودم...»

«چی تورو وسوسه کرد؟»

دامبلدور جواب نداد.

«این معجزه است که تو اینجایی.» اسنیپ گفت. «من یک کمی از اثر اون انگشتر رو کم کردم ولی به تو آسیب رسونده!»

دامبلدور دست سیاه شده اش را بررسی کرد و گفت: «تو کارتو خوب انجام دادی سوروس به نظرت چقدر وقت دارم؟» دامبلدور با بی خیالی پرسید.

«نمیتونم بگم شاید یه سال این اسپل رفته رفته قویتر میشه...»

دامبلدور لبخند زد گویی که یک سال هم وقت زیادی بود.

«من خوش شانسم خیلی خوش شانس که تو رو دارم سوروس!»

«اگه منو زودتر خبر می کردی میتونستم نجاتت بدم و وقت بیشتری داشته باشی!» اسنیپ به انگشتر نگاه کرد «فکر می کنی با شکستن انگشتر طلسم از بین میره؟»

«آره شک نکن...»

دامبلدور لبخند زد.

«ولدمورت میخواد اون پسر مالفوی بیچاره منو به قتل برسونه.»

اسنیپ گفت: «لرد سیاه انتظار نداره که اون بتونه این یه تنبیه برای شکست لوسیوسه!»

«خوبآگه اون نتونه تو باید اینکارو انجام بدی مگه نه؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«فکر کنم این نقشه ی لرده.»

«ولدمورت زمونی رو میبیننه که دیگه به یه جاسوس تو هاگوارتز احتیاج نداره؟»

«اون فکر میکنه که به زودی مدرسه رو تسخیر میکنه!»

«و اگه نتونه آیا قول میدی که از شاگردا محافظت کنی؟»

اسنیپ با حرکت سر تایید کرد.

«خوبه پس تو حالا باید بفهمی دراگو میخواد چی کار کنه و کمکش کن اون تورو دوست داره!»

«خیلی کمتر از وقتی که لوسیوس رفته به زندان. اون منو سرزنش میکنه اون فکر میکنه من جای لوسیوس رو گرفتم!»

«به هر حال باید کمکش کنیم تا از دست ولدمورت نجات پیدا کنه!»

اسنیپ ابرویش را بالا برد و گفت: «میخوای بذاری تورو بکشه؟»

«قطعاً نه! تو باید منو بکشی!»

«تو میخوای الان اینکارو بکنم؟»

«نه به زودی زمان مورد نظر فرا میرسه.»

«اگه تو از مردن ناراحت نمیشی چرا نمیداری دراگو اینکارو بکنه؟»

«روح پسره هنوز اینقدر آسیب ندیده.»

«پس روح من چی؟ من؟»

«فکر نکنم تو اینو آسیب بدونی که یه مرد رو از درد و رنج ازاد کنی این لطف تو هست سوروس من بالاخره می میرم... گریک آزاد شده و بلاتریکس که میخواد با غذا بازی کنه قبل از اینکه بخورتش؟»

سوروس به چشمان ابی دامبلدور نگاه کرد و موافقت کرد. دامبلدور راضی به نظر میرسید.

«ممنونم سوروس...»

صحنه ناپدید شد.

«چی شده که تو این همه وقت را با پاتر میگذرونی؟»

«چیه سوروس؟ میخوای بازم مجازاتش کنی؟ اون به حد کافی مجازات شده!»

«دوباره مثل باباش شده!»

«شاید ولی به نظرم شبیه مادرشه!... من باید مدتی باهش حرف بزنم و چیزای مهم رو بهش بگم.»

«چیزای مهم؟ تو به اون اعتماد داری ولی به من نداری؟»

«اونقدر بهش میگم که بهش احتیاج داره.»

«و چرا نباید من همونارو بدونم؟»

«من نمیخوام اطلاعاتم رو در سبیدی بذارم که تو دسته و لدمورته!»

«ولی من فقط دستورات تورو اجرا می کنم!»

«و خیلی هم خوب اجرا میکنی من میدونم تو چقدر خودتو به خطر میندازی سوروس و من کارایی رو بهت میگم که فقط تو میتونی انجام بدی.»

«ولی تو اطلاعاتتو به پسری میدی که چفت شدگی بلد نیست و و لدمورت به ذهنش راه پیدا میکنه!»

«ولدمورت از این ارتباط میترسه یک سال پیش راه پیدا کردن به ذهن هری رو چشید نمیخواد بیشتر از این درد بکشه!»

«نمیفهمم!»

«روح و لدمورت نمیتونه روح هری رو تحمل کنه مانند گوشت هست روی آتش!»

«ولی ما داریم از ذهن صحبت می کنیم!»

«تو این مورد فرق میکنه!»

دامبلدور به اسنیپ نزدیکتر شد، به او گفت: «بعد از اینکه منو کشتی سوروس...»

«تو همه چیزو به من نگفتی!»

«ولی تو به من قول دادی سوروس... مراقب دراکو باش و امشب ساعت ۱۱ همه چیز تموم میشه!»

«ولی هری نباید چیزی بفهمه... هری نباید بفهمه تا وقتی که کار تموم شده باشه چون اون قدرتشو نداره!»

«ولی اون باید چیکار کنه؟»

«این بین من و هریه سوروس. حالا گوش کن. یه زمانی میرسه بعد از مرگ من که ولدمورت نگران زندگی مارش میشه!»

«نگران نجینی؟» سوروس گفت.

«آره یه زمونی میرسه که ولدمورت به نجینی ماموریت نمیده و اونو کنار خودش حفظ میکنه اونوقت تو باید به هری بگی.»

«بهبش چی بگم؟»

«بگو شبی که هری داشت توسط ولدمورت کشته می شد به خاطر طلسم مادرش تکه ای از روح ولدمورت به وجود هری میره و به خاطر همینکه اون میتونه با مارها حرف بزنه و تا زمانی که روح ولدمورت تو وجود هریه لرد نیمیره!»

«پس پسره باید بمیره؟»

«آره و خود ولدمورت باید اینکارو بکنه!»

«تو باید تا اون زمون زنده نگهش داری!»

«شوکه نشو سوروس تا حالا چند تا زن و مرد رو دیدی که کشته بشن؟»

«اونایی رو که نتونستم نجات بدم!... تو از من سو استفاده کردی!»

«منظورت چیه؟»

«من تاحالا جاسوسی کردم به خاطرت دروغ گفتم تا پسره زنده بمونه و حالا تو میگی اون باید بمیره؟»

«ولی تو زحمتی برا اینکار نکشیدی!»

«برای اون؟» اسنیپ فریاد کشید «اکسپکتو پاترونوم!»

و گوزن ماده از چوبدستیش به بیرون جهید. چشمان سوروس پر از اشک بود.

«بعد از این همه مدت؟»

«همیشه.» سوروس گفت.

صحنه عوض شد...

«تو باید تاریخ دقیق خارج شدت هری از خانه ی عموشو به ولدمورت بگی البته طوریکه ولدمورت نفهمه تو از کجا میدونی.»

صحنه به یک کافه تغییر یافت.

«تو فکر میکنی محفل از معجون تغییر شکل استفاده میکنه؟»

«آره» ماندانگوس گفت.

حالا هری داشت با اسنیپ روی یک جارو پرواز می کرد. یک مرگخوار میخوست نفرینی به سوی لویین بفرستد ولی سوروس چویش را بلند کرد و گفت «سکتوم سمپرا!» و مرگخوار به زمین افتاد. ولی اسپل مرگخوار اشتباهی به جرج خورد.

و بعد اسنیپ کنار تخت سیریوس زانو زده بود و گریه می کرد در حالیکه نامه ی لیلی را میخواند و صفحه دوم خیلی کوتاه بود :

شاید با گلرت گریندلوالد دوست بود .

با عشق

لیلی

اسنیپ نامه را داخل شنلش گذاشت و عکسی که هری و جیمز را در حال پرواز با جارو نشان می داد در کشو گذاشت.

و حالا دوباره اسنیپ در دفتر مدیر بود و فینیس نیگولاس با عجله به تابلوی خود آمد.

«آقای مدیر اونا تو جنگل دین هستند و خون لجنی...»

«اون کلمه رو استفاده نکن!»

«اون دختره گرینجر جا رو لو داد وقتی در کیفشو باز کرد شنیدم...»

«خیلی خوبه» عکس دامبلدور گفت. «حالا باید شمشیر و بدی ولی و لدمورت نباید بفهمه که تو به هری کمک میکنی!»

«و تو هنوز هم نمیخواهی بگی که چرا شمشیر اینقدر مهمه؟» سوروس گفت.

«نه» دامبلدور گفت. «و تو باید مواظب باشی چون اونا به خاطر جرج ویزلی به تو...»

اسنیپ گفت: «خیالت راحت باشه دامبلدور من یه نقشه دارم!» و در را بست.

هری سرش را از قذح بلند کرد و دوباره وارد اتاق شد همان اتاقی که در آنوقت اسنیپ درش را بست.



فصل سی و چهارم

دوباره در جنگل

سرانجام، حقیقت. هری در حالی که دراز کشیده بود و صورتش بر فرش خاک گرفته دفتر، دفتری که زمانی فکر می کرد راز پیروزی را در آن فرا خواهد گرفت، قرار داشت سرانجام دریافت که قرار نبود زنده بماند. وظیفه او آرام قدم برداشتن به سوی آغوش باز مرگ بود و در طی آن او می بایست ترتیب باقی مانده های پیوندهای ولدمورت با زندگی را می داد تا سرانجام زمانی که او خود را جلوی ولدمورت قرار می داد و البته برای دفاع از خود چوبش را تکان هم نمی داد. پایان، کامل و بی عیب و نقص می بود و کاری که می بایست در گودریک هالو تمام می شد، سرانجام به پایان می رسید. هیچ کدام نمی توانستند زندگی کنند. هیچ کدام نمی توانستند زنده بمانند.

او ضربان وحشیانه قلبش در سینه را احساس می کرد. چقدر عجیب بود که در میان وحشت از مرگ، قلبش حتی محکم تر می زد و شجاعانه او را زنده نگاه می داشت. اما قلب او متوقف می شد، آنهم خیلی زود. ضربان های آن به شماره افتاده بودند. چند ضربان دیگر مانده بود تا او بلند شود و برای آخرین بار در میان قلعه گام بردارد و به بیرون و میان جنگل برود؟

ترس همانطور که بر زمین دراز کشیده بود سرتاسر وجودش را فرا گرفت و شیپورهای عزا درویش به صدا درآمدند. آیا مردن درد داشت؟ تمام آن دفعاتی که فکر می کرد دارد می میرد و فرار کرده بود، هیچ گاه واقعا در مورد خود مرگ فکر نکرده بود. تمایل او به زندگی همواره بسیار قدرتمندتر از ترس او از مرگ بود. اما اکنون حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد که تلاشی برای فرار انجام دهد یا سعی کند که بر ولدمورت پیشی جوید. دیگر همه چیز تمام شده بود. این را می دانست و تمام آنچه باقی مانده بود خود مرگ بود.

ای کاش او می توانست تابستان هنگامیکه خانه شماره ۴ پرایوت درایو را ترک می کرد و برای آخرین بار چوب جادوی خودش با پر ققنوس نجاتش داده بود، می مرد. ای کاش می توانست

مانند هدویگ بمیرد، آنقدر سریع که حتی نفهمد که مرده است. یا ای کاش می توانست خود را دربرابر طلسمی قرار دهد تا جان کسی را که دوست می داشت نجات دهد... حالا حتی به نحوه مرگ والدینش هم حسودیش می شد. این قدم زدن خونسردانه به سوی نابودی نیازمند نوع دیگری از شجاعت بود. حس کرد که انگشتانش به لرزه افتاده اند و اگرچه هیچ کس نمی توانست او را ببیند، تمام تابلوهای روی دیوار خالی بودند، سعی کرد که جلوی لرزش آنها را بگیرد.

آرام، بسیار آرام نشست و همانطور که بلند می شد احساس زندگی کرد و بسیار بیشتر از همیشه از بدن زنده خودش آگاه شد. چرا هیچ گاه معجزه ای که بود را درک نکرده بود؟ مغز و اعصاب و قلب تپنده. تمام آنها از بین خواهند رفتند... یا حداقل او آنها را ترک خواهد کرد. نفسش آرام و عمیق شد و دهان و گلویش کاملاً خشک شدند همانطور که چشمانش خشک بودند.

خیانت دامبلدور تقریباً هیچ بود. البته که یک نقشه بزرگتر در کار بود، هری تنها خیلی احمق بود تا آن را ببیند. حالا این را می دانست. هیچ گاه فرض خود مبنی بر اینکه دامبلدور می خواهد او را زنده نگاه دارد را زیر سوال نبرده بود. حالا می دید که طول زندگیش با این اندازه گیری می شد که چه مدت زمانی وقت می برد تا تمام جاودانه سازها نابود شوند. دامبلدور وظیفه نابودی آنها را به او سپرده بود و او سرسپردانه به باز کردن گره های ادامه داده بود که نه تنها ولدمورت بلکه او را هم به زندگی گره می زدند! چقدر تمیز، چقدر با سلیقه. هیچ زندگی دیگری را هدر ندادند، بلکه این وظیفه خطرناک را به پسری سپردن که برای مرگ انتخاب شده بود و مرگش مصیبتی نبود بلکه قربانی دیگری بود در برابر ولدمورت و دامبلدور می دانست که هری جا نخواهد زد، که او تا آخر ادامه خواهد داد، حتی اگر آخر کار به معنای مرگ خودش بود. چرا که دامبلدور خودش را به زحمت انداخته بود تا هری را بشناسد. دامبلدور می دانست، همانطور که ولدمورت می دانست که هری هیچ گاه اجازه نمی داد کس دیگری بمیرد، حال که فهمیده بود پایان دادن به تمام اینها در قدرت اوست. تصویر فرد، لوپین و تانکس، بی جان بر زمین در سراسرای بزرگ راه خود را به ذهن او باز کردند و برای لحظاتی او به سختی می توانست نفس بکشد. مرگ بی صبر بود...

اما دامبلدور توانایی او را بیش از اندازه تخمین زده بود. او مغلوب شده بود. مار زنده مانده بود. حتی بعد از آنکه هری کشته می شد یک جاودانه ساز باقی مانده بود تا ولدمورت را به زمین پیوند بزند. اگرچه در حقیقت این به معنای وظیفه ای آسانتر برای فرد دیگری بود. فکر کرد که چه کسی آن کار را انجام خواهد داد. البته، رون و هرمیون می دانست چه کاری لازم است انجام

پذیرد... به این دلیل بود که دامبلدور می خواست او به آن دو اعتماد کند... بنابراین اگر او سرنوشت واقعی خود را یک کم زودتر به پایان می رساند، آنها می توانستند ادامه دهند...

مانند حرکت قطرات باران بر روی شیشه، این تفکرات هم بر روی حقیقت مسلم جاری بودند، حقیقتی مبنی بر اینکه او می بایست می مرد. من باید بمیرم. این جریان باید تمام شود. رون و هرمیون به نظر خیلی دور می آمدند، گویی در کشوری دوردست بودند. او احساس می کرد گویی مدتها پیش از آنها جدا شده است. هیچ خداحافظی و هیچ توضیحی در کار نخواهد بود. او در این باره مطمئن بود. این سفری بود که آنها نمی توانستند با هم انجام دهند و تلاشهای آنها برای متوقف کردن وی تنها وقت با ارزش را هدر می داد. او به ساعت داغانی که در هفدهمین سالگرد تولدش دریافت کرده بود نگاه کرد. تقریباً نیمی از یک ساعت مهلت داده شده از سوی ولدمورت برای تسلیم شدن وی گذشته بود.

او ایستاد. قلبش مانند پرنده در سینه می تپید. شاید می دانست که زمان کمی در پیش رو دارد. شاید می خواست که تمام ضربانهای طول یک زندگی را قبل از پایان بزند. هنگامیکه در دفتر را می بست به عقب نگاه نکرد.

قلعه خالی بود. هنگامیکه به تنهایی در میان آن قدم بر می داشت احساس یک روح را داشت، گویا او مرده بود. نقاشیهای تابلوها هنوز به تابلوهایشان باز نگشته بودند. تمام ساختمان ساکت بود، گویا تمام نیروی باقی مانده زندگی در سرسرای بزرگ جمع شده بود، جایی که مردگان و سوگواران در کنار هم جمع شده بودند.

هری شنل نامرئی را روی خودش کشید و از طبقات پائین رفت و در آخر از پلکان مرمرین وارد هال ورودی شد. شاید قسمت کوچکی از او امید داشت تا حس شود، دیده شود، متوقف شود. اما شنل نامرئی مانند همیشه نفوذناپذیر و کامل بود و او به راحتی به در ورودی رسید.

آن موقع بود که نویل تقریباً با او برخورد کرد. او یکی از دو نفری بود که جسدی را از محوطه به داخل می آوردند. هری به جسد نگاه کرد. کالین کریوی، اگرچه او هنوز به سن قانونی نرسیده بود ولی حتماً می بایست بی اطلاع به گروه پیوسته بود مانند، مالفوی، کراب و گویل. حال که مرده بود خیلی کوچک به نظر می آمد.

الیور وود گفت: «می دانی چیه؟ من به تنهایی می توانم او را حمل کنم، نویل.»

و کالین را روی شانه اش قرار داد و به داخل سرسرای بزرگ برد. نویل برای لحظاتی به چارچوب در تکیه داد و پیشانیش را با آستینش پاک کرد. او به نظر مانند یک پیرمرد می آمد. سپس بار دیگر به سمت پله ها و تاریکی بیرون رفت تا سایر اجساد را پیدا کند.

هری نگاهی به ورودی سرسرای بزرگ انداخت. مردم در حرکت بودند. سعی می کردند یکدیگر را آرام کنند، می نوشیدند و یا در کنار اجساد مردگان زانو زده بودند. اما او نمی توانست هیچ کدام از افرادی که دوستشان می داشت را ببیند. اثری از هرمیون، رون، جینی یا هیچ کدام دیگر از ویزلیها و یا از لونا نبود. او احساس می کرد که حاضر است تمامی باقی مانده لحظاتش را برای یک نگاه دیگر به آنها بدهد، اما بعد آیا او قدرت پایان بخشیدن به نگاه را داشت؟ این طوری بهتر بود.

او از پله ها پایین رفت و داخل تاریکی شد. ساعت تقریباً ۴ صبح بود و در سکوت مرگبار این گونه به نظر می آمد که زمین نفس خود را نگاه داشته است و منتظر است ببیند که آیا او قادر است آنچه را که باید انجام دهد.

هری به سمت نویل که بالای جسد دیگری خم شده بود حرکت کرد.

«نویل»

«خدای من. هری. تقریباً سکنه کردم.»

هری شنش را درآورد. ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود. برگرفته از اشتیاقش به اینکه کاملاً مطمئن باشد.

نویل مشکوکانه پرسید: «تنهایی کجا می روی؟»

هری گفت: «این قسمتی از نقشه است. کاری است که من باید انجامش بدم. گوش کن...»

نویل...»

نویل ناگهان به نظر ترسیده آمد.

«هری... هری تو که در فکر تسلیم کردن خودت نیستی؟»

هری به آسانی دروغ گفت : «نه. البته که نه... کار دیگری است. اما برای مدتی باید پنهان شوم. نویل، مار ولدمورت را می شناسی؟ او یک مار عظیم الجسه دارد... اسمش نجینی است...»

«آره، درباره اش شنیده ام... خوب، چی؟»

«آن مار باید کشته شود. رون و هرمیون دراینباره می دانند. اما فقط اگر...»

عظمت این امکان باعث شد که هری برای لحظاتی ساکت شود. صحبت کردن برای او غیر ممکن شد. اما او خودش را جمع و جور کرد. این موضع مهمی بود و او می بایست مانند دامبلدور عمل می کرد. خونسرد می ماند. مطمئن می شد که نقشه های پشتیبانی در کار است. دیگری که ادامه دهند.

دامبلدور مرد در حالی که می دانست سه نفر دیگر هستند که درباره جاودانه سازها می دانند و حالا نویل جای هری را می گرفت. به این صورت هنوز ۳ نفر در جریان رازباقی می ماندند.

«فقط اگر آنها... مشغول بودند... و تو شانسنش را پیدا کردی...»

«مار را بکشم؟»

هری تکرار کرد : «مار را بکش.»

«بسیار خوب. هری تو حالت خوب است، مگر نه؟»

«من خوبم. متشکرم نویل.»

اما همین که هری سعی کرد حرکت بکند، نویل دستش را گرفت.

«هری، ما همه به جنگیدنمان ادامه می دهیم. این را که می دانی؟»

«آره، من...»

احساس خفته در کلام، جمله را ناتمام گذارد. هری نمی توانست ادامه دهد. به نظر نمی آمد که این موضوع باعث تعجب نویل شده باشد. او دستی بر شانه هری زد، او را رها کرد و برای پیدا کردن اجساد دیگر به راه افتاد.

هری شنل را روی خودش انداخت و به راه افتاد. شخص دیگری نه چندان دور تکان می خورد و بر روی مجروح دیگری که بر زمین افتاده بود خم شده بود. هری در فاصله یک متری از او بود که دریافت او جینی است. هری در جا ایستاد. جینی روی دختری که مادرش را صدا می کرد خم شده بود.

جینی می گفت: «هیچی نیست، خوب می شوی. داریم می بریمت داخل.»

دختر ناله کرد: «اما من می خواهم بروم خانه. من دیگر نمی خواهم بجنگم.»

جینی در حالیکه صدایش می لرزید گفت: «می دانم. من هم دیگر نمی خواهم بجنگم.»

بدن هری سرد شد. می خواست که در دل شب فریاد بزند، می خواست که جینی بداند که او آنجاست، که برگردانده شود، که به خانه فرستاده شود...

اما او در خانه بود. هاگوارتز اولین و بهترین خانه ای بود که او شناخته بود. او و ولدمورت و اسنیپ، بچه های رها شده، همگی در اینجا خانه را یافته بودند.

جینی در کنار دختر مجروح زانو زده بود و دستان او را در دست داشت. با تلاشی فراوان، هری خودش را مجبور به حرکت کرد. یک لحظه فکر کرد که جینی را دیده که به هنگام عبور او از کنارش به اطراف نگاه می کند و از خودش پرسید آیا او گذشتن کسی را حس کرده است، اما حرفی نزد و به عقب نگاه نکرد.

کلبه هاگرید از میان سیاهی بیرون آمد. هیچ نوری در آن نبود و صدای فنگ نمی آمد که خودش را به در می مالاند و پارسش خوش آمد به میهمانان بود از آن شنیده نمی شد. تمام آن ملاقاتها با هاگرید و درخشش کتری مسی روی آتش و کیکهای سنگی و انبوه غذاها و صورت بزرگ ریش دار هاگرید و رون که حلزون بالا می آورد و هرمیون که به او کمک می کرد تا نوربرت را نجات دهد...

او به حرکت ادامه داد و به حاشیه جنگل رسید و ایستاد.

یک گروه از دیوانه سازها در میان درختان حرکت می کردند. می توانست سرمای آنها را احساس کند. مطمئن نبود که بتواند به سلامت از کنار آنها عبور کند. هیچ قدرتی در او برای ایجاد پاتروناس باقی نمانده بود. دیگر نمی توانست لرزش خودش را کنترل کند. به هر حال مردن آنچنان

هم آسان نبود. هر لحظه که نفس می کشید، بوی علفها و سرمای هوا روی صورتش، همه بسیار با ارزش بودند. مردم سالها و سالها زمان برای هدر دادن داشتن و او به هر لحظه چسبیده بود. هم زمان او هم فکر می کرد که ممکن است نتواند ادامه دهد و هم می دانست که می بایست ادامه دهد. بازی طولانی به پایان رسیده بود. اسنیچ سرانجام گرفته شده بود. حالا زمان آن بود که آسمان را ترک کند....

اسنیچ، انگشتان بی حسش برای لحظاتی با کیسه دور گردنش ور رفت و آن را بیرون کشید.

«من در نزدیکی باز می شوم.»

با نفس های سریع و عمیق به آن خیره شد. حالا که او می خواست زمان تا حد امکان آرام حرکت کند به نظر می آمد که زمان سرعت گرفته است. درک و فهم آنچه در وجودش به حرکت در آمده بود که گویی از او دور می شد. این، نزدیک، بود. این لحظه موعود بود.

او فلز طلایی را به لبانش فشرد و زمزمه کرد: «من به زودی خواهم مرد.»

فلز از هم باز شد. او دستان لرزانش را پائین برد و زیر شنل چوب دراگو را کشید و زمزمه کرد: «لوموس»

سنگ سیاه با ترک ناهموارش در مرکز، بین دو نیمه اسنیچ قرار داشت. سنگ رستاخیز خطی عمودی در خود داشت که نماد چوب جادوی برتر بود. مثلث و دایره نماد شنل نامرئی بودند و با همه اینها سنگ کاملا مشخص بود.

و هری دوباره بدون نیاز به فکر کردن فهمید. این اصلا در مورد بازگرداندن مردگان نبود چرا که او در حال ملحق شدن به مردگان بود. در حقیقت این او نبود که آنها را صدا می زد، آنها در حال صدا کردن او بودند. چشمانش را بست و سنگ را ۳ بار در دستانش چرخاند.

می دانست که کار کرده است چرا که صدای حرکت هیکلهای نحیفی را می شنید که روی زمین خاکی و پوشیده از شاخ و برگ لبه بیرونی جنگل تکان می خوردند. چشمانش راباز کرد و به اطراف نگاه کرد.

او می توانست ببیند که آنها روح نبودند ولی بدن کامل هم نداشتند. آنها بیشتر یاد آور ریدلی بودند که از دفتر خاطرات بیرون آمده بود و او هم خاطره ای بود که تقریباً جامد شده بود. با

بدنهایی که به کاملی بدنهای افراد زنده بودند، نبود ولی از ارواح کامل تر بود. آنها به سمت او حرکت کردند و روی تمامی صورتها لبخند عاشقانه یکسانی بود. جیمز دقیقا هم قد هری بود. او لباسهایی را پوشیده بود که به هنگام مرگ بر تن داشت، موهایش نامرتب و ژولیده بودند و عینکش مانند عینک آقای ویزلی اندکی کج بود. سیریوس بلند قد و خوش قیافه و بسیار جوانتر از آنی بود که هری در تمام مدت دیده بود. او با ظرافت حرکت می کرد، دستانش در جیبش بود و می خندید. لوپین هم جوانتر بود و خیلی کم تر ژنده پوش. موهایش پرپشت تر و تیره تر بودند. او خوشحال بود که به یک جای آشنا باز گشته است. لبخنده لیلی از همه بازتر بود. او درحالیکه به هری نزدیک می شد موهای بلندش را به عقب کشید و چشمان سبز وی، دقیقا مانند چشمان او، صورت او را با ولع تمام می کاویدند، گویی می ترسید که هرگز نتواند به اندازه کافی او را ببیند.

«تو خیلی شجاع بودی.»

هری نمی توانست صحبت کند. چشمانش بر او قفل شده بود و فکر می کرد که می خواهد آنجا بایستاد و تا ابد به او خیره بماند و به همان راضی باشد.

جیمز گفت: «تو تقریبا رسیده ای. خیلی نزدیکی ... ما به تو افتخار می کنیم.»

«درد دارد؟»

سوال بچگانه قبل از اینکه هری بتواند جلوی خودش را بگیرد از دهانش خارج شده بود.

سیریوس گفت: «مردن؟ اصلا. سریعتر و راحت تر از به خواب رفتن است.»

هری در حالیکه کلمات بدون اراده از دهانش خارج می شدند گفت: «من نمی خواستم شما بمیرید. هیچ کدام از شما...»

طرف صحبت او بیش از همه لوپین بود. گویی به او التماس می کرد.

«...دقیقا بعد از اینکه تو صاحب پسری شده ای... ریموس، من متاسفم...»

لوپین گفت: «من هم متاسفم. متاسفم که هیچ گاه نمی توانم او را بشناسم... اما او خواهد دانست که من چرا مردم و امیدوارم که درک کند. من سعی می کردم دنیایی بسازم که او بتواند در آن خوشحال تر زندگی کند.»

نسیم خنکی که به نظر می آمد از قلب جنگل می آید موهای پیشانی هری راتکان داد. می دانست که آنها به او نخواهند گفت که برود. که این باید تصمیم خودش باشد.

«شما پیش من خواهید ماند؟»

جیمز گفت: «تا آخر کار.»

هری پرسید: «آنها نخواهند توانست شما را ببینند؟»

سیریوس گفت: «ما قسمتی از تو هستیم و برای هر شخص دیگری نامرئی هستیم.»

هری به مادرش نگاه کرد.

او به آرامی گفت: «نزدیک من بمانید.»

و هری به راه افتاد. سرمای دیوانه سازها بر او اثر نکرد. او به همراه همراهانش از میان آنها عبور کرد و آنها برای وی مانند پاتروناس عمل کردند. به همراه هم آنها از میان درختان کهنسال که در نزدیکی یکدیگر رویده بودند و شاخه هایشان در هم فرو رفته بود و ریشه هایشان زیر پا در هم پیچیده بود حرکت کردند. در میان تاریکی هری شنل را به سختی به دور خودش پیچید. بدون اینکه هیچ نظری درباره جایی که ولدمورت داشته باشد، اما مطمئن از اینکه او را خواهد یافت بیشتر و بیشتر در اعماق جنگل پیش رفت. در کنار او جیمز، سیریوس، لوپین و لیلی با حداقل سروصدای ممکن حرکت می کردند. حضور آنها شجاعت وی بود و دلیل آنکه او می توانست به حرکت ادامه دهد و قدم از قدم بردارد.

بدن و ذهنش به نحو غریبی از هم جدا بودند. پاهایش بدون هیچ اراده آگاهانه ای حرکت می کردند. گویی در این بدن که به زودی آن را ترک می کرد، او یک مسافر بود نه راننده. حالا مردگانی که در کنار او در جنگل حرکت می کردند بسیار بیشتر از زندگانی که در قلعه بودند، زنده به نظر می آمدند. رون، هرمیون، جینی و تمامی آن افراد، کسانی بودند که حالا که او در جنگل به سمت پایان زندگیش، به سمت ولدمورت پیش می رفت، مانند مردگان به نظر می آمدند.

صدای زمزمه و تقه ای آمد. چند موجود زنده دیگر در نزدیکی وی بودند. هری زیر شنل متوقف شد و به اطراف نگاه کرد. مادر و پدرش و لوپین و سیریوس هم ایستادند.

زمزمه ای خشن شنیده شد: «یک نفر این جاست. او شنل نامرئی دارد. می تواند او باشد؟»

دو هیکل از پشت درختی در نزدیکی هری خارج شدند. چوبهایشان روشن بودند و هری یاکسلی و دالاهوف را دید که به تاریکی چشم دوخته بودند. دقیقا به جایی که هری و مادر و پدرش و لوپین و سیریوس ایستاده بودند. آشکارا آنها نمی توانستند چیزی را ببینند.

یاکسلی گفت: «قطعاً صدای چیزی را شنیدم. فکر می کنی حیوانی بود؟»

دالاهوف گفت: «آن هاگرید گروهی از جک و جانوران را اینجا نگه می دارد.»

یاکسلی به ساعتش نگاه کرد.

«وقت تقریباً تمام شده است. پاتر زمانش را داشت. او نمی آید.»

یاکسلی گفت: «بهتر است برگردیم تا بفهمیم نقشه چیست.»

او و دالاهوف چرخیدند و به سمت اعماق جنگل به راه افتادند. هری به دنبال آنها به راه افتاد. می دانست که آنها او را دقیقا به جایی می برند که می خواهد. او به کنارش نگاه کرد و مادرش به او لبخند زد و پدرش مشوقانه برای او سر تکان داد.

آنها چند دقیقه ای حرکت کردند تا اینکه هری نوری را در پیش رو دید. یاکسلی و دالاهوف داخل محوطه خالی شدند که هری می دانست جایی بود که زمانی آراگوگ در آن زندگی می کرد. باقی مانده های تارهای عظیم وی هنوز در محل بود اما بیشتر فرزندان او توسط مرگ خواران به بیرون رانده شده بودند.

آتشی در وسط محوطه زبانه می کشید و نور آن بر روی گروهی از مرگ خواران کاملاً ساکت و ناظر می افتاد. بعضی از آنها هنوز ماسکها و شنلهایشان را داشتند، قیافه سایرین مشخص بود. دو غول در حاشیه گروه نشسته بودند و باعث ایجاد سایه های بزرگی در محوطه شده بودند. صورتهايشان وحشی و خشن و مانند صخره بود. هری فنریر را دید که آرام تکان می خورد و ناخنهای بلندش را می جوید. راول به لب خون آلودش ضربه می زد. لوسیوس مالفوی را دید که شکست خورده و وحشت زده به نظر می آمد و نارسیسیا که چشمانش گود رفته و پر از درک بودند.

تمامی چشمها بر ولدمورت قرارداداشت که ایستاده بود و سرش را خم کرده بود و دستان سفیدش دور چوب جادوی برتر حلقه شده بود. شاید درحال دعا بود یا شاید بدون صدا و در ذهن به محاسبه اوضاع مشغول بود. هری در کنار محوطه بی حرکت ایستاده بود و دربارہ بازی بچگانه قایم باشک فکر می کرد. پشت سر ولدمورت مار بزرگ ناجینی در حال پیچ و تاب در قفس درخشان افسون شده اش بود. مانند یک هاله بزرگ.

هنگامیکه دالاهوف و یاکسلی به گروه ملحق شدند، ولدمورت به بالا نگاه کرد.

دالاهوف گفت: «هیچ نشانه ای از او نیست سرورم.»

قیافه ولدمورت تغییری نکرد. در نور آتش به نظر می آمد که چشمان سرخ او آتش گرفته بودند. به آرامی چوب برتر را در میان انگشتانش تکان داد.

«سرورم...»

بلا تریکس بود که صحبت کرد. او در نزدیکی ولدمورت نشست. ژولیده با صورتی اندکی خون آلود اما در کل صدمه ندیده بود. ولدمورت دستش را برای ساکت کردن او بلند کرد و او کلمه ای دیگر بر زبان نیاورد اما ولدمورت را به گونه ای پرستش گونه نگاه کرد.

ولدمورت با صدای بلند و واضح خود و درحالیکه نگاهش بر آتش بود گفت: «فکر می کردم که می آید. انتظار داشتم که بیاید.»

هیچ کس حرف نزد. به نظر، آنها به اندازه هری که قلبش به شدت می تپید و گویا مصمم از سینه اش بیرون بپرد، ترسیده می آمدند. دستانش در حالیکه شنل را در می آورد و به همراه چوب جادویش زیر ردایش قرار می داد عرق کرده بودند. او نمی خواست که برای جنگیدن وسوسه شود.

ولدمورت گفت: «این طور انتظار داشتم. به نظر می آید که... اشتباه کرده ام.»

«اشتباه نکردی.»

هری این را با بلندترین صدایی که می توانست و با حداکثر قدرتی که می توانست گفت. نمی خواست که به نظر ترسیده بیاید. سنگ رستاخیز از میان انگشتان بی حسش لغزید و همانطور

که وارد نور آتش شد از گوشه چشمانش دید که والدینش و لویین و سیریوس ناپدید شدند. در آن لحظه حس می کرد که هیچ کس به جز ولدمورت اهمیت ندارد. حالا فقط آن دو بودند.

این خیال به همان سرعتی که آمده بود از میان رفت. گولها غریدند و مرگ خواران ایستادند. صدای فریاد، نفس کشیدن و حتی خنده آمد. ولدمورت در جایی که ایستاده بود خشک شده بود اما چشمان سرخش هری را یافت و در حالیکه هری به سمت او حرکت می کرد به او خیره شد. هیچ چیز بین آنها نبود به جز آتش ناگهان صدایی فریاد زد: «هری. نه!»

هری برگشت. هاگرید به چارچوبی در کنار درختی در نزدیکی بسته شده بود. بدن عظیم او با تلاشهای ناامیدانه اش برای آزادی باعث تکان خوردن چهارچوب می شد.

«نه. نه. هری. تو اینجا چه کار می کنی...»

رول فریاد زد: «ساکت شو.»

و با تکان چوبش هاگرید ساکت شد.

بلا تریکس که ایستاده بود مشتاقانه از ولدمورت به هری و برعکس نگاه می کرد. نفسهایش کشیده بودند. تنها چیزهایی که تکان می خوردند آتش و مار بودند. مار پشت سر ولدمورت پیچ می خورد و باز می شد.

هری می توانست چوبش را روی سینه اش حس کند. اما تلاشی برای بیرون کشیدن آن نکرد. می دانست که مار به خوبی محافظت شده است. می دانست که اگر موفق شود حتی چوبش را به سمت ناجینی بگیرد، ۵۰ طلسم به او برخورد خواهد کرد. هری و ولدمورت به یکدیگر نگاه می کردند. ولدمورت سرش را اندکی به کنار خم کرد و پسری را که در برابرش ایستاده بود را نگاه کرد. لبخندی عاری از نشاط دهان عاری از لبش را پیچ و تاب داد.

او به آرامی گفت: «هری پاتر.»

صدایش می توانست قسمتی از آتش باشد.

«پسری که زنده ماند.»

هیچ کدام از مرگ خواران حرکت نکردند. آنها منتظر بودند. همه چیز منتظر بود. هاگرید تقلا می کرد. بلا تریکس نفس نفس می زد و هری به شکل غیر قابل توضیحی به جینی فکر کرد. به نگاه درخشانش و حس لبانش بر لبان وی...

ولدمورت چوبش را بلند کرد. سرش هنوز اندکی به کنار خم بود. مانند یک بچه کنجکاو که فکر می کند اگر ادامه دهد چه اتفاقی می افتد. هری به چشمان سرخ نگاه کرد. و دعا کرد که حالا اتفاق بیافتد، سریع، حالا که او هنوز می توانست بایستد، قبل از آنکه کنترلش را از دست بدهد، قبلا از آنکه تسلیم ترس شود.

او حرکت دهان را دید و نوری سبز را دید و سپس همه چیز ناپدید شد.



فصل سی و پنجم

ایستگاه کینگز کراس

او درحالیکه صورتش رو به زمین بود دراز کشیده بود و به سکوت گوش می داد. او کاملا تنها بود. هیچ کس او را نگاه نمی کرد. هیچ کس دیگری آنجا نبود. او کاملا مطمئن نبود که خودش هم آنجا باشد.

خیلی بعد، یا شاید تنها چند لحظه بعد، او فهمید که باید وجود داشته باشد. او می بایست چیزی بیشتر از تفکر جدا شده از جسم باشد، چرا که او دراز کشیده بود، واقعا دراز کشیده بود، روی یک سطح، دراز کشیده بود. بنابراین او دارای احساس لامسه بود و چیزی که او رویش دراز کشیده بود هم وجود داشت. تقریبا به محض آنکه او به این نتیجه گیری رسید، هری از این موضوع آگاه شد که عریان بود. کاملا متقاعد از اینکه در تنهایی محض می باشد، این موضوع باعث نگرانی او نشد، اما این موضوع اندکی او را فریب می داد. او از خودش سوال کرد که آیا همانطور که می تواند لمس کند، توانی دیدن هم دارد؟ و با باز کردن پلک هایش فهمید که چشم هم دارد. او در میان درختانی دراز کشیده بود، اگرچه این مه مانند هیچ مهی که او قبلا دیده باشد نبود. اطراف او در میان مه ناپدید نشده بود. گویی که مه در اطراف وی شکل نگرفته بود. زمینی که او بر رویش دراز کشیده بود به نظر می آمد که سفید بود. نه سرد و نه گرم، فقط به سادگی کفی صاف و خالی بود که می بایست می بود. او نشست. به نظر می آمد که بدنش صدمه ندیده است. صورتش را لمس کرد. عینک بر صورت نداشت. سپس از میان هیچی که او را دربر داشت صدایی به گوشش رسید. صدای آرام ضربه زدن چیزی که تکان می خورد و ضربه می زد. صدایی رقت انگیز و در آن واحد اندکی شرم آور. او احساس نامطبوعی داشت گویی دارد به چیزی شرم آور و رازگونه گوش می دهد. برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش لباس بر تن داشت.

تقریباً به محض آنکه این فکر در ذهنش شکل گرفت، ردایی در فاصله نزدیک وی ظاهر شد. او ردا را برداشت و آن را برتن کرد. لباس نرم و تمیز و گرم بود. خیلی غیر عادی بود که لباس جگونه در لحظه ای که او به آن احتیاج داشت، ظاهر شده بود...

او ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. آیا او در نوعی اتاق نیازمندیهای بسیار بزرگ بود؟ هر چه بیشتر نگاه می کرد، چیزهای بیشتری برای دیدن میافت. گنبد شیشه ای بزرگی بالای سر او در نور خورشید می درخشید. شاید اینجا یک قصر بود. همه جا ساکت و آرام بود به جز آن صدای ضربه و گریه که از جایی در نزدیکی وی و از میان مه می آمد...

هری به آرامی در جایش چرخید و به نظر می آمد که پیرامون وی دربرابر نگاهش به خودش شکل می داد. یک فضای بسیار بزرگ باز، روشن و تمیز، سرسرای بزرگتر از سرسرای بزرگ هاگوارتز با سقف گنبدی شکل شیشه ای تمیز. آنجا کاملاً خالی بود. او تنها کسی بود که آنجا بود، به جز...

او به عقب رفت. چیزی را که منشاء صدا بود دیده بود. آن چیز به شکل یک بچه کوچک و لخت بود. پوستش سرد و خشن بود و زیر صندلی دراز کشیده و می لرزید، جایی که او را رها کرده بودند، پس داده شده و ناخواسته، بیرون رانده شده از دید، در تلاش برای نفس کشیدن.

از این موجود ترسید. اگرچه این موجود کوچک و زخمی بود، نمی خواست که به آن نزدیک شود. به آرامی و درحالی که آماده بود هر لحظه به عقب بپرد، به آن نزدیک شد. بزودی آنقدر نزدیک آن شد که بتواند آن را لمس کند. اما نمی توانست خود را رضی به لمس کردن آن بکند. احساس یک ترسو را داشت. باید آن موجود را دلداری می داد، ولی آن چیز او را پس می زد.

«تو نمی توانی کمک کنی.»

او درجا چرخید. آلبوس دامبلدور به سمت او می آمد. شاد و خوشحال در حالیکه ردای بلند خود به رنگ آبی تیره را پوشیده بود.

«هری.»

او دستانش را از هم گشود، و هر دو دستش کامل و سفید و آسیب ندیده بودند.

«پسر فوق العاده من. پسر شجاع، مرد شجاع. بیا قدم بزنیم.»

مبهوت، هری به دنبال دامبلدور به راه افتاد و از جایی که بچه نارس دراز کشیده بود و ناله می کرد دور شد. دامبلدور او را به سمت صندلی هایی که دورتر زیر نور سقف درخشان قرار داشتند و هری قبلاً متوجهشان نشده بود، راهنمایی کرد. دامبلدور روی یکی از آنها نشست و هری در حالیکه به صورت مدیر سابقش نگاه می کرد روی دیگری نشست. موها و ریش بلند و نقره ای دامبلدور، چشمان آبی نافذ او از بالای عینک هلالی شکل، بینی شکسته ؛ همه چیز به گونه ای بود که او به یاد می آورد، ولی باز هم...

هری گفت : «اما شما مُردید.»

دامبلدور گفت : «اوه. بله.»

«پس ... من هم مرده ام؟»

دامبلدور در حالیکه هنوز لبخند می زد گفت : «آه، این سوال مهم است. مگر نه؟ اگر راستش را بخواهی، پسر خوب، فکر نمی کنم.»

آنها به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد هنوز لبخند می زد.

هری تکرار کرد : «نمُردم؟»

دامبلدور گفت : «نمُردی.»

«اما...»

هری از روی عادت دستش را به سمت زخم صاعقه شکلش برد. به نظر نمی آمد که زخمی در کار باشد.

«اما من باید مرده باشم. من از خودم دفاع نکردم. من اجازه دادم که او من را بکشد.»

دامبلدور گفت : «و فکر می کنم این موضوع موجب تمام تغییرات شد.»

به نظر می آمد که مانند نور، مانند آتش، خوشحالی از دامبلدور متصاعد می شد. هری هرگز او را اینقدر کامل و واضح، راضی ندیده بود.

هری گفت : «توضیح بده.»

دامبلدور در حالیکه انگشتان شصتس را در هم گره زد بود گفت : «اما خودت می دانی.»

هری گفت : «من اجازه دادم که او من را بکشد، مگر نه؟»

دامبلدور در حالی که سرتکان می داد گفت : «دقیقا.»

«بنابراین آن قسمتی از روح او که در من بود...»

دامبلدور با علاقه بیشتر سرتکان داد و هری را ترغیب به ادامه دادن کرد. لبخند بزرگی حاکی از تشویق بر صورت او بود.

«...آن قسمت رفته است؟»

دامبلدور گفت : «آه. بله. بله. او آن قسمت را نابود کرد. هری روح تو کامل و کاملا مال خودت است.»

«ولی آن وقت...»

هری از روی شانۀ اش به جایی که موجود کوچک معیوب زیر صندلی تکان می خورد، نگاه کرد.

«آن چه چیزی است پرفسور؟»

دامبلدور گفت : «چیزی که مافوق کمک هر دوی ماست.»

هری دوباره شروع کرد : «اما اگر ولدمورت از طلسم مرگ استفاده کرد و هیچ کس هم اینبار برای من نمرد، چگونه من زنده ام؟»

دامبلدور گفت : «فکر می کنم که می دانی. به قبل فکر کن. به خاطر بیاور که اودر بی توجهی، حرص و خشونتش چه کاری انجام داد.»

هری فکر کرد. اجازه داد که نگاهش روی اطرافش پرسه بزند. اگر جایی که در آن نشسته بودند یک قصر بود، جای عجیبی بود. با صندلیهایی در ردیف های معین و این جا و آنجا تکه

های ریل راه آهن و با این همه او و دامبلدور و موجود معیوب زیر صندلی تنها کسانی بودند که آنجا بودند و سپس جواب بدون هیچ تلاشی به آسانی بر لبانش جاری شد.

هری گفت: «او از خون من استفاده کرد.»

دامبلدور گفت: «دقیقا. او خون تو را گرفت و بدنش را با آن ساخت. خون تو در رگهای او است. هری، حمایت لیلی در درون هردوی شما است. او تا زمانیکه خودش زنده است تو را زنده نگاه می دارد.»

«من زنده می مانم... تا زمانیکه او زنده است؟ اما من فکر کردم... فکر کردم که این موضوع برعکس است. فکر کردم که ما هردو باید بمیریم؟ یا شاید هر دو یک چیز است؟»

او از صدای ناله موجود پشت سرش گیج شده بود و دوباره به آن نگاه کرد.

«مطمئن هستید که ما هیچ کاری برای او نمی توانیم انجام دهیم؟»

«امکان هیچ کمکی وجود ندارد.»

هری گفت: «خوب پس ... بیشتر توضیح بده.»

و دامبلدور لبخند زد.

«هری، تو هفتمین جاودانه ساز بودی. جاودانه سازی که هیچ گاه قصد ساخته شدنش وجود نداشت. او به قدری روحش را بی ثبات کرده بود که هنگامیکه آن قتلهای شیطانی را انجام داد و والدین تو را کشت و برای کشتن یک بچه تلاش کرد، روحش از هم درید. اما آنچه که از آن اتاق بیرون رفت، از آنچه که او می دانست کمتر بود. او چیزی بیش از بدنش را جا گذارد. او قسمتی از خودش را متصل به تو، قربانی که زنده مانده بود، جا گذاشت و دانش او به شکل اسفناکی ناکامل بود. ولدمورت تلاشی برای درک چیزی که برای آن ارزش قائل نمی شود انجام نمی دهد. ولدمورت درباره داستانهای بچه ها و جن های خانگی، درباره عشق، وفاداری و معصومیت هیچ چیز نمی داند و آنها را درک نمی کند. نمی داند که آنها همه نیرویی فراتر از نیروی او دارند، نیروی خارج از دسترس هر نوع جادویی. این حقیقتی است که او هیچ گاه به آن نرسید.»

«او خون تو را گرفت در حالیکه باور داشت این خون باعث قدرتمند تر شدن بیشتر او می شود. او مقداری از افسونی را که مادرت به هنگام مرگش برای تو و در تو قرار داد، در خودش قرارداد. بدن او این افسون را زنده نگاه می دارد و تا زمانیکه افسون زنده باشد، تو هم زنده می مانی.»

دامبلدور به هری لبخند زد و هری به او نگاه کرد.

«و تو این را می دانستی؟ تو این را می دانستی، تمام این مدت؟»

دامبلدور با خوشحالی گفت: «من حدس می زدم. اما حدس های من معمولاً درست هستند.»

آنها برای مدتی که به نظر خیلی می آمد ساکت نشستند در حالیکه موجود پشت سر آنها ناله می کرد. هری گفت: «چیزهای بیشتری است. چیزهای بیشتری در این باره وجود دارد. چرا چوب من، چوب جادوی قرصی را شکست؟»

«درباره آن موضوع مطمئن نیستم.»

هری گفت: «پس حدس بزن.»

و دامبلدور خندید.

«هری، چیزی را که تو باید درک کنی این است که تو و ولدمورت با یکدیگر در قلمرو جادو فرای هرآنچه که شناخته شده و آزمایش شده است سفر کرده اید و این چیزی است که من فکر می کنم که اتفاق افتاد و البته بی سابقه است و فکر می کنم که هیچ چوب دستی سازی نمی تواند آن را پیش بینی کند یا برای ولدمورت توضیح دهد. همانطور که حالا تو می دانی، لرد ولدمورت هنگامیکه به شکل انسانیش بازگشت بدون آنکه قصدش را داشته باشد ارتباط میان خودش و تو را محکم تر کرد. به غیر از روحش که هنوز به تو متصل بود و در حالیکه فکر می کرد که خود را قوی تر می کند، او قسمتی از قربانی مادرت را درون خودش برد. اگر تنها می توانست دقیقاً قدرت وحشتناک این قربانی را درک کند، شاید حتی جرات نمی کرد که به خون تو دست بزند... اما در آن صورت، اگر او می توانست درک کند که دیگر لرد ولدمورت نبود و هیچ گاه مرتکب قتل نمی شد. با پر قدرت تر کردن این ارتباط دو طرفه، با درهم پیچیدن سرنوشتان به یکدیگر بیشتر از آنچه هیچ دو جادوگری در طول تاریخ تاکنون انجام داده باشند، ولدمورت تلاش کرد تا

با چوب جادویی به تو حمله کند که هسته ای مشترک با چوب جادوی تو داشت و بعد همانطور که می دانیم چیزی واقعا عجیب اتفاق افتاد. هسته ها ، که البته نمی دانست چوب تو برادر چوب خودش است، به شکلی که ولدمورت هرگز انتظارش را نداشت واکنش نشان دادند. هری او در آن شب بیش از تو ترسیده بود. تو امکان مرگ را پذیرفته بودی و حتی آن را درآغوش گرفته بودی، چیزی که لرد ولدمورت هیچ گاه قادر به انجامش نبود. شجاعت تو برد و چوب تو بر چوب او پیروز شد و دراین بین چیزی بین دو چوب اتفاق افتاد، چیزی که انعکاس رابطه بین صاحبان چوبها بود. من اعتقاد دارم که در آن شب چوب تو قسمتی از قدرت و تواناییهای چوب ولدمورت را به خودش جذب کرد، چوبی که خود حاوی قسمتی از ولدمورت بود. بنابراین چوب تو او را وقتی به تعقیب تو پرداخت، شناخت. مردی را شناخت که هم خویشاوند بود و هم دشمن خونی، بود و در جریان این شناخت قسمتی از جادوی خود او را به سمت وی برگشت داد. جادویی بسیار پر قدرت تر از هرآنچه چوب لوسیوس تا آن زمان انجام داده بود. چوب تو درآن موقع دارای هم شجاعت بی اندازه تو بود و هم مهارت کشنده ولدمورت. آن چوب جادوی بیچاره لوسیوس چه شانسی می توانست داشته باشد؟»

هری پرسید : «اما اگر چوب من آنقدر پر قدرت بود چگونه هرمیون توانست آن را بشکند؟»

دامبلدور گفت : «پسر عزیز من، تاثیر فوق العاده چوب تو تنها در برابر ولدمورت بود که بی فکرانه در عمیق ترین قوانین جادو دخالت کرده بود. تنها در برابر او آن چوب به شکل غیرعادی پر قدرت بود. در سایر مواقع یک چوب جادوی معمولی بود...»

دامبلدور مهربانانه به سخنش پایان داد : «البته مطمئنم که چوب جادوی بسیار خوبی بوده است.»

هری برای مدت زیادی غرق تفکر نشست، یا شاید تنها برای چند لحظه. در آنجا خیلی سخت بود که بشود درباره چیزی مثل زمان مطمئن بود.

«او من را با چوب شما کشت.»

دامبلدور حرف هری را تصحیح کرد : «او موفق نشد که تو را با چوب من بکشد. فکر می کنم می توانیم در این مورد مطمئن باشیم که تو نمرده ای.»

و سپس گویی می ترسید که هری را حقیر شمرده باشد اضافه کرد: «اگرچه، البته من رنج تو را که مطمئنم بسیار سخت بوده، کوچک نمی شمارم.»

هری درحالیکه به دستان تمیز و بی عیب او نگاه می کرد گفت: «در آن موقع احساس عظمت می کردم. ما دقیقا کجا هستیم؟»

دامبلدور در حالیکه به اطراف نگاه می کرد گفت: «خوب من می خواستم این را از تو بپرسم. فکر می کنی ما کجا هستیم؟»

تا زمانیکه دامبلدور نپرسیده بود هری نمی دانست که کجايند. اگرچه اکنون موقع او پاسخی برای دادن داشت. او به آرامی گفت: «اینجا شبیه ایستگاه کینگز کراس است. البته به جز اینکه خیلی تمیزتر و خیلی خالی تر است و تا آنجا که من می توانم بینم هیچ قطاری هم نیست.»

دامبلدور به شدت می خندید: «ایستگاه کینگز کراس. واقعا؟»

هری اندکی مدافعانه پرسید: «خوب شما فکر می کنید که کجا هستیم؟»

«پسر عزیز من، من هیچ عقیده ای در این باره ندارم. به قول معروف، این مهمانی تو است.»

هری هیچ عقیده ای درباره اینکه معنی این حرف چیست نداشت. دامبلدور داشت عصبانی کننده می شد. هری به او نگاه کرد و سوال بسیار مهمتری نسبت به مکان فعلیشان را به یاد آورد.

او گفت: «قديسان مرگ...»

خوشحال شد که دید آن لغات، لبخند را از صورت دامبلدور پاک کرد.

دامبلدور گفت: «آه، بله.»

او حتی به نظر اندکی نگران می آمد.

«خوب؟»

برای اولین بار از زمانیکه هری، دامبلدور را ملاقات کرده بود، او شبیه یک پیرمرد به نظر نمی آمد، خیلی جوانتر به نظر می آمد. برای یک لحظه او مانند پسر کوچکی به نظر آمد که در حین انجام دادن کار اشتباهی گیر افتاده است.

دامبلدور گفت: «می توانی من را ببخشی؟ آیا می توانی من را برای اعتماد نکردن به تو ببخشی؟ برای نگفتن به تو؟ هری، من تنها می ترسیدم که تو شکست بخوری، همانگونه که من شکست خوردم. من فقط می ترسیدم که تو هم مرتکب اشتباه من شوی. هری من برای بخشش التماس می کنم. حالا مدت زمانی است که می دانم تو از من بهتر هستی.»

هری در حالیکه از لحن صحبت دامبلدور و از اشکی ناگهان که در چشمان او جمع شده بود، وحشت کرده بود پرسید: «درباره چه حرف می زنی؟»

دامبلدور زمزمه کرد: «قدیس ها، رویای یک مرد نا امید.»

«اما آنها واقعی هستند.»

دامبلدور گفت: «واقعی و خطرناک و اغواگر برای احمق ها و من اینچنین احمقی بودم. اما تو خودت این را می دانی، مگر نه؟ من دیگر هیچ راز پوشیده ای در برابر تو ندارم. تو می دانی.»

«چه چیزی را می دانم؟»

دامبلدور کاملاً چرخید تا روبروی هری باشد، و اشک هنوز در چشمان آبی درخشانش جمع بود.

«ارباب مرگ هری، ارباب مرگ. آیا در آخر من از ولدمورت بهتر بودم؟»

هری گفت: «البته که بهتر بودید. البته... چطور می توانید همچین سوالی را بپرسید؟ تو هیچ کسی را نمی کشتی، اگر می توانستی به نحو دیگری متوقفش کنی.»

دامبلدور، مانند کودکی بود که در جستجوی اطمینان است، گفت: «درست است. درست است. اما هری، من هم در جستجوی راهی برای غلبه بر مرگ بودم.»

هری گفت: «نه به شکلی که او در جستجویش است.»

بعد از تمام خشمی که نسبت به دامبلدور احساس می کرد، چقدر عجیب بود که در اینجا زیر این سقف بلند گنبدی شکل بنشیند و از دامبلدور در برابر خود او دفاع کند.

«قدیس ها نه جاودانه سازها.»

دامبلدور زمزمه کرد: «قدیس ها، نه جاودانه سازها. دقیقا»

آنها لحظه ای ساکت شدند. موجود پشت سر آنها همچنان ناله می کرد اما هری دیگر به سمت او نگاه نکرد.

او پرسید: «گریندلوالد هم به دنبال آنها بود؟»

دامبلدور برای لحظاتی چشمانش را بست و سر تکان داد. او به آرامی گفت: «این چیزی بود که فراتر از هر چیز دیگری ما را به سمت همدیگر کشاند. دو پسر باهوش و از خودراضی با وسوسه ای مشترک. همانطور که تو مطمئن هستم حدس زده ای، او می خواست به دلیل وجود قبر ایگنوتوس پیویریل در گودریک هالو به آنجا بیاید. او می خواست جایی را که سومین برادر در آنجا مرده بود را کاوش کند.»

هری پرسید: «بنابراین این موضوع حقیقت دارد؟ تمام آن؟ برادران پیویریل؟»

دامبلدور در حالی که سر تکان می داد گفت: «قسمت سه برادر داستان؟ او. بله. فکر می کنم که حقیقت دارد. قسمت ملاقات با مرگ در جاده خالی... فکر می کنم که داستان بیشتر به اینگونه بوده که برادران پیویریل تنها جادوگران با استعداد و خطرناکی بودند که موفق به ساخت این اشیاء پر قدرت شدند. داستان ملاقات آنها با قدیس های خود مرگ به نظر من بیشتر شبیه افسانه هایی است که در حاشیه این اشیاء گفته می شود. شنل، همانطور که حالا تو می دانی، در طی سالها از پدر به پسر و از مادر به دختر مستقیم به آخرین نواده ایگنوتوس به ارث رسید که مانند خود ایگنوتوس در روستای گودریک هالو به دنیا آمده بود.»

دامبلدور به هری لبخند زد.

«من؟»

«تو. می دانم که حدس زده ای که در شبی که والدینت مردند، شنل در اختیار من بود. جیمز تنها چند روز قبل آن را به من نشان داده بود. آن شنل بیشتر شیطنتهای کشف نشده او در مدرسه را توضیح می داد. من خیلی قبل از آن به رویایم برای جمع کردن قدیس ها پایان داده بودم. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، نتوانستم جلوی خودم را برای نگاهی دقیقتر بگیرم... آن شنلی بود که من شبیه آن را هیچ گاه قبل از آن ندیده بودم. بسیار قدیمی، از هر نظر کامل... و بعد پدرت مُرد و من سرانجام دو هدیه را در اختیار خودم داشتم.»

لحن صدای او به شکل غیرقابل تحملی طعنه آمیز بود. هری سریع گفت: «در هر حال شنل به آنها کمک نمی کرد که زنده بمانند. ولدمورت می دانست که مادر و پدرم کجایند. شنل آنها را ضد طلسم نمی کرد.»

دامبلدور گفت: «درست است. درست است.»

هری صبر کرد اما دامبلدور حرفی نزد بنابراین او را تشویق به ادامه دادن کرد.

«بنابراین وقتی شنل را دیدید از تلاش برای پیدا کردن قدیس ها دست برداشتید؟»

دامبلدور ضعیف گفت: «اوه. بله.»

به نظر می آمد که او خودش را مجبور می کند تا به چشمان هری نگاه کند.

«تو می دانی که چه اتفاقی افتاد. تو می دانی. تو نمی توانی بیشتر از آنچه من خودم را حقیر می دانم، من را حقیر بدانی.»

«اما من شما را حقیر نمی دانم.»

دامبلدور گفت: «باید من را حقیر بدانی.»

او نفس عمیقی کشید.

«تو راز مریضی خواهر من را می دانی، کاری که آن مشنگها انجام دادند، اتفاقی که برای او افتاد. می دانی که پدر بیچاره ام چگونه برای انتقام رفت و بهای آن را پرداخت و در آزکابان مُرد. می دانی که چگونه مادرم زندگیش را وقف کرد تا از آریانا مراقبت کند. من از این موضوع عصبانی بودم، هری.»

دامبلدور این را ساده و سرد گفت. در آن موقع او از بالای سر هری به دورها نگاه می کرد.

«من با استعداد بودم. باهوش بودم. می خواستم که فرار کنم. می خواستم که بدرخشم. من افتخار می خواستم.»

او گفت : «اشتباه نکن هری.»

رنجی که در صورت دامبلدور بود دوباره او را پیر نشان می داد.

«من آنها را دوست داشتم. عاشق والدینم بودم. خواهر و برادرم را دوست داشتم. اما خودخواه بودم. من بیشتر از میزانی که تو از خود گذشته هستی و تو به میزان خیلی زیادی از خود گذشته هستی، خود خواه بودم. می توانی مقدار خودخواهی من را تصور کنی؟ بنابراین آنوقت، هنگامیکه مادرم مرد و مسئولیت خواهر صدمه دیده و برادر نافرمانم بر دوش من افتاد، من با خشم و تلخی به دهکده برگشتم. فکر می کردم که به دام افتاده و هدر رفته ام. و بعد، البته او آمد...»

دامبلدور دوباره مستقیم در چشمان هری نگاه کرد.

«گریندلوالد. هری نمی توانی تصور کنی که عقاید او چگونه من را جذب کرد. من را به هیجان آورد. وادار کردن مشنگها به اطاعت و ما جادوگران در مسند قدرت. من و گریندلوالد رهبران جوان و پرافتخار انقلاب. اوه. من تردیدهای کمی هم داشتم. وجدانم را با کلمات بی معنی آرام کردم. تمام اینها برای هدفی بزرگتر خواهد بود و هر زبانی که وارد شود به میزان صد برابر به سود جادوگران جبران خواهد شد. آیا من در اعماق قلب و وجودم می دانستم که گلرت گریندلوالد چه بود؟ فکر می کنم که می دانستم، اما چشمانم را بستم. اگر نقشه ها به نتیجه می رسید، تمام رویاهای من به حقیقت تبدیل می شد. و در مرکز نقشه های ما قديسان مرگ قرار داشتند. چگونه آنها من را به خودشان جذب می کردند، چگونه آنها هر دوی ما را به خود جذب می کردند. چوب شکست ناپذیر، اسلحه ای که قدرت برای ما می آورد. سنگ رستاخیز برای او، اگرچه وانمود می کردم که نمی دانم، به معنای ارتشی از دوزخی ها بود! و برای من، اعتراف می کنم که به معنای بازگشت والدینم و برداشته شدن مسئولیت از شانه هایم بود. و شنل ... یک جورهایی ما هیچ گاه خیلی در مورد آن بحث نکردیم. هر دوی ما بدون شنل هم به خوبی می توانستیم خود را پنهان کنیم. جادوی واقعی شنل در آن است که می توان از آن برای محافظت دیگران به همان اندازه محافظت از صاحب آن استفاده کرد. من فکر می کردم که اگر آن را پیدا کنیم در پنهان کردن آریانا مفید خواهد بود، اما علاقه ما به شنل بیشتر به خاطر کامل کردن ترکیب

سه گانه بود. چراکه افسانه می گفت شخصی که هر سه شیء را جمع کند ارباب واقعی مرگ خواهد شد که به معنای "نامرئی" هم است. گریندلوالد و دامبلدور، اربابان نامرئی مرگ. دو ماه جنون و دیوانگی و اهمال در توجه به تنها باقی مانده های فامیلم. و بعد ... می دانی که چه اتفاقی افتاد. حقیقت به شکل برادر خشن، درس نخوان و در عین حال بی اندازه قابل تحسین من خود را نشان داد. نمی خواستم حقیقتی را که او بر سرم فریاد می زد بشنوم. نمی خواستم بشنوم که با خواهری ضعیف و ناپایدار به دنبال خودم نمی توانم به جستجوی قدیس های مرگ بروم. بحث تبدیل به دعوا شد. گریندلوالد کنترل خودش را از دست داد. چیزی که من همیشه می دانستم اما ترجیح می دادم وانمود کنم که نمی بینم، ناگهان تبدیل به واقعیتی وحشتناک شد و آریانا ... بعد از تمام توجهات و مراقبتهای مادرم بی جان بر زمین افتاده بود.»

دامبلدور نفس عمیقی کشید و شروع به گریستن کرد. هری دستش را دراز کرد و خوشحال بود که می تواند او را لمس کند. دست او را محکم گرفت و دامبلدور به تدریج کنترل خودش را دوباره به دست آورد.

«گریندلوالد همانگونه که همه به جز من می توانستند پیش بینی کنند فرار کرد. او با نقشه هایش برای دستیابی به قدرت و برنامه هایش برای شکنجه مشنگها و رویاهایش درباره قدیس های مرگ، ناپدید شد. او فرار کرد در حالی که من ماندم تا خواهرم را دفن کنم و یاد بگیرم تا با شرم و غم زندگی کنم. بهای شرم من. سالها گذشت. شایعاتی درباره او وجود داشت. می گفتند که او چوب جادویی با قدرت فراوان به دست آورده است. در همان زمان، پست وزارت جادو به من پیشنهاد شد، نه تنها یکبار که چند بار. طبیعتاً من رد کردم. یاد گرفته بودم که در برابر قدرت نمی توان به من اعتماد کرد.»

هری فریاد زد: «اما تو از فاج یا اسکریمجور بهتر بودی، خیلی بهتر.»

دامبلدور به سنگینی پرسید: «بهتر بودم؟ مطمئن نیستم. در جوانی ثابت کرده بودم که قدرت نقطه ضعف و وسوسه من است. قدرت چیز عجیبی است هری. اما افرادی که در جستجوی قدرت نیستند بهترین افراد برای اداره کردن قدرتمند. کسانی مانند تو که رهبری بر دوششان انداخته شده است و ردای قدرت را پوشیده اند چون مجبور بودند، و علی رغم شگفتی خودشان فهمیده اند که برای آن بهترینند. من در هاگوارتزامن تر بودم. فکر می کنم که معلم خوبی بودم...»

«بهترین بودی...»

«... هری تو خیلی مهربانی. اما هنگامیکه من خود را مشغول تعلیم جادوگران جوان کرده بودم، گرینوالد ارتشش را آماده می کرد. دیگران می گفتند که او از من می ترسد و شاید او واقعا از من می ترسید، اما فکر می کنم که من هم از او می ترسیدم.»

دامبلدور در پاسخ به سوالی که در نگاه هری بود گفت: «اوه، از مرگ نه. نه از چیزی که او می توانست به کمک جادو در برابرم انجام دهد. می دانستم که ما برابر بودیم، شاید من اندکی با ماهر تر بودم. این حقیقت بود که من از آن می ترسیدم. می دانی، من هیچ گاه نفهمیدم که در آن دعوی وحشتناک کدام یک از ما واقعا طلسمی را که باعث مرگ خواهرم شد را فرستادیم. ممکن است تو من را ترسو بخوانی. من بیشتر از هر چیز دیگری از این حقیقت می ترسیدم که ممکن است این من بوده باشم که باعث مرگ خواهر شده باشم، نه از طریق تکبر و حماقتم، بلکه این من بوده باشم که واقعا طلسمی را که زندگی را از خواهرم گرفت را فرستاده باشم. فکر می کنم که او این را می دانست. فکر می کنم که او می دانست چه چیزی من را می ترساند. من تا لحظه ای که تاخیر بیش از آن بیش از حد شرم آور شد، دیدار با او را به تعویق انداختم. مردم می مُردند و او به نظر غیرقابل توقف می آمد و من بایستی آنچه را که می توانستم انجام می دادم. خوب می دانی که بعدش چه اتفاقی افتاد. من دوئل را بُردم. من چوب جادو را بُردم.»

سکوتی دیگر. هری نپرسید که آیا دامبلدور هرگز فهمید که چه کسی واقعا آریانا را کشته است؟ او نمی خواست بداند و کمتر از آن می خواست که دامبلدور را مجبور کند که به او بگوید. سرانجام او می دانست که دامبلدور هنگامیکه به آینه ی آرزوها نگاه می کرد چه می دید و چرا دامبلدور آنقدر مطلع از افسونی بود که آینه روی هری داشت.

آنها برای مدت طولانی در سکوت نشستند و ناله موجود پشت سرشان به سختی باعث آزار هری می شد. سرانجام هری گفت: «گریندلوالد تلاش کرد تا جلوی ولدمورت را برای جستجوی چوب بگیرد. می دند او دروغ گفت. وانمود کرد که هیچ گاه آن را نداشته است.»

دامبلدور سرتکان داد و به پائین نگاه کرد. اشک هنوز بر بینی شکسته اش می درخشید.

«می گفتند که در سالهای آخرتنها در سلولش در نورمنگارد، نشانه هایی از پشیمانی را نشان داده است. امیدوارم که این موضوع راست باشد. دوست دارم فکر کنم که او وحشت و شرم آنچه انجام داد را درک کرده باشد. شاید دروغش به ولدمورت تلاش او برای جبران بود... برای سد کردن راه ولدمورت در دستیابی به قدیس ها...»

هری گفت: «... یا شاید برای جلوگیری از شکستن مقبره شما؟»

دامبلدور پلک زد. بعد از مکث کوتاه دیگری هری گفت: «سعی کردید تا از سنگ رستاخیز استفاده کنید؟»

دامبلدور سرتکان داد: «وقتیکه بعد از تمام آن سالها آن را دفن شده در خانه ویران گانت پیدا کردم... هدیه ای که من بیش از همه دنبالش بودم، اگر چه در جوانی به دلیل دیگری می خواستمش، عقلم را از دست دادم. کاملاً فراموش کردم که آن یک جاودانه ساز بود و اینکه حلقه حتما نفرینی برخود داشت. آن را برداشتم و دستم کردم و برای لحظه ای تصور کردم که آریانا و مادر و پدرم را خواهم دید و به آنها خواهم گفت که خیلی خیلی متاسفم... هری من خیلی احمق بودم. بعد از تمام آن سالها من هیچ چیز یاد نگرفته بودم. من ارزش جمع کردن قدیس ها را نداشتم. این را خیلی قبلتر ثابت کرده بودم و اینکارم دلیل آخر بود. هری گفت: «چرا؟ این طبیعی بود. می خواستید که آنها را ببینید. چه مشکلی در این موضوع وجود داشت؟»

«شاید یک نفر در یک میلیون نفر بتواند آنها را یکجا جمع کند هری. من تنها شایستگی دارا بودن هدیه کاربردی را داشتم.»

«من مناسب چوب دستی برتر بودم. نه برای نمایش آن و نه برای کشتن به کمک آن. من اجازه رام کردن و استفاده از آن را داشتم. چرا که من آن را گرفته بودم تا دیگران را از آن محافظت کنم، نه اینکه صاحب آن باشم. اما شنل را از روی کنجکاوی بیهوده برداشته بودم. بنابراین شنل هیچ گاه آنگونه که برای تو، صاحب واقعی آن کار می کند، برای من عمل نکرد. از سنگ برای تلاش برای برگرداندن آنانی استفاده کردم در آرامش بودند، به جای آنکه مانند تو برای قربانی کردم خودم از آن استفاده کنم. تو مالک واقعی قدیس ها هستی هری.»

دامبلدور دست هری را نوازش کرد. هری به پیرمرد نگاه کرد و لبخند زد. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. چگونه می توانست از دست دامبلدور عصبانی بماند.

«چرا باید تمام اینها را اینقدر سخت می کردی؟»

لبخند دامبلدور لرزان بود.

«فکر می کنم که روی دوشیزه گرنجر حساب کرده بودم تا حرکت تو را آرام کند. ترسیده بودم که اشتیاق تندت بر قلب پاکت چیره شود. ترسیده بودم که اگر سریع تو را با حقیقت آن اشیا و سوسه انگیز آشنا کنم تو سعی کنی که مانند من آنها را به دلایل اشتباهی به تصرف خودت درآوری. می خواستم که اگر آنها را به تصرف آوردی، در امنیت باشی. تو ارباب واقعی مرگ هستی، چرا که ارباب واقعی از مرگ فرار نمی کند. او قبول می کند که باید بمیرد و می پذیرد که چیزهای بسیار بسیار بدتری هم به جز مرگ در زندگی وجود دارد.»

«و ولدمورت هیچ گاه درباره قدیس ها نمی دانست؟»

«فکر نمی کنم. زیرا او سنگ رستاخیز را نشناخت و آن را به جاودانه ساز تبدیل کرد. اما اگر حتی درباره آنها می دانست هم شک دارم که به جز چوب به چیز دیگری علاقه داشت. او فکر نمی کرد که به شنل احتیاجی داشته باشد و درباره سنگ، چه کسی را می خواست که از مرگ بازگرداند؟ او از مردگان می ترسد. او عشق را نمی شناسد.»

«اما انتظار داشتید که به دنبال چوب برود؟»

«از زمانیکه چوب تو در قبرستان لیتل هنگلتون او را شکست داد، مطمئن بودم که سعی خودش را می کند. در ابتدا او می ترسید که تو او را با نوعی مهارت برتر شکست داده ای. اگرچه وقتی که اولیوندر را دزدید، درباره هسته های برادر فهمید. او فکر کرد که این موضوع همه چیز را توضیح می داد. اما چوب قرضی هم در برابر چوب تو خوب نبود. بنابراین ولدمورت به جای آنکه از خودش بپرسد تو چه نیرویی داری که چوب تو را قوی تر می کند، چه استعدادی داری که او ندارد، در جستجوی چوبی برآمد که می گفتند می تواند تمامی چوبهای دیگر را شکست دهد. برای او چوب برتر تبدیل به عقده ای فکری شد که با عقده اش درباره تو برابری می کرد. او اعتقاد داشت که چوب برتر آخرین نقطه ضعف او را هم از بین می برد و او را واقعا نادیدنی می کند. بیچاره سوروس...»

«اگر تو نقشه مرگت را با اسنپ می ریختی، پس مد نظرت این بود که چوب به او برسد مگر

نه؟»

دامبلدور گفت: «اعتراف می کنم که قصدم همین بود. اما برنامه آنطوری که من می خواستم

پیش نرفت مگر نه؟»

هری گفت : «نه. آن قسمت درست پیش نرفت.»

موجود پشت سر آنها تکان خورد و ناله کرد. هری و دامبلدور برای مدت زیادی بدون حرف و در سکوت نشستند. درک آنچه که دامبلدور بعد خواهد گفت مانند بارش آرام برف، کم کم در ذهن هری وارد شد.

«من باید برگردم. مگر نه؟»

«به خودت بستگی دارد.»

«حق انتخاب دارم؟»

دامبلدور به او لبخند زد : «اوه. بله. ما در ایستگاه کینگز کراس هستیم مگر نه؟ فکر می کنم که اگر تصمیم بگیری که برنگردی می توانی... اینطوری بگویم... سوار قطار شوی.»

«و قطار من را به کجا خواهد برد؟»

دامبلدور به سادگی گفت : «به جلو»

دوباره سکوت.

«ولدمورت چوب برتر را دارد.»

«درست است. ولدمورت چوب برتر را دارد.»

«اما تو می خواهی که من برگردم؟»

دامبلدور گفت : «فکر می کنم که اگر تو انتخاب کنی که برگردی، شانس این وجود دارد که او کارش برای همیشه تمام شود. من نمی توانم قول آن را بدهم. اما این را می دانم که تو نسبت به او ترس کمتری برای برگشت به اینجا داری.»

هری دوباره به موجود ناقصی که زیر سایه صندلی می لرزید و صدا می داد نگاه کرد.

«به مردگان ترحم نکن هری. برای زنده ها و بیشتر از همه برای کسانی که بدون عشق زنده اند ترحم کن. با برگشتن می توانی مطمئن شوی که افراد کمتری صدمه ببینند، خانواده های

کمتری از هم پاشیده شوند. اگر این به اندازه کافی برایت مهم باشد، آنوقت ما باید برای حالا از هم خداحافظی کنیم.»

هری سر تکان داد و آه کشید. ترک کردن اینجا نمی توانست به سختی وارد شدن به جنگل باشد. اما اینجا گرم و نورانی و آرام بود و او می دانست که به سمت درد و ترس از فقدانهای بیشتر برمی گردد. او ایستاد و دامبلدور هم همان کار را کرد و آنها برای زمان زیادی به یکدیگر نگاه کردند.

هری گفت: «آخرین چیز را به من بگو. آیا اینجا واقعی است؟ یا همه اینها در مغز من رخ داده است؟»

دامبلدور به او لبخند زد و صدای او در گوش هری، اگر چه مه درخشان زیاد می شد و هیکل او را می پوشاند، قوی شنیده شد: «البته که اینها در مغز تو اتفاق می افتد هری، اما چرا این موضوع باید به معنای آن باشد که اینها واقعی نیست؟»



فصل سی و ششم

نقصی در نقشه

دوباره با صورت روی زمین افتاد. بوی جنگل بینی اش را پر کرد. می توانست زمین سرد و سخت را زیر گونه اش و عینکش که در اثر سقوط کج شده بود و به شقیقه اش فشار می آورد، احساس کند. تمام بدنش درد می کرد و جایی که طلسم مرگبار به او اصابت کرده بود، احساس جای کوفتگی یک مشت آهنین را داشت. از جایش تکان نخورد و همانطور که افتاده بود باقی ماند، با دست چپش که در زاویه عجیبی کج شده بود و دهانی باز.

انتظار داشت که فریاد موفقیت و شادی حاصل از مرگش را بشنود ولی در عوض صدای پاهایی شتابان، نجوا و زمزمه های نگران، هوا را پر کرد.

«سرورم... سرورم...»

این صدای بلاتریکس بود و مثل این بود که با معشوقش حرف می زند. هری جرأت نداشت چشم هایش را باز کند ولی اجازه داد که حواس دیگرش، مخصمه ای که در آن افتاده بود را بررسی کنند. می دانست که چوبش هنوز زیر ردایش جا گرفته است زیرا می توانست فشارش را بین سینه اش و زمین احساس کند. یک احساس نرمی در زیر دلش هم به او می گفت که ردای نامرئی هم هنوز آنجاست.

«سرورم...»

صدای ولدمورت گفت: «کافیه.»

صدای پاهای بیشتری شنیده شد. چند نفر از آن محل عقب نشینی کردند. هری که دلش می خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده است و چرا، چشم هایش را یک میلیمتر باز کرد.

بنظر می آمد ولدمورت از پا افتاده است. چند تن از مرگ خوارها با عجله از او دور شدند و به جمعیتی که در محوطه باز صف کشیده بودند پیوستند. بلاتریکس تنها سرجایش باقی ماند و در کنار ولدمورت زانو زد.

هری دوباره چشم هایش را بست و چیزی را که دیده بود بررسی کرد. مرگ خوارها اطراف ولدمورت، که به نظر می رسید روی زمین افتاده است، را گرفته بودند. وقتی هری را با طلسم مرگبار هدف قرار داده بود، اتفاقی افتاده بود. آیا ولدمورت هم غش کرده بود؟ بنظر چنین می رسید. هردو آنها بیهوش شده بودند و هردو آنها حالا برگشته بودند...

«سرورم، اجازه میدید من...»

ولدمورت به سردی گفت: «من به کمک نیاز ندارم.» و هری با اینکه نمی توانست ببیند، تصور کرد که بلاتریکس دستش را برای کمک دراز کرده است.

«پسره... مُرده؟»

سکوت محضی در فضای باز برقرار شد. هیچ کس به هری نزدیک نشد، ولی او می توانست نگاه هایشان را حس کند، انگار او را بیشتر به زمین فشار می دادند و او می ترسید که یک انگشت یا یک پلکش تکان بخورد.

ولدمورت گفت: «تو...» یک صدای بنگ و فریادی از وحشت شنیده شد. «معاینه اش کن. به من بگو مرده یا نه.»

هری نمی دانست چه کسی برای تحقیق فرستاده شده است. فقط می توانست با قلب پرتپشش که خائنانه می تپید آنجا دراز بکشد و منتظر شود تا مورد آزمایش قرار گیرد. ولی در همان زمان مایه تسلی کوچکی نیز وجود داشت. ولدمورت می ترسید به او نزدیک شود و تردید داشت که همه چیز طبق نقشه پیش نرفته باشد...

دست هایی، نرم تر از آنچه انتظارش را داشت، صورت هری را لمس و قلبش را کنترل کردند. هری می توانست تنفس سریع زن را بشنود و ضربان زندگی آن زن را روی دنده هایش احساس می کرد.

«دراکو زنده ست؟ اون توی قلعه ست؟»

زمزمه زن به سختی قابل شنیدن بود. لب هایش یک اینچ با گوش هری فاصله داشت و سرش آنقدر خم شده بود که موهای بلندش صورت هری را از دید تماشاچی ها می پوشاند.

هری زمزمه کرد: «بله.»

احساس کرد دست زن روی سینه اش منقبض شد: ناخن هایش در پوست او فرو رفت و بعد پس کشیده شد. زن بلند شد و ایستاد.

نارسیسا مالفوی رو به تماشاگرها گفت: «مرده!»

و آنوقت بود که آنها داد کشیدند، فریاد پیروزی را سر دادند و پاهایشان را به زمین کوبیدند، از میان پلک هایش، هری می توانست انفجار نورهای قرمز و طلایی را در آسمان ببیند.

در حالیکه هنوز نقش یک مرده را بر روی زمین بازی می کرد فهمید که نارسیسا می داند تنها راهی که می تواند وارد هاگوارتز شود و پسرش را پیدا کند این است که بخشی از ارتش فاتح باشد. دیگر اهمیت نمی داد که ولدمورت ببرد یا ببازد.

ولدمورت بالاتر از هنگامه ای که به راه افتاد بود جیغ کشید: «می بینید؟ هری پاتر با دست من مرده و حالا هیچ فرد زنده ای نمی تونه منو تهدید کنه! نگاه کنید! کرشیوا!»

هری انتظارش را داشت. می دانست که امکان ندارد جسدش تحقیر نشده و با آبرو روی زمین جنگل باقی بماند؛ باید مورد تحقیر قرار می گرفت تا پیروزی ولدمورت را تأیید کند. بدنش به هوا بلند شد و هری با تمام تلاشش سعی کرد سست باقی بماند ولی دردی که انتظارش را می کشید نیامد. یکبار، دوبار، سه بار به هوا پرتاب شد. عینکش افتاد و احساس کرد چوبش کمی زیر ردایش تکان خورد ولی خودش را سست و بی جان گرفت و وقتی برای بار آخر روی زمین افتاد، صدای هو کردن و فریاد شادی در فضای باز منعکس شد. ولدمورت گفت: «حالا ما به قلعه میریم تا به اونها نشون بدیم که به سر قهرمانشون چی اومده. کی جسد رو با خودش می کشه؟ نه... صبر کنید...»

فورانی از خنده به گوش رسید و بعد از چند ثانیه هری لرزش زمین را احساس کرد. ولدمورت گفت: «تو بیارش. توی دستای تو نمایان و زیبا به نظر می رسه، نه؟ دوست کوچیکت رو بلند کن هاگرید. و عینکش... عینکش رو روی چشمش بذارین... باید قابل شناسایی باشه.»

یک نفر عینک هری را با خشونت روی صورتش گذاشت ولی دست عظیمی که او را از زمین بلند کرد، بی اندازه مهربان بود. هری می توانست احساس کند که بازوهای هاگرید در اثر هق هق های بلندش می لرزند. همانطور که هری را در آغوش گرفته بود، قطره اشک های بزرگش روی او می چکیدند. و هری جرأت نداشت، با تکان خوردن یا حرف زدن، به هاگرید نشان بدهد که همه چیز از دست نرفته، هنوز نه. ولدمورت گفت: «حرکت کن.» و هاگرید به جلو تلوتلو خورد و راهش را از میان درخت های نزدیک به هم باز کرد و به درون جنگل بازگشت.

شاخه ها به مو و ردای هری گیر می کردند ولی هری بی حرکت باقی ماند، با دهانی باز و چشمانی بسته. و در تاریکی، در حالیکه که همه مرگ خوارها دور آنها جمع شده بودند و هاگرید کورکورانه می گریست، هیچ کس به این فکر نیافتاد که ببیند نبضی در گردن هری پاتر میزند یا نه...

دو غول پشت سر مرگ خوارها به حرکت درآمدند؛ هری می توانست صدای شکستن درخت ها و افتادنشان را بشنود؛ آنقدر سر و صدا راه انداخته بودند که دسته های پرندگان جیغ زنان به آسمان پر کشیدند و حتی هلله مرگ خوارها را هم در خود غرق کردند. گروه پیروز راهشان را به سوی زمین باز ادامه دادند و بعد از مدتی هری از روشن شدن هوا از زیر پلک های بسته اش، می توانست بگوید که جنگل کم پشت تر شده است.

«بین!»

فریاد پیش بینی نشده هاگرید تقریباً باعث شد که هری چشم هایش را باز کند.

«حالا خوشحالین که نجنکیدین یابوهای ترسو؟ خوشحالین که هری پاتر... مُ... مُرده...؟»

هاگرید نتوانست ادامه بدهد ولی اشک هایش دوباره به راه افتادند. هری با خود فکر می کرد چه تعداد سانتور عبور آنها را تماشا می کنند؛ جرأت نداشت چشم هایش را باز کند و ببیند. بعضی از مرگ خوارها همانطور که رد می شدند دشنام هایی را نثار سانتورها می کردند. کمی بعد هری از تازه شده هوا احساس کرد که آنها به حاشیه جنگل رسیده اند.

«بایستید.»

هری حس کرد که هاگرید را با زور به اطاعت از فرمان ولدمورت وا داشتند، زیرا کمی تلو تلو خورد و حالا سرماییی آنها را در جایی که ایستاده بودند در برگرفت و هری صدای نفس های فاسد دیوانه سازها که در جنگل نگهبانی می دادند را شنید. حالا دیگر نمی توانستند روی او اثری بگذارند. این حقیقت که نجات پیدا کرده بود در درونش می سوخت و مثل یک طلسم در برابر آنها عمل می کرد؛ انگار گوزن پدرش، مسئول نگهبانی از قلبش شده بود.

شخصی از نزدیکی هری گذشت و هری فهمید که خود ولدمورت است چون چند لحظه بعد به سخن درآمد. صدایش با جادو بلند شده بود تا به آنطرف زمین ها برسد. و به شدت با پرده گوش هری برخورد می کرد.

«هری پاتر مرده. اون در حال فرار کشته شد. سعی داشت خودش رو نجات بده در حالیکه شما زندگیتون رو به خاطر اون کف دستتون گرفتین. ما جسدش رو میاریم تا به شما ثابت کنیم قهرمانتون مرده. جنگ تموم شده. شما نیمی از مبارزانتون رو از دست دادید. تعداد مرگ خوارهای من از شما بیشتره. و پسری که زنده ماند کارش تمومه. دیگه نباید جنگی باشه. همه کسانیکه به مقاومت ادامه بدن، مرد، زن یا بچه سلاخی میشن، همینطور همه اعضای خانواده شون. همین الان از قلعه بیرون بیاید، جلوی من زانو بزنید تا بخشیده بشید. والدین و بچه هاتون، برادرها و خواهرهاتون زنده می مونن و بخشیده میشن و شما به من می پیوندید تا دنیای جدیدی رو با هم بسازیم.»

قلعه و زمین های اطراف آن را سکوت فرا گرفته بود. ولدمورت آنقدر به هری نزدیک بود که جرأت نمی کرد چشم هایش را دوباره باز کند. ولدمورت گفت: «بیاید.» و هری شنید که او حرکت کرد و هاگرید هم به جلو رانده شد. حالا هری چشم هایش را کمی باز کرده بود و ولدمورت را می دید که با گام های بلند جلوی آنها حرکت می کند و مار بزرگ نجینی هم آزاد از قفس جادویی اش، دور گردنش قرار دارد ولی هری امکانی برای خارج کردن چوب از زیر ردایش، بدون جلب توجه مرگ خوارها که در دو طرف آنها در تاریکی حرکت می کردند نداشت...

هاگرید حق حق کنان گفت: «هری، اوه هری... هری...»

هری دوباره چشم هایش را به هم فشرد. می دانست که به قلعه نزدیک می شوند و گوش هایش را تیز کرد تا نشانه های زندگی در داخل قلعه را از صداهای شادمان مرگ خوارها و صدای قدم هایشان تشخیص دهد.

«بایستید.»

مرگ خوارها توقف کردند. هری شنید که در یک خط جلوی درهای باز مدرسه به صف شدند. از پشت پلک های بسته هم می توانست نوری که از تالار ورودی به رویش می تابید را ببیند. منتظر شد. هر لحظه افرادی که تلاش کرده بود برایشان بمیرد او را می دیدند که به ظاهر مرده، روی دست های هاگريد افتاده است.

«نه!»

آن فریاد، وحشتناک تر از چیزی بود که انتظارش را داشت چون هیچ وقت به خواب هم نمی دید پروفیسور مک گوناگال بتواند چنین صدایی از خودش دریاورد. صدای خنده زن دیگری را از نزدیکی خودش شنید و فهمید که بلاتریکس، سرخوردگی مک گوناگال را جشن گرفته است. دوباره برای یک لحظه کوتاه چشم هایش را باز کرد و دید که چهارچوب در، پر از بازماندگان مبارزه است که آمده اند تا با مغلوب کنندگانشان روبرو شوند و واقعیت مرگ هری را با چشمهای خودشان ببینند. ولدمورت را دید که کمی جلوتر از او ایستاده است و سر مارش را با انگشت سفیدش می خارانند. دوباره چشم هایش را بست.

«نه!»

«نه!»

«هری! هری!»

صدای رون، هرمیون و جینی بدتر از صدای مک گوناگال بود. هری چیزی نمی خواست جز اینکه جوابشان را بدهد ولی جلوی خودش را گرفت و ساکت ماند. فریادهای آنها مثل ماشه یک اسلحه عمل کرد؛ جمعیت باز ماندگان شروع به جیغ زدن کردند و بر سر مرگ خوارها فریاد کشیدند تا اینکه ولدمورت فریاد زد: «ساکت.» صدای انفجاری به گوش رسید و نور سبزی دیده شد، و سکوت آنها را فرا گرفت.

«تموم شد. بذارش زمین هاگرید. زیر پای من، همان جایی که باید باشه!»

ولدمورت گفت: «می بینید؟» و هری حس کرد در کنار جایی که او قرار دارد به جلو و عقب می رود. «هری پاتر مرده! حالا فهمیدید فریب خورده ها؟ اون هیچوقت هیچی نبود. فقط پسری بود که به دیگران تکیه کرده بود تا خودشون رو فدای اون بکنند!»

رون فریاد کشید: «اون شکست داد!» طلسم شکست و مدافعان هاگوارتز دوباره داد کشیدند و فریاد زدند تا اینکه صدای انفجار دیگری، صداهایشان را قطع کرد.

«اون وقتی که داشت سعی می کرد دزدکی از محوطه قلعه فرار کنه کشته شده.» اشتیاق وصف ناپذیری در صدایش احساس می شد. «وقتی کشته شد که تلاش می کرد خودش رو نجات...»

صدای ولدمورت قطع شد. هری صدای کشمکش و فریادی را شنید، سپس یک انفجار دیگر، پرتویی از نور و ناله ای از درد. چشم هایش را به اندازه بینهایت کوچکی باز کرد. یک نفر از جمعیت جدا شده و به ولدمورت حمله کرده بود؛ هری دید که آن شخص، خلع سلاح شده، به زمین افتاد. ولدمورت چوب حمله کننده را به کناری پرت کرد و خندید.

در میان هیس هیس های آرام مارش گفت: «و این کیه؟ کیه که داوطلب شده نشون بده چه بلایی سر کسانیکه در یه مبارزه باختن و به مقاومت ادامه میدن میاد؟»

بلا تریکس خنده شادی سر داد.

«این نویل لانگ باتمه سرورم! پسری که برای کاروها اون همه دردرس درست کرد. پسر دو تا کارآگاه، یادتون اومد؟»

«آه بله، یادم اومد.» به نویل که بدون سلاح و محافظ سعی می کرد در میان نجات یافته ها و مرگ خوارها سرپایش بایستد نگاه کرد. «ولی تو یه خون اصیلی، نیستی پسر شجاع من؟» نویل ایستاده بود و با مشت های گره شده به او زل زده بود.

با صدای بلند گفت: «خب که چی؟»

«تو روحیه و شجاعت از خودت نشون دادی و از خانواده اصیلی هم هستی. میتونی مرگ خوار با ارزشی بشی. ما به هممونمون نیاز داریم نویل لانگ باتم.»

نوئل گفت: «من وقتی به تو ملحق میشم که جهنم یخ بزنه.» و فریاد کشید: «ارتش دامبلدورا!» فریادی از جمعیت برخاست که طلسم سکوت ولدمورت هم نمی توانست آن را خاموش کند.

ولدمورت گفت: «خیلی خب» و هری در نرمی صدایش خطری بیشتری را احساس کرد تا در قدرتمندترین افسون دنیا. «اگر انتخابت اینه، لانگ باتم، پس ما به نقشه اصلیمون بر می گردیم. تقصیرش گردن خودته.»

هری که هنوز از میان مژگانش نگاه می کرد، دید که ولدمورت چوبش را تکان داد. چند لحظه بعد، از یکی از پنجره های شکسته قلعه چیزی که شبیه به یک پرنده از شکل افتاده بود، در نیمه روشنایی به پرواز درآمد و در دست های ولدمورت قرار گرفت. او شی سفیدک زده را از نوکش تکان داد و شی خالی و کهنه آویزان ماند؛ کلاه گروه بندی.

«دیگه گروه بندی در مدرسه هاگوارتز انجام نمیشه. دیگه گروهی وجود نداره. نشان، سپر و رنگ های جد شریف من، سالازار اسلیترین، برای همه کافیه. نیست لانگ باتم؟»

چوبش را به طرف نوئل که صاف و بی حرکت ایستاده بود تکان داد، سپس کلاه را روی سر نوئل چپاند تا جایی که روی چشم هایش را پوشاند. جنبشی در میان جمعیت تماشا کننده جلوی قلعه دیده شد و مرگ خوارها با هم چوبهایشان را بالا بردند تا مبارزان هاگوارتز را تحت کنترل نگاه دارند.

«حالا نوئل میخواد نشون بده که چه بلایی سر هر کسی که اونقدر احمق باشه که با من مقابله کنه میاد.» و با یک تکان به چوبش باعث شد که کلاه گروه بندی آتش بگیرد.

صدای جیغی سکوت را شکست. نوئل یکپارچه آتش شده بود، به زمین دوخته شده بود، نمی توانست حرکت کند و هری نمی توانست طاقت بیاورد. باید کاری می کرد...

و بعد در یک زمان اتفاقات زیادی افتاد.

غریوی از مرزهای دوردست مدرسه به گوش رسید. انگار صدها نفر از روی دیوارهای خارج از دید می گذشتند و با فریادهای بلند به طرف قلعه می آمدند. در همان زمان، گراوپ لانگ لنگان از آن سوی قلعه ظاهر شد و فریاد کشید: «هاگرا!» فریاد او با فریاد غول های ولدمورت جواب داده شد. آنها مثل فیل های نر به سوی گراوپ دویدند و زمین را به لرزه انداختند. سپس صدای

سُم و رها کردن زه کمان شنیده شد و تیرهای زیادی به میان مرگ خوارها انداخته شد. صف مرگخوارها در هم شکست و آنها با تعجب فریاد کشیدند. هری شنل نامرئی را از ردایش بیرون کشید، آن را روی سرش انداخت و روی پایش پرید. در همین لحظه نویل هم تکان خورد.

با یک حرکتِ روان و چابک، نویل خودش را از شر طلسم خلاص کرد؛ کلاه مشتعل از سر او افتاد و او از اعماق آن شی نقره ای با دسته درخشان و الماس نشان را بیرون کشید...

صدای ضربه شمشیر نقره ای در میان صدای خروش جمعیت یا غول های مبارزه کننده یا سانتورهای رزمنده شنیده نمی شد ولی با این حال تمام نگاه ها را به خود جلب کرد. با یک ضربه، نویل سر مار بزرگ را که به هوا بلند شده بود و در نور تالار ورودی می درخشید، از بدنش جدا کرد. دهان و لدمورت به فریادی از خشم که هیچ کس نمی شنید باز شد، و جسد مار جلوی پایش روی زمین افتاد...

هری که در زیر شنل نامرئی مخفی شده بود، قبل از اینکه و لدمورت بتواند چوبش را بالا بیاورد، سپری را بین او و نویل ایجاد کرد. صدای هاگرید بالاتر از صدای پایکوبی غول های مبارز به گوش رسید.

«هری! هری... هری کجاست؟»

هرج و مرج بالا گرفت. سانتورها مرگ خوارها را متفرق می کردند، همه لرزش زمین را زیر پای غول ها احساس می کردند و هر لحظه صدایی که از ناکجا می آمد بیشتر می شد؛ هری جانوران بالدار بزرگی را دید که روی سر غول های و لدمورت شیرجه می رفتند. تسترال ها و کج منقار، چشم های آنها را نشانه می رفتند و گراوپ مشت می زد و آنها را می کوبید. و حالا جادوگرها، مدافعان هاگوارتز و مرگ خوارها، هردو به طرف قلعه کشیده می شدند. هری به طرف هر مرگ خواری که می توانست طلسم و افسون شلیک می کرد و آن بیچاره ها که نمی دانستند چه کسی یا چه چیزی به آنها شلیک کرده، زیر پای جمعیتی که عقب نشینی می کرد لگدکوب می شدند. هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود با تلاش وارد تالار ورودی شد. به دنبال و لدمورت گشت و دید که او، همانطور که با چوبش به پشت سر شلیک می کرد و با فریاد به زیردستانش دستوراتی می داد، از حال گذشت و وارد تالار بزرگ شد. هری دوباره سپرهای محافظتی ایجاد کرد و سیموس فینیگان و هانا ابوت که قرار بود قربانی های و لدمورت باشند، با کمک آن طلسم ها

به دنبال او وارد تالار بزرگ شدند و به محض ورود درگیر مبارزه ای شدند که هر لحظه وسیع تر می شد.

و حالا افراد بیشتری از پله های جلویی بالا می آمدند. هری چارلی ویزلی را دید که از هوراس اسلاگهورن که هنوز پیژامه زمردینش را به تن داشت، پیشی گرفت. به نظر می رسید خانواده ها و دوستان هرکدام از دانش آموزان هاگوارتز مانده اند تا در کنار صاحبان مغازه ها و خانه های هاگزمید مبارزه کنند. بین، رونان و ماگوریان، سانتورهای جنگل به یکباره وارد تالار شدند و در همین زمان در پشت سر هری دری که به آشپزخانه منتهی می شد از جا کنده شد.

جن های خانگی هاگوارتز در حالیکه جیغ می کشیدند و چاقو ها و ساطورهای حکاکی شده شان را تکان می دادند وارد هال ورودی شدند و در جلوی آنها، با قاب آویز ریگولوس که روی سینه اش بالا و پایین می رفت، کریچر با صدای قورباغه ماندش که از میان غوغای هموعانش هم شنیده می شد فریاد می زد: «بجنگید! بجنگید! بجنگید برای ارباب من، مدافع جن های خانگی! با لرد سیاه بجنگید، بنام ریگولوس شجاع! بجنگید!»

آنها با خشونتیی که در صورت های کوچکشان دیده می شد دست و پای مرگ خوارها را زخمی می کردند. و هری به هرکجا که نگاه می کرد مرگ خوارانی را می دید که توسط تعداد زیادی محاصره شده بودند، به وسیله افسون مغلوب شده بودند، تیرها را از زخم هایشان بیرون می کشیدند، پایشان بوسیله جن ها زخمی شده بود یا سعی می کردند فرار کنند ولی به وسیله جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد احاطه می شدند.

ولی هنوز تمام نشده بود؛ هری با سرعت از میان دوئل کننده ها گذشت، از کنار زندانی های تقلا کننده رد شد و وارد تالار بزرگ شد.

ولدمورت در مرکز مبارزه بود و هر کسی که می توانست را نشانه می گرفت. هری نمی توانست به درستی او را هدف قرار دهد ولی نامرئی به راهش ادامه داد و تالار بزرگ شلوغ تر و شلوغ تر شد، مثل اینکه هر کسی که می توانست راه برود به آنجا می آمد.

هری دید که یاکسلی بوسیله جرج و لی جردن به زمین زده شد، دید که دالاهوف با فریادی بوسیله فلیت ویک به زمین افتاد، دید که والدن مکنیر توسط هاگرید از این طرف تالار به آنطرف پرتاب شد، به دیوار سنگی برخورد کرد و بیهوش روی زمین افتاد. رون و نویل فنریر گری بک را شکست دادند. آبرفورث، روک وود را بیهوش کرد، آرتور و پرسی، تیکنس را مغلوب کردند و

لوسیوس و نارسيسا مالفوی بدون اینکه حتی مبارزه کنند در میان جمعیت می دویدند و پسرشان را صدا می زدند. ولدمورت که نفرت سردی روی چهره اش به چشم می خورد حالا با مک گوناگال، اسلاگهورن، و کینگزلی همزمان دوئل می کرد و آنها اطراف او به چپ و راست می رفتند و جاخالی می دادند ولی نمی تونستند کارش را تمام کنند...

بلاتریکس هم پنجاه یارد دورتر از ولدمورت، مانند اربابش با سه نفر همزمان مبارزه می کرد: هرمیون، جینی و لونا که تمام سعی شان را می کردند ولی بلاتریکس با آنها برابر بود. توجه هری به طلسم مرگباری جلب شد که آنقدر به جینی نزدیک بود که مرگ به فاصله چند اینچ از کنار او گذشت...

جهتش را عوض کرد و بجای ولدمورت به طرف بلاتریکس دوید ولی هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که به کناری زده شد.

«دختر من نه، ماده سگ!»

خانم ویزلی همانطور که می دوید شنش را به کناری انداخت و دست هایش را آزاد کرد. بلاتریکس سر جایش چرخید و با دیدن رقیب جدید، قهقهه خنده را سر داد.

خانم ویزلی رو به سه دختر فریاد زد: «از سر راه من برید کنار!» و با یک تکان ساده به چوبش دوئل را شروع کرد. هری با وحشت و شادی، ضربه ها و چرخش های چوب خانم ویزلی را نگاه کرد، و دید که لبخند بلاتریکس لسترنج به تدریج کمرنگ و به غرش تبدیل شد. پرتوهای نور از هر دو چوب خارج می شد و زمین اطراف ساحره ها سوراخ سوراخ شده بود؛ زن ها برای کشتن می جنگیدند.

خانم ویزلی وقتی تعدادی دانش آموز به جلو دویدند تا به او کمک کنند فریاد کشید: «نه! برگردید! برگردید! اون مال منه!»

صدها نفر در کنار دیوار صف کشیده بودند و دو مبارزه را نگاه می کردند. مبارزه ولدمورت و سه رقیبش، و مبارزه بلاتریکس و مالی. و هری نامرئی ایستاده بود و نمی دانست کدام را انتخاب کند. می خواست حمله کند ولی دیده نشود، مطمئن نبود که فرد بیگناه را هدف قرار ندهد.

بلاتریکس با تمسخر گفت: «اگه کشته بشی چه اتفاقی برای بچه هات می افته؟» همانند اربابش دیوانه شده بود و از روی نفرین های مالی جست و خیز می کرد. «وقتی مامی هم مثل فردی بره چی میشه؟»

خانم ویزلی جیغ کشید: «تو... دیگه... هیچوقت... به... بچه های... ما... دست نمیزنی؟»

بلاتریکس با همان لحن شاد پسر عمویش وقتی که داشت از پرده رد می شد خندید و ناگهان هری فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است. نفرین مالی از زیر دست دراز شده بلاتریکس گذشت و درست به سینه اش، در بالای قلبش، اصابت کرد.

لبخند تمسخر آمیز بلاتریکس منجمد شد و چشم هایش بیرون زد؛ برای یک لحظه کوتاه فهمید که چه اتفاقی افتاده است و سپس از پشت افتاد. جمعیت تماشاگر فریاد کشیدند و ولدمورت جیغ کشید. هری احساس کرد همه چیز را با حرکت آهسته می بیند؛ خشم ولدمورت از سقوط آخرین و بهترین سربازش با شدت یک بمب منفجر شد و مک گوناگال، کینگزلی و اسلاگهورن با شدت به عقب پرتاب شدند. ولدمورت چوبش را بالا برد و به طرف مالی ویزلی گرفت.

هری فریاد زد: «پروتگوا!» طلسم محافظ در وسط تالار گسترش یافت و ولدمورت به دنبال منشاء طلسم به اطراف نگاه کرد. هری بالاخره شنل نامرئی اش را برداشت.

فریاد شوک، هلهله و جیغ از هر طرف شنیده شد: «هری!» «اون زنده ست!» و بعد فوراً خاموش شد. جمعیت ترسیده بود و وقتی ولدمورت و هری به یکدیگر خیره شدند و در همان زمان شروع به چرخیدن در یک دایره کردند، سکوت محض به طور ناگهانی همه را در بر گرفت.

هری با صدای بلند گفت: «من نمیخوام هیچ کس کمکی بکنه» در سکوت کامل صدایش مانند صدای شیپور به همه جا می رسید. «باید اینطور تموم بشه. من باید تمومش کنم.»

ولدمورت هیس هیس کرد.

«منظور پاتر این نیست که اینطور عمل نمیکنه، هست؟» چشم های سرخش گشاد شده بود.

«امروز میخوای از کی به عنوان سپر استفاده کنی پاتر؟»

هری به سادگی گفت: «هیچ کس. دیگه جاودانه سازی وجود نداره. فقط تویی و من. وقتی یکی زنده ست دیگری نمی تونه زنده بمونه. یکی از ما قراره برای همیشه بره...»

ولدمورت با خنده گفت: «یکی از ما؟» تمام بدنش خشک شده بود و چشم های سرخش مانند ماری که در شُرُف حمله است، ثابت مانده بود. «تو فکر می کنی اون فرد تویی. درسته، پسری که تصادفا و به خاطر دخالت های دامبلدور زنده ماند؟»

«پس تصادفی بود که مادرم مُرد تا منو نجات بده؟» هر دو آنها هنوز در یک دایره به اطراف حرکت می کردند و فاصله شان را با یکدیگر حفظ می کردند و برای هری صورتی بجز صورت ولدمورت وجود نداشت. «تصادفی بود که من تصمیم گرفتم توی قبرستون مبارزه کنم؟ تصادفی بود که من امشب تصمیم گرفتم از خودم دفاع کنم و هنوز زنده ام، و برگشتم تا دوباره مبارزه کنم؟»

ولدمورت فریاد زد: «همش تصادف بود!» ولی حمله نکرد. جمعیت تماشاگر انگار با طلسم خشک شده بودند و از صدها نفری که در تالار ایستاده بودند هیچ کس به نظر نفس نمی کشید، جز آن دو. «تصادف و شانس و این حقیقت که تو پشت عده ای مرد و زن بزرگتر قوز کرده بودی و بینی ت رو بالا می کشیدی و اجازه می دادی من اونا را بخاطر تو بکشم!»

«تو امشب دیگه هیچ کسی رو نمی کشی...» هنوز به دور هم می چرخیدند و به چشم های یکدیگر زل زده بودند، سبز در قرمز. «...تو دیگه هیچوقت نمی تونی هیچکدوم از اونا رو بکشی. هنوز نفهمیدی؟ من حاضر شدم بمیرم تا تو دیگه به این مردم آسیبی نرسونی...»

«ولی نمُردی!»

«می خواستم ولی اینطوری شد. من کاری رو کردم که مادرم کرد. اونا در مقابل تو محافظت شدن. متوجه نشدی هیچکدوم از طلسم هایی که به طرفشون نشونه رفتی کارساز نبود؟ نمی تونی شکنجه شون کنی. نمی تونی لمسشون کنی. تو از اشتباهات درس نمی گیری ریدل، نه؟»

«تو جرأت می کنی که...»

«بله جرأت می کنم. من چیزایی می دونم که تو نمی دونی تام ریدل. من چیزهای مهم زیادی می دونم که تو نمی دونی. میخوای قبل از اینکه اشتباه بزرگ دیگه ای بکنی، چند تاشو بشنوی؟»

ولدمورت حرفی نزد و فقط به حرکت در یک دایره ادامه داد. هری می دانست که موقتا او را تحت کنترل دارد و او فقط به این دلیل حمله نمی کند که این امکان ضعیف را می دهد که هری ممکن است چیزی بداند که یک راز پایانی باشد...

«دوباره همون عشق؟» چهره مار ماندش به ریشخندی گشوده شد. «راه حل مورد علاقه دامبلدور، عشق. چیزی که ادعا می کرد با مرگ مقابله می کنه ولی مانع افتادنش از بالای برج و شکستش مثل یه مجسمه مومی نشد. عشق، چیزی که مانع نشد من مادر خون لجنی تو رو مثل سوسک زیر پاهام له کنم، پاتر... و انگار این دفعه هیچ کس تو رو اونقدر دوست نداره که جلو پیره و نفرین منو بگیره. پس وقتی من حمله کنم چی مانع مرگ تو میشه؟»

هری گفت: «فقط یه چیز.» هنوز دور هم می چرخیدند و در هم می پیچیدند، در حالیکه که فقط توسط آخرین راز عقب نگه داشته شده بودند.

«اگر این عشق نیست که این بار نجات میده، پس حتما فکر می کنی جادویی داری که من ندارم، یا اسلحه ای قوی تر از اسلحه من داری؟»

هری گفت: «هر دو.» و شوک را روی صورت مارگونه او دید، گرچه فوراً برطرف شد. ولدمورت شروع به خندیدن کرد و صدای خنده اش بسیار وحشت آورتر از فریادهایش بود؛ خنده ای بدون احساس و جنون آمیز که در تالار ساکت، منعکس شد.

«تو فکر می کنی بیشتر از من از جادو سردر میاری؟ از من، از لرد ولدمورت؟ از کسی که جادویی رو انجام میده که دامبلدور به خوابش هم ندیده بود؟»

«البته که خوابش رو دیده بود. ولی بیشتر از تو می دونست. اونقدر می فهمید که کاری که تو انجام دادی رو انجام نده.»

ولدمورت فریاد کشید: «منظورت اینه که ضعیف بود. جرأت نداشت. نمی تونست چیزی رو که میتونست مال اون باشه رو بگیره! چیزی که از آن من خواهد بود!»

«نه، اون از تو باهوشتر بود. جادوگر بهتری بود، انسان بهتری بود.»

«من باعث مرگ آلبوس دامبلدور شدم!»

هری گفت: «فکر کردی که شدی، ولی اشتباه می کردی.»

برای اولین بار جنبشی در میان جمعیت کنار دیوار دیده شد و همه همزمان نفس کشیدند.

ولدمورت با کلمات به هری حمله کرد: «دامبلدور مرده! توی یه مقبره سفید در محوطه قلعه، خودم دیدمش پاتر، و هرگز بر نمی گرده!»

هری با آرامش گفت: «بله، دامبلدور مرده ولی تو اونو نکشتی. اون خودش روش مردنش رو انتخاب کرد. ماه ها قبل از اینکه بمیره و نقشه شو با مردی ریخت که تو فکر میکردی خادم توئه.»

ولدمورت گفت: «چه رویای کودکانه ای؟» ولی هنوز حمله نمی کرد و چشم های سرخش را از هری بر نمی داشت.

هری گفت: «سوروس اسنیپ مال تو نبود، مال دامبلدور بود، درست از زمانی که تو سعی کردی مادر منو بکشی و تو هرگز اینو نفهمیدی چون چیزایی هستند که تو نمی تونی درکشون کنی. تو هرگز طلسم پشتیبان اسنیپ رو ندیدی، دیدی ریدل؟»

ولدمورت جواب نداد. آنها مثل گرگ هایی که می خواهند گلوی یکدیگر را پاره کنند به چرخیدن ادامه می دادند.

هری گفت: «طلسم پشتیبان اسنیپ یه گوزن ماده بود. درست مثل مادر من، چون تقریبا تمام عمرش عاشق اون بود. از زمانیکه بچه بودن. باید اینو می فهمیدی.» جمله آخر را وقتی گفت که دید سوراخ های بینی ولدمورت از عصبانیت باد کرد. «اون از تو خواست که به زندگی مادر من رحم کنی، مگه نه؟»

«اسنیپ اونو از نظر جنسی می خواست، همش همین. ولی وقتی اون مرد، اسنیپ موافقت کرد که زن های دیگه ای هم هستند. با خون اصیل که ارزش اون رو داشته باشن...»

«باید هم اینو می گفت. ولی اون از لحظه ای که مادر منو تهدید کردی جاسوس دامبلدور شد و از اون موقع بر علیه تو کار می کرد! دامبلدور قبل از اینکه اسنیپ بکشش مرده بود!»

ولدمورت جیغ کشید: «مهم نیست!» او هر کلمه را با دقت فراوان دنبال کرده بود ولی حالا خنده جنون آمیزش را سر داد. «مهم نیست اسنیپ مال من بود یا دامبلدور، یا چه موانع بی اهمیتی

می خواستن سر راه من بذارن! من همونطور که مادرت، عشق بزرگ اسنیپ، رو له کردم اونا رو هم له کردم. آه، ولی این کاملاً با عقل جور درمیاد پاتر ولی تو نمی فهمی چطور!»

«دامبلدور سعی می کرد چوب برتر رو از من دور نگه داره! قصد داشت اسنیپ مالک واقعی چوب بشه! ولی من از تو جلو افتادم پسر کوچولو، من قبل از اینکه تو دستت به چوب برسه به دستش آوردم. من قبل از تو به حقیقت پی بردم. سوروس اسنیپ رو سه ساعت پیش کشتم و چوب برتر، چوب مرگ، چوب سرنوشت الان مال منه! آخرین نقشه دامبلدور غلط از آب دراومد هری پاتر!»

هری گفت: «بله. تو درست میگی ولی قبل از اینکه سعی کنی منو بکشی بهت نصیحت می کنم به کاری که میخوای بکنی فکر کنی... فکر کن و سعی کن کمی احساس ندامت کنی، ریدل...»

«منظورت چیه؟»

از بین تمام چیزهایی که هری به او گفته بود، از بین تمام رازها و متلک گویی ها، هیچ چیز مثل این به ولدمورت ضربه نزده بود. هری دید که مردمک هایش به شکاف های باریکی تبدیل شدند و پوست اطراف چشمش سفید شد.

هری گفت: «این آخر شانس توئه. تمام چیزی که برات باقی مونده... وگرنه دارم می بینم که به چی تبدیل میشی... یه مرد باش... سعی کن... در وجودت به دنبال کمی پشیمانی بگرد...»

ولدمورت دوباره گفت: «تو جرأت می کنی...؟»

هری گفت: «بله، جرأت می کنم. چون آخرین نقشه دامبلدور اصلاً به ضرر من تموم نشد. به ضرر تو تموم شد ریدل.»

دست ولدمورت روی چوب برتر می لرزید و هری چوب دراکو را محکم گرفته بود. می دانست که لحظه موعود به زودی فرا می رسد.

«چوب هنوز هم درست برای تو کار نمی کنه چون تو یه شخص اشتباه رو کشتی. سوروس اسنیپ هرگز ارباب واقعی چوب الدر نبود. اون هرگز دامبلدور رو شکست نداده بود.»

«اون دامبلدور رو کشت...»

«گوش نمی کنی چی میگم؟ اسنیپ هرگز به دامبلدور غلبه نکرد! نقشه مرگ دامبلدور از قبل چیده شده بود! اگر همه چیز طبق نقشه پیش رفت، قدرت چوب هم با دامبلدور می مرد، چون هرگز کسی چوب رو از اون نبرده بود!»

«در اینصورت هم مثل اینه که من چوب رو از خود دامبلدور گرفتم!» صدای ولدمورت از لذت بدخواهانه ای می لرزید. «من چوب رو از مقبره آخرین ارباب دزدیدم! من چوب رو برخلاف خواسته آخرین ارباب برداشتم! پس قدرتش مال منه!»

«هنوزم متوجه نشدی ریدل، نه؟ در اختیار داشتن چوب کافی نیست! در دست گرفتنش و استفاده کردن از اون باعث نمیشه که مال تو باشه. تا حالا به حرف های اولیوندر گوش نکردی؟ چوب، جادوگر رو انتخاب می کنه... چوب برتر قبل از اینکه دامبلدور بمیره صاحب جدیدش رو پیدا کرد، کسی که هرگز دستش به اون نرسیده. صاحب جدید بر خلاف میل دامبلدور چوب رو از دستش گرفت، حتی بدون اینکه بفهمه چکار کرده، یا اینکه وفاداری خطرناکترین چوب دنیا رو به دست آورده...»

سینه ولدمورت مرتب بالا و پایین می شد، و هری آمدن نفرین را می دید، شکل گرفتن آن در چوبی که به طرفش گرفته شده بود را احساس می کرد.

«مالک واقعی چوب الدر دراگو مالفوی بود.»

برای یک لحظه شوک عظیمی در چهره ولدمورت خوانده شد ولی بعد ناپدید شد.

به نرمی گفت: «ولی این چه اهمیتی داره؟ اگر حق با تو هم باشه پاتر، برای من و تو فرقی نمی کنه. تو دیگه چوب ققنوست رو نداری. ما فقط با تکیه به مهارت هامون دوئل می کنیم... و بعد از اینکه من تو رو کشتم، می تونم به حساب دراگو مالفوی هم برسم...»

هری گفت: «ولی خیلی دیر رسیدی. فرصت رو از دست دادی. من زودتر رسیدم. هفته قبل دراگو رو خلع سلاح کردم و چوبش رو ازش گرفتم.»

هری چوب درخت کویچ را تکان داد و احساس کرد چشم تمام حاضران داخل تالار روی آن است.

هری زمزمه کرد: «پس همه چیز به این موضوع بستگی داره، نه؟ که آیا چوبی که توی دست توئه میدونه صاحب قبلیش خلع سلاح شده یا نه؟ چون اگر بدونه... من مالک واقعی چوب برتر هستم.»

ناگهان نور قرمزی از آسمان جادویی بالای سرشان گذشت و مثل لبه تیز یک خورشید درخشان روی طاقچه نزدیکترین پنجره ظاهر شد. نور در یک زمان به چشم هر دو برخورد کرد و به این ترتیب ولدمورت به یک سایه درخشان تبدیل شد. هری صدای فریاد بلندی را شنید پس او هم در حالیکه با امید فراوان به سوی آسمان ها فریاد می کشید، با چوبِ دراکو او را نشانه گرفت.

«آوادا کداورا!»

«اکسپلیاموس!»

صدای انفجار مانند صدای شلیک توپ بود و جرقه های طلایی که میان آنها بوجود می آمد، درست در مرکز دایره ای که روی آن حرکت می کردند، نقطه ای که طلسم ها به هم برخورد کرده بودند را علامت گذاشته بود. هری دید که پرتوی سبز رنگ ولدمورت به طلسم او برخورد کرد، چوب الدر مثل سایه ای در مقابل طلوع خورشید به پرواز درآمد، مانند سر نجینی در تمام طول سقف جادو شده چرخید و چرخید تا به دست اربابی که هرگز او را نمی گشت، کسی که آمده بود تا بالاخره مالکیت کامل آن را در اختیار بگیرد، برسد. و هری با مهارت یک جستجوگر، چوب را با دست آزادش گرفت. ولدمورت به عقب پرتاب شد، با دست های باز و در حالیکه مردمک های باریک چشمان سرخش به طرف بالا چرخیده بود. تام ریدل با فرجامی دنیوی به زمین برخورد کرد، بدنش ضعیف و چروکیده بود، دست های سفیدش خالی بود و صورت مار مانندش خالی و بی خبر.

ولدمورت مرده بود، بوسیله طلسمی که به طرف خودش برگشته بود و هری با دو چوب در دستانش ایستاده بود و به پوسته دشمنش خیره شده بود.

بعد از چند لحظه سکوت لرزه آور، شوک حاصل از آن صحنه رفع شد و سپس غوغایی در اطراف هری به پا شد و فریادها و هلهله ها و غرش های تماشاگران به آسمان رفت. خورشید تازه نفس از میان پنجره ها می درخشید. همه به طرف او هجوم آورده بودند. اولین کسانی که به او رسیدند رون و هرمیون بودند، و دست های آنها بود که او را در آغوش گرفت و فریادهای مبهم آنها بود که او را کر می کرد. بعد جینی، نویل و لونا آنجا بودند، و سپس تمام ویزلی ها و هاگرید،

و کینگزلی و مک گوناگال و فلیت ویک و اسپراوت، و هری نمی توانست کلمه ای از حرف های هیچ کدام را بشنود، نمی توانست بگوید دست چه کسی او را در بر گرفته است، او را می کشد، و سعی می کند بخشی از او را در آغوش بگیرد. صدها نفر آنجا بودند و همه آنها می خواستند پسری که زنده ماند، کسی که بالاخره به همه چیز پایان داد را لمس کنند.

خورشید دائم در آسمان هاگوارتز بالاتر می رفت و تالار بزرگ پر از زندگی و نور بود. هری بخش ضروری از آن فوران غم و شادی بود. از سوگواری و جشن. آنها می خواستند او آنجا با آنها باشد، رهبر و نمادشان، نجات دهنده و راهنمایشان و این مسئله که او نخواهید بود و فقط طالب همراهی چند تن از آنها بود به ذهن هیچکدامشان خطور نکرده بود. باید با داغدیده ها حرف می زد، دستشان را می فشرد، اشک هایشان را می دید، تشکرهایشان را می پذیرفت، خبرهایی که با ادامه یافتن صبح از هرسو به درون می خزید را می شنید؛ اینکه کسانی که در شمال و جنوب کشور تحت طلسم فرمان بوده اند به خودشان آمده اند، اینکه مرگ خوارها یا در حال فرار هستند یا گیر افتاده اند، اینکه بیگناهان آزکابان در همان لحظه آزاد شده اند و اینکه کینگزلی شکلبولت وزیر موقت جادو شده است.

جسد ولدمورت را برداشته بودند و در اتاقی خارج از تالار، دور از جسد های فرد، تانکس، لویین، کالین کریوی و پانزده نفر دیگری که در راه مبارزه برای او مرده بودند، قرار داده بودند. مک گوناگال میزها را برگردانده بود ولی هیچ کس طبق گروه بندی نشسته بود: همه در کنار هم نشسته بودند. معلم ها و شاگردان، ارواح و والدین، سانتورها و جن های خانگی، و فایرنز در گوشه ای دراز کشیده بود، و گراوپ از میان یک پنجره شکسته به داخل نگاه می کرد، و همه غذاها را در دهان های خندانیشان ریختند. بعد از مدتی، خسته و وامانده، هری دید که روی یک نیمکت در کنار لونا نشسته است.

لونا گفت: «اگه من بودم یه کم آرامش و سکوت می خواستم.»

هری جواب داد: «منم بدم نمیاد.»

«من حواسشون رو پرت می کنم. از شنلت استفاده کن.»

و قبل از اینکه هری بتواند کلمه ای حرف بزند فریاد کشید: «اوه، نگاه کنین، یه بلبیرینگ هامدینگر!» و به پنجره اشاره کرد. هرکس که شنید به آن طرف نگاه کرد، و هری شنش را روی سرش کشید و بلند شد.

حالا می توانست بدون مزاحمت در تالار حرکت کند. جینی را دو میز آنطرفتر دید که سرش را روی شانه مادرش گذاشته بود و نشسته بود. بعدا وقت برای صحبت کردن بود. ساعت ها و روزها و شاید سالها وقت برای حرف زدن بود. نویل را دید که مشغول خوردن غذا بود و شمشیر گریفیندور را کنار بشقابش گذاشته بود و تعداد زیادی تحسین کننده مشتاق اطراف او را گرفته بودند. در راهرو بین میزها به راه افتاد و سه مالفوی را دید که یکدیگر را در آغوش گرفته اند و نمی دانند باید آنجا باشند یا نه، ولی کسی به آنها توجهی نمی کرد. به هرجا که نگاه می کرد، خانواده های دوباره به هم رسیده را می دید، و بالاخره دو نفری را که در آرزوی همراهیشان بود پیدا کرد.

بین آنها خم شد و زمزمه کرد : «منم. میشه با من بیاید؟»

فورا از جایشان بلند شدند و با هم تالار بزرگ را ترک کردند. تکه های بزرگی از پلکان مرمرین کنده شده بود، بخشی از نرده خراب شده بود و خرده سنگ و لکه های خون روی هر پله ای که پا می گذاشتند دیده می شد.

جایی در دور دست می شنیدند که بدعق در راهرو پرواز می کند و سرود پیروزی ساخته خودش را می خواند : «ما موفق شدیم، اونا رو شکست دادیم، پاتر کوچولو همون بود و ولدی مولدی شد پس حالا وقتشه شادی کنیم!»

رون گفت : «واقعا عمق هدف و تراژدی موضوع رو بیان می کنه، نه؟» در را باز کرد تا هری و هرمیون از آن رد شوند.

هری با خود فکر کرد شادی هم خواهد آمد ، ولی در آن لحظه توسط خستگی و درد از دست دادن فرد و لویی و تانکس که هر چند قدم یکبار مانند یک زخم فیزیکی وجودش را می سوزاند، مغلوب شده بود. بیشترین چیزی که احساس می کرد یک راحتی شگفت انگیز و میل به خوابیدن بود. ولی اول یک توضیح به رون و هرمیون که تا آنجا با او همراهی کرده بودند و شایستگی دانستن حقیقت را داشتند، بدهکار بود. با رنج فراوان چیزی را که در قدح اندیشه دیده بود و اتفاقاتی که در جنگل رخ داده بود را تعریف کرد، و آنها حتی اظهار بهت و شگفت زدگی هم نکردند. بالاخره به محلی که به طرفش قدم بر می داشتند رسیدند، گرچه هیچکدام از آنها به مقصدشان اشاره ای نکرده بود.

از آخرین باری که هری آن را دیده بود، مجسمه ی نگهبان دفتر مدیر هنوز واژگون بود؛ به یک طرف افتاده بود، و کمی گیج به نظر می رسید. هری نمی دانست آیا می تواند رمز عبورها را تشخیص بدهد یا نه. از مجسمه پرسید: «میتونیم بریم بالا؟»

مجسمه ناله کرد: «راحت باشید.»

آنها از روی او رد شدند و روی پله مارپیچی که به آرامی و مثل یک آسانسور به طرف بالا می رفت ایستادند. هری در بالای پله ها را باز کرد. نگاهی مختصر به تشت سنگی که هنوز روی میز قرار داشت انداخت و بعد صدای گوشخراشی باعث شد فریاد بکشد، و به یاد طلسم ها و بازگشت مرگ خوارها و دوباره متولد شدن ولدمورت بیافتد...

ولی این یک تشویق بود. دور تا دور اتاق، مدیرها و مدیره های هاگوارتز ایستاده بودند و او را تشویق می کردند؛ کلاه هایشان و در بعضی موارد کلاه گیس هایشان را تکان می دادند، دستشان را از چهار چوب بیرون می بردند تا دست های یکدیگر را بفشارند؛ در صندلی هایی که روی آن نقاشی شده بودند بالا و پایین می پریدند. دیلیس درونت بدون خجالت گریه می کرد. دکستر فورتسکیو شیپور گوشش را تکان می داد و فینیاس نیگولاس با صدای بلند و تیزش می گفت: «و شایان ذکره که گروه اسلیترین هم نقش مهمی رو بازی کرد! یادتون باشه که فداکاری های ما فراموش نشه.»

ولی هری فقط به مردی که در بزرگترین تابلو، درست پشت صندلی مدیر، ایستاده بود نگاه می کرد. قطرات اشک از پشت عینک هلال ماندش پایین می آمدند و روی ریش بلند و نقره ایش می ریختند و افتخار و قدر شناسی که از وجود او نشأت می گرفت، هری را مانند نغمه ففونوس التیام می بخشید.

بالاخره هری دست هایش را بالا برد و پرتره ها با احترام ساکت شدند. می خندیدند، چشمهایشان را پاک می کردند و با اشتیاق منتظر بودند که او حرف بزند. ولی او مستقیماً دامبلدور را خطاب قرار داد و سعی کرد کلماتش را با دقت فراوان انتخاب کند. گرچه خسته و خواب آلود بود ولی آخرین تلاشش را به کار بست تا آخرین مشاوره را هم بگیرد. گفت: «چیزی که توی اسنیچ مخفی شده بود، من توی جنگل انداختمش. نمی دونم دقیقا کجا ولی قصد ندارم دنبالش بگردم. شما موافقین؟»

دامبلدور در حالیکه بقیه هم قطارانش گیج و کنجکاو شده بودند گفت: «البته که موافقم پسر عزیزم. یه تصمیم عاقلانه و شجاعانه، ولی من کمترین از این هم ازت توقع نداشتم. شخص دیگه ای هم می دونه که کجا افتاده؟»

هری گفت: «هیچ کس.» و دامبلدور خشنودیش را با تکان دادن سر نشان داد.

هری گفت: «ولی میخوام هدیه ایگنوتوس رو نگه دارم.» و دامبلدور لبخند زد.

«البته اون مال توئه تا وقتی که به فرزندت بدیش!»

«و بعد این.»

چوب ارشد را بالا گرفت. رون و هرمیون با احترامی به آن نگاه کردند که او حتی در آن وضعیت خواب آلود و گیج هم دوست نداشت ببیند. هری گفت: «من اینو نمی خوام؟»

رون با صدای بلند گرفت: «چی؟ دیوونه شدی؟»

هری با خستگی گفت: «میدونم قدرت زیادی داره ولی من با مال خودم راضی ترم. بنابراین...»

در کیسه دور گردشش جستجو کرد و دو نیمه چوب راج که فقط با یک پر ققنوس به هم وصل شده بودند را بیرون کشید. هرمیون گفته بود که چوب نمی تواند تعمیر شود و آسایش جدی است. می دانست که اگر این کارساز نباشد، هیچ چیز دیگری کارساز نیست.

چوب شکسته را روی میز مدیر گذاشت، با نوک چوب ارشد آن را لمس کرد و گفت: «ریپارو.»

وقتی چوبش دوباره یک تکه شد، جرقه های قرمز از نوک آن بیرون زد. هری می دانست که موفق شده است. چوب راج و ققنوس را برداشت و گرمایی را در دستانش احساس کرد، انگار که چوب و دست از دوباره به هم رسیدنشان به وجد آمده بودند.

به دامبلدور که با مهربانی و تحسین فراوان به او نگاه می کرد گفت: «من چوب ارشد رو به جایی که از اون اومده برمی گردونم. می تونه اونجا بمونه. اگه من مثل ایگنوتوس به مرگ طبیعی بمیرم، قدرتش از بین میره، درسته؟ آخرین ارباب هیچ وقت شکست نمی خوره. این پایان راهشه.»

دامبلدور به نشان تأیید سرتکان داد و هر دو به هم لبخند زدند.

رون گفت: «مطمئنی؟» وقتی به چوب ارشد نگاه می کرد نشانه های کوچکی از اشتیاق در صدایش احساس می شد. هرمیون به آرامی گفت: «من فکر می کنم هری راست میگه.»

هری گفت: «درد سر این چوب بیشتر از ارزشش و اگه بخوام صادقانه بگم من به اندازه تمام عمرم دردمر داشتم.» و رویش را از نقاشی ها برگرداند، در حالیکه فقط به تخت پرده داری که در برج گریفیندور منتظر او بود فکر می کرد، و نمی دانست آیا کریچر می تواند یک ساندویچ برای او به آنجا بیاورد.



واما پایان

نوزده سال بعد

به نظر می رسید که آن سال پاییز ناگهان از راه رسیده است. صبح اولین روز سپتامبر سرد بود و در حالی که خانواده کوچک به تندی از میان خیابان به سمت ایستگاه دودگرفته می رفتند دودی که از آگروز ماشین ها بیرون می آمد و نفس پیاده ها در هوای سرد مانند تار عنکبوت به نظر می آمد. دو قفس بزرگ روی چرخ دستی های بزرگی که والدین خانواده هل می دادند معلوم بود و جغدهای داخل آنها با آزدگی هو هو می کردند، دختر موقرمز که با ترس برادرانش را دنبال می کرد دست پدرش را محکم گرفته بود.

هری به او گفت: «خیلی طول نخواهد کشید که تو هم خواهی رفت.»

لیلی فین فین کنان گفت: «دو سال. من می خواهم الان برم.»

در حالی که خانواده راهشان را به سمت دیوار بین سکوی نه و ده باز می کردند و مسافران با کنجکاو به جغدها خیره شده بودند، صدای آلبوس از میان سر و صداهای اطراف به گوش هری رسید. پسران وی بحثی را که در ماشین شروع کرده بودند، از سر گرفته بودند.

«من در اسلایترین نخواهم بود. نخواهم بود.»

جینی گفت: «جمیز راحتش بگذار.»

جمیز در حالیکه به برادر کوچکترش می خندید گفت: «من فقط گفتم او ممکن است در آنجا بیافتد. هیچ چیز غلطی در این نیست. او ممکن است در اسلایترین بیافتد.»

اما جمیز نگاه مادرش را دید و ساکت شد. پنج پاتر به دیوار نزدیک شدند. جمیز با نگاه کوتاه از خود راضی گونه ای که از بالای شان به برادر کوچکترش انداخت، چرخ دستی را از مادرش

گرفت و شروع به دویدن کرد. چند لحظه بعد او ناپدید شد. آلبوس سریع و درحالیکه چند لحظه غیبت برادرش را غنیمت می شمرد از پدر و مادرش پرسید: «برای من نامه می نویسید. مگر نه؟»

جینی گفت: «اگر تو بخواهی هر روز.»

آلبوس سریع گفت: «هر روز نه. جیمز می گه اکثریت افراد تقریبا ماهی یکبار نامه از خانه دریافت می کنند.»

جینی گفت: «سال قبل ما هفته ای سه مرتبه برای جیمز نامه می نوشتیم.»

هری اضافه کرد: «و تو هم بهتره هر چیزی را که او در باره هاگوارتز می گوید باور نکنی. آن بردار تو عاشق خنده است.»

در کنار هم آنها چرخ دستی دوم را هل دادند و سرعت گرفتند. وقتی که آنها به دیوار رسیدند، آلبوس لرزید اما هیچ تصادفی رخ نداد. در عوض خانواده وارد سکوی نه و سه چهارم شدند که به دلیل انبوه بخار خارج شده از قطار سریع السیر سرخ رنگ هاگوارتز تیره و تار بود. هیکل های نامعلومی در میان بخار جابه جا می شدند و جیمز هم در میان آنها ناپدید شده بود. آلبوس در حالیکه به اشکال مبهمی که در حین حرکت به سمت پائین سکو از کنارشان می گذشتند نگاه می کرد، مشتاقانه گفت: «آنها کجا هستند؟»

جینی با اطمینان گفت: «پیدایشان خواهیم کرد.»

اما بخار خیلی زیاد بود و تشخیص قیافه افراد سخت بود. صداها جدا از صاحبان صدا به نحو غیر طبیعی بلند به نظر می رسیدند. هری فکر کرد که صدای پرسی را شنیده که با صدای بلند درباره قوانین چوبهای جارو سخنانی می کرد و کاملا خوشحال بود که بهانه ای دارد که نایستد و سلام ندهد.

جینی ناگهان گفت: «ال، فکر می کنم آنها هستند.»

گروهی متشکل از چهار نفر که در کنار آخرین واگن ایستاده بودند از میان مه ظاهر شدند. قیافه آنها فقط وقتی مشخص شد که هری، جینی و آلبوس کاملا کنار آنها رسیدند. آلبوس که بی اندازه خاطر آسوده به نظر می رسید گفت: «سلام»

رز که ردای کاملاً نو هاگوارتز را هم بر تن داشت به او لبخند زد. رون از هری پرسید: «درست پارک کردی؟ من که درست پارک کردم. هرمیون باور نمی کرد که من بتوانم امتحان رانندگی مشنگی را بگذرانم. مگر نه؟ او فکر می کرد که من ممتحن رو گیج کرده ام.»

هرمیون گفت: «نخیر. من اینطوری فکر نمی کردم. من اعتقاد کامل به تو داشتم.»

رون در حالیکه به کمک هری چمدان و جغد آلبوس را در قطار قرار می داد، در گوش او زمزمه کرد: «راستش را بخواهی من ممتحن را گیج کردم. فقط فراموش کرده بودم که به آینه بغل نگاه کنم و خوب چپی؟ به جای آن می توانم از یک افسون فوق حساس استفاده کنم.»

هنگامیکه به سکو برگشتند لیلی و هگو، برادر کوچکتر رز، را در حالی یافتند که بحث پرشوری را درباره این ادامه می دادند که هنگامیکه به هاگوارتز رفتند در کدام گروه خواهند بود. رون گفت: «هیچ فشاری در کار نیست ولی اگر در گریفیندور نباشید از ارث محروم می شوید.»

«رون!»

لیلی و هگو خندیدند اما آلبوس و رز خیلی جدی به نظر می آمدند. هرمیون و جینی گفتند: «او منظوری نداشت.»

اما رون دیگر به آنها توجه نمی کرد. به هری نگاه کرد و به سمت نقطه ای در ۵۰ متری سر تکان داد. مه برای لحظه ای کم شده بود و سه نفر در میان بخار ایستاده بودند.

«نگاه کن کی اونجاست.»

دراکو مالفوی در حالیکه کتی مشکی که تا زیر گلویش بسته شده بود را پوشیده بود در کنار همسر و پسرش ایستاده بود. موهایش مقداری عقب رفته بود که در نتیجه چانه نوک تیزش مشخص تر بود. پسر او همانقدر شبیه دراکو بود که آلبوس شبیه هری بود. دراکو متوجه هری، رون، هرمیون و جینی که به او نگاه می کردند شد، مختصر سری تکان داد و به سمت دیگری چرخید. رون زیر لب گفت: «پس او اسکورپیوس کوچک است. رزی مطمئن شو که در تمام امتحان ها او را شکست بدهی. خدا را شکر که تو مغز مادرت را به ارث برده ای.»

هرمیون نیمه جدی، نیمه شگفت زده گفت: «رون برای رضای خدا سعی نکن آنها را قبل از اینکه حتی مدرسه را شروع کنند، دشمن همدیگر بکنی.»

رون گفت: «حق با توست. متاسفم»

اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اضافه کرد: «البته خیلی هم با او صمیمی نشو. پدربزرگ ویزلی هیچ وقت تو را نخواهد بخشید اگر با یک خون خالص ازدواج کنی.»

«سلام»

جیمز ظاهر شد. او از دست چمدان، جغد و چرخ دستیش راحت شده بود و ظاهراً از شدت هیجان خبری که داشت روی پا بند نبود. نفس نفس زنان و درحالیکه به پشت سرش در میان بخار اشاره می کرد گفت: «تدی آنجا است. همین الان دیدمش و حدس بزنی چه کار می کرد. ویکتوریا را می بوسید.»

در حالیکه آشکارا از عدم علاقه والدین ناامید شده بود به آنها خیره شد.

«تدی ما. تدی لوپین. ویکتوریا را می بوسید. دختر دایی ما و من از تدی پرسیدم که چه کار می کند.»

جینی گفت: «تو مزاحمشان شدی؟ تو دقیقاً مثل رون هستی.»

جیمز گویا نگران بود که منظورش را واضح نرسانده اضافه کرد: «و او گفت که آمده تا رفتن ویکتوریا را ببیند و بعد به من گفت که بروم دنبال کار خودم چون دارد ویکتوریا را می بوسد.»

لیلی با هیجان زمزمه کرد: «اوه! خیلی خوب خواهد شد اگر آنها با هم ازدواج کنند. آن وقت تدی واقعا عضو خانواده خواهد شد.»

هری گفت: «همین الان هم او تقریباً هفته ای چهار بار برای شام می آید. چرا فقط دعوتش نکنیم که با ما زندگی کند و به همین قانع باشیم؟»

جیمز مشتاقانه گفت: «آره. من حرفی ندارم که با ال در اتاقش شریک شوم. تدی می تواند اتاق من را داشته باشد.»

هری محکم گفت: «نه. تو و ال فقط وقتی اتاقان را شریک خواهید شد که من بخواهم خانه را از نو بسازم.»

او ساعت قدیمی داغانی را که زمانی برای فابین پروت بود را چک کرد .

«ساعت تقریباً یازده است. بهتر است که سوار قطار شوید.»

جینی در حالیکه جیمز را بغل می کرد گفت : «فراموش نکن که سلام ما را به نویل برسانی.»

«مامان من نمی توانم به یک استاد سلام برسانم.»

«اما تو نویل را می شناسی.»

جیمز چشم غره ای رفت.

«خارج از مدرسه بله. اما در مدرسه او پروفیسور لانگ باتم است مگر نه؟ من نمی توانم بروم

سر کلاس گیاه شناسی و به او سلام برسانم.»

در حالیکه برای حماقت مادرش سر تکان می داد، احساساتش را با حواله کردن لگدی به

سمت آلبوس نشان داد.

«ال، بعداً می بینمت. مواظب تسترال ها باش.»

«فکر کردم که آنها نامرئی هستند. تو گفتی که آنها نامرئی هستند.»

اما جیمز فقط خندید، اجازه داد تا مادرش او را ببوسد، پدرش را سریع در آغوش کشید و

سپس وارد قطار شد که سریع در حال پرشدن بود. آنها او را دیدند که دست تکان داد و بعد وارد

راهرو قطار شد تا دوستانش را پیدا کند.

هری به آلبوس گفت : «تسترال ها اصلاً چیزی نیستند که باعث نگرانی تو شوند. آنها خیلی

نجیب هستند و هیچ چیز ترسناکی درباره آنها وجود ندارد. در هر حال تو با کالسکه ها وارد

مدرسه نخواهی شد. تو با قایق ها خواهی رفت.»

جینی برای خداحافظی آلبوس را بوسید.

«کریسمس می بینمت.»

هری در حالیکه پسرش او را در آغوش می گرفت گفت : «خداحافظ ال. فراموش نکن که هاگرید جمعه دیگر برای چای دعوت کرده است. با بدعنی در نیفت. تا وقتی که یاد نگرفته ای، با هیچ کس دوئل نکن و اجازه نده که جیمز از کوره درت ببرد.»

«چی می شود اگر من در اسلایترین بیافتم؟»

زمزمه فقط برای پدرش تنها بود و هری می دانست که تنها لحظه عزیمت توانسته است آلبوس را مجبور کند تا بزرگترین ترسش را آشکار کند. هری قوز کرد به نحوی که صورت ال کمی بالاتر از او بود. در میان سه فرزند هری، تنها البوس چشمان لیلی را به ارث برده بود. هری آرام به نحوی که هیچ کس جز جینی نتواند بشنود، و جینی آنقدر سیاستمدار بود که وانمود کند دارد برای رز که در قطار بود دست تکان می دهد، گفت : «آلبوس سوروس، تو به یاد دو نفر از مدیران هاگوارتز اسم گذاری شده ای. یکی از آنها از اسلایترین بود و احتمالا شجاعترین آدمی بود که تا به حال من دیده ام.»

«اما فقط...»

«گروه اسلایترین یک دانش آموز عالی خواهد داشت مگر نه؟ ال این موضوع اصلا برای ما مهم نیست. اما اگر برای تو مهم است، می توانی گریفیندور را بر اسلایترین انتخاب کنی. کلاه گروه بندی انتخاب تو را در نظر خواهد گرفت.»

«واقعا؟»

هری گفت : «برای من که در نظر گرفت.»

او تا به حال این موضوع را به هیچکدام از فرزندانش نگفته بود و می توانست تعجب را در صورت آلبوس ببیند. اما در تمام طول قطار درها در حال بسته شدن بودند. هیكلهای نامشخص والدین دیده می شد در حالیکه برای آخرین بوسه جلو می رفتند و یا در آخرین لحظات نکاتی را خاطر نشان می کردند. آلبوس داخل کوپه پرید و جینی در را پشت سر او بست. دانش آموزان در نزدیکی آنها از پنجره ها آویزان شده بودند. به نظر می آمد تعداد زیادی از چهره ها چه در داخل قطار و چه خارج از آن به سمت هری چرخیده بودند. آلبوس در حالیکه او و رز گردن کشیده بودند تا به دیگران نگاه کنند گفت : «برای چه همه به ما خیره شده اند؟»

رون گفت : «اجازه نده این موضوع نگرانت کند. به خاطر من است. من فوق العاده معروف هستم.»

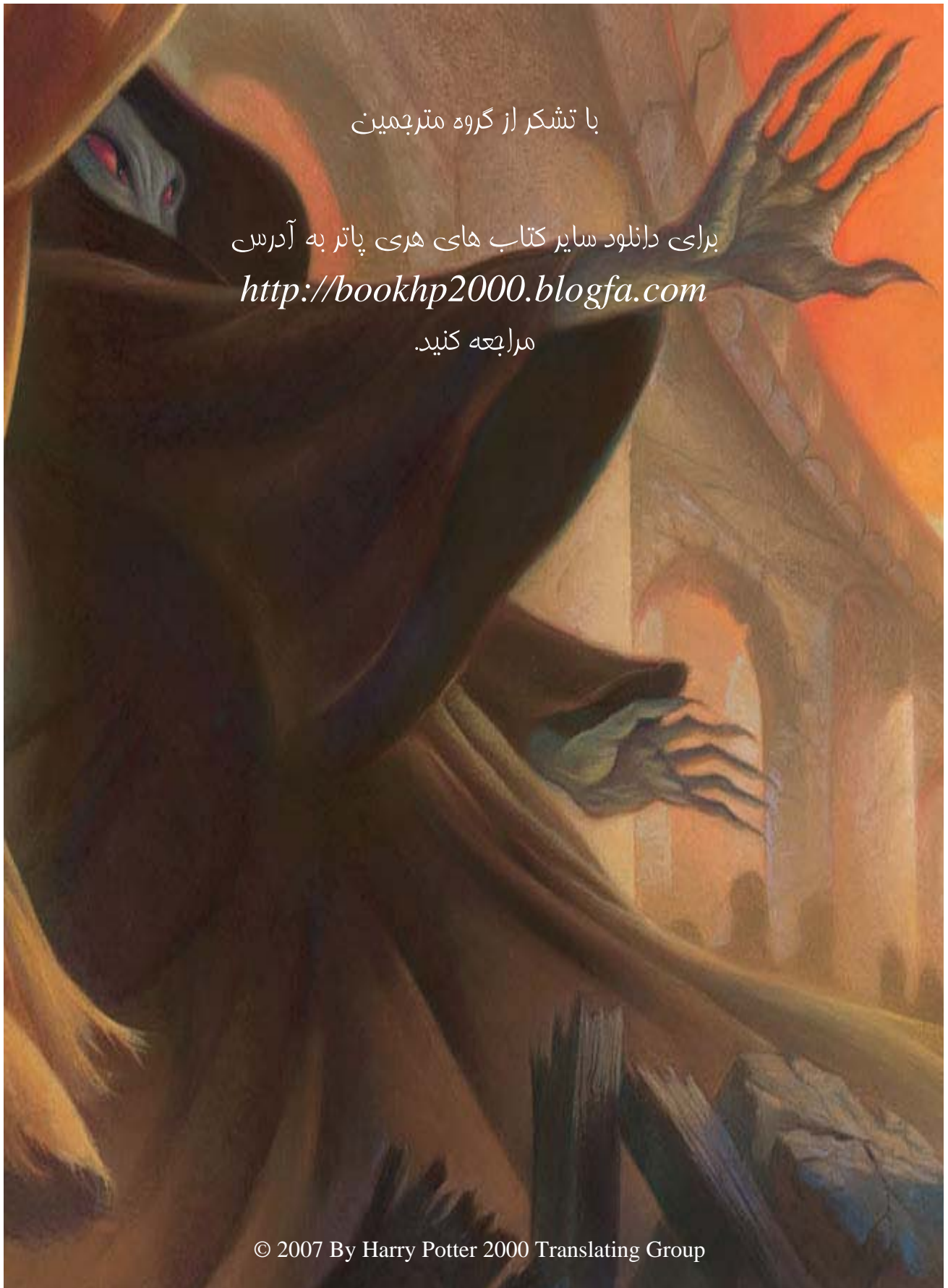
آلبوس، رز، هگو و لیلی خندیدند. قطار شروع به حرکت کرد و هری در حالیکه صورت کوچک پسرش را که از هیجان می درخشید را نگاه می کرد در کنار آن به راه افتاد. اگرچه نگاه کردن به پسرش در حالی که داشت از او دور می شد برای هری حالتی نسبتاً مانند عزاداری داشت به لبخند زدن و دست تکان دادن ادامه داد.

آخرین نشانه های بخار در هوای پائیزی ناپدید شد. قطار پیچید و ناپدید شد. دست هری هنوز برای خداحافظی بالا بود. جینی زمزمه کرد : «او حالش خوب خواهد بود.»

هری در حالیکه به او نگاه می کرد، ناخودآگاه دستش را پایین آورد و زخم صاعقه شکل روی پیشانیاش را لمس کرد.

«می دانم که این طور خواهد بود.»

زخم برای ۱۹ سال باعث دردی برای هری نشده بود. همه چیز خوب بود.



با تشکر از گروه مترجمین

برای دانلود سایر کتاب های هری پاتر به آدرس

<http://bookhp2000.blogfa.com>

مراجعه کنید.

© 2007 By Harry Potter 2000 Translating Group

<http://www.harrypotter2000.blogfa.com>